بہ یمن گلشن آرائی کن فکان و رنگین فرمائی گل و ریحان

بعنایات و کرم حضرت ظل سبحانی خلیفہ رحمانی خادم حضرت ختمی پناہی حاجی حرمین شریفین
منشیر قیصر ہند جناب ہلال رکاب نواب کلب علیخان بہادر طبقہ اعلیٰ ستارہ ہند دام ملکہم و اقبالہم



این دیوان مع برخی از عبارات اردو و فارسی مصنف علامۂ ثانی سنگ دانۂ فصیح خاقانی زمان
بلیغ دوران شاعر بی نظیر سید محمد اسمٰعیل حسین صاحب منیر سلمہ اللہ القدیر باہتمام [illegible]

در مطبع نامی گرامی اثمار ہند واقع لکھنؤ مطبوع گردید مقبول جہانیان شد





بسم الله الرحمن الرحیم

حمدیکه مسبحان ملا اعلی بهر استفاده نکات دقیقه آن زانو بی ادب پیشگاه انصات حقیقی
نه نمایند پیشکش بارگاه محمودی باد که تسبیح جواهر محامد اوشمار اسمار عظمتش کنند عجز
در گردن دارد جل شانه و درود یکه مقدسان عالم بالا لفظش را خطبه کتاب عبادت
خود دانسته از ذکر آن دمی نیاسایند نثار بزم آن فاتحه مصحف رحمت و بسمله صحیفه
شفاعت که سبعه معلقه افلاک درهوای کعبه لفتش چون کاغذبادی سرگردان
صلی الله علیه و آله و منقبتیکه فصحای عدنان و بلغای آل قحطان را از فخر شیدان
چون طوق قمری سرمه جزد گلو و برنگ بلبل تصویر زبان ناآشنای گفتگو گردد
فدای آن خطیب منبر سلونی که وظیفه نام همایونش در انجمن قدس حرز بازوی
ملایک و خط جبین مُتَّكِئِينَ فِيهَا عَلَى الْأَرَائِكِ است فرد اگر دشمن شه ساغر دگر دو
بطاق ابروی مردانه اوست چه و تحیاتیکه فیضان روائح انفاس عیسوی
چون بوی گل غنچه مشام حیات ابدی متمکن گرداند نذر نفوس مقدسه آن اقلام
آل کبار مصطفوی که بدون جرعه زلال طاعت شان محیط عبادت جن و انس

کسراب بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً خیالیست موهوم و گرمادِ

اشتَدَّتْ بِهِ الرِّیحُ نقشیست برآب بعد اسمیه سرد و راهه و و قبول

ضمیر خود غلط و خاطر ملول مقروع صماخ اولی الابصار والبصائر میگرداند که

هرگاه مشیت کام بخش حقیقی جل عظمته بمنطوق لازم الوثوق وَ فَضَّلْنَا

هُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا ط اقتضای آن کند که ذره مبثوث

بیدای کس مپرسی را بدست توفیق غیبی و تائید لاریبی از حضیض معدومی

و بی اعتباری بر داشته باعلای معارج و اقصای مدارج عز صعود و اعتبار

عروج داده در برج اعتلا و منزل ارتقا با اختر طالع مشتری شرف قران بخشد

لابد اسباب ظهور و آثار بروز آن از مکمن غیب علی التواتر والتوالی چون

باران رحمت در خشک سال ناامیدی پیهم ریختن گیرد ازینجاست که لسبا مهمات

سترگ که از قوت و تدبیر موشگافان دقایق فضل و افضال و زرین طیلسانان

قماش خانه عقل کمال نه نهار خلعت نظام بیر نکند بل نعل افگنده بارگی عزیمت

اکثر بسر در آید و همان کار دست بسته بنیتر از پا شکستگان و یو لاخ نامراد

برنگی حنای پنجه کامیابی گردد که گره کشایان غوامض اعضال و کاشفان معنی

استار رموز غیبیه را سر بزانوی استغراب پیوند تکمه و حلقه گیر و مصداق آن

و برهان این دعوی گران ندیر فتن و انجام یافتن این سفینه بحر معانی از فکر آن

بیغوله نشین سنگلاخ هیچمدانی ست که دانش مستقیم و عقل سلیم دیوان هیولی منتشر

تا باد سبحان الله خدای بیچون		از چون و چرای عقل بیرون

همچو من لوح خرد ناشنیده و روی حرف ندیده در بیابان بیدالشی ورمانده

و ابجد بی استعدادی خوانده را در مدرسه شیوا بیانی بر مسند اعتبار نشاندن در

انجمن اهل فضل و کمال مشار الیه بالبنان گردانیدن جای آنست که انگشت

لتعجب جهانی مدتها وقف لب و دندان گردد سالها لب گزیده از شماتت و مژه
پیغاره از چشمک فراهم نیاید واین بوالفضولی و بالا خوانی نه از راه خود فروشی
و آفرین ستانی و عرض متاع کاسد خویش در پیشگاه سیاحان ملکوت معانی
و سباحان قاموس همه دانی ست بل از پستی فطرت و کوتهی همت و قصور
استعداد و کجی نهاد خود این سرمایه محقره را گنج شایگان می شمارد و میرسد زیراکه
تشنگان زلال کوثر ناچشیده شورابه تلخ را که ملح اجاج عبارت از آنست
ماء معین و عذب فرات انگارند و خاک نشینان بیسوادی بل قرة العیون
ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ کرم شبچراغ و شرارهٔ آتش و داغ را انوار تجلی نور
و همسنگ صاعقه طور شمارند منکه از تنگ مایگی ظرف و پست حوصلگی همت به بوی
سرکهٔ انگوری چون سایه بر زمین سیه مستی غلطیده می حالیا که صاف و درد این
مصطبه سرمدی رفعت در ساغر هوش من ریختند لغزش مستانه من بیجا
نخواهد بود ژرف نگاهی باید که درین دلق فقیری و مرقع درویشی در هر نمد پاره
تماشای خوش قماشی سندس بهشت و استبرق جنت نماید لذت شناسی کجاست
که ازین کچکول دریوزه و بلغور گدای آن چنان لقمه بدست و دهان فهم ارزانی
دارد که بوسه شکر لبان شیرین گفتار را آب در دهن گردد الا ای حیف اگر سر را
بسنگ حواله و سینه ها بخنجر تکلف کرده آید جا آن نیست **فرد** آید بجال ذائقه خون
گریه ام یک آشنای بامزه در روزگار نیست درین هنگام که بیدانشی بگوشمال
حکمت فلاطونی دست تادیب دراز میکند و جهل مرکب طرف کلاه افتخار شکسته
و بر مسند افادت تکیه زده حلقه شاگردی در گوش عقل عاشر میکشد شمع هستی در
ناموس خرد مرده و ماهی کاغذین علم را آب برده اگر گوهر آبرودی دوشیزگان
معانی در سلک نظم کشی بقطره عرق ندامت هم نگیرند و اگر مصرع هلال عید

رایگان نجشی چون ابروی عجوز مرده نپذیرند و انا یان عصر زبان گویا را دست
بر پشت بسته اند و قلم را حنا ببر انگشت مصرع برجسته ایشان نالهٔ نو و بست
و فقرهٔ رنگین لب زخم پرخون ارباب معانی عمری استخوان خود شکسته اند تا همای
سخن ظل التفات بر سر ایشان گسترده و رهنمایان این وادی را سالها در بیابان
سعی پای طلب تا سر فرسوده آنگاه دست آرزو به نبض جادهٔ مدعا پی برده
کما لا یخفی علی من جاس خلال تلک الدیار اید و ن بعض مدعیان
سخن متسمی بالشعرا که کوس شهرت استادی ایشان دست بر سر و سینه خود
میزند و هوای غلغله اینان خاک ملامت بر تارک حال خویش می باشد غلبه
طبیعت ثانیه بر عقل و فهم این انصاف دشمنان منجمله بدیهیات و انفکاک تعصب
ازین بیخردان چون انسلاخ ذاتیات الشئ عن الشئ از قبیل مستحیلات بالجمله
اگر بنظر التعمق ملاحظه نمائی ناصیهٔ اعتبار اکثر این حضرات را ازین داغ محفوظ
نیابی که در عنفوان شوق این خجسته فن چون نهال صحرای بی تربیت باغبان
برخاسته بفراهم آوردن اشعار و دواوین ارد و همت برگماشتند و هرچه در جیب
گوش با دامن هوش ایشان رسید آنرا میراث آبا و مال لقیا انگاشتند و مضلحکه
بعد چندی خود را بدامن استادی مشهور نمودند اما ازانجا که لطف اشعار
فارسی بل مذاق ابیات پر مغز ارد و نیز از کمند کوته فهمی شان صد ساله راه می
لهذا هر چند ازین جنس همسنگ ترازو و موافق زور بازوی خود یافتند
بحذف و اسقاط بعض الفاظ یا به تبدیل بعض خواه تقدیم و تاخیر مبتدا و خبر
شاهد معنی را ممسوخ و جواهر زواهر مضامین را بلباس کلوخ ساختند
برهان قوی بر این دعوی آنکه علاوه از سرقات و تتبع و اخذ هرچه آفریدهٔ فکر
عقیم ایشان است در کمال دارت معنوی و شناعت ظاهری واقع شده

وازکیفیات اربعه برکران افتاده پس بهترین نسق چندی بی پروبال پریده
ولنگان لنگان بطی سوا این مرحله دشوار گذار پرداخته بهرا جرثقیل حرکات
ند بوحی چندا جزای دیوان که هر ورق آن قماش دستگاه تهی دستان ست
ترتیب داده ازراه دوربینی به ترک این همایون فن واظهار تورع ساخته
پرداخته ولاسیما درگرد آوردن متعلمان ازهرجنس بصنوف فسانه وافسون
جهد بلیغ نموده تلامذه حدیث العمر نرم شانه ازهوش وخرد بیگانه را فراهم آورده
برچار بالش استادی وافاده آنها مربع نشسته بازار شهرت خود گرم ساختند
ومع قطع النظر عن کیت وکیت هنگام شعرخوانی تا نعره صد هزار لاف
از شهنای گلوشان ارباب بزم صماخ مستمعین نگردد نفس از تنگ تنگ نال
افشانی دمی نیاساید وتا وجاوبان ادعای بی معنی پیکان تیر بلند پروازی نباشد
نخچیر شدن صعوه تحسین عنقا واستنباط مضمون مرحبا وحبذا از مطلع لبهای
نصیب اعداست همواره چشم ستایش طلب بنخاله لبهای مخاطب ادعیه گوشهای
اینان چون کاسه گدای برخوان فهم حاضران بدریوزه تعریف منتظر زله ربای
مشتی ازعوام کالانعام را بدام شاگردی خود ها برکشند تا غلغله عقیدت وشور
جمعیت آنها صدای طبل استادی بوده باشد وصدا تحسین مشاعره هوای تحسین این
بادبروت افتخار اینان تند تر کرده ونداننند که بوی انگوزه از مساعدت نسیم
بهاری هم معطر نگردد تا بدانستن که به هوای مزابل چه رسد وچرک اجسام کثیفه در
نزهت گاه غسلتن نیز مشک اذفر نشود یا ده سرای دماغ جعل به اکرمی پرسد بلکه
ترتیب فوا ید از تحسین نادانان بنا فاسد علی الفاسد ست فذلکه الکلام دریں
آشوبگاه بیدا النشئ طوفان نامنصف چشم سخن شناسی داشتن وهمت برترجیع
داوری گماشتن چون توجه نفس بسوی مجهول مطلق محال بل کالتیاسد الاغوال

من نزد یاران بشنم ... پیرا ... انجام ... کرد
... که اعراق وکذب درین معنی
چون غزان بحث باهی ندارد
بهرحال ما لیاد وجلد دیوان از
مملات ... تالیف یافت
واین دیوان اولین ست
که اکثر غزلیاتش بطرز استعارات
وکنایات بقالب نظم ...
ودیوان دومی ازان طرز ...
... معنی بیگانه نیست

٦

آری جان من فدای انصاف پناهی و بلاگردان محققی باد که ازین گلبن‌ترهٔ صوری
وگلستان معنوی چشمی آب داده گلی بر سر زند وعلاوه از معانی دقیقه
ومضامین رشیقه بقیود باریک احتیاط والتزام قواعد مشکله که در نظم ابیات
وحسن بندش نسبت به دیوان اول زیاده تر بکار رفته نیک رسد انگاه
هرچه از دیده بدل فرود آید درازای آن این سیه کار را بدعای خیر یاد فرماید
وانچه معیوب ومقدوح نماید بدون تعمق کامل وخوض وافر زبان بنقض
وجرح نکشاید وبشرط تحقیق تحقق آن بعفو وصفح بل اصلاح گوی سبقت
از اهل دل باید که گفته اند مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتُهْدِفَ الخ
که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود ✦ إِلَّا مَنْ عَصَمَهُ اللّٰهُ آری از کج
خرامی های مبتدی تا زلات منتهی فرق بین است کما اشار الیه
عَارِفُ الرُّومِيُّ وَلِلّٰهِ دَرُّهُ

کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر

صلا است شکرخان عالم دانش
را که الحق در وادی معروضات این هایم قیافی بیکمالی بپای نگاه التفات
گذشته بمغز نکات سربسته وارسند وجبین سماحت را بسرکه ترش روئی نیالوده
پشت چشم نازک نفرمایند دیگر دو لفظ مثل جهان باخفای نون واشباهها
که در بعض مادهٔ تاریخ بنظر ضیق مقام معتمدا آورده ام معذور دارند بالجمله تعداد
اشعار این سفینه چون قصب السبق اضافات بل الوف از مجلد نخستین در ربوده
بوده لهذا امر اختتام بر خاتمه این اوراق نقش گرفته وخامه چون مست نعش دمی
از حرکت نمی آسود لبان انگشت ششم معطل گردید ونخل دوات که هر لمحه
سر بمیل قلم می بخشید مثل دیده کور چشم از تماشا بربست وصفحه که آیینه داری
شاهدان معانی سینه سپر داشت چون عذار ساده رویان پرده نشین از سواد خط

رو گردانیدہ پس از انوی خویشتن نشست الحال مصنف این نامہ احسان در
کہ ہر چہ از میکدۂ غیب بہ پیمانۂ خیال ریزد دردۂ آن بر سیہ مستان این بزم
جدید بیہودہ باشد و خمکدہ دیگر بنیاد ننہد و تا اواسط سنہ حال غم الاین جا تا
و اعداد این ابیات بدہ ہزار بل زاید فرا رسیدہ و نظم منیر نام تاریخی از غیب
بگوش این ہرزہ درا رسیدہ ؎ | بماند سالہا این نظم ترتیب ۱۲۹۰
ز ما ہر ذرہ خاک افتد بجایے | مگر صاحبدلی روزے برحمت
کند در کار این مسکین دعائی

وَهٰهُنَا نَشْرَعُ فِي الْمَقْصُوْدِ بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْمَعْبُوْدِ الْجُزْءُ الْاَوَّلُ فِي الْقَصَائِدِ

قصیدہ مسمی بفریاد زندانی در نعت حضرت سرور کائنات صلی اللہ علیہ و آلہ

رخ احباب سے ظاہر ہوا ہی بغض پنہانی | صفائی کی گواہ نہیں ہی کاذب صبح پیشانی
شکایت بخت کج کی لکھنے پر آئی جو زندانی | الف آزاد ہونکی ماتھے سی مانگے خط کی پیشانی
ابھی بیتا ہی تجکو نرگس گلزار حیرانی | نگاہ آخری سی ہو وداع ای چشم قربانی
بہت سی فکر کی لیکن سبکباری نہیں ممکن | ہر زانو کی چھاتی کا ہی تیز خشت پیشانی
جو ہیں آتش مزاج انکو نہیں دہشت برہنگی | کسی خلعت سی چھپ سکتی نہیں شعلہ کی عریانی
بگڑنا بھی ہی بننا بھی ہی ہر دم اپنی قسمت مین | مگر ہی تختۂ مشق طفل مکتب لوح پیشانی
بحضرت تشنہ کامان شہادت کو نہ پہونچاوے | بجھاتے ہین اسی سی لو ہے مین تلوار کا پانی
ہوے ہین کفر و اسلام اسقدر آپسمین ہم صحبت | گلے ملتے ہین ہر زاہد سے زنار سلیمانی
تکلف خوش لباسی کا رہا ہی بد مزاجی پر | ہزارون جو لیونمین صرف ہو گئی چین پیشانی
ہوا بازار خود بینی مین آئینہ کو بھی نقصان | کھلا ہی چشم قربانی یہان تک تن چیرانی
حصیر خاک پر نقش قدم کی طرح تکیہ کر | سمجھ یاد رہو افسانۂ تخت سلیمانی

مناجات بہ بارگاہ قاضی الحاجات

گلِ داغِ جگر ہای شگفتہ طبع دنیا مین — بجز زخمِ جبین کوئی نہین خندہ پیشانی

ملوث ہو چلے اہلِ صفا بھی صحبتِ بد مین — نہین بہنے کی آبِ صبحدم مین پاکدامانی

سوائے استخوانِ الوہی فکرت مین نہین باقی — بھلا کس تکیہ پر سر رکھکے سوئے بخت پیشانی

سیہ کارونکی سر پر افسرِ عزت نظر آئے — بنے ہین مرغ عیسیٰ اندنون مرغ سلیمانی

پھنسا ہی موذیونکے قبضہ مین حسنِ جہان آرا — قمر در عقرب ان روزون بناہی ماہ کنعانی

غنی ہین اژدہا و سیل و جغد و بوم ان روزون — کئے وہ بنگئے سلاطینِ جہان جاگیر و ویرانی

پہنچے کھانیکو ترسین صاحبانِ گوہر عالی — صدف کو دی نوالہ موتیونکا ابر نیسانی

پھنسے ہین ایکجا ادنی و اعلی واہ ری قسمت — برابر خانۂ زنجیر مین ہی سبکی مہمانی

بچھونا ٹاٹ کمل اوڑھنا ٹھہرا ہی ان روزون — کوئی اوڑھے بچھائے لیکے الیسا رحم سلطانی

امیر ایسے بلائے عذر ہو پہنچے اون غریبون تک — کہ بیقدری ضعف حال ہین جسکا نہین ثانی

ہوے فرمانروا خود مدعی ماخوذ فرمانبر — تامل کی نظر سے اسکو دیکھین انسی و جانی

کہ جو ہی مدعی قاضی وہی مفتی وہی شاہد — اگر ہو غیر ثالث تو عدالت کی ہو آسانی

کرے جو استغاثہ خدمتِ حکام اعلی مین — بجا ہی حکم اول کی سزا مین قاضیٔ دانی

مثال اسکی یہ ہی جیسے بہت بیمار ہو کوئی — گھٹے طاقت مدام اوسکی بڑہین مرض جسمانی

نہایت منت و زاری کرے حاذق طبیبونکی — نہ سنتے ہون وہ اوسکا شکوۂ آلام و جانی

سنین بھی تو کہین بیفایدہ کیون غل مچاتا ہے — وہی کافی ہی پہلا نسخہ ای بیمار نادانی

سزا جو ظالمونکو دی وہ حق تھی چشم ما روشن — مگر ہمسے غریبونکی عبث کی خانہ ویرانی

سوائے نیش زن ان بندخانون مین مل سکتا نہین کوئی — ہوئی ہی خانہ زنبور مین دنیا کی مہمانی

ہوا ہی مشتری محبوس گویا برج عقرب مین — نظر آتے ہین اہلِ علم و فضل اس سال زندانی

مٹا ہی نام شاہی ہند سے سلسلہ ان روزون — نہین ممکن کہ اب بانات بھی کہلائے سلطانی

جو کل مزدور تھے وہ آج ٹھہرے راج کے مالک — جو شب کو مہترانی تھی ہوئی دن کو مہارانی

عدالت اندنون ایسی ٹہجائی ہی زمانہ
زمانیکا پتا ملتا نہین معدوم ہونیسے
ہوا ہتہیار چھن جانیکی عالم مین چلی جب سے
بنائین ٹریان تلوار ونکی تیر وانکی گرزونسے
بہادر نوحہ گر ہین ماتم مرگ شجاعت مین
ہوئے ہین بےکفن یون مثل سیف مفلس
ہوا چتر ہما عنقا سی بہی معدوم انروزون
پڑے ہین ٹہوکرونمین کاسۂ سر بادشاہونکے
کسینے کو ڑیونکی مول بہی بیچا انروزون
کیا زاغ و زغن نی آشیانہ چتر شاہی
پڑی ہین خاک سر شاہان عالم واہ ری قسمت
محل سونیکے ٹوٹے گہد گئے ایوان مینائی
محل و باغ کا ہیں البدل وحشت فزا ہین
جہان دیکہو سٹرک پر مجمع وحشت کی کثرت ہی
عدالت سی ملی ہی جغد و بوم زاغ کو دگری
گلستان ارم مین بوم ہی مرگہٹ کو دعوی ہی
ہوئی فاقہ کشونکی پیٹ نعمت خانہ شاہی
پریشانی کی ٹہیکہ مین ہر اک دربار و مجمع ہی
اگر اسوقت مین ہوتے تو ڈرسی پہینکتے بہم
کیانی رخصت آہنگ کیصورت انجم شبین
کوئی دریا مین ہی گریان کوئی خشکی مین پریشان

کہ شمشیر و گلو پیتے ہین ایکہی گہاٹ پر پانی
مسافر ڈہونڈہتے ہین اسسرائے عالم فانی
چلین گہر چہوڑ کر جنگل کو گہبراتی الیمانی
کیا ارباب جوہر کو ہر اک حیلے سے زندانی
بجائے نعرۂ شیرانہ سیکہے مرثیہ خوانی
سنان گیسو تیغ رستمی گرز نریمانی
پڑے ہین سر موہین محتاج سایہ طلسمی
الہی دی کسکا سر پکڑ کر تاج سلطانی
چڑہے نیلام پر سلطانی و نوابی و خانی
سر تخت ہما ہین بوم صرف بال افشانی
لگمنے ٹہوکرونسے توڑتے ہین تخت سلطانی
بنا ہی کہنہ گورستان کی صورت قصر سلطانی
کہ جنکے عرض ہی نادم ہی ملول عمر شیطانی
نظر آتا ہی ہر میلہ مین انبوہ پریشانی
ہوئی ہی ضبط ملک بلبل و طاؤس بستانی
تکلف سی ہی قیصر باغ مین گہوڑیکی مہمانی
بنی ہی کمیٹی مفلس و دولت کی دربانی
اجابت بیتونکالیکے جو قفس بہرتی ہی ویرانی
جناب میرزا خانی متاع خانخانانی
ستم سہ سانس لے سکتا نہین ہی کوئی سانی
اب اسمین نوح طوفانی ہوا ہی نوح سامانی۔

خوشی کی دن بھی عریان امیرانِ فلک تھے نسبت | ہلالِ عید کرتا کسکے جامہ کی گریبانی
بہار آئی بھی دنیا مین تو دکھلائے کہان ہونگی | کہ رنگین بوی گل کسکی دماغ جان کی مہمانی
اولی الابصار کو تقدیر نی بالکل مٹا ڈالا | کہ رنگین سوزن تقدیر نے آنکھونکی مژگانی
ملا ہی عہدۂ خورشید شاید سعد ذابح کو | کہ لاکھون ہر سحر بلوا سی ہوتی ہین قربانی
قضا جتنی معلق تھی وہ سب برم ہو گئی ایکی | اٹک کر پھانسی مین جاتی ہی بنیادِ لسانی
جو دیکھی ناوک بیداد حسرت صید زخمی کی | لبسے فاردانتو نمین دبا لے لعل ہکلانی
کئی شمر جی مٹرک پر جاتے ہین دکھنے والے | ہوا ہی خون ناحق سی یہ فرش خاک لالہ افشانی
کہان بچی ایا آغوشِ لحد مین اب وہ سوتے ہین | فلک کے تے تھے جن اطفال کی گہوارہ جنبانی
لگا دی ہی چھڑی بھی تیر باران خج ادشکی | فلک نے تیرہ بختی کی اگر بخشی ہی بارانی
کہان کا دانہ گندم نہ پائی جو کی بھوسی تک | خواتین عظیمہ نے اگرچہ خاک بھی چھانی
لڑی ہین گھر گھر کالے لہنگے مین باہم غضب آیا | غراب البین سمجھے سایہ سی پہلی ہی یہ ویرانی
جہان دیکھو سپاہی مست ہین حکام محزون ہین | اب اسکو فوجداری کوئی سمجھے خواہ دیوانی
فقیری ننگ کے پردہ مین پنہان اہلِ ہمت ہین | جہان کی خاک دیکھو ندنون ٹھی ہی ملتانی
وہی پونچائی ایذائین سہارا ڈھونڈھ ہی جسکا | عصا پیری سے مطلب نہ نکلے غیر ثعبانی
رسائی گھر کی مشکل ہی اب قبرہ کی خدمتمین | فلک پر جا بجی ظلماتی ہی زیر خاک نورانی
ترقی کو تنزل ہی تنزل کو ترقی ہی | فلک پیش زمین حاضر ہی بھر بھی تہنیت خوانی
نکل کر ہند سی آنا ہوا جب اس جزیرہ مین | اسیر تنگی سیہ بختی سی کالا ہو گیا پانی
نکلوا کر وطن سے بھر دیا جنگل مین لاکھونکو | جگہ رہنی کی اب پاتے نہین غول بیابانی
نظر آئے ہزارون یوسف جن جسد نے گھر چھڑایا | سواد شام غربت تھا مگر محفل سلیمانی
پہنسا ہی اسطرح مجھسا مفید جلوہ مجلس مین | کہ علم کیمیا جیسے دل قارون مین زندانی
پھنسا دین شاہدان ورلا کمہ اقتدار دسکو بھی | برادرت گرگ یوسف کی ہوجا پہی کنعانی

قصیدہ منقبت حضرت صاحب العصر والزمان خلیفۃ الرحمان امام مہدی ہادی صلوٰۃ اللہ علیہ و عجل ظہورہ و فرجہ

سلاطین قدیمہ کی دفائین ہاتھ آئی ہین
بھری ہی کوٹھیو نمین جنس فرعونی و ہامانی

ہوئی ہین جمع تحت و فوق دنیا جنس یکجا ہین
بلندی اور پستی کی یہان دیکھی فراوانی

بلندی پر چڑھی تو دار پر گویا چڑھی حق
جو اوتری تو کنوئین مین لے گری گویا کہ زندانی

سیاہی جنگلیو نکی ہی سفیدی گورِ نیکونکو
دو رنگی مین پھنسے ورنہ یہ سب ٹالو کی زندانی

اگر اشیا میسر ہین تو خود محتاج ہین فتنی کی
بڑی قسمت جو روٹی دال ملجاتی با آسانی

او بالِ ال کو تنگی کی تو فاقہ سمجھتا ہی
نکمی جاولونکو جانتا ہی جنس کی ستانی

میسر لحم مرغ دل ہی لیکن گوشت عنقا ہی
چبائین کیون نہ پشت دست تالیکو زندانی

سوی الحنت دل ممکن نہین ہی عید اضحی کو
اگر گاؤ زمین ثور فلک کی بھی ہو قربانی

اگرچہ گندمی رنگونکو پیسا اس جزیرہ نے
نہ پائے ایکدن بھی آرد گندم کی ارزانی

کرہ دائرہ کشتی یا مٹی کھو دیکھیان ہیں سو
گرہ چاول بلب منہ مین نہ ٹپکا کوئی پانی

سوا فارش کے دانونسی اسی کی دال کی تقریر
زیادہ استخوان سیر و نسی چانول کی فراوانی

لب شیرین کی بوسونسی بھی بڑھکر کرگئی دقت ہی
بنا ئین صورت فرہاد اگر سر پھوڑین تنہائی

شکر کے بدلے ریگ ساحل دریا ہزاروں مین
کری کیا خاک کوئی دعوت تو سلیمانی

سمجھکر شور محشر اسکو مردی جونک اٹھتے ہین
یہ دریا شور کرتا ہی کہ ہوتا ہی جگر پانی

شب و روز اپنی قسمت پھوڑتا ہی سنگ ساحل
سفید قیدیان ہو خاک پتھر اسکی طغیانی

ثقالت آئی یا مین ہی نرمی سنگ ساحل مین
پگھلجا پانی کا پتھر ہی پتھر کا جگر پانی

برستا ہی برابر ابر دریا بار روز و شب
پھرا جاتا ہی سب کے مزرع امید پر پانی

ملائیک قیدیونکی حال پر شاید کہ روتی ہین
کہ ایک ایک قطرۂ باران مین ہی دریا کی طغیانی

شب تاریک ہیم موج گردابی چنین ہائل
ہجوم کرب جسمانی و فور رنج روحانی

کجا دانند حال ما سبکساران ساحلہا
کہ کس بحر بلا مین کشتی ہستی ہی طوفانی

ہوائی تند سی نخل فلک فرسا اوکھڑتے ہین
بہی جاتی ہی بارش کے سبب بنیاد انسانی

چونکہ جانتے ہمارا نشے دفع ہوا ہی مجمع پریشانی
مجال فکر کی کیا ہی کہ دیسکے تکلیف
کہ میسکے جو تجھے مغلسی یہ کیا مقدور
ازل سے تابع فرمان ہی جسکے ظلمت و نور
نتیجہ شرف نسل آدم و حوا
تتمہ کتب قدرت خدای غفور
حیات بخش وجود عناصر اربع
قسیم دوزخ و فردوس و ذی جمہور
زبان شمع شبستان بزم اوادنی
ضیای دیدۂ قدرت شریک جلوۂ طور

[illegible]

عذاب قوم نوح و قوم ہود آیسمین توام ہین
نئی آب و ہوا ہی دعوت اصحاب زندانی

وطن سے بھیڑیونکا جاگیر ہی یہ مار و کژدم کی
کھلانا زہر قاتل ہی یہانکی عین مہمانی

یہان دیکھو ہی اکل میت و خنزیر کی کثرت
حریص اسکی ہین از بس حبشی یہود و نصرانی

فغان خوک مخنوق و نغیق زاغ سنتی ہین
یہی ہی راگ صبح و شام تو تی ہی ملتانی

سحر تک شام سی غوغا ہی خرچنگ و ضفادع کا
محال ممتنع ہی دیدۂ مردم مین نیند آنی

وہ گرمی ہی یہان جو ہند مین سم سے ہی دیکا
حرارت دھوپ کی ہی دوزخ اجسام انسانی

گئی گرمی تو پھر برسات ٹھہری تو لگتی یک
اونہی سات سی ہی ہم بغل فصل زمستانی

یہان ارباب لندن کی بھی رنگت ہو گئی ہی زر
نئے مشکی اگر نقرہ دکھلائے اپنی جولانی

سحر کی بھیڑین کو شام کلیان سمجھ سمجھو
کدارا چاندنی مین ہی اندھیری انکا بانی

بیاض تخم مرغان ہی مداد تیرہ گویا
نئے خبث الحدید آئے جو مروارید عمانی

اگر بنگلے کے انڈے تم مجھاد و ہین چرخ برین
عجب کیا ہی جو پیدا اوس سے ہون انواع بیمارانی

یہان بیماریان دیکھین بادۂ سادی نہ ایسی
نہ کہین یہ امراض گویا جسم انسانی

تمامی عمر کا سرمایۂ طاقت لٹاتا ہی
جو بھولے سے کوئی کر بیٹھتا ہی انکی مہمانی

دوا کا قحط ہی امراض بے بانگی میسر ہین
گرانی ہوشیاری کی ہی بیہوشی کی ارزانی

خبر بھی آ نہین سکتی شفا کی اس جزیرہ مین
کیا ہی امت عیسی نے کیا اسکو بھی زندانی

اجل حسد لیے غوطے کھا کے پہونچی اس جزیرہ مین
نکلتی ہی نہین ایسی پڑی ہی دیکھکر پانی

کرین کیا مردہ کی خدمت کہ نہین بید و یارہ نہ
بتا ہوا تھا کس سے مانگین پھر فاتحہ خوانی

مناجات و دعا و استغاثہ پڑھتی جاتی ہین
نہین جاتی نہین جاتی نہین جاتی پریشانی

پر روح الامین سے طائر فریاد کو یا رب
کہ اوڑ کر صاف جا پہنچے مدینہ مین بہ آسانی

حرا عرش کی صد الکعبہ سی سنی جسنی یثرب مین
نہ سننے مین ہمارا آہ کی کیا مصلحت جانی

نہین آتا جو رحم اوس رحمۃ للعالمین کو اب
ہماری آہ ہی کیا نالہ ناقوس رہبانی

نہین سنتا جو اب فریاد اپنی کلمہ گو یونکی | مگر مصروف خواب عیش ہی وہ نور یزدانی

ملایک پاسبانو نمین مین حفظ حق ہی پہرہ | بمشکل جانا جنت نے پایا کار دربانی

گذر ممکن نہین ہی اسجگہ بیک تصور کا | بیان تاخیر مین ہی کشتی امید طوفانی

سفارش چاہتا ہون اک ویسے تن سے | جناب خامس آل عبا محبوب ربانی

لپٹ کر اپنے نانا کی گلے سی جلد ہونکا ین | سفارش میری فرمائین کہ ہو مشکل کی آسانی

کسی ہی یہ قصیدہ محفل قدس مین یہ ٹہرا | کہ جسکی مطلع نو مین ہی سورج کی درخشانی

مطلع

جو اوسکے نقش پا پر سر جھکاے بندۂ جانی | پرستشگاہ ہر سجدہ کی ٹھہری اوسکی پیشانی

مطلع

نہین ممکن کسی کو کوئی گمان بطن نورانی | عبث پابندئی ہی پتھر سپٹ پر مہر سلیمانی

بڑھیگی اسقدر حیرت جو صبر پاک دیکھیگا | بنیگا سورۂ صاد اک نظر مین چشم قربانی

علاقہ کفر سے کٹے جو اوسکی عہد شہ مین طفلان | گلوی دیو کی پھانسی ہو زنار سلیمانی

اگر فرش زمین پر روضۂ اقدس بناتا ہی | سر ان پر ڈھوتے ہین جمع و ملایک خشت پیشانی

فلاطون اوسکی اگر جویندۂ اخبار غیبی ہون | جتر تار نفس کی ڈاک پر بھیجا ہی روحانی

ہوا پایا مزا اصلی وطن ہی آپ سے جمین | اوتر کر لامکان ہی آئین جب آیات قرآنی

پڑھون مین ایک مطلع اور دریا جیالی | اوٹھائین آج روحانی بھی لطف فکر انسانی

مطلع

پسند آئی جو اوسکو اہل عصیان کی پشیمانی | ہے ضوء اشک حسرت چشمۂ کوثر بھری پانی

مطلع

تجلی پر اگر آجای اوسکا روی نورانی | تو دیکھے کوہ با دربدر او بہی اسرار ربانی

دکھاوی طفل طبعی سلطنت کو فقر اگر اوسکا | سپہ چلے اوڈنگلی پکڑکر خاتم دست سلیمانی

اگر سہوا بھی تسبیح درود پاک کو چھوڑین ۔ کواکب بھول جائین اپنی اپنی سبحہ گردانی

کف پای منور کی تجلی سے غش آیا ہی ۔ دہان مہر مین شبنم جوانے جاتی ہی پانی

ہوی ہین گوسپند و گرگ اوسکی عدل سے باہم ۔ شبان ادی این کرتی ہی کسکی نگہبانی

کہون کیا سایۂ پر نور کے معدوم ہونیمین ۔ سبہونکی توسن فکرت ذکی اسمین ہی جولانی

نہوتا جمع یہ سایہ اگر مد امانت مین ۔ نہوتی خوش سواد اس مرتبہ اقلیم روحانی

سیاہی چشم و زلف حور کی اسکی ہی لیت و جو ۔ قلم نے لوح پر لکھی اسی سی حکم ربانی

کلام پاک مین و اللیل اسیکو ہی فرمایا ۔ امانت ہی قسم کے واسطے یہ لیل نورانی

یہی تو پردہ دار عاشق و معشوق ٹہرا تہا ۔ شب معراج بنکر کی اسی نے نور افشانی

اسی سایہ نے شاید لے لیا ظل حمایت مین ۔ کہ طوبی کی ملایک کرتے ہین اتنی نگہبانی

بنی شام جوانی بھی اسی سایہ کے صدقے مین ۔ لباس کعبہ نے پائی اسی سے مشک افشانی

کمال فقر حضرت کی اگر سن پائینگی لذت ۔ لب نان جوین کی بوسونکو ترسینگی روحانی

جو زر بخشنے کے خاطر نام لکہی وہ فقیرونکی ۔ نوالہ کہای سونیکا دہان میم مہمانی

جو اوسکی گیسوی پر نور حکم عام فرمائین ۔ کسی گہر مین نکرنے پائی جمعیت پریشانی

جلا سکتے نہین عیسی ع بھی بے کشش مصحف اکبر ۔ برنگ مردہ تابوت سکینہ مین ہی عمرانی

سو حد امہات پاک و آبای مقدس ہین ۔ سو ہی قدسیونکی پرسے جنکی پاک دامانی

نکالا سایہ گیسوی اقدس نے زمانہ سی ۔ دہوئین کی بہیس مین جنکی لگی زلف افشانی

جہنمی تخم عذاب ایزدی اس آبیاری سے ۔ کلیجہ اوسکی اعدا کا جو غصے سے ہو گیا پانی

جو برگ خشک پای راہ تیر سے کوئی دہمکن ۔ سکہادی خازن جنت کو سرن کا زر رضوانی

جہان ہی پنجۂ دست خدا شانہ کش گیسو ۔ وہانسے خاک اوڑاتی پہرتی ہی گوسون پریشانی

سیاست ہو اگر منظور ارباب ضلالت کی ۔ شکنجہ مین فلک کہینچے کتاب مکر شیطانی

جہڑا پایا ہے بلہ جو اوس سے اہل عصیان کا ۔ ہوئی ہی توبہ ولا الضالین عزت و زانی

علاقہ کفر سے چھپکر جو رکھے عہد اقدس مین
یہ اوسکی عہد مین امن و امان حاصل ہی دنیا کو
جو اس شخص و یوانہ بھی ہونگے سے فراہم ہو
چراغان کو جہ شق القمر مین اپنے دکھایا
لہو مین تر دہان پاک تھا پتھر کی صدمے سے
نہین نکلے لہو کے قطرہ دندان منور سے
شفاعت امت عاصی کی جب فرمائینگے حضرت
بڑھیگی قدر و عزت اسقدر اجناس عصیان کی
فرشتے آرزو دلمین کرینگے ترک عصمت کی
حسین ابن علی کی تشنہ کامی سے جو ہوتے
نہین آسکی برو مین دشمنان آل پیغمبر کا
مناقب آل یٰسین کی سنا دین ہی اگر مشکو
بھلا تعریف اوسکی لکھہ سکی کوئی انشاپرداز
اور وہین روح القدس کے ہوش گر نعت قدسی مین
نہ کہہ سکتا قصیدہ جب بھی مین نعت معلی مین
نہین ہے یہ قصیدہ نالہ مظلوم اسیجھو
خدای پاک کا مین واسطہ دیتا ہون حضرتکو
قسم دیتا ہون مین زخم سر شبیر کی حضرتکو
وہی حیدر کہ جسکو نفس حضرت نے فرمایا
وہی حیدر کہ جسکی واسطے شمس نے رجعت
قسم دیتا ہون مین اب لطف حضرت کی حضرتکو

جنیئو کا لگائے ہاتھ زنار سلیمانی
کہ آتی ہے نظر جمعیت دل کی فراوانی
جو کھینچو سنبل آشفتہ سے عطر پریشانی
فروغ ناخن انکو نے جب کی نور افشانی
ہلال العید نے کی عین شفق مین نور افشانی
خدا کے موتیو نمین تو لے مین یاقوت رمانی
کریگا سایہ ہم سب پر ہمای فضل ربانی
یہان تک رحمت اللہ کی ہوگی فراوانی
کھینگے کاش ہلتا دو گھڑی کو جسم انسانی
انھین کے واسطے مین کوثر و تسنیم ارزانی
سنان و شمر کے منہ مین بھر آیا کسلیے پانی
اسیکے واسطے تھا اصطفائے آل عمرانی
کہ جسکے وصف مین ناطق ہین خود آیات قرآنی
مہ مہنہ بیان ناقص ہے خود گم ہے شروانی
اگر بالفرض یاں تا رتبہ عرفی و خاقانی
لقب اسکا یہی پر نام ہے فریاد زندانی
بحق اسم اعظم اور بھر وحی ربانی
کہ جسکے تیغ آہن سے دل اعدا ہوا پانی
اوسی سے آپکو تھا اتحاد جسمی و جانی
وہی حیدر کہ جسکا آئینہ ہے ماہ کنعانی
جناب فاطمہ خاتون جنت رانہ ربانی

ہم اوس ولی کی زیارت کو جاتے ہین …
کہ جو ہے قبلہ دین مرشد اولی الالباب
ستون کعبہ اسلام عرش اعظم علم
گل بہشت کمالات نظر راہ صواب
مسیح اوج عبادات ماحی بدعات
کلیم طور شریعت خلیل باغ ثواب
ورع مین بوذر و سلمان … مین …
کمال زہد مین مصداق …
فقیہ … و سلطان …
ادیب اکمل و علامہ سپہر جناب

وہی زہراؑ کہ جسکی آپؐ تعظیم کرتے تھے — وہی زہراؑ کہ جسکی حوریں کرتی تھیں مگس رانی
جنابِ سبطِ اکبرؑ کی قسم دیتا ہوں حضرت کو — امامِ مجتبیٰؑ نورِ الٰہی فیضِ رحمانی
قسم اوس سیدِ مظلومؑ کی حضرت کو دیتا ہوں — لٹایا جسنے دشتِ کربلا میں تن و مالی
وہی مظلوم جسکی لاش پامالِ شقا تھی — وہی بیکس کہ جسکا ہے کفن ملبوسِ عریانی
قسم دونوں اون شہیدانِ رہِ خالق کی یا مولا — ہوی شمشیرِ اربابِ ستم سے جنکی قربانی
قسم اوس آدمِ آلِ عباؑ کی آپ کو دوں میں — کہ جسنے قید میں اہلِ حرم کی کی شتربانی
جنابِ سید سجاد زین العابدینؑ ہیں وہ — کہ جسکے گریہ سے تھی کشتیِ افلاک طوفانی
قسم حضرت کو ہے اون پانچوان پاک قطبِ الٰہی کی — برہنہ سر رہیں جو شام کے زنداں میں زندانی
قسم ہے حضرتِ والا کو روحِ پاک باقرؑ کی — وہی باقرؑ ملایک جسکی کرتی تھی ثناخوانی
قسم دیتا ہوں میں اب جعفرِ صادقؑ کی یا مولا — وہی جعفرؑ جسے کہیے مجسم فضلِ ربانی
قسم شہ موسیٰؑ کاظم کی مولا رحم فرماؤ — وہی کاظمؑ کہ جو تھے عمر بھر مظلومِ زندانی
امامِ ضامنؑ و ثامن کی دیتا ہوں قسم تمکو — کہ جسکا روضہ ہے خورشیدِ اقلیمِ خراسانی
قسم دیتا ہوں مہرِ تاسعِ برجِ امامت کی — کہ جسکی ذاتِ انور ہے فروغِ عرشِ یزدانی
علیؑ چارمیں کی اب قسم مقبول فرماؤ — کہ جسکے وصف سے خالی نہیں آیاتِ قرآنی
سمیِ سبطِ اکبرؑ کی قسم دیتا ہوں حضرت کو — کہ برقِ طور جسکے سایہ کی ہے نور افشانی
جنابِ مہدیؑ ہادی کی یا مولا قسم تمکو — وہی مہدیؑ کہ جو اللہ کا ہے رازِ پنہانی
چکا چوند آنکھوں میں ہے ہوش اوڑ جائیں [illegible] — کلیم اللہؑ گر اوس مہر کی دیکھیں درخشانی
یہ قسمیں دیکے کہتا ہوں کہ جلدی رحم فرماؤ — رہائی قید سے بخشو کہ ہو مشکل کی آسانی
ملادو جلد احباب عیال و اقربا سے اب — دکھا دو جلد تر مجکو وطن کی صبحِ نورانی
ملال رنج و غم سے آج ہی امن و امان بخشو — رہوں صحت سے ہو شادی جنت کی فراوانی
کروں ہندوستان سے قصد پھر حج و زیارت کا — غبارِ یثربِ بطحا سے جلد آنکھیں ہوں نورانی

اسی سمجھ تک مطلب ہی ہو لکے عنایت ہوں | لبِ ابکا محرم ہیں یہ بندۂ جانی
غلام اہلبیت آگو ہین تہا مشہور | غریب بے الضیب بیکس و محتاج و زندانی
منیری حقیقت ہیرکر ہاب رحم یا حضرت | کہ فوج انتظار اب سخت کیرتی ہی ستم رانی

قصیدہ مسمی مطلع الانوار در نعت سید المرسلین رحمۃ العالمین افضل الاولین والآخرین صلی اللہ علیہ وآلہ در تمہید مناظرہ ہستی و مرگ مشتمل بیکر نوادر

شب گذشتہ ہجوم بلا سی تہا میں و جان | نصیب لے تہے فتنے ہزاروں بھیدا
مصیبات تہی ایسی کہ بس خدا کی پناہ | زبان ہر سر مو پر تہی الامان کی پکار
مکان گور کہیں فرش خاک بالش سنگ | کھڑے تہے بہاگنے کے واسطے در و دیوار
وفور کرب سی یوں کروٹیں بدلتا تہا | کہ جیسے غدغہ میں رنگ چہرۂ بیمار
نہ لکھہ سکے جو اندھیرے میں تہی کیفیت | فرشتے کاندھوں سی گھبرا کے اوڑ گئی ناچار
عجب نہیں ہی جو آنکھوں کی آہ ہوئی تہی سپید | اندھیری گھر میں غش آکے بھر گیا کئی بار
نمود کاہکشان اسطرح تہی گردون پر | کہ جیسے سنگ سیہ پر ہو چیونٹیوں کی قطار
سلائی بنگئی کاجل کی شمع جلتی ہی | عیان چراغوں سی شعلے کے بدلے کفچۂ مار
جگر سی آہ دکھاتی چلی ادہر مشعل | ق کبھی جو دم نے کیا کوچۂ گلو میں گذار
سیاہ ہی شب غم دیکھ پھرا دل شاد | نہ پائی راہ عدم دل میں جا چھپا ناچار
اندھیری میں نہ ملا نیند کو مقام پناہ | لرز کے مردمک چشم میں جا چھپی اکبار
ہر اک شرارہ بنا خال چہرۂ زنگی | جو اڑائے آہ نے ہر چند انار آتشبار
ہوا نے رکھے تہے جگنو کلاہ گردوں میں | ستارے ہو خوف شب غم سی کر گئے تہے فرار
نہان فلک میں ہوئی کہکشان سی مہتاب | فلک کے اژدہے سی چاند کے چہرے پہ غبار
اسیر ونکو نہ رہی تہی جل شب چراغ کی قدر | ہوئی تہی آتش خاموش کیطرح بیکار
ملاپ چاہتی تہی آفتاب سی خفاش | جگنو چاند سی پروانہ شمع سی بیزار

بشر تو کیا ہی جمادات تک ہین بیتاب
کنارہ گیر ہے زنار سے سلیمانی
کہ اہل شرک ہین لکہا ہے جا بجا
غلام رتبۂ والا جو ہون عیان ہیں شکل
کمند عرش معظم ہو ایک ایک طناب
جو دل سی آہ کی دریوزۂ ضیا کرے
تو صاف ہو در گیا قوت
عدو حساب کی جا میں جو جانب
تو تیغ قہر الٰہی ہو آبروی محراب
گدای منیر قصیدہ کو اب دعا پر ختم
کہ مدح پاک کا ممکن نہیں ہی استیعاب

قصیدہ بمدح سلطان انجم حشم و عالمیان خدیو کشور کرم گیتی ستان خاقان جہان پناہ شہنشاہ سلیمان بارگاہ ظل سبحانی خلیفۃ الرحمانی ابو المنصور سکندر جاہ واجد علی شاہ بادشاہ غازی خلد اللہ ملکہ

چراغ جا کے جلالا ئے غول دوزخ سے — نبایٔے آتش دشمن میان شہر و دیار
دعائیں مانگتی پہرتے تھی صبح پیری کی — شب شباب سے تہا ہر جوان کو انکار
او د اس سیکدہ افسردہ آتش تر تھی — چراغ گور تھی پیمانۂ تحقیق نگار
اندھیری گور ابو جہل کی سمجھتے تھے — سیاہ کملیونکو عابدان شب بیدار
چراغ خانۂ مفلس کی طرح ماہ فلک — چھپائے شام کو نکلا نہ صبح تک نہار
وفور اشک نے روکی تھی روشنی کی راہ — اوتارو بیگئے تھی صبح حشر دریا پار
تہ زمین بہی تھی آفتاب کی تنویر — چراغ طالع قارون کیطرح تھا بیکار
کلیم نے ید بیضا سے بند کین آنکھین — گئے جو وادی ایمن مین ظلمت شب تار
خدا سے کعبہ ہوا طالب لباس سفید — سیاہ رخت سے عباسیہ ہوئی بیزار
کفن مین مردہ دنکی کا نور بنکی صبح چھپی — نکال آئی زمانہ سے ظلمت شب تار
اندھیری رات مین یون تھا ہجوم ابر سیاہ — کہ جیسے اژدھے پر ہو سیاہ دیو سوار
ستارے رات کو جیسے تو انہسے کوئی — ڈرا نیکے لیے دندان زنگی خونخوار
زمانہ بیت حزن سے مری کشیدہ تھا — یہ خوف تھا کہ نہ ہو پائمال حزن جوار
بلا رفیق و قلق ہمنشین و غم مہمان — ہزاروں آفتین دربان فتنہ چوکیدار
سرہانے بیٹھی ہوئی بیکسی لیے وبال — کھڑی تھی پائنتی کو یاس جای خدمتگار
کہین بلند شبخون فوج غم کا غل — کسی مقام مین سیلاب اشک کی تھی پکار
کہین سے چاک گریبان کی آتی تھی آواز — شکست شیشۂ دل کی کسیطرف جھنکار
کہین بلند تھی پتھر برسنے کی فریاد — کہین سے آتی تھی باران تیر کی بوچھار
شہید ہوتی تہین اک سمت حسرتین لاکھون — جگر کے ٹکڑے کہین لوٹتے تھی بسمل وار
کہین بچھی تھی دل کشتہ کی صف ماتم — کہین نکلتے تھے تابوت ہای صبر و قرار
کہین گلے سے بغلگیر خنجر بیداد — ہزاروں تیر کسی سمت اک جگر کے پار

گلبرگ کی تری پھیلیون کا پھر آب مین

نس رنگ گئے بہار سی موجین ہین شاخ گل
پہر تو نہین شعاع سی پر عکس آب مین

تھالا بنا ہی تجلی گل آفتاب کا
معشوق عندلیب کا مار گہر آب مین

آگئی ہی موج خندہ گل لگ آب مین

غزل

گہولون مین آج رنگ گل حر آب مین
اجڑیل مین مطلع رنگین نکال کون

دریا مین آج کیون سی قد نما گیا
مچھلی کے کانٹے سر نیچے یکسر آب مین

گلدستہ ہای نخل جواہر نظر پڑین
پھولے ہوئے جو دانۂ مرگوہ آب مین

ترسا بچونکے شعبدہ بازی سی وقت غسل
ہر گنبد حباب ہی جادو گہر آب مین

دریا کنارے بادہ کشی آپ اگر کرے
ساقی حباب بحر بنے کنز آب مین

اس بحر مین سنا ہی جو شیرین لبوں کی صف

۳۰

کہین کلیجہ مین تھی چھیڑ ناخن غم کی
بڑھلتے تھی کہین الماس ریزہ دل سی پیار

کہین لپٹتے تھی سینہ سی نیزۂ سرکش
کسیطرف کو رگ جان ہتی تھی اشتزار

نیا محلہ نئی صحبتین نئے رنگ
عجیب طرح کے ہمسایہ طرفہ قرب و جوار

زمانہ بھر کی بلاؤنمین مبتلا تھا مین
خفا مین جالنسے تہا جان مجھسے تھی بیزار

ادہر تو کھینچتی تھین سخت جانیان دامن
اودہر قضا مری لیجانیکے لئے طیار

مین طرفہ ردو بدل تازہ کشمکش مین تھا
مری لئے ہوئی ہستی و مرگ مین تکرار

ہر اک کو دونو نمین دعوی افضلیت تھا
ہر ایک کرتے تھی اپنی فضیلتین اظہار

بیان دعوی ہستی یہ تھا کہ سن ای مرگ
مین تجسے بڑھکی ہون آگاہ ہین صغار و کبار

مری طفیل سی قایم ہین آسمان و زمین
مجھی سے ہین مہ و خورشید مطلع انوار

مری سبب سی ہی مہدی دین حق قایم
مری سبب سے ہین ابدال صاحب اسرار

خدانے کھائی قسم ہستی محمد کی
تو کیا ہی عرش سی بھی مین ہوئی بلند وقار

مری سبب سے خضر رہنمائے عالم ہی
مرے سبب سے ہی الیاس صاحب آثار

مری سبب سے ہی فردوس آشیان ادریس
مری سبب سے مسیحا ہی آسمان ستار

محیط دہر مین مین ہون بنگ کشتی نوح
ترے وجود مین طوفان قہر کے آثار

مری پیالہ مین آب حیات ہی لبریز
تری شراب مین مخلوط زہر عقرب و مار

خراب ٹوٹے ہوی مقبرے تری جاگیر
مرے نصیب مین سب نیکے قصر مینا کار

تری دماغ کو حاصل عفونت اموات
مرے مشام مین عطر نفیس مشک تتار

جہان بھر مین تباہی تری نحوست سے
زمانہ میرے قدم کے طفیل باغ و بہار

ترے نصیب مین ہین استخوان فرسودہ
مرے کنار مین خوش قطع شاہدان تتار

ترا ہی نام زمانہ مین ہادم اللذات
جہان جان کے بنا کے لیے ہو تمین معمار

خطاب مجکو دیا سب نے جان شیرین کا
ہر ایک تلخی بے نفع سی ترے بیزار

مرا جلوس سواری ہے صحت و طاقت — ترا غبار قدم رنگ چہرۂ بیمار
مری ہی دم سے ہین ایوان زرنگار آباد — تری قدم سے خرابی کے ہر طرف آثار
ترے نصیب مین ہے بوریا صف ماتم — مجھے خدا نے دیا بادشاہونکا دربار
مرے نصیب مین بانگ نشاط نغمۂ عیش — تری بساط مین ہے نوحہ و نالۂ زار
کہا یہ مرگ نے بس بس خموش اے ہستی — کچھ اسمین است ہے کچھ یہ لاف ہے تری گفتار
مین وہ ہون جس سے لرزتی ہین کشان جہان — مین وہ ہون جس سے ہین عاجز ستمگر و اشرار
جو مین نہوتی تو کرتا نہ کوئی طاعت حق — جو مین نہوتی تو ہوجاتے سب بے آزار
مری سبب سے شہیدونکو ہے حیات ابد — مری سبب سے ہین پیوند خاک بدکردار
مری وسیلے سے ابرار زینت فردوس — مری طفیل سے اشرار ہین وقود النار
پسند آتی ہے تو کسکو ضعف پیری مین — کہ اپنی جان سے ہوجاتے ہین بشر بیزار
ترے سبب سے ہین مخلوق مین جو چند دولتمند — ہزار رنج سے ہین نالہ کش لیل و نہار
تری شراب نہین ہے خمار سے خالی — نہفتہ نوش مین تیرے ہین نیش نیش ہزار
ہزارون ہین مرض مفلسی سے جان بلب — بتا تو کسکو پلاتی ہے شربت دینار
ہزارون قید مین مرتے ہین جانکو تیری — مجھے بلاتے ہین سر پھوڑ پھوڑ کر ہر بار
زمانہ بھر مین ہے شکوہ تری تلوّن کا — کسی کے ساتھ نہین تیری ایک سی رفتار
کسیکو کھینچ کر مسند سے خاک پر پھینکا — کسیکو ڈالدیا چاہ غم مین یوسف وار
اسیر تھے جو سلیمان عہد دنیا مین — برنگ مور وہ پھرتے ہین دانہ کو ناچار
غضب ہے تخت سے جمشید کو اتار دی تو — ستم یہ اور ہے ضحاک کو کرے مختار
بتا جو شرع کی مشکل نہ مین کرون آسان — تو تا بہ حشر پڑا تڑپے نیم کشتہ شکار
اگر کرون نہ سبکدوش مین دم سکرات — تو بار خاطر اہل و عیال ہو بیمار
غرض کہ رکھتی ہون مین ہر غریب کا پردہ — تجھے ہی چاہیے ہو دل سے میری منت دار

غرور کر کے ہوئی مدعی خدائی کے — ترے سبب سے سلاطین ظالم و جبار
خوشی مین تو نے شہان عنید کو رکھا — طول تجھسے ہی انبیای عرش وقار
خدا نے حکم دیا قبل انت مولا کا — جہان مین مرے مشتاق رہتے ہین ابرار
گذشتہ را صلوٰۃ اب بغور حال کو دیکھ — کہ تیری پاس بہت بد ہین کم ہین نیکوکار
پیمبران خدا مین شہر سب مین ہین — کہ جنکے نقش کف پا سے خلد ہے گلزار
خصوصا اونمین شہ انبیا جیسے خدا — شفیع امت و محبوب ایزد غفار
صفای آینۂ لا الٰہ الا اللہ — جلای سرمۂ ما زاغ واقف اسرار
برنگ غنچہ جو ہی میم احمد عربی — امانت اسکی بغل مین ہے بوی گلشن یار
منیر مدحت حاضر مین عرض کر مطلع — حضور قلب ہے نعت رسول مین درکار
کرین جو آتی عنایت گل چراغ مزار — نہال طول بنائے ادب سے گل دستار
اگر تری مرض عشق کی سنے لذت — تو آفتاب سے کافور صبح مانگے بخار
عجب نہین جو تری وادی علالت مین — برای فصد رگ شعلہ آئی نشتر خار
پسند ہو جو تجھے ناتوانی نرگس — مسیح آکے جبین پر سایۂ دیوار
جو ستینہ نہو جلوۂ مقدس سے — نہال طور نظر آئے مثل نخل چنار
بچھی ہین تیری لیے آنکھین عرش تا بفرش — نگاہ مین چمن پا سوا ہی نرگس زار
صبا جو چھولی تری گرد رہ بدون وضو — تو اوسکے پیچھے پڑے ہاتھ دھو کے ابر بہار
نگاہ شیرہ سے آفتاب مانگے نور — شب مدینہ نہین ہو تیرہ بختونکا جو گذار
دوال بنگئی نعلین کی شب معراج — جسے سمجھتے ہین زنجیر عرش سب بیدار
بیان کیا کرون مین وصف مرکب والا — طلسم نور ہی یہ ایسا شہ براق سوار
نظیر ہی نہین کہتی ہے اسکی جلدروی — ماشاءاللہ یہ جو کوئی ہو تو مین کرون اظہار
خیال و وہم و خرد و فہم و برق و نور نظر — غبار دود و شرر سنگ ہے بت دیوار

شتاب و سرعت و تحصیل و تجسّس و تلاش
خدنگ و ہم و دل عقل و عمر و روح و حواس
شمیم باغ و شرار و غزال و طبع حکیم
جہات او امانۂ غیب و شہادت و الواح
مجردات و بسائط جواہر و اعراض
زبان و ساعت و اوقات و لحظہ و لمحہ
شرارہ ہای نقال اسکی کیا زمین پہ
ابد کی دال مین لام ازل نظر آئے
ذرا سی گردش چشم اوسکے وسطی تہ مین
اشارہ ہای الیہ المصیر کا یہ اگر
اودہر سے وحی الٰہی کی طرح آیا
سنا ہی جاکی پہر آتا نہین کہا نہین تیر
اودہر کا مین نہین عرش کے تلے توسن
بیان کیا کرو مین تیری رضی کی وسعت
پر و لسے رہتے ہین جان روپ کش و ہان ہل
بہشت روضۂ اقدس کی سامنے یون ہی
کہ سایۂ نخل مدینہ گیسوی حور
کہون جو شب کو مشابہ سواد یثرب سے
نہ ہو جو ابجد عالم مین میم نام حضور
ہر ایک شاخ مین ریشہ ہے نبض نشاری
حسین خدمت سوران راہ یثرب مین

درنگ و وقفہ و تاخیر و تجوّد و بیکار
شکستہ خستہ و پابستہ ہی رو ناچار
بریدہ تنگ تہ سنگ و تسبیل و بیمار
خفیف و نادم و حیرت نصیب و تجوّد و خوار
عجب مین سکتہ مین در ماندہ پشت بر دیوار
ضعیف و عاجز و محجوب و بست حیرت زار
فانّہا تتجلّی علی العلم کالنّار
جو اسکے گرد قدم کا زمانہ مین ہو گذار
سوا لگام کی جنبش کسی اوسکو قصد سوار
ضمیر تنگی پہری سمت دا ور دا دار
درود تنگے اودہر سے رقیق و مونس و یار
یہ تیر جا کے ملا دو کمانون ہی یکبار
اودہر غزال حرم سایہ حواس شکار
سواد کن فیکون جسمین سایہ دیوار
غبار روضۂ النور ہی ابر عرش سوار
کہ جیسے قبلہ منسوخ کعبہ سے بیکار
غلام سبزۂ خوابیدہ طالع بیدار
دل سیاہ ہو خفاش کا تجلی زار
تو کاف و نون مین نہو سیل تا ابد زنہار
کہ ری جو نخل مدینہ سے سدرہ استکبار
ستہائی کہا نیکو دیتی ہین نعل تشکر بار

واہ کیا شان سواری کی ہی سبحان اللہ
گر ہر شیم تو سمجھو آسمانی نثار
یہاں ہی رنگ زر گل دیکھو تو زر افشانی
پیشوا لینے کو جاتے ہین جو ایمان بہار
آج تو ارکی ہی جانب گلشن آمد
تاج عنبر ہی صبا دیتی ہی مژدہ کرم بار
مژدہ ہی فرزاد و نوید جان بخش
دو کرشن گلشن ہی فریدون نقش و نگار
آمد باد بہاری دکھیا بادی مہر

صبح اقبال کے صفحہ نسخی ہوں پیدا آثار

مطلع

یہ بڑھا تیری سواری سی عروج اور وقار
پست ہی جس کی شان مین گنبد چرخ دوار
سامنے فوج کے ہی حلقۂ فیلان جلوس
سنے دریا مین نمایان ہی جہاز دیکھی قطار
پر و نسی مرد صفان ہی ہمای اقبال
چتر بالای سر پاک ہی ظل غفار

۲۴

جو تو کری نظر تقویت ضعیفون سی
ابھی ہو آرہ لپشت نہنگ برگ سمن
کرون چمن مین جو خلق عظیم کی تعریف
حضور تاج شفاعت جو رکھینگی سر پر
خفیف شہرۂ یوسف ہی جس پاک تھین
ہوا اشارۂ حضرت سی چاند دو ٹکڑی
ہنوز ماہ کے دل مین جگہ الف کی ہی
ہزار دون معجزہ ہین ایک وہ نہین سی قرار
خدا سی پائینگے جسدن مقام محمود آپ
کرینگے حمد خدا منبر وسیلہ پر
خدای پاک کریگا حضور کو راضی
کلید دوزخ و فردوس پائینگے حق سی
رہینگی خدمت اقدس مین وستیاں خدا
جمال پاک کی وصدن مین کیا کرون تعریف
فروغ تاج شفاعت سر مبارک پر
سیاہ سرمۂ عرفان سے دیدۂ حق بین
ضیای ریش مقدس مین چہرۂ انور
بدن مین آپکے پیراہن تجلی طور
علی و حمزہ و جعفر لوای حمد لیے
تمام حور و ملک جبرئیل و میکائیل
پیمبران خدا ساتھ اہلبیت رفیق

تو نیچے بھیری شیر خیز کو دست قتل سو بار
کری جو آپ وہان مین نسیم خلق گزار
تو عطر خلد مین غوطہ لگائی باد بہار
گناہگار و نسی بدلینگے بیگنہ دستار
کہ جیسے پردہ نشین منفعل سر بازار
ہوا نفی کو جو شق القمر مین کی رفتار
ہزار جان سی انگشت پاک پر ہی نثار
وہی ہی منکر حق ہی جسے ترا انکار
خوشی سی عرش کی پہلو مین ہونگی شکر گزار
پھرینگے جیب فصاحت مین گوہر شہوار
کھلینگے خلق کو معنی احمد مختار
شفاعت آپکی مقبول ہوگی تی بکرار
جو دشمنان خدا ہین وہ ہونگی طعمۂ نار
کہ سر سی تا بقدم نور حضرت غفار
ہوا سی ہلتے جیب راست گیسوی خمدار
جمال پاک مین آثار مطلع الانوار
کنار رحل مین قرآن جسطرح اظہار
ردای نور سر دوش قبلۂ ابرار
اور سہرا دو ہر حسنین اور آئمہ اطہار
کھڑی ہوی صفت بندگان مین بسیار
روان آدب سی جلو مین صحابۂ ابرار

۲۵

تمام امت مرحومہ اولیا صلحا
درود پڑھتے ہوئے فضل رب کے شکر گذار

اسی جلوس سے ہونگے بہشت میں داخل
سبھونکو بخشیں گے جنات تجری تحتہا الانہار

وہاں بھی چین کرینگے تری ارادت کیش
ہزار جان سے تجھپر یہاں بھی ہیں وہ نثار

تری غلاموں کو ہیں تین شے سے فائدہ نیز
گہر صدف سے ہما اوج سے چمن سے بہار

عدو کو تین طرف سے ملی ہیں چیزیں تین
جنون خرد سے گلہ گہر سے آئینہ قدسی از

مصلے بھی ادھر سے ہیں بھی دایک
خفا خوشی سے خوشی غم سے جان سے بیزار

ادھر بھی دیکھیے اے رحمت مجسم حق
نثار میں بے مرمان ناب آب پر سو بار

صلا یہ مجکو عنایت ہو اس قصیدہ کا
نجات غم سے ہو گذرین خوشی سے لیل و نہار

زیارت آپ کی ہو بعد حج کعبہ نصیب
وہاں سے آؤں سوے قبر حیدر کرار

میں کربلا میں و دن قبر بھی ہیں یاران و
بہشت میں مجھے لیجائیں آپ وزرشمار

خدا کیواسطے اد رکنی اے مرے مولا
کہ جیتے جی مجھے ان وزروں قبر کا ہی فشار

ہلاک مجکو کیا صدمہ ہائے دوران نے
مدد میں دیر نہ فرمائیو اے شہ ابرار

کدورتوں سے زمانہ کے ہے یہ میرا حال
تہاں ہو زنگ میں جسطرح تیغ جوہر دار

ابھی ابھی ہو منیر ملول مورد رحم
برای فاطمہ و بہر حیدر کرار

یہ عرض میری سنو لسے ایہا الاحباب
عجیب حال ہے میں نے کہے ہیں یہ اشعار

خدا ہی اس سے ہے آگاہ غیر کیا جانے
کہ کس بلا میں گذرتے ہیں مجکو لیل و نہار

اسیر طوطی خوش لہجہ دام آفت میں
مقام فاغتنموا ہے یہ اے اولی الابصار

قصیدہ سات بحر میں کہا ہے یہ اللہ
اگر ہے ضعف تراکیب میں تو ہوں ناچار

سنا جو ہاتف غیبی نے یہ قصیدہ منیر
خطاب تازہ دیا اور سنے مطلع الانوار

قصیدہ لامیہ سوم بہ تحفہ در منقبت حضرت اسد اللہ الغالب امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیہ السلام

نور خورشید جو ہو صاعقۂ طور جمل — موسیٰ وزکری مصر دلِ شب مین عمل

مصر شب مین جو کری بادشہ وز عمل — دل فرعونین ہونگے ید بیضا مشعل

پرتو مہر جو ہو شمع شبستان جمل — غازہ صبح بنے قشقہ ہندوی زحل

نیمرخ پیکر جوزا ضرر شب سی ہو — دیدۂ مہر نظر آنے لگے مستقبل

خسرو روز کرے مملکت شب مین دخل — ہند مین کیون نکرین اہل فرنگ آکے عمل

نور نور روز ہوا ظلمت شب غالب — آگیا اکی مجوسونکی عقیدہ مین خلل

چہرۂ روز ہوا غرۂ شب سی پیدا — مہد یوسف نظر آنے لگے لیلی کی بغل

پرتو روز ہوا مملکت شب مین محیط — کعبہ پہنے ہوے ہی پیرہن صبح ازل

جلوۂ روز مصفا سی دیا پہلوی شب — ہو چلی آئینہ سنگ حرم مین صیقل

شب تیرہ کو جو آغوش مین لی پرتو روز — دل کافر نظر آنے لگی سیمین ہیکل

فصل گل آتے ہی برص ہوی لیلی شب — قیس خفاش کی الفت مین آجاے خلل

خود بخود نیم مسلمان ہوی مشرک اس سال — ہوگئی نصف سیاہی طوا سیر عمل

جیسے کا فور حنوط حبشی مردہ — اسطرح دن نے کیا رات کی اجزا مین عمل

جلوۂ روز سی رنگِ شب یلدا بدلا — اپنی اقلیم کو نور روز سی ہولا ہی زحل

باغ عالم مین اوٹھا غلغلۂ شوکت روز — راتنی جہنلے کو ڈہونڈھی گل شبو کی بغل

رخت عبا سیہ مایل بسفیدی ہوجا — دہوی صابون سحر لیکے جو آب جدول

گل عنا کے تماشے کے لیے گلشن مین — ایکجا ہوگئین شام ابد و صبح ازل

انتہی شرح السواد والبیاض وتیلوہ فصل الربیع

پردۂ ابر بہاری مین ہوا ہی گلشن — لیچلی دیدۂ نرگس سی حیا اکر کاجل

دین اسلام کو بھی نشو و نما ہی اس سال — اصل سے فرع ہوی فرع سی پیدا کو پل

سنبلستان مین نہین لالۂ احمر اہو لا — کجلی نہمین نظر آتے ہین سنہری بادل

رات بسکہ نہین آتی ہی زبانمین صبح — سیر امروز کی خاطر جو ہی فردا بکل

پنجہ شانہ مین پیدا ہوئی انگشت بیاد — دیکھنا شاخ بریدہ مین ہی پہوٹی کونپل

لالہ وگل نظر آتے ہین بسان مریخ — سال بھر ابکی ہی دنیا مین ابر منگل

پنبۂ شیشہ کو بہی نشو ونمائی اس سال — شیشۂ مینائی می ناب ہی گویا سنبہل

رات کو ناچ مین گاتے ہین ہر نیراد بہار — پنجشاخہ مین نہ نکلے کہین تازہ کونپل

باغ سی کم امرا کے نہین تو شکخانے — سبزہ جو نگا ہو تو کیونکر نہو کا ہی مخمل

یوم آئندہ کے اجزا ہوی مشتاق چمن — کیا عجب آج کی ساعت بنی گہڑی نہین کل

نہین باطل نہ خون شہدا کا دعوی — زخم ہین پہول گلستان ہی زمین مقتل

شہسوار آتے ہین گلگشت چمن کو اکثر — آگ کی نوبہ ہو لنگی کسطرح نہ پہوٹی کونپل

شام کو تختۂ سوسن مین پڑا عکس شفق — خون مین ازرق شامی کی بہری تیغ اجل

ابکی ہر صحفۂ گل جامع عباسی ہے — فقہا باغ مین کر لیتے ہین ہر مسئلہ حل

چشم نرگس مین جو سرمہ کی نہ دیکھی تحریر — لالہ نے لیکے چراغ آپ ہی پارا کاجل

بھیس مین لالۂ وگل کے ہوئین حیدر وحسین — مردونکی جسم ہوی روح نباتی کے محل

شفق رنگ بہاری جو جلب مین ہوے — ثمر آئینہ نہجاے گلابی بادل

خبرین اب تختۂ سوسن کی اوڑاتی ہی ہوا — نیل کا ماتھا نہ بگڑے کہین ای عز وجل

ہم بلبل سبزۂ خوابیدہ سی ہو گلشن مین — خضر صحرا کو اگر خواب مین دیکھے مخمل

کو مرا لیکے کہلے پہول کہ تارے چمکے — صوت چرخ ثوابت ہی نظر مین جنگل

کہین سنبل کی سیاہی کہین سوسن کی بہار — کیا عروسان چمن کہتے ہین مسی کاجل

لالۂ سرخ ہی صبح گل نسرین کی شفق — چاندنی آئینۂ آب روان کی صیقل

غش ہی چلا دفلک چاندنی کی ہو تو نیر — کیا عجب ہی جو کرے سیر سے بیعت منگل

مطلع

محفل رقص مین کسنی یہ گہرباری کی

چرخ ہی لوٹنے کو آئی ہی زہرا کو ہو

وہ فلک مرتبہ نواب نصیر الدولہ

صدف قدرت حق کا ہی جو یکتا گوہر

سبزہ ہی اخگر منقل جو بقول عرفی — آگ کو ڈھونڈھتے ہین غول اجل بر مشعل

زعفرانی جو ہوا رنگ طلائی سال — طرب افزا ہی گلستان مین سنہری چنچل

خندۂ کبک سی پیدا ہی صدا نوبت کی — بسکہ کوس لمن الملک بجاتے ہین جبل

وصف گلہای بہاریہ مین کہون وہ مطلع — جسکے نقطونکی نظارت سی جمی تخم امل

مطلع

لالہ کو ہاتھ لگا تختۂ سوسن مین محل — نیل کے حوض مین شنجرف کیا کسنی حل

جسکے قارورہ سی ہی رنگ نباتی پیدا — بسکہ بیمار ہی ہین صفت سبزۂ تل

حلۂ گل مین ہی پوشیدہ مگر کوئی عروس — نیلگری بنکے نظر آتے ہین باہر آنچل

زندہ فیروزۂ مردہ ہوی اس موسم مین — نوجوان کیون نہو پیر فلک سبز محل

صاف اسدرجہ ہوا ہی کہ خضر اور مسیح — کہتے ہین عمر دوانسی نہ سپل دیکھ سنبل

خوف آتا ہی اس فصل کی جان بخشی سی — کہین کعبہ کو نہ پھیر دو کہ جلیں لات و ہبل

کوئی مرتا نہین جاندار وہن کیا موسم ہی — راحت افزا ہی ہوا چین سی سوتی ہی اجل

آم کے مور کی کثرت سے نہ نکلے باہر — بیٹھ جای وہین آواز جو بولی کویل

اپنی معبودونکو بھی ہین پرستار وثن — صفت کوہ ٹھہرے نامیسی لات و ہبل

سبزہ کی نشو و نما سو جو کوئی دی تشبیہ — کیجئے قطع تو پھر وصل ہو جا کا مخمل

مدد فصل سے دیوار کی حاجت نرہی — سر قد سایہ کہڑا ہونے لگا اپنی بہل

عارض گل مین نزاکت نے کیا ہی اثر — ہی طپانچہ سی زیادہ اثر ضرب بغل

آگ کو بدلے ہین آتشکدہ نغمۂ لالہ و گل — بلبلین اب نظر آتی ہین سمندر کی بدل

فصل گل مین ہی لطافت یہ صفا ہی کہ شیخ — شکل غلمان ہو مجسم ہو اگر حسن عمل

موسم گل کی رطوبت اثر اپنا جو دکھای — نبض ہو جی ہی وضو کرنے لگے پنجۂ شل

ہندوونکو نہو لاف آتا غیر متن — آتش گل سے نہ ٹھہرے کہین انگشت زحل

میکدہ نکہت گلشن سی لبسا ہی ایسا — بوی گل نکلے اگر پہول کی ٹوٹے بوتل

ق
اسقدر جوش نمو ہی کہ بقولِ عرفی — می نگنجد بصراحی و صراحی بہ بغل

اثر آب و ہوا انکی بڑہا ہی ایسا — چمن تانہ ہی ہر انجمن اہل دل

چاندنی مین قدح بادہ جو رکہدی کوئی — دم مین تالاب وہ بنجای یہ خوشرنگ کنول

شیر و نکی پنجہ نہین کہلتی ہجوم گل سی — کہین باقی نہین صحرا مین جگہ جای دگل

ملک عالم بالا ہی نہین ادڑ سکتے — وہ صفا ہی کہ پہسلتی ہی ہوا پر تگل

سنونکی برج کی پیدا ہی بگولوں مین چمک — ڈہاک پہولا تو عجب رنگ پر آیا جنگل

چہوٹے مین ہی زمرد کے جڑا آئینہ — گرد تالاب کے ظاہر نہین سبزہ کا ل

ق
اپنی زینت سی ہین بیزار حسینان جہان — بسکہ سر سبز ہوا سی ہی ہر اک دشت و جبل

دست بردار نگیون مہندیکی ملنی سی ہون — طایر رنگ حنا تک نظر آیا ہر بل

نکہت سنبل و ریحان ہو دہوئین سی پیدا — جلوۂ شمع مین زلفونکی اگر نکلین بل

مزۂ فصل بہاری مین ٹپہون وہ مطلع — جسکی لذت سی ہو سب ہیمزگی مستاصل

مطلع

چمن لالہ مین آنکلے جو زنبور عسل — تلخی افیون کی ہو جا ے حلاوت سے بدل

اِنکی موسم مین ہری ہو کی بہلے شاخ نبات — روح حافظ کی نہ بہٹکے طرف دشت و جبل

بحر اخضر مین جو دیدے کوئی غوطہ شلا — ہو زمرد سی کہین اخگر آتش فضل

ہر گہڑی سمت چمن رحمت حق آتی ہی — مصحف گل ہی لکہی جاتی ہی وحی منزل

سیکڑون شوخ ٹپہین تو بنی ہیوی رنگت — دامن گل سی جو چہو جای بتونکا آنچل

آبرو قطرۂ شبنم جو گلستانکی بڑہای — آئے فردوس سی تسنیم تو کشمیر سی جل

اعتدال آب و ہوا کو ہی یہ اس موسم مین — ہفت قلزم سی ہو ایک شاخ کو خلل

کیمیت کشتونکی ہوی باد صبا سی سرسبز — کیا تعجب جو کہلی غنچۂ سیم مقتل

فیض جسکا گلشن ہمت کو طوبا ہو گیا
مصر ہمت کا وہ یوسف ہے کہ جسکی فیض
جام گردون کشتی عمر زلیخا ہو گیا
شاہ معجز بیان و قدردان شاعران
شعر جسکا مطلع مہر سے دو بالا ہو گیا
کرکے تعریف دین نبی کی آبروئی بڑہائی
دیکہنا ایک آئینہ قطرے سے دریا ہو گیا
اسقدر آئینے دولت سے ہے
حلقۂ دریوزۂ مژگان کو پیالا ہو گیا
ای وہ نواب ہین لبدل فیض زبان
دست حاتم نقش پا جسکا سراپا ہو گیا

نام اوسکا اثر دو بخش مسیحا ہو گیا
حاضرین وہ مطلع عرفی بائی مینم
ناقص مطلع ابر دی پیدا ہو گیا
مطلع
گلشن فیض آیا ایسا ہو گیا
سائل مرد کا کوثر بادہ ہو گیا
آسمانو نرجی عبار زیادہ ہی
ذرہ ذرہ فال مہر زیادہ ہو گیا
قلب

آہوی چین و حرم مین سبزہ شبنم آلود — نافہ مشک بھرے آب گہر سے چھاگل
رگ گل کہئے جو زنار سلیمانی کو — پہر لو نکی تا سکر سسخ ہون مثل جدول
بیٹھ پر باغ کو رکہ کر نہ جرالیجائے — کہین طاؤس کی صورت مین سیہر اول
تا فلک جوش رطوبت نے کیا ہے طوفان — شبنم باغ ہو تا لاب تو خورشید کنول
زردی بیضہ مرغان گل صد برگ ہوی — بسکہ دنیا سی ہوا رنگ خزان مستاصل
پیچ زلفونکے لیے حورون نے منگوا بہیجی — غلد تک دوڑ گئے گیسوی سنبل کی بیل
موسم گل کو میسر ہی کمال ابدی — کسطرح سلخ ہو اب ماہ ربیع الاول
قوت نامیہ سی ہی یہ نباتات کو اوج — سر او ٹھا کر ہی تو جر سکتی نہین نخل زحل
خاک پر سایہ طاؤس سی ہی فرش عجیب — بیل بوٹے جو سنہرے ہین تو دیبائی محل
استینون سی مشابہ نظر آتی ہی چھال — دست مریم سی ہی ہر شاخ شجر دست و نغل
دم روح القدس انفاس صبا کو ہی نصیب — مہد مین عیسی گل کے لیے صحرا و جبل
پانی ہی نشو و نما آتش ہن سی مسلوک — شاخ تقریر مین کسطرح نہ پیدا ہون بہل
سو میائی ہی ہوا ٹوٹی ہوئی لکے لیے — بال شیشے کے بنے سنبل تر سی افضل
بول او ٹہی قلقل مینای زمرد کی طرح — طوطی سبزہ کو سیکش جو پڑے بائین کل
زخم کشتونکی نکیونکر ہون شتا خاک ہرے — سبز ہو ہوگئے زنگار سے تلوار کی بیل
دہن مور مین دانہ کو ہوئی نشو و نما — سبز تر آب عناصر سی ہوئی کشت اہل
سبزہ وادی ایمن ہی زمرد گویا — دیدہ اژدر موسی مین نہ پیدا ہو خلل
پر طاؤس اگر لوٹکے صحرا مین گرے — سینے کی بیلو نسی پوشیدہ ہو سیا خجگل
کاٹ لین تیغ ادا لیکے ترنج بستان — یوسف گل کو اگر دیکھین حسینان نغل
دہن مار مین ہین زہر کے چھلے انگور — اسقدر کیفیت آب و ہوا کا ہی عمل
دہوپ مین نکلو تو ہوجای گلابی تو نما — شبنم باغ جو خورشید سی ہی مست و ثمل

[illegible]

دونوں جانب سے جو سنبل نے کیا ہی سایہ
حوروں کی مانگ سی ہی ہر روش باغ اجل

بجلی بادل سی جھپکتی نہیں بالا ہی ہوا
تخت سی نیچے لٹکتا ہی پریکا آنچل

قند مصنوع سی ہو زہر عدو اوست شیرین
باغبان میٹھی جہر لیسی جو تراشی حنظل

جسن لالۂ حمرا مین جھلکتا ہی گلاب
لال کرتی مین قواعد ہوی علتی مین عمل

ندرت موسم گل سی ہین تعجب مین تھا
ناگہان آکے یہ رضوان نے کیا عقدہ حل

شرح یہ کی کہ ملا باد صبا کو اس سال
گل شمع لحد نور خداوند اجل

جلوۂ قدرت حق دست خدا شیر خدا
زوجۂ خاتون جنان نفس نبی مرسل

مدحت روضۂ انور مین پڑہیون وہ مطلع
جس سے ہمسر نہ ہو خورشید فلک کی مشعل

مطلع

ثانی روضہ نہ کہین عالم مین محل
شیشۂ چرخ جو ہو عینک چشم احول

آنکھیں کسطرح ملے خاک در انور سے
سو تیا بند صدف کو ہی حبابونکو سبل

خدمت روضۂ پر نور کرے گر کیا رضوان
فرش استبرق و سندس تو ہو مستعمل

یہ بلندی ہی اگر طاق سی شیشہ گر جای
پونہچی بالای زمین حشر مین بی عیب و خلل

لاکھوں خورشید نشیمن ہین یہان ہر ساعت
ایک خورشید کو دیتا ہی شرف برج حمل

اسکی گنبد مین ہو کیا مرتبۂ چرخ و بروج
شیشے کی جھاڑ مین بلور کی ہین بارہ کنول

صورتین سب چلی آتی ہین یہان بہر طواف
کہین آغوش ہیولی نہ ہو ویران محل

تیری روضہ مین جو ہو سجدۂ اصنام قبول
کعبے لے تیرے لئے کفر کو پوشش کے بدل

تمکین حسن اگر سبزۂ درگاہ دیکھیں
سبزہ رنگی کی تمنا مین ہو حج مین بیکل

غیر ممکن ہی کبھی شمع لحد تک پہنچے
پای پروانہ اگر شہپر عقل اول

خون فرہاد و ترجای سر شیرین سے
روضۂ پاک مین سونگی جو کنجو مقفل

گنبد چرخ سی اشبہ نکہون روضہ کو
عقل کل کا یہ محل ہی وہ دماغ مختل

فیض آپ کا جہانکو فضل خدا ہوا
شغل بی زاد راہ ہی بیجا حضور کا
علم طلب سی باغ تمنا ہرا ہوا
اسعد در طواف کو مقصد سی [illegible]
ان وزون سنگ راہ [illegible]
تا چار پیر تا ہون عطیہ حضور کا
صفحی مین حال یہ مفصل لکہا ہوا
ہو میری یاد بعد محرم تو خوب ہی
اوس وقت مرحمت ہو جو کچھ عطا [illegible]
دربار مین ہمیشہ غزل خوانیان کرو
[illegible]

تیل سر کے لیے لیجاتے ہین حورین اونکا — صبح جل جلتے ہین جیب و قبۂ انور مین کنول

کانپتے ہین جو نجف مین قدم سیر فلک — قہر سے کہتے ہین خدام ادب بلکہ سنبھل

غیب سے آکے حضور نظر اقدس مین — مدح حاضر مین بھی کچھہ عرض کرے عبد اقل

مطلع

مسندِ خاص تری عرش خدا از بدِ ازل — عنبرِ پاک ترا دوش سبے نبی مرسل

مہر دستی ہین تری جوہر فعال نگین — انگلی انگلی ہے تری خامۂ نقاش ازل

عود معدوم جو تو نشۂ ہستی ہین کر — کاسۂ چرخ سے چھلکے مے دور اول

نقص کا داغ کسیکو نہ لگی بدر سمیت — ہالۂ مہر جو ہو ناد علی کی ہیکل

سونگھی یعقوب اگر لخلخۂ خلق حضور — نکہت جامۂ یوسف کو کہی بوی بصل

مسقط الراس مقدس حجر اسود ہے — مولدِ خاص ہے تیرا حرم رب اجل

جبۂ موسی توحید ہو سایہ مین تری — ریش فرعون کو یا بولنے کچھ بنیے کمل

درد سر ہو ترے زایر کو اگر رستے مین — مشتری کاٹ دے عمامہ سے رنگ صندل

استقدر نشو و نما ہو جو بہادون سارہ — ثمرۂ دیدۂ ناہید ہو خواب مخمل

سامنے اپنے جو تو آنے ندے گردونکو — عرش جلای نکل عالم امکان سے نکل

اور اک مطلع تو سامنے پڑھتا ہی منیر — آپ سن لین تو زہے قسمت مداح اقل

مطلع

جلوہ گر ہو جو تہ عرش تر احسن عمل — از نبی پہر کے کہے روح کلیم مرسل

انبیا اور ملایک کے دلونمین تو ہے — حال واحد کے لیے آمنے نقطۂ لا کہ محل

لب شیرین سے تو لے نام اگر تلخی کا — جان شیرین کو کرے پانی سے تیلا حنظل

ناز یوسف کو اٹھای ہوی سر سے پھکی — دیکھہ لے روح زلیخا جو یہ وی اجل

قلب باہیبت لدنی جو ہو تجکو منظور — جای خون عطر حنا نکلے جو لو فصد حجل

خفقانی کو تو جاگیر جو دینا چاہی | عطر ہی خشک نکل آئی زمین صندل
تجکو نفرت جو سیہ چشمی خوبانسے ہو | پھر چراغونکی طرف آنکھوں سی بہا گی کاجل
پاک ہی مثل نبی دامن عصمت تیرا | جسکے طالب ہین مصلے کے لیے سنبل
سایہ وسکا جو پڑے ہمسے گنہگار و نیز | سنبل خلد ہو خاشاک معاصی و زلل
پردۂ شاہد اسرار سلونی جو کہلے | سخن علم جہان ہو ہذیان و مہمل
نکتۂ علم جو فرمای تو ہمراہ نبی | شوق مین پیکر جوزا بنی عقل اول
آپ مردونکو پکارین جو لب شیرین سے | تلخی مرگ چھپے جاکے میان حنظل
تیری دیوان عدالت مین بچھا جنسی شتر | عدل کسری کی بنا کا ہی لقب تاج محل
تخت بلقیس سلیمان الہی لٹا ہیرے | عدل حضرت جو کری امر اہم کو فیصل
رفعت دار عدالت جو سنے یا مولا | ڈر سی پوشیدہ امیرن نے کیی جو رمحل
آب حیوان ہو سکندر کے عرقسی پیدا | فیض والا سی جو سیراب ہون ناکام ازل
کعبہ مین لطف شب قدر نظر آجائے | اوڑھ لے خدمت الامین جو قنبر کمل

تعریف شجاعت و شمشیر

جنگ بدر و احد و خندق و خیبر سرکی | تیری تلوار کے لنگر سی لبیک لات و ہبل
سیکڑوں بحر وغین ہی مصرع شمشیر حضور | جسکے اوصاف سے سکتے مین ہوی بحر رمل
ایک ہی بال سی ہون سیکڑون الفین پیدا | طول مین مو کی کمر کاٹے جو یہ برق اجل
دم مین کر دیتی ہے یہ تجزیہ جوہر فرد | اسکے ناخن ہی کہلے عقدۂ لاینحل
آپ اگر نقطۂ موہوم کو اسی سے کاٹین | گنتی مین خرس انجم سی بڑہی ایک اول

تعریف اسپ والا

کیا کروں اسپ فلک سیر کی اوصاف رقم | سایہ اسکا ہی شب وصل تو تجلی جبل
لکھدوں تقویم کہن مین جو میں سرعت اسکی | ہم بغل شام ابد سی ہو ابھی صبح ازل

توڑ دی شیشہ سواری مین جو ہر اک اسکا — کبھی آواز شکستا و سبو سے نہو دست بغل

پہلے نعلونسے شرارہ جو اوڑی مشرق مین — پہری مغرب سے تو یاقوت ہو بہر ہیکل

لغل کی مینچ سی تشبیہ اگر قطب کو دون — طی کری چشم زدن مین کئی سو وزرحل

ہنہنا کر جو یہ مشرق سی چلے مغرب کو ق — آمد و رفت مین ممکن نہین گذری اک پل

اسقدر جلد یہ مشرق کو پہری مغرب سے — اسکے کان سی ہو اسکی صدا دست بغل

دور پہنچی جو سخن تیز روی مین اسکے — بات کو پای نہ اندیشۂ عقل اول

چمن فیض یقینی سی ہی سرسبز جہان — باغ ہمت مین نہین خار و خس لیت و لعل

کنایہ از ترجمہ حدیث شریف

اہل عالم جو ہون بالفرض عدو ی حضرت — خاک اوڑنے لگے فردوس مین ہو جنگل

سب اگر آپکی تابع ہون تو دوزخ سا تو — محض بیکار ہون تصویر کی جیسی منقل

نوش جان دوستو نکو آب حیات ابدی — شیر مادر تری بد خواہونکو زہر آب اجل

مدح خدام مین ہی معترف عجز ضمیر — ختم کرتا ہی قصیدہ کو یہ محتاج و اذل

انوری عرفی و سودا مع خورشید و سحر — اثر لکھنوی اقبال امیراں اجل

محتشم بہی ہی ثنائی بہی ہی وحشی بہی ہی — اور بہی انکے علاوہ کئی استاد اکمل

انکی اس وزن و قوافی مین قصاید ہین نظم — فارسی دالونکی تو فکر ہی سب سی اول

مگر ان صاحبون نے بہی نہین کوتاہی کی — ایک ہی ایک ہی اس بات مین دلی اکمل

نوبت اس ہیچمدانکی ہوی ان سبکی بعد — اب سنین اہل سخن ملتمس عبد اقل

اسکو اون سبکی قصاید سی مقابل کو نین — نہین کمتر بہی اگر اونسی نہ نکلے افضل

دور آخر مری حصہ مین دیا ساقی نے — بیگیا اس می نایاب کی ساری بوتل

درد بہی اب نہین باقی ہی بجز لای شراب — وہی اوس سفل کو لی فکر ہو جسکی اسفل

بادۂ ساقی کوثر سی ہوا ہون سرمست — صاف کہتا ہون کہ یہ ایسی ہین نہ ان قصاید کی خلل

در نایاب مین لایا صدف قدرت سی — جنمین ہی شرکا کی کہن و مستعمل

التزام ایسے قواعد کی کیے ہین مین نے — جن شرایط مین حریفونسی یہ مشکل ہو غزل

اوس زمانہ مین کہا ہی یہ قصیدہ مینے — کہ مصائب مین گرفتار ہین اعلی اسفل
روز ہوتا ہون نئی شخص کے گہر مین پوشش — آج پہانسی کی خبر ہو تو اسیر یکی کل
لنگ ہی ستر بدن فرش ہی اک کہنہ حصیر — جان و عزت کی تردد کی مصیبت پر بل
مال و سرمایہ و اسباب ہوا سب برباد — پر کتابون کی تلف ہونے سی ہی کرب اجل
میری تصنیف سی تہی جتنے رسالے نایاب — اونکی گم ہونی سی ہی لذت ہستی مین خلل
اب یہ ہی عرض شہ عقدہ کشا سی میری — کیجیے ناخن اعجاز سی عقدی مری حل
کربلا و نجف پاک مین فرمائیے یاد — حشر کے روز عطا کیجیے جنت مین محل
اس قصیدہ کی صلہ مین مجھے دی اگنیا — تری روضہ مین کرون طاعت معبود اجل
کیونکی ہمت عالی مین نہین یا مولا — دین و دنیا مین مجھی چین ہی کہ دست و بغل
نام لائق نہ ملا پھر قصیدہ ہمکو — بر اسے در نجف کیتی ہی عقل اول
عرض کرتا ہی یہ تصنیف کی تاریخ منیر — حکم الہام ہے یہ نظم لآلی ازل ۱۲۷۴ھ

قصیدہ مخاطب بہ ذو الفقار حیدر منقبت حضرت امیر المومنین در تتبع استاد عبد الواسع

حبذا ای تیغ تیز ای مالک ملک قاب — ای فروغ جوہر آتش صفای طبع آب
ای عصای موسوی ای اژدہای برق دم — ناخن شیر شجاعت افعی زہر عتاب
موج نیل نہر یزدان کشتی طوفان نوح — ای پل دریای آتش ای نہنگ قعر آب
ای کج ابروی زمرد رنگ یاقوتی لباس — ای نقاب روی ہستی ای عروس بے حجاب
شام کو ماہ شفق آلود شب کو کہکشان — صبح محشر کو عمود نوردن کو آفتاب
پھر نہ پانی مانگے وہ جسکو کری سیراب تو — پھر نہ لی کروٹ جسے آئی تری سایہ مین خواب
جو لب نگین سی تیری ایک بوسہ پا گیا — پی لیا زہر آب موت اوسنی برنگ شہد ناب
ناخن شیر فلک ہی جانب اعلی مین تو — سوی پستی ہی سمک کیواسطے سیخ کباب
خیریت ہی خط ترا جبتک لفافہ مین ہی بند — نکلے جب باہر تو بنجای مصیبت کی کتاب
جانتا کم دم ہی تیری جسم صافی کی لیے — خون جو پیتی ہی تو بنتا ہی وہ موتیکی آب

قطعہ نذر عید قربان بحضور نواب علی بہادر ادام اللہ اقبالہ

تیری جوہر کے چمن کی بلبلین ہین غرق روح
تیری چھالونکی لیے مہندی ہی خون شیخ و شاب

کھا گئی لاکھونکو لیکن پیٹ خالی ہی تیرا
غرق خون ہی پر نہین کہتی ہین تجھکو لال تاب

تیری ناخن سی گرہ پیشانیونکی کھل گئی
قوس ابرو سی سمند روح ہی پادر رکاب

ایک منہہ کی چار منہہ کر دیتی ہی تیری زبان
سو زبان زخم سی رکتا نہین تیرا لعاب

تو نظر آنکھونمین ہی دم سینہ مین منہہ مین زبان
کان مین سیماب ہی تو دلمین موج اضطراب

رنگ مین الماس ہی الماس مین جوہر ہی تو
جوہرونمین ابر بجلی ابر مین بجلی مین تاب

راہ تیرے چلنے کی ہی کوچۂ زخم گلو
جادۂ شہر خموشان ہی تری ہر ایک تاب

تیری سبزہ کی لیے شبنم ہی دریای حیات
لشہ جوہر کے آگے صید لاغر ہی عقاب

ہو تری محراب مین سجدۂ شہیدونکا قبول
طاق نسیان مین تو رکھدی زندگانی کی کتاب

مد بسم اللہ ہی تو مصحف اسلام کو
باغ جنت کی لیے تو ہی کلید فتح باب

حکم تیرا مثل فرمان قضا ٹلتا نہین
ذکر تیرا صوت سیفی دعای مستجاب

ای ظفر پیکر سر افشان شیر کش صف شگاف
ای نگار تند خو آتش مزاج آئینہ تاب

تیری سطر کج سی عاری ہو گئی اعضا کی نثر
مصرع برجستہ تیرا مقطع نظم رقاب

تیری قبضہ سی نہین باہر ہین حسن و عشق تک
عاشق و معشوقکو گھیری ہوی ہی تیری آب

اوتری تو اوج فلک سی مثل وحی ایزدی
اہل ایمان کو تری تعظیم ہی کار ثواب

بوسۂ دست خدا قبضہ ترا لینے لگا
تری پھل کی شانمین آیا ہی طوبی لک خطاب

آئی تو جنگ احد مین دست قدرت کی لیے
دو زبانونسے دیا تونے ہزارونکو جواب

اوسطرف بجلی تری چمکی پر جبرئیل پر
اسطرف ہی موج زن بیر العلم مین تری آب

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
وقت مشکل مین یہی مصرع ہی ورد شیخ و شاب

رنگ مین شک چمن ڈھنگ مین گلگون
جنگ مین لشکر شکن ہی رنگ مین تو انتخاب

در تعریف ذوالفقار و ذوالجناح

ہر گل کے پاس جامۂ زیبا ہے عید کا
دیوار و در مرقع و عشرت نشان ہین
جس چوک بیچ دیکھیے نقشہ ہے عید کا
ہر دم خدا کے فضل سے دربار خاص مین
نوروز کی ہے سیر تماشا ہے عید کا
حیرت جہان کو ہے سجائے حضور سے
دل آئینہ کی طرح مصفا ہے عید کا
ہوتی ہے روز بارش باران آب زر
اس در کے فیض تک سنہرا ہے عید کا
نواب کے کرم کے سبب ...
عالم مین ... نظر آتا ہے عید کا

ساتھ تیری کون چل سکتا ہی غیر از جناح
برق آفت دشمنوں کو تو ہی وہ تیر شہاب

سر نکالے جیب صبح حشر سی ایک آئینہ
اسکے سایہ میں اگر آجائی نجم پھر آفتاب

ایک مطلع صفا سب نور خالق میں کہوں
طے کری اپنا کمیت خامہ میدان ثواب

مطلع

نرم رفتاری سی دریا میں بگڑی نقش آب
گرم رفتاری سی ہو تنور طوفان ہر حباب

عین جولا میں گرانی سبکتا زی کہاں
طفل بدخو کو ہو اسکا دور سہم آغوش خواب

میٹھی ہو ئی یہ اگر باد بہاری کو دکھای
شہد جنت سی سوا میٹھا ہو پھولوں میں گلاب

چلبلے پن کا جو اسکے وصف اجزا میں لکھوں
صورت نبض غزالی پھرکے ہر سطر کتاب

جای سوی آسمان اعمال صالح کی طرح
اسطرف آئیے اودہر سی تو عبادتکا ثواب

کل جو ہونی والی ہو وہ بات سنلی آج ہی
ثالث سی پہنچا ہی یہ گوش قیامت تک جواب

دشت میں ہو سیر گنگلی یا ہی دریا کی قلس
زیر ورپا ہو تو دیکھی نبض ہر موج سراب

لف ونشر مرتب

آئینہ میں کان میں گلشن میں فل میں آنکہ میں
عکس ہی آواز ہی نکہت ہی اندیشہ ہی خواب

سنبلہ دم ماہ سم لاغر میان فربہ کفل
طالع شہباز اقبال ہما اوج عقاب

کہکشان تنگ آسمان نگ اسپ بر یہ برق تک
تیغ دم آتش قدم گیسو لگام ابر ورکاب

تیز رفتاری میں استاد قدیم اسکا براق
لنگر میں شاگرد گرد راہ کی برق شتاب

ہوی یوسف ہی اگر کنعان کو جای مصر سے
مصر کو اولٹا پھری تو ہی زلیخا کا شباب

خلاصہ فکر

اسکے نعلوں کا اگر پڑجای پر تو سنیح پر
اوڑ کے لی رستہ میں اپنی روح کو مرغ کباب

الکب اسکا جب سی قصد سلوی فتح خیبر
باگ قنبر پکڑے جبرئیل امین تھامے رکاب

کون الک نور حق دست خدا شیر خدا
مصحف ناطق دل و جان نبی ایمان مآب

جس طرف کو ہے پھر حق بھی ادھی جانب پھرے — یہ جدھر پھر جائی اودھر دوڑے چلے راہِ صواب

غزوۂ احزاب مین اک ضرب جسکی ہاتھ کی — بڑھ گئی ہی طاعاتِ انس و جن سے تا روزِ حساب

ذرہ ذرہ کا حساب اوسکو سناتی ہی زمین — اسلیئے اوس نورِ حق کا نام ٹھہرا بوتراب

کیون نہو اشجع نبی کی بعد وہ کونین مین — اور ہی شیرِ خدا اسکا زمانہ مین خطاب

اوسکی نعرہ کی مقابل عرصۂ جنگاہ مین — نعرۂ رستم طنینِ پشہ آوازِ ذباب

تہا الف اللہ کا مہرِ نبوت کے لیے — جب چڑھا وہ دوشِ نبی پر وہ شۂ عالیجناب

قدِ آدم بڑھ گئی معراج سے شانِ علی — دوشِ حضرت پر ملا کعبہ مین اوج بیحساب

کعبہ مولد عرش مسند مشہد اوسکا بیت حق — نامۂ اعمال اقدس صفحۂ ام الکتاب

علم و عصمت مین ہی افضل سب سے بعدِ مصطفے — کر نہین سکتا کوئی اوصافِ اولا کا حساب

منبرِ دوشِ نبی پر خطبۂ رفعت پڑھا — غیب سے نورٌ علی نور آپنے پایا خطاب

لاکہہ دیکھے پیرِ گردون تمام کر ستارہ مہر — روضۂ والا کی رفعت کا نہ پائیگا جواب

مصحفِ ناطق نکیونکر اوسکو سمجھین اہلِ دین — حق نے فرمایا اوسی حق مین عندہٗ ام الکتاب

علمِ پیشین اوسکی باغِ طبع کا اک برگِ خشک — پڑھتے ہین اطفالِ غنچہ سے سبق اہلِ کتاب

علمِ آخر مبتدی پڑھتے ہین اوسکی عہد مین — مثلِ ابجد درس مین ہے دفترِ یوم الحساب

حق تعالی پاسبانی مین نگہبان جبرئیل — جب شبِ ہجرت کیا فرشِ نبی پر اونسی خواب

زلف لامِ عقلِ کل زنجیرِ در کیونکر نہو — شہرِ علمِ حق پیمبر ہین علی اوسکا ہی باب

مکتبِ عصمت مین اوسکی ہی خطا حرفِ غلط — چشمِ اطفالِ دبستان ہی دہانِ صاد و صاب

قطعہ صنعت لطیف

سوے میخانہ جو دیکھی وہ نگاہ قہر سے — تاک مین انگور انگور مین نہان ہو شراب

شیشہ تہہ مین چھپے تہہ نہان ہے کوہ مین — کوہ زیرِ خاک بہا گئے خاک ڈہونڈہی قعرِ آب

سبحہ مین دانے نظر آئین انارِ خلد کے — مزرعِ دین مین جو اسکی فیض کا برسے سحاب

گنبد گردون ہی جا ہی اوسکی قلعہ مین پناہ
پایہ جسکا آیة الکرسی ہی وہ ہی تخت پاک
داغ ہوتا کافر مردہ کو دلگا زیر خاک
بیضۂ عنقا کی زردی و سفیدی ننگ سی
ظلم کے دہبی چہڑائی اوسکی بحر عدل نی
عدلسی اوسکی قوی کمزور کی ڈہونڈہین پناہ
دیکہتی اوسکی اگر رنگ شہادت کی بہار
موم ہو فولاد پتہر ہو دل طفل یتیم
جسکو چاہی گلشن فیض اوسکی جاگیر دی
دونون یہ بہائی نبوت و امامت کی ہین
وہ جو ہو بزم جہان مین مانع لہو الحدیث
کوس رحلت کی صدا طبل و دہل سی ہو بلند
آفتاب بن شفق سی پہر نہ نکلا آج تک
آبرو ہی خادمان خاص کا مشکل ہی وصف
اوس مسیحا کی مریضان عداوت کو مدام
اوسکی دشمن کی لیی بزم طرب ہی گور تنگ
سینۂ اعدا مین اوسکی سنان کا ہین گزند
دم بہی لی سکتا نہین اوسکا عدو آفاق مین
مغز اوسکی حاسدونکا کہا گیا مرغ حسد
کاٹتے ہین گوشت اپنا زخمی تیغ حسد
ہو معطر جو چمن اوسکی نسیم خلق سی

خیمہ والا کے سایہ مین جو آجائے حباب
خیمہ اوسکا عرش ہی حبل المتین جسکی طناب
واسطے اوسکی جو مغرب سی نہ پہرتا آفتاب
سونے چاند لیسے جو تہا اوس لئی حقکو اجتناب
ہی کتان کے واسطے صابون قرص ماہتاب
شہپر عصفور ہو تعویذ بازوے عقاب
چاہتی زلف شب معراج منہدیکا خضاب
ہو جو سخت نرم مین منظور اوسکو انقلاب
روضہ مین اوس قبلۂ عالم کے جو ہو باریاب
مطلع دیوان قدرت ہی یہ بیت انتخاب
نبض مردہ کی طرح جس ہو ہر تار رباب
کاسۂ طنبور گردون قرض لی عمر حباب
خون سر سی جب ہوا ریش مقدس پر خضاب
کوثر و تسنیم اسکا دُرد یہ لُبّ و لباب
زندگانی بہی دیتی ہی طبیبون سی جواب
گرمی صحبت ہی اوسکی واسطے نار عذاب
اژدر سیلاب جیسے وارد قصر خراب
دورۂ گردون ہی اوسکی واسطے طوق عذاب
کوچۂ چین جبین اونکو ہی منقار غراب
ہر دہان زخم مین نکلی ہین دندان گلاب
رنگ و بو گل سی نچلئے لاکہ کہینچا او گلاب

بحضور مقدس نواب
مشتری بارگاہ عرش جناب
جلوۂ نور حضرت عزت
کعبۂ ظہور شوکت و حشمت
حضرت جم حشم سکندر جاہ
قبلۂ عالم آسمان پناہ
ابر گوہر فشان فیض و کرم
آفتاب جہان فیض و کرم
نعمت افضال بحق بیت نعم
زادا قبالہ بحق
سجدۂ عجز کر کے زیب جبین
عرض کرتا ہی خادم دیرین
جب سے سرکار سے کیا رخصت
نشتر افشان ہی آتش حسرت
شوق ایسا ملازمت کا ہی
داغ دل دیدۂ تمنا ہی
بوسۂ در کی وحشت افزون ہی
رگ جان اپنی نبض مجنون ہی
ہون حضور کی شوق ہے دل ریش
میری آنکھین ہین کاسۂ درویش

وعدہ حق کی مطابق ہوگی رجعت آپکی
ہونگی زندہ جو کہ کامل تھی نفاق و بغض مین
مومنونکے واسطے ہی عزت و عیش و نشاط
بیشتر آیات قرآن کا یہی مدلول ہی
اوسکے اعدا کے لیے کرتا ہی خالق نے وعید
بحر مین الفاظ آیہ منتظم آئے نہین
ہی عذاب اکبر اسمین و ز محشر سے مراد
ذکر حیدر ہی عبادت اسکی شاہد ہی حدیث
جس ولی کی مدح فرماتے ہین اللہ و رسول
خامہ ہون اشجار دریا ہی عالم ہون مداد
حشر تک ممکن نہین شمہ ہو مدح پاک کا
اب حضور پاک مین حل عرض مطلب تو منیر

خوب ہوگا عدل کامل سے زمانہ کامیاب
اور وہ مومن ہی جو تھے خالص عرفان مآب
ہر منافق کے لیے ہے خسر و خسران و عقاب
باب رجعت مین کیا ہی حق تعالی نے خطاب
چکھین گے دون العذاب الاکبر اک ادنی عذاب
یہ مفاد اوسکا ہی ظاہر بے شکوک و ارتیاب
انتقام عہد رجعت پر ہی دال ادنی عذاب
ہوتے ہین مداح فیض حق سے یا جور و مشاب
مدح اوسکی کیا کرے یہ بندۂ ایکم خطاب
آدمی کاتب ہون سب جنات ہون محو حساب
یہ محصل ہی حدیث خاص کا بے ارتیاب
مدح غایب مین زیادہ تھا ادب کا حفظ داب

مطلع

یا علی یا ایلیا یا ابو الحسن یا بو تراب
ای ابو السبطین ای نفس نبی زوج بتول
ای خطیب منبر اوج سلونی ای امام
ای کلیم طور عرش ای عیسی جانبخش کل
خلعت امن و امان و اس قصیدہ کی عوض
کربلا مین ہو مجھے جاگیر و اک قبر کی
ہر طرف سے جلد اطمینان کلی بخشیے
ای مرے مولا خدا و مصطفی کیواسطے

حل مشکل سرور دین شافع یوم الحساب
ای شہ خیبر کشا ای سرور مالک رقاب
عالم علم لدنی شہر علم دین کو باب
ای خلیل باغ دین ای نوح الکشتیہ آب
ہند سے باغ نجف مین مجکو بلوا لو شتاب
بعد مردن خلد مین لیجاؤ مجکو بیحساب
نقش پا سے دیجیے تعویذ دفع اضطراب
رحم فرماؤ نہین ہی اب شکیبائی کی تاب

[illegible]

منتظر رکھتا ہے شان فیض الا کی خلاف	کب سے زندان مصائب مین ہون با عذاب
ای خدا تیری کرم سے خدمت محمد حسین	یہ قصیدہ پہونچے مانند دعای مستجاب
ہے منافی ادب اطناب خاموش امیر	ذو الفقار حیدری دی اس قصیدہ کو خطاب

قصیدہ بمدح جناب سیدۃ النساء العالمین رض حسب ایمای غیبی

گذری شب سیاہ تجلی ہے نور کا	پڑھیے نماز صبح کہ تڑکا ہی نور کا
مصرع سی کم نہین ہی قیام نماز صبح	دو رکعتین مین مطلع زیبا ہی نور کا
بہتر ہلال عید سی پایا خم رکوع	پر تو خمیدہ ہونے مین دوہرا کا ہی نور کا
معراج پائی سجدہ کیا خاک پاک پر	داغ سجود ہی کہ ستارا ہی نور کا
پڑھیے سلام پھیر کے تسبیح فاطمہ	سبحہ نظر مین عقد ثریا ہی نور کا
آیات قدر حضرت زہرا مین مندرج	گویا بیاض صبح صحیفا ہی نور کا
زہرا کے نام سے ہی زمانہ مین روشنی	شمس و قمر سے نقل ہویدا ہی نور کا
سر خدای پاک ہی زہرا کے نام مین	احمد و کاظمؑ سے یہ معما ہے نور کا
ام الائمہ بنت نبی زوجہ علی	ہر نام ہر لقب مین تجلا ہی نور کا
محبوبہ و حبیبہ و مقبولۂ خدا	جنت مین جسکا قصر معلا ہی نور کا
صدیقہ و مقدسہ معصومہ طاہرہ	جسکا کلام گوہر یکتا ہی نور کا
طاہر خطای سہوا و عمدا سے تا ابد	جو بات منہہ سے نکلے وہ آیا ہی نور کا
خاتون خلد و شافعہ روز حشر ہی	صحن بہشت ستر معلا ہی نور کا
افضل زنان اول و آخر سے کیون نہو	ہر روشنی سے مرتبہ اعلا ہی نور کا
تنویر روز حشر سواری ہی آپ کی	محمل تجلیون کا ہی ناقا ہی نور کا
بھیجا خدا نے مائدہ و میوۂ بہشت	نورانیون کے واسطے تحفا ہی نور کا

روشن کیا ر والی نے بہو دیکا گھر تمام
تعظیم کیوں نہ آپ کو دین حضرت رسول
خوف خدا سی آپ جو گریان ہین وقت صبح
ارشاد آپکا ہی دوای تپ گناہ
ہر نقش پا ہی مردمک چشم حور عین
پاکیزہ گوہر وہکی دو نہین ہی فیض پاک
مدحت سرا ہین مریم و حوا و آسیہ
حضرت کی نقش پا سی ہی کمتر چراغ طور
کیا دیکہو کوئی چادر تطہیر کا فروغ
حورون کا بہی گذر نہین اوس بارگاہ مین
یارب دکہا عبادت زہرا کی روشنی
ایذا رسول حق کی ہی ایذای فاطمہ
قندیل عرش حضرت زہرا کی قبر ہی
ہین داغ آسیا کف پر نور مین عیان
فکر بلک سی رتبہ زہرا رفیع ہی
دور فلک ہی حلقہ بیرون در دہان
زہرا ہی پارہ جگر شمس اصطفا
قدسی دعای پاک کی ہر دم ہین منتظر
بستان سرای فیض و کرم مین بجای سرو
روشن فروغ طاعت زہرا سی ہی سپہر
عصمت سرا ہین وہ چشمان حور ہین

ہر تار جامہ عروۃ وثقا ہی نور کا
روز ازل سی نور رشتا سا ہی نور کا
جاری ریاض نور مین چشمہ ہی نور کا
ظاہر دعای نور سی نسخا ہی نور کا
سایہ نہین ہی ساتہ فرشتا ہی نور کا
کافور کی زمین مین دریا ہی نور کا
سبکی زبان پر یہ وظیفا ہی نور کا
اصلی یہ نور ہی وہ مسما ہی نور کا
جو گوشہ اس مکان مین ہی بکا ہی نور کا
عصمت سرا مین فرش بچہا ہی نور کا
مشتاق کب سی دیدہ موسا ہی نور کا
نور خدا کی پاس سراپا ہی نور کا
گو جنت البقیع مین روضا ہی نور کا
دیکہی کلیم یہ ید بیضا ہے نور کا
مد نظر سے مرتبہ اعلا ہے نور کا
رونق فزا جہان یہ تجلا ہے نور کا
یہ نور نور چشم تمنا ہی نور کا
امید دار عالم بالا ہے نور کا
سدرہ ہی نور کا کہین طوبا ہی نور کا
دامان صبح خلد مصلا ہی نور کا
قصر رفیع ای کہ احاطا ہی نور کا

فیض بخش جہان میرے نواب ملک آداب
نازش دین و دولت و اقبال
آسمان شکوہ عرش جلال
امرا اعظم سکار در
وہ جو دریای فیض کے در بین
دو والقفقا ضاعف اللہ حشمت و اجلال
زادہ اللہ دولت و اقبال
بہیج جا کر بڑی حفاظت سے
ہو مشرف نگاہ حضرت سے
سامنے لیکے نامہ بر جائے
نظر خاص سی گذر جائے
عرضہ کمترین عجز آگین

حضور کو نام سے جو اونہے انتساب ہے
روتے ہین جو حضور کے فرزند ونکو لیے
نورانی اونکی آنکھونکو اس غمنے کر دیا
معراج اوس جناب کی زایر کو ہے سفر
یا سیدہ منیر حسنین کی مدد کرو
اوس دہر منقلب مین گرفتار ہون جہان
روز سیہ مین آہ ملی مجھ پاک کی
میری طرف بھی چشم عنایت ضرور ہے
مطلب یہ ہے کہ رنج و مصیبت سے نجات
کردو مجھے عبادت خالق مین منہمک
دلوا دو مجھکو حضرت مہدی سے ہین
دو کربلا مین مجھکو جگہ ایک قبر کی
ہو سہل نزع قبر ملے روشن و وسیع
محشر کے دن خدا سے شفاعت بھی کرو

سونے مین نار چاندی مین جلوا ہے نور کا
حصہ مین اونکی گوہر یکتا ہے نور کا
ہر طفل اشک دیکھیے پتلا ہے نور کا
جو آبلہ ہے پاؤن مین خیما ہے نور کا
یہ تیرہ روزگار بھی جویا ہے نور کا
ظلمت کی روشنی ہے اندھیرا ہے نور کا
رستا اندھیری رات مین سوجھا ہے نور کا
محتاج جایزہ یہ قصیدہ ہے نور کا
مشتاق مہر فیض سے ذرا ہے نور کا
قلب سیہ مین دیکھ لون جلوا ہے نور کا
خلعت کفن کیو اسطے زیبا ہے نور کا
جو نور کا مقام ہے بقعا ہے نور کا
طالب وہی اندھیرے مین بندا ہے نور کا
وہ باغ دو کہ جسمین تجلا ہے نور کا

قصیدہ در منقبت حضرت سبط اکبر و نجل الحیدر حسن المجتبی صلوٰۃ اللہ علیہ

اشک زلیخا ہوئی بسکہ صفت جوش زن
کواکب ۱۲
آبلۂ روز پر تازہ حنا بندہ گی
شفق ۱۲
آفتاب ۱۲
چاہ سیہ مین گرا یوسف زرین قبا
ظلمات ۱۲
مال شہ نیمروز بسکہ ہوا کم بہا
مہر ۱۲
خیمۂ زرباف مین لیلی مشکین لباس
شب ۱۲ آسمان ۱۲

غرق ہوا نیل مین یوسف گل پیرہن
ابر و زوال زری نعل کمیت کہن
ہلال ۱۲
دیو سیہ ہوگیا شاہ پری رو سخن
شب ۱۲
رنگ بنو نکی بالون سے بدلی سنہری کرن
زینت فانوس سبز شمع مرصع لگن
آسمان ۱۲

جس سے ربط تمام کرتے ہین
اوسکی عزت مدام کرتے ہین
اپنے خادم کو شاد رکھتے ہین
دور ہو تو بھی یاد رکھتے ہین
بسکہ خارش کے حال مین ہون مین
ہوئی عرضی کے لکھنے مین تاخیر
ہون جو بے شغل ازبس آزردہ دل
ہے خیال مخمس ان روزون
آئیگا جب جواب عرضی کا
حال اپنا حضور لکھیگا

ایضاً بنام نامی جناب ممدوح

چاشت کے وقت تیسری تاریخ ربیع الاول کی لکھی ۱۲۶۴ ہجری
ہی فلک پر مہ سوم کا ہلال
بارہ سو چونسٹھ ۱۲۶۴ سن ہجری سال
فتح آباد سے روانہ کی
یہ عریضہ منشی نے لکھا
عمر و اقبال و جاہ افزون ہو
اور تعظیم میں ... مسکون

بسم اللہ مصحف سخاوت
مقصود صحاح فیض و ہمت
خورشید سپہر بے نظیری
زیبائش مسند امیری
فیاض زمان و نیک اختر
سرتاج سران دہر پرور
شایان سریر بادشاہی
آئینۂ قدرت الٰہی
اللہ بڑھائے عمر و دولت
صحت سے ہوں تا ابد سلامت

[illegible]

پنجۂ کف الخضیب شانۂ گیسوی شب
خندۂ دندان نما زنگی شب نے کیا
گنبد فیروزہ میں جگنو کے تابوت کو
لالہ داغ پلنگ تھی شفق آسمان
سبزۂ اقلیم چین قیصر حشم میں نگین
ترک کماندار نے تیر کیا زیب قوس
دیر زمرد نگار منظر احتشام کے
صوفی ازرق لباس اپنی بغل میں
نظم نظامی ہوئی جمسۂ حیرت زدہ
تیر شہاب و شعاع حوت حلی و تیر
خوشہ کے ہر دانہ نے پائی یہ نشو و نما
تا جگر شیر سرخ ناوک و دندان فیل
آئینۂ خاوری چشمۂ بے آب تھا
جلوہ گر بام سبز طایر سیماب گون
خضر زمرد لباس صاحب دست کلیم
ترک سنا بندار نے خانہ نشینی جو کی
پیر مبارک نہاد خواجہ سنجیدہ طبع
گرم افادت ہوا شام سے دینے لگا
دو دو ہر محل میں ہوا صاحب قرین
ہندوی بیدار بخت ساتھ لئے لو آب
تھا شکم شیر تو مرتع آہوی روز

سرمۂ چشم نجوم مشک غزال ختن
تخت سلیمان ہوا تکیہ گہ اہرمن
دختر کان نسیم بھرنے لگی خندہ زن
دیکھ کر اوج رقیب کبک ہوا سینہ زن
ہندوی بالانشین صرف بت و برہمن
زینت دست سماک نیزۂ خارا شکن
کرنے لگا آشکار صوت صد ہا لحن
لولی الماس پوش شاہد بابل وطن
فکر ہلالی نے اختر برج سخن
ناوک آہ حزن ہوا مرکز کاف کرن
بڑہ کے ہوئی نخل طور مثل خیابان
سرحد دشت بیاض آ گئی یا تجلی
حلقۂ سیمین ہوا شمع سر انجمن
زاغ سیہ کا شکار مرغ ملمع بدن
زیب مصلائے سبز لولی بابل وطن
نشتر کژدم ہوا نیزۂ خارا شکن
صاحب قدسی نفس و اہد دیر کہن
نسخہ قسطاس کا درس سر انجمن
بحث شب و روز میں اہل قلم حرف زن
راہ بتان میں ہوا صفت قطرہ زن
کرگس افتادہ پر ترک فلک تیر زن

[illegible]

حوت و برہ کے کباب ہو گئے بالائے رخ — آتش شمع و چراغ بسکہ ہوئی شعلہ زن
آبلۂ پیچ پا جسکو سمجھتے تھے ہم — شاخ سر گاؤ پر تھا وہ گل نسترن
اوس گل تازہ مین تھا اک گل روغن وا — اوس گل سوسن مین تھا نقش سواد دہن
تھا کرۂ باغ مین منطقۂ گوہرین — سوجۂ آب گہر چار طرف قطرہ زن
آب گہر جلوہ مین تھا صفت جوے شیر — منبع شیر صباح تھی وہی نہر لبن
چشم شبان برہ تھی صفت طاؤس — لاکھون گل نسترن ایک گل نارون
تھا وہ گل گل نارون جسکے اثر سے کلین — گلشن آفاق مین لالہ خونین کفن
کرگس پیر آن ہوا بال کشاے ہوا — شہپر خفاش مین چھپ رہی زاغ و زغن
بال مرصع ہوئی زاغ شبینہ کو نصیب — طایر پر سوختہ مرغ ملمع بدن
یوسف زرین قبا چاہ سیہ مین گرا — سیر فلک جا بجا طالب دلو و رسن
باغ مین گوہر فشان دامن باد صبا — دشت مین نکہت فروش مشک غزال ختن
شانۂ عاج سفید تھا کف ناہید مین — لیلی شب کی کھلی زلف شکن در شکن
لوح زمرد ہوئی صرف نقاط گہر — تختۂ سوسن ہوا کوچۂ نہر لبن
مخزن غفلت ہوا خانۂ گنج حواس — دزد خیالات خواب ہونے لگا نقب زن
برق نظر کی جو تار آنکھون نے قائم کیے — ڈاک پر آ پہنچی نیند چھوڑ کر اپنا وطن
بستر افسانہ پر نیند نے رکھا جو دون — بند کیے خواب نے حجرۂ گوش و دہن
عامل افسانہ نے طرفہ فسون دم کیا — آئے پریزاد خواب شیشہ مین خود فگن
ارض و سما سیر سے صورت چشم غزال — دیدۂ انجم سفید مثل سر پیرزن
غلغلۂ تشنگان کشمکش پاسبان — بانگ جرس ہر زمان نیند کی تھی [illegible]
نعرۂ قلقل ہوا ہمدم چنگ و رباب — مست لب جام سے ہمنفس و ہمسخن
شیشہ کے اندر پری شمع تھی فانوس مین — لعل بدخشان مین تھی لالہ سیان چمن

صرف رکوع و سجود صومعہ مین اہل ذکر | سجدہ گہ میکشان میکدہ مین خشت خم
قلقل مینای می قصۂ کاؤس و کے | زمزمۂ چنگ و نی عیش و طرب کے سخن
بوی گل اسطرح تھی غنچہ کی اندر نہان | جیسے کہ گلگونہ گہٹ مین ہو پیداری شب کی دلہن
آتش تر سی ہوا تا خط بغداد خم | خون بط می ہوا دجلہ صفت موجزن
دو مہ نو مین جگہ اک مہ کامل کی تھی | آبلۂ سبز مین آب عقیق یمن
بستر مخمل کہین خوابگہ ناز تھا | فرش مین پر کوئی خستہ عریان بدن
خرمن گل سی کہین زینت آغوش تھی | تکیۂ پہلو کہین خار بلا و محن
حاجب و بواب تھی قصر شہان پر محیط | رہزن و عیار تھے زیر محل نقب زن
زانوی محبوب پر رکھی ہوئی سر کوئی | بالش سر تھا کہین سنگ مزار کہن
ایک جگہ تھا بلند نغمۂ چنگ و رباب | تھی کہین تابوت پر اہل عزا سینہ زن
ہجر سی اک بیقرار وصل سی اک ہمکنار | تھا کوئی بیمار و زار کوئی قوی البدن
گوشۂ خلوت مرا مطلع انوار غیب | چار طرف جلوہ گر اختر برج سخن
نشۂ تریاک نی مجکو کیا تر دماغ | حقہ کی قلقل ہوئی آپ سی گرم سخن
سر بگریبان فکر فکر کی دلمین جگہ | خامہ میان دوات شمع میان لگن
دعوت کام و زبان روزہ مریم مگر | زادۂ طبع روان مثل [illegible]
جدت تشبیہ کی فکر کبھی تھی مجھے | بحر کنایات مین تھا مین کبھی غوطہ زن
چرخ نظر مین کبھی تختۂ نیلوفری | چاند کو سمجھا کبھی مثل گل نسترن
خوردۂ کافور کو ریزۂ الماس سے | مین نے جو تشبیہ دی زیب سپہر کہن
پنجۂ بیچارہ نی کہینچ لی تیغ ہلال | آتش خشم سپہر ہونی لگی شعلہ زن
مین متفحص ہوا مجسے خطا کیا ہوئی | ناصیۂ چرخ پر کیون ہے غضب کی شکن
خادم پیر اسطرح کہنی لگا ای منیر | چاہیے انسان ہو سوچ کی صرف سخن

کرتا ہون یہ عرض بہ توقیع
مضبوط ہوی مری توقیع
معلوم ہوا ہی جو تحریر
کہہ راہ پر آ گئی میری تقریر
اخلاص جو دور سی کیا ہی مجہکو
امید حضور سی یہی ہے مجہکو
دیکہون مین صبح و شام شفقہ
بہیجین حضرت مدام شفقہ
منظور جو ہو پرورش ہو میری
شفقہ بہیجین حضور جلدی
داعی ہون تو مین حضور جلدی
راجی ہون تو مین حضور کا ہون
دل کا ہی یہ مدعا ہمیشہ
واللہ ہی یہ دعا ہمیشہ
یارب بہر نبی و حیدر
نواب کو سلطنت عطا کر
شاہی کا مرتبہ ہو حاصل
خورشید سی چتر ہو مقابل
سکۂ زر و سیم ہر جگہ پاے
ڈنکا ہندوستان مین ہو جای

ہیر یکو اشبہ کہا تو نی کو اکب سی کیون | ہمسر طاؤس کب ہو سکی زاغ و زغن
جوہر علوی نجوم جسم ہین انکی لطیف | زینت ہفت آسمان رونق دیر کہن
تخت نشینان خاک جوہر الماس کو | فرط بلاہت سی گو کرتے ہون تن بتن
پر یہ ہی مبغوض تر پیش حقیقت شناس | اسکی طرف دیکھنا باعث رنج و محن
آئینۂ نور کو اسنے کیا چور چور | ثابت اسی پر ہوا خون جناب حسینؑ
شیر خداؑ کا جگر اسنے کیا پاش پاش | فاطمہ کے قلب پر آہ ہو انیش زن
شربت الماس تہا تحفۂ حلق حسینؑ | سودۂ الماس تہا حصۂ کام حسنؑ
سنکے یہ احوال مین لمین ہوا شرمسار | تہا عرق انفعال بحر صفت جوش زن
مدح مبارک مین پہر مطلع تازہ کہا | جائۂ فکرت ہوا طوطی شکر شکن

مطلع

گنگ کو بخشین اگر آپ لعاب دہن | آخر ابجد کا حرف سیکھہ لی اوس سے سخن
دولت گنج حکیم قدرت رب کریم | نازش خلق عظیم عالم سر و علن
عقل نخستین کی نور نور سے ہین کے چراغ | طفل حمل ذرہ کو مایۂ روح و بدن
روح نبی لے اگر شربت لطف آپکا | مضغ کبیج پناہ صاف ہو بیت الحزن
ذرہ ارض بقیع اوس سی جو منہہ پہیر لے | یوسف زیبق نقاب چاک کری پیرہن
تو جو زمانہ مین ہو مانع لہو الحدیث | زخمۂ رگ تار پر قہر سے ہو تیر زن
پنجۂ کبک دری پنجۂ ماتم بنی | پردۂ ہر ساز ہو نغمہ سرا کا کفن
کف لسان ہو اگر منقبت و لستی تری | برج ثریا سی صاف گر پڑین در عدن
کرسی و لوح و قلم مکتب طفلی ترا | ہی خط اول تمام جادۂ راہ وطن
آب دم تیغ اگر بالکہ پر آئے کبہی | آل معصفر بنی کشتۂ خونین کفن
معجز زرمان اگر آپ کو منظور ہو | بیضۂ آتش کو ترک کر دیں دل اہرمن

از ... رسید بعض عطایا متضمن جواب نیشقۂ منظوم بحضور پر نور ... منتظر جواب فدوی ... شوق سے ہو کامیاب ...

خالق رکھے فصیح و سالم
اقبال و فضل حضور کا ہو دایم
نواب فلک جناب و کمال کے ماہ
دریای سخاوت و گہر بخش
جان بخش و مراد بخش و زر بخش
گر روز بیان آفرینش
آرائش بوستان عالم

ہون شوق تسلیم لاکھون آداب
اس غم مین ہون زندگی سے بیتاب
دیکھون نہین کس طرح وہ دربار
ہوتے تو نہین حضور ہی
دل سے سمجھین ہین دور
لیکن مطلب ہے یہ
شفقت کی آس سرکار کا جو
گویا کہ کیا ہمارے سایا

سنبلہ زر سے کب اوڑ سکے نہ سبحہ
زروق زرین کی نوح و رسبح یمین کی خضر
خلق حسن ترپژمار مشک فروشان دہر
آتش تیغ حضور شعلہ فشان ہو اگر
سنبر سے کو نہو جلوہ آدم نصیب
مطلع تازہ پڑھون خلد سے تا قد سیمین ادب

زمزم آتش فشان ٹھہرے گل نارون
بحر فیض حضور تا افلاک موج زن
عنبر لرزان کی مشک ختن کی
زمزم آبی نہ پائین آب وان کا کفن
جان نہ پائین کو ملے قالب خشت کہن
جسکے صلہ مین ملے باغ جنان کا چمن

مطلع

گر دورہ پاک اگر جای سبو مرغزن
جمرۂ نقرہ پوش لاکھ تجلی دکھای
تیرے نسیم کرم سے جو نہو فیض یاب
خاک رہ پاک کو سرمہ نہ سمجھینگی وہ
قند سخن آپ کا ہو نہ اگر فیض بخش
فیض ہدایت جو ہو اہل خرابات ہیں
ہمزہ بسمار ہو ہر زبان قاف و دال
قول ہے سب کو ہی آپ کی دل کی تلاش
شاہ مربع نشین پای اجازت اگر
خسرو ہشتم بہشت بلبل گلزار خلق
سایۂ دیوار پاک اوسکو اگر ہو نصیب
مجمع ضدین اگر عدل سے منظور ہو
جبہ و ریش ہی نکلین جو دندان حور
زاویۂ شش جہت ذرہ ہو سرنگون یو مرگ

بحر خورشید ہو سنگ مزار کہن
شمع مزار حضور اوسکو نہ سمجھی لگن
بھر نہ لعاب گوزن تیر کو ہو تب شکن
جنکے دو ہندو طفل ہونگے مریدیمن
ترسین شکر ریز کو عقد مین
پایۂ حوض اونکو ہو بہشتی چمن
آپکی مرضی بغیر ہو جو کوئی حرف زن
کب ہے حدیث غریب ڈھونڈ رہی ہے وطن
سجدہ آفاق نذر لاے سر انجمن
شحنۂ پنجم حصار ایک غلام کہن
خسرو زرین عطا پای نہ رنج حشین
ہو نہ سکے سنگ سخت ہر مین مینا شکن
قبلۂ جمشید ہو رشک عقیق یمن
بحر عدالت اگر آپ کرین موج زن

جامۂ خورشید بھی اوسکے بدن پر تنگ ہو — ذرہ ترے لطف کا پائے اگر پیرہن

تری فضایل سے جو ہو نہ سکے تر زبان — خاتم گویا بنے نقش مزار کہن

بحر جہان مین جو دین آپ ضعیفونکو ناؤ — چاہین سواران آب اسپ کمیت و کرن

تیری ہدایت اگر راہ نمائی کرے — بادیۂ غول ہو باغ جنان کا چمن

آپ چمن مین جو آئین عمر خضر سبزہ پائے — باد مسیحا بنے بوئے گل یاسمن

خاک و نجس مین ہو جو آپ تفرقہ کا حکم دین — صومعہ کی گرد راہ چھو نہ سکے خشت دن

پا نہ سکے دخت رز لذت مرغ کباب — شیشۂ زنار بند ہو شکم برہمن

تا بکجا طول عرض حفظ ادب چاہیے — لوح خموشی ہو اب مہر زبان و دہن

ای شہ عالیجناب جان سلالت مآب — ای خلف بوتراب سرور لشکر شکن

بھر جناب امیر سنیے فغان منیر — ہے یہ غریب و اسیر بستہ بند محن

گرسنہ چشمان دہر کرنے لگی گرگ بند — خاک نشین ہو گیا یوسف زرین رسن

بار زمان سے ہوئی بسکہ شکستہ کمر — پیرہن کاغذی ہے مری جلد بدن

چرخ ترشرو سے مین اور ہوا تلخ کام — سرکۂ دہ سالہ کب ہو سکے صفرا شکن

دیدۂ امید سے خار ستم کھینچیے — آپ سے سرسبز ہے باغ رسول زمن

قید سے کر دور ہان بہر خدا و رسول — شام غریبی ہو دور دیکھین صبح وطن

تا نجف و کربلا ہند سے لیجائیے — قبر وہین ہو نصیب اور مطہر کفن

اب یہ مین التماس نکتہ رسان فہیم — شاعر اردو زبان واقف راز کہن

عذر صحیح و قوی پھر مین کرونگا مگر — میری خطا بخشدین پہلے سب اہل سخن

شاعر و بین بمثال سحر بیان فاخری — مادح سلجوقیان نامی عہد کہن

پہلے قصیدہ کہا اوسنے ہے اس طرز مین — پھر ہوئے کر صرف جواب بعض سران سخن

ہندیون نے اسطرف اپنی توجہ نکی — ہو گئے اس طرز مین پہلے ہمین حرف زن

تاکید حضور سے جو کی عرفی مین غزل لکھدی ہے قابل ملاحظہ ہے لطف سب کی سب ہے عاصی نے قصیدہ کیا ہے اس بحر مین نظم ہو سراپا پر حکم حضور کا یہی تھا یعنی کہ ہو وصف زلف و رخ کا وصف رخ و زلف مینے بھیجا موقوف کی خواہش سراپا شفقہ مجکو شتاب لکھیے عرفی کا بھی جواب لکھیے آزردہ جو طول سے ہون حضرت کرتا ہون تمام یہ حکایت اقبال حضور کا ہو کامل ہو عمر مسیح و خضر حاصل اسکندر عصر آپ ہو جاوین دنیا کو اپنی قبضہ مین لاوین سرکردۂ عارفان ذی علم استاد حضور قلزم علم آداب

زینت دہ ملک و مال و دولت
دونوں عالم صدقہ ہیں وہ در
مسند آرائے بزم ہمت
نواب سے عَلی بہادر
امید ہے اب اہل جوہر
فیاض زمان غریب پرور
حاصل ہو تحفت شاہی اُنکو
دے عمر خضر الٰہی اُنکو
یا قدرہ میں جائے میری عرضی
یا رب پہنچے ہمارے دی
لفافہ
تا ہو مطلب حصول میرا
آداب کرین قبول میرا

لہجۂ اردو میں یہ طرز نہیں ہے پسند ۔ جبر سے اس کوچہ میں بندہ ہوا گامزن
مخزنِ فضل و کمالِ عالمِ عالی مقام ۔ ناقدِ تازی زبان نغز شناسِ سخن
مولوی بے نظیر فضل حق اسم شریف ۔ دہلی سے تا لکھنؤ مشہور و مؤتمن
قید میں ہیں اور وہ رہتے تھے اُنکی جگہ ۔ عین سمندر میں تھے غرقۂ بحرِ محن
کہنے لگے ایکدن کچھ سبب اسکا بتا ۔ شاعرِ اردو زبان ہیں ہمیں تو یا کہ من
مصطلحاتِ عجم اور کنایاتِ فرس ۔ کسلیے کرتے نہیں زینتِ نظمِ سخن
یا متحمل نہیں لہجۂ اردو زبان ۔ یا کوئی لائق نہیں تم میں سے بہ دیدۂ نظر
گو کہ غزل میں نہو پر ہے قصیدہ میں فرض ۔ دقتِ مضمون سے ہے حسن تو جہ حسن
حضرتِ سودا بغیر کہنے قصیدے کبھی ۔ وہ بھی پر اس ادا میں ہو نسکے نظرہ زن
شاعر نہیں جز غزل پھر نہ کسینے کہا ۔ زعم میں گو اپنے ہوں طوطیِ شکر شکن
مینے کہا راست ہے آپ جو فرماتے ہیں ۔ آپ سنیں تو کہیں کچھ یہ اسیرِ محن
مصطلحاتِ غریب جو کہ نہ معروف ہوں ۔ نظم کریں کسطرح شاعرِ ہندی سخن
جو متعارف ہوا شاعر نہیں ہکی سے ۔ اُسکو بھی سن سنکے آج ہوتے ہیں سید طعنہ زن
کہنے لگے یہ کلام مہمل و بے مغز ہے ۔ ہیں شعرا بے سواد جہل ہے اُنکا وطن
گرم ہوئے بڑھ گیا سلسلۂ قہر و خشم ۔ بسکہ تھے نازک مزاج ماتھے پہ آئی شکن
کہتے تھے وہ بار بار ہندیوں سے ہے محال ۔ رمز و کنایات ہیں دقت و لطفِ سخن
ہو گیا ادب سے خموش پھر یہ قصیدہ کہا ۔ کوچۂ نو میں چلا قاصدِ مشقِ کہن
قید میں قحط کتاب حافظہ اپنا ضعیف ۔ پر مددِ غیب سے خامہ ہوا حرف زن
بعض تراکیب خاص طبع کی ایجاد ہیں ۔ نظم ہوئیں جو نہیں یاد مصطلحاتِ کہن
نصف قصیدہ کیا سامنے اُنکی رقم ۔ ختم ہوا جب ہے مجھے ہمدمِ گور و کفن
میری خطائیں کریں صاحبِ انصاف عفو ۔ قید میں خود میں ہوں ہیچ پوچ ہے پیرا کفن

عرضی کو ملاحظہ وہ فرمائیں
اغیار کہیں نہ دیکھنے پائیں
مکتوب ہے منتشر خدا نہ برباد
خارِ صحرائی و فسرح آباد
عرضی شنبہ کے روز لکھی
یا بیسویں ۲۲ ہیں ماہ صفر کی

سال ہجری میں اسکے شاعر
۱۲۷۵ ... یہ بارہ سو ...
شقہ کا پہنچا جواب کاہی ...
شروع غزلیات

جز و دل و جان ہوی شرح حدیث حسن ۱۲۹۹ھ	غیب سے تاریخ نو ہاتھ لگی ای منیر

قصیدہ شمس المناقب مدلل بآیات و احادیث در منقبت حضرت خامس آل عبا سید الشہدا

جب افیون شب سے ہوا چرخ تائب — ہوئی تخم خشخاش انجم سے غائب
چنی مرغ زرین نے دانہ کی صورت — زمرد کی ڈبیا سے حب کواکب
بنا کاسۂ سبز مہ جام خالی — ہوئی تلخ نقل نجوم ثواقب
فلک پر کہچا پوست زنگی شب کا — ہوا خوف سے لالہ کا لتۂ غائب
بھرا نور سے جام زرین سحر نے — صبوحی کے خواہان ہوئی شیخ و راہب
چلی سوی گلشن نسیم سحرگہ — شراب شمیم گلستان کے طالب
لبالب ہی نور سے غنچۂ گل — جوانان گلزار باہم مصاحب
مرصع اباریق و اکواب زرین — عروسان طناز و بکر و کواعب
مکحل ہوی چشم نرگس چمن مین — معنبر بنفشہ کی مشکین ذوایب
عروس گل آئی چمن مین خرامان — صبا محو غنج و دلال و ملاعب
درخشان گہرہای غلطان شبنم — لآلی تر منسج آب ساکب
جلوس شہ گل کی خاطر چمن مین — ہوئے آکے برپا خیام سحایب
سیاہ ریاحین سلامی کو حاضر — جنود شمایم صفوف مواکب
شقایق بڑہی اسطرح سوی سنبل — شفق صحبت شام کی جیسے راغب
عصای مرصع لیے سرو حاضر — سنا ندار سبزہ سلحدار و حاجب
چراغان شام بنفشہ شقایق — گل مہر صبح سمن کا مصاحب
خط نور چمکا بیاض سحر سے — غلط ہو گیا دفتر صبح کاذب
ہوئی جدول کہکشان خط باطل — بنی نقطۂ شک نقاط کواکب

غزل

شریعت ہوئی زنگیِ شب کی باطل ہوا رومی روز کا دین غالب
کتاب سحر زاہد کوہ لایا کیا اوسنے منسوخ دین کواکب
نیا معجزہ نور کا جب دکھایا ہوئے اہل شبہات محجوج وخایب
تمام است ذرہ ایمان لائے بہشت تجلی مین پائے مراتب
ہوا صاف آئینۂ آسمانی جلاسے ہوا لشکر زنگ ہارب
چھپی اِت یون شرع بیضا کی ڈرسی کلیسا مین جیسے سیہ پوش راہب
شقاوت سی تھا خیل خفاش منکر کھلے تیرہ بختی سے اونکی معایب
مگر شام کی فوج کے تھے مقلد گریزندہ جلوہ سی ظلمت کی طالب
تھے سرگرم اطفاء نور الٰہی یہی چاہتے تھے کہ ظلمت ہو غالب
کیے ظلم اونھون نے جو سبطِ نبی پر یہ ممکن نہین لکھہ سکی کلک کاتب
شہ کربلا آفتابِ امامت جگر گوشۂ غالبِ کل غالب
دل وجان ختم رسل روح زہرا ملک اوسکے خدام قدسی مصاحب
فرازندۂ زینتِ عرش اعظم کشایندۂ عقدۂ رازِ غائب
منیر آج حضرت مین صرف توجہ حضوری مین اسدم گذارش ہی واجب
وسیلہ قوی عرض مطلب کو پایا ہدایت ہوی خضر راہِ مطالب
تو وہ آفتاب کرم ہی کہ جس سی شبِ ظلمت رنج عالم ہو غائب
اگر تو دو رنگی کو یکرنگ کردی تو لد ہون تو ام بیاض وغیاہب
فلاطون تیری آگے طفل دبستان کہ سمجھے کتاب خرد کے مطالب
تلمذ سے ایوب نے نام پایا ترا صبر اونکا ہی استاد غالب
اگر پوچھو احوال تیغ تو کہدون عبادت شہادت مین شاگرد و نائب
نگین سلیمان سی ناخن ہین ہمسر ترا ہاتھ جن و بشر پر ہی غالب

حوت و برہ کے کباب ہو گئے بالائے چرخ — آتش شمع و چراغ بسکہ ہوئی شعلہ زن

آبلۂ پنج پا جسکو سمجھتے تھے ہم — شاخ سر گاو پر تھا وہ گل نسترن

اوس گل تازہ مین تھا اک گل سوسن نمود — اوس گل سوسن مین تھا نقش سواد زمن

تھا کمر باغ مین منطقۂ گوہرین — موجۂ آب گہر چار طرف قطرہ زن

آب گہر جلوہ مین تھا صفت جوی شیر — منبع شیر صباح تھی وہی نہر لبن

چشم شبان برہ تھی صفت طاس خون — لاکھون گل نسترن ایک گل نارون

تھا وہ گل نارون جسکے اثر سے کھلین — گلشن آفاق مین لالۂ خونین کفن

کرکس چرخ ان ہوا بال کشاے ہوا — شہپر خفاش مین چھپ رہی زاغ و زغن

بال مرصع ہوئی زاغ شبیہ کو نصیب — طایر پر سوختہ مرغ ملمع بدن

یوسف زرین قبا چاہ سیہ مین گرا — پیر فلک جابجا طالب دلو و رسن

باغ مین گوہر فشان دامن باد صبا — دشت مین نکہت فروش مشک غزال ختن

شانۂ عاج سفید تھا کف ناہید مین — لیلی شب کی کھلی زلف شکن در شکن

لوح زمرد ہوئی صرف نقاط گہر — تختۂ سوسن ہوا کوچۂ شہر لبن

مخزن غفلت ہوا خانۂ گنج حواس — دزد خیالات خواب ہونے لگا نقب زن

برق نظر کی جو تار آنکھون نے قایم کیے — ڈاک پر آ پہنچی نیند چھوڑ کر اپنا وطن

بستر افسانہ پر نیند نے رکھا جو پاؤن — بند کیے خواب نے حجرۂ گوش و دہن

عامل افسانہ نے طرفہ فسون دم کیا — آئے پریزاد خواب شیشہ مین خود و فتنا

ارض و سما سے ہے صوت چشم غزال — دیدۂ انجم سفید مثل سر پیر زن

غلغلۂ تشنگان کشمکش پاسبان — بانگ جرس ہر زبان نیند کی تھی راہ زن

نغمۂ قلقل ہوا ہمدم چنگ و رباب — مست لب جام سے ہمنفس و ہم سخن

شیشہ کے اندر پری شمع تھی فانوس مین — لعل بدخشان مین تھی لالہ سیان چمن

صرف رکوع و سجود صومعہ مین اہل ذکر
قلقل مینای می قصۂ کاؤس و کے
بوی گل اسطرح تہی غنچہ کی اندر نہان
آتش تر سی ہوا تا خط بغداد خم
دومہ تو مین جگہ اک مہ کامل کی تہی
بستر مخمل کہین خوابگہ ناز تہا
خرمن گل سے کہین زینتِ آغوش تہی
حاجب و بواب تہی قصر شہان پر محیط
زانوی محبوب پر رکہی ہوئی سر کوئی
ایک جگہ تہا بلند نغمۂ چنگ و رباب
ہجر سی اک بیقرار وصل سی اک ہمکنار
گوشۂ خلوت مرا مطلع انوار غیب
نشۂ تریاک نی مجکو کیا تر دماغ
سر بگریبان فکر فکر کی دلمین جگہ
دعوت کام و زبان روزہ مریم مگر
جدتِ تشبیہ کی فکر کبہی تہی مجہے
چرخ نظر مین کبہی تختۂ نیلوفری
خوردۂ کافور کو ریزۂ الماس سے
پنجۂ بیچارہ نی کہینچ لی تیغ ہلال
مین متفحص ہوا جیسے خطا کیا ہوئی
خادم پیر اسطرح کہنے لگا ای منیر

سجدہ گہ میکشان میکدہ مین خشت خُم
زمزمۂ چنگ و نی عیش و طرب کے سخن
جیسے کہ گہونگہٹ مین ہو پہلوی شب کی دلہن
خون بطِ می ہوا دجلہ صفت موجزن
آبلۂ سبز مین آب عقیق یمن
فرش مین سر کوئی خستہ عریان تن
تکیۂ پہلو کہین خار بلا و محن
رہزن و عیار تہے زیر محل نقب زن
بالشِ سر تہا کہین سنگ مزار کہن
تہی کہین تابوت پر اہل عزا سینہ زن
تہا کوئی بیمار و زار کوئی قوی البدن
چار طرف جلوہ گر اختر برج سخن
حقہ کی قلقل ہوئی آپ سی گرم سخن
خامہ میان دوات شمع میان لگن
زادۂ طبع روان مثل جوان جست زن
بحر کنایات مین تہا مین کبہی غوطہ زن
چاند کو سمجہا کبہی مثل گل نسترن
مینے جو تشبیہ دی زیر سپہر کہن
آتش خشم سپہر ہونی لگی شعلہ زن
ناصیۂ چرخ پر کیون ہی غضب کی شکن
چاہیے انسان ہو سوچ کی صرف سخن

ہیرےکو اشبہ کہا تو نے کواکب سے کیون
جوہر علوی نجوم جسم ہین انکے لطیف

ہمسر طاؤس کب ہوسکے زاغ و زغن
زینت ہفت آسمان رونق دیر کہن

تخت نشینان خاک جوہر الماس کو
پر یہ ہے مبغوض تر پیش حقیقت شناس

فرط بلاہت سے گو کرتے ہون تحسین
اسکی طرف دیکھنا باعث رنج و محن

آئینۂ نور کو اسنے کیا چور چور
شیر خدا کا جگر اسنے کیا پاش پاش

ثابت اسی پر ہوا خون جناب حسن
فاطمہ کے قلب پر آہ ہوا نیش زن

شربت الماس تھا تحفۂ حلق حسین
سنکے یہ احوال مین دلمین ہوا شرمسار

سودۂ الماس تھا حصۂ کام حسن
تھا عرق انفعال بجر صفت جوش زن

مدح مبارک مین پہر مطلع تازہ کہا
جامۂ فکرت ہوا طوطی شکر شکن

مطلع

گنگ کو بخشین اگر آپ لعاب دہن
آخر ابجد کا حرف سیکھ لی اوس سے سخن

دولت گنج حکیم قدرت رب کریم
نازش خلق عظیم عالم سر و علن

عقل نخستین کی نور نور حسین کے چراغ
طفل جہل آر وزہ کی مایہ روح و بدن

روح نیلے اگر شربت لطف آپکا
مصر زلیخا پناہ صاف ہو بیت الحزن

ذرہ ارض بقیع اوس سے جو منہہ پھیر لے
یوسف زیبق نقاب چاک کرے پیرہن

تو جو زمانہ مین ہو مانع لہو الحدیث
زخمۂ رگ تار پر قہر سے ہو تیر زن

پنجۂ کبک نے دری پنجے ماتم بنے
پردۂ ہر ساز ہو نغمہ سرا کا کفن

کف لسان ہو اگر منقبت لستری
برج ثریا سے صاف گر پڑین عقد عدن

کرسی و لوح و قلم مکتب طفلی ترا
ہے خط اول تمام جادۂ راہ وطن

آب دم تیغ اگر بادہ پہ آئے کبھی
آل معصفر بنے کشتۂ خونین کفن

معجز زبان اگر آپ کو منظور ہو
بیشۂ آتش کو ترک کر دے دل اہرمن

۴۷

خالق رکھے صحیح و سالم
اقبال نتیجِ فضل حضور کا ہو دائم
نواب فلک جناب و کمال کے ماہ
دریای سخاوت و گہر بخش
جان بخش و مراد بخش و زر بخش
ہر روز بہار ہے آفرینش
در یکتاے تاجِ سر سروران عالم
آرایش بوستانِ عالم

لاکھون تسلیم لاکھون آداب
ہون شوق ملازمت سے بیتاب
اس غم مین ہون زندگی سے بیزار
دیکھون کہ مین کب سطح وہ دربار
ہوے تو نہین حضور مجلس
دل سے سمجھین یہ ان دور مجلس
لیکن مطلب یہی ہے
شفقت سے آپکی خوشی ہے
گویا کہ کیا سرکار کا جو آیا ہمارے سایا

سنبلہ زر سے کب اوڑ سکے زنبور سرخ — زمزم آتش فشان بھرے گل نار دن
زورق زرین کی نوح ورق سیمین کی خضر — بحر وسیع حضور تا بفلک موج زن
خلق حسن پر نثار مشک فروشان دہر — عنبر لرزان کی مشک مشک ختن کی
آتش تیغ حضور شعلہ فشان ہو اگر — مردم آبی نہ پائین آب دہان کا کفن
سبز پری کو نہو حلہ آدم نصیب — جان زمین کو ملے قالب خشت کہن
مطلع تازہ پڑھون خلد سے ست قد سمین — جسکے ضلع مین ملے باغ جنان کا چمن

مطلع

گرد رہ پاک اگر جای سے سو مرغزن — بچہ خورشید ہو سنگ مزار کہن
جمرۂ لقرۂ پوش لاکھ تجلی دکھای — شمع مزار حضور اوسکو نہ سمجھے لگن
تیرے نسیم کرم سے جو نہو فیض یاب — بھر نہ لعاب گوزن ... ہو
خاک رہ پاک کو سرمہ نہ سمجھینگے وہ — جنکے دو ہندے ملفل ہونگی مریمین
قند سخن آپ کا ہو نہ اگر فیض بخش — ترسین شکر ریز کو عقد مین ولہادین
فیض ہدایت جو ہو اہل خرابات پر — پایۂ حوض اونکو ہو بہشتی چمن
ہمزۂ مسمار ہو بہر زبان قاف و دال — آپکی مرضی بغیر ہو جو کوئی حرف زن
قول پیمبر کو ہو آپ کو دل کی تلاش — کتب سے حدیث غریب ڈھونڈ رہی ہے وطن
شاہ مربع نشین پاے اجازت اگر — سجدۂ آفاق نذر لاے سر انجمن
خسرو ہشتم بہشت بلبل گلزار خلق — شحنۂ پنجم حصار ایک غلام کہن
سایۂ دیوار پاک اوسکو اگر ہو نصیب — خسرو زرین عطا پاے نہ پنج حشین
مجمع ضدین اگر عدل سے منظور ہو — ہو نہ سکے سنگ سخت ہر مین مینا شکن
جبۂ درویش سے نکلین جو دندان حوت — قبلۂ جمشید ہو رشک عقیق یمن
زادۂ شش وزہ ہو شکن یوم — بحر عدالت اگر آپ کرین موج زن

جامۂ خورشید بھی وسکی بدن پہ ہو تنگ
تری فضایل ہی جو ہو نہ سکے تر زبان
بحر جہان مین جو دین آپ ضعیفونکو درن
تیری ہدایت اگر راہ نمائی کری
آپ چمن مین جو آئین عمر خضر سبزہ پای
پاک ونجس مین جو آپ تفرقہ کا حکم دین
پا نہ سکے دخت رز لذت مرغ کباب
تا نہ بکی طول عرض حفظ ادب چاہیے
ای شہ عالیجناب جان رسالتمآب
پھر جناب امیر سنیے فغان منیر
گرسنہ چشمان دہر کرنے لگی گرگ بند
بار زمان سی ہوئی بسکہ شکستہ کمر
چرخ ترشرو سی مین ور رہوا تلخ کام
دیدۂ امید سے خار ستم کھینچیے
قید سے کر دو رہا بہر خدا و رسول
تا نجف و کربلا ہند سے لیجائیے
اب سنیین التماس نکتہ رسان فہیم
عذر صحیح دعوی پھر مین کرونگا مگر
شاعر و نمین بمثال سحر بیان فاخری
پہلے قصیدہ کہا اونسی ہی اس طرز مین
ہندیون نے اسطرف اپنی توجہ نہ کی

ذرہ ترے لطف کا پای اگر پیرہن
خاتم گویا بنی نقش مزار کہن
چاہین سواران آب سیت وگرن
بادیۂ غول ہو باغ جنان کا چمن
باد مسیحا بنی بوے گل یاسمن
صومعہ کی گرد راہ چھو نہ سکی خشت دن
شیشۂ زنار بند ہو شکم برہمن
لوح خموشی ہو اب مہر زبان و دہن
ای خلف بوتراب سرور لشکر شکن
ہی یہ غریب و اسیر بستہ بند محن
خاک نشین ہو گیا یوسف زرین رسن
پیرہن کاغذی ہی مری جلد بدن
سرکۂ دہ سالہ کب ہو سکی منقراشکن
آپ ہی سر سبز ہی باغ رسول زمن
شام غریبی ہو دور دیکھو نمین صبح وطن
قبر وہین ہو نصیب وہین ملی کفن
شاعر اردو زبان واقف راز کہن
میری خطا بخشدین پہلی سب اہل سخن
تاریخ سلجوقیان نامی عہد کہن
پھر ہو کرف جواب بعض سران سخن
ہو گئے اس طرز مین پہلی ہمین حرف زن

لہجۂ اردو مین یہ طرز نہین پسندیدہ ہی
مخزنِ فضل و کمال عالمِ عالی مقام
مولوی بی نظیر فضل حق اسم شریف
قید مین ہین اور وہ رہتے تہے اکی جگہ
کہنے لگے ایکدن کچہ سبب اسکا بتا
مصطلحاتِ عجم اور کنایات فرس
یا متحمل نہین لہجۂ اردو زبان
گو کہ غزل مین نہو پر ہی قصیدہ مین فرض
حضرتِ سودا بغیر کہنے قصیدے کبہی
شاعر نہین جز غزل پہر نہ کسینی کہا
مینے کہا راست ہی آپ جو فرماتی ہین
مصطلحاتِ غریب جو کہ نہ معروف ہون
جو متعارف ہوا شاعر نہین ہیکسی سے
کہنے لگے یہ کلام مہمل و بی مغز ہی
گرم ہوئی بڑہ گیا سلسلۂ قہر و خشم
کہتے تہے وہ بار بار ہندی نویسی محال ہی
ہو گیا ادب سے خموش پہر یہ قصیدہ کہا
قید مین قحطِ کتاب حافظۂ اپنا ضعیف
بعض تراکیب خاص طبع کی ایجاد ہین
نصف قصیدہ کیا سامنے انکی ختم
میری خطائین کرین صاحبِ انصاف عفو

جبر سے اس کوچہ مین بندہ ہوا گام زن
ناقدِ تازی زبان نبض شناسِ سخن
دہلی سے تا لکہنو مشتہر و موتمن
عین سمندر مین تہے غرقۂ بحرِ محن
شاعرِ اردو زبان ہمین ہین نو یا کہن
کسلیے کرتے نہین زینتِ نظمِ سخن
یا کوئی لائق نہین تم مین سے ای دیدہ ور
دقتِ مضمون سے ہی حسن بوجہِ حسن
وہ بہی پر اس راہ مین ہو نسکے نظرہ زن
زعم مین گویا یہی ہون طوطیٔ شکر شکن
آپ سنین تو کہی کچہ یہ اسیرِ محن
نظم کرے کسطرح شاعرِ ہندی سخن
اسکو کبہی سن سکی آج ہوتے ہین طعنہ زن
ہین شعرائے سوادِ دہلی ہی جنکا وطن
بسکہ تہے نازک مزاج ماتہے پہ آئی شکن
رمز و کنایات مین دقت و لطفِ سخن
کوچۂ نو مین چلا قاصدِ مشقِ کہن
پردۂ غیب سے خامہ ہوا حرف زن
نظم ہوئین جو نہین یاد مصطلحاتِ کہن
ختم ہوا جب یہ سب تہے ہمدم گور و کفن
قید مین خود مین ہون ہیچ ہیچ ہی میرا سخن

زینت دہ ملک و مال و دولت
دونون عالم صرف ہین وہ در
مسند آرائے بزمِ ہمت
نواب سخی علی بہادر
حاصل ہو تحفت شاہی اونکو
دے عمر خضر الٰہی اونکو
عرضی کو ملاحظہ وہ فرمائین
اغیار کہین نہ دیکہنے پائین
مکتوب منشی خانہ برباد
خار صحرای فرخ آباد
عرضی شنبہ کے روز لکہی
بائیسوین ۲۲ ہی ماہِ صفر کی

امید یہ ہے اہل جوہر
فیاض زمان غریب پرور
ہاتہ مین جا کے میری عرضی
یا رب پہنچے ہادی
لفافہ
آداب کرین قبول میرا
تا ہو مطلب حصول میرا

شروع غزلیات

غیب ہی تاریخ نو ہاتھ لگی ای منیر | جزو دل و جان ہوئی شرح حدیث حسن
۱۲۶۹ھ

قصیدہ شمس المناقب مدلل بآیات و احادیث در منقبت حضرت خامس آل عبا سید الشہدا

جب افیون شب سے ہوا چرخ تائب | ہوئی تخم خشخاش انجم ہی غائب
چنی مرغ زرین نے دانہ کی صورت | زمرد کی ڈبیا سے حب کواکب
بنا کاسۂ شیرہ جام خالی | ہوئی تلخ نقل نجوم ثواقب
فلک پر کھچا پوست زنگی شب کا | ہوا خوف سے لالہ کا نشہ غائب
بھرا نور سے جام زرین سحر نے | صبوحی کے خواہان ہوئی شیخ و راہب
چلی سوی گلشن نسیم سحرگہ | شراب شمیم گلستان کے طالب
لبالب ہی نور سے غنچۂ گل | جوانان گلزار باہم مصاحب
مرصع اباریق و اکواب زرین | عروسان طناز و بکر و کواعب
تکحل ہوئی چشم نرگس چمن مین | معنبر بنفشہ کی مشکین ذوایب
عروس گل آئی چمن مین خرامان | صبا محو غنج و دلال و ملاعب
درخشان گہرہای غلطان شبنم | لآلی تر منبع آب ساکب
جلوس شہ گل کی خاطر چمن مین | ہوئے آکے برپا خیام سحایب
سپاہ ریاحین سلامی کو حاضر | جنود شمایم صفوف مواکب
شقایق بڑہی اسطرح سوی سنبل | شفق صحبت شام کی جیسے راغب
عصا ہے مرصع لیے سرو حاضر | سنا ندار سبزہ سلحدار و حاجب
چراغان شام بنفشہ شقایق | گل مہر صبح سمن کا مصاحب
خط نور چمکا بیاض سحر سے | غلط ہو گیا دفتر صبح کاذب
ہوئی جدول کہکشان خط باطل | بنی نقطۂ شک نقاط کواکب

۵۱
غزل

شریعت ہوئی زنگیِ شب کی باطل
ہوا رومی روز کا دین غالب

کتاب سحر زاہد کوہ لایا
کیا اوسنے منسوخ دین کواکب

نیا معجزہ نور کا جب دکھایا
ہوئے اہل شبہات مجحوج دخایب

تمام است ذرہ ایمان لائے
بہشت تجلی مین پائے مراتب

ہوا صاف آئینۂ آسمانی
جلا سے ہوا لشکر زنگ ہارب

چھپی رات یون شرع بیضا کی ڈر سی
کلیسا مین جیسے سیہ پوش راہب

شقاوت سی تھا خیل خفاش منکر
کھلے تیرہ بختی سے اونکی معایب

مگر شام کی فوج کے تھے مقلد
گریزندہ جلوہ سی ظلمت کی طالب

تھے سرگرم اطفاء نور الہی
یہی چاہتے تھے کہ ظلمت ہو غالب

کیئے ظلم اونھون نے جو سبط نبی پر
یہ ممکن نہین لکھہ سکی کلک کاتب

شہ کربلا آفتاب امامت
جگر گوشۂ غالبِ کل غالب

دل وجان ختم رسل روح زہرا
ملک اوسکے خدام قدسی مصاحب

فرازندۂ زینت عرش اعظم
کشایندۂ عقدۂ راز غائب

منیر آج حضرت مین صرف توجہ
حضوری مین اسد م گذارش ہی واجب

وسیلہ قوی عرض مطلب کو پایا
ہدایت ہوی خضر راہ مطالب

تو وہ آفتاب کرم ہی کہ جس سی
شب ظلمت رنج عالم ہو غائب

اگر تو دو رنگی کو یکرنگ کردی
تو لد ہون توام بیاض و غیاہب

فلاطون تیرے آگے طفل دبستان
کہ سمجھے کتاب خرد کے مطالب

تلمذ سے ایوب نے نام پایا
ترا صبر اونکا ہی استاد غالب

اگر پوچھیو احوال تیغ تو کہدون
عبادت شہادت مین شاگرد و نائب

نگین سلیمان سی ناخن مین ہمسر
ترا ہاتھہ جن و بشر پر ہی غالب

دیکھو جو نظم پر تو نقشی آفتاب کا
ہر ذرہ پھول ہو گیا ہم آفتاب کا

اس سال دور دور فنا ہو جہان مین
نور وزمین پر ہوا ہون چاند فانی

یہ کیا ہے کھا ہے کیوں ورق آفتاب کا
پانی ہو نور مہر اگر دیکھی روی یار
فوارہ چھوٹے سے آب زر آفتاب کا
صحبت یہ بے ثبات ہی اوس صبح عشق کی
شام وصال یار ہی تیر حباب کا
جلوہ سی جوشش دل پر زن ترے ہوی
حسن ملیح یار نمک ہی کباب کا
پیری مین خیر زینت دار فنا ہے عشق
قد خمیدہ طاق ہی بیچ حباب کا
شاید کبھی چلی تھی تری دشنۂ نگاہ
اب تک ہی پانی موج مین چھالا حباب کا

سبق غصہ ہوشی کو تو ہی پڑہا دے — سیکھا ہین اعجاز کے تجربے کا سب
تری ناخنو نمین ہی عقدہ کشائی — انامل مقالید قفل مآرب
تری آگے آئین جو حوران جنت — تکحل عیون اور مشکین ذوایب
مین تیغ و ترنج اونکے ہاتھون مین دیدون — دکھادون ترا جلوہ ای ذو المناقب
قلم کر دین اپنے گلے ہاتھ کیسے — پکارین یہ ہی نور خلاق واہب
عدالت مین کسری ہی ادنی رعیت — شجاعت مین رستم ہی گرد مواکب
سخاوت مین حاتم گدای سخاوت — تجھی ہی ملایک ہین عصمت کے طالب
تری عہد مین ہین معطل بتونکی — سہام جفون و سیوف حواجب
ترے خصم کے نطفۂ بد کی خاطر — بنین تربت کہنہ صلب و ترائب
ترا جد شہ انبیا و ملایک — شہ قاب قوسین فخر الاطائب
نبی نے تجھے گود یون مین کھلایا — سرافیل و جبرئیل تیرے مصاحب
اوٹھائے تری ناز طفلی مین جو نے — تو مطلوب نور الٰہی ہی طالب
سوا عرش اعظم سے معراج تیری — مبارک ہوا ہی دوش احمد کے راکب
تری باپ کے وصف کس سے تمام ہون — عبادت فرشتون کی جسکی مناقب
وہ نفس پیمبر ہی جان نبی ہی — نبی اور وہ دونون یکجان و قالب
جہنم مین الٹینگے اعداے حق کو — ترے جد و اب ای کثیر المناقب
اسی پر ہی ناص القیا فی جہنم — خدا سورۂ قاف مین ہی مخاطب
علی بحر ذخار علم لدنے — علی ہی مغیث الوری فی النوائب
وہ افضل ہی سب انبیا و ملک سے — بلا فصل وہ مصطفی کا ہی نائب
تری والدہ بنت خیر البشر ہی — وہ صدیقہ معصومۂ ات المناقب
زنان مقدم موخر سے افضل — تجلی حق بے ریاب و شوائب

ترا بھائی بے شبہ نور خدا ہی — ملک اوس ہی اسرار پنہان کی طالب

وہ بعد علیؑ حجت ایزدی ہی — زمانہ پر اوسکے اطاعت ہی واجب

ائمہ تری نسل سے تا بہ مہدیؑ — بروج امامت کی ہین نو کواکب

ہر اک حجت حق ہر اک اہل عصمت — امام المشارق امام المغارب

ہوا حکم کونوا مع الصادقین کا — ہین منصوص اسکے یہ بارہ اطائب

برائی وجوب اسجگہہ امر آیا — قراین سی محفوف ہین یہ مراتب

پڑہی آیت ابتغاء وسیلہ — کھلے اوس ہی حکم خدا کی مطالب

انہین کے وسیلہ سی پہنچے خدا تک — یہی سالک راہ حق پر ہی واجب

نبیؐ کے یہی جزو ہین اقربا ہین — سب انکی سوا من قبیل الاجانب

انہین کی مودت ہی اجر رسالت — یہی رتبہ ہی تاج راس مراتب

سلام آل یٰسین پر آیا ہی حق کا — درود خدا بہر اہل مصائب

یہ ہین آل یٰسین و اہل مصیبت — سلام و درود انکی خاطر ہی واجب

حدیث آمین من مات کی یون ہی ناطق — کہ عرفان امام زمان کا ہی واجب

جو اپنی زمانہ کے نور خدا کو — نہ جانے نہ پہچانے اوسکے مراتب

تو موت اوسکی ہی میتۃ جاہلیہ — جہنم مین بوجہل کا ہی مصاحب

زمانہ نہین حجت حق سے خالی — ہی عام اس سی حجت ہو ظاہر کہ غائب

اولی الامر منکم جو حق نے کہا ہو — اوسی سی تمہاری اطاعت ہی واجب

جو معصوم مانند خیر البشرؐ ہین — اولی الامر وہ ہین پیمبرؐ کے نائب

ترا بھائی عباسؑ عمو ہے جعفرؑ — کہ دو نو ہین وہ مفخر آل غالب

ترا جد ابو طالبؑ پاک طینت — خود ایمان و توحید جسکے مصاحب

ترے جد و آبا ہین تا عہد آدم — منزہ عن الشرک پاک از معائب

نہین کوئی ای نورِ حق مثل تیرا تو ہی سرِ بستان نسل اطائب
ترے حکم کا دورِ گردون ہی تابع قضا و قدر پیشکار او ر نائب
کیا تو نے وہ صبر مختار ہو کر کہ جس سے شفاعت کی پائی مراتب
تمہارے عدو ساکن شام و کوفہ وقود سقر دشتِ عصیان کے حاطب
بنات اعلام و ذات القلائد افاعی کی اولاد نسل عقارب
زنا اور سفک دمار محارم عبادت کے مانند سمجھے تھے واجب
معارف مزامیر کے عد سے مولع ہر اک نرد و شطرنج کا دلسی لاعب
بظاہر مسلمانونکی صورتون مین طویل المحاسن قصیر الشوارب
منافق تھے وہ مرتدان قدیمی دمِ حیض ام الخبائث کے شارب
تری قتل کو سمجھے تھے حج اکبر جنودِ خوارج سپاہِ نواصب
عذابِ خدا دین و دنیا مین انپر جہنم مین بو جہل کے ہون مصاحب
ترے بغض سے شام کا شہر ٹھہرا سوادِ رخِ شخص مخذول و خائب
تری نکث بیعت سے کچھ پھل نہ پایا قصادُوا کمن کان فی اللیل حاطب
کیا تو نے آباد جب کربلا کو ہو بطحا و یثرب کے حشمت مصاحب
تری تشنگی پر جو روتے ہین گریان انہین کی طرف حوض کوثر ہے راغب
کھلین گے وہ جنت مین تم لوگونکی صورت جو روتے ہین سنکر تری مصائب
تری سب عزادار و اربابِ ماتم ہوئے مستحقِ نعیم و مواہب
خریدار ہی نورِ حق آنسوؤن کا کہ ہین شبنم و مہر مجذوب و جاذب
جو تجھ سے لڑے اور تیری پدر سے خدا و پیمبر کے ٹھہرے محارب
ترے غم مین کفار تک رو رہے ہین تاسف مین احبار و قسیس و راہب
تری فوج بے شبہہ فوجِ خدا ہے جہاد و عبادت مین یکتا و غالب

سجود نشان سم باد پایان — رکوع نقوش نعال مراکب

ملک نظم لشکر مین اسطرح خادم — ردیف و قوافی مین جیسے طرح حاجب

تری فوج کو پیشوا لینے آئے — ریاض جنان سی شمیم مراحب

کیا تونے حملہ جو فوج عدو پر — ہوا ڈر کے مریخ خونخوار غائب

جھپکنے لگا دیدہ مہر تابان — کہلی خواب راحت سی چشم کواکب

پڑھا کفر نے خوف کے مارے کلمہ — کہا ڈر کے باطل نے الحق غالب

عدالت مین حاضر ہوا ظلم آپہی — ہوا فتنہ ہنگامہ ساز ایسے تائب

تری نعرہ کے خوف سے چھوڑ بھاگے — مشایم کے اندر ارواح قوالب

چھپے جا کے ابلیس کے دل مین ڈر سے — مراتب کے منکر تری حق کو غاصب

بنی شاخ بوسیدہ ہر تیغ دشمن — زرہ سست مانند نسج عناکب

چلے بڑھ کے جانو لئے تن سوی روح — گریزندہ ترانے مرکب سی راکب

جو منظور ہوتا تجھے جسم اعدا — تو بنتی ہر اک کی سپر ابر حاصب

تری ذو الفقار برندہ جو چمکی — تو بجلی ہوی علم گردون لئے غائب

جو ارواح کے بھی یہ ٹکڑے اور اڑتے — تو تعداد اجزا عدد کسے ہو غائب

نہ ٹکڑون کی تعداد ہوئیں ابد تک — اگر ہون اجل کے فرشتہ محاسب

ہر اک جزو سے جان پھر نکلے کیونکر — تڑپتے رہین حشر تک روح و قالب

سوا اسکے جوہر کے ابتک ندیکھا — کہ جرم مہ نو مین ہون نجم ثاقب

جو وصف برش کا لکھے حرف کوئی — قلم جاتی و نکو کرہی کلک کاتب

اجل اوسکی پیرو معقد قیامت — رقابت کی عادی ہین مرکب پہ راکب

گوز نو نکی شاخین اگر قطع کر دے — تو ہون کر گدن ڈر کی شکل اشاعب

کسی بات مین بہی نہ پھر شاخ نکلی — زمانہ سے قوت نمو کی ہو غائب

بہتر چلین ایک کے نقش پا ہون | جو کلٹے رہ اختلاف مذاہب
فرس کا اگر وصف ورد زبان ہو | تو الکن ہو طی اللسانی مین غالب
پلنگ جدال و نہنگ یم خون | عقاب اسد گیر شاہین مخالب
پری پیکر آہو تک و شیر صولت | صبا اوسکی شاگرد بجلی مصاحب
فلک سم ہما سایہ طاؤس گردن | حصار نوادر طلسم غرائب
خرامندہ کبک و شتابندہ آہو | دم سیر یکسان بیاض وغواہب
مطیع اشارات راکب سراسر | نہ کا برق خاطف نہ للنفع جالب
صدا شیر ونکی اوسکی شیہہ کے آگے | صیاح ذباب و نباح اکالب
اگر روز و شب پر پڑے سایہ اوسکا | ہر اک دوسرے پر ہو سرعت مین غالب
وہ اسپہ چلین ظلمت و نور باہم | مہ و مہر بھولین مشارق مغارب
نماز سحر گہ ہو مغرب سے توام | عشا سے بغلگیر ہو صبح کاذب
تہجی مین لکھوا اگر اسکی تیزی | پھرے حرفون کو ڈہونڈہتا کاتب
اگر اسکی ٹھوکر دلونکو ہلا دے | ضمیر ایک بہی رہنے پائے نہ غائب
سنان رماح عدو اسطرح تھین | ترے آگے اے ضیغم آل غالب
کہ لیث قوی پنجہ کے ڈر سے جیسے | نکل آئین دندان عجز ثعالب
گئے پاؤن لنسے اپنی اعدا سقر مین | بنے باب دوزخ رکاب کائب
جہیسے وزن گور مین ڈر کے مارے | صف مورچہ تہین صفوف کتائب
بچھو ٹینگے کینہ ترا تیری دشمن | اگر ہون ملایک بہی اونپر مغاضب
رگ و پے مین زہر عداوت بندہا ہے | گرہ در گرہ جیسے نیش عقارب
محل قوادح ممر قبایح | مآب مطاعن مقر مثالب
ترے قاتلون کی نہ ثابت ہو توبہ | کرین بحث کو فاضلان مشاغب

جہنم کی اولاد تیرے عدو ہین
پدر بولہب مادر ام اللواہب

ترا نور الفت نہو دور ہم سے
کسوف اجل لاکھ ہو جاے حاجب

دل و جان کے ہمراہ ہی یہ محبت
کہ ہون اور خورشید جیسے مصاحب

اگر خط قسمت کسی خستہ جان کا
شب تیرہ بختی مین ہو جاے غائب

نکالے تو اسطرح جیسے علیؑ نے
عیان زلف زن سے کیا خط حاطب

مشیر مقید کی اب عرض سنیے
کئی سال سے ہی اسیر نوائب

لٹا مال و اسباب اسکا نہین غم
کتابون کے جانے سے ہی رنج غالب

ہزارون طرح کی جفائین اوٹھا کر
چلا قید ہو کر مین زندان کی جانب

مری قید و تکلیف و ذلت کا باعث
اقارب اباعد احبہ اجانب

بہ ہیئت بدن طوق و زنجیر پہنے
مشارق سے لیکے پھراتا مغارب

پیادہ روی اور بعد مسافت
ستمگار تلوارین کھینچے مراقب

نگہبانون کے جور دست و زبان کی
لگد کوب آلاف رنج و نوائب

اور سختی آلام جوع و عطش کی
بلا اوسطرف سبّ و شتم متعاقب

منازل کہان تنگنا مین خیمہ
مآکل ردی سمّ قاتل مشارب

سفر وہ کہ جسمین سقر بالکہ بدتر
نہ کسب منافع نہ مشق تجارب

ہوئی قطع فی الجملہ خشکی کے صدمے
تری کے سفر کی نہ پوچھو مصائب

نمک زخم دل پر ہوا بحر مالح
سفائن مین طوفان کا خوف غالب

زمانہ مین وادی بہت ہی وہ
جہان ہمکو لایا ہی بخت مغاضب

جزیرہ مین جو جو اوٹھاتا ہون ایذا
بنائے شمار اونکے وہم محاسب

کئی سال اس قید و غربت مین گذری
غم و غصہ و یاس و حرمان مصاحب

پڑی ان سبھون سے سوا یہ مصیبت
ہوئی ضعف و امراض و اوجاع غالب

ہجوم مخافت قیامت مرض کے — معالج بلا ہاے کیسی ہے مصاحب
اطبای غافل بن آدم ملدم — سموم کشندہ ما کل مشارب
عرق ہو کہ شربت لعاب افاعی — حشائش عقاقیر نیش عقارب
دوا کیسی قحط غذا جس جگہ ہو — نہو منع تو زہر کہانا ہے واجب
وطن سی خط مرگ منکوحہ آیا — مرے غم مین او سپر ہوئی عمت غالب
اسی غم مین ہیجان ہوئی اخت کبری — یہ دو داغ تازہ ہین اس النوائب
جو کچھ پہلے گذری جواب جھیلتا ہون — خدا کو ہین معلوم سب وہ مصائب
سُن ای سبط پیغمبر و نخل حیدر — کہان تک کرون شرح عرض مطالب
رہائی کیجیے مجکو دام بلا سے — کہ ہی آپ پر میری امداد واجب
صلہ مین قصیدہ کی سب کچھ عطا ہو — کہ سائل ہون مین تو کثیر المواہب
بس اب انتظار ایکدم کا غضب ہی — کہ صبر و تحمل ہین یک لخت غائب
نہین روز ون پہنچادی مجکو وطن مین — مع عزت وجاہ و مال و مراتب
وہان سے مجھے کربلا مین بلالے — کہ تقوی و زہد و ورع کا ہون کاسب
اسیوقت ہر مشکل سخت حل کر — تجھے سہل ہین معجزات غرائب
حضوری مین ہر دم قصیدہ سُنا ہون — رہو نہین اسیکا موظف مواظب
امیران دنیا کی مدحت مین تا حق — ہوئی عمر برباد ہوش اپنی غائب
مگر میرے ممدوح اب ہین آئمہ — نہ سلطان و راجہ نہ نواب صاحب
سوا منقبت کے نہین جانتا ہون — نجوم و رمل ہندسہ کیمیا طب
کسی سی تری مدح ممکن نہین ہی — فزون عدد احصا سی تیری مناقب
دماغ و دل ایسی ضعیف اب ہوئی ہین — کہ خواب فراموش ہی فکر صائب
قصیدہ کہا ایک دن مین یہ مینے — عجب کیا کہ ہون اہل معنی معاتب

مگر قید و امراض و غربت سمجھ کر
کرین عفو ارباب افکار صائب

ولے عیب ابطال سے معذور رکھین
قوافی مین اسکے ضرورت ہی غالب

اسیدی و میلی و سلمان آذر
یونہین کہہ گئے اسکو افی مراتب

دخیل اور تاسیس کی بھی نظر سے
قوافی طیب ہوے نامناسب

کہان ہین جو فرماتے تھے طعن سے یہ
کہ اردو زبان ہی کثیر المعائب

نہین شوکت لہجہ و لفظ اسمین
نہ گنجایش نکتہ ہاے غرائب

ذرا دیکھین انصاف سے یہ قصیدہ
کہین پھر جو کچھ حکم دے رای صائب

قصیدہ کیا ختم جب فیض حق سے
ہوا یہ مسمی بہ شمس المناقب

منیر اوسکی تاریخ ہاتف پکارا
کہی صاف شرح کتاب مصائب

١٢٥٠

قصیدہ در منقبت مقتدای جن و انس ضامن ثامن حضرت امام علی موسی رضا ع

خوشی بہار کی شاہ و گدا کو ہی یہ عظیم
کہ پھولی ہی شفق شال سرخ شام گلیم

منجمونکو جو لکھنی ہی نور کی تقویم
عدم سے نکلنے کو آئی بیاض دست کلیم

تونگر و فقرا کی موافقت دیکھو
ہما کی چوٹی مین ملکر گندھی ہی لف گلیم

بہار دیکھو گل اشرفی و نسرین کی
بنا ہی بوٹا لئے تحفہ نسخہ زر و سیم

ریاض دہر مین فیضان رنگ و بو ہی عام
سہیل کی نہین محتاج اب عقیق ادیم

شہ و گدا ہین بہم مثل سنبل و نسرین
صباح عید ہی زیب کنار شام گلیم

ہوا ہی خندہ گل کا یہ شور دنیا مین
سنائی دیتی نہین عدل کی ہی صوت عظیم

ق

جو پوچھے آکے کوئی حسن و قبح اشیا کا
نہ کہہ سکین اوسے سمجھی چرخ دوران نہیم

ہوای دہن گل باغ ہند مین اگر آئی
ستی کو آتش سوزان ہو باغ ابراہیم

رجوع شاخ گل تر ہی یون سوی گلچین
مصافحہ کرے جیسے گدا سے دست کریم

چرانے لین کہین جو شبوی نرگس لیسرین
حراست گان و برص مین نہین وہم

رموز بلبل و گل سمجھی باغ دہر مین گون
نہ بید بای برہمن نہ رای دالتسلیم

سدای خندۂ گل مین یہ بیخودی ہی بہم
کہ جسکے سننے سی ہرگز رہین نہ ہوش فہیم

بنای صور اگر شاخ گل سے اسرافیل
تو پہلے نفخ مین بیہوش ہون جناب کلیم

ریاض دہر مین ہی گوش گل کو یہ قوت
سنائی دیتی ہی صوت ہزار باغ نعیم

ق ہوا حلاوت موسم کی وہ بجگہ جو چلی
یقین ہی کہ ہو اہل سقر کو فوز عظیم

موافق سخن صاحب فتوحات اب
عجب نہین ہو عذوبت فزا عذاب الیم

نئے ہوئی ہین اصول و فروع گلشن دہر
زمانہ کو نہین کہہ سکتے دہر یہ بھی قدیم

چمن سے موج رطوبت گئی جو تا بہ فلک
ہوا ہی مست گلستان جو جاے دو دو جحیم

ہوای مست گلستان جو جای دو دو زمین
برنگ آتش حل کردہ ہو شراب حمیم

ق صفا و جوش طوبت سی آن و احد مین
عیان ہو قطرۂ واحد سی لاکہہ در یتیم

بدون کسر برابر سبھون کا حصہ ہو
کرو جو ایک در شبنم ہزار پر تقسیم

جو قوم عاد مین جای ہوای فصل بہار
شمیم گل سی ابھی حاملہ ہو ریح عقیم

عدو مین بھی نہ رہا کسر کا نشان کہین
درخت اب وہ ہی یکتا جو شین ان ہین یتیم

کفن جو بیت کفار کا گلابی ہو
تو راز کا مرکی ڈھونڈین ہو کلان حجیم

سدای نغمہ سرایان باغ سن سنکر
فلک سی اوتری ہی زہرہ بھی لینی کو تعلیم

ترانہ سنجی بلبل نے رنگ باندھا ہی
عروس باغ کو ہی وجد جو مثی ہی نسیم

سرود ہند ہی ایسا نہ نغمۂ عربی
خیال کرتے ہین لیکن مقام و ان تقسیم

عراق ہی نہ حجاز ایک ہی تو نیشا پور
ادسی مقام مبارک مین ہر سدا ہی مقیم

ثنا ہی ورد زبان مشہد مقدس کی
پئے طواف ہی آمادہ کاروان نسیم

خوشا وہ روضۂ جنت نظیر عرش سریر
زہی وہ بارگہ قدس جسکا دہ حریم

ہوا ہی روضۂ و صحن شریف و شمع مزار　　　دم مسیح و ریاض خلیل و دست کلیم

مطلع

کمر خمیدہ جو روضہ میں ہیں پی تسلیم　　　بنی ہی حور و ملائک کی ناف نقطۂ جیم

یہ ادب سے کار روضہ پر نور ہی تعالی اللہ　　　کہ جو ہی حجت ثامن امام ہفت اقلیم

امام ضامن و معصوم و طیب و طاہر　　　کریم ابن کریم و رحیم ابن رحیم

علی و بو الحسن و ضامن و امام رضا　　　شفیع امتیان جنت و سقر کی قسیم

نسب میں پاک و مقدس حسب میں زور آور　　　فروغ عرش و مجسم رضای رب کریم

علی کی نور نظر فاطمہ کے لخت جگر　　　خدا کی نور ریاض رسول حق کی شمیم

حضور کے جد امجد ہیں سید الشہدا　　　قتیل جور و مراد صحیح ذبح عظیم

مہ سپہر کرم و لبر حسین و حسن　　　چراغ خانۂ سجاد واجب التکریم

نگاہ دیدۂ حق بین باقر معصوم　　　نہال گلشن صادق امام ہفت اقلیم

جناب موسی کاظم ہیں والد ماجد　　　امید گاہ مسیحا و افتخار کلیم

بہم شرف صدف گوہر تقی و نقی　　　امام پاک خداوند واجب التعظیم

اسی شجر کے ثمر عسکری و مہدی ہیں　　　بہار باغ امامت علیہما التسلیم

زیارت آپکی ہفتاد حج سے افزون ہے　　　تبارک اللہ فیضان خاص کی تعمیم

سنا ہے جیسے ثواب زیارت حضرت　　　پئے طواف ہی عازم بنای ابراہیم

من استطاع سبیلا سے ہی مگر مقصود　　　برنگ شخص زمین گیر ہی مزاج سقیم

صفا و مروہ جدا سنگ راہ طلب ہیں　　　سفر ہی دور کا اس پر ہی سد راہ حطیم

کنوز سجدۂ آفاق جمع کرتا ہی　　　کہ تا نثار کرے دور سے بصد تسلیم

زبان پای تو اکسیر یہ دعا مانگے　　　وہاں کی خاک میں ہو جاؤں [illegible]

اگر اسی متبنی اکری وہاں کی خدمت　　　تو نکلے جیسے کہ بطن صدف کو در یتیم

زمین روضۂ طیبہ مین دفن ہوئین اگر
تو مثل ریزہ کا فور ہون عظام رمیم

ورم غریب خراسان کو جو ہوی رہی
انہین کی نقش کف پا ہین شرح نور عظیم

ثنای توسن روح الامین کیا چلے خامہ
کہ پا شکستہ ہی اس معرکہ مین عقل سلیم

اوڑی تو بال ملایک بہری تو دور سپہر
چلے تو خامۂ قدرت بڑہی تو دست کریم

چمک مین برق تجلی بھڑک مین شعلۂ طور
دماغ عقل مین نکہت ریاض جان مین نسیم

فضای قدس کی رونق بہشت کی خوشبو
اودہر ہی روح مجرد ادہر ہی موج شمیم

یہ تیز رو ہی کہ دوڑی رکاب مین اوسکی
سراغ پا نہ سکے توسن خیال حلیم

پھرے جو عالم رویا مین یہ ہزار برس
کبہی نہ دیکہہ سکین صاحبان کہف و رقیم

کرون حضور کے تلوار کی مین کیا تعریف
کہ کند جسکی برش سی ہی تیغ عقل فہیم

یہی ہی مصرع ثانی ذوالفقار علیؑ
یہی ہی مقطع اعناق حاسدان رجیم

جو کاٹ ڈالے سہ و سال عمر عالم کی
تو ایکدم مین حیات ابد کی ہو تقسیم

ہزار ٹکڑے کرے ایکپل کی دم بہر مین
حساب کرتے رہین اہل ہئیت و تنجیم

تمام کشور آفاق نیم روز بنے
اگر کرے سپر آفتاب کو یہ دو نیم

جو اسکے گلشن جوہر مین یکدم بہر چلے
تراشے ہیرے کو معدن مین جا کے موج نسیم

سنین جو رزم غا نعرۂ قیامت خیز
کرین قبور کا اسقاط حمل دہشت و بیم

نگاہ قہر و غضب خاندان والا کی
میان خانۂ دلہا ہو دشمنان لئیم ق

خدنگ رستم زال اشکبوس کو دلمین
سنان نیزۂ بہو بانکی جگر مین مقیم

سنے جو حکم قضا توام آپکا شاہا
سمٹ کے چرخ خمیدہ ہو گردن تسلیم

جو آپ دفع کرین ضعف پیری کیوان
سواد شام جوانی ہو ہند کی اقلیم

جو انقلاب ہو شیب شباب مین منظور
جہکائین شام و سحر اپنی گردن تسلیم ق

سیاہ بال ہون فرزند شام پھر کیسے
سفید بال ہون جو رو نکی مثل وال [illegible]

جوشش جہت کو ندین حکم حضرت کا
صحاح ستہ کی ہر سطر ٹھہری نص سقیم

وہ عدل ہی جو کری خوابین کوئی جو کی
تو غل مچای سگ خفتگان کہف و رقیم

نگاہ فیض کے محتاج ہین شہان جہان
برنگ کاسۂ سایل ہین افسر و دیہیم

سماگیا ہی فیض بے نہایت مین
بنا ہی دائرہ کائنات حلقۂ میم

اگر حضور کے خوان کرم سے آنے بار
خوشی سے عجل سمین کہاءین ضیف ابراہیم

کری جو ناخن فیض حضور کی تعریف
تو بجنے مین کھلے عقدۂ لسان کلیم

کری جو ناطقہ ورد زبان ثنای حضور
زبان گنگ ہو مفتاح قفل گوش صمیم

در و دو سایۂ پر نور کی تمنا مین
ازل سے سدرہ و طوبی ہین قامت تعظیم

ابھی تو چاند ادا کر دی قرض سورج کا
اگر ہو نور فشان چرخ پر چراغ حریم

نہ دیکھی آپ کو جس سال ہو سم حج مین
سیاہ پوش ہو کعبہ کمر شکستہ حطیم

مقابلہ کری جو آدم و موسی سے
کنار کعبۂ حق مین مقام ابراہیم

پدر نے اسکی جو کی سعی بخشن حضرت مین
ابھی سے بنت عنب ہو گئی لئیم و ذمیم

جو تیری یاد مین ہو ہمیشہ کوئی بسمل
تو مہد عیش مین ہو محو خواب جون یتیم

بنای توبہ ہو مضبوط مثل سد شداد
شکستگی کی جو منظور ہو تجھے ترمیم

ترا کلام کلام خدا کلام نبی
کری ہمیشہ تری وعدہ پر وفا تقدیم

پڑھین جو سورۂ الحمد آپ سجدہ مین
تو صدر سورۂ سجدہ ہو حمد مین جا میم

مدینہ سے گئے دم بھر مین جانب بصرہ
پھر آئے ایک ہی دم بحکم رب کریم

لغات مختلفہ مین جو سب سے بہتر ہین
تو لسے کی عجم و ترک و ہند نے تسلیم

کہ ہمسے بڑھ کی ہماری لغت کا عارف ہی
بلیغ و افصح دوران ہی واجب التکریم

جو کچھ کہا بہ تہ آب سے دم اعجاز
ہوا صحیح علی الرغم منکران لئیم

ادنفیین و نونین ہو اوس سے گیا ایمان
مرض کے عارضہ کا بھی ہو جلیس ندیم

۶۴

قسم ہمی کھائی دروغ الکعبین ہمی مین ادعی	پڑا نہ فرق کسی بات مین خدا کی تسلیم
تلاوت مصحف سابقہ جو فرمائی	جتائی سبکو صفات شمول رب رحیم
خجل ہوا تو کیا جاثلیق نے اقرار	اسیطرح سر جالوت نے بھی کی تسلیم
سوال اہب سند کیے وہ جواب دیے	کہ اوسنے کی رہ اسلام و شرع مین تقدیم
یہ معجزہ ہین تم تحفۃ المجالس مین	یہان ہی مختصر اوسمین لشرح و بسط عظیم
گناہگار ہوں مین کیا کرون تری تعریف	فرشتے ہین تری مداح کو شریک و سہیم
قسیم ایک نگاہ کرم کا خواہان ہی	کہ شاد کام ہوں و رہو عذاب الیم
وہ جائزہ جو ملا دعبل خزاعی کو	زیادہ اوس سی ہی خواہان خانہ زاد قدیم
کہان یہ نظم کہان وہ مدارس الآیات	یہ آب تیرہ ہی وہ نہر کوثر و تسنیم
مگر حضور کی رحمت وسیع ہی بیشک	خلوص دل سے ہین مداح ہون خدا ہی علیم
خدا کیواسطے امداد کیجیے جلدی	کہ ضیق رزق سی ہون مبتلای کرب عظیم
نجات کا مرے لکھو یقین دو ایسا	کہ تا ہو گرمی امید برق خرمن بیم
کفن کے واسطے دلوائی مجھے للہ	لباس حضرت محمد سی ای امام کریم
سند نجات کی دروضہ مین بلا کی مجھے	شفیع حشر ہین حضرت خدا غفور رحیم
خدا کی قدرت کامل ہین آپ تیرہ یا	قبول کیجیے للہ عرض عبد اثیم
ہوا تمام قصیدہ جو حکم حق سی منیر	دیا خطاب آپ سی عقل کل نے فوز عظیم

قصیدہ در مدح جناب معلی القاب جناب نواب محمد کلب علیخان بہادر خلد اللہ ملکہ

آجاتے تھے تم صبح کی ساعت کے برابر	پھیلاتے ہو آپ دن قیامت کے برابر
جب دیکھتے ہو مجھکو بگڑ جاتے ہین تیور	ہی چین جبین تیغ عداوت کے برابر
لیوا تو نسی ہر روز ترا گیسوی خمدار	آشفتہ ہی زلف شب فرقت کے برابر

جیسے نظر آہوِ مستانہ پڑی ہی
رمنا ہی مرا وادیِ وحشت کی برابر

دل مین کبھی ہو یسی جو آجاتی ہی وحشت
روتی ہی بیابان بیٹھ کے حسرت کی برابر

بے تیری گلستان ہی مجہے زخمیونکا کہیت
لالہ شفقستان شہادت کے برابر

بھولے سی بھی سنبل کو اگر ہاتہ لگاؤن
اندہیر کرے شام مصیبت کے برابر

ہشیار نہین کوئی جو آنا ہی چلے آؤ
ہی بزم جہان گوشۂ خلوت کے برابر

مین تیرگیِ بخت اگر تمکو دکہا دون
کملی مری پہیلی شبِ فرقت کے برابر

پاس اپنے بلاتی ہو نہ کرتے ہو عنایت
پہرتا ہون پڑا گردشِ قسمت کے برابر

یا مثل نسیم سحر آتے تہے مری پاس
یا پہلگئے ہو بو ہو تونکی نکہت کی برابر

منت سی خوشامد سی جو کچہہ عرض کرین وہ
تیور ترے بگڑین مری قسمت کے برابر

وجہ خفگی بہر خدا کچہہ تو بتاؤ
چپکے نہ رہو میری شکایت کے برابر

ایسا نہو رحم آئے کہین تمکو دمِ قتل
غصہ بہی ہے ذبح کی نیت کے برابر

سو ناز سی بولا وہ گلِ باغ نزاکت
بدتر نہین شی کوئی حماقت کے برابر

مرغوب تہی دل سے ترے اشعار دربار
سنتے تہے ہم افسانۂ عشرت کے برابر

دیوان نخستین مین تعلی تری دیکہی
تجدید مضامین مین ہی شوکت کی برابر

دیوان دوم نعمتِ معنی سی ہی لبریز
اعجاز سی ہمسر ہی کرامت کے برابر

شاگردونکی صلاحین تہین فکر سخن و شعر
صحبت نہ تہی کوئی تری صحبت کی برابر

خفتے تہی کہ آلی مضامین جدیدہ
دریا بہی نہ تہا تیری طبیعت کے برابر

ساکت ہی تو اب طوطیِ تصویر کے مانند
صحبت ہی تری محفل حیرت کے برابر

کسواسطے اب تجہسے مروت گری کوئی
کیا بیٹھیے ہمسایۂ وحشت کے برابر

بیوجہ کیا کسلیے ترک سخن و شعر
کیون دلکو کیا گرد کدورت کی برابر

مینے یہ کہا دمین تو انصاف ذرا کر
کس پہ ہی بلا میری مصیبت کی برابر

کس کسطرف کو ابلق ایام لیگیا
اعجاز مسیح رجعت خورشید کا کیا
کیا کیا دکہائی سیر سفید و سیاہ دہر
دیر و حرم مین مجکو ترا نام لیگیا

غزل

٦٦

قطع نظر اوج ہمد مونکی جو مینی او ٹھائے
مسکن ہی مرا وادی غربت کے برابر

کسکے لیے مین شعر کہون کون ہی ایسا
انعام جودی گو ہر مدحت کے برابر

غصہ ہی چپا کر لب نازک کو وہ بولا
غفلت نہین دیکھی تری غفلت کی برابر

نواب ہی کلب علیخان بہادر
دنیا نہین جسکی در دولت کے برابر

نواب سخن دوست سخن سنج سخندان
افصح نہین آج اوسکی فصاحت کی برابر

یہ سنکے گل مدح کہلے باغ سخن مین
گلچین ہوئی ہمت ہی طبیعت کے برابر

منظوم کیا مینے عجب مطلع ذیشان
ہی جسکی چمک اختر دولت کے برابر

مطلع

بیتا ہو اگر گلشن جنت کے برابر
گردون بہی ہو تیری کف ہمت کے برابر

پہیلاؤن مین تیری در دولت کی برابر
دامن ہو جو صحرای قیامت کی برابر

چکر مین تری فیض ہی ہین برکی و معن
گرداب ہون کیا بحر سخاوت کی برابر

تو بحر کرم شیشۂ می ہمت حاتم
حرمت نہین آسکتی ہی حلت کے برابر

اکبار میسر ہو جو شہد کرم خاص
آغوش زبان مین رہی لذت کی برابر

مہمان بلائے جو بنئی کرم پاک
دوڑین فقرا است دعوت کے برابر

نیسان گہر افشانی سرکار جو دیکہی
لت پت ہو پسینے مین ندامت کی برابر

کیون آہ نہ سید ہی ہو تری باغ کرم کی
سبزہ ہو جہان خضر طریقت کے برابر

یا قوت سی ہمسر ہو عقیق مینی کب
کیا ہمت حاتم تری ہمت کے برابر

زر بخشیئے سرکار سی اکسیر ہی مٹی
پارس شرر سنگ ملامت کے برابر

لے ابر کرم چشم توجہ نہین تیری
اک غین بہی ہی عین عنایت کی برابر

آب آبرو قطرۂ خون گم جو بڑہا دین
کانٹے مین تلے گو ہر عزت کے برابر

آجای اگر نکہت گلزار جنان بہی
پانی ہو تری عطر مروت کے برابر

غزل

بیمار عصائیب کی جو منگوائین خبر اب — جا پہونچین مسیحاؤن مین صحت کے برابر

پامالی اگر سبزهٔ خوابیده کی خوش آئی — بیدار رہی طالع دولت کے برابر

جس بزم مین آئے نه ہوا ابر کرم کی — ہو گرمی صحبت تپ فرقت کے برابر

کھلجای جو غنچه تری دامن کی ہوا سے — ہو خنده گل فتح کی نوبت کے برابر

پای جو ترا حکم روان موجهٔ صرصر — نرمی سے چلی نبض نزاکت کے برابر

خورشید قیامت کی بھی ہو اوس سی ٹھنڈی — پہونچے جو تری ظل حمایت کے برابر

یه آئے پسینا که تپ شیر اوتر جای — آئے جو تری آتش صولت کے برابر

مریخ کو زہره کہے ہر ایک نجومی — چمکی جو تری تیغ شجاعت کے برابر

ہی ڈہال تری سجده گه رستم و سہراب — تلوار ہی محراب عبادت کے برابر

خورشید پس پشت سه نو ہی سر دست — دوہری ہی تجلی تری جرأت کے برابر

اعدا کو دکھاتے ہین ہلال خم شمشیر — تلوارین ہین انگشت اشارت کے برابر

تو دره تعزیر کو ارشاد جو فرمائے — کفار کی پیچھے پڑی لعنت کے برابر

سیرت مین چه راست ہین [illegible] — دو آئینه ہین مسند عزت کے برابر

تقریر درافشان جو سنا دیجیے اپنی — ہو آب گہر سو قد و قامت کے برابر

تقریر سے پائینگے جو فیض اہل بلاغت — پھینکے نمک شور قیامت کے برابر

شیرین ہی زبان اتنی تو کہتا ہی حسین — پہنچاتے ہین سن سکے وہ شربت کے برابر

دنیا مین کہین ابر کرم اب نہین ملتا — کیا چہاؤنی چہالی در دولت کے برابر

تکیه ہی امیرونکو تری لطف و عطا کا — ہی کاف کرم مرکز دولت کے برابر

محراب در پاک سی تشبیه اگر دون — ہو ہر مه نو نون ندامت کے برابر

ایوان معلی کی بلندی مین کہون کیا — پہونچے فلک پیر نه رفعت کے برابر

دربانونکی مانند زره وال جہان ہی — سو بیٹھے نکے محل مین در دولت کے برابر

دیکھون مہ و خورشید کی عینک جو لگا کر
پونہچے نہ کبھی مرغ نظر چھت کے برابر

سامان طرب ہی تری کوٹھی مین ہر اک سمت
کمرے ہین دل اہل فراغت کے برابر

پھیلے ہوی ہین سامنی حورونکی دوپٹے
ہی فرش زری دامن دولت کے برابر

گانے کی صدا گونجتی ہی ناچ کی ہی ہوم
ہی دور خوشی ساغر عشرت کے برابر

سارنگیونکی لہری ہین پانوونکی لہرین
طبلے ہین سبوی مے عشرت کے برابر

ہر تو ڑے مین دل توڑتے ہین شمس و قمر کی
طاؤس فلک رقص مین ہی گت کے برابر

تعریف بڑی پایچونکی ہوسکے کیونکر
ایک ایک کلی گلشن جنت کے برابر

دامن صور تونکے سامنے اسطرح ہی سونا
جیسے یرقان چینیی رنگت کے برابر

بخشش اہدونکو آئے جو سن پاٹین وہ گانا
ہی زمزمۂ طایر جنت کے برابر

آواز کو بردین جو کبھی وون کی لیکر
پہیلی فلک زہرہ کی وسعت کے برابر

وہ بھاؤ بتائین تو سہی جنس ادا کا
ارزان ہی جو ہو جان کی قیمت کی برابر

قندیل شبہ پاسی کوئی جھاڑ نہین کم
ہر شعلۂ شمع اختر رفعت کے برابر

فانوسین مگر شیشۂ گردونکی نبی ہین
روشن ہین مہ و مہر کی طلعت کی برابر

پوشیدہ نہین انکی تجلی مین کوئی شی
معنی بھی نظر آتے ہین صورت کی برابر

تصویرین گلستان طلسمات عجائب
ہر آئینہ ہی صبح لطافت کی برابر

آجای قیامت اگر اس عہد طرب مین
انوار کی ہو دوسری ساعت کی برابر

اس بزم مین ہر جھاڑ کی توقیر ہی صد چند
بلور ہی الماس صباحت کے برابر

حل ہوتے ہین عقدی علما و فضلا کی
ہر بات ہی تعلیم و افادت کے برابر

ہمسر نہ ارسطو ہو یونان کی علما سی
ٹوپی نہین دستار فضیلت کے برابر

کھینچی ہی اسی رنگ سی تصویر حسین کی
رنگ ایک نہین آپ کی صحبت کی برابر

ہمسر علما سی ہین ندیمان ہمایون
شملہ ہین یہ دستار فضیلت کی برابر

جنکا فرمان حدیث اور ہی ارشاد آیا
ہم بجالائے امیر امر علی اصغر خان
فصل گل آئی نہین موسم فریاد آیا
اے شمشیر زبان شور نہو جائی کہین
[illegible] طرۂ شمشاد آیا
[illegible] وہ جلاد آیا
[illegible] انگشت اشارت کیسی
ذکر مین کیا خط رخسار پری زاد آیا
[illegible]

غزل

[illegible]

سن پای موذن جو ترا نام مبارک — تعظیم کریں اوٹھکے اقامت کے برابر
فرمائیے جب ترک تعشق کی نصیحت — محبوب ہو عاشق کو محبت کی برابر
مجمل ہی جو لکھو نہین تیری علم کی تعریف — پرچہ ہو کتب خانۂ حکمت کے برابر
دیتا ہے گواہی کوئی ایسا نہین جز شیخ خط — ہر کلک ہے انگشت شہادت کی برابر
دو رکعتین ہون صبح کی جسطور سے یکسان — عرفان ہے یون تیری عبادت کی برابر
کیا اسپ فلک سیر کی تعریف کرون مین — رتبہ مین قمر بھی نہین سرعت کے برابر
طاؤس بھی بجلی بھی چھلاوا بھی پری بھی — پہنچی نہ کبھی تیزی و صوت کے برابر
کانونکو صدا اس فرس تیز قدم کی — ہے زمزمۂ نغمۂ عشرت کے برابر
ساز اس فرس تیز قدم کا ہے فرح بخش — ہیکل کی صدا طبل بشارت کی برابر
منظور جو ہو نرم روی باغ جہان مین — پہر جای دماغون مین نکہت کی برابر
اوڑ جای فرشتہ کی طرح بام فلک پر — نازل ہو تو ہو آیۂ نصرت کے برابر
خورشید کو تشبیہ جو دون اسکی سمو سے — ہر سال ہو طی وصل کی ساعت کی برابر
چل پہر مین تک و تاز مین چھل بل نہین ایسی — بجلی نہین اس جلوۂ قدرت کے برابر
کیا خیل سیہ مست کی اوصاف سناؤن — محبوب ہی جو کعبہ کی رنگت کے برابر
ہاتھی یہ نہاتا ہی مگر آب گہر مین — آئینہ نہین اسکی لطافت کے برابر
کیا جھوم رہا ہی یہ قریب در دولت — ہی ابر بہاری در جنت کے برابر
خوش رنگ ہی یہ شام جوانی سی زیادہ — سایہ ہی سواد شب وصلت کی برابر
ہی سو تیونکی جھول مین گہرا او رہی عالم — جوبن ہی عروس شب وصلت کی برابر
یہ جھول کہان اور کہان اطلس گردون — گدڑی نہین نوشاہ کی خلعت کی برابر
جانے مین یہ ہی نعرۂ مستانہ کے مانند — آنے مین سروری عشرت کے برابر
نخل قد اعدا کو جو کٹوا ئین خداوند — ارہ ہو او نہین سین سعادت کی برابر

[illegible]

زینت تری بدخواہ کو منظور اگر ہو — سر ہو ہوا اوسی قہر کی ظلمت کے برابر

اب عطر نیا رخت مدایح مین لگاؤن — ہو رنگ دعا بھی گل مدحت کے برابر

ای بار خدا شاہ رسالت کا تصدق — پہنچا دے دعا میری اجابت کی برابر

نواب کو دی عمر خضر بخت سکندر — حشمت ہو سلیمان کی حشمت کی برابر

سرکار کرین چشم عنایات ادھر بھی — حاضر ہی منیر اب در دولت کے برابر

پوری کرے اللہ مری دلکی تمنا — تا شکر کرون فیض و عنایت کی برابر

اوس راہ مین مدت سی بہٹکتا ہون وحشی — جس رستہ مین پہیر ہی قسمت کے برابر

ہون دیدۂ تصویر کے مانند مین حیران — اطفال مری اشک مصیبت کی برابر

مدت ہوئی مردہ ہی چراغ خرد و ہوش — ہی کاسۂ سر گنبد تربت کے برابر

مد نظر مہر ہو یہ سوختہ اختر — اک خال ہی ہو چشم عنایت کی برابر

قصیدہ در مدح نواب عالیجناب کیوان منزل قمر رکاب جناب محمد کلب علیخان بہادر خلد اللہ ملکہ

جسد لنسی رامپور مین ہی آشکار چاند — ہر دم شب مراد سی ہی ہمکنار چاند

اس شہر کی ہین ارض و سما دونون نور بخش — ذری نجوم وش ہین تو خورشید وار چاند

یا شام صبح عید ہی یا ہی شب برات — ان زلف و رخ سی ہی دلبر جور اغدار چاند

جاتے ہی ماہ روزہ کی نکلا ہلال عید — دیتا ہی مژدہ ہای طرب بار بار چاند

لبریز حسن ہی لب کوثر کی طرح آج — تہا ورنہ خشک مثل لب روزہ دار چاند

آگاہ کل اشارۂ ابرو سی کر دیا — ہی آج جشن عید کا امید وار چاند

حاضر ہی شام سی در دولت کو ساتھ — تسلیم کو خمیدہ ہی محراب وار چاند

سامان جشن عید ہی دیوانخانہ مین — دیوار و در سی نور کے ہین آشکار چاند

دیوانخانہ کے لیے لایا تو چاندنی — پر نور فرش دیکھ کے ہی شرمسار چاند

۱۷

یا قوت پوش ہین کہین الماس پوش ہین
چار و نطرف کو نور کی چھٹکی ہی چاندنی
ہی جسکی نور فیض کی ہر سو تجلیان
دن بھر ہی جلوہ کف زربخش آفتاب
پنہان نکیون ہو دلمین منافق کو تیرگی
زلف بتان مین جا کی شب تیرہ چھپ رہی
رمز و کنایہ کی رہی تا چند گفتگو
سلطان شکوہ حضرت نواب مستطاب
شیر دلیر کلب علیخان شجاع عہد
مصروف جشن عید ہی وہ اس شکوہ سے
اقبال دست راست کو بائین طرف شکوہ
خورشید نظر عید کی لایا ہی اشرفی
اللہ ری اوسکی بزم معلی کی مرتبت
کسطرح نذر دی زر انجم حضور مین
دربار مین حضور کے جلوہ سے روبرو
ظاہر ہی صبح و شام تجلی فیض خاص
فیض حضور کا جو لگا ہی ذرا حساب
تا دم ہی گرد راہ سی سیم صباح عید
شرمائین روبروی کف جود اسقدر
زیور مین چاند سورج اگر دین سیکڑون
دستار مہر سے ہی سوا آپ کی کلاہ

سورج ہین بے حساب یہان بیشمار چاند
دکھلا رہا ہی آئینہ بے غبار چاند
سچ پوچھیے تو ہی وہی عالی وقار چاند
شب بھر ہی نقش پای خداوندگار چاند
نور خدا ہی اصل مین یہ نامدار چاند
طالع ہوا ہی جبسے یہ عالی وقار چاند
کہدو نمین صاف کون ہی وہ تاجدار چاند
بحر ایسو نمین جسکی ہی خورشید وار چاند
ہی جسکی سیف بھر عدو شعلہ بار چاند
ہوتا ہی آفتاب تصدق نثار چاند
اس چاند کو ملے ہین یمین و یسار چاند
حکم طلب کا اپنی ہی امیدوار چاند
فرائش آفتاب ہی آئینہ دار چاند
لرزان ہی ڈر سی مثل کف رعشہ دار چاند
بیت الشرف مین اپنی رہی شرمسار چاند
ہی آفتاب منتظر امیدوار چاند
ہو جای تیرہ مثل کف زرشمار چاند
چاندی کو اپنی کیون نہ گنے کم عیار چاند
سورج زمین مین ہی دریا کی پار چاند
سورج کی آبرو ہو کری افتخار چاند
ایک ایک ٹوپی مین نظر آتی ہین چار چاند

۷۲

دیکھے تجلی ابدی الظہور اگر
تحت الشعاع مین ہی عروج اوسکو نصیب
پای نقش پای مبارک سپہر نے
دیکھی جو سیر گلشن علم حضور کی
ہو کر کتاب عقل معلی سے مستفید
نقطے جو دیکھے آپ کی تقویم علم کی
طبع حضور سے جو کرے اقتباس نور
انوار جو شمعون سے الا جو ہوں عیان
شرما کے اپنی نظم ثریا کو کاٹ دے
نکہت جو چھای انجمن خلق پاک کی
چاہے جو نقش پای معلی سے ہمسری
یون پیش قصر صاف ہے آئینہ مرنقش
ہم پایہ اس سے گنبد مینا ہو کس طرح
معنی کتابہ در دولت کے حل ہون
آئینہ خانہ مین ہوے خدام جلوہ گر
دیکھا جو نہر باغ ضیا بار کا فروغ
فروس نے دنکو شمعون نے شبکو حضور مین
اللہ ری خانہ باغ مبارک کی روشنی
لیلی سایۂ در دولت سے چھوٹ کر
مشعلچیون مین چہرۂ مریخ چرخ ہی
موجود رات دن ہین اطاعت مین سر

غرہ نہ دے زمانے کو پھر اگلیا رچاند
جولانگہ فرس کا جو پای غبار چاند
دور قمر مین ہو گئے پیدا ہزار چاند
مرجھا کے ہونٹ ہو گئے غنچۂ وا چاند
دھوتا پھرے رسالۂ لیل و نہار چاند
تارونکو سمجھے دیدۂ اختر شمار چاند
پیدا ہو زمانہ مین پھر اعذار چاند
ہر لفظ پر فدا ہون ستارے نثار چاند
سن لے اگر عبارت نثرہ نثار چاند
ہر شبکو سمجھی نافہ مشک تتار چاند
ہر شہر ہر مہینہ مین ہو سنگسار چاند
پانی مین جیسے آئے نظر بیقرار چاند
ہر روزن مکان ہے زمرد نگار چاند
سمجھے صبح و شام پڑھے لاکھ بار چاند
کیون کر نہ دیکھے روح سکندر مزار چاند
غرق عرق ہوا صفت آبشار چاند
ہم پہلو آفتاب رہا ہمکنار چاند
کیا چاندنی کی پہلوئون سے اعذار چاند
پھرتا ہے صورت شتر بے مہار چاند
کیونکر نہ کہکشان سے بنے جویدار چاند
حامی آفتاب سے اور آبدار چاند

دیکھیں اگر عدالت والا کے دبدبے
قمری جو سرو باغ مبارک سے دل لگالے
شاہین نکالے آہین اگر نقش پاے پاک
چرخہ جو آہین کاتتی ہے ایک پیرزال
منظور ہے کہ نذر دکھا اگر حضور کو
اے شہسوار سرعت سیر اپنی بھول جاے
شدیز تیز رو کی تجلی کے سامنے
بیر تو ہلال نعل کے پہنچا سکے تا فلک
مہر فلک دُہلیت کی صنعت جلو مین ہے
اندہیاری سکودے نہین سکتی ہے کوئی رات
شام ابد کو دوڑ کے چھو آئے چاندنی
نعل کمیت خاص سے تشبیہ دون اگر
ٹھکرائے سنگ رہ کو اگر توسن حضور
کاوے مین دیکھیا ہے جو دور ہلال نعل
چلتا ہے چال نور کی فیل فلک شکوہ
کیا دیکھتا ہے بازری زہرہ کی نور تن
طالع اگر جبین مہادیو سے بھی ہو
ہے جسکی چاندنی کی شب عید کو تلاش
ممکن نہین ہے اسکی جھلک سے ہو ہمکنار
فیل بلند پیر ہین حضور اسطرح سوار
مہلی کے حوضے مین ہے جلوہ اس شکوہ سے

چہرا سے مہر کیک سے ہو ہمکنار چاند
طوق گلو ہوا وسکو مرصع نگار چاند
بنجاوے مثل کوکب دنبالہ دار چاند
کرتا ہے جمع آٹھ پہر تار تار چاند
یوسف کی لینے والو نہین یاد شمار چاند
دیکھے جو تیزی فرس راہوار چاند
مانند آفتاب ہوا عشرہ دار چاند
سورج کے منہ کو آئنی لگائی ہین چار چاند
مثل کا بدار ہین دیسار چاند
ہیکل مین آشکار ہے خورشید وار چاند
اوسکی رکاب کا ہو اگر آشکار چاند
دم بھر مین طے کرے رہ لیل و نہار چاند
تہہ کے ٹکڑے تاری نہین ہر شرار چاند
ہالہ کیطرح گرد پھرے لاکھ بار چاند
ہر سمت نقش پا سے ہین طالع ہزار چاند
جوڑ دین اسکے دانتو نکو دیکھے ہار چاند
انگنیرا اسکے کرنسکے افتخار چاند
مستک پہ اوسکی ہے وہ جواہر نگار چاند
ابرو و زہرہ جسکے جو ہوا آشکار چاند
جیسے شب وصال سے ہو ہمکنار چاند
گویا کہ برج حوت سے ہے آشکار چاند

غزل

[illegible]

ٹیکا جبین فیل پہ ہی اسطرح عیان — رخشندہ جسطرح ہو سر کوہسار چاند

گرمی جو دیکھی آتش شمشیر خاص کی — اوڑتا پھری زمانہ مین سیماب وار چاند

قایل کرین جو منکر شق القمر کو آپ — دو ٹکڑے تیغ خاص سے ہو بار بار چاند

تلوار دیکھ پای جو دست حضور مین — روپوش ہو سپر مین دم کارزار چاند

مستانہ چال تیغ قضادم کی دیکھکر — تھرّای خوف جانکی سبب بیدوار چاند

میو ونمین پھل کے بدلی ہو پیدا اثر آب — اس سیف کی طرح جو چلے ایکبار چاند

اوسکی مزاج کی ہو رطوبت تمام خشک — اس برق شعلہ زا سی اگر ہو دوچار چاند

کیونکر سپر کو دون مین شب عید سی مثال — چارہ آفتاب سی ہی بیان ہمکنار چاند

یون زندگی ہی آپ کی بدخواہونکی حرام — جسطرح سلخ مین رہی بے اعتبار چاند

روشن و عاسی خاتمۂ مدح کیجیے — آمین کہنے کا ہی اب امیدوار چاند

جبتک کہ آفتاب ہو مشرق سی جلوہ گر — جبتک کہ سمت غرب سی ہو آشکار چاند

یارب ہزار سال سلامت رہین حضور — ہر سال کیلیے ہون مقرر ہزار چاند

خدمت مین آفتاب کمربستہ روز ہو — ہر شب ہو شمع بزم طرب پر نثار چاند

عمر خضر نصیب ہو بخت سکندری — ہر نائب آفتاب ہو ہر پیشکار چاند

اقبال و عافیت کی ترقی ہزار چند — صدہا ہون آفتاب مبارک ہزار چاند

ہو سیم و زر خزانہ والا مین اسقدر — خورشید قرض آپ سے لی مستعار چاند

ہو آپ کی غلامونکی خاطر ہلال عید — دشمن کیواسطے ہو چراغ مزار چاند

کیونکر منیر شکر عنایات کرسکے — تھا داغ پہلے اب ہو نمین ای شہریار چاند

رہتا ہون شادان مقاصد سے بغل — سورج مرا انیس ہی زیب کنار چاند

چمکادیا ہی آج ستارہ حضور نے — تھا پیش ازین محاق مین ای شہریار چاند

طالع کی چوتھی آٹھوین گھر مین آگئی اب — ایماے خاص کا ہی یہ امیدوار چاند

تور حضور پاک سی رہتا ہون مستنیر — کیون نہ میرے نام سی نکرے افتخار چاند

قرب منیر ہی سبب آبروی بدر — میری مفارقت سی ہولے اعتبار چاند

افزون رہی نگاہ عنایات عمر بھر — بنجای نجم طالع مدحت نگار چاند

موزون قصیدہ مین ہوا ت مین ہوا — شاہد ستارے تھی نگران بار بار چاند

قرطاس و خامہ ہاتھ مین تھا شمع و بر — ہاتھ آئے بھر نذر یہی تین چار چاند

جوہر شناس شعر ہین نواب بدار — دیکھین حضور انمین نہین لی غدار چاند

ایسی زمین سخت مین اتنا قصیدہ سیر — ہر شعر مین ہی داد کا امیدوار چاند

یارب فروغ اختر اقبال ہی مدام — جبتک سپہر شرع مین ہین ہشت و چار چاند

قصیدہ نذر عید قربان

قصر جان پرور ہی باغ دلکشای صبح عید — دامن دولت سی آتی ہی ہوای صبح عید

خون قربانی بہار گلشن اسلام ہی — کھل رہا ہی لالہ البستان سرای صبح عید

تہنیت دیتی ہی ہر دم عندلیب نغمہ سنج — ہی زبان برگ گل پر ماجرای صبح عید

زال دنیا آج مانند زلیخا ہی جوان — ہم بغل ہی شاہد یوسف لقای صبح عید

دلکشا گلیان اگر دیکھے میان آئی — کوچہ چاک گریبان بھول جای صبح عید

حضرت کلب علیخان خسرو خورشید جاہ — فرش پا انداز ہی جنکا ردای صبح عید

جلوہ فرما جشن مین ہی آج وہ کیون جنکا — کیون نہ بزم پاک مین آنکھین بچھای صبح عید

دست والا کی گہر بخشی جو دیکھے بانہی — تنگ سمجھی اپنے دامن کو قبای صبح عید

فرش بزم و نور مہ مین سطح کری تمیز — کیا کسی عارف کے دل مین تھی صفای صبح عید

آگیا سرکار کا دامان دولت ہاتھ مین — بڑھ کے پہنچا ہی کہان دست رسای صبح عید

چاہتی ہی روز بڑھنا مصحف دین کا اگر — سب پہنے روی اقدس دیکھا چاہی صبح عید

مخمل زرین کی مسند پر اگر دیکھی جلوس | خواب غم سے خفتہ بختون کو جگائی صبح عید

گل فشان نواب کو دیکھی جو ہنگام سخن | باغ محفل سے گل مقصود پائی صبح عید

عطر مین ہو عرق تقویم سنین یا ضیا | بسکے خوشبو مین جو اس جلسہ سے جائی صبح عید

اپنی قابل جانتا کوئی غلام خاص اگر | جامۂ بیجسم کیون ہتی قبائی صبح عید

گلشن عیش ہمایون مین جو آئے پھر سیر | خندۂ شادی کی گلو نسے سیکھہ جائی صبح عید

دیکھہ لے گلہای نسرین پر اگر شبنم کا لطف | شرم کے ماری پسینے مین نہائی صبح عید

وصف یون ممکن نہین مخفی ہون کی نہر کا | پہلے جو ہی شیر سے منہہ دہو کے آئی صبح عید

ہاتہہ آجای جو رنگ لالہ زار بے نظیر | مل لے مہندی شاہد گلگون قبائی صبح عید

پاک دامانی عروسان چمن کی دیکھہ کر | پردۂ خجلت مین چھپتی ہی قبائی صبح عید

وسعت اوس باغ مصفا کی نظر آئے اگر | چہپنے کو جیب گل نسرین مین جائی صبح عید

بارگاہ عرش رفعت تک پہنچا کسطرح | پا گیا معراج کیا بخت رسائی صبح عید

حضرت والا کو لیجائی جو حج کیواسطے | پہلے کعبہ مین سفیدی پھیر آئی صبح عید

حضرت نواب کو دشت منا مین دیکھکر | کبش اسمعیل پھر جنت سے لائی صبح عید

بیش قیمت اضحیہ کا حکم سن پائی اگر | سامری کی گاو زرین نذر لائی صبح عید

دیکھکر حج مین حضور پاک کو آیندہ سال | تہنیت کیواسطے کعبہ مین آئی صبح عید

ناقہ صالح خلیل اللہ کا عجل سمین | حکم ہو تو پھر قربانی منگائی صبح عید

ذبح کے لائق نہین ہے آہوی چشم بتان | سعی بیجا کر کے کیون الزام اوٹھائی صبح عید

عید یون قربان ہے جشن ہمایون پر مدام | ہو رہی ہین قربانیان جیسی فدائی صبح عید

بزم والا مین ہجوم عیش و عشرت دیکھکر | راہ اپنی گھر کے جانے کی نہ پائی صبح عید

آتی ہے دیوانخانہ مین نظر شکل نشاط | جابجا قلعی آئینو نمین ہے صفائی صبح عید

چاندنی کیا لیگیا دیوانخانہ کی فلک | ہے بہت ابکی برس اجلی قبائی صبح عید

در مقصد جتنے ہی دربار گوہر بار سی — بو جہ سی مسکے نہ دامان قبائے صبح عید

جشن مین دست کرم کو دیکھ گوہر فشان — ابر سمجھی خندۂ دندان نمائے صبح عید

چل رہی ہی بزم رنگین مین نسیم دلکشا — کر نئے ہین گلہای قالی خندہ ہائے صبح عید

زرفشانی سی طلائی ہو چلی بنیاد عیش — نقرئی اب نہین سکتی بنائے صبح عید

نہی منکر کا جو دیکھئے در بزم عیش مین — بادۂ سرخ شفق فوراً چھپائے صبح عید

شیر خالص ساغر خورشید مین آ کے نظر — پنبۂ مینائے گردون ہو ضیائے صبح عید

آب گوہر سوج نہ ہی بزم عشرت خیز مین — کیون کف دریا کی صوت بجائے صبح عید

سرمۂ گرد رہ پر نور اگر آئے نہ ہاتھ — چشم اعمی کی سفیدی ہو ضیائے صبح عید

یاسمن پیکر جو ہون گلچین بستان کرم — ساعد سیمین کو ہاتھ آئے طلائے صبح عید

رایت عیش و طرب کا اوج آیا جب نظر — بڑھ گیا سدرہ سی جبریل ورائے صبح عید

پیروی حسن وز سی کرتی ہی خلق عالم کی — ہم بغل ہوتی ہی ہر اک سی قبائے صبح عید

کیون نہو پر نور وہ شہر جہان بون سے نگہ — جلوہ گر خورشید منزل ہو بجائے صبح عید

بے طلب سرکار سے پاتی ہین سب اسباب عیش — ہاتھ اوٹھا بیٹھے گی ہر شی سی عطائے صبح عید

دیکھ لے خورشید منزل مین ہر یک شوکت — کس طرح ہو آفتاب اتنی برائے صبح عید

قابل تحریر اوصاف علی کیا نہ تھی — کیون رہی سادی بیاض خوشنمائے صبح عید

آب پاشی کا اگر ہو حکم زرین قصر مین — آتش خورشید مین چاندی گلائے صبح عید

منقبض اوس سے اگر ہو نہر باغ بی نظیر — پھر پھولی یاسمن زار صفائے صبح عید

سایہ شاید پڑ گیا دیوار خسرو باغ پر — حسن شیرین سی بڑھا نور و بہائے صبح عید

آتش گل شعلہ ور ہو اس گلستان کے اگر — صوت سیماب ڈر سی کانپ جائے صبح عید

آ نہ پائے پیر گردون شب کو محفل مین اگر — نذر دی آئینۂ گیتی نمائے صبح عید

مل گیا ہی جیسے سقف قصر عالی مین مقام — آشیانہ کو نہین جاتا ہما لے صبح عید

جبہہ سائی جیسے کی ہی آستانِ پاک پر
دولتِ دنیا کا تاج سر ہی پائے صبح عید

مانگتا ہی کیلیے پیر فلک ملبوسِ خاص
مستحق اسکا نہین کوئی سوائے صبح عید

دیکھکر الوانِ نعمت کو ادیمِ فیض پر
نقل انجم خوان گردون مین چہپائے صبح عید

یون سوار ہمین وان اسپ تیز رفتار ہی
جسطرح ستارہ چلتی ہی ہوائے صبح عید

نقش نعل اشہبِ الاجو دیکھی خاک پر
پہر پہن مین نور کا کنٹھا لگائے صبح عید

وصف شبرنگ صبا رفتار سنجل شاہ ہی
صاف گفتاری سے پیدا ہی صفائے صبح عید

اشہب گلرنگ کے نقش قدم دیکھی اگر
تازہ پہولونسی قبا اپنی بسائے صبح عید

سایہ پڑجائی جو اس شبدیز خوش رفتار کا
سال بہر کی راہ سے دم بہر مین آئے صبح عید

فیل سرکار یکی دانتونکی بلائین کیون نلے
ابر رحمت تک بڑہے دستِ دعائے صبح عید

عنبر آگین سایہ کی شام جوانی ہی مرید
نرم رفتاریکی پیرو ہوای صبح عید

جُلّ نورانی مین پنہان فیل عنبر فام ہی
کعبہ کی پوشش نظر آئے ردائے صبح عید

پشت فیل خاص پر الماس کا ہوضہ ہی
جیسے کوہ سنگ موسی پر ضیائے صبح عید

خطبۂ شکر عنایت پہلے اونپر فرض ہی
پڑہتے ہین جو لوگ تسبیح ثنائے صبح عید

نذر کا وقت آگیا مدحت طرازی ختم کر
چل سوی دربار پہیلائے ہوائے صبح عید

یا الٰہی تا ابد ہو دولت و عیش حضور
انتہا کا منہ نہ دیکھے ابتدائے صبح عید

خطبہ و سکہ مری نواب کا دنیا مین ہو
ہر طرف یہ مژدہ تو لیکر جائے صبح عید

عمر خضر اقبال اسکندر عطا ہو غیب سے
نور بزم عیش ہو عشرت فزائے صبح عید

جو کہ ہون بدخواہ اس دولت کے انکی واسطے
غیر کا نور و کفن تحفہ نہ لائے صبح عید

دشمنون کو روسیاہی شام غربت کی ملی
خیرخواہونکی جبین پر ہو ضیائے صبح عید

ایسی جلدی مین کہا ہی یہ قصیدہ منیر
کوئی اور آگہ نہین اس نہج سوائے صبح عید

آفتاب مشرق اسلام کا مداح ہون
ضمن مدح خاص مین کی ہی ثنائے صبح عید

آرزو ہی سیکڑون عیدونکی نہین یہ نہین | روز ہو طبع سخن سی آشنا ہی صبح عید
مدح والا کی قصیدہ کی ردیف اسکو کیا | ہو گئی صد شکر پوری التجائی صبح عید
دیکھ پائی صاف بندش اس قصیدہ کی اگر | صاد کرنیکی لیے آنکھوں نسی آئی صبح عید

قصیدہ در تعریف افیون و مدح بندگان عالی متعالی حضور پر نور خلد اللہ ملکہ

مشکین لباس کیون ہی وہ دلربا | کاخ دل و دماغ ہے جسکی محل سرا
ننگی نہانے مین ہی وہ گلنار گون لباس | یون ہی نقابدار سیہ پوش خوشنما
مکروہ طبع ابلہ ذرا اوسکی کم سنی | پیری مین اوسکی قدر جوانی سی ہی سوا
پیرانہ سیر مین لیکہ ہی محبوب خوش مزاج | طفل و جوان و پیر کی یکسان ہی آشنا
پھر کیون ہی وہ سیاہ پری قاف تلک کی | ہیرہ تو سل کا ہی زمرد کے دست و پا
لیلی نہین سوار ہی محمل مین وہ مگر | مجنون نہین مگر وہ ہی مجنونسی باوفا
مجنون اگر نہین ہی تو کیون ہی فتنہ زادان | لیلی نہین تو کیون ہی سیہ خیمہ اوسکی جا
خسرو نہین مگر ہی وہ شبدیز پر سوار | شیرین نہین مگر ہی شکر سی گران بہا
مشتاق جو ہی شیر ہی پر کوہکن نہین | شیرین اثر مین اپنی ہی پر تلخ ہی مزا
قبہ کو اوسکے گنبد افلاک جانیے | ہر برج مین ثوابت بیحد و انتہا
کعبہ تو وہ نہین ہی مگر ہی سیاہ پوش | ہی اوسکے رنگ سی حجر الاسود آشنا
اوسکا لعاب تلخ ہی تریاق زہر غم | صورت مین دیکھیے تو ہی خونخوار اژدہا
مار سیہ ہی پر ہی محبت مین بیمثال | مہرہ گلے بدلے اوسمین ہی امراض کی شفا
تکرار اوسکی نفی مین جسدر ہے کیجیے | پھولے شگوفہ گلشن اثبات اصل کا
وہ مشک ہی کہ نافہ مین اپنی لہو نہین | نکلے جو اپنی نافہ سی ہو خون جان فزا
لب تشنہ اوسکی وصل کے پیران خضر دم | ظلمت مین وہ نہان صفت چشمہ بقا

وہ مشک ہے کہ نافہ چرمی سے دور ہے | واقف نہیں ہے اوس سے کوئی آہوے ختا

یہ شب ہے جاملہ شفق لالہ رنگ سے | اس شام کی نقاب مین خورشید ہے چھپا

اسکی محل کے بیچ سے ظاہر ہین طرفہ رنگ | گاہے سفید صورت دُرِّ گران بہا

ہے گاہ کانِ لعل بدخشان کی طرح سرخ | رنگِ حنا و خون کبوتر سے خوشنما

مانند خال حور ہے عالی دماغ تر | اہل حبش کیطرح ہے وہ صاحبِ وفا

ہے بیگناہ پر یہ تعجب کی بات ہے | اسکا ہے پوست کھینچتے ہین اسکی آشنا

مثل زحل ہے پر وہ نحوست سے دور ہے | داغ قمر ہے پر وہ نہایت ہے خوشنما

اوسکے لباس کو ہین اگر عنبرین کہون | تو گاو بحری آب بقا مین کرے شنا

دیتی ہے سیاہ تلون کو یہ شکست | لشکر زنگیون کی فوج مین ہے صاحب لوا

تحفہ سپر ہے خنجر اورام و درد کی | مرطوب طبع کے لیے ہے افضل الدوا

صبر و ثبات و حلم و تحمل مین ایک ہے | زہاد و قانع و متوکل کے آشنا

ق

آفاق مین ہے دایۂ اطفال دل یہی | زہر الم کیواسطے تریاق جان فزا

پستان مین اوسکی زخم نہ جبتک لگائے جائے | ایک قطرہ دودہ اوس سے نہ جاری ہو مطلقا

القصہ اس سے حضرت افیون مراد ہے | آھلاً لنا وکثرہ اللہ دایما

لاتی ہے یہ خبر سخن ناشنیدہ کی | راہ ندیدہ مین بہی ہوتی ہے رہنما

مضمون اگر ہو بال تو یہ شوشگاف ہے | گوگرد سرخ یہ ہو جو معنی ہون کیمیا

ہلنے کے واسطے کو جسے بین السطور مین | لیجاے کوئی لفظ مین مانند مدعا

غواص بحر فکر سخن ہم تو ہین مگر | یہ خضر سان وہان بھی ہے ہر وقت آشنا

لاتی ہے تحفہ تحفہ لآلی بے نظیر | دیتی ہے چیدہ چیدہ یواقیت خوشنما

آگے تو کرتی تھی یہ کرم میرے حال پر | دیتی تھی صبح و شام مرے کلکا مدعا

خدمت کیواسطے تھی کمربستہ بیشکر | شیر و شکر کیطرح تھی باہم یہ آشنا

حلواے تحفہ تحفہ مربای قسم قسم — مرغوب تھا فواکہ ولوزات کا مزا

نعماے دنیوی مین جو ہمنی کیا خیال — حقہ لطیف اسکو نہایت پسند تھا

اک بار اسنے ترک ملاقات ہمسی کی — ملتی نہین ہی کرتے ہین ہم لاکھ التجا

اب عار جانتی ہی یہ ملنا منیر سے — مغرور ہو گئی ہی نہایت یہ بیسوا

ہان منہ لگی ہی لالۂ باغ حضور کی — جنکا غبار راہ ہی ہچشم توتیا

زیبندہ و سادہ ایوانِ سروری — رخشندہ کوکبِ فلکِ عز و اعتلا

کیا مدح غائبانہ سی تسکین ہو منیر — مطلع پڑھون حضور معلی مین دوسرا

مطلع

جب ہون حضور زیب دہ مسند ضیا — زلف پری ہلائے مگس ران جنور ہما

دریای فیض خاص اگر آئے موج پر — دن رات آب زر مین چلی کشتی گدا

پہیلین جو آفتاب کرم کی تجلیان — دولت سے کیجئے کو نہ ملے سایۂ ہما

کنعان دل مین مصر عطای حضور سے — لاتی ہی بوے پیرہن یوسفی ہوا

حاتم کے ہوش اوڑا دیے ہمت سے اسطرح — اوڑ جای جیسے رنگ رخ صاحب خطا

دریا کی قدر گھٹتی ہی یون پیش دست فیض — جسطرح روی سفلہ سی ہو آبرو جدا

زینت فزای دیدۂ حق بین ہی یون نگاہ — جسطرح پاک نیت پیران پارسا

رکھین قدم حضور جو فرش خضوع پر — جمشید کی ہو جبین جبین موج بوریا

اخلاق دل مین ہی تو مروت ہی آنکھ مین — تقریر مین فروغ طبیعت مین ہی صفا

خوشبو ہو جیسے عطر مین ہو لو مین جیسے — موتی مین جیسے آب ہو آئینہ مین جلا

مہر کرم کرا گئی ہی یون مہر نیمروز — جیسے ضعیف سامنے خورشید کے سہا

سنلے جو یہ کہ ہاتھ مین کیتنے تہین حضور — سونا بنانے سے ابھی تائب ہو کیمیا

خوف خدا سی رہتی ہی نم چشم پاک مین — اطفال اشک کیون نہون پیران پارسا

کہنا تمام شربت دینار کردیا

قامت کو ساتھ کھینچدی تصویر حشر کی — تضمین مصرع قد دلدار کردیا

شبنم نے زرد کو رنگ بہایا بہار کا — پانی سے تر مرقع گلزار کردیا

منہ پر نقاب ڈالی جو سبزہ ہوا نمود — بند اس خریطہ مین خط رخسار کردیا

سب کا ہی دانت بوسۂ لب کی امید پر — کوڑی کا تیرے لعل شکر بار کردیا

ابرِ کرم کی صدقہ مین ہوتی ہی سرخرو / ساون مین رنگ لاتی ہی اسواسطے حنا
کافور صبح عیش کی ازبس ہوا ہی سرد / ہی پوستین پہنی ہوی مشک دایما
غماز اسیر ہوتے ہین حکمِ حضور سی / یہ بند و بست اگر ہی تو بند ہجا گئی ہوا
وہ شی ہی ہی کہلی ہوی فہم حضور پہ / تقدیر اپنی دل ہی کرے جسکو اختفا
سن لینگی آپکی جو مسافر نواز یان / میری طرح کرینگے مہ و مہر التجا
سرکش جو بیح خاص سی ہو شاہیان / ہرگز نہو خبر سے ہم آغوش مبتدا
اوڑجای صفحہ سامنے سی مثل صبح وہ / تحریر اگر کرون نہین کچہ اوصاف بادپا
گرد سُم سمند جو ہوا اوسکو دستیاب / مثل دم مسیح فلک سیر ہو ہوا
لے آئون اوسکی وصف جو ماضی ہی حالمین / عمرِ گذشتہ خلق کی پہر آگئے جابجا
اوج رکاب خاص جو آتا اوسے نظر / کرتا ہلال صورت محراب انحنا
ہی موتیونکی جہول مین فیل فلک شکوہ / تارونکو ساتھ لائی ہی برسات کی گہٹا
چوڑی جڑاؤ دانتون پر اوسکے جڑی ہوی / جوشن پریکی بازو و نیر جیسے خوشنما
شمشیر فتح آپنے کہینچی ہی جسطرف / جلوہ ہلال عید کا پہیلا ہی جابجا
سر دشمنونکی فرش نہوتے جو راہ مین / تلوار معرکہ مین نہ چلتی برہنہ پا
اللہ ری عبارت رنگین حضور کی / ہر صبح صفحہ ہی شفق اندودہ حنا
جب دیکہہ لی ہی گوہر حسن بیان کی آب / منہ مین صدف کی پانی بہر آیا ہی بارہا
تحریر مین جو آپ کو اخفا پسند ہی / موی کمر کی گانٹہ مین ہی نقد مدعا
منظور ہو جو شرح غوامض حضور کو / ہون نقطۂ دہان بتان شمس فی السما
دربان ہی حضور کے جو ہم بغل نہو / آغوش دلبر اوسکو نہ ہے کام اژدہا
ق
خازن ہی مال پاک کی اکسیر اسطرح / جامع ہین خلق خاص کے یون نکہت صبا
تحصیلدار فیض ہین جسطرح بحر کان / تحویلدار عطر ہی جس طرح سوتیا

کیونکر نہ قدر اہل سخن کی کرین حضور | پہچانتے ہین رشتۂ دُرِّ گران بہا
جوہر شناس معنی و مضمون حضور ہین | تارِ نگہ ہی آبِ لآلی سے آشنا
حج کرکے آئے قبلۂ عالم ہزار شکر | ہندوستان مین کعبہ کی چلنی لگی ہوا
افضل ہی حج حضور کا ہر اک حج سی تو ان | سب مسجدون مین جیسی ہی کعبہ کا مرتبا
کچھ میری پاس نذر کی قابل نہین مگر | تحفہ ہی اس فقیر کا سرکار کی دعا
عمرِ خضر نصیب ہو بختِ سکندری | نواب کی شریک ہی نصرتِ خدا

قصیدہ در مدح نواب محمد کلب علیخان بہادر ادام اللہ اقبالہم اجلالہم حسب فرمایش

رُت ہی برسات کی بہت پیاری | موج ہر جھیلین ندیان جاری
بدلیان چھا رہی ہین گردون پر | زر دا دی سنہری زنگاری
بجلیون کی چمک مین ہی چہل پہل | جیسے قصان تہانِ فرخاری
کیا ہری دوب جنگلون مین ہی | سبز مخمل سے بہی سوا پیاری
ہر طرف کھل رہی ہین گل بوٹے | جنسے شرمندہ باغ کی کیاری
ٹھنڈی ٹھنڈی ہوائین چلتی ہین | لہرین لیتی ہین ندیان ساری
شفقِ سرخ رنگ لائی ہے | لالہ گون ہی سپہرِ زنگاری
ننہی ننہی برستی ہین بوندین | روح پر ہوتی ہی خوشی طاری
کوکلا بگلے کو نکلین طاؤس | اپنی تانین سناتے ہین پیاری
قازین مرغابیان لطیفین سرخاب | جھیلون کے ساتھ کرتی ہین یاری
کہیت دہانون کے لہلہے شاداب | کر رہی ہین نظر کی دلداری
عکسِ طوطی ہو جیسے آئینہ مین | پانی ادھین ہی اس طرح جاری
سوندھی سوندھی زمین کی مٹی | بھینی بھینی چمن کی بو پیاری

سیر مجھی بہون کی چلکر دیکھ | کیا نمایان ہی قدرت باری
ہنستی پھرتی ہین باغ مین پریان | نہر یا جوی شیر ہے جاری
منہدیون سے ہتیلیان گلنار | ہاتھون مین دہانی چوڑیان پیاری
پہنے ہین رنگ رنگ کے جوڑے | دست نازک مین پانچی بھاری
جادی جھوسن کی وہ پری تانین | قطع تمی کے ٹہپون کی تیاری
چست و چالاک شوخ آمانی جان | گفتگو مین بلا کی عیاری
خود نمائی انام باندی کی | سادگی مین بھی اک طرحداری
گانے مین تو لیے جو گوکہی کو | ہو ہی سیٹر ہو شہر فو پر پیاری
دلی والی امیر جان نے بھی | پائی گانے مین سبکی سرداری
کہیں چاندی کے ریشمی جھولے | ساز عشرت کی گرم بازاری
طبلے سارنگیان ہین ہم آواز | گونجتا ہی سپہر زنگاری
گا چکی ہین منیر کی غزلین | اب ہی ساون ملار کی باری
پکتی جاتی ہین پوریان پکوان | تحفہ تحفہ مٹھائیان ساری
سنگ مرمر کی ہی جو مہتابی | اوسمین ہی رونق سمن زاری
چاندی کے چوکٹھے سے آئینہ سان | صورت عیش کی نموداری
نغمہ پرداز اوسجگہ ہین جمع | اونکے گانے کی آئی ہی باری
دھرپتون مین امیر خان یکتا | بین کاری مین ہی فسون کاری
ہی بہادر حسین خان کے سبب | باربد پر بھی بیخودی طاری
ختم اون پر ہین سر سنگار رباب | ہاتھ کے قبضہ مین ہی طیاری
سحر آقر علی کے گانے کا | رشک الحان بلبل و ساری
بل بے نازک خیالیون کا حسن | اف ری جادو نوائیان پیاری

دلربا نغمۂ رحیم اللہ | نغمہ سنجی مین خوب اثر واری
ہے پکہاوج مین دہوم سود ہو کی | ہند سے تا بہ آمل و ساری
طاق سازنگیون مین حیدر بخش | واہ وا کرتی ہے سبہا ساری
بہانڈونکی نقلون پر چمن کو ہو | ہنستے ہین مثل کبک کہساری
نقل ہر ایک ہے مطابق اصل | رنج و غم پر بہی ہے ہنسی طاری
پر مین افیون پیکے بیٹہا ہون | طبع پر فکر شعر ہے طاری
ہاتہ آتا نہین کوئی مضمون | ذہن کرتا نہین مدد گاری
روے خورشید ہوگیا پنہان | شام نے کہولی زلف طراری
منہہ برستا ہے مین ہون کمرے مین | شمع روشن ہے رات اندہیاری
خامہ و کاغذ و دوات و کتاب | دل ہے فکر آنکہو نمین ہے بیداری
ناگہان کہل گئی مری قسمت | بار غم سے ملی سبک باری
دیکہتا کیا ہون شاہد معنی | محو ناز و ادا و طراری
شفقی ہونٹہ چہپی رنگت | سرمئی آنکہین ڈورے گلناری
لغزش برق و جلوۂ طاؤس | چال رفتار کبک کہساری
پائنچے ناز سے اوٹہائے ہوے | عرق شرم جسم سے جاری
کچہہ رکہائی ہے کچہہ لگاوٹ ہی | چتونون سے عیان ستمگاری
آنکہین بہر آگئین تحیر سے | دل پر اک بیخودی ہوی طاری
اوٹہکے افتادگی نے کی تسلیم | پابوسی نے کفش برداری
خاکساری نے فرش کی آنکہین | سرنے کی پاؤن کی پرستاری
ہاتہون نے دوڑ کر بلائین لین | دل نے کی بڑہ کے منت و زاری
عجز نے دور کی خوشامد سے | بدمزاجی غرور کی ساری

غزل

بہر گئے گالیونکے تیر اوسکے
جب خموشی نے کی سپر داری

ہو گئی کند تیغ استغنا
دیکھہ کر ضبط کی جگرداری

بیگناہی نے گرد پہیر پہیر کر
خفگی کو بہی کر دیا عاری

بل نکالے بہوون کی ہمت نے
کی نیازون نے ناز برداری

کچھہ نصیحت جو کی غریبی نے
دل مین وٹ ڈر گئی ستمگاری

جیت لی التجا نے کہل ملکی
شرم بیجا سے شرط خودداری

گو بُری کہائی نے اوسکو بہڑکایا
پر لگاوٹ نے کی طرفداری

رحم نے کچھہ مری سفارش کی
کچھہ مروت نے کی مددگاری

خلق نے آنکھہ دی تبسم کو
خوش مزاجی کی آ گئی باری

بخت خفتہ سے آئی ملنے کو
اوسکی ٹھوکر کے ساتھہ بیداری

ق

کچھہ کچھہ آنکھونمین جب طلوع ہوئی
شب ہستی سے صبح ہشیاری

مینے پوچھا کہ ای مدبر دہر
فلک عالم جفاکاری

خاک چھنوا رہی ہے عالم کو
شعرا کو تری طلبگاری

کون سے برج مین ترا گہر ہے
کس فلک پر ہے شوق سیاری

ہنسکے اوس بت نے یون کیا ایما
لب شیرین سے کی شکرباری

مین ہون اون شاعرونکی خدمت مین
جو کہ نواب کے ہین درباری

دیکھہ تو رامپور کی برسات
گیا نمایان ہے قدرت باری

تعریف خسرو باغ

رنگ پر ہے بہار خسرو باغ
غیرت طاقدیس ہر کیاری

زر گل رشک گنج باد آورد
طاق کسری ہے قصر سرکاری

خمر وانی بار بدسی سوا	لغمۂ عندلیب گلزاری
لب شیرین سے ہر ثمر میٹھا	نہر یا جوی شیر ہے جاری
نور کا دایرہ ہی یا جل برج	کرتی ہی سوج جسکی پرکاری

وصف باغ بے نظیر

کیا کرون باغ بے نظیر کا وصف	جس سی ظاہر ہی قدرت باری
چھوٹیں آٹھون بہشتونکے چھکے	دیکھہ پایئں جو چار دیواری
عطر مجموعہ کی زمین تمام	گرد خوشبو سی مشک تاتاری
رنگ ہی پھول سی ٹپکتا ہے	شاخ ہر گل بنی ہے پچکاری
اوسکی کوٹھی کی کیا بہار کہون	کی ہی رضوان نے جسکی معماری
دل عارف کی طرح کمرون مین	روشنی نور حق کی ہی ساری
دامن گل کے پھیلنے مین ہے	شفق چرخ کی نمود اری
کہین گھونگھٹ مین ہی عروس بہار	کہین مثل بتان بازاری

تعریف شہر

فصل بارش مین شہر پاکیزہ	ہی زمین آئینہ صفت ساری
ہر سڑک کہکشان گرد وکشی	حسن وخوبی مین ہی سوا پیاری
شہر مین بے تلاش ملجائے	جسکو جس شی کی ہو طلبگاری
ایک ہی شی یہان نہین ملتی	جسکو کہتے ہین لوگ ناداری
ہی مرقع سے بڑھ کے ہر بازار	ہر گلی کوچہ باغ کی کیاری
نور ترپولیہ کا چار طرف	چاندنی چوک مین منیا باری

تعریف عمارت خاصہ

کیا عمارات خاص کا ہو وصف — جنسے شرمائے چرخ زنگاری
چوکھٹے جیسے آئینہ کا ہو — ایسی ہی عمدہ چار دیواری
خوشنما ہین عمارتین عالی — در و دیوار پر طلاکاری

تعریف خورشید منزل

وہ جو خورشید منزل ایوان ہی — جسکے خادم بتانِ فرخاری
فرش پردے چھتین جواہر دوز — کمرے کمرے کے ہین مسندین بھاری
بامِ عالی کی نور افشانی — در و دیوار کی ضیا باری
چاند نور اقتباس کرتا ہی — صبح کرتی ہی آئینہ داری

تعریف دیوانخانہ

ہی وہ دیوانخانہ نور افشان — انتہا کی ہی جس مین طیاری
شیشہ آلات جھاڑ نورانی — طور کی جنمین روشنی ساری
کنول اوترا ہوا یمان کا ہے — شیشۂ آسمانِ زنگاری
آئینہ صبح عید سے بڑھ کر — جن سے عشرت کی ہی نمود اری
ہمسرِ ان آئینوں نسے کیا ہو مہر — کہ یہ نوری ہین اور وہ ناری

تعریف تصویرات

کیا طلسمی پری ہین تصویرین — سونے چاندی کے چوکھٹے بھاری

برق تابان سے بہی نہ جہپکی آنکہ | بل بے خود بینی اُف ری خودداری
بولتی ہی نہین ہی نخوت سے | کیجیے لاکہہ منت و زاری
کارچوبی ہین مخملی پردے | فرش چشم بتانِ فرخاری
سامنے اسکے فرش کے گلزار | اگلے وقتون کی جیسے پہلکاری
پاے مخمل ہے خواب ہین وہ شی | دیکہی جو کچہہ میان بیداری
پر طاؤس کی ہی چہت رنگین | طرفہ میناے تحفہ گلکاری
شہ نشین ہی سجی دولہن کیطرح | حورین کرتی ہین آئنہ داری
سونے کی کو چین کرسیان چپہین | چاندنی دہوپ ہو گئی ساری

مچہی بہون

قصر مچہی بہون کا کیا کہنا | ہی اوسی مین جلوس سرکاری
صحن بام خورنق اوسکا ہے | قصر نعمان سے بڑہ کے طیاری
سندی یہ فسانہ سن سنکر | سن ہوئی صنعتِ سنماری
سائبان اوسکا ابر نیسان ہی | رات دن رہتی ہی گہرباری
سرزمین بوسہ گاہ عالم ہی | سجدون کے نقش سے ہی گلکاری
اپنی جاگیر اسکو جانتے ہین | تاج اقبال و چتر سرداری
خانہ زاد و مکین اس محل کے ہین | کشور آرائی و جہانداری
شقفون مین یہ سکان لکہتا ہی | عرش اعظم کو رفعت آثاری
بام پر سے جو اوڑکے جائین ملک | پاسبان اونسے لے گنہگاری
جلوہ گر اسمین رہتے ہین نواب | نور افشان ہی قدرت باری
مشتری طلعت و سپہر شکوہ | نیر اعظم نکوکاری

مقدم حیدر سے یہ کعبہ معنبر ہو گیا

غزل

فیض بخش زمانہ ابر کرم | زینت مسند جہانداری
قبلۂ خلق حاجی حرمین | کعبۂ شرع عرش دینداری
حامی دین و ناصر اسلام | فخر دارائی و جہانداری
علم و عقل حضور کے باعث | روشنی ہی جہان مین ساری
مشکل ہر کتاب ہی آسان | سہل ہر مسئلہ کی دشواری
کیا پڑہین اپنی نثر مین اہل زبان | سنکے حضرت کا وصف نثاری
جیب یوسف کے آگے کیا کہولے | کوئی نادان دکان عطاری
بخت و دولت ہیین کے مجرائی | علم و حکمت ہیین کی درباری

تعریف علما

علما ایسے نامور ہین یہان | جنکی مداح خلق ہی ساری
سب سے افضل جناب عبد الحق | قبلۂ عالم نکوکاری
حکماے فلاسفہ کو بہی | فخر ہو اونکی کفش برداری
مفتی بے نظیر سعد اللہ | فقہ و منطق مین قدرت باری
حضرت مولوی مسیح الدین | کرتے ہین شرع کی مددگاری
صاحب ارشاد ہین سمی حسین | اونکے دریاے فیض ہی جاری
نور حق مولوی سدید الدین | آیۂ مصحف نکوکاری
چمن علم حق ریاض الدین | کرتے ہین عرش حق کی سیاری
نام عبد العلی و نکے نبی | جہل کی دور کردی بیماری
وصف عالم علی و نور نبی | جسم دانش مین مثل جان ساری
کیا حسن شاہ کیا ظہور الحق | دونون پر ختم ہو نکوکاری

اطبائے سرکاری

وہ اطبا ہین عیسوی اعجاز	نام سے جنکے بھاگے بیماری
فرد یکتا حکیم ابراہیم	کرے بقراط جنکی عطاری
فاضل و متقی علی حسین	چین پاتے ہین اونسے آزاری
ہین محمد حسن طبیب متین	حفظ ہے اونکو مصحف باری
میر مہدی حسن رضا کے سوا	حکمت اللہ طبیب سرکاری
طبیع مرزا علی نقی کو ہے	فن طب مین کمال ہشیاری
ہے کرامت علی کو بھی حاصل	اسی فن مین حضور سرکاری

شعرائے سرکاری

مجمع شاعران نامی ہے	شاعری کی ہے گرم بازاری
بحر منشی اسیر اور امیر	ہمسر انوری و مختاری
طبع پاک عروج و داغ سے ہے	منفعل ابر کی گہرباری
ہے جلال و حیا و شاغل سے	محفل نظم جلوہ گرساری
مثنوی مین صبا و خواجہ بشیر	رونق شاعری و نثاری
بدر شادان عنین غنی ہردم	رہتے ہین مدح خوان سرکاری
فارسی گو نثار شیرازی	تر زبانی مین ابر آزاری
فن تاریخ مین رسا منصور	جان صاحب کی ریختی پیاری
سب سے بڑھ کر منیر کو حاصل	بیکنائی و ہرزہ گفتاری

تعریف خوشنویسان

خوشنویسونکی کیا کرون تعریف | بخت خط کو ہی جنسے بیداری
سب کے سید عوض علی اوستاد | خوشنویس اونکی مدح مین عاری
ہی خط قسمت سکندر سے | اونکے خط کی سوا نمو داری
مرتضی ناصر و الٰہی بخش | سہل کرتے ہین خط کی دشواری
پھر کریم اللہ و سلیم اللہ | کرتے ہین باغ خط مین گلکاری
نسخ مین مشتہر غلام رسول | خط مین قاضی کی شان ہی ساری

حفاظ

حافظون کا شمار حد سے فزون | شرح کرنے مین حد کی دشواری
نامور ہین بہت قرارت مین | سب سے اعلی علی حسن قاری
رکھتے ہین اور صنعتون مین بھی | قاری آغا علی منو داری
القرض ہین تمام اہل کمال | صاحب منصب نمکخواری
عمدہ شطرنج باز و گنجفہ باز | جان و دل سے مطیع سرکاری
نامور پہلوان بکیت و پھکیت | جنسے آگاہ خلق ہی ساری
رشک مانی مصور و نقاش | جنسے تصویر پای جانداری

قطعہ

جو ہین چوسر کے کھیل مین مشاق | چالین معلوم جنکو ہین ساری
فرد فرد اونکے نام اگر مین لکھون | یہ قصیدہ ہو جنگ سے بھاری

تعریف عدل و سخاوت

جنس کا سد ہی عہد کسری ہی | عدل کی ہی وہ گرم بازاری
ایک ہی گھاٹ پانی پیتے ہین | شیر ہندی غزال تاتاری

رام پور آج کیون نہو آباد	اوسکے طالع نے پائی بیداری
کوئی آنکھین نہین چورا سکتا	چور بھولے ہین اپنی عیاری
کیا کرون انتظام کی تعریف	سب سے بہتر ہی یہ عملداری
ہوتے ہین سطے مقدمہ حق حق	نہین ہوتی ذرا طرفداری
اہل بازار تک ہین با ایمان	نہین کرتے ہین کچھہ کانداری
لوگ لیتے ہین کوڑیون کے مول	عیش و عشرت کی جنس بازاری
وصف لکھون اگر سخاوت کا	خامہ کرنے لگے طلاکاری
بزم اقدس مین دو دشمع چراغ	دُرفشان جیسے ابر آزاری
جو پھٹے حال سامنے آیا	اوسکو خلعت دیئے بہت بھاری
دور تک آپ کا ہے فیض محیط	کہتی ہی خلقت خدا ساری
حاضران را کجا کنی محروم	تو کہ با غائبان نظرداری
جھولیون بھر کے پا گئے دولت	ہی فقیرون کو نذر و زرداری
عہد حضرت مین زخمیون کے لیے	فرش ہی آسمان زنگاری
حکم سرکار سے ہی شہر بدر	ظلم فتنہ جفا ستمگاری
بہر فراشخانہ والا	چرخ ہے فیل بار برداری
کاٹ دے دم مین شیر کا جو زنگ	اک نگاہ عتاب سرکاری

وصف شمشیر

آپکے ہاتھ مین ہی وہ تلوار	جسنے بجلی کو کر دیا عاری
موت کے آنے کو ہی دروازہ	زخم اسکا جسے لگے کاری
نام اس برق کا ہی دشمن سوز	کام اس ابر کا ہی خونباری

سخت پتھر ہی اسکے آگے یون — جس طرح کوئی نرم ترکاری
گھاٹ ہی اسکے گھٹ گیا طوفان — باڑہ سے بڑہ گئی ہی خونخواری

وصف اسپ

ہی سواری مین کیا پری گھوڑا — خوشخرامی مین کبک کہساری
گر رہی ہی صبا جنور اس پر — بوی گل کرتی ہے جلو داری
بجلیان گرد راہ سے چمکین — جو دکھائے یہ گرم رفتاری
اک اشارے مین جای تا بفلک — اس سے سیکھین نجوم سیاری
اسکے چلنے مین فرش ہوتی ہی — اطلسِ آسمان زنگاری
شرر نعل نقش ہی اوڑ جای — مثل باروت رات اندہیاری
ہی یہ نو ہی نعل در آتش — دیکہ کر اسکی گرم رفتاری
عرق افشان حلب مین گذری اگر — آب آئینہ ہو یہان جاری
بے چلے اوس بادشاہ کا سکہ — پاے جو منصب جلو داری

تعریف فیل

کیا کرون فیل خاص کی تعریف — ہی یہ خوشبو مین مشک تاتاری
سونڈ کالی سفید دانتو مین — چاند دو ایک رات اندہیاری
دانت دیکہ چڑہاو چڑہو مین — شان خوبی دکھاتی ہین ساری
جیسی ہیرے کی کنگنو مین ہون — گوری گوری کلائیان پیاری
لال سیندور اسکی مستک پر — غیرت لالہ زار کہساری
دوستون کے لیے ہی ابر بہار — دشمنون کو یہ رات ہی بہاری

تعریف فوج

ہر سوار و پیادہ برق مثال — کیا کہون فوج کی مین طیاری
وردیان تحفہ خوشنما ہتھیار — ہی قواعد کے فن مین ہشیاری
افسر ایسے ہین جیسے خود مریخ — سیکھتا ہی فن سپہداری
ساتھ اس فوج کے ہی یون رستم — تھک کے چلتا ہو جیسے بیگاری

خاتمہ

ہو نہ جائے قصیدہ طولانی — ای منیر اب دعا کی ہی باری
ہو خداوند کا فزون اقبال — ہے افضال حضرت باری
عمر لاکھون برس سی بھی ہو سوا — ہون سلاطین عصر درباری
عیش و آرام و دولت و حشمت — کرین سرکار کی جلو داری
سرفرازی ہو دوستون کے لیے — دشمنون کے لیے نگونساری
اوسکا بدخواہ ہو تمام جہان — جو نہو خیر خواہ سرکاری
یا الٰہی نمک حرامون کو — آب تیغ اجل بھی ہو کھاری
مدح لایق مین کر سکون کیونکر — ناتوانی ہی اور بیماری
برگ سبز ست تحفۂ درویش — بذلہ گوئی نہ نغز گفتاری
ہے مداح پر نگاہ کرم — کہ ہی ان روزون رنج سی عاری
ای منیر این قدر مباش ملول — کہ ولی نعمتی چنین داری

قصیدہ بمدح ملجاے مآب یکتاے دوران مخدومی مولائی جناب

جناب مولوی منشی احمد حسن خان صاحب نصنا بہادر عروج ادام اللہ فضلہ

بارے آئی نجات کی باری — کھل گیا عقدۂ گرفتاری
ہمکو منصب ملا رہائی کا — قید کو جا بجا دبیکاری
پاؤنکو چھوڑ بھاگے ماردوسر — سر کو پشتارۂ گرانباری
کوچ ٹھہرا مقام غربت سے — اب وطن سے چلنے کی ہی طیاری
رخصت ای دوستان زندانی — الوداع ای غم گرفتاری
الرحیل ای مشقت پیرزر — الفراق ای ہجوم ناچاری
دال فی عین ای کتابت قید — گاف میم ای حساب سرکاری
دال چاول سے کہدو رخصت ہون — پانی مین ڈوبے یہ نمک کھاری
بھملیون سے کہو کہ ہنگو سٹرین — گھاس کھودے یہانکی ترکاری
جینی برہما ملائی مدراسی — اہل آشام جنگلی تاتاری
اپنے دیدار سے معاف کرین — اپنی باتون سی دین سبکباری
کاتے پانی سے ہوتے ہین رخصت — اشک شادی ہین آنکھو بنسی جاری
بیٹھتے ہین جہاز وودی — اوٹھتے ہین لنگر گرانباری
کرم ای خضر المدد اے نوح — رحم ای فضل حضرت باری
السلام ای خروش بحر محیط — السفر اے سفینۂ جاری
زادراہ اپنا بہ توکل ہے — رہنمائی کو اوسکے غفاری
سامنے ہر طرف سمندر ہے — سایۂ آسمان زنگاری
ہمسفر قافلہ مین موجونکے — خضر و نوح کو ہی سالاری
جام بلور ہر حباب مین ہی — عکس خورشید کی طلاکاری

غزل

تیر پشتِ نہنگ کا آرہ — تختہ ہائے جہاز بہی عاری
خشک ہی خون نخل مرجانکا — موج دریا کی نبض منشاری
کیسۂ ہر حباب کو حاصل — فلس ماہی سے فیض زرداری
دن کو خورشید کی زر افشانی — رات کو اوس کی گہرباری
بحر اخضر کی پیشتے رنگت — فلکِ سبز کی ضیا باری
اسطرف فرش اطلسِ آبی — اوسطرف سائبان زنگاری
پانی کے اوٹھتے ہین بلند پہاڑ — اوسپر آتی ہی موج کی باری
پانی پر چڑہ کے پانی بہتا ہی — قدرتِ حق کی ہے نموداری
بحر اسود کی شورہ پشتی سے — نطمہ کو دعوی سیہ کاری
بل بے شور آتشین سفینہ کے — اف رے پہیونکی گرم رفتاری
ناخدا و معلم و ملاح — چست و چالاک محو ہشیاری
ابر و باران و موسم طوفان — یا علی ہر زبان پر جاری
شوق بادِ مراد کا ہر دم — خوف طوفان سے دلکو بیزاری
نکلے دریای شور سے صد شکر — بحر شیرین کی آگئی باری
نظر آیا سواد کلکتہ — شکر ہی شکر حضرتِ باری
سیکڑون آگ بوٹ اور جہاز — حسن دریا کی گرم بازاری
جیسے زلفِ پری دمِ پرواز — لٹ دہوئین کی ہوا مین لہرباری
بادبانِ سفید جلوہ کنان — دامنِ صبح کی صفا کاری
ہی ارادہ کہ فکر شعر کرین — تاکہ ہو دور رنج بیکاری
بسکہ برسون سے ہاہون نہ کہین — بہولی قصرِ سخن کی معماری
اجنبی ہین دل و دماغ اس سے — فکر کو بہی ہی عذر ناداری

ذہن کہتا ہی نارسا ہون مین | حافظہ ہاے بند بیکاری
دل کو کرتا رہا برابر خون | چند روز رہی جگر خواری
ایک مضمون بھی نہ ہاتہ آیا | فکر کر کر کے ہو گیا عاری
ناگہان میری عقل نے یہ کہا | کیون اوٹہاتا ہی رنج بیداری
اب کہان وصل شاہ مضمون | ہو چکی پہلے گرم بازاری
ہی جناب عروج مین اوسکو | شرف منصب پرستاری
شعر کیا جتنے ہین کمال و علوم | سبکے سب ہین وہین کو درباری
ہی اوسی کشور فصاحت مین | رتبۂ سروری و سالاری
وہ مسیحاے آسمان سخن | جہل کی جسنے کہوئی بیماری
نظم کر ایسے دوست کی اوصاف | ہی اگر تجکو دعوے یاری
شعر کچہ قرض لے صباحی سے | تو جو ہی اوسکے وصف مین عاری
ای جہان سخن مسخر تو | گرچہ منسوخ شد جہانداری
سرنگون گشت رایت فصحا | با وجود تو در جہان آری
داد مولود مصطفی بحرم | عزّ نبی ولات را نگونساری
بتو آوردہ خود ایمان من | گر سخن معجز عیان داری
خوشنویسو نمین تو یگانۂ عصر | لوح دل پر ترا قلم جاری
گرد راہ سمند خامۂ خاص | نقرۂ صبح کی ہی اندہیاری
تیرے شبدیز خامہ کو دن رات | صفحہ دیتا ہی کار مضماری
کلک باریک پر تیرے فایق | کیا ہو دست عدو کی طیاری
اسپ لاغر میان بکار آید | روز میدان نہ گاؤ پرواری
خوب تو نے دو اسپہ طی کی ہی | کشور ناظمی و نثاری

غزل

تازی و فارسی وار د وہین	زینت مسند جہانداری
توہی کشاف معضلات سخن	توہی عسر لیف نغز گفتاری
یون پڑھین تیرے آگے اپنے شعر	عرفی و انوری و مختاری
جیسے رضوان کے آگے جنت ہین	کوئی کھولے دکان عطاری
تیرے خوف دماغ عالی سے	خشک ہوجون مشک تاتاری
شاہد طبع پاک کے آگے	جسم بیجان بتان فرخاری
سامنے تیرے شعر محکم کے	ہر سخنور کی نغز گفتاری
عہد زندان عاقبت دشمن	وعدۂ شاہدان بازاری
حاسدون کے جگر ہین تیرا شعر	دافع ظلمت سیہ کاری
اسطرح ہر کہ جسطرح مہمان	گھر مین باروت کے ہو چنگاری
یون سخن حضرت ظہوری کا	ہی ترے وصف خاص مین جاری
از نمک پاشئے تکلم تو	ہالے کشتۂ دل افکاری
داستان توگشتہ کام انوا	سخنے نیست در ادائے آزاری
سردہ لعلت فضاے ساموراا	لذلستان شہد گفتاری
دررگ وپے زلال دوستیت	ہیچو وصف تو در جہان بیاری
اے کرم پیشہ یار دیرینہ	مرہم خستہ گان ناچاری
قدردانی مروت اہلیت	ختم ہے تیری ذات پر ساری
خامی فکر و نقص شعر ولیک	ندے الزام ہرزہ گفتاری
عذر مقبول کر کہ تا برسون	بستۂ رشتۂ گرفتاری
گو کہ کاسد ہے یہ متاع سخن	تو کرے گا مگر خریداری
ہی تحفہ سفر سے لایا ہون	ہی تہی دستی اور ناچاری

غزل

ردیف یای

دین و دنیا میں تو رہی شادان		بخت و دولت کرین تری یاری

کیا منیر اور التماس کری
فکر قاصر ہی نطق ہی عاری

بڑی ہی مجسے عناصر کی دمین بار گرہ
ابساط عمر رواں کا ہی وہی چار گرہ

جو تونکے بالیونکی گونج تک نہ پہنچیگی
کہلا ہی پھلیوں کو گویان ہزار گرہ

سلام لیتے ہی میرا جبین جانان پر
دم عتاب بھی ہی میری غمگسار گرہ

جتون نے زلفونسے شاید اسے نکالا ہی
کہ آبلہ ہوئی بھیر دہان یار گرہ

علاقہ چاہیے طوفان نوح سے کچھ تو
ہماری آنسوونکا باندھتی ہی تار گرہ

جو پوچھے غنچہ سے احوال نخت گل کوئی
نہ کھولی بھید کی گٹھر یکو زینہار گرہ

جو دیکھ لی مری خورشید داغ دلکی شکل
برنگ قطرۂ شبنم ہوا شکبار گرہ

پڑی جو تیوری میں عالم وہ حسن کا نزدیکا
کسی ہی سکہ گیتی نشہ کا اوتار گرہ

پھنسا سکے گی نہ پھندے میں مرغ زیرک کو
بنا ہی حبل اگر اندنون ہزار گرہ

سمجھ لے قدر جو اکسیر خاکساری کی
تو اپنی گانٹھ میں باندھے مرا غبار گرہ

سبیل آبلہ پا جو بنے رکھدی ہی
نبی ہی عین عنایت سے آبدار گرہ

ہماری آنسوونسے کیا کسینے دی تشبیہ
ہوئی برنگ گہر صاحب عتبار گرہ

جو میری رشتۂ مقصد میں پیچ ڈالیگا
تو دیکھنا کہ بہت ہوگی شرمسار گرہ

میں اوسکی خدمت عالیمیں عرض کرتا ہوں
کہ جسکی ناخن ہمت نے کی ہی خوار گرہ

جناب کاملِ علیجان خدیو عالیجاہ
کرم سے جسکے ہو دنیا کی مالدار گرہ

جو اوسکی سالگرہ میں اوسکو ہو تا دار
تو اوسکے سمجھا انجم سرا افتخار گرہ

سناؤن مدح مبارک حضور میں کیا
دکھاؤن لفظ سخن کی میں ہیرا گرہ

علاقہ قطرۂ شبنم کو نوک خار سے ہی
ترے زمانہ میں ہی مستحق دار گرہ

۱۰۱

غزل

دل صنوبر باغ حضور سے چھٹ کر
لہو ہے صفت دانۂ انار گرہ

نگاہ گرم کے شعلہ سے صاف کھلجائے
جو گو کہ رو کی طرح بھی ہو خار دار گرہ

کہا جو ذرۂ خاک رہ حضور اسکو
بنی ہے نقطہ پئے نون انکسار گرہ

کھلے گی مثل نمک بیزہ حکم والا سے
نہو گی بھنگ کے پانی میں ستوار گرہ

ہلال ناخن ہمت سے بچکے کیونکر
اگرچہ جائے فلک پر ستارہ وار گرہ

جگہ ملی ہے جو تیری قبائے زینت میں
ہوئی ہے آج کھلے تکمۂ آشکار گرہ

ستارہ طالع عمر ابد کا ہم میں
جو تیری سالگرہ کی ہو رشتہ دار گرہ

ستارے دانتو لسے کہو کیوں ہلال ناخن
جو تیری عہد میں ہو چھپکے آشکار گرہ

حساب ہو سکیگا کہکشانی کا
کرے جو دانۂ تسبیح پر شمار گرہ

تمہاری سالگرہ کو جو کہکشاں کہدو
دُرِ نجوم گرہ پر کرے نثار گرہ

زمانہ کے لیئے وہ عقدۂ نکاح بنی
جو نکلے آپ کی تیوری سے ایکبار گرہ

بندھی ہے جیسے ہوا باغ بزم والا کی
بغلمیں رکھتی ہے خوشبو کو غنچہ وار گرہ

نثار کرنیکو ہے قصد عقد پروین کا
کچھ اپنی گانٹھ میں لائی ہے اپکی بار گرہ

مطلع دیگر

اگر ہو ناخن والا سے ہمکنار گرہ
نہ پائے ناخن میں بنکے اعتبار گرہ

حضور ناخن والا کبھی نہ ٹھہریگی
یہ بات گانٹھ میں باندھی ہزار بار گرہ

جگر کے شحنۂ عدل حضور باندھا
ہوئی تھی رات کو مہمان لفابار گرہ

جو بحر مدحت والا سے تر زبان ہو گا
کھلے گی پھونک سے اوسکی حباب وار گرہ

اگرچہ جائے زحل بنکے چرخ ہفتم تک
نہ پہونچے آپکی تیوری تک ایکبار گرہ

نہ ٹھہرے آگے تری صورت نجوم سحر
پڑی جو تار نفس میں ہزار بار گرہ

ردیف ے

جو دیکھہ پاتی ہے تنو پر ناخنِ سرکار — تو مٹھی کھولکے کرتی ہے زر نثار گرہ

تمام دشمن سرکار ہو گئی بے دل — وہ دل کہان ہے پڑی جسمین ایکبار گرہ

خدا کے قہر سے حلق عدو مین نکلی گانٹھ — ازل سے ہو گئی مُہرِ دہانِ مار گرہ

سرِ عدو تہ شمشیرِ عدل ہٹتا ہے — ہے تیری عہد مین ناخن سے ہمکنار گرہ

عدوی جاہ کا عقد اللسان جو ہو منظور — تو اوسکو شخص سخن کی بنے مزار گرہ

کمال رشتۂ عمرِ عدو کی خاطر ہے — کریگی دعوتِ ہنگامِ اختصار گرہ

بنی ہے دیکھیے تبخالۂ دلِ دشمن — نکالے اتہو دلِ تنگ کا بخار گرہ

ترے عدو کے جو تارِ نفس مین پڑجائے — یہ بڑہ چلے کہ بنے گنبد مزار گرہ

بتانِ دہر جو ہند مین دل ہنسائینگی — کریگی پردۂ ناقوس مین پکار گرہ

تمہاری عقدہ کشائی مین عہد کردن ہے — نہو حسینونکے جوڑے سے ہمکنار گرہ

جو میخ نعل سم اسپ بادپا کھودون — برنگ گوہر غلطان ہو بیقرار گرہ

اسکے موی دم و یال سے تو مانگتے ہین — کبوتران گرہ باز مستعار گرہ

جو موی یال سے اسکے بنلتے پھندا — ہمای نکہت گل کا کرے شکار گرہ

فلک کی ہمت اگر باگ اسکی آ و نہ بجائے — لگائے گیسوی زہرہ مین شہسوار گرہ

ہزار بار یہ پہر آئے شرق سے تا غرب — کھلے دہوئین کی نہ آندہی سے ایکبار گرہ

جو باگ توڑ کے پہلو مین سے جگہ پائے — ہوا مین رقص کرے صورتِ شرار گرہ

جگہ نہ ہیکل فیل حضور مین پائے — جو چلہ کعبہ مین باندہے ہزار بار گرہ

کہون نہ دانۂ زنجیر پای فیل اسے — کرے پہاڑ کی چوٹی جو اختیار گرہ

جو ایکبار ملے خاک پای انور کی — بنالے سرمہ کی پڑیا ہزار بار گرہ

پڑی ہے تنگدلون پر نگاہ ابر کرم — برنگ دانہ ہوئی ابکی باردار گرہ

صفا جو سیکھلے زنجیر عدل اوسکی لاگی — بتونکی زلف نسے پہیلی ہزار بار گرہ

ادا سے ہی کھولدین ناخن ہی بند ... ... جو سوی کمر مین ہزار بار گرہ

تمہارے حکم کے پابند ہین سبہونکو دا ... ... کیے ہی دانۂ تسبیح کا حصار گرہ

نہ پاوی عقد انامل حساب فیض حضور ... اگرچہ نکلے ہر انگشت مین ہزار گرہ

ترے خزانۂ ہمت سی سنہ چھپاوی اگر ... گلوی کیسہ کو پہانسی مے سار بار گرہ

جو تیری عقدہ کشائی ملین سکو ... ... نیاوی نقطۂ شک بنکے اعتبار گرہ

لباس فیض مبارک جدا سکو یاد کری ... تو بنکے تکمۂ الماس پاوی بار گرہ

طناب خیمہ والا نے نہہ لگا پاوی ... کمند عمر خضر سے ہی ہمکنار گرہ

کہلے گی کیسۂ فیض حضور سی ... ... کی قفل صنادیق اعتبار گرہ

نہ ہووے تازہ گل باغ فیض لا ... ... اگرچہ لاکہ ... بیضۂ ہزار گرہ

دلیل ایسے ہوی ناخن مبارک سی ... ... کی ہتہ نکی ہی لفظوں نی اختیار گرہ

نہ پاوے قرب بیان ود شمع محفل کا ... جو پہنے پیرہن تا ... ... گرہ

جو تیرے عہد مین لف ... نکلیگی ... کریگی سبکو دل و دست ... گرہ

لٹائین آپ ... اگر ... ... کرے خزانۂ قارون ... ... گرہ

نہ کھولے ناخن ... الا جو اسکی عقدہ کو ... تو لبسکی گا نہ ... ... گرہ

پڑی ہی سالگرہ مین حضور کی ... ... تار کیون ... ... گرہ

نہی ہی دانۂ عنقا ہی قاف ... ... ہوی جو ناخن ... الا سی شرمسار گرہ

زمین پر ہوی معدوم ... ... دا کو ہی نہین ملتی ہی زینہار گرہ

کسی غزل کی مخمس کو آپ اگر فرمائین ... تو لاؤن عقد ثریا سے مستعار گرہ

ترے تنیچہ کی گولی جو مین ... ... تو کہیلتی اسد چرخ کا شکار گرہ

چمن مین گرد سوار ... ... کلی کلی ہوی بالا سے شاخسار گرہ

ترے کرم سے فقط عقدہ کا ... ... نہین ہی اور زمانہ مین جز شگوار گرہ

چباتے تھے کبھی بسم نشاط خاطر مین اد — اسی سے رہتی تھی بیتاب و بیقرار گرہ
ملی ہی ناچنے والونکو گھنگرو نمین کیا — کہ اندنون نظر آتی ہی دانہ دار گرہ
نکل سکی ہی ہین گرہ بند نور کی تانین — ہوئی ہی اہل غنا کے گلے کی ہار گرہ
سلے جو جامۂ والا کے بندگی بحبت — سوا ہو گوہر غلطان سی آبدار گرہ
زبان موسی عمران کو دی سند تو کیا — نہ پائے آپ کی بات تو نہین اعتبار گرہ
دل مخالف سرکار مین جو پای گذر — زیادہ دے لحد تنگ سی فشار گرہ
سر عدو کو چڑھایا ہی اسنے سولی پر — مگر سیاہ اجل کی ہی چھیدار گرہ
ہر ایک گانٹھ مین باندھے گی نقد جان عدو — ہوئی ہی خدمت عالی مین نیزہ دار گرہ
عدو کے تار نفس مین جو ڈالدیگی آپ — نہوگی روز قیامت بہی رستگار گرہ
تمہارے بحر کرم مین نہین حباب کو دخل — اوتار دی گئی بحر جہان کی پار گرہ
چرالی نیزۂ والا کی ڈانڈ سے شاید — کہ نیشکر کو ملی بہر افتخار گرہ
ہوئی سخاوت والا سی یہ کشایش کار — کہ بیوطن ز سمسک ہی بیدیار گرہ
دعا ضرور ہی اب ختم کر قصیدہ کو — ردیف کو نہین ملتی ہی زینہار گرہ
خدا دراز کرے عمر عیش و عشرت مین — رفیق سالگرہ کی ہو لاکھ بار گرہ
رہی شگفتہ ہوا خواہونکا یا صبا — نسیم صبح سے کھلجائی غنچہ وار گرہ
عدو رہین گے گرفتار عقدۂ مشکل — پڑیگی رشتۂ مقصد مین بار بار گرہ
منیر کو ہی کشایش کی آپ سی امید — ردیف کے لیے کی عمدہ اختیار گرہ
دلاے یاد مری مدحت جناب امیر — مین ہفت بند کے بندو نمین ان ستر ار گرہ
سپرد ناخن سرکار کر دیا ہی اب — ہمیشہ کھولتی تھی شاہ ذوالفقار گرہ
سواے آبلہ و خار دشت وحشت مرا — کہین سنا ہی کری گنہگارونکو عار گرہ
مرے کلام مین تعقید کا نہین ہی لگاو — نہین ہی تار سخن سے ہمکنار گرہ

غزل

غزل

کیا ہی تنگ دل تنگ ز بہت مجکو — بغل مین عقدۂ لاحل ہی در کنار گرہ
پڑی نہین کبہی اس نو برس مین تکلیف — بنی اب اشک مسلسل کی رشتہ دار گرہ
کئی مہینے سی مین سختیان اوٹہاتا ہون — گلے مین پڑتی ہی گریہ سی بار بار گرہ
اشارہ ناخن اقدس کا ہو تو کہلجائی — بس اب ہی منتظر حکم شہریار گرہ
ہمارے سلسلۂ اشک مین جو یا اول — تو سمجہے موتی کی تشبیہ کو ہی عار گرہ
نسیم ہمت والا سی کہو لیئے عقدہ — بنی ہی غنچۂ بستان انتظار گرہ
بدون وصف معلی غزل نہو موزون — نمود غین کی نقطہ سی ہی ہزار گرہ
جفائین جہیلی ہین سیارہ ہای سبعہ کی — یہی ہین رشتۂ مقصد مین تین چار گرہ
سوا حضور کی کس سی کہلے مری مشکل — ہی جزو لا یتجزی سے ہمکنار گرہ
ردیف زائدہ آئی کہین کہین تو کیا — منیر تار نفس سی ہی ہمکنار گرہ

قصیدہ فی المدح جناب نواب صاحب بہادر دام ملکہ کہ در جواب قصیدہ خلاق المعانی ہزار دستان غبار دست بتبدیل زبان از اسہاتہ و عجبا ما گفتہ شد

مطلع اول

ای گل جو تو حنا سی رنگے چند بار ہاتہ — کہنچ جا کے غم سی خون وفا پنج چار ہاتہ
دست ادا کا دل شکنی ہی نہین ہی کام — تو مین کبہی گو اشک مسلسل کا تار ہاتہ
ہر فرد دیکہتا ہو تو سر پہوڑے نامرا — زانو پہ ایک دن تو تاسف سی مار ہاتہ
فصل بہار ہوتی ہی باغو نسی ہم بغل — اب تو گلے مین ڈالدی ای گلعذار ہاتہ
دست جنون کا کیون نہو وحشت مین ورد — رہتے ہین حلقۂ کمر کو حصار ہاتہ
دامن ترا مین کہچ فسے کس طرح ہو سکون — دل سی زیادہ کانپتے ہین بار بار ہاتہ

غزل

کیون بد دماغ ہی تو مری التماس سی — حد ادب سی بڑہ گئی کب ای نگار رہا تہہ

وہ رہا تہہ پابند ہون کیون نہین ترے آگے دست عجز — جو بندہ جکی ہین وہ بردی شہریار رہا تہہ

فیاض عہد قبلۂ عالم پناہ خلق — پہیلا نہین جسکے آگے صغار و کبار رہا تہہ

اوسکی ہی مدح رہتی ہی لاکہون زبان پر — اوسکی ہی فیض سی ہوی سرمایہ دار رہا تہہ

ایک آستانہ لاکہہ سرونکی ہی سجدہ گاہ — اوٹہتے ہین اک دعا کے لیئے ہشیار رہا تہہ

مطلع اک اور دوسری تمہید مین لکہون — پلئے ہین فیض حق سی مدایح نگار رہا تہہ

مطلع دوم

کسکی یہ کاتب تہامتے ہین بار بار رہا تہہ — اوڑتا ہی کیون سمند طبیعت ہزار رہا

کسکی دعا کیواسطے اوٹہتے ہین روز و شب — سمجہے ہین بیعت ید بیضا کو عار رہا

اوصاف لکہہ رہا ہون نہین کسکو وقار کے — کیون دب رہی ہین آج تہ کو ہسار رہا تہہ

دولت ہی کسکے سایہ دامن سی دستیاب — ہر روز کہیلتے ہین ہما کا شکار رہا تہہ

جاروب کش ہین کس در دولت کی اندنون — اکسیر کو سمجہتے ہین ننگ غبار رہا تہہ

کسکے عروس مدح کی تزئین مین صرف ہین — ماہ دو ہفتہ لیکے ہین آئینہ دار رہا تہہ

مشتاق دستبوس ہین جمشید و کیقباد — ہین کسکی بزم عیش مین خدمتگذار رہا

اوسکی بلائین لینی سی پایا یہ مرتبہ — دولت کو ہاتہہ آگئے جواہر نگار رہا تہہ

کسکا سحاب فیض برستا ہی روز و شب — چہتے ہین جابجا گہر شاہوار رہا

آہوی دشت کسکی عدالت سی ہین دلیر — شیر و پلنگ لیتے ہین عوض لشت خار رہا

کسکی دعا زبان پر آتی ہی ای کریم — تعظیم اوٹہہ کے دیتے ہین کیون بار بار رہا

حامی دین و ناصر اسلام و حق پناہ — ہین جسکے زیر دست کرم ہشیار رہا

ممدوح خلق کلب علیخان خدیو عصر — جسکو خدا نے بخشے ہین عالم مدار رہا تہہ

خامہ نے جب یہ نام مبارک رقم کیا	لے آئے نقد زر لیے ابر انتثار ہاتھ

مطلع سوم

جب سے ہوئی حضور میں خلعت گذار ہاتھ		سرکار عز و جاہ کے ہیں پیشکار ہاتھ
چھڑکاؤ کے لیے در دولت کے سامنے		بڑھ کر بنے ہیں دامن ابر بہار ہاتھ
جاے جو گرد راہ مبارک سوے چمن		پھر سلام اوٹھائے عروس بہار ہاتھ
مصروف سیر ہیں وہ مصرف جمال		گلگشت دوستاں میں ہیں تحصیلدار ہاتھ
کھولے سبھی عقدۂ مشکل ہر ایک کی		ایک ناخن بریدہ جو دین مستعار ہاتھ
ممکن نہیں کہ اب مبارک کو چھو سکے		دوڑا اے لاکھ پیر فلک بار بار ہاتھ
رنگین مزاج عہد مبارک نے کر دیا		مہندی کے بدلے ملتے ہیں خون بہار ہاتھ
لکھیں اگر قلم سے نہ مدح خدیو عصر		پنجہ میں اپنی دیکھ لیں انگشت خار ہاتھ
مس کر چلے ضریح پیمبر کو جیسے آپ	ق	آآ کے چومتے ہیں ملک بار بار ہاتھ
ہے اجتناب عہد مبارک میں اسقدر		نشہ کی شی بھی چھوتے نہیں ہیں نہار ہاتھ
تاڑی کے خوف سے نہ چھوئے کوئی ان دنو		کوڑیکے سوں بھی اگر آئے کنار ہاتھ
ارشاد اگر ہو شحنۂ عدل حضور کا	ق	تا آسمان بلند ہوں بے اختیار ہاتھ
دزد حنا کو چھین لیں کف آفتاب سے		ترک فلک کے باندھ لیں ای شہریار ہاتھ
کہیے تو کہکشان کی کلائی اوتار دے		پونچا گئے تا فلک ابھی شاخ چنار ہاتھ
دے حکم پاک ناموس جسکو ہو پسند		چشم نگین مہر سے ہوا اشکبار ہاتھ
ہو حکم تو گرہ دل اعدا کے کھول دیں		کرتے ہیں چشم ناخن سے انتظار ہاتھ
زنجیر عدل خاص کے ہاتھی ہیں تجھ میں پیچ		اس بات پر تو دیکھ لے ای زلف یار ہاتھ
سرخی حنا کی دوڑکے اگر جاے تا فلک	ق	اس عہد میں نہ جبر کریں اختیار ہاتھ

ردیف ٹ

نازک کا ایسا نہیں کیسا پیٹ
مخمل کا رنگ گل ہی گویا پیٹ
نظر آتا ہے عکس کمر کا
آئینہ سے بھی ہے مصفا پیٹ

لین جانہ شفق کی تلاشی ہزار بار — رنگ حنا کو کہو مین اگر ایک بار ہاتہ

شمشیر بے پناہ کا جو رنگ دیکہہ کر — دشمن کا دل او چہلنے لگا چار چار ہاتہ

لیون وہ دو ہاتہ مین ہر دشمن اوتر گیا — کیا جوی آب تیغ کا ہی باٹ چار ہاتہ

منظور سامنا ہی جو تیغ حضور کا — دست اجل برای دل بدخواہ اہا ہاتہ

دیکہے جو اوج رایت فوج حضور کا — شرما کے سرکشی سی اوٹہا لے چنار ہاتہ

خامہ برنگ تیر دعا پونہچے عرش تک — لکہین جو نیزہ پئے فرس اہوار ہاتہ

ہوجای آج گرم تگاپو اگر یہ اسپ — پونہچای زلف شام ابد تک غبار ہاتہ

آہو ہُمی کا اسکے جو نقشہ کوئی لکہی — بہر جاے جست نقش غزالی ہزار ہاتہ

دم بہر مین باگ ڈور سی بالای آسمان — باندہ آئے ترک چرخ کے اسکا الوہا ہاتہ

تحریر مدح فیل سوار کی کچہہ کرون — آئے اگر مجہے قلم مشکبار ہاتہ

کیا دور ہی کہ بیٹہ کے اس سربلند پر — پہونچای بام عرش سی برتر سوار ہاتہ

سایہ مین اسکے آئین تو ولاش کہین — آیا ہی آج خیمہ ابر بہار ہاتہ

پانی جو پینا تاہی یہ خرطوم سی کبہی — دہوتا ہی زیست سی فلک بیدار ہاتہ

تہوڑی سی قوت اس سی اگر دستیاب ہو — دامان کوہ قاف کرین تار تار ہاتہ

کم زور ونکی جو ہمت عالی ہو دستگیر — تسمین کا پنجہ پہیرین تم کا زار ہاتہ

ذرہ کو آپ کا ید طولی جو اذن دے — ہم پنجہ آفتاب سی ہو بار بار ہاتہ

جا پونہچے تیر ترکش والا سی سوی چرخ — ایک آستین سی نکل آئے ہزار ہاتہ

بس چہیتیان قلم سے لکہین گے خصوص کی — کاتب نکل لینگے صفت نیزہ دار ہاتہ

مطلع چہارم

جس سے ملائین آپ کے تحویلدار ہاتہ — سمجہے وہ دست غیب کہین پیشکار ہاتہ

ردیف جیم

عشر عشیر و ہمین جو ہو وُن ہو شرح فیض — بحر عمیق کا ہو عمق دس ہزار ہاتہ

آسو گی جو عہد مبارک مین عام ہی — سر مست خواب پاؤن ہین اور ہشیار ہاتہ

سکہ ہتیلیون کی لکیرین ہین انکی یون — پاتے ہین صبح و شام زر بیشمار ہاتہ

دریای آب زر مین شنا کرتے ہین فقیر — کیون مثل موج بحر نہون عنبر دار ہاتہ

دو ہاتہ سایلون کو کرم آپ کا کثیر — جنون سی مانگتے ہین بشر مستعار ہاتہ

پیش سحاب فیض سلاطین عصر کے — چلو بہر آبرو کے ہین امیدوار ہاتہ

ثانی جو حسن شاہد اقبال کا دکہای — آئینہ فلک کو کرین سنگسار ہاتہ

محروم اگر زر گل باغ کرم سی ہون — مانند شاخ خشک ہون پر اعتبار ہاتہ

دیکہی جو ہر طرف گہر افشانے حضور — ہو لی خوشی مین سمت یمین و یسار ہاتہ

مٹھی مین سائلو نکے دُر شب چراغ ہین — گویا بنے ہین اختر دنبالہ دار ہاتہ

تعویذ نقش پا ہین صغیر و کبیر کو — ان روز وان جو شنین سی ہین ہمکنار ہاتہ

ہو کر سلام کو لئی خدمت مین باریاب — مانند شاخ سدرہ ہوی میوہ دار ہاتہ

دست حضور کی جو دُر افشانیان لکہون — زرین رقم قلم ہو مرصع نگار ہاتہ

نفضل خدا سی رہگذر فیض مین مدام — نقش قدم کے دست نگر ہین ہزار ہاتہ

بار ولنسی بہی زیادہ ہین اوصاف آپکی — پورون پر انگلیونکی کری کیا شمار ہاتہ

آب گہر مین بازو نکی چہالیان ہین — رہتی ہین آشنای دُر شاہوار ہاتہ

تیری اگر التفات اگر ہو نہ دستیاب — سمجہین ہتیلیون کو کف زر نثار ہاتہ

باغ کرم کو دیکہتے ہی لوٹ مین پڑی — کیا کہائے بیٹہتے ہی زر گل پہ ادہار ہاتہ

کرتی ہین شبنم دُر بخشش کا کیا حساب — سبزہ سی انگلیان بہی تو ہین مستعار ہاتہ

وصف سواد شہر جو لکہا بیاض پر — آئے عنان ابلق لیل و نہار ہاتہ

کہنچ جای راسہو کا نقشہ جو سینہ پر — آغوش اشتیاق کو سمجہے حصار ہاتہ

ای باغ بے نظیر عطا کر گل مراد | پھیلا رہا ہے مثل گدا روزگار ہاتھ
سمجھا فلک کہ عیش ابد کی سند ملی | آیا یہان کی میلہ کا جب اشتہار ہاتھ
بزم وسیع خلق مبارک کی فیض سے | ہر عطر کی زمین بڑہی پانچ چار ہاتھ
بزم حضور کے لیے گلزار چرخ سے | گوندہینگے یاسمین کو اک اک کوہار ہاتھ
آئی ہے عید جشن ہے دیوانخانہ مین | کہدوبڑہا ہے نذر کو ہر جان نثار ہاتھ
سب محو استفادہ ہین کلک حضور سے | پہیلے ہین جانب شجر میوہ دار ہاتھ
پروین فشان ہے صفحہ پر نور پر قلم | لکہین اگر عبارت نثرہ نثار ہاتھ
زخمونکی طرح دیدۂ دشمن ہین خونفشان | ہین پای بند سلسلہ اضطرار ہاتھ
اہل حسد کی محکمۂ جانکنی مین وزر | ناظر اجل کی آنکہین ہین سر رشتہ دار ہاتھ
سر پیٹتے ہی ہتے ہین بدخواہ سلطنت | آپ اپنی اختیار سے ہین عشۃ دار ہاتھ
خالی نشین شکست سے دست عدوی جاہ | ٹوٹے ہوی محل کے ہین جاگیر دار ہاتھ
اعدای بدنصیب نے پائی ہین سو لیان | شاخین بنی ہوئی ہین پئے نخل دار ہاتھ
ڈہونڈہی جو باغ زیست سے بدخواہ کو سہل | آجای خود بخود گل شمع مزار ہاتھ
دشمن کی مغز سر مین ہو پتہر شرر فشان | بو آئے پنبہ زار مین تخم شرار ہاتھ
لین خیر خواہون نے دل دشمن مین چٹکیان | کہلای خوش نویسونمین ناخن نگار ہاتھ
دشمن سے ملنے کو جو خوشی سے لیے ہو تکبر | پہلو تہی بغل ہے کرے درکنار ہاتھ
لکہتا نہین ہے وصف معلی عدوی جاہ | کیون سمجہی انگلیونکو نہ شمع مزار ہاتھ
تیغ اجل کے ڈور لیے دشمن ستین گر زخم | کر لین گر جمع بہر کفن پود و تار ہاتھ

خاتمہ و اشعار دعائیہ

بس ای منیر اب یہ قصیدہ تمام کر | لکہنے سے کہینچتا ہے قلم بار بار ہاتھ

غزل

[illegible]

خاطر پسند نظم کہا اس برس مین
کیونکر ہون ستیاب تجھے ہوشیار تھا

ہی طبع سست روزۂ ماہ صیام سی
مجبور یا پی فکر ہی بے اختیار تھا

مین منفعل ہون کوتئی فکر کے سبب
محجوب دہر قلم ہی اور شرمسار تھا

صید ایک آ وہ طایر مضمون جو ہو گیا
خامہ کو سمجھے وہ کہ عنقا شکار تھا

ممدوح کے کرم سے قصیدہ رقم کیا
تھے ورنہ اس برس مین بی اختیار تھے

خلاق جو معانی و مضمونکا تھا کمال
تھے اسکی اس برس مین سے بیزار تھا

صید افگن ہمین پھر ہو سلیمان وقت سا جو
آیا دل منیر کو اب یہ شکار تھا

گفتگو مین صرف ہو گئی وہ فارسی کہر
اردو کے موتیونکا بھی کر لین شمار تھا

کمتر نہ پائین سب سے قصیدہ منیر کا
انصاف ہی نہ کینچہین جو دانش شعار تھا

بہتر ہی اب لگاؤن خدا سے دعای خیر
رنگینیٔ اثر کے ہین امیدوار تھا

تا جلوہ گر ہو جلد رخ شاہد اثر
پہلے سے بھر کے آئینہ انتظار تھا

فرط خلوص قلب سے تیری جناب مین
بھر دعا بلند ہین ای کردگار تھا

افزون ہو عمر و دولت ممدوح بے حساب
آئے تمام سلطنت روزگار ہاتھ

اقبال و عافیت کی ترقی ہو یا کریم
ہون کامبخش کام روا کامگار تھا

آفاق مین ہین جتنے زبردست سر دست
بیٹھے ہین آ کے پیش خداوندگار تھا

مین بھی ہون مدام ستایش گر حضور
مدحت سرا زبان ہو مدحت نگار تھا

قصیدہ

زمانہ بھر مین خوشی کا نہین نہین ہی وطن
خدا کے فضل سے ہی رامپور ہی مسکن

تمام شہر ہی رنگین لباس خوش پوشاک
ہر رنگ گل ہی ہر اک کے گلے مین پیراہن

شگفتہ طبع و شگفتہ دل و شگفتہ مزاج
ہر اک کی ساتھ لگی پھرتی ہی بہار چمن

[illegible]

ردیف ج

کہین مباحثۂ علم و مجلس فضلا — کہین مشاعرہ ہے پڑہ رہے ہین اہل سخن

کہین مراقبہ مین محو اہل کشف و شہود — کہین ہین حلقہ مین انوار وادی ایمن

ہجوم ہے سر بازار مہ جبینون کا — بھرے ہین نور کے بکوشے کوچہ و برزن

بناؤ کرکے ہین گھر و نمین جلوہ گر بازن — ادائین ہوش ربا ہر نگاہ توبہ شکن

ہر ایک گھر مین ہے بزم نشاط و محفل عیش — کہین طرب کہین ہین سرسنگارزن

غضب کا ناچ تبا نا طلسم کا گانا — برای خرمن دل برق جنبش فرن

خوشا نصیب جو اس شہر مین رہے آکر — جو بادشاہ ہو تو بہی نہ یاد آئے وطن

علی الخصوص ہو اقبال اوج پر جسکا — رسائی ایسی ہو حاصل کہ دیکھے جو بہی ہو

نصیب ہو شرف خدمت خدیو جہان — جناب کلب علیخان خدایگان زمن

جو خواب مین جم و کسری نے بہی نہ دیکھا ہو — وہ جشن دیکھلے آنکھونسے زیر چرخ کہن

مکان نور کا ہر دو چھتین گہر آمود — نہال طور صفت جہاڑ نور کے روشن

چُنے ہوے نظر آئے جڑاو گلدستے — ہر ایک پہول ہے دریوزہ گر بہار چمن

ادب سے بیٹھے دو زانو مصاحبین ندیم — وفور رعب سے خاموش خم کیے گردن

قطار باندہے ہوے چوبدار و خدمتگار — کھڑے عصای مرصع کیے ستون ذقن

سنہری لیس کی پگڑی ہر ایک کی سر پر — بدن مین مخمل زرباف کی نئی چپکن

کمال حسن سے بیٹھی ہوئین پریزادین — آدہی ادہر آدہی اوسطرف جہون

تمام طائفون کی نام نظم کیونکر ہون — سمانہین کہین کوزہ مین بحر کا کن

دیا یہ حکم خداوند نے اگر اوسوقت — کہ بزم عیش ہو ہمرنگ وادی ایمن

برای رقص ہون محبوب جان اب طلبا — بچھا مین آنکھین خوشی سے بتان سیمتن

کہون مین اوس صنم عشوہ گر کی کیا آمد — لطیف نکہت گل سے زیادہ جسکا چلن

وہ حسن گرم کا جلوہ وہ چھپنے رنگت — کہ جسکے آگے ہو شرما کے نذر دو گکن

غزل

۱۱۴

خطا ہو نافہ کی کیونکر نہ کہاں لہیچی جائے ۔ شمیم زلف چرا لیگیا ہی مشک ختن

بہسل کے صاف گری جا پڑی جا تو نہی ۔ اگر نہ روک لی پای نگہ کو چین و شکن

چمک رہا ہی جو موباف جعد شبگون مین ۔ عجب ہی شمع ثریا ہی دو جگہ روشن

محافظت شب گیسو کری جو زیور کی ۔ ق ۔ تو بیر چرخ ہی اوسکی گہٹا سکے نہ پہبن

نہ پای سایہ بہی چہپکے کی چاند سورج کا ۔ چراغ شمس و قمر لیکے لاکہہ ہوں ڈہونڈہین

ادہر ادہر خم موباف سی ہی یہ ظاہر ۔ کہ دو ہلالو نمین روشن ہی شمع سان گردن

طلب گری رخ گلگون خط غلامی گر ۔ خوشی سی مہر کری داغ لالہ گلشن

حلب مین شام نہو صبح ہی ہی تا حشر ۔ پڑی جو آئنہ مین عکس عارض روشن

نظر جو اوسمین پڑی عکس عارض انور ۔ تو آرسی سی بدل لے قمر کو چرخ کہن

ادب سی صبو نہین سکتی ہی جسکو افشان ہی ۔ خدا کی شان وہ ماتہا ہی تکیہ گاہ شکن

جو بارہ پر کبہی ابرو کے تیغ دیکہے ۔ تو قتل ہونیکو رستم پڑا ہی خود گردن

لہین جو پلکین تو اوٹہین ابہی تقفین کی ۔ کٹاریان سی چلین نوک کی جو بے چتون

نگاہین مست ہین آنکہین خمار آلودہ ۔ جو دیکہہ پائین تو شیر ونکی ہی جان نشیمن

چکمہ ہی بینی الور کی دونون گالون مین ۔ میان شمس و قمر شمع طور ہی روشن

تجلی لب و دندان جو دیکہہ کر شرمای ۔ تو کہای کوٹ کر الماس ابہی عقیق یمن

حلاوت لب شکر فشان کی صحبت سی ۔ بہرا ہی قند کا شربت میان چاہ ذقن

بہر آئے قند کے کوزونکو منہ مین پانی ۔ شکر فشان دم تقریر ہو گر وہ دہن

ہلال طوق مرصع نبے مہ کامل ۔ جو ایک شب بہی میسر ہو جلوہ گردن

تمام وصف سراپا ادا ہو کیا مقدور ۔ لسان خامہ ہی مقطوع اور ہین الکن

ادا ہین طرفہ قیامت کی چال موزون قد ۔ شریک شوخیونکے ساتھ چلبلی چتون

بہم متانت و تمکین شوخی و تیزی ۔ ملی جلی ہوئی ترکیب کا نیا جوبن

غزل

ہر ایک بات میں سو ہیر نکلتے ہیں پہلو
چمک میں پانچوں کے گوٹ کہکشاں کی طرح
بڑے وہ پائنچے فرشی وہ پشواز کا دور
زیادہ دور قمر سے بھی پیشواز کا گھیر
چمک لباس کی ایسی کہ جس سے جھپکی آنکھ
تمام زیور الماس پاؤں تک سر سے
کھڑے ہوں ناچ کو انداز سے سر محفل
وہ تھاپ طبلہ کی سارنگیوں کی وہ لہری
جو دیکھے لے کے موافق ہو وہ نکلنے کو
وہ جگمگ لباس کا عالم وہ جھمکیوں میں سبک
لچک کمر کی کلائی کی گردشوں کے ساتھ
جو دیکھے گردن نازک کی ڈوریکا عالم
سبک وہ جو دم رقص ہو انہیں منظور
مجال کیا کبھی گھنگرو جو بڑھ کے بول سکیں
بیان کیا ہو کمر کے لچکنے کا عالم
حباب شعلہ و طاؤس و برق پاؤں پر
گتیں ستم کی قیامت کی توڑے سحر کا ناچ
اندھیرے میں بھی اجالا وہ نور کی آواز
وہ گھنگروں کی چمک زمزمہ کا وہ لہنا
طلسم سحر ہی بردار باٹ دار آواز
بلائیں لیتی ہیں گانے کی آکے راگنیاں

یقین اپنی طرف کھینچے اپنی جانب ظن
ستارے نور کے ہیں مہر خاوری کی کرن
سکھا دی برق کو شوخی وہ جنبش دامن
ادب سے گرد پھرے گردش سپہر کہن
تمام بزم ہو سلسلہ ستارے لیے روشن
کہ جس سے کسب تجلی کرے سہیل یمن
بیان کس سے ہو وہ دبے ادا بھی ہیں
صدا وہ جوڑے کی جس پر بلائیں لے کے دن
تو بھولی اپنی کملنے کی جنبشیں اے من
شریر جتنے تو ان میں انتہا کا تیکھا پن
وہ توڑے جن سے کہ سکتہ ہی سیکھا جا چلن
تو برق طور کرے تار تار پیراہن
تو فرش گل کا تری میں بھی آئے شکن
کرے اشارہ جہاں تک کہ جنبش دامن
ہلا دے شاخ گل تر نہ یوں نسیم چمن
کہ اپنی رقص کا صدقہ ہمیں سکھا دو ہمیں
غضب کی چال تو لیاں شوخ قہر کی چتون
اثر وہ آگ میں کہ تصویر کی ہلے گردن
اور اڑاتے ہیں شب مہ میں کتر کتر کرن
کسی پری کا نہ اوڑھنے میں پہلو نہ
برابری گنگلی کا سو وہ گوجری تر دن

ردیف نون

ردیف خ

عکس عقیق لب ہی جام شراب صبح
[illegible]

جو دیکھیں گاتے ہوئے ایکبار حسن پایین
مسافروں کو نہ تا حشر یاد آئے وطن

برس کے کاغذ ابری ابھی ہی چل تل
بیاض میں جو لکھوں انکے گانے کا سامان

ترانے ایسے بری عمدہ ٹھمریاں رنگین
سنیں تو پھر نہ ترنم سرا ہوں مرغ چمن

گلے میں اسلیے پڑتا ہے نور کا دانہ
کہ مرغ دل کے لیے دام ہے وہ صوت حسن

کمند ہے کہ اثر اس صدای دلکش کا
کھینچے ہوئے چلے آتے ہیں سنکے صاحب فن

فلک بھی بزم نشاط و طرب کو ترسے گا
کہ زہرہ ڈھونڈھتی ہے رام پور میں مسکن

بلائیں لینے کو نجم النسا کی روح آئی
فقط اشارہ نہیں یوں دیپک کی ہو جو جلن

ادائیں کھینچیں جو مرکی بجانیکی تصویر
کرشن جانکے لے رادھکا کی روح چرن

قدم کی چھاپ تو ہی جمنا ہی سب میں دیکھیں
کبھی نہ گوپیوں کو یاد آئے بندرا بن

فرشتے کا نہ ہو نکے جاہیں کہ ہم بھی گی ہو
جمن جو بہاو میں جوگن کی ڈھنگ سی سمرن

بتائیں بھاؤ جو قشقہ کا زاہدوں کے طرف
تو اپنی مالا تو لے سب پوچھنے لگیں چندن

زمانہ تخت سلیمان کا بھی تلاشی لے
جو گائیں سیج پہ بھولی ہوں دمراں کنگن

غرض محال ہیں اوصاف انکے سرتاپا
مری زبان ہے گنگ اور ناطقہ الکن

خدایگان جہان کو دعا کروں پہلی
کہ جسکے فیض سے ہے آبروے اہل سخن

زیادہ خضر سے ہو عمر حضرت نواب
خدا کرے کہ ابد تک ہو ربط روح و بدن

صحیح و سالم و مسرور و تندرست رہیں
ہمیشہ گرد کدورت سے پاک ہو دامن

جو خیر خواہ ہوں سرسبز و شادکام رہیں
عدو ہمیشہ رہیں پای بند گور و کفن

پڑھوں مدام قصیدے حضور میں آکر
اگرچہ ہیچمدان ہوں نہیں ننگ اہل سخن

اگرچہ دیتے ہیں سرکار سے طلب سب کو
پر ایک فکر ہے اب میری جانکے دشمن

خدا کرے کہ ہو مقبول التجای منیر
بڑھے ہیں دست طلب خم ہے خوشی سے گردن

قصیده

ردیف دال

مجھے یہ فکر ہے اے چرخ کہہ تو منہ سے بول
کہ پھر رہا ہے زمانہ مین کیون تو ڈانوان ڈول

کسی جگہ کسی پہلو ٹھہر نہین سکتا
کھلا یہ حال کہ تو سر سے پاؤن تک ہے گول

ڈھونڈھ مشتری جنس ہمت حاتم
نگر جو اہل انصاف کسری کا ہول

اگر تجھے طلب گوہر مطالب ہے
تو رخ نکر طرف مصر و چین و استنبول

حضور کے در دولت پر آکے سائل ہو
ٹھہر کے منطقۂ کہکشان کمر سے کھول

جناب کلب علیخان خدیو عالم فیض
نبے ہین قطرے گہر جسکے جود سے انمول

جو طفل اوسکی رعایا کی گولیان کھیلیں
ہر اک صدف مین نہین تیغ تیری دانے گول

ہلالے بڑھ کے فلک ہون تعجب ہو ملو
جو جلتے رنگ مین بجواد ان اوسکی ہلکی ہو

یہ اوسکی ناخن خنجر سے کہہ ہی ہے اجل
کہ جو گرہ کل بخواہ مین پڑی ہے کھول

کرین جو اوسکی گل رخ کا عندلیبین وصف
نہون تمام ہزارونکی منہہ سے یہ دو بول

فلک کی جو ہوا را امیو سکی آئے
قبا ہے صبح کے بند اے خدا تو خاور کھول

دل عدو مین ترازو ہوا ہے اوسکا
اگر ہو شبہہ تو اے مرگ اپنی آنکھین تو کھول

اطاعت اوسکی نہین جسکی تنمین صورت جان
وہ آدمی نہین لیکن ہے آدمی کا خول

ہزار ہون جبل طور تو بھی ہون پا سنگ
وقار اوسکی تجلی کا اے کلیم تو تول

سکوت ساز غنا کو یہ اوسکے عہد مین ہے
ملیا نچے کہا کے بہی کیا منہہ جو بولے کوئی

مشابہ اوسکے سخن کو کہون جو کوثر سے
پکارے خضر کہ آب بقا مین سر نہ گھول

قدوم پاک سے معروف ہو زمانہ مین
نہ ٹھہرے نام کو مقبول حرف تالی گول

جو لکھتی ہے اوسے شوق لقا تو اے زہرہ
تو اپنے آنسوؤن مین آنکھونکی سیاہی گھول

دھکم دے تو ہون خاموش کفر کے باجے
کہنے نہ زہر پہر اپنی رفیق سے ہم بول

بھرا کے شیشون مین زہر اپنی پینے کو
دل حسود مین انگور زخم کے نہین لول

جو اوسکے دست ستور کا بوسہ پا جاوے
تجمل کرے ورق تخیل طور کو بنبول

طمع اگر در دولت پر اوسکی سائل ہو
ہوا یہ باغ جہان اوسکی فیض سی رنگین
زیادہ پہولونکی چادر سی مرگ چھالے ہونٹ
جو اوسکا دشمن بدخو ہو تشنہ کام اجل
حلاوت اوسکی سخن کی نہ مجہسے پوچہ اے خضر
اگر وہ شہد سی میٹھا نہو تو مین جہوٹا
جو سمت آب روان رخ کریں تیلیئن اے
کنیز ہر اوسکی نہ علی دماغ اگر ہو مین
سبک قدم فرس اوسکا جو باغ میں دوڑے تو
مصاحبت جو ہوا اوسکی کف پا کی نصیب
نہ پہنچا اوسکی صدا کو صدائے طبل فلک
جو لفظ ہاں کبہی آ گئے زبان اکب پر
ہزار بار یہ معجز قدم کرے دورہ
مدام زیر فلک پنج نوبت اپنی بجائے
زمانہ بہر کی کرے سیر ایکدم مین بہار
لگا گئے قیمت اگر کوئی تیز گامی کی
لب بتان پر اگر اسکا ذکر صحت ہو
جو کہینچتا ہے تو تصویر فیل اے نقاش
دکہائیں شمع نہ دانت اوسکے اے فلک
صفائے باز دی شیرین مین تو وا انتو
بہا وت اسکا ہو اگر خوش بیان ہو جائے

ق

تو پہر نہ بدلے سکندر کے تاج سی کچکول
کہ برگ برگ سی پیدا ہے سرخی تنبول
ملا کے جو کہے سی گائے جو کوئی ہنڈول
تو زہر آب دم خنجر اجل مین گہول
بیان کیا کرے موضعیف قند کا مول
تو اس نبات کا ریزہ تو بحر شور مین گہول
حباب سے ہو خجل قلعہ سیاسی گول
جو دیکہتا کوئی پر پریونکو دش جبینوں
تو پرنیان گل تر مین بہی آ گئے جہول
جگر مسکو کوئی کافور صبح عید کا مول
جو اسکی تو بڑی دست سی منہ سی کوڑی
تو دیکہہ کر نہ مین سکتے ہیں ہند و انبول
تمام شرق سے تا غرب ہو نہ آدہا بول
جو اسکی گو بڑی ڈنڈ کی مار کہائے ڈہول
بجائی ساز مین اسکے اگر کوئی ہنڈول
ٹہہر سکے نہ کہین برہتے تیز ہتی اسکا ڈول
شفق سی جالے دم بہر مین سرخی تنبول
تو لیکے مشک شب قدر رود نیل مین گہول
اندہیری رات مین ستہ نکلنے کا نہ ٹہول
زیادہ عارض لیلی سی خوشنما ہین کپول
یہ خوش خرام سواری مین اسقدر ہی بہول

سفید دانتوں مین نہ بیا جڑا و جوڑی پر — ہی پیکر پاؤنکو ایسے کہان ملے چہول
کسی پہاڑ کو ٹہوکر اگر لگا بیٹھے — سرنگ بینہ ہوا مین ہری وہ ڈالوان ڈول
کہیں نہ دانتو لنسی اپنی یہ کار چوگان لے — کرہ زمین کا ہے گیند سی زیادہ گول
نہ ٹہہرے سامنے ٹہوکر کو کوئی پشتہ و کوہ — مشادی ایک اشارہ مین فرش خاک کا جہول
فلک نے اونکو بنایا ہی کوکب سیار — گری تہی جہول سی جو موتیونکی دانی گول
کبہی ہو سکو وزرات مین کمی بیشی — ہو فیل چیخ چلی اسطرح کی چال بہول
جو وقت چاشت یہ مہر فلک کی دوکر... — تو چین مین ہی وہ دن رات سوتی ... بنول
زمین پر کہیچے تصویر ابلق ایام — ادہر سکو ذرہ اور دہر شترونکی سیامین غول
سمان ہی نور کا یہ انتخانہ مین شب و روز — سوا شمس و قمر سے جو آئینہ ہی گول
بتونکی چین جبین جیسے برزونکی ... — ہین خوشنما سر محراب اسطرح مرغول
لہو رولای جو قمر یکو ہر ستون اوسکا — نظر پڑی ابہی مینائی سر مین تنبول
عمود صبح کو زرین بنای پیر فلک — کسی ستون کا پایے اگر طلا کی خول
محافہ غنچوں کا ہر باغ مین ہی جلوہ نما — بیان عروس بہاریکو ملگیا جو نڈول
رعیت اوسکی ہی مستغنی المزاج ایسی — کہ جام جم بہی ہی اوسکی نگاہ مین کچکول
شکر فروش ہی ہر طوطی شکر گفتار — نبات مصر کا یو چہین نہ اوسکی سامنی مول
اوسکی شہر کی نازک ہین لب سقدر ... — کہ ڈہولنی کو بہی گر نہین جانتی ہین ... ل
طلسم تازہ ہی گانے مین نور کی آواز — پڑا جو دانہ گلے مین بنا وہ موتی گول
تنبولیونکی ہی دم بہر مین سقدر آمد — کہ آنکہو نمین نہین چہپتا خراج ...
ہوا ے معتدل اس شہر کی جو سانپ لیتی ہے — تو زہر مہرہ کی صورت ہوان منہ مین چہپاتی گول
یہانکے سقے جو دریا دلی دکہاتی ہین — پلا مین پیاسونکو آب کہر سی بہر قلفل
شکر فروشونکی قمقمے کا نو لنسی مگس ہی کبہی — نجات شد تمین صدا بو نیونکی جانب کول

غزل

تمو جو قسمت تجدید کی وضع مین تھا — ہوئی چھپا نوے کی سیر سی پیانکی تول
یہاں لنسے جا کے جو کھائے ہوای نور مین لوں — مریض نفخ شکم حشر تک ہی یہ ڈھول
حسین ایسے ہین سقے کہ وقت آبکشی — فروغ عکس سی یوسف نشین بنا ہر ڈول
دبا سکے نہ زمین اوسکو قبر مین بس مرگ — جو پہلوان ملے سینہ پر پیانکی ڈول
ازل کے روز سی یہ خطہ ہی بہادر خیز — یہانکے سر جو لنسی بھاگین ہاتھیونکے غول
گدا ہبی اپنی مصارف کی فرد کی آگے — کتاب دولت قارونکو کہتی ہین کشکول
یہانکے درزیونکی ہو بہار اگر شاگرد — و کہانی دی نہ گریبان گل مین کوئی جہول
انمو ئین دیکھے تو سقای شوق زا ہبی — نہ پہلانسے چاہ زنخدان جو زمین ڈھول
غلام اوسکی ہین نعمت دو عالم سی — فلک سی بڑھ کے اگر ہو فقیر کا کچکول
جو تفرقہ کس نا کس مین اوسکا عدل کرے — نہ اختلاط کرے عاقلونسی سادہ و گول ق
صحیح لفظ سی ملنے نہ پاے بے معنی — ہزاروں گنج سن علی گدہ سی دو دینا کول
جنون دونکو ہبی اسجا ہی قید صحت لفظ — کبھی بہول گے بہلول کو کمین پہلول
بیان صاف پر اونکی بھسل پڑین گوہر — فلک کا دل ہی ہو لٹو کرین جو پایتھیو کول
تجھی ہبی اوسنے عطا کی ہی دولت بیدار — خدا کیواسطے ای بخت خفتہ آنکھیں کھول
رہی حنوط کا کافور سنکے اوسکے سامنے — عدو کی جاہ کو غشمین اگر سنگہا ئین پنڈول
ہی اوسکے آئینہ نقش پا مین صبح رت بست — کہو چلو طلی تصویر سی کہ اب تو بول
فلک کو چشم نمائی کرے جو شحنۂ شہر — ستارے رات کو پچیز بنا ئین یہاں مول
تلاش نکہت گل کے لیے نہ رخصت پاے — جو صبح خسرو خاور کو دی نجالے کے امول
کیا ہی زہرہ گردون نی حفظ مصحف حال — نئے ستارے وین بخشنے لگے ہین تو رکے بول
برنگ برق چمکتی ہی اوسکی تیغ ظفر — کوی عدو کی نہ رہ سی کہی کہ آنکھ تو کھول
جلال دشمن دین ہی نمو عروس مراد — پڑھے نہ قاضی حکم حضور اگر دولول

برا نگی ہے جو فیاضیونکو دون تشبیہ
اگر ہو سبحہ والا کے واسطے مرغوب
عدے و جاہ سے اوسکے کرای اجل کچہ بات
اگر زبان پہ آجاے نام خاص اکبار
حساب بخشش والا محال ہے ای کلک
بسنت کا یرقانی مزاج ہو جائے
سیاہی دل دشمن کا سرمہ کیا کھایا
منیر ختم دعا پر کر اس قصیدہ کو
علاوہ رنج دلی کے مرض بھی طاری ہین
قوافی اسکے نہین نظم مدح کے قابل
یہ افتخار بھی ممدوح کی بدولت ہی
یہین ملی در دولت پہ آب زر کی سبیل
نہ صرف دولت دنیا ہی مجکو ملتی ہے
حضور ہی سے مین تحقیق فن بھی کرتا ہون
جسے ہو شبہہ وہ خود آکے دیکھلے آنکھون سے
خدا حضور کو دی عمر خضر و شوکت جم
بجے حضور کے اقبال و جاہ کا ڈنکا
سر عدو رہی چوگان دست مرگ کا گیند
کہون قوافی مفتوحہ مین جدا قطعہ
غرض کہ دست عطا ہے حضور سے یہ عرض

خرد کہی کہ نہ ڈھیلو نمین موتیون کو تول
تو ڈھلکے سانچے مین ہون گوہر کواکب گول
دہان گو ہے پہلے زبان تیغ ہی کھول
نہ نکلے جو کبھو نکے منہہ سے پھر کبھی ہر بول
ہزار ہا تحفہ جو پائے ہون تو یہ موتی رول
اگر سنے نہ بہانگے گوتیون سے ہنڈول
زبان حال سے ای خنجر اجل کچھ بول
زیادہ عجز طبیعت کا اپنی عیب کھول
دوا نہین ہی کبھی اسبغول گا کٹول
نہین پسند کہ موزون کرون جہکول ٹھول
اوسیکے صدقے مین پائے ہین گہر انمول
زمانہ بھر مین پھری میری پیاس گوا نوان ڈول
جو دلمین حاسد بدظن کہی کہ بڑہ کے نہ بول
چھپاؤن کیون مین کہیں لاکہہ مین بجا کر ڈھول
نہین تو کہدو کہ اپنی زبان ہیچ نہ کھول
چلین جلو مین سلاطین عصر باندھ کے غول
کہین زمانہ مین جبتک ہل کو مردم ڈھول
صحیح تاکہ مدور کا ترجمہ ہو گول
ہوا ہی حکم کہ ان موتیونکو بھی اب رول
کہ اپنی ناخن ہمت سے میری عقدے کھول

قطعہ در قوافی مشکلہ

ردیف ی

امیر فیض رسان مرجع صغیر و کبیر | ازل سی مورد افضال خالق ذی الطول

اوسکے دست نگر معن و حاتم و قاآن | غضب سے اوسکی ہی دلہای سام و گیو مین ہول

سلام کو لیئے ہر روز عید و نوروز آئے | ہمیشہ سے ہی یہی مرضی محوّل الحول

کلام خاص ہی آیات مصحف اعجاز | لبونکو اوسکی فصاحت نے دیا ہی قول

رکاب فیض مین دوڑے اگر کوئی گھوڑا | تو آئے ریل مین اوسکی گورنری کا رول

جو اوسکی رشتۂ تدبیر کا پڑے سایہ | تو کچے دھاگے مین بندھجای سلطنت کا ڈول

جو اوسکی بزم سے جائے ہوای خوش قطعی | بنین پہاڑ تیولنسی سوا ترش کی سڈول

نہ ہو نہ ہو عہد مبارک مین عدو نقصان | پڑے نہ مردہ کی میراث مین ضرورت عول

جو ریل مین وہ چلے کانپور سی سوی شرق | تو پیشوائی کو کلکتہ آئے تا سر سول

عدو کا دل جو بڑھے اوسکی فوج کی | اجل سی پہلے چلین پیشوائی کو لیتے ول

عدو سے لیتی ہی محصول مین جو نقد حیات | اجل ہی اندنون تیغونکی گھاٹ پر تحویل

لکھی نہ وصف جو اپنی کتاب مین اوسکا | ق | دل عدو مین ہو فرعونکی برابر ہول

اثر نیا دم جد دل کشی ہویدا ہو | ترپ کے بچۂ ثعبان موسوی ہو ہول

یہ اوسکی عدل نے باندہا ہی رنگ نیا مین | ق | کہ دست حسن مین دزد حنا کو بھی ہی ہول

قصور وارونکو توبہ کی بعد ہی نہیں چین | یہی ہی خوف کہ ڈر سے خطا نہو کہین بول

دم سوال فقیرونکو ملگئے ہا تہی | ہوا ہی باب اجابت کا نام ہتیا پول

مٹائی سرکشی آسمان کو کا کہکشان | سر حباب کو کافی ہی دست موج کی دھول

عدو کا اوسکے جہان مرتع تمنا ہی | وہان سحاب بھی ہی مبتلای حبس البول

منیر مدح مبارک مین کیون نہ عاجز ہون | کہ میری نطق سی ہاری ہی بیر باتی قول

دعای خیر کرون اوسکی خیر خواہونکو | عدوی جاہ کے مذکور پر پڑھون لاحول

جو ایسے قافیونمین کوئی ایسے شعر کہی | تو دو نہین حلقہ بگوشی کا اوسکی طبع کو تول

پر شعر و نکتہ کے پاسنگ کی جو کری تنظیم | تو او سمین انہی ہی تقلید کا سیمن و ڈول
منیر پاتہ اوٹہا ایسی خود ستائی سی | خدا کیواسطے پڑہ نام کہہ پر لا حول
کلام قدح جو ہر حشید سست شعرا | مگر منافی طبع سلیم ہی یہ قول

قصیدہ در آمد ماہ مبارک رمضان تہنیت عید

رمضان اب کا شیشہ تجہ پر | پکارتے کہانے [illegible] آٹھ پہر
مفلسی ہلی ہی بعید ہی مری پاس | پہر ہوئے آپ میہمان آکر
کون کہتا ہی روزہ ہی تا شام | رات دن ہی مقام میرے گہر
کہانے پینے کی چیز کیونکر آئے | خود بدولت کہڑے ہین پہرے پر
سحری کے لیے وہ کہاتے ہین | نقل بادام دیدۂ اختر
شام کے وقت ہی افطاری | نمک بخت شور پیش نظر
قدح آب کی جگہہ موجود | خوب لبریز آنکہونکے ساغر
تلخ کامی اگر زہر ملاے | جان شیرین کو کہا دن جای شکر
میوون مین تحفہ زخم کے انگور | دانہا ہی انار لخت جگر
تحفہ حقہ کہان وہ اگلی سال | جسکی خوشبو سی بستے تہی سو گہر
مشک آگین خمیرہ تمباکو | گل بہی تہے جسکے غیرت عنبر
زلف شام اوس ہوئین کی صحبت سے | گیسو حور سے ہو خوشبو تر
ابکا حقہ ہی اسقدر بدروپ | منہہ لگائے نہ جسکو کوئی بشر
صاف حقہ ہی پیٹ اگہوری کا | نیچہ مدقوق کا تن لاغر
نیچہ پر ہی کہین کہین کپڑا | جیسے جالا لگا ہو جہانکڑ پر
جس جگہہ پونچی بوی تمباکو | ہوئے مجموعۂ حواس ابتر

کہتے ہین سب یہ ہوا ن ہی مرگھٹ کا
صاف ضیق النفس اوسے ہو جاے
نہ سہی پان اگر نہین ممکن
اصل افیون ہی جب نہ ہاتھ آے
اونگلیان دانتو نہین دبا تا ہون
کفِ دریاے اشک ہی اسہال
نان جو خشک اسقدر پاے
لبِ نان ہی سُناتے ہین سوکھے
دانۂ خالِ حور کی صورت
نمکین اشک شوربے سے سوا
جو کوئی میٹھے زہر کا لے نام
قید ہین پہلے سال کے روزے
سنتے ہین روز و شب ہون یا یہ وبال
بارے کہیے تو حضرت رمضان
پھر اوسی جیلخانہ کی ہی تلاش
دہ نہین ہی تو غم نکھائین آپ
سحری نام کو نہ افطاری
شبِ ضربت کو بھی کرینگے کیا
لیلۃ القدر بھوک سے غش ہو
عید بھی ہو گی غرۂ رمضان
دیکھے تارِ نگاہ عنقا بھی

دود قلیان کا جسطرف ہے گذر
ایک کش اسکا کھینچے جو دم بھر
اوس سے خونِ جگر تو ہی بہتر
چاٹ افیون کی ملے کیونکر
نہین آتین گنڈیریان جو نظر
تھی ملائی سے پہلے شیر و شکر
کہ نہو آب ہفت بحر سے تر
نام گھی کا زبان سے سنکر
ماش یا مونگ یا مسور ارہر
بوٹیان تحفہ لختِ جگر
دل کہے تیرے منہہ مین گھی شکر
اسی صورت سے گذری تھی مجھ پر
پھر نہین آتے ہین وہان جا کر
کیون مکرر کیا ہی تمنے گذر
کیا وہی ڈھونڈھتے ہو پھانسی گھر
گھر مرا اوس سے ہی کہین بدتر
شام بھی ہے بہار مثل سحر
فاقہ عاشور کی طرح شب بھر
ہو اگر میہمان میرے گھر
حضرتِ فقر مہربان ہین اگر
پر سوئیان نہ آئین پیش نظر

١٢٤

غزل

نمک شور اشک سے میرے | پھٹ گیا روز عید شیر سحر
عید کے دن یہی ارادہ ہے | گھر سے اپنے نکل چلون باہر
دیکھون دیوانخانہ کا جوبن | جسکا ہر گوشہ ہی بہشت نظر
کیا تعجب ہی غم غلط ہو جاے | بہلے شاید وہین دل مضطر
نذر کو آئے ہین سران جہان | ہے جلوس حضور مسند پر
سب وہین اپنی داد پاتے ہین | فقر ظالم کی تو ہی نالش کر
ملکے روز ونسے مجکو لوٹ لیا | روز روشن ہوا یہ غارت گر
بلبے غارتگری وبیباکی | نہین گویا اسے کسیکا ڈر
لوٹ کر نقد وجنس وتاب وتوان | اب بنا میری چھاتی کا پتھر
اسکو کھلجائے گی حقیقت حال | جاتے ہی پیش حاکم داور
یہ قصیدہ ہی عرضی نالش کی | نہین ہو نیکا داخل دفتر
جسکو نعم الوکیل کہتے ہین | ہی وکالت اوسیکی بالا تر
میری تصویر بخت کی تحریر | صورت حال ہے مع محضر
ساتھ ہین اس مقدمہ کی گواہ | لب خشک اپنے اور دیدۂ تر
میرے ساعی مروت ممدوح | میرے حامی عنایتونکی نظر
کم نہین ہی طلاے زردی رخ | مانگے رشوت سر رشتہ دار اگر
داد دے گا وہی منیر کی بہی | جو ہی نوشیروان سے بھی بہتر
قبلۂ عالم وخدیو جہان | تابع حق مطیع پیغمبر
ناصر شرع حاکم اسلام | فیض بخش زمانہ دین پرور
اوسکے خطبہ سے ہی یہ اوج کہ ہی | سلم عرش پایۂ منبر
جلوہ گر ہو جو اوسکا شاہد فیض | چہرہ دارا شرفی ہون شمس وقمر

غزل

در دولت پہ اوسکے بیٹھا ہی | نقرۂ ماہ آفتاب کا زر
رمضان شریف مین اوسنے | ق | بندے آزاد کردیے اکثر
گنجفہ کہیلنا ہوا موقوف | بازیان بے غلام ہین ابتر
ہولیان بہر کے لیتی ہی شبنم | در دولت سی شب کو گنج گہر
شکل چرخ اگر یہان بہر جای | چاند خالی کا پہر نہ آئے نظر
صبح پلتے ہی زیور الماس | تاج یاقوت خسرو خاور
نام وزدی بہی ہوگیا معدوم | ق | اسقدر انتظام کا ہے اثر
زر سرخ و سفید کا بہی چور | گنجفہ سے نکل گیا باہر
وہ صفائی ہی ملک مین جو کہین | ق | دامن گل مین داغ کا ہو گذر
خون فاسد کی طرح کہچ جائے | جسم سے رنگ لالۂ احمر
فیض والا ہی غیرت اکثر | ق | آہن شب کو کردے سیم سحر
باغ علم حضور سے اک دم | طفل غنچہ ہو مستفید اگر
پہل کہرے مغنے گلستانکو | لکہدے شرح حدیقہ سر تا سر
شہر عقل حضور والا سی | ق | ہو جو اوڑ کر غبار کحل بصر
مردم چشم اغنیا کو بہی | حکمۃ العین دم مین ہو ازبر
کیا کرون وصف توسن والا | برق دم خوش قدم پری پیکر
اسکے نعلون سی کسب نور وضیا | کرے ماہ ربیع ثانی اگر
پیشتاز ربیع الاول ہو | بلکہ نکلے ہمیشہ قبل صفر
سلخ شوال کو اگر چہکے | رہے ذیقعدہ مبتلائے سفر
اسکی راہ طلب مین پڑیونگی | کف افسوس ہو گئی شہپر
موتی اسکے پسینے سے جو بنے | کہکشان جہولے موج آب گہر

سر قارونکو توڑ دے دم مین | چھوٹ کر اسکے پاؤن سے ٹھوکر
اوہیم شام سایۂ شبدیز | گرد راہ اوسکی نقرۂ خنگ سحر
منھ لیسی ہین کلائیان گلگون | نقش پا رشک لالۂ احمر
دل ہین کٹجاے گردن طاؤس | کرے کنڈا جو یہ پری پیکر
گرد رہ کو بھی پا نہین سکتی | خاک اوڑاتی ہی آجتک صرصر
باگ ڈور اسکی رشک زلف پری | نعل ابروی حور سے بڑھ کر
کاۂ آفتاب مین ہے کرن | سُند رسن زین پوش کی جھالر
آہن نعل سے اگر طیار | ق | کسی چھوٹی گھڑی کا ہو چکر
طے کرے دم مین سوزن ساعت | سنکڑون دور گنبد اخضر
فیل والا ہی سر بلند ایسا | جسکی ٹکر کا ہی سپہر کو ڈر
پانی خرطوم سے اگر پھینکے | بھرکے طوفان سبکو آئے نظر
جلوہ گر اسکی پشت پر حوضہ | کشتی نوح جیسے جودی پر
اسکی زنجیر بحر عالم مین | ہی جہاز سپہر کا لنگر
اسکی خرطوم دیکھ کر سو بار | ق | کہہ رہے ہین تمام جادوگر
جبل طور سے اوترتا ہی | کیا عصاے کلیم کا اژدر
طول گفتار ہے خلاف ادب | بس کر ای حسرت تمنا بس کر
ہاتھ اوٹھا بارگاہ خالق مین | منتظر ہی تری دعا کا اثر
میرے نواب کو عطا فرما | عمر خضر ای خداے جن و بشر
صحت و عافیت ہو روز افزون | خود پرے لیکے ہما ہلاے چنور
ہو سوا حسن شاہد اقبال | آئینہ لیکر آپ اسکندر
ملک و دولت کی یہ ترقی ہو | کہ ہون مجرائی بہمن و سنجر

غزل

رہے دامانِ مصطفی ہر دم | سایہ گستر حضور کے سر پر
مین نہین مدح خاص کے قابل | عرق شرم سے جبین ہے تر
مدح نواب کیا رقم ہو منیر | جب ہو مجموعۂ حواس ابتر
ہو یہ تاریخ اس قصیدہ کی | وصف پاک خدیو دین پرور

سنہ ۱۲۹۱ ہجری

قصیدۂ عید قربان

فروغِ رامپور افزون ہے ہر جا عید قربان ہے | نثار قبلۂ عالم سراپا عید قربان ہے
برائے جلوہ پھیلائی ہوئی ہے صبح کا دامن | درِ دولت کے آگے سایل آسا عید قربان ہے
پڑی ہے آنکھ جب سے شاہد اقبال حضرت کی | عروس جلوہ روشن خورشید سیما عید قربان ہے
دیا تھا جامۂ احرام شاید بعد حج اسکو | کہ پہنے نور کا خلعت سراپا عید قربان ہے
دم حج آپنے موتی جو کعبہ مین لٹائے تھے | تو اب تک صاحبِ عقد ثریا عید قربان ہے
تجلی آپکی کوہ صفا پر یاد ہے اسکو | کلیم آسا ابھی محو تجلی عید قربان ہے
کتابِ نور مین اشعار مدح پاک لکھنے کو | طلبگارِ بیاضِ دست موسیٰ عید قربان ہے
یہین شام جوانی پائی اسکی صبح پیری نے | تجلا آپکا یوسف زلیخا عید قربان ہے
یہی اسلام کا قبلہ یہی امید کا کعبہ | زمانے مین در دولت کا جلوا عید قربان ہے
زمانہ کی خوشی صدقے ہے اوقات مبارک پر | کہ عید الفطر ہے مفتون و شیدا عید قربان
کتاب عیش و اللہ کے حقایق اس سے کہلتے ہین | نظر مین عینکِ چشم تماشا عید قربان ہے
نہ کیون نظارگی ہو غوطہ زن بحر تفرح مین | سواری نور کی کشتی ہے دریا عید قربان ہے
کہان ہے ہند مین دبدبہ اسلام و دولت کا | یہین لقمہ کامیاب دین و دنیا عید قربان ہے
سحر اسکی جو دم بھرتی ہے حضرت کی اطاعت کا | مبارک شل انفاس مسیحا عید قربان ہے
کیا ہے سرخرو قربانیوں کی خون نے ازبس | شفق پوشی سے لالون لال گویا عید قربان ہے

غزل

غزل

ادہر ہی نور اسکا ادہر طرف حضرت کا جلوہ ہے
دو بالا قدر میں مانند جوزا عید قربان ہے

غلام عیش حضرت جشن جمشیدی ہمی ہیں
کنیز جلوۂ عہد معلی عید قربان ہے

ہمای عیش سا عی کیون نہو ظل ہما لبسی
بغلگیری کی حسرت میں سراپا عید قربان ہے

اگر تصویر رو جشن عید الفطر کو سمجھون
تو دشمن پر ظفریابی کا نقشا عید قربان ہے

بہار گلشن اسلام خون اضحیہ ٹھہرا
برنگ لالہ زار باغ والا عید قربان ہے

بلند و پست ہین پر نور جشن قبلہ جاہ سے
زمین شہر سے تا عرش اعلا عید قربان ہے

نظر آتی ہے جنت ذبح ہو کر دست قدس سے
اوٹھا چشم قربانی کا پردا عید قربان ہے

فروش بارگاہ خاص ہین آغوش مین اسکے
دکان سندس و اکسون دیبا عید قربان ہے

اجازت دیجیے للہ اب تو گرد پھر نکلی
تصدق ہونیکو کب سے مہیا عید قربان ہے

پہن کر آپ پوشاک اک نظر اوسکی طرف دیکھیو
لیے آئینۂ صبح مصفا عید قربان ہے

نہوی گا وزمین سے لیکے تا ثور فلک حاضر
محیط ہر بلند و پست گویا عید قربان ہے

حسد سے ذبح ہوتے ہین عدو جشن مبارک پر
یقینا جشن سرکاری کا جوڑا عید قربان ہے

سعادت ہے تری حضرت نماز عید پڑھتے ہین
ہما ہو تو بھی ای مرغ مصلا عید قربان ہے

عدو کی دام نظارہ مین کیا صید طرب آئے
ہمای وہم عید الفطر عنقا عید قربان ہے

دکہا ای شاہد اقبال والا جنبش ابرو
کہ مشتاق حنائے خون اعدا عید قربان ہے

سواری دیکہنے کیون آئی ہے ہر شہر کی خلقت
تماشا گاہ بازار منا کیا عید قربان ہے

ثواب حج حضور پاک مین کیا نذر دیتی ہے
بڑہا کے دیر سے سنت تمنا عید قربان ہے

حضور پاک مین کیا ہو نکلی ای الگانیگی
طلبگار گل رخسار جوزا عید قربان ہے

سواری مین ہزارون نعمتین لیے آتے ہین حضر
اوٹھائے اپنے سر پر خوان یغما عید قربان ہے

تصدق ہو کے حضرت پر بڑہا لیتی ہے شخصیت
اگر سچ پوچھیے صدقہ کا پتلا عید قربان ہے

خوشی کا ہو گذر کیونکر کسی بد خواہ کے گھر مین
کہین بھی نخل و سیر و کلیسا عید قربان ہے

غزل

ہوئی کہ سلام شوق بہجانیکو آئی ہی
چہری لیکر تفحص کرتی ہی اعدا انکی دل کا
پکاری کہتی ہین ہر ایک سی تو ہین سلا کی
ہوئی جسد لنسی یہ مقبول حضرت بر کیا یہ
قدم کی خاک کو اکسیر عشرت دل مین سمجہی ہی
دعای عمر و دولت پر کرون ختم اس قصیدہ کو
لیس ذیقعدہ آمد ماہ ذی حجہ کی ہی جبتک
ترقی عمر و دولت کی ہو عشرت روز افزون
سلاطین جہانسی یون سوا ہو ہر مین بہ
منیر اس نظم مین عاجز ہون انسب نسبتو سی ہی
بغلگیر اونٹہ کی ہون کیا شاہد مضمون عالی کو
خبر لسی اگر کچہہ پوچہتا ہون مین تو کہتا ہی
خوشی ہی کلبۂ احزان کی خاطر انہین سکتی
بلند و پست وحشت مین گذر کیا ہو سیر کا
مرا دل گو سفند ذبیحہ سمجہی ہوی ہی کیا
بپا ہی ماتم حسرت مری غم خانۂ دل مین
جو ای مجنون مری زندان تنگ تارہین آئی
ملا کر آج زہر یاس مین افیون ہی پی لو
عجب کیا ہی جدا کر دی جو ایدل جان شیرین سی
سخن مین کیا حلاوت کہ مجہ مین خیر دیں ہیں
کرون فریاد جا کر او ولی نعمت کی خدمت

حضور ہمین وہ کہیل کعبہ گویا عید قربان ہی
نئی قربانیونکی آج جو یا عید قربان ہی
فلک تک غلغلۂ عیش کا ہی بول بالا عید قربان ہی
زمانہ بہر ہی وہ حق ایک عشرا عید قربان ہی
اگرچہ ہمسر عیش مصفا عید قربان ہی
کہ محو آئین کہنی مین سراپا عید قربان ہی
کنار شاہد ذی حجہ مین تا عید قربان ہی
اسی امید مین ہر دم خدایا عید قربان ہی
کہ جیسے کعبہ مین عید ولنسے اعلی عید قربان ہی
مری نزدیک خالی کا مہینا عید قربان ہی
کہ بار دوش خاطر کوہ آسا عید قربان ہی
خدا جانے کہین ہی کشتۂ خون عید قربان ہی
میری وحشت کدہ سی ناشناسا عید قربان ہی
ابہی گم کردہ راہ کوہ و صحرا عید قربان ہی
نہایت تشنۂ خون تمنا عید قربان ہی
جہی عاشور سی اسکی زیادہ عید قربان ہی
تو سب سمجہین بیاض چشم لیلا عید قربان ہی
کہ ہر نسبی زیادہ تلخی افزا عید قربان ہی
بڑی فریاد کش خونخوار ٹہہرا عید قربان ہی
نہ میٹہی عید شیرین تہی حلوا عید قربان ہی
نمکخوار ونمین جسکے ایک ادنی عید قربان ہی

ردیف رے

کچہہ نہین حاصل سپر کو چیر یا تلوار تو ڑ
ای اگر طاقت تو میری آنسو و نکا تار تو ڑ
تیری چشم و زلف سی سودا ہی مجہکی کیا
ای صنم یا دام چشم آہو یا تار تو ڑ
زلف مین ہو کی پڑا ناسیری چہین زہر ہی
آج ای مشاطۂ دندان دہان مار تو ڑ
سلسلہ گرد مسلمانکی عداوت کا
ای برہمن ہی پردہ ہو کر سبحہ و زنار تو ڑ

یہی بہتر ہو لبستر سے اوٹھوں جلدی کمر باندہ کر | لغل مین شعر سپر کیون شملا عید قربان ہے
قصیدہ مین متیر اس جشن کی تاریخ ہی | سرور دل ہے یہ روز مہتا عید قربان ہے

قصیدہ

حسن دلنشی نور باغ مین ہے آشکار عید | ہر دم نئی بہار سے ہے ہمکنار عید
دیوانخانہ ہے کہ مرقع ہے نور کا | عکسی شبیہون کی ہوی آئینہ دار عید
کیونکر نہ اسکا اختر طالع ہو آفتاب | کرتی ہے سجدہ در دولت مدار عید
نہر چمن مین دیکھی جو نہر لبن کا ہل | تجلی برنگ دختر شیر خوار عید
زلف سواد شہر کا ہاتھ آئی جال اگر | کھیلے ہمای عیش ابد کا شکار عید
صحرا مین لسکہ بحر لطافت کا جوش ہے | سمجھے بگولون کو شجر شیر دار عید
اطفال غنچہ ہاتھ مین کتی ہین عیدیان | باغ جہان مین بانٹ گئی اشتہار عید
نوروز جشن جم کی طرح بدم سے ہی | نواب کی جلوس کی امیدوار عید
عالم پناہ کلب علیخان خلد اللہ ملکہ | صدقہ شب برات ہی حسن پر نثار عید
تا دخل اوسکی بزم مبارک مین پاسکے | آئی ہے کر کے لاکھ طرح کا سنگار عید
صد شکر آج ہو گئی حاصل مراد سب | کرتے تھی سال بھر سے یہی انتظار عید
ہنگام صبح دیکھ کے سرکار کا جلوس | کرنے لگے جواہر انجم نثار عید
اس جمع انام کی فیض نگاہ سے | اعیاد روزگار مین ہی نامدار عید
دیکھی نہ صبحدم جو فروغ رخ حضور | کھولے نہ چشم مین کو بہر زینہار عید
نذر بخشی حضور کی پائی نہ انتہا | کرتے جو لیکے سبحہ انجم شمار عید
پابوسی حضور سے تعبیر مل گئی | مخمل نے دیکھی خواب مین کیا ایکبار عید
مانگین جو عمر و دولت نواب کی دعا | ہر دم منائین عابد شب زندہ دار عید

ردیف سین

فیض حضور سے ہین مرصع لباس سب — دیکھی ہی اگلی سال جواہر نگار عید

خوشبو جو پائی سنبل باغ حضور سے — کرنے لگی تجارت مشک تتار عید

سرکار کی رکاب مین ٹھہری ہی اگلی سال — ورنہ ہمیشہ آتی تہی آہو سوار عید

گرد رہ حضور سے سیکھی ہی خلق عام — سبکو گلے لگا کے جو کرتی ہی پیار عید

کاسہ کوئی تہی نہین فیض حضور سے — خالی کے چاند کا نکرے انتظار عید

آمد غبار راہ مبارک کی دیکھکر — آغوش شوق کھولدی بے اختیار عید

اب خوان فیض خاص سی ہی امتلا کا ڈر — تہی پہلے صورت رمضان روزہ دار عید

صفراویون کو ہو جو ضرر عہد پاک مین — کہلائے میٹھی عید نہ پھر ایکبار عید

سبجو اکے سرخ پوشونکی پلٹن جلوس مین — لائی ہی اپنے ساتھ نیا لالہ زار عید

دی اپنی جان ڈوب کے عطر دگلاب مین — خلق حضور سی ہو اگر شرمسار عید

اللہ رے فیض پاک کہ ہین اس زمانے مین — خالی خلا سی روزہ سے پرہیزگار عید

نواب کے کرم سے ہی طوفان آب زر — اب کشتی فقیر مین ہوگی سوار عید

اسپند کر کے اب تو جلا دی نگاہ بد — دربار مین نکال لے دل کا بخار عید

خوشبو جو زلف سایہ قدس کی سنگہولی — نافہ کی طرح ہو ہمہ تن مشکبار عید

دن بھر تو کیا خوشی مین کری عمر بھر بسر — دیکھے جو صبح روی خداوندگار عید

نواب جشن مین ہوے کیا کیا گہر فشان — دربار دانہ دار ہوی ایکبار عید

مہمی ہون کی پای لطافت نہین مجال — غوطے لگائے آب گہر مین ہزار عید

رد کے ہوی سمند جہان گرد کو ذرا — تا چل سکے رکاب مین ای شہریار عید

بوسہ جو قاش زین کا ملے اسقدر ہلی — بنجائے صورت شجر میوہ دار عید

طی سال بھر کی راہ کو اک جست مین کرے — شوخی جو اسکی چال سے لے مستعار عید

رفتار عیش اس سی سکھانے کے واسطے — لائی ہی کسکے ابلق لیل و نہار عید

ردیف عین

دن بھر مین سیر کرتی ہی سارے جہان کی / کیا پا گئی ہی اسکے قدم کا غبار عید
پونہچائے عیب تک نگہہ چشم عین بہی / دیکھے جو سرعت فرس راہوار عید
مستانہ چال دیکھکے فیل حضور کی / صدقہ اوتارنے لگی ابر بہار عید
رکھے سبیل دودہ کی ساری زمانہ مین / دانتون سے جو شیر جو لے مستعار عید
پائے جگہہ جو اسکی عماری مین ایکبار / چھولے فلک کو چڑہ کے سر کوہسار عید
فیل فلک شکوہ کا زینہ اگر نہو / بالائے خاک اوترنے کے زنہار عید
حکم حضور سے جو نہ اسکی خبر چھپے / تقویم کہنہ سے بہی ہو اٹہے اعتبار عید
ارژنگ والے کرتے ہین یون یادگار / رویا مین جیسے دیکھتے ہین سیع گوار عید
حکم حضور غم کو بنادے خوشی اگر / عاشورے سے نکاح کے ہو خواستگار عید
فضل خدا سے آپ کو منظور ہو تو ہو / صایم شب برات تہجد گزار عید
خطبہ مین سنلے نام خداوند عہد اگر / تا منبر سپہر کرے افتخار عید
اس عیش پر حضور ہی ہین محو ذکر حق / اک روز سال بہر مین ہی طاعت گزار عید
ہر روز رامپور مین ہی تازہ لطف عیش / ہاسی بہی ہو کے رکہتی ہی دونی بہار عید
عیش دوام سے ہی رعیت تمام مست / میلے مین بیچتی ہی مے بے خمار عید
آتی ہی تہنیت کے لیے سبکے ساتہ ساتہ / کیا سطر بو نہین چاہتی ہی روزگار عید
کسرہ ہی اسکے نام کے اول مین اسلیے / خدمت مین تا جہکائے سر انکسار عید
نواب کے جلوس کی دے ہر طرف خبر / جمازہ فلک کی نہ کہینچے مہار عید
مانگو دعاے دولت نواب اے منیر / آمین کہنے کی ہی اب امیدوار عید
ہر شہر مین ہو سکہ و خطبہ حضور کا / ایسی دکھادے اے مرے پروردگار عید
افزون ہو عمر و دولت نواب تا ابد / دے نذر مین ہمیشہ زر بیشمار عید
ہر شب برات ہو نور وز ہر روز ہو / حاضر سلام کے لیے ہو لاکہہ بار عید

بدخواہ یون جن علیش زمانہ سی بیخبر
مستی مین جابسی کا مٹتے ہین خمار

میٹھا کریگی کیا دہن دشمنان جاہ
ملواسی ہی دودہ مین خنجر کی دہار

گہر مین عدوی جام گئے آئی ہیجو لکر
عاشقو سے زیادہ ہوی سوگوار

پلئے پتانہ طالع دشمن مین عیش کا
ڈہونڈہے ہزار لیکی چراغ مزار

شہر عدوی جاہ مین ہر علیش ہی ذلیل
نوروز اجنبی ہی غریب الدیار

پائے کسی عدو کو بفرض محال اگر
دیتی گلے لپٹکے لحد کا فشار

افیون ہی مجہی کو یہ رکہتی ہی تلخ کام
دیتی ہی سب کو شربت عیش انار

نقش مراد اندہیری مین بیجا لی کیا مجہی
کہیلے جو میری روز سیہ سی قمار

خانہ خرابی اور ہی کی آکے میری گہر
رستے مین کیا ہوی تہی فلک سی جا

لاغر جو ہون تو مجکو سوئی کی میل مین
ڈہونڈتا ہون کر نجا کہین بہار

کیا اوج سیتارہ کی دیتی ہی تہنیت
ہاتہی پہ آج دیکہکے مجکو سوار

ولو ادری شہریار سی ملیو مین خاص اگر
راضی ہون تہنیت مجہی دی لاکہ بار

قصیدہ نذر عید قربان بمدح ممدوح

قربانیو نکی خون سی رنگین عید ہی
عطر حنای خلد برین کی شہید

مست شراب شفق تک آئی مین ہر شجر
پیر مغان بہی پیر خرد کا مرید

آرائیشو نکی دہوم ہی گلزار دہر مین
ہر گلبدن کی بر مین لباس جدید

کرتا ہی ایک ایک سی اوٹہہ کر معانقہ
آپس مین تہنیت ہی کی گفت و شنید

جنس نشاط میلہ مین بکتی ہی ہاتہوں ہاتہ
ہر جا متاع عیش و طرب خوش خرید

ظل ہما کا فرش ہی دیوانخانہ مین
سکے بدن مین خلعت روز سعید

معراج ہی نظر کے لیے شہ نشین مین
ہر آئینہ مین عالم بالا کی دید

نذرین گذر رہی ہین خدیو جلیل کو
فیض ملازمت سی ہر اک مستفید

ردیف صاد

صد شکر کہ ...

ہر غریب مین ... کو جو یاد آئیگا کسیکا رقص
کر ... سینہ مین طاؤس چراغ شب ... رقص
جو تری چال سی ہو جو ... کو ... رقص
کر ... وہ بہار کی سینہ جاک ... بار رقص
ہوای باغ جو ... تنہا ... کا رنگ
شرار ... گل کا اور ... ز ... رقص
اگر د کہای وہ گل گریبان دم رفتار
گہر کی چراغ بہار چمن کا شعلہ رقص
غبار سوختہ برق حسن ہو بیتاب
دکہای وادی ایمن مین ... رقص

ردیف ضاد

١٣٥

اجلاس سے جڑاو مسہری کو ہے فروغ — کرسی نشین ستارۂ عرش مجید ہے

زہرہ مدام شاہد طالع کی ہے کنیز — پیر فلک ہے بخت جوان کا مرید ہے

سرکار نے جو نذر نہ لی آفتاب کی — زرد اسکی اشرفی صفت شمبلید ہے

زہرہ جبین کنیزیں ہیں خورشید و غلام — حیرت فزا جمال اماؤ عبید ہے

گاو زمین و ثور فلک ہیں امیدوار — قربانیوں کو ملنے کی دونونکو عید ہے

صالح کا ناقہ کبش سماعیل کیا کرین — تازہ یہاں ہر لحم وہ مثل قدید ہے

بٹتی ہیں وہ مطبخ احسان سے نعمتین — کشکول فقر خوان پلاؤ ثرید ہے

اللہ رے فیض عام کہ دنیا میں اندنون — افلاس کیمیا سے سوا ناپدید ہے

دولت کی طرح طالع مسعود بٹتے ہیں — گنجینۂ نجوم فلک زر خرید ہے

بہر ازالۂ مرض لا علاج فقر — اکسیر خاک پاے مبارک سفید ہے

آنکھوں میں ہے جو سرمۂ خاک در نبی — ہر دم نصیب شاہد عرفاں کی دید ہے

حاتم کا جود اور ہے فیض حضور اور — یہ جنس تو وہ مال نہایت مزید ہے

حضرت خزانے دیتے ہیں لیتے ہیں نام نیک — ہر وقت جنس فیض و کرم کی خرید ہے

کھلتے ہیں ایک اشارہ میں سو عقدہاے ہیچ — قفل گرہ کو جنبش ابرو کلید ہے

سنتے ہیں بلبلوں سے ثناے حضور ہم — گلزار دہر میں یہی گفت و شنید ہے

یکتا ہے راستی میں تو پاکیزہ رنگ میں — ہر سرو باغ قامت طاہر و حمید ہے

احکام حق کے سینۂ اقدس میں ہیں جگہ — آغوش پاک جلد کلام مجید ہے

روح نبی پر آپ نے بھیجا ہے جو درود — خط نجات عفو اوسیکی رسید ہے

بجلی چمکتی ہے نگہہ کفر سوز کی — ڈر سے دھوئیں کی بھیس میں یہ مرید ہے

ذکر خدا ہے پاک ہے اس شہر میں مدام — اطفال تک کو حفظ کلام مجید ہے

اسلام ہے خدا کے کرم سے یہاں قوی — عصیان و کفر مثل ستم ناپدید ہے

جس گھر مین دیکھو جلوۂ عرفان ہی رات بھر
آتا ہی حکم غیب سے مدح حضور کا
شبنم وہین بنی نمک شور جستا

روشن چراغ صومعۂ بایزید ہے
ہر ایک سانس آمد و رفت برید ہے
سنلے اگر کہ ساغر گل مین نبید ہے

توسن حضور

گھوڑا وہ تیز رو ہی کہ ہنگام جست و خیز
باد صبا ہی حلقہ بگوش اسکی نعل کی
بڑھ کر ہین سر کشونکی گجانسے ہوالی
ہر سم کے حلقہ مین نہین یونکی تابش
بوسہ جو نقش سم کا میسر نہو سکا
ملتی ہی جای گاہ کرن آفتاب کی
بوڑھے ہونگو گرد رہ کا جو سر نصیب ہو

عنقای وہم کی بہی نظر سے بعید ہے
شاگرد دمین ہمیشہ سی بجلی رشید ہے
وابستہ باگڈور سے حبل الورید ہے
انگشتری یہ ہی وہ نگین جدید ہے
اس شرم سے دہان بتان ناپدید ہے
رانہ نجوم سنبلہ اسکی خرید ہے
حاصل ابہی شباب گذشتہ کی دید ہے

فیل خاص حضور

فیل فلک شکوہ کی نکہت لطیف ہی یہ
تشبیہ اس سے دین شب جشن حرم گویا
پڑھتی ہی کلمہ اسکا شب قدر رات دن

خوشبو ہی جسکے مشک ختن مستفید ہے
یہ کعبہ ہی وہ ظلمت قبر یزید ہے
ہر ایک دانت قفل فلک کی کلید ہے

تلوار حضور

نازل ہوا ہی مصحف جرات حضور پر
کٹتے ہین اپنے دل مین عدو اسکی خوف سی

تلوار سطر سورۂ پاک حدید ہے
جوہر نہین ہین آیۂ باس شدید ہے

دولت کونین پہ ہے نور و تماشے کا عوض
آپکی ہو تو نگاہون سے کیا غرض یاقوت سے
شاخ مرجان کیا کرون ستجانے کا عوض
ای خدا عشق علی ہین کہ منہ تحیۃ
بس ہاری یہ بندہ تر اساقی ایسے کا عوض

ردیف طا

مجنون ہون کیا ہے مجھے غم دوران سے اختلاط
رکھتا ہون کب لیلیٰ شب بحر الفت سے اختلاط
ای فلک ماہ دیکھین جو تیری کاکل حسن
تارے کرین ہلال ثریا نسے اختلاط

ردیف ظا

اس تیغ کا تصور اگر ایک دم کری	ہوجای تیز جسکی طبیعت بلید ہی
حضرت کے نظم و نثر کی اوصاف کیا لکھون	مضمون ہر غزل مین لطیف و جدید ہی
ہر شعر فارسی مین نظیری کا ہی جواب	فقرہ ہر ایک غیرت نثر وحید ہی
ایسا بلند پایہ ہی اردو کے نظم کا	تازی زبان مین جیسے کلام لبید ہی
بدخواہ عمر و دولت والا کا ذکر کیا	بدبخت ہی شقی ہی نجس ہی پلید ہی
دونون جہان مین نہین اوسکے لیے جگہہ	خارج یہان سے ہی تو وہان سے طرید ہی
کسنے کہا عدو کے لیے کوئی شی نہین	تکلیف ہی غضب ہی عذاب شدید ہی
بدخواہ سلطنت کو ملے مین نئے خطاب	بیدین و ناسپاس و کفور و عنید ہی
کیا ہوسکے گی مدح خداوندا ای منیر	مجسے بہی بڑہ کے تیری طبیعت بلید ہی
اب چاہیے قصیدہ موجز کا اختتام	بندش ہی چست ہی نہ تلاش جدید ہی
بک بک کی پوچ مغز نہ کہا ہی دعا کا وقت	ساعت ہی نیک شہر اثر مین ہی عید ہی
توبہی تو مانگ دولت و اقبال کی دعا	سرکار پر عنایت رب مجید ہی
عمر ابد نصیب ہو اقبال جاودان	ہر وقت قدسیون مین یہ گفت و شنید ہی
کر شکر ایسے نظم کا پاتا ہی جایزہ	آقا کرم سے تیری قسمت سعید ہی
کوڑی کا بہی نہین تو پیا نکی سوا کہین	گو اپنے زعم مین تو وحید و فرید ہی
رنگ سخن جما ہی یہین ور نہ ہر جگہہ	کم تول سے بہی اطلس خون شہید ہی
مد کھینچتا ہون خاتمہ پر عرض اشتیاق	بحر مضارع اپنی نظر مین مدید ہی
بزم نشاط و عیش کی تاریخ کہہ منیر	شاہانہ کیف جشن ہی قربان عید ہی

۱۲۹۲

قصیدہ تہنیت

ہوتا ہی ماہ عید جو افلاک پر عیان	ہوتے ہین پیر فرط محبت سی نوجوان

اہل جہاں کو اب نہیں سادات کا لحاظ
روح نبی کا پاس نہیں کرتے ای منعم
آتا ہے یاد بہلی ملاقات کا لحاظ
وہ مجھ سے تھی نگاہیں وہ شرمائی گفتگو
نشہ ہوا کیا جو تری بات کا لحاظ
تقریر میں ہے قلقل مینائے مے کا لطف
قرآن میں ضرور ہے آیات کا لحاظ
قرة ہوں صاف مصحف عارض کے

ردیف عین

وصل کی شب مجکو خلوت میں نہیں درکار شمع
بنگیا ای جان ترا جلوۂ رخسار شمع
تو جو چاہے تری گردن میں زر دار شمع
سکہ کی مچھلی کی طرح سے ڈبلی ہے یار شمع
بستی قسمت مری ظلمت کدہ کی دیکھنا
صحن میں کم دن تو ہو خاک پیر نوار شمع
جلوۂ قد اوس مسیحا کا جو دیکھوں بعد مرگ
سایہ افگن قبر پر ہو بنکے نخل دار شمع
نالہ کش تیری تجلی سے ہیں ای گل بلبلیں
کیوں نہ ہو روشن میان کوچہ منقار شمع

ظلمات شب کے جانے سے ہوتی ہے کیا خوشی
ذرّے جو دیکھ لیتے ہیں خورشید آسمان

اللہ رے بلبلوں کو گل تازہ کا سرور
جاتا ہے باغ دہر سے جب موسم خزان

دولت ملی تو ہوتی ہے محتاج کو خوشی
طبع مریض ہوتی ہے صحت سے شادمان

قدر نشاط پوچھیے ایسے فقیر سے
ملجائے جسکو سلطنت شہر ناگہان

کہیے وہ کس زبان سے شکر خدا کرے
آب حیات پاکے جو زندہ ہو نیمجان

آفت سے جو کشتی طوفان رسیدہ کی
کیوں خوش نہو ملے جو اوسے ساحل امان

کیونکر وہ کشت خشک خوشی سے ہری نہو
دامن میں جسکے ابر کرم ہو گہر فشان

جلتا ہو دہوپ میں جو مسافر میان راہ
ظل ہما کے پانے سے کیوں نہو شادمان

یہ سب نشاط و عیش فدا اس سرور پر
فضل خدا سے سبکو جو حاصل ہوا یہان

پوتا دیا خدا نے خداوند عہد کو
فیاض عصر قبلۂ عالم خدایگان

مسند نشین کشور انصاف و عدل و داد
فرمان روای دین و دول داد من جہان

علم و عمل میں بے بدل افضال میں وحید
بمثل ہر کمال میں کامل کہے قدردان

عزت فزای اردو و تازی و فارسی
لاریب فیہ مفخر ہر صاحب بیان

وہ ناخدای کشتی اسلام ہند میں
نواب پاک کلب علیخان تشنہ زبان

حاصل ہوا جو یہ گل نوباوۂ مراد
ہیں شکر باغبان حقیقی سے تر زبان

ہے آج رامپور میں طوفان آب زر
کشتی گدا کی سونے کے پانی میں ہے روان

جس سمت دیکھو عید مبارک کی ہے دہوم
گھر گھر میں آج ہے ابدی عیش میہمان

اللہ ری فیض خسرو دریا نوال کا
لٹتا ہے آج چار طرف گنج شایگان

خلعت دیے ہیں اتنے کہ ہر اک گلیم پوش
پہنے ہوئے ہے اطلس و دیبا و پرنیان

غائب ہوئے ہیں جلوۂ فیض خصوصی سے
روز سیہ کیطرح نہ ملنے سے کملیان

سونے کے دو ورق جو لکھی نسخہ میں طبیب
ہوجائے روز و شب سے قوی طبع ناتوان

الماس پوش سر سے قدم تک ہے آج صبح — یہ روز نیک نور طرب سے ہے توامان

ہے چاہتی ہو خدمت مولود پاک مین — ہو دایگی سے مادر ایام کامران

مارے خوشی کے پاؤن نہ کہے زمین — گہوارہ اسکا ٹھہرے اگر مہد آسمان

پھرا ہوا ہے عیش کا دیتے ہین ات ان — چارونطرف کھڑی ہوئی جہولیگی ڈلن

آب حیات سے ہے سوا دایہ نکا دودہ — عمر خضر ہے فضل الٰہی سے پاسبان

ہر سمت بول بالا اسلام کا ہوا — جسوقت اسکے گوش مبارک مین دی اذان

نام خدا یہ جب سے ہوا زینت کنار — آغوش مرضعہ ہے در قصر خسروان

ڈیوڑہی کے آگے بجتے ہین نقارہ سپہر — زہرہ محل مین آئی ہے گانے کو رتجگیان

سارے ستارے اسکی ولادت کی یمن سے — وایم سعید ہوگئے بالائے آسمان

کرسی پہ آج بیٹھ گیا زائچہ کا نقش — طالع کی گرد ہے انجمن عیش جاودان

ہے دہوم اوسکی دہر مین شان اسکی بلند — کیونکر نہ افتخار کرین نوبت و نشان

طوق ہلال نذر کو لایا ہے پیر چرخ — ہین حلقہ ہای چشم کواکب لی سلیمان

کرتے حریر برق تجلی کے خوشنما — زیبندہ تاج شمس و قمر کی ضیا فشان

بارہ بروج آئین کہلونیکے واسطے — مایل جو کھیل پر ہو یہ شہزادۂ جہان

جسدم خدا کے فضل سے یہ گھٹنیون چلے — فرش جبین بخت جوان ہو یہان وہان

جب ہو خدا کے فضل سے اسکی نمک چشی — کہائین نفیر اطعمۂ خوان آسمان

بسم اللہ اسکی جلد دکہا اے سرو کریم — فضل و کمال و علم سے ہو جاے کامران

کرتا ہے یہ قصیدہ دعا پر منیر ختم — اے خالق زمانہ و روزی دہ جہان

طفلان انجم اوج فلک پہ ہین مکین — جبتک ہے جوئے شیر سحر خلق مین روان

تا ہو جلوس خسرو خاور سپہر پر — جبتک زمین فرش ہو افلاک سائبان

ردیف عین

عمر دراز پاے یہ مولود نامور — زیب کنار جد و پدر ہو یہ ہر زمان
نواب کو یہ جشن مبارک رہی مدام — یارب فزون ہو دولت اقبال جاودان
مثل خضر ہو میرے ولی النعم کی عمر — حکم سہی برنگ سکندر رہی روان
میری جھگڑنے کا ہی یہ دن ای کریم عصر — مداح ہی ہو فیض مبارک سی شادمان
کہتے ہین ہی کریم کی بخشش بہانہ جو — یہ نظم ہی اسی لیے ای خسرو زمان
بیتین یہ میںنے شبکو پہر بہین نظم ہین — تا صبحدم ہون قابل نذر خدایگان
ہر چند نذر خاص کے قابل نہین مگر — کیا دی سوای یاہی بلغ موزنا توان
تاریخ کا بہی قطعہ پڑہون اب حضور مین — بیٹھے ہوی ہین گوش بر آواز نکتہ دان

عرایض منظومہ

ابو عذر کمالات و فضایل — علوم عقلی و نقلی مین کامل
کلیم طور اقبال و جلالت — مسیح اوج انصاف و عدالت
یم اقبال و دولت موجزن ہو — ہمای برتری سایہ فگن ہو
بعرض باریابان حضوری — گہر سنجان فیضان حضوری
ندیمان امیر فیض گستر — مطاف و مرجع ارباب جوہر
پس از عجز و نیاز بندگانہ — پس از شوق طواف آستانہ
گذارش ہی کسی عزلت گزین کی — گذارش ہی کسی اندوہگین کی
گذارش ہی مسیح خوان کی — گذارش ہی فقیر خستہ جان کی
گذارش ہی ادا سنج ادب کی — گذارش ہی فقیر جان بلب کی
گرفتار بلا کی ہے گذارش — کسی بیدست و پا کی ہی گذارش
فغان کی ہی تبسم سے گذارش — لب تشنہ کی قلزم سے گذارش

ردیف ق

تپش کی ہی تسلی سے شکایت | اندھیرے کی تجلی سے شکایت
جفاے دیو کی ہی جم سے نالش | دلِ زخمی کی ہی مرہم سے نالش
سماعت سے ہی نالہ کی گذارش | مہ تابان سے ہالہ کی گذارش
نیاز تشنہ لب دریا کو پوہنچی | درودِ نیم جان عیسیٰ کو پوہنچی
دعاے سجدہ کعبہ تک رسا ہو | مناجاتِ زمین عرش آشنا ہو
زبونی طالبِ فرخندگی ہی | خداوندی سے عرض بندگی ہی
کہ مین ہون اک خس طوفانی غم | شرار نالۂ زندانی غم
دل سوزان مین آہِ نارسا ہون | سیہ خانہ مین نقش بوریا ہون
دل پر درد مین رازِ نہفتہ | زبانِ عجز پر حرف نگفتہ
گہر ہو نہین تو زیر سنگ ہون مین | ہون آئینہ تو زیر زنگ ہون مین
بیابانِ خرابی مجھسے معمور | جہانِ کس مپرسی مین ہون مشہور
قدح نوشِ سرشکِ چشم تر ہون | نمکخوار جراحاتِ جگر ہون
چراغ صبح کی سے روشنی ہون | مہِ داغِ جگر کی چاندنی ہون
بنی ہی ناامیدی سیری دربان | مری گھر پاس ہی ناخوانده دربان
لٹا جسدن سے اک گلزار آباد | ہوا اوس دن سے یہ عاصی بھی برباد
قلق مین دن تو کاٹی فکر مین رات | توکل پر غرض اپنی ہے اوقات
کئی شاگرد ہین صاحب سعادت | مرے خادم ہین حسب استطاعت
جو ہو دولت تو نگر کچھہ ادہر ہین | وہ ناپرسانِ اربابِ ہنر ہین
خدا دیتا جو کچھہ بھی قابلیت | تو کرتی قدر اربابِ فضیلت
جو بعضے اونمین ہین کچھہ صاحب دل | وہ اخلاق و مروت مین ہین کامل
غرض اتنی نہین ہی اونمین وسعت | کہ ظاہر کرسکین دلخواہ ہمت

مگر کرتے ہین اتنی مہربانی
سوا مقدور سی ہی اونکی ہمت
یہی فرقہ سزاوار ثنا ہی
کریمان را بدست اندر درم نیست
جنہین ہی علم سے مقدور بڑہ کر
جہان اونکا ہی عرش کبریائی
اگر پڑہ لی اونہون نی طب اکبر
کہی جو فارسی مین چند اشعار
اگر لکہا کسی نامہ کا عنوان
زبان دانی اگر اپنی بگہارین
نہین دیکہی مطول اور مفتاح
زبان فارسی کو بہی نہ مانین
سخاوت کو کہین اسراف بیجا
جو سائل مستحق بہی ہو کرم کا
اگر دیدین کسیکو ایک پائی
نماز پنجگانہ پر ہین نازان
بیک حبہ جو خسرو گل بمانند
دو رنگی اونکی ظاہر کر سکی کون
مگر سینے کی فریاد اون سے
توجہ تہی خلاف شان والا
لگی ان صاحبون نے چارہ سازی

کہ کہلجاتی ہی اوس سے قدردانی
خدا رکہے اونہین ہی دہش فطرت
انہین کے حق مین سعدی نی کہا ہی
خداوندان نعمت را کرم نیست
کہون کیا اونکا حال ای بندہ پرور
فرشتہ کی وہان مشکل سمائی
ارسطو کو گنا شاگرد کمتر
تو خاقانی نگاہو مین ہوا خوار
تو طغرا کو گنا طفل دبستان
تو عرفی اور سعدی دم نمارین
فرزدق کو دیا کرتے ہین اصلاح
نہ کیون اردو کو اپنا ننگ جانین
عروس بخل پر تقوی کا پردا
تو تودہ زر کو کہین بندہ درم کا
تو سمجہین بخشدی ساری خدائی
خدا کو کرتے ہین ممنون احسان
اگر خواہی دو صد المہ خواہند
لباس حضرت موسی مین فرعون
نہ پایا نایہ امداد اون سے
گیا ضایع دل پر خون کا نالا
کہ سمجہے کفر ہی سید نوازی

ردیف قاف

ہمارے شہر مین جب یہ بلا ہو / تو کیئے چشم امید اونسی کیا ہو
گزارش حال اعدا مین کرون کیا / کہ وصف اپنا ہی اپنی منہہ سی بیجا
پہر اب لکھنا پڑا مجہکو بہر طور / وکیل اپنا وہان کوئی نہین اور
اگرچہ ہون نہایت کم حقیقت / مگر دی ہی خدا نے تہوڑی عزت
نہین گم نام ہین اہل سخن مین / مرا نالہ ہی نامی انجمن مین
کئی شاگرد بہی ہین میرے مشہور / کہ دیوان اونکی ہین مرغوب جمہور
مدلل ہی یہ دعوی شاعرونمین / روایت مندرج ہی تذکرونمین
ادہر جو تہے امیران فلک قدر / مٹانیکے لیے اونکے اوٹہا غدر
بٹہاتے تہے مجہی سر پردہ ذیجاہ / ادہر کے لوگ ہین خوب اس سی آگاہ
مرے دلکو بہت رکہتی تہی وہ شاد / جو وہ ہوتے تو مین ہوتا نہ برباد
ہوا مدت سی اب خاموش و عاطل / نہ تہا ہرگز سخن سنجی کا مائل
سنی اب شہرت عقد ولیعہد / ملی کام جہان کو لذت شہد
ہوا یہ فیضبار ابر سخاوت / کہ ہیولا گلشن امید خلقت
رہی جود و عطا و بذل فیضان / قریب و دور ہین ممنون احسان
کیا اب اضطراب دل نے ناچار / لکہے یہ تہنیت مین چند اشعار
شریفون نے بہی ہو ہو کر فراہم / اسی بارے مین کی تاکید پیہم
کیا تشویش نے مدت سی ناچار / ہوا کاسد سخن گوئی کا بازار
ہر اک مصرع ہی بیمارون کا نالا / نہین یہ قابل دربار والا
ولیکن تحفہ درویش عاجز / نہین رد کرتے اہل فیض ہرگز
کئی تاریخین ہین قطعونمین منظوم / پڑی ہی شاعران شہر مین دہوم
اگر جمعیت خاطر ہو حاصل / دکہا دون مین بہار سحر بابل

ردیف کاف

مرے دیوان ہین جان سخن سنج
ہر اک ہین نقد معنی گنج در گنج

کہی ہے مثنوی اعجاز مشحون
ہوئین بارہ ہزار ابیات موزون

نہین ہین فن انشا ہی مین عاری
بیان کی خلق ہی آگاہ ساری

کرون مقصود اصلی اب مین تحریر
مبادا خوش نہ آئے طول تقریر

کہے ہین تہنیت مین چند اشعار
روانہ اونکو کرتا ہے گنہگار

ہوا شوق اسکا لوگونپر جو غالب
ہوئے اخبار مین چھپنے کے طالب

وہ تاریخین مین کرتا ہون روانہ
عریضہ ہی یہ نذر شاعرانہ

قصیدہ بھیجنے کا تھا ارادا
ادب سے پر رہا قرطاس سادا

ہوئی جو بے نقط تاریخ طیار
خدا چاہے تو ہو مرغوب دربار

جو ذو بحرین ہو تاریخ اک اور
نگاہ فیض سے اوسپر بھی ہو غور

ہر اک تاریخ کا ہے مادہ پاک
پسند صاحب انصاف و ادراک

عدد ناقص نہین ہین تسویہ بھی
منزہ تخرجہ سے تعمیہ سے

نہین ابیات سی جو کین ہین مرقوم
عیار فکر ہوگا خوب معلوم

نگاہ غور اگر فرمائینگے آپ
مجھے ہر شعر مین پا جائینگے آپ

کرینگے آپ بیشک مہربانی
کہ سوروئی دہان ہے قدردانی

کرم اے ابر تر کرنا ہے لازم
توجہ کی نظر کرنا ہی لازم

زیادہ پاس ہے حد ادب کا
وظیفہ یہ دعا ہی روز و شب کا

الٰہی در جہان باشی باقبال
جوان بخت و جوان دولت جوان سال

فقیر منفعل کی ہے یہ عرضی
منیر خستہ دل کی ہی یہ عرضی

لفافہ عرضی ہذا

ردیف کاف

یہ عرضی جو کہ ہی حاوی مطلب
حضور قبلۂ ارباب رفعت
سپہر فیض نواب فلک شان
فزون ہو دولت و اقبال یارب
مشرف ہو و نگاہ مرحمت سے
کرون واضح مقام ملتمس کو
نوشتہ ہی منیر بےنوا کا
یہی ہی سال تاریخ دل افروز
مسیحی سال کی ہی شکل نکلی

میان رام پور خاص یارب
خلیل کعبۂ فیض و فتوت
جناب حضرت **کلب علیخان**
جہان او بسے ہو مالا مال یارب
رہے محفوظ سہو و منقصت سے
الہ آباد سے بہیجا ہے اسکو
شہنشہ کو عریضہ ہے گدا کا
کہ یہ ہی شہر شعبان کا نہم روز ۱۲۸۷ھ
منیر قاصر و ابکم کی عرضی ۱۸۷۰ع

بنام یکی از امرای نامی

بعرض بندگان دین پناہی
خداوندا امیران فلک قدر
سریر آرای ملک دانش و علم
اولی الالباب و اہل دین کی ممدوح
خلیل کعبۂ جود و سخاوت
شجاع بے نظیر و رستم عہد
کریم العصر نواب ہمایون
بحق مصطفے و آل طاہا
وفور عمر و دولت سی ہون دلشاد
گذارش سید بیچارہ کی ہی

ہمیشہ مورد فضل الٰہی
رواق عقل مین زینت دہ صدر
پناہ دین و دولت نازش حلم
برائے کشتی علم و خرد نوح
مسیح اوج اخلاق و سماحت
سخاوت مین کرم مین حاتم عہد
کہ ہین دریای فیض روز افزون
رہین مالک رقاب دین و دنیا
ترقی پر ہو اقبال خداداد
گذارش بندہ آوارہ کی ہی

گزارش ہی فقیرِ ناتوان کی
چمن سی خار و خس کی ہی گزارش
جلی کھیتی کی ابر تر سے فریاد
رہائی سے اسیری نالشی ہی
سحاب درفشان دی پیاسکی داد
کہ ہی یہ مثنوی بندہ کی تصنیف
بہت خونِ جگر کھایا ہی مینے
مترجم ہین احادیث اور آیات
ہوی ہی نظم حمد و نعت بہی خوب
بہت محنت سی کی ہی نظم معراج
کمال رزم و بزم ایسا ہی موزون
اودہر جب قدردان اسکا نپایا
تو پیشِ بندگان خاص لاکر
نہ تہا مقدور اتنا مجھکو واللہ
مرے شاگرد ہین صاحب سعادت
کسی مطبع مین چھپوایا پر افسوس
بد املا بدنما بدخط چھپی ہی
کرون کیا چاہنے والونکی فریاد
بہت تصحیح اس نسخہ کی کی ہی
مجھے مطبع سے کچھہ جلدین ملی ہین
اونہین سب سے ہی لی یہ جلد مجبور

گزارش ہی منیر تیرہ جان کی
ہما سے اک مگس کی ہی گزارش
سراب خشک کی کوثر سے فریاد
سخاوت سی فقیری نالشی ہے
سنتے بحر کرم قطرہ کی فریاد
ائمہ کی ہی اس مین نظم تعریف
تب اسکو نظم کر پایا ہی مینے
بہت سے معجزات اکثر روایات
ہوا میلاد بہی موزون خوش اسلوب
بہار باغ و حالِ بحر معراج
کہ جسمین نظم ہین بیمثل مضمون
سخن سنج و سخن پیرا نہ پایا
روان کرتا ہون یہ منظوم نادر
کہ چھپوا تا مین اسکو حسب دلخواہ
اونہون نے جمع کرکے ربع قیمت
پڑی اس مثنوی کو باغ پر اوس
بہت مشکوک اور اغلاط چھپی ہی
کیا اس گلشن رنگین کو برباد
ہر اک صفحہ مین یہ مطلب جلی ہی
رقوم دفتر بیجا صلی ہین
بنا یا مین نے اسکو تا بمقدور

روانه ڈاک مین اسکو کیا ہی — حضور پاک مین بہجوا دیا ہی
وکیل ناصیہ سائی ہی یہ جلد — برائے نذر بہجوائی ہی یہ جلد
نگاہ پاک سے جسدم گذر جائی — در عشرت سی میری جیب بہر جائے
اگر اک بیت حضرت کو پسند آئی — تو فخر یکو مرے بخت بلند آئی
پڑی یارب نگاہ فیض اسیر — مجھے ہو فخر جاویدان میسر
نہین اہل سخن مین کہہ مین گمنام — شناسا مجھسے ہین کیا خاص کیا عام
لکھون کیا ماجرا رنج و تعب کا — زیادہ حفظ ہی حد ادب کا
الٰہی در جہان باشے باقبال — جوان بخت و جوان ولتے جوان سال
ہی اس عرضی کا راقم کم حقیقت — منیر کس مپرس آشفتہ حالت
مہ و تاریخ یہ کہتے ہین مردم — ربیع اولین ہے اور ۲۰ بستم
بتا دون سال ہجری طرز نوسی — زیادہ بانوے ۹۲ ہین بارہ ۱۲ سو سی
میان رامپور اب کہتے ہین ون — جلال الدین کے کٹرہ مین ہو ساکن

ایضا بنام بعض امرا

امیر سخی فیض بخش جہان — پئے اہل علم و ہنر قدردان
محیط سخاعت کے یکتا نہنگ — دلیری مین شیر نیستان جنگ
بہ پیش نگاہ معلے جناب — مروت پناہ و فتوت مآب
دل کمترین کی یہ ہے التماس — منیر حزین کی یہ ہے التماس
روان کی ہی یہ مثنوی اک مین — پہونچ جائیگی خدمت پاک مین
رقم منقبت نعت اسمین ہین سب — ائمہ کے ہی معجزات عجب
احادیث موزون ہین آیات ہی — صحیحہ کتب سے روایات ہی

بہار و خزان کے بہی ہین سہمن رنگ — کہین وصف دربار و تعریف جنگ
نئی رزم و بزم اسمین منظوم ہے — کہ جسکی سخنداںون مین دہوم ہے
مضامین تازہ بہت بے نظیر — معانی پر نور بہی دل پذیر
مگر سخت ناکامیابی ہوئی — کہ چہاپے مین اسکے خرابی ہوئی
مجہے اسقدر استطاعت نہین — کہ چہپواؤن دلخواہ اسکو کہین
کیا میرے شاگردون نے جمع زر — دیا چہاپنے والون کو بیشتر
خطا اہل مطبع نے کی ہے غضب — بگاڑی مری مثنوی سب کی سب
خدا اونسے سمجہے کہ ایسی کتاب — تغافل سے کی چہاپنے مین خراب
کیا مینے اس جلد کو کچہہ صحیح — بنایا جو کچہہ عیب دیکہا صریح
جو اسپر بہی کچہہ رہ گیا ہو کہین — معاف اوسکو فرمائین ارباب دین
اگر یہ مرا تحفہ ہوگا قبول — کمال آبرو مجکو ہوگی حصول
سنین مختصر حال میرا حضور — مین ہون نوکر خسرو رامپور
نجف کی طرف قصد نزات ہے — مرے دل کو شوق زیارات ہے
اسی آرزو مین ہون ہر دم حزین — کہ دیکہون کہین کربلا کی زمین
بظاہر تو دشوار ہے یہ کمال — خدا کو ہے سہل اور مجکو محال
خلاف ادب ہے کلام فضول — دعا پر کرون ختم بیجا ہے طول
بڑہے عمر و اقبال و دولت مدام — بحق محمد علیہ السلام
بحق علی و بتول و حسن — بحق شہنشاہ تشنہ دہن
یہ عرضی ہے اک سید زار کی — فغان ہے منیر دل افگار کی
لکہون ماہ و تاریخ کو بہی یہین — ربیع نخستین کی بائیسوین
قلم نے یہی سال ہجری لکہے — کہ ہین بارہ سو سے سوا نوے

۱۲۹۲

ایضاً بنام بعض امرا

مومن پاک حامیِ سادات | ناصرِ دین حق خجستہ صفات
آسمانِ ہمم سحابِ کرم | دُرِ یکتائے قلزمِ عالم
قدردانِ سخنورانِ جہان | عاشقِ حق مویدِ ایمان
دام اقبالہم خداوندا | زادت افضالہم خداوندا
بجنابِ مبارکِ نواب | فلک آداب آفتاب القاب
اونکی خدمت مین بعد صد تسلیم | عرض کرتا ہی یہ منیرِ اثیم
کہ گل وصف پاک چن چن کر | آپ کا صیت فیض سن سنکر
نذر کو بہیجتا ہون عمدہ کتاب | مثنوی ہی یہ گلشنِ شاداب
منقبت نعت اسمین ہی منظوم | معجزات وخصالِ ہر معصوم
ہوئی آیت حدیث بہی موزون | معنی اعلی نئے نئے مضمون
چھاپہ والون نے پر کیا یہ غضب | کہ نہایت خراب چھاپی سب
تہا یہ فردوس کا بہارستان | کردیا غافلون نے خارستان
مجکو چہپوانے کا نہ تہا مقدور | تنگدستی سے مین رہا مجبور
جمع شاگردون نے کیا کچھ زر | وہی چہپوا کے للئے پیش نظر
دیکہکر مینے پہلے سر پیٹا | پھر کچھ اس نظم کو صحیح کیا
گو کہ تصحیح مین رہا محتاط | رہ گئے پھر بہی بیشتر اغلاط
رزم وبزم اسکے دیکہیے گا حضور | فضلِ حق سے پسند ہوگی ضرور
نذرِ عاصی قبول اگر ہوگی | قدر میری بلند تر ہوگی
اب نجف کا ہی دل مرا مشتاق | حسرتِ کربلا مین طاقتِ طاق

غزل

بخت سے یہ امید بیجا ہے ‌ ‌ ساز و سامان نصیب اعدا ہی
کوئی صورت نظر نہیں آتی ‌ ‌ قسمت اب راہ پر نہیں آتی
خیر جو مرضیٔ خدا کو ہو منظور ‌ ‌ شرح احوال ہی ادب سے دور
ہو چکا ختم لا بدی مطلب ‌ ‌ ای قلم لکھہ زیادہ حد ادب
رفعت و سروری ہمایون باد ‌ ‌ خانہ آباد و دولت افزون باد
سیدِ بے نصیب کی عرضی ‌ ‌ ہی منیرِ غریب کی عرضی
بارہ سو بانوے ہین سن ہجری ‌ ‌ بست و ہفتم ربیع اول کی
واردِ رام پور ہے مسکین ‌ ‌ ساکن کٹرۂ جلال الدین

بنام وزیر ریاست پٹیالہ

مقسّرِ علوم و مآربِ عقول ‌ ‌ مددگارِ قرآن و آلِ رسول
محیطِ کرم ابرِ مدرارِ فیض ‌ ‌ سحابِ عطا بحرِ زخارِ فیض
گلِ باغِ دینداری و آگہی ‌ ‌ ریاضِ سیادت کے سروِ سہی
وزیرِ معظم وحیدِ زمن ‌ ‌ جنابِ خلیفہ محمد حسن
بڑھے عمر و اقبال و الا ملام ‌ ‌ پئے مہدیٔ دین علیہ السلام
بخدامِ درگاہ عالم مآب ‌ ‌ وزیرِ فلک قدر عالیجناب
گزارش ہی اک بندۂ زار کی ‌ ‌ گزارش ہی عبدِ گنہگار کی
گزارش ہی درویشِ ناکام کی ‌ ‌ گزارش ہی اک عبدِ گمنام کی
گدا کی ہے فغفور سی التماس ‌ ‌ سیہ بخت کے نور سے التماس
درِ آئنہ پر ہی فریادِ زنگ ‌ ‌ سلیمانؑ سی نالشی مورِ لنگ
کفِ خاک کی عرشِ اعظم سی عرض ‌ ‌ دلِ زخم خوردہ کی مرہم سے عرض

ردیف میم

لب تشنہ کی خاص دریا سے عرض / کسی جان بلبل کی مسیحا سے عرض

خموشی ہے تقریر سے نالشی / غبار رہ اکسیر سے نالشی

غرض بیدلی کی ہے اخلاق سے / یہ ہے عرض مسموم تریاق سے

کہ ہرچند دنیا مین لاشی ہین ہم / جسے کہتے ہین کچھ نہین ہین ہم

مگر ہے یہ حق حق نہین افترا / کہ مقبول عالم سخن ہے مرا

کہی ہے نئی طرز کی مثنوی / مزے جسمین ہین صوری و معنوی

مناقب ائمہ کے منظوم ہین / بہت معجزات اوسمین مرقوم ہین

احادیث و آیات کا ترجمہ / صحیح روایات کا ترجمہ

مضامین تازہ ہزاران ہزار / مع رزم و بزم و خزان و بہار

دل اہل دین اوس سے ہے شادمند / ہوئی حضرت مجتہد کو پسند

یہی مثنوی ہے بہشتی چمن / ہوے اوسکے عاشق سب اہل سخن

زہے فیض آل رسالت مآب / کہ ان روزون مین چھپ گئی وہ کتاب

مجھے تنگدستی سے ای دین پناہ / نتھی اوسکے چھپوانیکی دستگاہ

مگر میرے شاگردون نے ہو کے جمع / یہ چاہا کہ روشن ہو جلدی یہ شمع

دیا قیمت طبع کا ربع زر / مگر اہل مطبع سے پہونچا ضرر

غلط اور مشکوک چھاپی کتاب / بگاڑا اچھی چیز کو بیحساب

پیا مین نے اس صدمہ سے خون دل / غم و غصہ نے کر دیا مضمحل

غرض حق تصنیف مین ای جناب / کئی جلدین مجکو ہوئین دستیاب

یہ نسخہ کچھ اغلاط سے کرکے پاک / کیا مینے تفویض ارباب ڈاک

کہ پہونچا دین وہ خدمت خاص مین / پڑھا جاوے وہ صحبت خاص مین

برائے خدا و برائے رسول / کرین آپ یہ نذر میری قبول

غزل

کوی بیت اگر ہو پسندِ حضور … مرا فخر ہو اہل دین مین ضرور
اگرچہ ہون مین دارد رام پور … بہت دن سے نوکر ہی ہون اے حضور
تڑپتا ہون پر کربلا کے لیے … زیارات آلِ عبا کے لیے
فزون ہو یہ اجمال تفصیل سے … بجا تا ہون عرضی کو تطویل سے
کرون مختصر اس عریضہ کو اب … کہ ہی طول مطلب خلافِ ادب
دعا پر کرون ختم اب مدعا … الٰہی بحق رسولِ خدا
بحق علیؑ و حسینؑ و حسنؑ … رہین آپ فرمان روای زمن
یہ ہے عرضے سید بینوا … منیر حزین پایمال بلا
مہ و روز تحریر ہے دلنشین … کہ ہی ماہ ثالث کی انیسوین
بتاتا ہون مین اسطرح سال حال … کہ اب تیرہ سو مین ہین کم آٹھ سال ۱۲۹۲

عرضی منظومہ بنام نامی راجہ میر حسن خان بہادر

رئیس السخیا کہف الانامی … فریدِ عالم و فیاض نامی
بہارِ گلشنِ خلق و مروت … سحابِ عالمِ فیض و فتوت
محبِ آلؑ اطہارِ پیمبرؐ … ازل سے عاشقِ زوارِ شبیرؑ
علیؑ کے عاشقون مین فرد اکمل … عزاداران شہ مین سب سے افضل
جنابِ راجہ صاحب بالاحسان … امیرِ نامور دریای فیضان
رہین یارب ہمیشہ شاد و آباد … بحق مصطفیٰؐ و آل امجاد
غرض بعدِ تمنای حضوری … رقم کرتا ہون مقصودِ ضروری
تعالی اللہ صیتِ فیض و اخلاق … کہ سب ہین خدمتِ والا کے مشتاق
نہایت مین بھی ممنون عطا ہون … مشرف لکھنؤ مین ہو چکا ہون

ردیف نون

نہیں گمنام ہین دنیا مین چندان — مرے دیوان ہین مشہور دوران

مری تصنیف جتنی ہوچکی ہے — اونہی مین سے یہ جلد مثنوی ہے

ائمہ کی ثنا سے ہے یہ مشحون — فضائل معجزات اسمین ہین مزون

رقم ہین اسمین آیات و احادیث — سراپا ہین روایات و احادیث

بیان بزم ہے مرغوب جمہور — خصوصاً گہاٹ کے میلہ کا مذکور

بہار گل خزانِ باغ باہم — نیا گرما و سرما کا ہے عالم

خصوصاً جنگ میدان دیدنی ہے — گل مضمون تازہ چیدنی ہے

جہان گہوڑے کی تعریفین ہین منظوم — تعلی اوس جگہہ خود ہوگی معلوم

مضامین اسمین ہین ہمیشہ تازہ — عروس فہم کی چہرہ کا غازہ

خدا کے فضل سے اردو زبان مین — جواب اسکا نہین ہندوستان مین

جو ہین اردو زبان کے شاعر استاد — سبہون نے کردیا اس نظم پر صاد

لکھے ہین سب نے تاریخون مین اوصاف — رقم ہین خاتمہ پر اسکے وہ صاف

بطور ارمغانِ عاجزانہ — مین اک جلد اسکی کرتا ہون روانہ

غرض جب آپکی خدمت مین پہونچی — کفِ دست فلک رفعت مین پہونچی

اسے فرمایئے للہ منظور — نگاہِ فیض سے ہوجاوے پر نور

غلط اسمین چہپے ہین لفظ اکثر — ستم ہے چہاپہ والون کا سراسر

نہ تہا مقدور چہپوانے کا مجکو — ولیکن میرے شاگردان خوشخو

لے آئے جمع کرکے مختصر مال — دیا ارباب مطبع کو وہ فی الحال

اونہون نے اسکی کی خانہ خرابی — ہوا یہ کاغذ زر نقش آبی

غرض یہ چند جلدین مینے پائین — بڑی مشکل سے میری ہاتھ آئین

لکھی اس نسخہ کی کردی مینے تصحیح — دم نظارہ کہلجائے گی تصریح

غزل

اسی مطلب کی اب منظور ہی شرح | کہ پہنچون کربلا مین مین کس طرح
زیارات ائمہ کا ہون مشتاق | توقف مجکو ہندستان مین ہی شاق
نکلون شاکی بخت نارسا ہون | کہ ہین وہ ام مکارہ مین پہنسا ہون
خموشی چاہیے ای طبع افگار | ادب سے دور ہی یہ طول گفتار
مرا احوال ظاہر ہے خدا پر | عریضہ ختم کرتا ہون دعا پر
وفور عمر و دولت تا ابد ہو | ہمیشہ کی ائمہ کی مدد ہو
فقیر منفعل کا ہی عریضہ | منیر بانگل کا ہے عریضہ
لکھون تحریر کا تاریخ سال و دن | ربیع اولین کا سولہوان دن
بتا دون سال ہجری کی ہی مین جلد | ملا دو آٹھ تو ہون سیزدہ صد

بفرمایش قاضی القضاة نامۂ فارسی جواب نامۂ کابین شاہ بیوی جان بہ شہر عرس الہ آباد

سرنامہ بنام ایزد پاک | کہ بستہ عقد جان با قالب خاک
خلقناکم ازواجا قرین کرد | نخستین ازدواج ماء و طین کرد
قلم را ہمدم لوح آفریدہ | برای عرش کرسی برگزیدہ
عروس شام ہم بزم قمر کرد | نکاح مہر با زال سحر کرد
فلک را والہ روی زمین کرد | بما عہد وصال حور عین کرد
زحوا جلوہ گر مشکوی آدم | صفورا را با کلیم اللہ ہمدم
دل یعقوب از راحیل خرسند | زلیخا را بیوسف کرد پیوند
ہم آغوش سلیمان ساخت بلقیس | بزہرہ داد جام وصل برجیس
خدیجہ را انیس مصطفی ساخت | علی را ہمدم خیر النسا ساخت
نبی را کرد صدر آرای عصمت | بدستش داد ناموس شریعت

غزل

کہو سی مجکو لالی سواد کنشت مین
اصلاح دی ہی ہون نی خط سرنوشت مین

١٥٤

بهر بالش حسین و شهربانو — نشستند آنچنان زانو بزانو
چو بر نرجس نگاه فیضش افتاد — ز ریش در بوستان عسکری داد
عروس شرع را بسته درین قصر — نکاح دایمی با صاحب عصر
بازنش در چمن با صد تجمل — عروس بوی زیب حجلهٔ گل
بود تا خاطر آبای اصلی — به بند امهات بزم سفلی
عروسان درود و نعت و حمت — تمام ابکار تسلیم و تحیت
یواقیت و لآلی ثناها — نثار مصطفی و آل طاها
پس از حمد اله و نعت احمد — پس از وصف امامان موید
دهم آبی بچشم از سیر گلشن — زنم بر آتش سیال روشن
درین موسم چمن مینو نگارست — بهارست و بهارست و بهارست
فلک پروین فشان و ابر دربار — در شبنم برنگ انجم سیار
تعالی الله ازین فصل دلاویز — هوا بر مغز جانها غالیه بیز
شب سنبل سواد شام امید — گل نسرین بیاض صبح جاوید
جوانان گلستان گل بدامان — شمیم گل چو طاوس خرامان
شقایق رخت گلگون بر بر و دوش — سمن از پرتو سر نیسان پوش
لب غنچه چون ساغر می آلود — در شبنم زلف سنبل گوهر آمود
خم صهبا برنگ صبح در جوش — حریف کهکشان موج رم هوش
کف نداف بهمی در عهد بستن — بنای زهد در توبه شکستن
عروس خم نشین در گلشن آمد — برون خورشید از برج دن آمد
درین باغ و بهار دلکشائی — سرت گردم من ای ساقی کجائی
بیا ای نوبهار گلشن جان — بیا ای ابر کف دریای احسان

غزل

بیا ای دیده و دل جلوه گاهت | بیا ای کحل چشم خاک راهت
بیا ای ابروانت قبلهٔ جان | بیا ای عارضت مهر درخشان
بیار آن می که چون فردوس خوشبوست | بیار آن می که کوثر چشمهٔ اوست
بیار آن قرمزی پیکر شفق پوش | بیار آن تازه برق خرمن هوش
بیار آن آتش حل کردهٔ نور | بیار آن داروی دلهای رنجور
نه آن می کو حرام آمد در اسلام | مدام ام الخبائث باشدش نام
بود آن مے بنزد صاحب دین | دم حیض عنب بول الشیاطین
مبادا کس ازان آلودہ دامان | بود یکقطرہ سیل کاخ ایمان
بل آن می کز بهشت جاودانست | پیے سرمایهٔ تقوی ضمانست
که یک پیمانه اش مهر منیرست | عروس حجلهٔ خم غدیرست
اگر یک قطره اش برمن فشانی | دهم صد گنج عمر جاودانی
ز فیض این بهار گلشن دین | رسید اینک هوائے عشرت آگین
زمان انتظار آخر سر آمد | برید نیک پے از در درآمد
بمشتاقان صلائے بیغمی داد | بدلها صد نوید خرمی داد
بدستم داد مکتوب خوش اسلوب | سوادش خوشتر از گیسوی محبوب
برسم وعدهٔ فرخنده بنیاد | بدستم یک صد و یک سکه زر داد
چو دیدم نامهٔ والا جنابی ست | که در برج سیادت آفتابی ست
وحید عصر منبوع الفضایل | شفیق ذوی المفاخر صاحب دل
که اسمش سید امداد حسین ست | بنرم لطف و احسان زیب و زین ست
فزاید ایزدش اقبال دلخواه | الی یوم التناد البقاه بالجاه
نوید آمدن در وقت معهود | دل مشتاق را از خویش بربود

تامل چیست بسم اللہ بیایند | مرا ممنون این منت نمایند
بہ از کحل بصر گرد رہ تان | میان چشم و دل منزلگہ تان
کشم بند نقاب از روی مطلب | بپاس اتحاد دین و مذہب
بر آن زرہا برافزودیم شمہ | مبارک ہمچو تعداد ائمہ
صد و ہم سیزدہ زرہای معلوم | بیکجا میفرستم نزد مخدوم
اگر مقبول طبع پاک آید | کلاہ من سر افلاک ساید
جواب وعدہ یعنی نامۂ شوق | کہ گرم ست اندران ہنگامۂ شوق
بآن بزم گرامی می فرستم | بہ پیش چشم سامی می فرستم
مدام این رسم مطبوع و دل آرا | مبارکباد ما و ہم شما را
با فضال و عنایت ہای یزدان | بحق مصطفی و آل و قرآن
نمی گویم زبان اہل فرس ست | بل این نظم منیر کس ہنر ست

بمدح جناب فیضمآب نواب صاحب بہادر دام اقبالہ قطعہ اردو بزیور نظم گر

بھڑکی ہوئی ہے آتش گل آج باغ مین | آتی ہے بلبلونکے پرونسے ہوائے عید
ہے جلوہ گر زمانہ مین رنگ بہار عیش | پہنے ہوئے ہے صبح مسرت قبائے عید
عطر بہار ملکے چلی باد صبحدم | مغز جہان کو مشک طربسے بسائے عید
اطفال غنچہ پہنے ہین ملبوس لالہ گون | سارا چمن ہے انجمن جانفزائے عید
سنبل کی چوٹی گوندہ کے مشاطۂ بہار | کرتی ہے بال بال کو زنجیر پائے عید
مستی ملی ہے باغ مین سوسن کو کس قدر | اودی گہٹا سمجھ کے نکیون نہ لجائے عید
کاجل سے شان دیدۂ نرگس کی ہے بڑہی | جتون جو اوس کی دیکہو تو آنکہین چرائے عید
پہولونکے گہنے سے ہے عروس چمن کی زیب | ہر گل بنا ہے شاہد گلگون قبائے عید

غزل

۱۵۷

نہ محفوظ کو گردون سے مانگ لیتے ہین
اسیرونکی معقد مین ہین لوہی کے حصے
ابھی جنون ہوا تہ زنجیر چہا لیتے ہین
نام کو بھی نہین ملتا مجھے دنیا مین ثبات
دیکھنے والے میری مہر ادہار لیتے ہین
عرق شرم مین جو دیکھو تو ڈبو لو ہین حضور
آب رنگ گل فردوس چرا لیتے ہین
شاعری کا نہین دعوی ہمین و الله منعم
بزم احباب مین آپکا صلا لیتے ہین

غزل

آشنا خونسے شاخین آجکے دن ملتی ہین گلے
مصروف تہنیت ہین جہنکی ترانہ سنج
آباد عیدگاہ ہین خالی ہین مدرسے
دکان میفروش کہلی مدتونمین آج
شیشے بدون می شکم روزہ دار سے
پی پی کے مست ہوتے ہین پیاسے شرابکے
افیون پیکے توبہ کوئی قطعہ کہکے چل
نواب ولہ زینت ایوان سروری
مصروف جشن عیش ہے وہ آسمان شکوہ
بجتی ہین نوبتین در دولت کے سامنے
جس گہری مین حضور معلی کرین جلوس
آئی ہے بہر نذر زلیخائے روزگار
کیا نور ہے لباس جواہر نگار کا
خورشید چرخ طرہ دستار پاک ہے
پر نور ملک فتح ہے تیغ حضور سے
دشمن کو اسکے سایہ سے حاصل ہے شام گور
گہوڑا وہ تیز رو ہے کہ اسکو نہ پاسکے
ہر ساعت اسکی چال سے عشرت نمود ہے
تقسیم خلعتونکی ہے لٹتا ہے مال و زر
فیاضی حضور سے ہے عیش سال بہر
رتبہ بڑہا جو آکے قدمبوس ہوگئی

پڑہتا ہے ہر درخت نماز ثنائے عید
ہر برگ تر کو ورد زبان ہے دعائے عید
اطفال پڑہتے ہین سبق ماجرائے عید
پینا ہے توبہ توڑنیکو کیون نہ آئے عید
تہی چشم جام منتظر جلوہ ہائے عید
کیفیت اس سے بڑہ کے بہلا کیا دکہائے عید
سرکار کو گذرنے لگین نذر ہائے عید
ہے جسکی التفات سے نشو و نمائے عید
ہوتا ہے گرد سر کے تصدق ہمائے عید
شہنائے سے نکلے زمزمہ جانفزائے عید
فرش نفیس کی عوض آنکہین بچہائے عید
ہے ساتہ ساتہ شاہد یوسف لقائے عید
ہر ایک گہر ہے اختر بخت رسائے عید
حاصل ہے اس فروغ سے نور و ضیائے عید
جسکو ہلال عید کہین آشنائے عید
جلوہ ہے خیر خواہون کو اسکا ہمائے عید
باد بہار نکہت گلشن ہوائے عید
ہر نقش پا ہے آئینہ رونمائے عید
سامان سارے عیش کے ہین مقتضائے عید
کمسیو مین کوئی دن نہین ہتا سوائے عید
الله رے شرف سر دولت ہے پائے عید

دیکھے جو عشرتِ ابدی یہ حضور کو
تا روزِ حشر ہو انکے انتہائی عید

دربان کو یہ حکم ہی اقبالِ خاص کا
دولت سرائی خاص سی جائے بنائی عید

یہ بات روزگار کی گردش سی کہیں کہے
قربان آپ پر ہو یہ ہی مدعائی عید

یارب ہزار سال سلامت رہین حضور
ہر روز اسیطرح لئے تسلیم آئی عید

اقبال و عمر و جاہ زیادہ ہو تا ابد
ہر وقت سازِ عیش سی آئی صدائی عید

دشمن ہون خاک دوستان سرسبز ای منیر
ہر صبح آرزو مین ہو حسن و صفائی عید

قطعات

قطعہ تہنیت عید الاضحی نذر نواب علی بہادر

عید اضحی ہو مبارک حضرت نواب کے
فرش ہو نورِ طربِ ایوان نعمت کیلیے

لالہ زارِ گلشنِ اقبال ہو تزئین عید
خون قربانی شفق ہو صبح دولت کیلیے

ایضاً

عید اضحی مرے نواب کی سرکار میں ہے
دست زربخش اوٹھا ہی گہر افشانی کو

ناقہ صالح و ثور فلک و گاو زمین
بے طلب صبح سے موجود ہین قربانی کو

ایضاً

عید اضحی ہو مبارک مری آقا کو مدام
ای منیر اپنی مناجات ہمہ سال یہ ہے

سرخرو خون سے قربانیونکی ہو دنیا
لالہ زار چمن دولت و اقبال یہ ہی

در مدح جناب نواب سید احمد حسین خان بہادر سالک بتقریب عید الفطر دو کا یہ بنظم آمد

یارب ہو بہارِ چمنِ عیش مبارک
ہر دم شجر بخت سی نکلے ثمرِ عید

نواب سخی حضرتِ سالک کی بدولت
لٹتا ہی ہر سال یونہین سیم و زرِ عید

جاؤش ادب کی جو اجازت ہو منیر
قربان ہو شاہد زرین کمرِ عید

شیرین نہو کیون نطق منیر سخن آرا
حضرت نے دیا مائدۂ شیر و شکر عید

منظور جو ہی شاہد اقبال کو جلوہ
آئینہ دکھاتی ہی ادب سی سحر عید

نقش کف پا دیکھکر آنکھونکو ہو معراج
تا بام فلک ہو پہنچے کمند نظر عید

بوی چمن عیش اگر باغ مین جائے
ہو کوچۂ تنگ گل مین گذر عید

ڈنکا ہو زمانہ مین خداوند نعم کا
دی پیک صبا آکے ہمیشہ خبر عید

اقبال و طرب کی ہی ہر فرقت ترقی
ہو گرد سواری کے عبیر سحر عید

قطعۂ تہنیت فتح نواب علی بہادر جنگ وقت ابو ندیلہ

فتح دی اپنی عنایت سے خدا نے آپ کو
سب عدو مقتول تیغ و بستۂ زنجیر ہین

آیۂ اِنَّا فَتَحۡنَا مژدۂ فتح قریب
تہنیت سے ہمزبان و رد لب تقریر ہین

کیون نہو فضل خدا چشم عنایات رسول
آپ ہمنام جناب شاہ خیبر گیر ہین

فتح زیبا و مبارک ہو مٹا خار خلش
آپ منظور نگاہ مالک تقدیر ہین

لَا فَتٰی اِلَّا عَلِی لَا سَیۡفَ اِلَّا ذُوالۡفِقَار
صورت نَصۡرٌ مِّنَ اللّٰہ جوہر شمشیر ہین

قطعہ مدح جناب نواب احمد حسین خان بہادر سالک

ازل کے دن سے نہین بے علاقہ کوئی شی
نمک ہی بہر قمر چاک دل کتان کے لئے

اثر ملا سخن تلخ کو ہلاہل کا
بنی حلاوت جان لذت بیان کے لئے

نصیب فصل بہاری کو سرخ روئی ہی
بنی ہی زردی رخ موسم خزان کے لئے

ہجوم غم کہین کشتونکی کھیت کا حاصل
کہین شگفتہ دلی کشت زعفران کے لئے

برای تیغ سخن جوہر فصاحت ہین
سخن کا ہی خم و چم خنجر زبان کے لئے

شراب آب بقا بہر ساغر ظلمات
مسیح و خضر بنے عمر جاودان کے لئے

غزل

لیے طواف حرم اہل قبلہ ساعی ہین
برہمنون کی جبین سجدۂ بتان کے لئے

نزول جانب پستی برای صید زلون
عروج طائر فردوس آشیان کے لئے

نظر کے واسطے آنکھین چمن اس بہر باغ
لہو گونکے لیے مغز استخوان کے لیے

بتونکے واسطے انداز و دلبری و ادا
نیاز و عجز و وفا طبع عاشقان کے لئے

خلش ہوئی مژۂ تیر کے لیے پیدا
بنی ہی چین و شکن ابروِ کمان کے لئے

دہن کا وصف ہی حصہ مین نکتہ سنجونکو
صفات ہو ی کمر طبع غیب دان کے لئے

تلاش معنی روشن برای طبع منیر
منیر مدحت احمد حسین خان کے لئے

علو رتبہ ہی یون بہر نام پاک حضور
عروج جیسے ہی خورشید آسمان کے لئے

سنا ہی جیسے تخلص حضور کا سالک
سخن نے جہاک کے قدم کلک تر زبانکے لئے

مزہ اوٹھاتی ہین اس نام کی ثنا کی وہی
یہ نعمت اوتری ہی جنکے لب دہانکے لئے

دیا یہ قادر مطلق نے فارسی مین کمال
کہ ہر سخن ہی سند صاحب زبانکے لیے

فصیح لفظ مضامین تو معانی نو
قدم مسیح ہی ہر شعر نیم جان کے لئے

زبان خامۂ والا سے فارسی کو فروغ
یہ افتخار ہی شیراز و اصفہان کے لئے

کمال بے بدلی بہر نظم و نثر حضور
یہ معجزات ہین بیّن لب و زبان کے لئے

فرشتے بھی ہمین نظم و نثر دالا سی
بہار مانگتے ہین گلشن جنان کے لئے

لباس شاہد معنی سے کی جو ہمچشمی
صبا نے لتّے قبا ہی گل جنان کے لئے

یہین برنگ زمین فرش ہو گئی رفعت
فلک نے بوسے اسی سنگ آستانکے لئے

حسب ہی ثانی اثنین رفعت نسبی
شرف کہان یہ کسی اور خاندانکے لئے

برآمکہ ہو نہ معن ابن زائدہ ہی غرض
مرا سخن نہین وصف گذشتگان کے لئے

جو دہ بہی جھتے تو نواب کی فتوحِ
خضر سمجھتے رہ بحر و امتنان کے لئے

بہری ہی کشتی درویش لعل و گوہر سے
سوا عجیب ہی کیا ہی بحر وکانکے لئے

غزل

غزل

لٹائیے فلکِ پیر کا ہی گنجینہ
بھرا ہوا ہی زمانہ شکوہ والا ہی
غبارِ راہ سی او سکے نہ تنکو بلِ آئی چرخ
ہر اک طرح کی مسرت ہی بزم والا مین
جو نقشِ پا ہی مبارک نہو جبینون پر
کفِ حضور مین تیغِ بلند زیبا ہی
زمانہ بھر مین ہی ڈنکا ہی بول بالا ہی
جو حسنِ خلق کی تصویر جای جانبِ مصر
سحابِ فیض کی دیکھی جو قطرہ افشانی
کیا ہی مدح نویسون نے ملک صرف دوام
حسین بوسۂ نقشِ قدم نہ پائینگے
کلیم لائین ابھی پرنیان جلوۂ طور
جو دیکھی گو علی کے در دراز ہی تو کہی سعدی
سپہر ٹیکتے رعب جلالتِ خدام
کوئی تو سایۂ دامانِ فیض تک لیجا ہی
نہ پونہچے بامِ رفیعِ مدیح والا تک
کرون مین مدحتِ اقدس کو اب دعا پر ختم
لئے نبی و بتول و علی خدا وندا
حیاتِ خضر و شکوہ و جلالِ اسکندر
منیرِ پیر خرد نے یہ قطعۂ دلچسپ

درِ نجوم ہین دستِ گہرفشان کے لیے
نہین ہی چلنے کی جا نجف کہکشان کے لیے
یہ مرتبہ نہین تیری فرشتہ خلق کے لیے
کہان سے آئی خوشی کشتِ عفو انکو لیے
نمود ہو نہ کسی صاحبِ نشان کے لیے
فلک ہی نور کا پرِ نور کہکشان کے لیے
شرف حضور سے ہی نوبت و نشان کے لیے
متاعِ جلوۂ یوسف ہو کاروان کے لیے
مجھے زمانہ گہر تاجِ خسروان کے لیے
نجمے کہان سے ہوا ان ہورۂ وخا کے لیے
شمیمِ خلد نہین غنچۂ دہان کے لیے
جو چاہیے در دولت کو سائبان کے لیے
یہ باب کیون نہ ملی میری بوستان کے لیے
زبانِ عجز سراپا ہو الامان کے لیے
جہاز چرخ ہی سرگشتہ بادبان کے لیے
اگر فلک کے بھی زینے ہون نردبان کے لیے
یہی ہی نعمتِ عظمیٰ لب و زبان کے لیے
جنابِ مہدیِ دین صاحبِ زمان کے لیے
الی الدوام ہوا بس مرجع جہان کے لیے
دیا ہی نذر خداوند قدردان کے لیے

قطعہ

غزل

پیش نواب سخی قلزم فیض — صاحب ہمت و یکتاے جہان
معدن فیض اتم بحر کرم — در فشانی مین سحاب نیسان
کعبۂ بخشش و حلم و اخلاق — قبلۂ دانش و دین و ایمان
ملتمس ہو یہ تسلیم سیاہ — ننگ آفاق منیر نادان
مثنوی نذر مبارک کے لیے — ڈاک مین آج مین کرتا ہون ان
معجزات آل نبی کے ہین نظم — اور احادیث و نصوص قرآن
منقبت نعت فضائل ہین ہیچ — قدسیونکو بھی ہے یہ ورد زبان
بزم و رزم ایسی ہین ایسے نادر — کہ ہے مطبوع دل پیر و جوان
نئے مضمون بھی ہین ایسی بہت — نکتہ دانان جہان پر ہے عیان
جتنی ہین مثنویان اردو کی — نعت و اعجاز مین مطبوع زبان
اسکو اون سب سے ملا کر دیکھین — خود بخود حق نرہے گا پنہان
پر ستم ہو کہ چھپی ہے یہ غلط — ہین خس و خار محیط بستان
مجھکو قدرت نہ تھی چھپوا نیکی — سعی شاگردون نے کی بے پایان
ملکے چھپوائی اونہون نے لیکن — چھاپہ والون نے کیا سخت زیان
کیجیہ اس جلد کی کرکے تصحیح — آپ کی نذر کو بھجوائی وہان
آپ فرمائین اگر اسکو قبول — قدر ہو جلسے مری صد چندان
کربلا جانیکو ہون مدت سے — صورت ماہی بے آب طپان
ہاتھ آتا نہین سامان سفر — مفلسی ہے مرض بے درمان
رامپور اب تو ہے میرا مسکن — ہون کئی سال سے نوکر مین یہان
ہو فزون دولت و اقبال جناب — آپ پر سایۂ شاہ مردان
ختم کرتا ہے گزارش کو منیر — کہ نہین طول ادب کے شایان

۱۶۴

غزل

بیمۂ شہر ربیع الاول	بارہ سو بانوے ہین سال عیان

قطعہ

بہار باغ فتوت سحاب گوہربار
دُر محیط کرم بحر بردلی کے نہنگ

امیر نامی و نواب صاحب ہمت
وحید عصر شجاعت ہزبر بیشۂ جنگ

یہ اونکی خدمت عالی مین ہی مری عرض
کہ ای یگانۂ آفاق دانش و فرہنگ

یہ مثنوی جو کہ نذر بہیجتا ہون مین
خدا جو چاہی تو پہونچے وہان بغیر درنگ

نبی و آل نبی کی ہین معجزات اسمین
مقابلہ نکرے اس سے نظم ہفت اورنگ

مناقب اور فضایل حدیث اور آیات
ہوا مین دیکھے تو کہلی ہی غنچۂ دل تنگ

بنا طلسم مضامین رزم و بزم کا ہی
نہان ہی شرم کے باعث مرقع ارژنگ

ہین جتنی مثنویان اس بیان کی اوس مین
خصوص نعت و مناقب سے جو ہین بی آہنگ

مقابل اس سے ذرا کرکے دیکہہ لین منصف
نہین یقین کہ اس مثنوی سے ہون ہمسنگ

ستم ہی یہ کہ چہپی ہی بہت خراب و غلط
اس آئینہ کو لگایا ہی چہاپنے والون زنگ

صحیح کرکے یہ اسکو بہیجتا ہون مین
شکستہ ساز ہی پر اصل مین ہی خوش آہنگ

اگر قبول کرین آپ تحفۂ حسنہ
تو آبرو ہو مری رشک لعل و حلۂ گنگ

کئی برس سے ہون مین رامپور مین نوکر
ہمیشہ سے ہی نجف و کربلا کا ہی آہنگ

مگر ہو سدرہ شوق شامت اعمال
زمانہ کا ہی سر سے الگ اور ہی کچھ ڈہنگ

زیادہ حد ادب ہی فزون اقبال و دولت و عمر
رباب عیش و حکومت رہی بلند آہنگ

ہزار اور دو صد سے ہین بانوے بالا ۱۲۹۲
سنہ سوم سے ہی تاریخ بستمین ۲۳ ہے نگ

قطعہ

جو کرے وصف قبلۂ عالم
کعبہ دے اوسکو خلعت عزت

جو بہوت اوسکے گرد رہ کا ملے
کرین ڈہونڈت اوسکے آگے جنت

اوس کی قوت کا نام لیکے کری | مورچہ فیل آسمان سے لڑنت
اوسکے اعجاز لب کو سن سنکر | کہتے ہین قدسیان چرخ احسنت
ہی طنین ذباب سے کمتر | سامنے اوسکے ساحرونکی پڑہنت
خاک مین سحر بلکہ ایسا | سحر فارون مین جا چہپی ہی گڑنت
سرسون نرگس کی آنکہہ مین پہولی | اوسکے دربار مین جو دیکہی بسنت
دیکہ کر نہر تیغ والا کو | پانی بہرتے ہین سو مان ساونت
پہاندنے کا جو اسکے عزم کری | دل مین کہٹا ہی خوف سی ہنونت
کاٹ اس تیغ کا جو دیکہے عدو | لب ہر زخم سے کہے احسنت
کہڑ کا گون جو تیغ کا ہو غلاف | تنکے دانتو نین پہر نہ لین ساونت
فیل نواب کو اگر دیکہین | حسد سے گنیش کو اوتارین ہنت
کہیچ لین فیل ابر کے دندان | ایسے ہین اسکے چرکٹے سادنت
رخش نواب ہی وہ برق خرام | جسکے جلوہ سے ہوا ہو بسمنت
ہفت دریا ی آسمان پہاندی | جست اس سے جو سیکہ لے ہنونت
دیکہ کر استقامت و تمکین | گردش دہر بیٹھی ہو گی نچنت
راگنی اٹھ ہی سو نیکی پتلی | گای مطرب جو اوسکے آگے بسنت
در دولت جسے نظر آیا | فکر دنیا سے ہو گیا وہ نچنت
آتش فتنہ عہد مین اوسکے | بہوس کو بہی نکر سکے تفسنت
ہو جلانے کا سلسلہ مفقود | اپنی دم ڈہونڈہتا پہرے ہنونت
وصف اوسکا اگر نہ گا پا جای | نہو ادتم گلا نہ مدہم تنت
اوسکے دشمن کے حصہ مین پاپ | رنگ مدموق بن کر آئی بسنت
داعی خیر ہو جو مشل منیر | خود اجابت ادہر کہے احسنت

165

غزل



سرتاج روح نام ہو رب کریم کا
بندہ ہون ای منیر خدائے کریم کا
وردِ زبان جو نام ہو ربِ رحیم کا
ہی ماسوی کی فہم سے برتر وہ پاک ذات
کیا سِرّ اوسکی وادیِ حکمت کی کر سکے
عید صلوٰۃ و صوم ہی گذرتی ہین جن کی
اندہی سے بہی نہ راز دل ہو حبیب کا
توحید کردگار کی فرہنگ ڈہونڈہ دے
مُہرِ نشانِ سجدہ سے معلوم ہو گیا
معصوم ہو گے ہی نہ ہو کوئی سلطنت
ممکن نہین ہی نعمتِ دیدار حشر تک
جبسے وہ جلوہ گر ہو کنار فقیر مین
کیون یاس پر قوی نہو امید مغفرت
بے آبرو جو دل ہو رہِ عشق پاک مین
کام وہ ہان منکر توحید مین

جوئی عروس جان کی دنبالہ سیم کا
صراف ہون خزانہ فیضِ عمیم کا
شہر امید مین نہ رہی دخل بیم کا
حادث محیط ہو نہین سکتا قدیم کا
اسپ گلی سمند ہو طبع حکیم کا
دیکہا گے معانقہ امید و بیم کا
رکہے جو ورد نام خدائے علیم کا
ہرگز لغت نہین ہی عدیل و سہیم کا
خط جبین قبالہ ہی باغ نعیم کا
غم یوسفِ امید کو ہو چاہ بیم کا
کجا بل کیا کرے کوئی چشم کلیم کا
کعبہ بنا ہی سایہ ہماری گلیم کا
بندہ ہون کیسے رب غفور حلیم کا
موتی ہو گو شوارہ عرش عظیم کا
جائے زبان زبانہ ہی نار جحیم کا

تارِ نفس کی آمد و شد اہل شرک کو — گویا ہی تازیانہ عذابِ الیم کا
جو ناسپاس نعمت پروردگار ہی — گھٹی مین اوسکے میل ہی آبِ حمیم کا
یادِ خدا مین غیر کو کرتا نہین شریک — میری بغل سے دور ہی پہلو ندیم کا
گویا ہی اسم ذات کی قلبِ صنوبری — ہر سرو آہ پایہ ہی عرشِ عظیم کا
افسانہ الست و بلی خوب یاد ہی — خوکردہ ہون سوال و جوابِ قدیم کا
لاحول کا حصار مدام اپنے گرد ہی — اس قلعہ مین گذر نہین دیوِ رجیم کا
ممکن نہین نجات ملی بار زیر سے — بھاگے کہین غبار عظامِ رمیم کا
ملنگے جو رزق اوسکے سوا غیر سے حریص — لقمہ ملے ملیانچہ دستِ لئیم کا
شوقِ معانقہ ہی سوالِ فقیر سے — آغوش ہی کھلا درِ فیضِ عمیم کا
پتہر ہی لطف نکتۂ قدرت سمجھنے مین — گھر ہی بتون کی سینہ مین طبعِ سقیم کا
ہرگز نپاے شکر خدا کے سوا جواب — پوچھے کوئی مزاج جو عقلِ سلیم کا
غافل کے دل مین ذکر خدا راہ کیا کرے — دروازہ بند ازل سے ہی گوشِ صمیم کا
مشہور داغ عشق سے ہی پوستین فقر — سرمایہ ہی سہیل بساطِ ادیم کا
ہر سر کیواسطے نہین داغ عشق پاک — جبریل کا دماغ ہی گھر اس شمیم کا
ہر صبح حسرت گل داغ سحر ہو — دامن بھیا ہی باغِ جنان کی نسیم کا
صحت عطا کرے مرضِ عشق پاک اگر — تارِ نفس مین طور ہو نبضِ سقیم کا
قطعِ نہالِ عمر ہی بالغ کا میان — ارّہ نہو نصیب تو پتا ہو نیم کا
بالاے دار دیکھ جنابِ مسیح کو — دیکھا نہو جو میل رہِ مستقیم کا
معراج ہی محیط جمالِ محمدی — خالِ سیہ نگاہ مین نقطہ ہو جیم کا
وندان مصطفے کے سوا بحر عشق نے — ابتک پتا سنا نہین دُرِّ یتیم کا
ابتک بغیر زخم سر مرتضی علی — کوچہ ملا نہ خضر کو شرحِ [illegible] کا

جیسے یہ خانہ زاد خدا خلق ہو چکا
ام القری میں تب سے ہی عالم عقیم کا

سر زیر دن سپہر ہی ہیں شہیدان عشق کی
سجدہ یہی طواف ہی اوسکے حریم کا

اس میکدہ میں بدلے شراب کبابکی
خون شہید ناز ہی دل ہی یتیم کا

دنیا میں چین قصر بہشت آخرت میں دے
یارب یہ مدعا ہی منیر اثیم کا

تیری حباب گنبد عرش عظیم کا
چشمہ اگر روان ہو محمدؐ کے سیم کا

داغ گناہ ہون گلستان منفعل
آئے اگر مدینہ سے جہوکا نسیم کا

معمور ہی جو نقل کواکب سے آسمان
ادنی ہی خوان سطح فیض عمیم کا

چہاپا کہین نگین سلیمان اوڑا نہ لے
نقش جبین ہے نام رسولؐ کریم کا

مطلع ستون روضہ پر نور کا نہ ہو
مصرع لگاؤن طوبی باغ نعیم کا

ہی وہ خطیب منبر دوش محمدی
جسکو ملا خطاب علی عظیم کا

جسکو نصیب دشت نجف کا غبار ہو
مشتاق ہو نہ باغ جنان کی شمیم کا

روح القدس و نسبی ہی جاروبکش وہان
رتبہ یہ ہی علی ولی کے حریم کا

امید ہی خدا سے کہ قبل از اجل منیر
دیکھے مزار نفس رسولؐ کریم کا

بخت خفتہ کا ٹھکانا کوہی جانا نہیں تہا
خواب غفلت کا گذر چشم نگہبان نہیں تہا

قید وحشت کا مزہ کوہ و بیابان نہیں تہا
غول صحرا تہا جو ابکی سال زندان نہیں تہا

کون اوٹھاتا بیڑیوں کی سنبلستان میں تہا
فصل گل کا جو رہا تہا جو ابکی بند زندان نہیں تہا

تہی سبہی دنیا میں مشتاق عروسان بہشت
اوسکو سہرا رہا جو فکر سامان نہیں تہا

ڈوبتے کسطرح یوسف دیکھکر حسن ملیح
ایک چلو بھر ہی پانی چاہ کنعان نہیں تہا

ہوگئے محجوب تمکو دیکھکر خوبان جہان
کون سا سر تہا جو آغوش گریبان نہیں تہا

شیر صحرائی جنون تہی جن و نونہیں نعرہ
نالہ ہی خالی کوئی کوہ و بیابان نہیں تہا

ساغر خالی میں ہی دو شہد ہستی ایکدن
تیری انگڑائی کی توڑی ہوگی ہستی ایکدن
خوب کر تعریف نواب ظفر جنگ کی منیر
کام آجائیگی یہ آقا پرستی ایکدن

غزل

جانتے تھے قر سب دیوانگان عشق کا
غم سے کانٹا تھا وہ نشتر جو رگ جا نہین تھا

غیر کو آئی چشک مجکو نہ بھیجا زہر بھی
گور کے منہ کا نوالہ خوان احسا نہین تھا

کم نہتی بند ہو دلنسی پابند علایق مجنون
بادشاہ وقت تھا جو قید سا نہین تھا

جند نون تہی عشق مژگانکی عنایت انجیون
نیش عقرب کے سوا نشتر رگ جا نہین تھا

میری رونیکی خبر کیونکر نہ پوچھی نوح سے
سات دریا درمیان وہ عین طوفا نہین تھا

ہرگز ٹلیگے رنج سے اکبار تو ملتی نجات
زہر بہی میرے لیئے تلخی دورا نہین تھا

ابکی تہی حن وہ پری تک نام وحشت مین اسیر
کونسا آسیب تھا جو گنج زندا نہین تھا

لطف کی صحبت نہ کبہی زندگی بہر کوہ اہل
مجمع دلچسپ اس خوف آب لیشا نہین تھا

چہان پا رکہتا جنون مین جشمون پی بال ال
بیچ قسمت کا کبہی لف پریشا نہین تھا

کیون نہ رہتا وصل پریونکا میسر عمر بہر
شا ل ہجرلی ی بہری مہر سلیما نہین تھا

ای جنون تھا ابکی باغ حسن اک مدرسہ
طفل مکتب تھا جو انروز دبستا نہین تھا

دیکھنا پیمانہ گردون ہوا لبریز کب
جبکہ دُرد آشام کوئی بزم امکا نہین تھا

یارونکی قسمت مین لکہی تہی یہ لوہی کی
دانہ سے نام کا زنجیر زندا نہین تھا

منہ جو بہ دلیسی نکالا ہو گیا بی شرم حسن
شعلۂ عریان چراغ زیر داما ن مین تھا

کسطرح پریان مسخر رہتی تہین حیران ہو
ای فلک نقش وہ رم مہر سلیما نہین تھا

آج پر کیا ہے ہمیشہ تہی لطافت پردہ دار
کب ترا جسم ای پری پیراہن جا نہین تھا

جن دنون تھا ہونگی گہنی سے وہ گلبدن کو شوق
داغ حسرت تھا وہ گل جو جیب داما نہین تھا

دو نون شاید کہتے تہی آپس مین اجوش جنون
اختلاط ایسا کبہی دست گریبا نہین تھا

صاف وہ ہوا تی تری گرد کدورتسی رہی
خاک کا پیوند بخت دور داما ن مین تھا

وحشیان عشق کو کیونکر لپیند آتا بہشت
اک گل داغ جنون گلزار رضوا نہین تھا

ناصح شمشیر قاتل کو رہا شوق حنا
ایک قطرہ بہی لہو کا جسم بیجا نہین تھا

ان بتاؤ نسی چڑہا دو پیاری پیاری چوڑیان
دلمین پہر کر خوشی پو نہ دو نسی سرخ جوڑیان
سر قامت ہین بونٹی کی ہماری چوڑیان
طوق قمری ہین ہزارون بام الفت مین اسیر
صدقہ ہوتی ہین تمہاری پیاری پیاری چوڑیان
گرد پہرتی ہین پر آن نکلی پہنچون پر
دست نازک کی سی پیاری پیاری چوڑیان
کیا کہتا نہ ہوا ان کا حلقہ بکوش
کیا کیا بندون نے نہین تمہاری چوڑیان

۱۷۰

صفت یہی کہے نہ اک بت قرینہ تی انہی پا
اپنے پاپالونسی اب سینہ چہپانا کیا ہے
اپنے قاتل سے تھے نہ سمجھا کس دن اہل درد
ایک تہی عاشق معشوق کی گردنین بہی
نیگی حسرت چہوڑی لذت آزار کی
اوچہی تلوارین لگائین وحشی پی نہ گئے
فصل گل مین عام تہا دربار سلطان جنون
صوفیانہ وضع تہی جب ستگان عشق کی
جن دنون تہے عاشق صد ہو کر آئے
ہمسے کرتی ہے قیامت چال کس امید پر
بحر آفت مین تن لاغر ہی تہا نا آشنا
دوسرے دن سنی ماتم اپنی کشتون کا کیا
بلبلونکی حق مین اب صیاد کا تیمی لوٹے پین
ہمسے پہلے خلوت اہل عدم تہی بیفروغ
راہ ورسم خانہ زنجیر کس سی پوچہیے
کیا چڑہاتی جاکی عاشق گور مجنون پر چراغ
شان عالی عشق ابرو مین بال جان ہو گئی
ذائقہ تبدیل کرتی گالیان کہا کر بہی
دوستان فتنہ کی وداد کس سی پوچہیے
تاجدارون کی بیدارتونکی آبرو
بحر غم مین طالب جنت کی مٹی تہی خراب

آنسوؤنکا آب ودانہ شہر خوبان مین نہ تہا
کوئی پردہ پہلے دامان گریبان مین نہ تہا
ماتم جلاد کب بزم شہیدان مین نہ تہا
ای جنون کسکا گلا طوق گریبان مین نہ تہا
ایک درد جانگزا امراض دوران مین نہ تہا
زخم دہن درانجت جسم عریان مین نہ تہا
راندۂ درگاہ تہا جو اپنی زندان مین نہ تہا
لالۂ خونین کفن باغ شہیدان مین نہ تہا
ایک بسمل بہی نصیب عید قربان مین نہ تہا
کونسا فتنہ نیا رفتار خوبان مین نہ تہا
ایک تنکے کا سہارا جوش طوفان مین نہ تہا
سوگ کا جوڑا نصیب عید قربان مین نہ تہا
یاد آیا میکدہ بیٹا اگر گلستان مین نہ تہا
اک چراغ مردہ بہی شہر خموشان مین نہ تہا
کوئی اگلے وقت کا دیوانہ زندان مین نہ تہا
داغ کوئی کام کا دلہای ستوان مین نہ تہا
میری لائق زخم کوئی تیغ جانان مین نہ تہا
ہای اتنا بہی نمک حسن ملیحان مین نہ تہا
بات کی لائق کوئی شہر خموشان مین نہ تہا
گوہر نایاب کیا اشک یتیمان مین نہ تہا
سنگ کشتی تہا جو تحفہ عین طوفان مین نہ تہا

کہئے کس تہہ سے جا کر کعبہ میں پھوڑئے — ایک بت ہی قبلۂ ارباب ایماں میں نہ تھا

آج تک پایا عروسِ مرگ کا جوڑا سفید — سنگ شاید ای فلک خونِ شہیداں میں نہ تھا

فرشِ خاک اہلِ قلم کو کیوں نہ تھا آسمان — بوریے بھر کا بھی ساماں اس نیستاں میں نہ تھا

جادۂ بتخانہ ڈھونڈا راہِ وحشت چھوڑ کر — کوچۂ خود رفتگی چاکِ گریباں میں نہ تھا

دامنِ صحرا نے لوٹی دولتِ حسنِ جنون — ایک یوسف اس برس تقدیرِ زنداں میں نہ تھا

قید سے ہم چھٹ گئے پر غم رہا دل میں اسیر — دائم الحبس اس سے بڑھ کر کوئی زنداں میں نہ تھا

خضر کیا رکھتی ہماری وادیٔ وحشت میں پاؤں — نقشِ پا بھی غول بھی ریگِ بیاباں میں نہ تھا

کس طرح اس بحرِ حقیقت تک پہنچا فیضِ دست — قطرۂ ناچیز کوئی ابرِ نیساں میں نہ تھا

بندگانِ شاہِ مرداں میں ہے خوش اے منیر
بہرہ اپنا قیصر و فغفور و خاقاں میں نہ تھا

کعبے کے سامنے دلِ خانہ خراب تھا — یہ جھونپڑا حضورِ محل کا جواب تھا

تیر لیے جو سب سے کھنچا وہ شراب تھا — انگارہ نے جو لوٹ لیا وہ کباب تھا

کھولے جو چشمِ دل تو بدن نقشِ آب تھا — جب تک کہ آنکھ بند رہی میں حباب تھا

صحبت میں جادہ گر صنم بے حجاب تھا — ذرات میری گنجفہ میں آفتاب تھا

دنیا و دیں سے جس نے نکالا لے کر دری — یاد اس بخیر وہ دلِ خانہ خراب تھا

روپوش نور دیا تیرا اوڑھ کر شباب میں — بادل میں چاند زیرِ زمیں آفتاب تھا

غفلت شریکِ حال تھی پہلی ہی سن کے — یوسف کنوئیں میں دیدۂ یوسف جو خواب تھا

شبنم تھی کیوں نہ نقشۂ زنجیر سے جدا — لفظوں میں عطر سانپ کی منہ میں لعاب تھا

ہشیار و مست دونوں ہی ممنونِ حسن تھا — بوئے گلاب تھا کہیں کیفِ شراب تھا

آغازِ عجز عشق شروع غرورِ حسن — محتاج کا سوال غنی کا جواب تھا

اللہ رے تلونِ نیسانِ فیضِ دست — اشکِ یتیم تھا کہیں دُرِ خوشاب تھا

بیگانہ نیک و بد سے رہا ہر لباس مین
یکتا ہی عصر تھا وہ کہ ہی بزم فرزمین
دل مین صفا صفا مین فنا تھی تمام عمر
دم بھر کی زلست جنبیو نمین اُٹھر لی
جب خاک مین شباب ملا ہوش آ گئے
واقف سواد شہر خموشی نہو سکا
روشن تہی مجہسے انجمن گریہ و طپش
مجکو جلا کے بہاگ گیا طفل برہمن
افسانہ شباب خدا را نہ پوچہیے
بحر جہان مین اہل ہوس کو نہ تھا ثبات
پیغام درد سر نے اوٹھایا زمین سے
وحشت بیابان بھی ہی تو وہان خبر ہم چلی
غربت مین یاد بہی نکیا ایک دست نے
قبضہ ہاد لاور و نیر داغ عشق کا
طفلی مین کیفیت تہی کرامات شیخ کی
کیا کرتے مفلسی مین جو انکی دعو تین
جو خواب مین بہی سامنے آتے تہا گراہی
مجنون غلام تھا تو عزت مین کوہکن
جب تہی عرق مین تربت کچھ خلق کی اوا
جز حشر ہو ملنے نہ پہر سامنا کیا
میری فنا لگی تہی بقا سے حضور سے

گانٹا بہار مین تو خزان مین گلاب تھا
لشکر مین شاہ گنجفہ مین آفتاب تھا
موتی مین آب بے وان مین حباب تھا
خشکی مین تھا حباب تر مین سراب تھا
ہم چونک اوٹھے تو زیر زمین آفتاب تھا
مین نسخ دزگار مین سادی کتاب تھا
گویا مین شمع خلوت برق و سحاب تھا
نا آشنای لذت بوی کباب تھا
دیکھا ہی جسکو جلتے مین یہ خواب تھا
جسکی ہوا بندھی ہوئی تہی وہ حباب تھا
غش مین جو پیر سامنے آیا گلاب تھا
پردہ پڑا جو عقل پہ اونکو حجاب تھا
سب ہو لے جسکو دیکھتے ہی مین خواب تھا
ہر شیر پر سوار ہی آفتاب تھا
جب وہ دو اسنے منہ سے لگایا شراب تھا
مہمان اوجڑی گہ مین ہمارا شباب تھا
مین پاکباز اسلیے چشم پر آب تھا
آباد جن دنون دل خانہ خراب تھا
پہولو نسی بہی چمن مین کشیدہ گلاب تھا
بہاگا ہوا غلام ہمارا شباب تھا
دریا جہان تہ آب وہین مین حباب تھا

پہیلکی اداؤنسے بہی جلا یا کیے حسین
پریان اسیر آہین تہین ای پری فروش
دل بول و کہا جو اوسنے کہا ر کہکے غیر پر
دشمن بہی جسکے جانے پہ افسوس کرتے ہین
اعضا سے دلکو علم تباہی مین تہا کمال
کسطرح جاتی حشر مین ندو نکی آبرو
اکسیر تہی وہ عود جوانی کیو اسطے
قربان ہوکے کیون نہ پہنتا لباس سرخ
منظور خلق کو ہوا ایک دم قیام
دیوانہ جسنے مجکو کیا قیس لولا وہ تہا
جی مین ہی پوچہون اوس بت پہ دل عزیز سے
طوفان نوح سی بہی یہ شعلہ نہ بجہہ سکا
ہوتا نہ ری پسینے سی کسطرح سرخرو
جلد بدنمین دیکہے بہا بر نہ تہا کوئی
کیونکر نہ نفی کرتی وہ اثبات شوق کو
بل تہا بہو وہین سامنے جاتا مین کسطرح
موہوم کے سوا نظر آیا نہ کچھ ہمین
پستی مری کہو اہوا اوج گذشتہ کی
تم مایہ کے بہی حصہ مین تہا فیض عام و
ڈہرتا ہی کون آتش حسن خبر سے
تہی حقیقتی مین ہی اک رود آبرو

پیدا الشش نمک سے مین پہلے کباب تہا
تہا شیشہ کا یہ قلعہ کہ دور شراب تہا
غایب ضمیر سے بہی مین حاضر جواب تہا
کس نوجوان کی روح ہمار شباب تہا
گہر سے فاضل اپنے یہ خلد خراب تہا
تہے دہوے دہاے پاکہ ہمارا حساب تہا
جس خاک کر لباس مین اپنا شباب تہا
پوشاک روز عید بدلنا ثواب تہا
چشم زمانہ مین جو سمایا وہ خواب تہا
بیگانہ میری نام سے میرا خطاب تہا
لوٹا جسے سبہون نے وہ کسکا شباب تہا
ہم غرق بحر غم سہتے مگر اضطراب تہا
مفلس کی آبرو جسنے کہیے گلاب تہا
نقطہ کتاب بہر مین ہی انتخاب تہا
جو جو سوال مینے کیا لا جواب تہا
تلوار کہینچے پہرے پہ اول عتاب تہا
جو دلمین تہا خیال وہ آنکہون مین خواب تہا
جو آج داغ ہی یہی کل آفتاب تہا
شبنم کے قطرہ قطرہ مین ایک آفتاب تہا
غصہ مین بہی جب آگ نہ تہی مین کباب تہا
تسنیم جسکی موج تہی مین وہ سراب تہا

غزل

اخلاق سے نے تو بات بھی پوچھی جیتے جی — تا قبر میرے ساتھ تمہارا عتاب تھا

لائی نہ اپنے ساتھ عدم سے تو اے اجل — برباد اوسی نواح مین اپنا شباب تھا

اس گھر مین بھی حسینوں کی جھرمٹ تھی ایکدن — کیوڑا ہے اب جہان سمین پہلے گلاب تھا

دنیا و دین کو چھوڑ کے کس سمت کھو گیا — ڈھونڈھے ہین کہ مین دل خانہ خراب تھا

بزم جہان مین سر بگریبان رہا کیے — کیا منہ دکہاتے ہم کہ بہو نسے حجاب تھا

مہمان ایک رات رہا صبح چل دیا — خوشبو نئی دولہن کی بہار شباب تھا

بزم ازل مین پیش نظر تھی یہی وہی — ہو کا مکان تھا یہین جہان باریاب تھا

کعبہ خدا پرستون نے جبرا بنا لیا — اصلی صنم کدہ دل خانہ خراب تھا

طوفان نوح جوش مئے ناب رنگ گل — ڈھونڈون یہ جسکو ہین وہ تمہارا شباب تھا

لاکھوں کے سر قلم کیے دش‌ سوا اسنے — تسما لگا رہا تو دو اے کا باب تھا

راحت تھی ابتدا مین تو ایذا اخیر مین — گویا مین حرف عطف ثواب و عذاب تھا

کیونکر نہ ہو مین صبح بہشت اپنی ہر زبان
مین اے مشیر خاک رہ بو تراب تھا

اک روز بھی نہ کوچہ مین اوسکے گذر ہوا — سو مرتبہ زمانہ ادہر کا ادہر ہوا

غائب نظر سے وصل بت سیمبر ہوا — بوسہ دہان تنگ لپٹنا کمر ہوا

افشان نے زلف یار مین کین طرح شوخیان — کیا کیا شب برات مین رقص شرر ہوا

صدمہ سے بخت مغفر وطن چھوڑ دیتے ہین — بہتر ہے گیسو اسطے زاد سفر ہوا

دعوای ہمسری تو ہے سنبل کو بھی زلف — چھوٹی سے کی فرق اگر بال بھر ہوا

تا صبح روز حشر نکلنا محال ہے — کیسہ بخیل کا لحد سیم و زر ہوا

وحشت سے جو زبان مین نکلا ہوا وہی — دیوانہ پیشکار قضا و قدر ہوا

ایک دن بناؤ کر کے نہ آئے وہ دیر رو — مین کیا ہوا ندیدہ کی گویا نظر ہوا

زلفوں سے ہی نمود سر شام وصل میں
چہرہ اگر نکالتا ہی کہ پہلا پہر ہوا

شیریں لبوں کی غم میں نکھایا کسی نی زہر
ہرچند بوسہ ضامن عمر دگر ہوا

آنکھیں دکھا کے روک دیا مجکو بزم میں
دست رسائی پری بھی پائے نظر ہوا

بے پردگی یار سے ہم جان بلب ہوئے
خورشید شمع قبر چراغ سحر ہوا

ہر روز تانکے ٹوٹتے ہیں اضطراب سے
کس درجہ تنگ جامۂ زخم جگر ہوا

رہزن شب وصال ہوئی شورش شکر
سیر کہ محل صحبت شیر و شکر ہوا

قطرہ کی طرح پاتے ہیں ہالک مقام ان
آب روان کے واسطے منزل گہر ہوا

آیا جو انکو شام شب وعدہ کا خیال
چہرہ اداس صبح کے چراغ سحر ہوا

جب بیٹھتا ہوں تھک کے اوٹھاتی ہیں گیرز
میں نقش پا ہوا کوئی گرد سفر ہوا

نفس شریر بزم ولی میں ہوا قوی
بالغ کنار پنبہ میں طفل شرر ہوا

خمیازہ ہو خمار سے جسطرح ہم لب
یون درد عشق کا مری اعضا میں گھر ہوا

اعضا ہی پاسمن نزاکت میں ایک تھی
جو فرق بال ہر کہیں ہو گا کمر ہوا

میدان جنگ نفس میں دنیا کو چھوڑ کر
جو اوٹھ کے کھڑا ہوا وہ لوائے ظفر ہوا

کہتی ہے چراغ خرمن ہستی کیوں جلا
مدت میں آج برق نظر کا گذر ہوا

چھپ لی ہیں ہونٹ تیرے ہوکر یوسف نکو قافلے
غائب میں ہاں تنگ تمہارا کمر ہوا

فرہاد تیشے کی جو تیشہ کہائی پائے
بزم دعا میں ہاتھ مرگ اثر ہوا

جس نے آگے گرسنگان کنار و لب
شہر بتا میں قحط دہان و کمر ہوا

جلوہ کی آزما نشین کیوں کو طور پر
اے حسن شوخ یہ بہی ہمارا جگر ہوا

اک دو ست وقت بدیں مجکو چھپا گیا
میں خانمان خراب خوشی کی خبر ہوا

نیرنگ چشم یار کی لکھی جو داستان
ادنی دو ورقہ دفتر شام و سحر ہوا

اپنا ہی دہر کھتی ہیں نامہ میں تنگ کو
ہر عیب نور چشم کمال ہنر ہوا

یائی بیاض موسم پیری جو قید مین | صاف اندنون مسودۂ موی سر ہوا
یاران ہموطن کی عنایت رہی مدام | ق | جیسے دیار خانہ خرابی مین گھر ہوا

لطف کلام جوہر در ضوالنسے ای منیر
شوق فسردہ ہمدم برق و شرر ہوا

اس انجمن مین کوئی دل شادمان نتھا | تہی اوجڑے گھر کی رات سوا جہان نتھا
دم بھر مری بغل مین وہ آرام جان نتھا | گھر مین کبھی مسافر عمر روان نتھا
بالائی بام کل جو وہ جان جہان نتھا | جاندار کوئی شکوۂ آسمان نتھا
بوسو نہین کہ نالۂ آتش فشان نتھا | مٹی اوڑی ہوئی تہی کسیکے دہوان نتھا
کوئی بتو نہین آنسوونکا قدردان نتھا | کیا کیجیے آب و دانہ ہمارا یہان نتھا
جنس شباب کا یہ کبھی قدردان نتھا | گردون کی سات پشت مین کوئی جوان نتھا
دیکھا تو خلد مین غم عشق بتان نتھا | جو کہا کہ ہم چلے تھے وہ کہانا وہان نتھا
جبتک کی تہی آپکی کوٹھے سے ہمسری | نیلا تما جو لنیے رنگ ہفت آسمان نتھا
کہا کہا کہ سبکو پہلے ہی یہ فاقہ کش رہا | پہولا ہوا کبھی شکم آسمان نتھا
دشت جنونسے نقش کف پا اوجہ بڑی | شکر خدا کہ پاؤن مرا درمیان نتھا
جس روز وہ نہین بلائی تب عشق عام تہی | یار و مزاج نیلفر آسمان نتھا
تعظیم بیخودی کی بدولت نہ لیسکا | صاحب معاف کیجیے بندہ بیان نتھا
جس روز ون میرے گہر مین تباہی تہی میہمان | ویرانیون کی بھیڑ سے میلا کہان نتھا
اوس بحر حسن نے جو کیا آج امتحان | اطفال اشک کو سبق اپنا روان نتھا
جس روز دن تک پہنچی تہی انگیا حضور نے | واقف حباب نور سے آب روان نتھا
بیہدی ہزار ون پڑ گئے آنکھونکی کہلتی ہی | جبتک نتین آنکھیں بند رخ اونکا نہان نتھا
دیکھا جو ڈوب کر کنوی یوسف کی چاہ مین | تا سو برتا زمین کے دلمین کنوان نتھا

غزل

چاہت کی کچھ خطا نہیں وہ آپ ہی تھی جان
پہوٹی ہماری آنکھیں ہمیں اندھا کنوان نتہا

اوسدن سے محو مصحف عارض ہین گرم آہ
جب سورۂ دخان کے ہی گھر مین ہوان نتہا

جبتک انہیں پسند تھی آنکھوں کی سادگی
کاجل کی کوٹھری مین ہی پنہان ہون انتہا

بیٹھی تھی گرد گرد تھی وہ ڈوپٹہ کی آڑ مین
گہو نکہت مین لف کہولے وہ تن بہی ہون تہا

زینت تھی روح سے تن خاکی کی اے اجل
تنگ قفس ہمای بہشت آشیان نتہا

ہرچند میری شاخ نشیمن بلند تھی
دست قضا سے دور مگر آشیان نتہا

بجلی تھی مہربان کبہی آتش بہار
صد شکر بیچراغ مرا آشیان نتہا

جبتک نہ کی تھی عاشق گیسوے معشوق
حرفون کی بہیس مین ہی نمایان ہون انتہا

آواز آہ سنکے چلے آئے ہوتے آپ
جہنڈی گڑی ہوئی تھی مین چمہ نشان نتہا

بلبل کے پہول کون اوٹھاتا بتایئے
خالی چمن کی لوٹ سے دست خزان نتہا

فصل خزان مین پوچھنے والا نتہا کوئی
مفلس کے میہمان سے کم باغبان نتہا

محفل مین شبکو یار تھی کیونکر بلا رقیب
لپٹا جو چور شمع سے کیا پاسبان نتہا

گھر گھر وہ مجکو ڈہونڈہتے تھی کل ہر ایک حرف
مین خانمان خراب کہان تہا کہان نتہا

تہا ضعف میری غفلت پہ پیسی ہم بغل
اس نیند کے نصیب مین بخت جوان نتہا

رایج دیار عشق مین تہا حکم چشم مست
سکہ تمہاری تیلیون کا کب روان نتہا

بیہوش ہوکے نشہ مین سگرتے تہے تم جہان
افسوس ہے مین بست بریدہ وہان نتہا

بتا ہین برق و سیل پتا کس سے پوچھیے
معلوم خضر کو بہی مرا آشیان نتہا

مانند شمع حلقۂ ماتم تمام عمر
بزم طرب جہان تہی کبہی مین وہان نتہا

مسکا دیا جو زخم محبت نے ہر جگہ
اتنا بہی تنگ جامہ تاب توان نتہا

اوکساتی بخت بد کبھی اس سے چراغ دل
تنگی سے تو حقیر تن ناتوان نتہا

خورشید داغ ہجر نہ ڈوبا کسی طرح
اطراف ملک عشق مین پیدا یہ جہان نتہا

۱۷۸

محلو نکی خواب کہتے ہیں کس مکان میں — رہنے کو جہونپڑا بہی ترا آسمان نتھا

اوڑتی ہیں اوسجگہ مری آہنکی ہچکیان — پر مارنے کو کوئی پرندہ جہان نتھا

سجدونکی زنیے سرنے لگا دیکھی بار ہا — پر متصل کسی سی ترا آستان نتھا

شبکو متاع جلوۂ رخ مفت ملگئی — دلال شمع کا بہی قدم درمیان نتھا

ہوتی نمود خاک گلستان دہر مین — مین تختۂ مشق ابجد تمام و نشان نتھا

تعریف مری آبلہ پائی کی کیون نکی — اتنا بہی خارزار جنون بی زبان نتھا

دل سی ہوا معاملۂ عشق روبکار — فیصل ابہی مقدمۂ جسم و جان نتھا

مونہہ کہولے شوق نعمت دیدار مین رہی — باہم کبہی تعارف کام و زبان نتھا

دم بہر مین غم نے لخت جگر نوشجان کیی — تکرار ابہی بہر دعوت کام و زبان نتھا

جن روزن فلک حسن مین جاری تہی صلائے عام — آگاہ راہ صبح سی پیک اذان نتھا

بہنائی تمنے غیرکو زنجیر زلف کیون — یہ ننگ خاندان جنون کیا بیان نتھا

اچھا ہوا جو طائر جان جسم سی اوڑا — کوڑیکی کام کا قفس استخوان نتھا

بزم عیش حضور دم ذبح گل ہوئے — تیغ عتاب کند تہی مین سخت جان نتھا

بے وعدہ اوس زمانہ مین آتی تہی صبح — فردا و دی کو دخل کسی درمیان نتھا

معدوم ضعف عشق نی رکہا اسلیے — قابل نظر لگانے کے یہ ناتوان نتھا

مرنے سی ہمکو وصل کی شادی ہوی نصیب — لازم کسیکو خاک اوڑانا یہان نتھا

کہتا ہون دل سی کیون نہ اوٹہا تجہسی بار غم — اے ننگ عشق تو کمر گلرخان نتھا

بہر دل عزیز جانتے تہی تجکو اہل دل — سبکی بغل تہی گرم ترا گہر کہان نتھا

آنکہین بچھاتے پہرتے ہین جال اوسکے واسطے — جس مرغکو نصیب کہین آشیان نتھا

ای بحر اشک تجکو خدا خاک مین ملائے — دریا ہمارے آنکہی کبہی درمیان نتھا

فارغ سفر سی نعمت دنیا نہ تہی کبہی — کوئی سرا مقیم سرائے وہان نتھا

گم کیون نہو جہان نہین سرمایۂ حیات — اوس گھر مین بخت سو ہی کوئی جہان تھا
پہیکی ادا نے ہو لیسی مجروح کر دیا — زخمونکی کمانے مین نمک امتحان تھا

قطعہ

حسن ہرم جان فزا مین ہی گل کی تاب ہی — خالی سرور سے دل پیر و جوان تھا
فرش نفیس دہن نظارہ سے لطیف — ذی رتبہ سیر فرش ہی تاج شہان تھا
فانوس مین تھین گلوی پریزاد سے سوا — روشن تھین صاف نور کی شمعین یہ وہان تھا
ہر روشنی تہی برق تجلی سے آشنا — بیگانہ شمع طور سے اک شمعدان تھا
پہولونکی ہر طرف تہی ہزارون سے بہاران — بیدار بخت خواب بسرت کہان تھا
میوہ کی ڈالیان کہین پہولونکی ڈالیان — سرسبز جنکے سامنے باغ جنان تھا
آب گہر کی موج تہی ہر نہر سے بلند — فوارہ وہ تھا کہ جو گوہر فشان تھا
نگہر سے تہی اساور نکی بادلہ کے جال — جہالر سے موتیونکی جدا سائبان تھا
ارباب عیش کی کہون کیا خوش سلیقگی — وہ کون تہا کہ ہمسر شائستہ خان تھا
صحبت برنگ خاطر اطفال روز عید — کمتر جوان تازہ سے پیر مغان تھا
پریونکی جہنڈ تہی کہین تہر بت سینونکی — محبوب جنکی آگے مہ آسمان تھا
فتنے کی عطر کو سر مو سے نہی جگہ — آشفتہ کوئی گیسوی عنبر فشان تھا
چھائے ہوئے تہی چمپئی رنگونکی قہقہے — جس سے شگفتہ تر چمن زعفران تھا
چینکی بجا بجا کے بلاتے تہی عیش کو — گانیکی دہوم تہی کہین نام فغان تھا
شوریکو تہی شاہ سدا رنگ کی خیال — بلبل کے ہی ترانہ کو رتبہ وہان تھا
مستانہ غزلین تہین طرب انگیز تہمران — وہ کون تہا جو عاشق رقص تپان تھا
وہ ناچ سحر کا وہ بتانا طلسم کا — وہ بہاؤ تہی کہ نرخ مسرت گران تھا
طنبور روشنی ملو ہوئی سازنگیونکی شکر — بین اور سر سنگار مین جلطہ کہان تھا

ردیف واو

حیرت سے محو دم بخود تھے ملک او باریدہ — حاصل کسیکو قرب یہ پیار جان نتھا
بانہیں گلے میں تھیں کہیں طوق کمر تھا — ایسا بری معانقہ جسم و جان نتھا
مسکی ہوئیں مسالے کی باریک کرتیاں — لاہی کی محرمو نمیں جو کچھ تہا نہان نتھا
وہ بزم دلفریب تھی ایسی کہ رات بھر — رنج و ملال کے لیے رستا جہان نتھا
دیکھا اوسی طلسم خوشی کو جو صبحدم — جز چند اور کوئی وہان نوحہ خوان نتھا

محفوظ اوسکی گوشۂ رحمت مین ہی منیر
جس مین خدا مین فاصلۂ دو کمان نتھا

دل تو شہ مردہ ہی داغ غم گلستان ہون تو کیا — آنکھیں روتی ہین ہمان زخم خندان ہون تو کیا
لاکھوں گل رو داغ حسرت لیگئی زیر زمین — باغ عالم مین اگر دو پھول خندان ہون تو کیا
سیکڑون کو لوٹ کر دو چار گھر بھرہی فلک — شب مین ماتم ہی اگر دن تہنیت خوان ہون تو کیا
فائدہ کیا بعد مردن ہو جو اپنا ذکر خیر — دھین قبرونکی اگر اوراق قرآن ہون تو کیا
داغ غم دل پر اوٹھا کر مرنے والے مرگئی — ہیچ قبرونکی گر سر چراغان ہون تو کیا
لخت دل میرا اوٹھا کر جمع کر رکھی فلک — غیر ذنکی خاطر اگر لعل بدخشان ہون تو کیا
ہوگئے برباد شاہان سلیمان منزلت — اب بلائین لو کیا دنیا مین پریان ہون تو کیا
پڑگئے پتھر جو اہر پوشون پر ای آسمان — کوڑیونکے مول اب لعل بدخشان ہون تو کیا
موت کی پنجہ مین شیران دلاور پھنس گئے — صید افگن ایک دو شیر نیستان ہون تو کیا
بیگمین شہزادیاں پھرنے لگین جا بجا اب — سب چڑیلین جا بجا قصر و ایوان ہون تو کیا
ہو گئے محتاج کفن مر مرگئے زرین لباس — خلعت زیبا نصیب شخص عریان ہون تو کیا
گیسوؤن جنکے لیے تو لاکھوں آگئی پیوند خاک — اونکی تربت سے جو پیدا اسنبلستان ہون تو کیا
جو دو شالے دیتے تھے کملی ہی اب پاتے نہیں — پا جیو نکو تاقم و سنجاب ارزان ہون تو کیا
فرش خاک اب اہل مسند کو نہیں ہوتا نصیب — بوریا باف آج زیب تخت سلطان ہون تو کیا

مسجدیں ٹوٹی پڑی ہیں صومعہ ویران ہیں
یاد حق مین ایکبھی دلکا سامان ہو گیا

خانقاہیں منہدم ہیں بتکدہ آباد ہیں
رنج مین ہین اہل دین خوش اہل عصیان ہو گیا

لٹ گئے قصر مرصع گنبد گرے زرین محل
رنج سے معمور گر دلہای ویران ہو گیا

نور کی خلوتین ہر پیان ناچتی تھین جس جگہ
اوسجگہ مشعل بکف غول بیابان ہو گیا

چاند سورج جن سے شرماتی تھی وہ تو مٹ گئے
اس زمانہ مین جو مہر و مہ درخشان ہو گیا

نخلبندان ریاض فیض و ہمت ہین تباہ
پاسبان کشت خستہ چند دہقان ہو گیا

یوسفون سے ہو گئی بازار خالی اے فلک
زشت رو دیوان جہان اجناس دکان ہو گیا

دانہ دانہ کے لیے محتاج ہین عالی گہر
اشک حسرت اپنی مروارید غلطان ہو گیا

صوفیان صاف طینت واصل حق ہو گئے
خود نما و دو چار ننگ اہل عرفان ہو گیا

کاملونکو کر دیا برباد تو نے اے فلک
چند نالائق ترے ممنون احسان ہو گیا

جان بلب ہین غم سے استادان فن نظم و نثر
مطمئن اس عہد مین ہمچشم نادان ہو گیا

بکتے ہین ارزان اچھی قیمتون کو آجکل
اس تجارت مین اگر شاگرد شیطان ہو گیا

دین فروشی کرتے ہین اونچے خریدارونکا یہ
کامیاب اوس زمین محروم ایمان ہو گیا

باغ جو رشک ارم تھے اونمین ہین قوم خار
مزبلون پر سنبل و نسرین و ریحان ہو گیا

طوطیان خوش بیان کو زہر ہے قند حیات
زاغ و بوم اپنے لیے مرغ خوش الحان ہو گیا

حافظ و قاری کامل پڑے سسی ہین مکرم
لاف زن آقا تمہین لا کہون غلط خوان ہو گیا

منعم و فیاض ہین محتاج نان خشک کو
خاکروبونکو میسر خوان الوان ہو گیا

پھرتے ہین آوارہ خضر جادہ فضل و کمال
مدعی علم و دانش چند نادان ہو گیا

بیٹے یون بیسی رہ ہے جو چند یوسف سے فلک
خاندان باد اسیر بند و زندان ہو گیا

پیشوایان دین درسی مین عزلت گزین
گنج کی مانند ویرانو مین پنہان ہو گیا

نوحہ گر ہین قاضیان و مفتیان اہل علم
چند نا منصف پناہ اہل دوران ہو گیا

علمِ دین کوئی پڑہائے یا پڑہے کسکی مجال
صرفِ علمِ دنیوی طفلِ دبستان ہم نے کیا

عالمانِ باعمل تو پیتے ہین خونِ جگر
راحتو نمین رہزنانِ دین و ایمان ہم نے کیا

تعزیہ خانو نمین جاکر اوڑتی ہے چلتی ہے شراب
غمسے آنکھین صورتِ زخمِ شہیدان ہم نے کیا

قدردانِ شاعری و شعر پہرتے ہین خراب
صاحبِ دیوان اگر اپنی سخندان ہم نے کیا

رستمانِ عصر جرأت اپنی جانین دیتے ہین
اپنے گہر قصابِ رہزن میدان ہم نے کیا

بیکفن وہ ہین کہ شانِ سیزانی جنمین تہی
سوگ مین صد چاک دامان و گریبان ہم نے کیا

بجہ گئین شمعین جلین پروانے تو کیا فائدہ
اوڑگئی سر اپنی شمعین نور افشان ہم نے کیا

دیکہنے والے نہین آئینے پہر کس کام کے
بے زلیخا شہر ساری یوسفستان ہم نے کیا

سختِ جان و بیحیا دو چار ہمسے جو رہے
ہر گہڑی پابندِ خوفِ عزت و جان ہم نے کیا

کہاکے جاتی ہے اونہین بہی اشنِ فکرِ معاش
روز لبہائے تاسفِ رزقِ مندان ہم نے کیا

چہپ گئی گوشو نمین عنقا کیطرح نباضِ عقل
آج بیمار و مسیحا دونون یکسان ہم نے کیا

رو دیے کس کس مزہ کو یاد کرکے اے فلک
زخمِ دل پر سیکڑون جانی نمکدان ہم نے کیا

یہ غزل ہے حسبِ حالِ دہر مثلِ قطعہ بند
سست بیٹہین صورتِ خوابِ پریشان ہم نے کیا

کربلا مین یا نجف مین چلکے مرجائے منیر
ہند مین ہم پہلوئے گورِ غریبان ہم نے کیا

میکدہ مین جو ہین غمدیدہ و مضطر آیا
چشمِ ساغر ہوئے ترشیشہ کا دل بہر آیا

کون وہ ہول لحد پر کبہی لیکر آیا
ابرِ رحمت بہی جو آیا تو ہوا پر آیا

سب سے بڑہ کر دلِ عشاق ہوئی کیون پامال
آپ کی چال سے کیا فتنۂ محشر آیا

نیند کو راہ مری آنکہونکی معلوم نہ تہی
ایکدا خوابِ اجل ہجر مین کیونکر آیا

ہمکلامی کا نہ مژدہ ہے نہ بوسکی امید
دم مرا کسکی تمنا مین لبون پر آیا

ہاتہ جب اونکے بڑہے ہمسے گلے ملنے کو
راہ استا روکنے کو بیچ مین خنجر آیا

آپ کیون کہتے ہین ہر بار ہین آج آونگا
کہیئے تو کدہر قسم سے مجھے باور آیا

شش جہت ہین تری حیرت سی آئی معمور
کونسی راہ سے گردش مین مقدر آیا

بوسہ دست حنائی نہوا پر بہی نصیب
خون دل جوش مین کیا کیا تہ خنجر آیا

بیکسی مین ترے بیمار کو کسنے پوچہا
ہان خبر لینے جو آیا تو غش اکثر آیا

مر گئی قبر و نسبی نکل آئے اسی حسرت مین
کیا قیامت ہی کہ تو گہر سے نہ باہر آیا

سعا قیا گریۂ بیساختہ کی کیا تقصیر
چشم نمناک ابل آئی جو دل بہر آیا

آج تک عالم رویا سی بہی ہی جسکو حجاب
خواب مین وہ بت محجوب مقرر آیا

دل لینے کی عید جو اوس نوک مژہ نے چہیڑا
کیون نہ شہرگ سی گلے ملنے کو نشتر آیا

سے نے دامن مین گل زخم بہری حسن چمنکی
پڑ گئے لوٹ مین جب لیکے وہ خنجر آیا

آج تک جسکا پتا پوچہتی ہین دونون جہان
وائی قسمت کہ اوسی پر دل مضطر آیا

تیرے آمد کی تمنا جسمین تہی ای غیرت شمع
نور کے سانچے مین مصرع وہی ڈہل کر آیا

دشمن و دوست گرے پڑتے ہین کیون سجدہ کو
کیا وہ بے پردہ میان صف محشر آیا

جو کہا تہا وہ کیا عشق کمر مین نے جان
فرق وعدہ مین نہ اک بال برابر آیا

مرنے سی پہلی ہوئی کیا مری مٹی برباد
کہ دم نزع وہ آیا تو مکدر آیا

سنکے شہرہ تری رفتار کا آگے نہ بڑہا
جب نہ بے پاؤن کہین فتنۂ محشر آیا

عمر رفتہ کی تفحص کو گیا تہا لیکن
حشر تک طالع برگشتہ نہ پہر کر آیا

مہر و مہ نے جسے بے پردہ نہ دیکہا ہو منیر
کہولکر منہہ وہ لب بام معنبر آیا

تلخکامی سے کہ دنیا کا وتیرا ہوگیا
صرف زہر نزع کا بہی سب ذخیرا ہوگیا

مردہ دل ہو کر یہان جینا وتیرا ہوگیا
قبر سینہ قالب خاکی خطیرا ہوگیا

یار کو لاکہا جتانے کا وتیرا ہوگیا
دعوت لب خون ناحق کا ذخیرا ہوگیا

غزل

بخشتی انگیا کی کٹوری نے پسینے کو چمک
قطرۂ شبنم کنول پر جم کے ہیرا ہو گیا

درد سر کے ساتھ مشک زلف عنبر بو ملا
غم میرے سر میں صندل کا خمیرا ہو گیا

بن گیا فیروزہ گون آئینۂ رخ کا فریم
گورے ہاتھے پر نمایاں سبز چیرا ہو گیا

آنکھیں پڑتی ہی ہماری ڈنکی آنسو بہ چلی
جوش باران توام کا حریرا ہو گیا

زہر افشا نہیں ہوا دونا جو چھوٹی زلف سی
دانت جو اس سانپ کا ٹوٹا وہ ہیرا ہو گیا

تقویت حماسیونکو غسل جانا نے ہوئی
میل جو اوترا وہ صندل کا خمیرا ہو گیا

کسنے دی تشبیہ موج مے سے تیغ یار کو
زخم کے انگور کا ناپاک شیرا ہو گیا

سخت جانی کی ذرا تاثیر دیکھہ ای سنگدل
میری گردن میں جو منکا تھا وہ ہیرا ہو گیا

سبز مینے نے بڑہا دی اور کندن کی بہا
چمپئی رنگوں کو زیبا سبز چیرا ہو گیا

پہوٹ کر رو دی جو آہ سرد میری قبر پر
ریزہ ریزہ استخوان بھیگا کھیرا ہو گیا

ناقۂ لیلی کی کیا صحرای مجنوں میں بساط
اژدر وحشت کے منہ میں اونٹ زیرا ہو گیا

لائق اونکی پان کہانے کے نہ نکلا ای فلک
صرف سب گنج شہیدان کا ذخیرا ہو گیا

تیری حقہ کا دہوان ہے سنبل باغ بہشت
مشک زلف حور تمبا کو خمیرا ہو گیا

نشہ کی گرمی میں اسکا عطر سونگھا یار نے
گردن مینا سے بھی سرتاب کھیرا ہو گیا

بے نمک غمزے کیے تیغ نگاہ یار نے
زخموں کو پھیکی ہنسی ہنسنا دہیرا ہو گیا

نونہالان بہشتی رد ہوے مجنوں مزاج
نذر صحرا باغ جنت کا ذخیرا ہو گیا

زلف کو سایہ میں کنگھی آئینہ پر پھینک دی
کالے پانی میں یہ صندل کا جزیرا ہو گیا

خون مرغ دل کیا پھر شاہباز چشم نے
پھر حنائی پنجۂ مژگان گھیرا ہو گیا

گو دو سالہ دخت رز تھی پہ میں بچہ پانتہا
پیار کرنا اس صغیرہ کو کبیرا ہو گیا

مدتیں گذری ہیں مرغ دل کو آم زلف میں
یہ کبوتر زاغ شب کے ساتھ تیرا ہو گیا

گریۂ بزم عزا سے آبرو حاصل ہوئی
ضامن کوثر پیمبر کا نمیرا ہو گیا

لطف فریاد و فغان ہی صحبت ہم مجلس مین
ہٹ گرانیے جوڑیسے ساکت بجیرا ہوگیا

شبنم شاداب نے بخشی گلستان کو بہار
باغبان شاگرد سعدی و ظہیرا ہوگیا

جلوۂ دندان نے ہونٹھونکا بڑھایا ذائقہ
شہد لب خشخاش انجم کا حریرا ہوگیا

شوخی طفلانہ کھوئی میرے بخت تیرہ نے
یہ بچھیرا کالی اندہیاری ہی دہیلا ہوگیا

حوض مین بچھوا کے چوکی جب بنایا وہ حسین
تخت صندل عود غرقی کا جزیرا ہوگیا

قید مین ہر نرم دل تنظ علیظ القلب ہی
غلق مفہوم عبوسا قمطریرا ہوگیا

خون ناحق کا نہین خوبان کمسن کو لحاظ
یہ کیرا چھوٹی ہست مین صغیرا ہوگیا

یا علی کب سے رہائی کا ہی مستدعی منیر
ابتو فریاد و سوال اسکا پزیرا ہوگیا

اک غزل تبدیل حرف ردفسے کہہ دو منیر
ختم اسکے قافیون کا سب ذخیرا ہوگیا

رہ گئے دو باتین وال اسن بورا ہوگیا
آیتون کو کیا کرین منسوخ سوا ہوگیا

ای پری لفظونکی الجھن بانگ نے موقوف کی
حد فاصل ناگنون مین کہنکہجرا ہوگیا

کا لیونکو جیبونکی لذتنے منہہ میٹھا کیا
اندلون قند کلام یار چورا ہوگیا

وو دہان شانہ زہر زلف سی ہی تلخکام
بیرکنگہی کا ہراک کالا دہتورا ہوگیا

سو ہیائی ہو شکست دلکو نشہ کی ترنگ
درد می اس شیشہ کی بالونکو بورا ہوگیا

گیسوون والونکی مٹی چرخ نے برباد کی
تو دۂ مشک و عبیران وزون گورا ہوگیا

بس بعد ہین طبل شکم کو بہیک کا تونیا کہو
عرف مین طنبور کا جیسے طنبورا ہوگیا

تنگیا جاروب قصر یار کے خط شعاع
مرغ زرین بام گردون پر لنڈورا ہوگیا

مانع مستی کی دعوت میکشون پر فرض ہی
ریش قاضی کے لیے تیار فورا ہوگیا

بلبلونکی بدلے ہی ہنگامۂ زاغ و زغن
گل جہان انبار گل تھا آج گہورا ہوگیا

گیسوے خمدار کے پابند ہونے کے لئے
قید ہستی کے گرفتار دہمین شہورا ہوگیا

خوب تیری رخ نے کی اجمال مین تفصیل حسن
ختم ان دو حرفون مین قرآن پورا ہو گیا

دینگے کیا انعام اگر لایا جواب با صواب
نقد جان پہلے ہی قاصد کا اجورا ہو گیا

لیگئے تصویر صاد چشم کی جیب کترے یب
آپکی مصحف سے چوری ایک سورا ہو گیا

بات بھی باہر دہان گور سے جانے نپای
سنتے ہین شہر خموشان مین شورا ہو گیا

چوستے ہین اندنون شیرین دہن بالا و گال
لب بلب پستہ کی نور دینسے چورا ہو گیا

موذیون نے رخت عریانی اڑھاکا دیا
باکری مانگی تو حاضر کھنکجورا ہو گیا

مجمع خوبان نے تکمیل کتاب حسن کی
ملکے اچھی صورتین قرآن پورا ہو گیا

صحبت پیری جوانی کا گھٹا دیتی ہے دور
جو سفیدی سے ملا وہ بال بھورا ہو گیا

ساتوین شب کو بھی ہرانی وہ مہ پارا خیرنا
دو دنون ٹکڑے سے ملگئے اکٹھا بدپورا ہو گیا

نیم جان بیتاب ہی شخص کمال اپنا منیر
تھا جو پورا قید مین رہکر ادھورا ہو گیا

غزل

صرف جو گنجینۂ کلام نہوگا
زخم دہن رہن التیام نہوگا

زہر جفا سے جو تلخ کام نہو گا
قابل حلوا سے انتقام نہوگا

دل نہ جلاینگے ہم جو آتش می سے
رو دنے سے تائب کباب خام نہوگا

بہ ز رسی کی اگر یو ہین رہی آمد
صبح کو رخصت چہ لئے شام نہوگا

سوچ خرام حضور کا ہے یہ شاگرد
رقص سے نادم حباب جام نہوگا

آئینۂ یار سے ہوا ہی مشابہ
آج سے ناقص مہ تمام نہوگا

قابل زیور سے نہ سمین گہ ہوش
پختہ جو سودائی سیم خام نہوگا

جان ہی ستانہ آج باد چمن کی
باغ مین وہ سرو خوش خرام نہوگا

بعد فنا جسکو ہوگی چاہ کفن کی
کشتۂ شمشیر بے نیام نہوگا

بل جو ہے سنبل کو اپنی زلف سیہ کا
بستۂ گیسوی مشک فام نہوگا

بحر یہ معمول پہ ہی اہل زبان کی مہدئی صاحب زمان اگر نہ سنین گے	ق	ماہرون کو ہمین کچھہ کلام نہوگا شکوۂ اہل جفا تمام نہوگا

قید سے کیونکر ضمیر ہوگی رہائی
تا متوجہ مرا امام نہوگا

راست بازی کو تمہارا بانکپن لیجائیگا
آدمیت لوٹ کر یہ راہزن لیجائیگا

ماسوا سے آگے وحشت کا چلن لیجائیگا
ہو کے عالم مین بھی دیوانہ پن لیجائیگا

رہنما تا قبر ہوگا عشق چشم شوخ یار
شیر کے منہہ تک لگا کر یہ ہرن لیجائیگا

میری مشت استخوان سے کیا ملیگا اے اجل
کوڑیان دو چار کیسہ مین کفن لیجائیگا

تیری رسمی ضبح چھینے گی حسینونکا سنگار
باغ رنگین لوٹ کر یہ سادہ پن لیجائیگا

نکہت گیسو سے بگڑی جائیگی باد صبا
ہوکے رسوا ہو نیکو مشک ختن لیجائیگا

ایک مین سو سو ملا کر بچلیگا ہاتہون ہاتہہ
تجھسے بوسہ قرض جو شیرین دہن لیجائیگا

میری شرم اوسکو دکہا دیگی تماشہ عشق کا
لکھہ کے نقشہ ریختہ کیل کم سخن لیجائیگا

قبر مین کس خیر سے بہلائیگا دل غم نصیب
جلوۂ صبح وطن دزد کفن لیجائیگا

بزم ہستی کا جوانی سے ہی سب نور ظہور
نٹ جاتے وقت لطف انجمن لیجائیگا

شرم خوبی جیت سکتا ہی مقابل کا گیند
گوی سبقت آپکا سیب ذقن لیجائیگا

جسم دست مرگ سے ای جان بچنے کا نہین
دند سیلاب آ کے یہ رخت کہن لیجائیگا

چوکڑی ہرنو سے چیتو نسے لیکن شیر سے
ایک شاید مین مرا ناوک فگن لیجائیگا

سیر گلزار عدم دیکھی مگر کے عشق مین
قاف کی پریون مین عنقا کے دہن لیجائیگا

نامۂ اعمال لوجھیگا عدم تک اک مین
خط مرا اپنے لفافہ مین کفن لیجائیگا

تیری سنگ یاد گردیدہ سے بہر سنگ بہشت
رنگ بو قرض اختر بخت مین لیجائیگا

اونکی جاتے ہی نہ ٹہریگی بہار بزم عیش
ساتھہ اپنی ایک گل سارا چمن لیجائیگا

خط کی منڈ جانیسے گالونکی چمک اوڑ جائیگی
تہین کریہ ہو سب سج سے گھن لیجائیگا

آج کل قاضی ہی رشوت خوار ٹہگ محتسب
پاسبان سے جو نبچیگا راہزن لیجائیگا

گلشن دنیا سے یاران عدم کے واسطے
خندۂ شادی گل زخم بدن لیجائیگا

جاؤنگا دنیا سے رکھکر دوش ظالم پر وبال
بوجہ میرا اپنے سر پر راہزن لیجائیگا

شاہد ایمان ہی جسکے ساتھہ دولہا ہی
اوسکے سر سہرا رہیگا جو دلہن لیجائیگا

زندگی اپنی ہی تو چھن جائیگی تیغ عتاب
رحم آکر تیرے ماتہے کی شکن لیجائیگا

غیر جاتا ہی لباس دوستی مین اونکی پاس
کیا خبر تہی چور میرا پیرہن لیجائیگا

قید سے ہندوستان مین ہند سی تا کربلا
ای منیر اک روز عشق پنجتن لیجائیگا

جو میرے دل مین ترا دہیان ہو لگر آیا
تو سوچتا ہی خدا جانے مین کدہر آیا

ترا غبار قدم اوڑ کے جب ادہر آیا
لباس جسم سے بہی ٹہیک وہ سر آیا

ہر یک دلمین تمہارا محل نظر آیا
تمہین تہی صاحب خانہ مین جسکے گھر آیا

تمہاری زلف کی خوشبو سے کون واقف تہا
اس اژدہی کی خبر لیکے بہلے ڈر آیا

اوسیکو جیب نے دامان حشر تک بہیجا
ہمارے حصہ مین جو چاک ہاتہہ بہر آیا

لگائی تمنے جو تیر نگاہ غیرون پر
ہماری زخمونکی آنکہون مین خون اوتر آیا

گواہ تیر نگہ ہی اجل بہی شاہد ہے
تمہارے سامنے مین جان بیچکر آیا

حضور مجکو گرانے نہ پائے آنکہون سے
مین خود کمند نگہ تہام کر ادہر آیا

اوگال آپنے بہیجا تو پیشوائی کو
ہزار مرتبہ منہہ تک مرا جگر آیا

منیر قید سی چہٹ کر وطن نصیب ہوا
ہزار شکر کہ جیتا مین اپنے گھر آیا

دل آمد خط پر بہی ہی دیوانہ کسیکا
ہی سبزہ پری سبزۂ بیگانہ کسیکا

دنیا سے ہی باہر دل دیوانہ کسیکا — بستی مین سماتا نہین ویرانہ کسیکا

ناحق دل نافہم ہے دیوانہ کسیکا — ہمسے ہی کبھی تھا یونہین یارانہ کسیکا

ساقی نگہ مست تری لڑتی ہو دل سے — کیون چور نہو نشہ مین پیمانہ کسیکا

چلمن مین پریزادونکو رکھتی ہو کوئی شمع — فانوس خیالی ہی پری خانہ کسیکا

کیون پھر گئی مستونسے تری چشم خماری — کیا جوڑ چلا بزم مین پیمانہ کسیکا

سیلاب کبھی جغد کبھی بوم کبھی ہے — مہمانون سے خالی نہین ویرانہ کسیکا

محجوب ہی کس مست کی گستاخ نظر سے — شرمائی ہوئی آنکھ ہے پیمانہ کسیکا

یارب کوئی محبوب دل زار اوٹھالے — رستہ مین پڑا ہے دُر یکدانہ کسیکا

عالم کے غم و رنج سے ہی دل نہین بھرتا — وسعت ہی بہت تنگ ہی ویرانہ کسیکا

سرگشتہ ہی کونین مین کیون بیک نظر — عالم ہو زمانہ سے جداگانہ کسیکا

ساقی کے قدم لینے سے کیا ہاتھ لگیگا — دل تھام لے اے لغزش مستانہ کسیکا

شیرین ہو تو فرہاد ہی لیلی ہو تو مجنون — حصہ نہین اپنا دل دیوانہ کسیکا

مدت سے تری تشنہ خون ہین لئی خنجر — کچھ کام کرا ہے ہمت مردانہ کسیکا

دل مین نہین آسکتی ہی آبادی دنیا — جاگیر خرابی کی ہے ویرانہ کسیکا

دل مین ہی کبھی دیر مین ہی گاہ حرم مین — بہکا ہے بہت جلوہ مستانہ کسیکا

مرجاسے کہ تڑپے کوئی اوس بت کی ادا پر — دعوا نہین اے شوخی طفلانہ کسیکا

گھر پھونک دے اے برق جہانسوز خدارا — جلنے ہی سے روشن ہو سیہ خانہ کسیکا

قائم رہے کیا دل مین بنا عارف عیش — سیلاب کے قبضہ مین ہو ویرانہ کسیکا

کعبے سے چلے آتے ہین میخانہ کو جا دل — تو نہجا ہی کہان نعرہ مستانہ کسیکا

نیند آتی ہی ہر ایک کو آغوش لحد مین — شاید کہ اجل کہتی ہے افسانہ کسیکا

مجنون محبت کو نہ سمجھے کوئی نادان — ہشیار زمانہ کے نہ دیوانہ کسیکا

معمور اگر عشق محل ہے امرا کا — آباد خرابی سے ہے ویرانہ کسیکا
دیتے ہین اوگال آپ قیبونکو سیر تم — منہہ تک کہین آجائے کلیجانہ کسیکا
دل زلف مین پہنستا ہے تو پہنسنے دو بلاسے — نقصان نہ ہمارا نہ تمہارا نہ کسیکا
ہے او رہی شعلہ کی امانت دل عاشق — ہر شمع سے جلتا نہین پروانہ کسیکا
سرست نزاکت ہو تو دل ہاتہ مین کہو — ہلکا ہے کہین پہول سے پیمانہ کسیکا
ہین محو گل افشانی تقریر ہزارون — ہو لونسے بسائو کبہی ویرانہ کسیکا
قبضہ کہین واعظ نے کیا بنت عنب پہ — توبہ کے اجارے مین ہے میخانہ کسیکا
جلتا ہے دل اے روز سیہ تیری ستم سے — ہے شمع بکف دنکو بہی پروانہ کسیکا
میخانہ مین دل آپ نے توڑے ہین ہزارون — ہر شیشہ کی جہنکار ہے افسانہ کسیکا
جہپکے مین تری گوہر دل نام ہے جس کا — ہے خوشۂ پروین مین دردانہ کسیکا
گنجینۂ جان کیون نہ لٹے راہ عدم مین — بیٹہا نہین اس دشت مین تنہا نہ کسیکا
سینکے دل صد چاک نہ زلفون مین پہنساؤ — سر چڑہ کے نہ بل کرنے لگے شانہ کسیکا
ہنگام خلش کہل گئے بخیے سبہی دل — کانٹے مین تُلا گو ہر یکدانہ کسیکا
پیشانی عاشق کی نہ دیکہی کوئی تحریر — سربستہ لفافہ مین ہے پروانہ کسیکا
ان بے دہنون مین جو ہے کوئی محو عشق — ایسا نہین منہ اے لب پیمانہ کسیکا
زلفین جو بناتے ہو تو للہ سمجہ کر — بگڑی ہے نہ او لجہہ کر دل دیوانہ کسیکا
کہہ تیغ مین کی مین نے وصیت تو وہ بولی — تابوت اوٹہاتیکو نہین شانہ کسیکا
سننیکو حکایت نہ سنو طائر دل کی — چڑیا کی کہانی نہین افسانہ کسیکا
دیتے نہین میخوار دل وس بت ہو لگا کر — پہر سے چہلکتا نہین پیمانہ کسیکا
جاتی ہوئی تقدیر نسو جاؤ شب وصل — للہ نہ کہوائیے افسانہ کسیکا
سرکاٹنے کو اسلئے ٹہکراتی نہین تیغ — پابوس نہو سجدۂ شکرانہ کسیکا

یہ رنگ گل تازہ کو کس وزیلا تتا / چوری گیا ہو کہیں پیمانہ کسیکا

اوبھرے ہوئے جوبن کو بچائی ہوی [illegible] / اب تھم نہیں سکتا دل دیوانہ کسیکا

ساقی مے دیدار دیے جائیو لیکن / اتنی کہ نہ لبریز ہو پیمانہ کسیکا

کہلتا نہیں کس پر دل خود رفتہ ہی [illegible] / جب پوچھیے کہتا ہی کہ دیوانہ کسیکا

عاشق ہون منیر اپنے ہی انداز سخن کا
وارفتہ کسیکا ہون نہ دیوانہ کسیکا

ٹھہرا حنائی یار لہو صید خستہ کا / یہ کار دست بستہ ہی پائے شکستہ کا

جبتک تری نظر ہی ادہر نالہ کش ہی دل / رشتہ نہیں ہی تار ہی تار گسستہ کا

اپنوں کے توڑ جوڑ سے پہندے مین پہنس گیا / میرے گلے مین طوق ہی مجھ سے شکستہ کا

گیسوی یار کو دل [illegible] / ہی انتظار جال کو آہوی جستہ کا

تو قیر ٹوٹی دلکی ہی [illegible] / ان دونوں کو دور دور ہو جام شکستہ کا

دوہرا قد خمیدہ جوانی جدہر گئی / پہنچا کیا کمان نے اس تیر جستہ کا

سختی طبع پختہ مزاجو نسی [illegible] / جبتک ہی ظلم ساتھ ہی خرما و خستہ کا

فصل بہار مین ہی نہ بہولا بہلا کبھی / یارب ہی دل کہ غنچہ ہی شاخ شکستہ کا

سبزان ہند بوسہ اگر مسکرا کے دین / چلمون نمک تبسم لب ہائے پستہ کا

پہلو مین تیغ غم کو بھی دیتا نہیں جگہ / دل ہے دماغ آپ کے تیر نشستہ کا

اس شیشہ کو تراش دی ہیرے [illegible] / دل پر ہی داغ کارد الماس دستہ کا

[illegible] کہیں تو ہو یاد [illegible] / کہلتا نہیں ہی رنگ حنائی نہ بستہ کا

عاجز ہوئے ہیں پیٹ کے ہاتھوں [illegible] / ایما ہی نماز مین ہی دست بستہ کا

اس [illegible] چشم ولب کی محبت مین [illegible] / بستر کو پوست چاہیے بادام پستہ کا

سرکش ہی حکم بخیہ و مرہم [illegible] زخم دل / بیٹھا ہی حکم آپ کے تیر نشستہ کا

۱۹۱

غزل

سوتے ہین عشق نے دل زخمی کو اپنے راز
اس گھر کو اعتبار ہی قفل شکستہ کا

دل مضطرب ہی گیسوؤنکے بال کھولدو
پھندا چھڑا دو مرغ پر و بال بستہ کا

ٹوٹے مکان کو نہین کرتا کوئی پسند
کیون غم ترا مکین ہی دل ہائی خستہ کا

آتا ہی روز قافلۂ بیکسی و یاس
زایر یہی ہی مشہد دلہائی خستہ کا

عنقا ہوا ہما بھی اسکی تلاش مین
آفاق مین پتا نہین بخت خجستہ کا

جس طرح عکس چاند کا ہو جوئی شیر مین
عالم ہی صبح دمہ یہ ترے دل شکستہ کا

حانث نہین قسم بھی اگر کھاؤن ائی منیر
عمدًا مین آشنا نہین مضمون بستہ کا

رکھتا جو جسم زار تن و توش نقش پا
ہوتا ترے گلے مین ہم آغوش نقش پا

یون چل کہ جھو نجائی بر دوش نقش پا
آواز پاؤنکی نہ سنے گوش نقش پا

انداز تیرے چال کی ہرگز نہ پا سکا
مثل غبار راہ اوڑے ہوش نقش پا

چوری سے کیا گیا ہی وہ سفاک پیش غیر
جیسی ہوئی ہی چشم جفا کوش نقش پا

پاپالیون نے تیغ حوادث سے دی پناہ
دیتے نہین کسی سے زرہ پوش نقش پا

بیجس ہی ایک یوسف ثانی کی راہ مین
چلنا ہوا ہی خواب فراموش نقش پا

ہم وحشیونکی چال سے ہی آبروی خاک
ہر آبلہ بنا ہی دُر گوش نقش پا

سر پر مرے نشان کف پای یار ہو
اس جام کو نصیب ہو سرپوش نقش پا

ہم خاکسار یار کی آنکھون مین کیا سمائین
چھپتا نہین نظر مین تن و توش نقش پا

کوچہ مین اونکے قافلۂ بوی گل بجاے
پامال ہو نجائین ہم آغوش نقش پا

طاؤس ہر نشان قدم ہی حضور کا
لائے ہین رنگ شاہد گلپوش نقش پا

تائب شراب خلد سر کشی کے ہین
میخانہ جہان مین قدح نوش نقش پا

تیغ خرام ناز کا انداز دیکھ کر
ہی خوف سے زمین زرہ پوش نقش پا

بعد فنا تو قبر کو پامال کیجیے
ہو میری خاک زینت آغوش نقش پا

روشن ہی مجھسے مجمع افتادگان خاک
گویا ہون شمع مجلس خاموش نقش پا

تلوار اوسکی چلتی ہی کس چال ڈھال سے
ظاہر ہجوم زخم سے ہی جوش نقش پا

پامال ہو کے مر گئے ہم کوی یار مین
تابوت اوٹھانے کے لیے ہی دوش نقش پا

طاوس و کبک تیر رگذرگاہ ناز مین
وارفتہ خرام ہین مدہوش نقش پا

ای بت جو بوسۂ کف پا مانگتے ہین ہم
حد ادب کہاتی ہی پاپوش نقش پا

جس راستے مین خاصف نعل نبی چلی
ہو چشم جبرئیل ہم آغوش نقش پا

سودا کی طرح کوچۂ بیدل مین ای منیر
خط جبین ہاست ہم آغوش نقش پا

کسطرح پائین پتا شیخ و برہمن اونکا
سارے ہر جائیو نکے دلمین ہی مسکن اونکا

تو ہی خود رفتہ نہین ای دل روشن اونکا
حسن اونکا ہی جمال اونکا ہی جوبن اونکا

ایخدا شرم سے سرکش نہو جوبن اونکا
رکھدے خنجر نہ گلے پر خم گردن اونکا

نہین معنی کا جوانی سے لڑکپن اونکا
چھاتی پر چڑھ کے دبا یا کرے جوبن اونکا

ہم بغل ہو لو نکے گہنے سے ہی جوبن اونکا
غیر جلسو نکے تصرف مین ہی گلشن اونکا

حرم و دیر مین ہی جلوۂ پرفن اونکا
دو گھر و نکا ہی چراغ اک رخ روشن اونکا

کچھ جوانی ہی ابھی کچھ ہی لڑکپن اونکا
دو دغا باز و نکے قبضہ مین ہی جوبن اونکا

شوخ چشمی نہین لازم ہی نظر باز و نمین
عیب کچھ ہنسنے دی ای چلبلی چتون اونکا

اپنی قابو مین نہین خاک نشینو نکی ہاتھ
پاؤ نکی نیچے نہ آئے نہین دامن اونکا

جیب کی غیر دلنسے مری ہوا ہین وہ آئینگی
رہستا روک کے بیٹھے رہین رہزن اونکا

جای انصاف ہی دم کیون نہ گلے مین اٹکی
ای اجل گھر ہی قریب رگ گردن اونکا

مسی ملنے مین ہنسایا اونھین وہ تم نے مگر
کھل گیا پھونکنے سے غنچۂ سوسن اونکا

کیا ہوا خاک نشینون نے اگر دیکھ لیا
راہ سے غیر کے گہر چھپ کے چلے جاتے ہین

بے حقیقت بہی نہین فیض ازل سے محروم
نالۂ شب سے ہین جو عشق تبا نہین محروم

یہی کہتا ہے مرا ظرف فقیری مجھسے
ایسے منکر سے کہو ارض و سما مین نہ رہے

خانہ برباد تمنائے قدمبوسی کا
ڈہیر ہستی کو مٹایا تو چہا نقش مراد

زخم دل بخیہ گرونکو نہ دکہا اے نادان
وادی نجد کا وہ ہے تو ہین مجنون ہم ہے

آنکہین جہپکا نیکا ہے برق تجلی کو مرض
آگے ہین ساتہہ لیے شرم و حیا کے پہرے

شمع رخ سے نہ چراغ حرم و دیر جلائین
وصل نے لوٹ لیا دونونکو تنہا پاکر

جلوۂ داغ محبت مین کمی تہی جنکی
سامنے غیرونکو اتنا نہ بڑہا اے دست ہوس

کعبہ کا مرتبا اس سے نہ زیادہ سمجہین
ہم اگر سجدۂ وحشت سے اشارہ کرین

ظلمت کفر کی حامی ہے اگر زلف سیاہ
لاکہہ کی بات ہے عاشق سے جہون نے سارہ

اے نجم ہے وہین شرم و حیا کے سراج

اسقدر جامہ سے باہر نہو دامن اونکا
بنگیا چور محل خانہ رہزن اونکا

نظر آیا دل ہر سو رمین خرمن اونکا
صبح کو نام نہین لیتے برہمن اونکا

تو نہی سکے بدلے نلی شیشۂ گردن اونکا
ڈہونڈہ لی اور خدائی کہین شیمن اونکا

ٹہوکرین کہا نیکو گردیدہ ہے آہن اونکا
بنگیا توڑکے ہر بت کو برہمن اونکا

نہ لے احسان بقدر سر سوزن اونکا
دل دیوانہ سے کہلا نہ گئے تو سن اونکا

کسطرح کوئی دکہا دے رخ روشن اونکا
آج کسطرح مزا لوٹین گے رہزن اونکا

جلوہ پہچان نہ لین شیخ و برہمن اونکا
آج میرا ہے گریبان نہ دامن اونکا

جہلملاتا ہے چراغ سر مدفن اونکا
بغلین جہانکے نہ کہین شرم سے جوبن اونکا

خانہ زاد وہین مریدونکی ہے مسکن اونکا
چاک ہے دست و گریبان ہے دامن اونکا

نور ایمان کا ہے ضامن رخ روشن اونکا
نہوا پیر نہوا نالہ و شیون اونکا

جس فلک پر ہے ہلال خم گردن اونکا

فیضِ شمشیر اوا عام ہوا ای ربِّ کریم
مرجعِ خون دو عالم رہی دامن اونکا

سابق و حال کے جلوہ کو مطابق کر لین
آئینہ بہیجدے ای وادیٔ ایمن اونکا

وہ جہان بین ہین ہتی ہین ہماری آنکہین
نگہِ شوق کی جاگیر ہی مسکن اونکا

کل ہی کے وعدہ خلافی سی وہ محجوب نہین
گئی شب کا ہی ہلالِ خمِ گردن اونکا

خونِ ناحق سی وہ باریک کمر پاک رہی
ساتہ اپنی اوسی لے ڈوبے نہ دامن اونکا

جان دیتی ہین ہوائے سحری پر وہ حسین
ذکر کرتے ہین مگر طائرِ گلشن اونکا

مین تو کیا پیرِ فلک بہی ہوا سی سکتے ہین
برقِ تابان کی ہی شوخی کہ لڑکپن اونکا

جان بہی ڈالے نہ محبوبِ اجل شرما کر
دیکہنا نام نہ لینا سرِ مدفن اونکا

نگہِ بد سی نہ کسطرح بچاؤن دل کو
ایک دانہ ہی یہی حاصلِ خرمن اونکا

چشمِ موسی مین نہ تجہ بین نہ ہماری مین
اب ٹہکانا نہین ای وادیٔ ایمن اونکا

کوئی بیدرد ہی محروم ہوا تشنہ لبی
ہر دلِ چاک کی رشتہ مین ہی دامن اونکا

وصل کا رنگ بڑہا دینگے کہ تیجہ کی بہار
کونسے پہولونکی قسمت مین ہی گلشن اونکا

جلوۂ حسنِ حقیقی کی بتون کو کیا قدر
ہی غریب الوطن آفاق مین جوبن اونکا

مجکو تو اپنی شہادت کا نہو گا دعوی
ہاتہ پہچان نہ لین خنجر و گردن اونکا

تہا وہ کعبہ ہی جو قبضہ مین بتونکی آیا
پاؤن رکہی تو دلِ دست مین دشمن اونکا

قسمتِ عاشقِ پامال سمجہکر چمکی
یہی ڈر ہی کہ بہڑک جای نہ توسن اونکا

دست کوتلہ ادب بیٹہتی ہو سر اپنا
جیسے بیٹہا ہی کمر کہول کے دامن اونکا

قتل ہوکے بہی اگر فاش کرون مین پردہ
کام آئے نہ کفن کو مری دامن اونکا

زیورِ شرم و حیا مین نہ چہپائی اتنا
آنکہ پڑنیکی جگہ چہوڑدی جوبن اونکا

یہ اثر نالۂ بلبل نے کہان پایا تہا
کہین چوری نہ گیا ہو کوئی ارگن اونکا

عشقبازونکی جوانی سی نہ پہلو جلیو
راتکی رات تو ٹہہرا ہی جوبن اونکا

وصف شمشیر حیا مین جو کمی کی ہین نے
نیمچا کھینچکے نکلا خم گردن اونکا

آپ سے آپ مسک جاتی ہی انگیا کرتی
پھٹ پڑا دیکھتے ہی دیکھتے جوبن اونکا

تا سنخ و رشک کا یہ نور افادت ہی منیر
تا ابد نام زمانہ مین ہی روشن اونکا

دستِ جفاے یار نہ دل کھو لگر ملا
دامان زخم ہی جو ملا ہاتھہ بھر ملا

کچھہ لطف خواب قبر مین ای چشم تر ملا
مٹی کے مول ہجر مین سونے کا گھر ملا

بزم جہان مین گرم فغان سر بسر ملا
خاموش اگر ملا تو چراغ سحر ملا

خنجر جو جھک کے ای بت بیداد گر ملا
آغوش شوق کھول کے زخم جگر ملا

غصہ کے وقت اونکو کبوتر نے خط دیا
قاصد بھی قسمتون سی عجب جانور ملا

اللہ ری بخل عشق کہ تیشہ کا ایک زخم
فرہاد کو ملا بھی تو سر پھوڑ کر ملا

زنار کفر عشق نہانے کی بن گئی
تارِ نفس کے ساتھہ جو تارِ کمر ملا

تر دامنی مین دل نہ کری شوق آبرو
قطرہ کو خشک ہو کے لباس گہر ملا

شاکر ہی غم مین صندلی رنگونکی بال بال
ہر لب زبان کو ذائقۂ دردِ سر ملا

مجروح ہو کے رخت شہادت ہوا نصیب
کپڑے پھٹے تو خلعتِ عمرِ دگر ملا

سوزِ دلِ حزین ہی سراپا غزل مین نظم
جلنے کو اس زمین مین تخم شرر ملا

سر پھوڑنے کو سوز جگر مین ترس گئے
پتھر پگھل گئے جو ہمین دردِ سر ملا

اوڑ کر غبار زہد ریائی جو پڑ گیا
منہہ پونچھنے کے واسطے دامانِ تر ملا

بے مغز تیغ عشق کہیں سی ہین نصیب
صاحب مذاق ہو کے جو لیسی ثمر ملا

دل مین ہمارے وحشت مجنون نے لی پناہ
مدت کے بعد خانہ خرابی کو گھر ملا

دنیا مین آئی صید اجل ہونے کے لئے
رہنا جو موت کا ہی وہی ہمکو گھر ملا

دیکھا جو چشم قہر سے زلفونکی آڑ مین
تلوار کھینچے رات کو دزد نظر ملا

دنیا سے لاکے چھوڑ گئی موت قبر مین
جس گھر مین بیکسی ہے مقید وہ گھر ملا

رنگین ہوا ہوا وہ حسین سفید پوش
کسطرح آب تیغ سے خون جگر ملا

نقصان کا عوض ہو زمانہ مین کسطرح
جو دن گذر گیا نہ کبھی عمر بھر ملا

کی رہبری جو تیغ نگاہ حضور نے
پیک اجل کو کوچۂ زخم جگر ملا

مستی لگا کے آپ نے دیکھا نہ آئینہ
اس چھیل کو کبھی نہ گل نیلوفر ملا

بے رنج اوٹھائے ہو نسکا اقربا سے میل
میرے گلے سے ہاتھ مرا لوٹ کر ملا

دشت جنون مین آئے جو مدت کے بعد ہم
چھالون نے دوڑ دوڑ کے پائے سفر ملا

دین گالیان حضور نے تلوارین مار کر
زخمون کے کھانے مین نمک شور و شر ملا

موئے سفید لائے پیام رہ عدم
گھر بیٹھے آ کے گرد و غبار سفر ملا

پایا مزا اخیر جوانی مین وصل کا
قسمت سے ساری رات مین پچھلا پہر ملا

دنیا مین ساتھ رہی مدت ہر جگہ
جز راہزن نہ کوئی رفیق سفر ملا

فرقت مین ہو گئی شب غم کی تیرگی صبح
کالی بلا سے دیو سفید سحر ملا

سارے مزے شباب کے ہمراہ چل بسے
لوٹا ہمین تو عیش کو زاد سفر ملا

بوسہ سے اپنی اونگلیونکی پور پور کی
شہد وصال مین عرق نیشکر ملا

بے روک ٹوک تھا سفر وادی جنون
راہ خرد مین مرحلۂ خیر و شر ملا

گرسنگی مین سیر باغ جہان مین رہی غنی
اونچو نسے جھک کے ہر شجر بارور ملا

آنکھونکے تار اشک سے ملے تار آہ سے
بگڑا ہوا ستار اب اے سیمبر ملا

دلکی طلب ہے شہرۂ حسن حضور کو
محتاج آشیانہ ہما سے خبر ملا

ممکن نہین ہے وصل بتان بے شکست دل
دریا سے جو حباب ملا ٹوٹ کر ملا

دل کے سوا ملاپ کسی سے نہین سینہ
پھر ہم نہین گلے سے وہ خنجر اگر ملا

دکھلا ئینگے اوسی کو عروج مقام فکر
رضوان کی طرح کوئی جو بالغ نظر ملا

تلوار تیز کرتے ہین ہر دم بتان دہر
پتھر کا ای خدا ہمین ناحق جگر ملا

پیری مین عشق زلف سے دل گرم ہو گیا
شعلہ ہی وقت شام چراغ سحر ملا

تنہا رہا نہ ہجر کی شب داغ بیکسی
ڈھونڈھا چراغ لیکے تو دود جگر ملا

کس سے ہو ربط سایۂ دیوار یار کو
جوڑا نہ اس ہما کو کبھی عمر بھر ملا

لالہ بنا چمن کا نہ ٹھہرا چراغ گور
کس بے نصیب داغ کو میرا جگر ملا

دانا ہی مول لے نہین سکتے ہین ای منیر
افسوس ہے کہ کیون ہمین یکتا گہر ملا

آتش عشق نے پھونکا دل بیتاب اپنا
سر ہلایا ہی کیا قطرۂ سیماب اپنا

قطرہ افشان ہوا گر دیدۂ پر آب اپنا
فرش پیلا کے سکھاتا ہے سیلاب اپنا

کھینچیے خنجر سے خون نہ لب آب اپنا
کہین جوڑا نہ سمجھلے اسی سرخاب اپنا

لیگیا کہہ کے جگر طائر سیماب اپنا
حشر کے دن بھی نہ ٹھہرا دل بیتاب اپنا

سر چڑھاتے ہین اوسیکو گل اہل
سب مین طرہ نظر آیا گل شاداب اپنا

پڑگیا جبسے تری شوخیونکا پرچھاون
کبھی نچلا نہین بیٹھا دل بیتاب اپنا

درد فرقت کی قسم کہا کی تبا دی نیند
تجھسے چھپیا ہوا گر دیدۂ بیخواب اپنا

دشمن وقت دینا رہی شور انہ چشم
چاندی سونیکو گلایا کرے تیزاب اپنا

شب فرقت مین جو کہا جائو کبھی اپنی کمر
جوڑ سمجھے ہوئی ہوا اسکو رگ خواب اپنا

راہ دی منزل مقصود کی ای جوش طلب
دست و پا مار رہا ہے دل بیتاب اپنا

گریۂ تلخ لگا کوچۂ دلدار کو جا
زہر اوگلتا ہے کہان اژدہی سیلاب اپنا

تیز ہے خون تمنا سے لگا ہی زبان
دہار پر رکھے نہ منہہ خنجر بے آب اپنا

تلخکامی سے مری سوز یونکی ہوش اوڑی
ہوا ہضم کسی سانپ سے زہر آب اپنا

سینہ نے سے نہین ہوتی ہین دو نو آنکھیں
ان گرہ ہونکو نہین بہرتا کبھی تالاب اپنا

غزل

جوش پر قلزم گریہ ہی یارب شب ہجر
نیند کے آنکہو دریا نہو پایاب اپنا

وہ دکھا دینگے اودہر ہی جو دیکھا ہوگا
اس طرف منہہ تو کری مہر جہانتاب اپنا

گہر سے نکلے تو ہوئے گرم سفر سوی عدم
سینچ کو سمجھے عصا ماہی بے آب اپنا

لب لعلین کی خموشی سی ہوا دل برباد
اوڑ گیا آتش خاموش سی سیماب اپنا

اشک پہونچین گے نہین مرحلوینسی کوثر تک
کیون نہ ہر گہاٹ کا پانی پیے سیلاب اپنا

آتے ہین عاشق ابروی بتان حج کو لیے
نیمچہ تیز رکہہ ای کعبہ کے محراب اپنا

نہین آسان سر انگشت بتان کا بوسہ
منہہ تو بنوا ای ذرا حلقۂ مضراب اپنا

چشم پر آب نے دیکہا نہ کبہی ساغر می
آشنا ایسے کنول سی نہین تالاب اپنا

ہاتہ ڈالین گی اگر ہم کمر قاتل مین
پیٹ پکڑی ہوی دوڑیگی ہو ڈاب اپنا

چاندنی مین مری گہر وہ نہین آسکتی ہین
تہ کری فرش ابہی چادر مہتاب اپنا

میری رونیکا تو احوال لکہا جاتا ہی
کہین فوارہ نچہوڑی الف آب اپنا

ہو جو منظور تکلف کی ملاقات اوسکو
دست بستہ یونہین حاضر ہی آداب اپنا

تجہکو امید جسے دلمین لگا ہونسی تری
کہیت ہی تیر و تفنگ تو چہار سی سیراب اپنا

جاگتے جاگتے فرقت مین ہوئی عمر تمام
پہلوی بخت مین سویا ہی کیا خواب اپنا

گرد اوس قلزم خوبی کی مجہو دیکہہ لیا
ترک کردہ ہو نہ طواف آج سی گرداب اپنا

باغ مہر یدری سی جو یہ گل ہاتہ آیا
کہل گیا زخم جگر دیکہہ کی سہراب اپنا

بے اثر اشکونسی ہی آبرو کی دل پانی
عرق شرم مین تر ہی گہر نایاب اپنا

جو ری می بہی ہوئی آلودہ مری صحبت مین
لے چلے دامن تر چادر مہتاب اپنا

لے چلے نقش دنی بار گنہ سوی عدم
اہی فرد ورکے سر پر ہی اسباب اپنا

آبرو چاہ مین کہو بیٹہی ہین عشاق وقتن
سر پٹکتا ہی کنوئین جہانک کو دولاب اپنا

مسجد اپنے ہو جاتا نہین سہائی نہوئی
سر جہکا سکے ہی ہی کعبہ کے محراب اپنا

میٹھی بولی ساحل جو اوٹھا وہ ہمسند
ہنس کے کہتا ہی مرلفیو لبنی یہ اونکا لب لعل
نیند کے آنے کی لایا ہی خبر مہ پیل جل
ہمسری دی عرقناک بتا لنے معقول
دل مضطر ہی کو دی جا طپش اپنی بہی
راہ مقصود مین آنسو نکر ین کہ تا ہی
دیکھہ کریار کی پوشاک ہین سر گرم حسد
لے لیا نقد دل و صبر بہت لے تر تیز دہو کر
دل کے ہوسر ہوی تم غیر و لبنی جہیلیی کر کر
آپکے وعدۂ موہوم نے دل چہین لیا
شعلہ و برق و شرر سبکو ہی اسکا دعوی
آنکہونکی اشک فشانی سے ہوی نینا م
آتش غم سے ہی صحبت دل بیتاب کی گرم
اشک بہتے ہین خیال کمر نازک مین
قہر ہی دیدنکا یار کی تعظیم آئی ضعیف
آبرو پائی ہی مضمون نے ایک بت مین
آہ مین اور اونکے تصور مین آنکہ بہیری رات
اوسنے جگمہ گوہر انجم کی ہو خواہش کسکو
مخمل سبزۂ خوابیدہ بہی آنکہین کہولے
گیسوی آہ سے تار رگ جان او لجہا
فقر مین حرص سے کہتا ہی دل خانہ بدوش

تو الیقہ پوچہتے موجو لبنے لب آب اپنا
سرخ رو ہون دو عالم سے ہی عناب اپنا
بند دروازہ کرای دیدۂ بیخواب اپنا
منہہ تو دہو رکھے ذرا آئینہ آب اپنا
جا نشین سمجھے اسے کشتۂ سیماب اپنا
یا بگل ہو نہ کہین قاصد سیلاب اپنا
پوست کہچوائینگے کیا قاقم و سنجاب اپنا
پڑ گیا سنعت کہٹائی مین زرناب اپنا
چلو بہر پانی مین ڈوبے دُر نایاب اپنا
ہو گیا دانۂ عنقا دُر نایاب اپنا
مال چوری کا ہی شاید دل بیتاب اپنا
اس وادی مین لٹا قافلۂ خواب اپنا
تا بہ رخ سے ہی اوڑتا نہین سیماب اپنا
آج سودا ہی ہر گوہر نایاب اپنا
دور آدم بہی نہ تڑپا دل بیتاب اپنا
قطرہ تہا اگلے جنم مین دُر نایاب اپنا
کالے کوسون نظر آتا نہین مہتاب اپنا
بیچے الماس جہان کرمک شبتاب اپنا
بوٹیان ہوتی ہین برسات مین کمخواب اپنا
شانہ بوی ڈالے ذرا پنجۂ قصاب اپنا
مین ہی گھر ہون مین ہی ناٹک مین ہی اسباب اپنا

غزل

غزل

نشۂ جوش جوانی سے ہین بدمست حسین — غیرونکی آنکھونمین ہم دیکھتے ہین خم اب اپنا
اصل کی سمت جو ہر شی کی ہوائی ہے رجوع — کیا تعجب ہے کہ سرکہ ہوئے ناب اپنا
ہاتھ تو دب گئے پتھر کے تلی چاہت مین — کون ہے اب جو سنبھالے دل بیتاب اپنا
وحشی و بیخبر و خانہ خراب و گمنام — خط تقدیر مین لکھا ہے یہ القاب اپنا
خرقۂ زہد حسینون کو پسند آیا ہے — سرخ جوڑا کسے پہنائے مئے ناب اپنا
مایۂ عیش و طرب گم ہے کیونکر آئی عشق — بخت خوابیدہ کے پہرہ مین ہے اسباب اپنا
مہد پہلو سے نہ آغوش لحد تک ٹھہرا — طفل بدخو سے سوا ہے دل بیتاب اپنا

مین کسی طرح نہین قابل تعریف منیر
ہان مگر لطف و کرم کرتے ہین احباب اپنا

سرگرم التیام جو وہ تیغ زن ہوا — برہم مزاج غمزۂ خاطر شکن ہوا
خون جگر مین پھر نہ کہین غنچہ طعنہ زن ہوا — دل اسے نکل کے نالۂ غریب الوطن ہوا
چھپا جسکو آپ سمجھے وہ شورش فگن ہوا — اللہ کسقدر نمکین حسن ظن ہوا
مصروف قد کشی نہ وہ گل پیرہن ہوا — مطلع کبھی نہ مصرع سرو چمن ہوا
حسن و رو سے نصیب ترا پیرہن ہوا — یوسف کی بو کو پھر نہ خیال وطن ہوا
پامال یار ہوسکی اللہ ری رزو — طاؤس جبہہ کے سبزۂ صحن چمن ہوا
تار نفس کے بند کہین بند ہو دیئے گلے — بودا ابھار عہد مین دیوانہ پن ہوا
بے پردہ ہو گئے ارنی سنکے شمع طور — روشن لب کلیم سے نام سخن ہوا
فصل خزان نے باغ مین اندھیر کر دیا — گم کردہ راہ نالۂ مرغ چمن ہوا
کیا ہو گیا جو زخم جگر ہو گئے ہرے — شاید جوان پھر کے سپہر کہن ہوا
ہر سو سفید پوش ہین محکوم انحطاط — جو صبح عید تھا وہ گل یاسمن ہوا
دل کی شگفتگی سے ہے نسبت داغ غم — ایسا کھلا یہ پھول کہ خون چمن ہوا

گویا اجل سے صلح ہوئی بزمِ یار میں
مانا عدو کا زہر لپیٹنا کفن ہوا

چھوٹی ہیں منہ سے پھول جو رکھا گلاب کا
معشوق عندلیب رنگینِ ختن ہوا

ادس اہ کی طلب نہیں پھول ای شمیمِ گل
راہی جدہر کو نالۂ مرغِ چمن ہوا

شیرینیکو قصر میں نگیا نیکے جوی شیر
تیر الہو سفید کجہ ای کوہکن ہوا

لایا ہے رنگ پھولونکی گہنے کا اختلاط
آخر گلے کا ہار چمن کا چمن ہوا

ای رنگِ عشق خاک میں اوسکو ملا دیا
جس بی نصیب جسم کا تو پیرہن ہوا

بدلا ہی رنگ حسنِ تباں نے تو ای ثبات
گل ہو نیکو چراغ بہارِ چمن ہوا

کیونکر خیالِ جامہ دری آئے ای اجل
مسدود حشر تک درِ چاکِ کفن ہوا

بیگانہ وار چلتی ہے ہمسے نسیمِ صبح
کس گل کا غنچہ آج نصیبِ چمن ہوا

جانِ جہاں دی آپکو کھینچا جو سب دو
یکبار محیطِ جان تو چرخ کہن ہوا

اقرارِ بوسہ کرکے نہ مکری کبھی حضور
شکرِ خدا کہ قول کا پکّا دہن ہوا

کپڑونکی شان پھول پہننے سے مٹ گئی
پیوند دار آج ترا پیرہن ہوا

ایسا نہو خبر ہو کہیں آسمان کو
کیوں رزِ وصل واردِ بیت الحزن ہوا

مخدومِ خلق تیری پرستش نے کردیا
پوجا گیا وہ بت جو ترا برہمن ہوا

یارانِ فتنہ کی نہوئی دید جیتے جی
اندھا ہوا جو آئینۂ انجمن ہوا

دوہرا کے تیری بات تو نکو لیتے ہیں منہ
قائم مقام بوسۂ لب کا سخن ہوا

صورت خوشی کی آنکھوں سے معدوم ہوگئی
ہنستے تھے جس سے ہم وہ تمہارا دہن ہوا

صبحِ وصال آئی شبِ ہجر چل بسی
شاید کہ ختم دورِ سپہرِ کہن ہوا

سب پھول وہ نسیم مانگتے تھے ملگجی
یا وہ مگر نصیبِ گلِ یاسمن ہوا

کچھ عرض حال کرکے جو منہ چھپا لیا
ہوا نتو نکا داغ بخیۂ زخمِ دہن ہوا

ساقی نے کی جو چشمِ سیہ سے نگاہِ قہر
نشۂ ہرن ہوا ہی تو کالا ہرن ہوا

غزل

آنکھیں خدا نے بخشی ہیں رونیکے واسطے
دو کشتیاں ملی ہیں ڈبونیکے واسطے

عریاں بھلو نہیں قبر میں سونیکے واسطے
کافی ہے مجھکو پوست بچھونیکے واسطے

کس شوخ کی کیست میں جو حضور آج نقش کے
موتیکے دانے ملگئے بونیکے واسطے

نیند اڑگئی ہے رنگِ حنائی کی یاد میں
پارس کا سر چاہیے سونیکے واسطے

افسونِ سامری کو جلاتے ہیں وصل میں
جادو جگا رہے ہیں وہ کھونیکے واسطے

کیا کو سون خون دلکی مقدر کو اے خدا — یاقوت لب بنا نہ عقیق یمن ہوا
غصّہ نے تو وصال مین لوٹی بہار رخ — ماتھے کا حسن حصۂ چین و شکن ہوا
غیر ونکو یان رکیے نہ پہنیکو ادہر گاک — کیا فائدہ جو خون سرِ انجمن ہوا
مجکو ستا ستا کی جتایا سبہون نے عشق — نوکر نئے رقیب نبی مین ہرن ہوا
اے زخم دل نہ مانگ دعا تیر یار کی — تیر ابھی اس زبان کے لایق دہن ہوا
عشق بتان نے مسخ کیا ہے تو کیا ضرر — پتھر اگر ہوا تو دل برہمن ہوا
میری خوشی سے ہو گئی عبرت جہانکو — ہنستے مین منہ شگاف مزار کہن ہوا
بہوک تمہارے وصل کے ذرون پہ آ گئی مین — کہانا غم فراق کا جزو بدن ہوا
رستم ہی اسکی دام بلا سے نہ بچ سکا — آدم شکار دیو سفید کفن ہوا
خون شہید ناز سے ہر بیت ہے سرخ تو — سکے بدن مین ٹہیک مرا پیرہن ہوا
ساری خرابیان ہین غربت مین ابنے سا — پہر کسطرح تباہ ہمارا وطن ہوا
کیون کر بری بہار ہے تا ہے زمانہ بہار مین — کس پہول کو نصیب ترا پیرہن ہوا
جہگڑا مچا کے غیر کی سننے ندی اونہین — دربان گوش یار ہمارا سخن ہوا
قبر شہید چھوڑ کے سہرے مین جو گندہا — وہ پہول چشم عشق مین تنگ چمن ہوا
ہوتا ہے کون مجسے سبک وضع کا شریک — آخر نگاہ گور مین ہلکا کفن ہوا
صحت سے بندہ رہے ہین مضامین ناک — شاید مری مسیح کو شوق سخن ہوا
پاس ادب سے پہول اٹہا تا نہین کوئی — ناحق شریک تجہے مین وہ گلبدن ہوا
ڈہونڈہے مین نہ رخت تنکو نکیرین قبر — کل ایک تار تہا جو شریک کفن ہوا
تیوری بچی جو زلف سے زائد ہوئی گرہ — کچہ بل جو گیسوون سے بچا بانکپن ہوا
خالی نہین کہین سے اب آغوش آرزو — گدرا کے کیا سڈول تمہارا بدن ہوا
بے حکم یار بات کرے کوئی کیا مجال — قبضہ مین اک زبان کے سبکا دہن ہوا

پروانون کی ہی شمع تجلی کو جستجو — خلوت سے قصد کیا طرف انجمن ہوا

دیکھا تو دن کو سینۂ بلبل کا داغ تہا — جو پہول شب کو صدر نشین چمن ہوا

اقبال مند تیغ ادا نے کیے پسند — ہین کم نصیب ننگ کمند و رسن ہوا

سودے ادل نے عالم وحدت ہین کی جگہ — ہو کا مکان جوش جنون کا وطن ہوا

منہہ کہولے زخم آتے ہین بوسونکی تمین — دل تنگ ہے تے ہوتے تمہارا دہن ہوا

اے زخم دور کر جگر و دل کو دی نوید — مدت کے بعد ادہر گذر تیغ زن ہوا

دامان صبح وصل نہ آیا کسیکے کام — اونکی قبا ہوی تو ہمارا کفن ہوا

اس عہد کا فلک ہی وہ بیدرد آبلہ — جس مین خار دشت ہی نشتر شکن ہوا

وحشت مری رفیق رہی کسی ہی سوا — پالو ہرن ہی بڑہ کے یہ جنگلی ہرن ہوا

زیبا نہین غرور نزاکت شباب مین — کیتائی اب کمان ہی دوہرا بدن ہوا

روشن ہی بزم وصف امیر کبیر مین — کلک منیر شمع مرصع لگن ہوا

غزل

زیب کنار سر ہی بت خود پسند کا — سینہ ہی صدر مصرع قد بلند کا

عیسی سے بہی ہی ربط بت خود پسند کا — بس اب خدا ہی اپنے دل دردمند کا

تصویر مہر و مہ ہین جمال و جلال کے — جلوہ ہی نور و نار ہین حسن دو چند کا

لبریز دل کو خون سے رکہد نگہ عشق مین — ثابت ہی کفر شیشۂ زنار بند کا

بنت العنب ہی ہین شکر و شیر دہ کشتر — واعظ بیان نہ کیجے نمک وعظ و پند کا

زلفونکے ہونٹ ہونٹ سے الٹی بجا نیو — دل پر بہار ہی دہنیم ہی اہل گزند کا

پوچہو نہ پوچہے محفل حسن و جمال مین — انگارون پر تو لوٹ تے دانہ سپند کا

ہیکل جو بولتی ہی تو آتا ہی دلکو وجد — بجتا ہی خوب ساز تمہارے سمند کا

آدارہ اونکی گرم مزاجی سی ہین ہین — گہر دل مین آگ سی ہی ابہی تک سپند کا

بیٹھے بٹھائے مفت مرض کون مول لے
گاہک نہین ہی کوئی دل دردمند کا

ایک ہفتہ دوست کی ہی شکایت حضور سے
سن لیجیے یہ مرثیہ ہی سات بند کا

اپنے سوا نظر نہین آتا کوئی مجھے
مارا ہوا ہون ایک بت خودپسند کا

کرنے ہو تم بناو مجھے بھولتا نہین
چٹ چٹ بلائین لیکے اوچھلنا سپند کا

دو ایک بوند مین خون کی کس کام آئینگے
کیا لینگے دل تم کھاکے کسی دردمند کا

بخشا شکستہ حالونکو اللہ نے کمال
ٹوٹے گدڑو نہین دیکھیے شربت ہی قند کا

ٹھوکر لگا کے آتے ہین ٹہکیلیونکے ساتھ
اللہ حافظا ہے دل دردمند کا

انگیا کی شہر مین ہین سیاہ فرنگ مین
غل لال کرتی مین ہی تری سینہ بند کا

بس بس جگر جلاکے نہ لیٹو شب وصال
پھوڑا نہ پھوٹ جائے دل دردمند کا

عیان تنونکو ربط کسی سے نچاہیے
پیوند بھی ضرور نہین بند بند کا

جاکر کہین پناہ نہ پائی مری سوا
اولٹے ہی پاؤن درد پھرا بند بند کا

قمری سے ہمسے بحث نہ پڑجائے کسطرح
مصرع لڑا ہی سرو سے قد بلند کا

دبتے نہین ہین چرخ دنی سے تری فقیر
دنیا نہین دہراے کسی ناد ہند کا

بیوجہ شاعر و نہین نہین ہی اوسی عزو
عالی ہی جو مصرع قد بلند کا

نام کمر نہین ہی سراپاے یار مین
خالی ہی حشو مصرع قد بلند کا

ایک دن نہ آئے عین جوانی مین ہم پر
برسون گلہ رہا مجھے ایام چند کا

تنتے ہوی مشاعرہ مین آو ایکدن
مصرع کبھی تو طرح ہو قد بلند کا

بیخود کیا ہی تلخ زبانی نے ای پری
کشتہ مجھی چڑھا ہی ترے زہر خند کا

کھلتا نہین تعلیو نسے لطف حسن یار
دیکھا ہی کسنے آئینہ طاق بلند کا

حیا یا کہین نہ ماری دل ناصبور پر
یکجا ہوا ہی درد مرے بند بند کا

ملتا نہین ہی کوئی گنہگار عشق لیف
میری کمر مین ہاتھ پڑا ہی کمند کا

باغ عالم اوسکا دولت خانہ ہی
آج ہی محو تماشا وہ شمع رو
پاتے ہین نقد زر گل بے حساب
موت کو بھی ناز معشوقانہ ہی
جان دیتا ہون مگر آتی نہین
عشقبازی بازیٔ طفلانہ ہی
کھیل جاتے ہین ہزارون جان پر
شان ہمت کا یہ بالا خانہ ہے
غنچہ تنگ گرد و تنگ گھمای صنم
حسن کی دولت مرا تند اہی
دل ہی آئینہ تو اسکندر ہی

دل کہان پر ہر پری پروانہ ہے
آئینۂ پیش سگ دیوانہ ہے
عفت نفس امارہ کہان
بحث مشتاق کس سے ہو بیان
میکدہ مرہم ہمارا شانہ ہے
خشم کا خم کام دل سے پیجیے
گلشن کا محتسب پیمانہ کا پیمانہ ہے
دل نہین آباد پر دیوانہ ہی
سودا ہی مینا

غزل

پروانہ بنکے بھی نرسائی ہوئی نصیب
چوری سے یاد گیسوی شبرنگ نے بڑی
کوٹھے پر اونکی جا نہین سکتی کمند شوق
تقدیر کھینچکر لیے جاتی ہی سوی گور
تیمور کو نصیب ہوا اوج سلطنت
کھینچون جو ایک آہ تو الجھای وہ حسین
نازک کلا یئونکی جو تعریف کا ہو قصد
سودای زلف سی نہین ہٹتا کوئی جنون
زیور سی ہاتھ کھینچ لیا اوس حسین نے
زلفونکی یاد بھولی تو سوجاؤن قبر مین
آئی بحر حسن جو نکو ہو انگیا حجاب مین
بیتاب و بیقرار کہو اختیار ہی
ہر شکل مین ہی شاہد غیبی کی آن بان
توبہ مفید تر مرض معصیت مین ہی
مصنوع مین نمود ہین صانع کی صنعتین
کہتے ہین لوگ شملۂ زرین کی داستان
دیوانے رستگار ہین ہشیار قید مین
دلکو ہی اونکی روزن دیوار کی تلاش
جاتی ہی رو غبار مری آسمان تک
ہین خضر بھی گواہ کہ آب حیات نے
جز زہر مرگ ہجر مین آنے بنا لگے کہین

چہرہ ترا چراغ ہی طاق بلند
بیسوا ایگا گلا کہین حلقہ کمند
جھگڑا ہی دست کوتہ و طاق بلند
دست قضا مین کیا ہی سرا اس کمند
پائے شکستہ زینہ ہی بام بلند
اوجھا ہی زلف حور مین الجھا کمند
مضمون ہاتھ باندھی رہی وستبند
گنڈا مری گلے کو ہی حلقۂ کمند
چلتا نہین ہی جوڑ کوئی دستبند
دم لینے دی کہین مجھے جھٹکا کمند
کھلتا ہی شب کو گھات تری سینہ بند
اچھا نہین ہی صبر دل دردمند
نقشا جما ہوا ہی مری نقشبند
پرہیز ہی علاج دل دردمند
نقشہ ہر ایک نقش مین ہی نقشبند
باندھا ہی باندھنون تری دستار بند
کھلتا نہین ہی حال تمہاری پسند
گولی کو رستا نہین چھٹتا ہی رند
ملتا نہین دماغ تمہاری سمند
ڈھونڈون چرا لیا ہی تری نو شخند
پھرا ہی میری ہونٹون پر الفاظ چند

[illegible]

بر نور گالونسی ہین دہر برق و شمع — جلوہ جہار چند ہی حسن و چند کا

وصف علی سے ہوتی ہی مل شغل اب منیر
جانے وظیفہ ورد ہی ہفت بند کا

ہوتے نہین ہین مجسے جدا لنگ و بوریا — دیتی ہین خوب ساتہ مرا لنگ بوریا
لپٹا ہی یہ کمر سی وہ رہتا ہی پاؤن سے — مارے ہین مجسے شرط وفا لنگ بوریا
دونو ہین میری گوشۂ عزلت مین پردہ دار — ایک اصل سی بنی گئی کیا لنگ و بوریا
آیا ہی انکو دلمین کسی سے اگر غبار — جہاڑی گئے ہین صبح و مسا لنگ و بوریا
نالہ ہی فرش و پردہ کو ہمراہ چاہیے — کافی فقیر کو ہین عصا لنگ و بوریا
اسباب دنیوی مین سی ہمنی اوٹھا لیا — تسبیح پاک خاکِ شفا لنگ و بوریا
فضل خدا سی گوشۂ عزلت ہی سلطنت — میرے لیے ہین ظل ہما لنگ و بوریا
کیا احتیاج خضر طریق سلوک مین — دو ہین رفیق راہ صفا لنگ و بوریا
گذرے کئی ہزار کے اسباب بال سی — اوسوقت ہاتہ آکے ہین کیا لنگ و بوریا
دشمن تہی گر ہین مری حالت پہ ہی بری — ق — ہونے دیے ہین جو رنج فزا لنگ و بوریا

تاریخ انکی وصف کی سنلے منیر سے
کافی ہی زاد راہ خدا لنگ و بوریا

اپنی رتبے سی جو منظور ہی بڑہکر ہونا — اوسی قیامت قدم یار کی ٹہوکر ہونا
ضعف مین حوصلۂ دل سی نہ کمتر ہونا — لاکہہ ہلکے سی ہی ہلکا ہو تو من بہر ہونا
دشمنِ جان ہی فقیر و نکو تونگر ہونا — لے اوڑا اسکو عدم چیونٹیونکو پر ہونا
خاک ہونا کہ بلا سی کوئی پتھر ہونا — پیر نہ ہو لیسے کسیکا دل مضطر ہونا
بے نشان ہونے مین عنقا سی ہی بڑہ کر ہونا — کون کہتا ہی نہ ہو نیکی برابر ہونا
منعمو خاک نشینو لنسی تعلی کب تک — ایک دن ارض و سما کو ہی برابر ہونا

غزل

دیکھنے والون نے بے پردہ تمھین دیکھ لیا
پہر بہی غصہ مین کبہی جامہ سے باہر ہونا

ہر جگہ سختی و نرمی نہین زیبا ای دل
شیشہ میخانہ مین تبخانہ مین پتہر ہونا

صبح جاتے ہون تو وہ شام ہی سی کہتی ہین
آج ہو جاے جو کل حشر ہو محبہ پر ہو تا

جی کے مرنیسے تو بہتر تہی بقا بعد فنا
خوب تہا ہو کے نہو نیسے نہو کر ہونا

بل بہت کرتی ہی دیوانونسے جو بل اوسکی
ای مرے دود جگر زلف معنبر ہونا

قتل کرنیکے لیے وعدۂ فردا کیسا
ابہی ہو جاے اگر ہو کوئی محشر ہونا

رنگ گل سے ابہی آلودہ نہوای شبنم
ہی تجہے ہم لغل جہسر منور ہونا

کرکے دعوای خدائی ہہی سمجہا نمرود
طفل بت گر کو ہی اک روز پیمبر ہونا

دلبری سے تیری سہی قد کو گوارا نہوئی
نہ بہلا سرو گلستانکو صنوبر ہونا

آہین ہم کرتے ہین لازم ہی تمھین ہشیاری
ایسی آندہی مین نہ تم آپسے باہر ہونا

قتل قاصد کو ہی کرنا جو مجہے دینا ہی سر
عزت افیون کی ہی خون کبوتر ہونا

لالہ رو دیو نکو عبث سنگدلی کا ہی شوق
لعل یا قوت کو بہر کر نہین پتہر ہونا

ای قد یار تجہی سدرہ و طوبا کی قسم
کبہی فتنہ کبہی ہنگامۂ محشر ہونا

آبرو اور بڑہی دل جو مصفا پایا
ابہی اس قطرہ کو ہی دانہ گوہر ہونا

رو نگٹے رو نگٹے مین جو ہر خونریزی ہی
ہی لکہا ناخنون پر آپکے خنجر ہونا

رنج و راحت مین جو ہاسبے رہتی ہی نگاہ
آگ فردوس مین دوزخ مین گل تر ہونا

ہر طرح ای نگہ یار بڑہی مشق ستم
دور سے تیر اجل پاس سے خنجر ہونا

خاک مین پردۂ ارباب حیا ملتا ہی
دیکہ لینا اسے چادر کو ہی بستر ہونا

جیتے جیتے ہی دینا تجہے شفاف ہی جبتک دل
شوق سے خاک اوڑانا جو مکدر ہونا

ہو رہی ہین خم ابرو کے اشارے ناسخ
پہلے سے جانتے ہین ہم نہ خنجر ہونا

کام آنا مری ہر رنگ مین ای پردۂ فقر
کبہی ہمت کبہی بستر کبہی چادر ہونا

غزل

کاسہ فقر کا قدح آفتاب ہی
تا پا بمدار خلقت دہر خراب ہی
آہ شرارہ بار سے دل نقش آب ہی
جس مین ہوای گرم ہی یہ وہ حباب ہی
بخت زبون سے کام مرا نقش آب ہی
منزل سے ہر ستارہ کی برج حباب ہی
کیا آج گل سے گردش جام شراب ہی
اول سے دور قدح آفتاب ہی
تازہ مرے مسیح کو ذوق شراب ہی
بریان ایسا آفتاب سے مرغ کباب ہی

ایک تم بچپنے مین سب سے نکیلے نکلے
نہین آتا ہی کسی پھانس کو نشتر ہونا

صحبت دختر رز مین ہی بڑا بیماری
دہن شیشہ سی وصل لب ساغر ہونا

خاکساری کی سبب ہاتھہ لگا راہ وفا
خاک ہو جانیسے ہم پا گئے پتھر ہونا

آئینے اندھی ہین خنجر نہین دم کو سکتی
بھول کر بھی نہ کبھی صاحب جوہر ہونا

کاشکی پہلو خالی مین وہ بت آبیٹھے
دل سی بہتر ہی بغل مین کوئی پتھر ہونا

نالشین کرتی ہین قسمت کے حوالی حاکم
عرضیان سیکھ گئین داخل دفتر ہونا

بندہ عاجز نہو تدبیر کے یہ معنی ہین
اپنی تقدیر سے ہی چاہیے بہرہ کر ہونا

کون دیوانہ رہی دور فلک کا پابند
کسلیے معتکف گنبد بے در ہونا

چار دن روح کو تکیہ ہی بدن یا حق
صاحب خانہ کی قسمت مین ہی بیگھر ہونا

نامہ بر کون ہو فرمائیے خط قفل شکر
غیر معصوم کو مشکل ہی پیمبر ہونا

دین و دنیا کی فکر لیے رہی محروم ایک
خضر ہونا ہمین آیا نہ سکندر ہونا

خون کرنیکی ہی چھیڑ او تری تیغ نے منہہ پہ لگو
حکم ہی ناخنونکو کتنی ہی خنجر ہونا

زلف کیطرح تری عمر درازی شب وصل
ایک رات اور بھی مہمان مرے گھر ہونا

چشم سیگونکی محبت نہین آسان ای دل
ہوشمین آکے ذرا طالب ساغر ہونا

آبرو تکو ملیگی ہو بعد فنا بھی میری
ای حباب لب جو لوٹ کی چادر ہونا

لب شیرین کی لطافت نہ گہٹا دو دیکھو
ہمنے ابتک نہ سنا قند سے شکر ہونا

عیش سے رنگ بدلنا ہے ای گردش بخت
دہر مین دور قمر ناچ مین چکر ہونا

قاصد دلمین رہی نامہ بری کی نیت
اس ارادہ سی اولوالعزم پیمبر ہونا

روح بنکر جو رہی ہو بدن خاکی مین
ای مری جان خبردار نہ بیگھر ہونا

سائل بوسہ ابرو سے یہ فرماتے ہین
جان کی خیر ہو لون طالب خنجر ہونا

توڑ کر کعبۂ دل خوش ہو ی اللہ اللہ
کس خدا نے یہ کہا تہا بت کافر ہونا

۲۰۹

بیچ مین پیدا ہوئی وہ شکل حیا کی خاطر
خدا اوسط کو مناسب ہی مکرر ہونا

سننے کے کہتی ہی اجل لفظ کے پابند و
جی نیچے ایک تو دیوانے سمجھ کر ہونا

ایک کی ایک سی کہنا نہین بیا ہی بت
کون کہتا ہی خدا ہو کے پیمبر ہونا

ذبح کر ڈالے پر سب مین نہ گنے ہمکو
سر سے در گذر سے گوارا نہین بستر ہونا

بار خاطر جو نہو تو کہون ای سنگدلو
کسی دشمن کے بھی چھاتی کے نہ پتھر ہونا

حسن و خوبی کی ترازو ہی وہ دونا پلر
دونون پلون کو مناسب ہی برابر ہونا

اس غزل مین ہوئی تقصیر ضرور ای منیر
گرہ خاطر احباب ہی اکثر ہونا

حضرت رشک کے بھی لینگے قدم چلکر منیر
کربلا مین کبھی رہتے ہین میسر ہونا

جگر کی طرح دل بھی اپنا نہوگا
ابھی دیکھیے آپ کیا کیا نہوگا

عبث کہتے ہو کوئی ہمسا نہوگا
خدا کی خدائی مین کیا کیا نہوگا

مرے ہونگے سر پھوڑ کر مرنے والے
تمہارا تو ماتا بھی ٹھنڈا نہ ہوگا

عوض فصد کے ذبح کرنا ہی لازم
اگر سر نہوگا تو سودا نہوگا

کہان سے لگاؤ گے مہندی پہ [illegible]
اگر روز خون تمنا نہوگا

ہر ایک کام اوس شوخ کا [illegible]
یہ صورت رہی تو بھولا نہوگا

عبث پوچھتے ہو مرے اشک حسرت
جسے روک لوگے وہ دریا نہوگا

عبث منع کرتا ہی شکل ستمگر
ترے کہنے سے کوئی گونگا نہوگا

کس امید پر کھائیے غم کسی کا
یہ جھوٹا کسی طرح میٹھا نہوگا

ترقی سے مایوس ہو جب پری
یہ وہ چاند ہی گھٹ کے پورا نہوگا

کدورت اگر دل مین تمہین ہوگی
کہان تک یہ آئینہ میلا نہوگا

مرے رشک یوسف کو دیکھا تو [illegible]
کبھی خواب مین تو نے دیکھا نہوگا

غزل

ڈہلا ہی یہ سلیقے مین دورِ فلک کے
زمانا کسطرح سیدہا نہوگا

وہ مشق ستم کرکے کامل بنین گی
جو لکہا ہی کس طرح پورا نہوگا

مئے لالہ گون رنگ لائے گی کیونکر
گلابی جو اونکا دوپٹا نہوگا

مجہے دیرسے بوسہ کی ہی تمنا
کہو دلمین تو تمنے کوسا نہوگا

جو کچہہ گوشۂ بزم مین گذری ہم پہ
کن انکہیون سے کیا تمنے دیکہا نہوگا

چہوڑینگے ارمان وصل بتان کا
کسی کی بلاسی نہوگا نہوگا

خبر زخم دل کی نہ ہنس ہنسکی پوچہو
کبہی تمنے روزن سے جہانکا نہوگا

نہین کوئی مرقد مین ای دل کسی کا
بُرے وقت مین ایک اپنا نہوگا

تمہاری گلی سے سوی کعبہ جاؤن
خدا سے ڈرو مجہسے ایسا نہوگا

یونہین بوسۂ لب جو مانگا تو بولی
کبہی قند تمنے خریدا نہوگا

ازل سے مری دلمین ہی نقش وحدت
یہ کعبہ نہین ہی جو تنہا نہوگا

دماغ آپ کو بوے گیسو پر اتنا
ختن مین بہی کیا مشک سستا نہوگا

زمانہ مین بے رنج راحت نہین ہی
کبہی سلخ سی پہلے غُرّا نہوگا

عدو کو نکالا تو ہی گہر سی اوسکے
دلِ یار مین چور بیٹہا نہوگا

نہ کہئے کہ آئینۂ دل بُرا ہی
بُرا آپکے مُنہہ سے اچہا نہوگا

یہی ہی اگر اونکے مردہ پسندی
قیامت مین بہی کوئی زندا نہوگا

سوا تلخیٔ نزع سے زہر غم ہی
قضا کے فرشتون نے چکّہا نہوگا

قیامت ہی ہوگا جو فتنہ ہی وہ قد
سلامت رہین آپ کیا کیا نہوگا

رہے یاد آی آفتابِ قیامت
جلا کر مجہے تو بہی ٹہنڈا نہوگا

اگر زرد ستِ زعفران وار ہونگے
کسی پر کوئی ہنسنے والا نہوگا

ترا سرمہ نرگس کو کیونکر دکہاؤن
کبہی ہولی آنکہون سے دیکہا نہوگا

نقاب اپنے منہہ سے سمجھ کر ہٹاییٔن
اوٹھے گا غرور اسقدر کس سے توبہ

قیامت بہی ہوگی جو پروانہ ہوگا
عدو آپ ہونگے تو بیند انہو گا

منیر اب ہے امید حق کے کرم کی
کوئی خوش زمانہ مین ایسا نہو گا

وعدہ کی رات رنگ تغافل زیادہ تھا
ستھرے لگا نے یار نہین دونکا ارادہ تھا

روز ازل سے نشۂ الفت زیادہ تھا
انگور باغ مین تھی نہ شیشے مین بادہ تھا

جن روز دن آہ عشق کا زینہ زیادہ تھا
سر پر بتونکی مانگ کے مانند جادہ تھا

بوسونکی فقری چلتے تھی طفلی مین نقش کیا
کیا دل سے سادہ لوح رخ اونکا زیادہ تھا

سایہ سے شبکو تھی ورق نقرہ چاندنی
ہمزاد آپ کا صنم سیم سادہ تھا

مانگا جنون سے خرقہ ترک لباس کیون
ای عشق تو تو مرشد ہر خانوادہ تھا

سر پر ترے ہے خون ادسیکا سوار آج
کل جو غریب تیری جلو مین پیادہ تھا

بھنے دیا نہ ضعف نے کشتونکا کیون ابھی
چھوڑا مگر عروس شہادت کا سادہ تھا

اب دل نے جا ہے عشق جنون کو کیا سپرد
پہلے دلی عہد وہی شاہزادہ تھا

جولانگہ حضور ہے اوسد لنسی باغ دہر
گل تھا کوئی سوار نہ سبزہ پیادہ تھا

آغاز خط کے بعد ہے بوسہ کی گفتگو
تھہری کا تحقق ورق ردی سادہ تھا

گرمی حسن دیتی ہے اب اے اغ عشق سے
نرچاند تھا نہ شمس فلک پہلے بادہ تھا

جبتک حسین مین آئی نتھی شیشہ کی پری
سایہ ہر ایک نخل کا آسیب زادہ تھا

پیر طریقت اب ہوئی یکتائی آپکی
بے وحدت اس سے پہلے ہر اک خانوادہ تھا

نفرت ہوئی نہ جیفہ دنیا سے عمر بھر
نشہ شراب حرص کا تا پاک زادہ تھا

منعم کے دل نے لذت دنیا مین جان دی
مثل مگس میان عسل اوفتادہ تھا

وحشت مین کام مار کے چھالی تھی آبلی
نشتر ہر ایک خار کا زہر آب دادہ تھا

اوس وقت کی یاد جگاتی ہے رات ہے
ای جان الوداع یہ رخصت کی رات ہے
ای ہوش لفراق وہ جاتی ہین شام سے
مرجائینگے آپ یہ کہنے کی بات ہے
اس لطف فراق کو سمجھا ہو جو تین
تیغ ادای یار مین آب فرات ہے
محروم تشنگان شہادت چلے گئے
آئینہ جمال مین اب بے ثبات ہے

سو لی پر آئی نیند یہ کہنے کی بات ہے
کس حال سے وہ جاتی ہین یکسو قمر صبح
دیر سے کے لگے ہوی ہین قیامت کی رات ہے
قسمین ہزار دن کیا سے ہم چھوڑے نہین
قابو مین گئے ہو نکلنے کی گھات ہے
پھر جاتی ہین وعدہ فردا پر آج آپ
اک حشر ہو چکا ہے ابھی کل کی بات ہے
مقتل مین عاشقونکو بلایا ہے یار نے
ہے روز حشر جائزہ کائنات ہے
رنگت ہے منہدی کی تری ہاتھو مین یہ دل
شاید یہ خون طائر رنگ حنا ہے

٢١٢

[illegible]

[illegible]

پیکان تیر یار کو کھا سکتی کس طرح
ایدل دہان زخم سے لقمہ زیادہ تھا

اک بت کے وصل سے رہی پیری کی آبرو
ہیری بیاض میں بھی اک صفحہ سادہ تھا

آستر برہنگی کا نکما پڑا رہا
ابرا جو دیتی خاک تو خاصہ لبادہ تھا

پھیلائے ہاتھ یار نے غش ہوتے دیکھکر
ہم بے خبر تھے باب اجابت کشادہ تھا

قد دوتا سے الفت ابرو کی تھی نمود
سا تنجا کڑی کمان کا اپنا کبادہ تھا

تکلیف کی جو ناخن شمشیر یار نے
شاید کہ رشتۂ رگ جان تاب دادہ تھا

آئے نہ کیوں حضور کہ آئی شب وصال
معدوم کا تو آپ کو آسان اعادہ تھا

بالائے خاک چین سے سوتے تھے بخت ہا
ہر سنگ حادثہ مرے سر کو وسادہ تھا

جن وزروں کی تھی نافۂ مشکین نے ہمسری
مٹھی بھر اوس سے آپ کا جوڑا زیادہ تھا

دیتی ہے آب اشک میں غوطے جو تجکو آنکھ
اے دل تو خاک خونین کمان اوفتادہ تھا

چشم و چراغ اوسکی ہیں اے آفتاب ہم
جس میکدہ میں رات کو تو جام بادہ تھا

آئی ہے فصل گل میں گلستان سے بوئے عشق
کیا باب پنجم اے چمن آرا کشادہ تھا

مسند نشین ہوگی نہ اوفتادگی کبھی
پیراہن حیات غلاف وسادہ تھا

ہے سنگ حادثات سے یہ میکدہ خراب
مینائے آسمان بھی جہان سنگ بادہ تھا

تیغ جفا علم تھی مرے انتظار میں
اک پاؤں سے یہ آب رواں ایستادہ تھا

غربت میں خوف زلزلہ آہ کیا کرو
لپٹا ہوا زمین کے سینے سے جادہ تھا

جس گھر میں آج خانہ خرابی کا ہے محل
گل تک میں ادب سے فلک ایستادہ تھا

طالع میں قوس قد خمیدہ کو دہ ثریا
جس ماہ نو کے پاس پرانا کبادہ تھا

کھلتا جو محل خواب اجل سیری نگہ میں
کیا آبنوس بخت سیہ کا برادہ تھا

دنیا کے گھر وسعت سے نکلے نہ عمر بھر
ہر وقت دھوپ جہانوں کا تن پر لبادہ تھا

تھی حرص مال نفس دنی کو تمام عمر
یہ سگ ہمیشہ طالب زرین قلادہ تھا

عشرت کا نام صحبت عشاق میں نہیں [illegible]

کہتے ہیں جسکو امرد وصوفی دوات ہے

لکھتا ہوں شعر رحمت پروردگار کے

[illegible] کی رات ہے

آتی تھی مجھسے ملنے کو اوس کی شعاع
پہر راہ رو کے خیمۂ چرخ ایستادہ تھا

جب عشق سجدۂ درد لدار تھی ہمین
صفحہ جبین شیخ و برہمن کا سادہ تھا

ہم آتش فراق مین آرام سے جلے
شعلہ کبھی نشستہ کبھی ایستادہ تھا

صاحب نشان عدم کو گئی نام رہگیا
کیا ہر نگین مہر سلاطین پیادہ تھا

نیت ہی ستانیکی طفلی مین نے کیا
ناپایدار شوخیو نسے ہر ارادہ تھا

آزاد سر کے بل گئی راہ سلوک مین
ناتو نکا ہم الف جیسے سمجھے تھے جادہ تھا

کھو کر شباب کتنے نکلیون چمن کو غنچہ
خس یادگار خرمن برباد داہ تھا

تصویر کھینچتی تیری سراپا کی کسطرح
یوسف کی پاس اک ورق دیسادہ تھا

لاکھون ہی خضر راہ افادشتہ ہی منیر
تیرا ہی جبل سنگ رہ استفادہ تھا

رہے وصل دن بہر ہمارا تمہارا
جدا ہو جو محشر ہمارا تمہارا

نہے ساتھ دم بہر ہمارا تمہارا
جو ثالث ہو خنجر ہمارا تمہارا

ہر اک دلمین ہی جای معشوق و عاشق
بغل مین ہی بستر ہمارا تمہارا

چلو میکدہ مین ہون جامہ ہی باہر
کہ دامن ہنو تر ہمارا تمہارا

بلا سخت جانی غضب سختے دل
ادبہٹے کس ہی پتھر ہمارا تمہارا

بگڑ جائین تیور کہ لٹر جائین آنکھین
نہ بگڑے مقدر ہمارا تمہارا

گلے مل لین آ دہوی صبح رخصت
لپٹتا ہی بستر ہمارا تمہارا

ڈرآتا ہی لیلی و مجنون کو جاکر
بہت سفر ہے دٹر ہمارا تمہارا

دلونمین عدو پہوٹ ڈلوا رہی ہین
لڑادین نہ ساغر ہمارا تمہارا

سنے کون لیلی و مجنون کا قصہ
فسانہ ہی گہر گہر ہمارا تمہارا

بڑہین اپنی حد سے نہ عجز و تکبر
اگر بس ہو دل پہ ہمارا تمہارا

پھنسے دام تلبیس اغیار میں کیا — ملک ہے کبوتر ہمارا تمہارا
اگر جوش کرتی نہ آتشگین دونوں کی — نہ رکھتا سمندر ہمارا تمہارا
جو شیشہ کسی طرح نجائے پتھر — تو دل ہے برابر ہمارا تمہارا
منیر اس غزل کو سفر میں کہیں کیا — کہ دل ہے مکدر ہمارا تمہارا

گو جل کے ہوا خاک بھی ہمسر تو نہ ٹھیرا — سیماب ہے ٹھیرا دلِ مضطر تو نہ ٹھیرا
ہر چند کہ عنقا کی برابر تو نہ ٹھیرا — پر رنگ پریدہ طایر بے پر تو نہ ٹھیرا
شاداب رہا گو عرقِ رخ سے ہمیشہ — پر سبزۂ عارض مژۂ تر تو نہ ٹھیرا
برباد یوں کا حال کہتی ہے یہ کہ گویا — اس گھر کی آندھی میں کبوتر تو نہ ٹھیرا
شاید کہ تیرا نقش جو دل میں ہمارے — اس آئینہ میں عکس سکندر تو نہ ٹھیرا
تو ہی چینِ خم کو وہ کہ یہی نگہ یار — لاکھوں کے گلے کاٹ کے خنجر تو نہ ٹھیرا
کلمہ بھی پڑھا عیسے تو کیا فائدہ — نطقِ لبِ جاں بخش پیمبر تو نہ ٹھیرا
کم ظرف کی نیت نہ بھری کثرتِ زر سے — برسات سے تالاب سمندر تو نہ ٹھیرا
شاید نگہ یار ہی ہر کوچہ میں پھرے — اب تک رگِ جاں میں کوئی نشتر تو نہ ٹھیرا
گو دانۂ اسپند نے کی ہمسری دل — پر مردمکِ دیدۂ مجمر تو نہ ٹھیرا
تڑپا کیے بسمل ہی تیری چال کے آگے — اس معرکہ میں فتنۂ محشر تو نہ ٹھیرا
دھبا سر خنجر میں کہ دامن میں پڑا — خونِ شہدا آپ کے سر پر تو نہ ٹھیرا
جانے نہ کہیں بیدلِ عشق کا صدمہ — یہ درد ہی ٹھیری دلِ مضطر تو نہ ٹھیرا
اب دیکھیے سستی کمان جاکی پس — سینہ میں مرا دم تہِ خنجر تو نہ ٹھیرا
دل گرمی فرقت میں رہا چین سے کیونکر — آتش کش سوزاں میں سمندر تو نہ ٹھیرا
مستی میں رہا چین سے کیونکر دلِ بسمل — شوخی سے تیری ہاتھ میں خنجر تو نہ ٹھیرا

پیغام نہ بوسہ کا دیا سبزۂ خط نے
ہر چند ہوا خضر پیمبر تو نہ ٹھہرا

ہر روز چھری تیز نگہ قتل کی خاطر
انسان ہوں ای بت بھی پتھر تو نہ ٹھہرا

معدوم ہوا سوی کمر اونکا تو کیا فخر
گم ہونے سے ہمزاد پیمبر تو نہ ٹھہرا

فتنے نگے برپا کیے گو دور قمر نے
ای شوخ ترے ناچ کا چکر تو نہ ٹھہرا

پھر جائینگے کیا خمکدۂ غم میں قدح خوار
میخوارون کا جلسہ لب کوثر تو نہ ٹھہرا

باریک ہوا قیس کا گو تار رگ جان
اسپر بھی نظیر تن لاغر تو نہ ٹھہرا

احسان ہوا گو طپش دل کا پر ای شوخ
اس لرزے میں صبر ترے گھر تو نہ ٹھہرا

سرتا بقدم گو کہ ہوا مجھ سے مشابہ
ای ضعف تو میرا تن لاغر تو نہ ٹھہرا

حیران ہوں ٹھہری ہی کیونکر طپش دل
ٹھہرانے سے میرے دل مضطر تو نہ ٹھہرا

لیجائیگی محشر میں کہاں عرب کی حسرت
اسی چاہ ذقن قابل لب کوثر تو نہ ٹھہرا

تنہا نرہی چوٹ تری سنگ جفا کی
یہ درد ہی ٹھہرا رہی پتھر تو نہ ٹھہرا

کسطرح میں کرتا تری بیت برسونکی شکایت
دو روز ہی ہنگامۂ محشر تو نہ ٹھہرا

آہوں سے ہی دل آپکا دم بھر نہ پسیجا
کچھ اور اسے ٹھہرائیے پتھر تو نہ ٹھہرا

گو ضعف سے معدوم ہوا جسم ہمارا
ای موی کمر تیرے برابر تو نہ ٹھہرا

شاگرد بنی نالے کا ہوا میرے ولیکن
ای صور تو فریاد لب محشر تو نہ ٹھہرا

ہمتان سے کس ذرہ بڑا رتبۂ حباب
طوفان سے کچھ نوح پیمبر تو نہ ٹھہرا

ہر چند بڑا پایہ منیر ابر فلک کا
رتبہ میں مگر پایۂ قنبر تو نہ ٹھہرا

نہال طور کو کیوں جلکے اوسی خاک ہونا تھا
جو وہ شعلہ نصیب ہر خس و خاشاک ہونا تھا

ترے آب دم خنجر میں بہتیرا اثر گو تھا
نہا کر آبرو میں پہلے ہمکو خاک ہونا تھا

جو مشتاق فروغ حسن آتشناک ہونا تھا
تو نخل طور کو پہلے خس و خاشاک ہونا تھا

جدا اوس حلمین کو میرا سینۂ صد چاک ہوتا تھا — تو دروازہ کو بھی زخم دل غمناک ہوتا تھا

مقدم نظم شوق دشت وحشتناک ہوتا تھا — سر دیوان کے مطلع کو گریبان چاک ہوتا تھا

تجلی ہی آتش حسن لی ندنون شعلہ نوازی کی — تجھین ای سدرہ و طوبی خس و خاشاک ہوتا تھا

یم دنیا مین غوطہ کھائی خوش پوشاک کیون اتنک — کفن کو بادبان کشتی پوشاک ہوتا تھا

نصیب زعفران زردی نکہون عشاق کی ہوئی — لباس رنگ کو او تری ہوئی پوشاک ہوتا تھا

بجا ہی ہر کٹوری پر کرتی ہین انگور کی بلبین — تری انگیا کا بنگلہ وار بیت تاک ہوتا تھا

لباس یار کی نظارہ ہی گھبراتین کیون نظرین — اسی آب دوان مین عمر بھر تیراک ہوتا تھا

وضو کرنے اگر تھا شوق دامنگیر قاتل — خضر کو زندگی سی ہاتھ دھو کر پاک ہوتا تھا

شب وصل عدو بے پردہ جسم ہو چلی تھی — وہین سے گریبان تجکو ای پوشاک ہوتا تھا

اوٹھا کر ہاتھ دنیا سی بھی راحت نہی قسمت مین — ہتیلی کا پھپولا گنبد افلاک ہوتا تھا

ہوا ہے کوچہ جانان مین حفظ آبرو کیسا — بھڑک کر آگ ہوتا تھا نہ جلکر خاک ہوتا تھا

صفائی کھوئی رخت فقر کی کیون اہل دنیا نے — تن اکسیر پرا و جلا لباس خاک ہوتا تھا

سرون پر اپنی ارباب مصیبت ہی بہا لیتی — غریبی سی کہین بہتر وطن مین چاک ہوتا تھا

تری تلوار کے قبضہ مین ہو آب کیا تیغ — شہیدونکی لہو کو اس سی ملکر پاک ہوتا تھا

ہوا تشہیر ناموس زلیخا تیری کوچہ مین — تجھی اتنا نہ ای دامان یوسف چاک ہوتا تھا

مصیبت دو نو عالم کی ستا سکتی کہ جا کر — اوسی تو دائم الحبس ای دل غمناک ہوتا تھا

اوسی گل پر طبیعت آگئی تھی کل زا عالم مین — نصیبون نے جسے داغ ای دل غمناک ہوتا تھا

رولایا خون دل ہنستی ہوی زخمون کو کیون تونی — تجھی مہمان نوازی سینۂ صد چاک ہوتا تھا

تجھی نمک کے کرتے خندہ دندان نما ہم کیا — تجھی تو نصیب کینہ و لاک ہوتا تھا

سر مقتل کیا محجوب وسکو سامنے آکر — حیا و شرم قاتل کو نہ یون بیباک ہوتا تھا

خدا نا ترسون کی منہ لگ کے دلمین کیا کیا — تجھی ای خندۂ بیجا جگر کا چاک ہوتا تھا

غزل

لباس قیس و لیلی کیون نہو حسن و عشق کو ملتا
مری وحشت کی سیر ای صبح محشر دیکھتی ہوگی
سرور مرگ نوکر رہنے کو تہوڑی جگہ ملتی
ہزارون ہی رہے شوقین تیغ بسکی باسکی باتہہ آگئی
کدو ہی خشک کو بس مین تکیہ نیت عنب کی ہوی
گرا اوس حو کی نظر و لسنی تو اتی چشمہ کوثر
مسافر ہی اگر تہی عالم فانی کے باشندے
عرق بنکر چہلکتا ہی رخ محبوب کے لو سے
خبر کیا تہی کہ ایسے خم خاطر خواہ پاونگا
مقدر کے لکہی سی کیون نہ بادہ پاؤن پیالے
نہ زخم عشق مین لذت نہ داغ غم مین کیفیت
اگر زہر جدائی میری ہی حصہ مین آنا تہا
وہ حور آنگیا ہین کر چشم تر کے سامنے آیا
نظر آتا نکیون بنت عنب کا ہاتہہ مین گا
اگر ایسی مزے کے زخم تیغ ناز دیتی تہی
ترشح کے سبب سے خواب مین بہی آ نہین سکتی
ہم اپنے حوصلہ سی بڑہ کہ ہین گستاخ ظلم گر
دبا کر تو نے مشت استخوان کو قدر کیا پائی
زیادہ اپنی حد سی بڑہ گئی ہم ظلم اوٹہا کر
آئی پردہ مین لو خورشید محشر سنکی آنکہین
مزا پایا نہ بعد قتل بہی کچہہ ہر کا بی کا

یہی جوڑا ہمارے آپ کی پوشاک ہونا تہا
اسی ساعت مین تجکو بہی گریبان چاک ہونا تہا
تجہی اتنا تو خیال ای دل غمناک ہونا تہا
الٰہی مفلسی کو کچہہ تو خوش پوشاک ہونا تہا
شکستہ شیشۂ ناموس ننگ تاک ہونا تہا
تجہے کیون میری آنکہونکی طرح نمناک ہونا تہا
حباب بحر کے خیمہ مین فرش خاک ہونا تہا
اوسی پانیکی پوشاک ای دیدۂ نمناک ہونا تہا
سراپا دل مجہی ای خنجر سفاک ہونا تہا
شگاف خامۂ قدرت جگر کا چاک ہونا تہا
یہی انگور سے مے لا لیسے تریاک ہونا تہا
نصیب لالۂ داغ جگر تریاک ہونا تہا
کنار نہر کوثر خیرۂ ستاک ہونا تہا
مری دورہ مین مفلس و دمان تاک ہونا تہا
مجہے تجہو پلدار ای سینۂ صد چاک ہونا تہا
تمہین اتنا نہ ای چشم و مژہ نمناک ہونا تہا
تمہین بہی اپنی چتونسی سوا چالاک ہونا تہا
تجہو ای کوہ غم ردی زمین کی ناک ہونا تہا
تم اونچی ہی ہوئے جتنا تمہین سفاک ہونا تہا
جلانا تہا تو او نگار دی آتشناک ہونا تہا
ترسے عاشق کو بار خاطر فتراک ہونا تہا

غزل ۲۱۹

چھڑکتا نمک ہی گر جو بڑا کاش زخم پر
وہاں یار ہی کو عقدۂ امساک ہوتا تھا

اگر قسمت کو زہرِ عشق بھرنا تھا سرِ بالین
تو منظر استخوان کو پوست میں پاک ہوتا تھا

کیا کیوں پیچ مجھ سے سوزِ بیانِ ہر کہ ہو
مری زنجیر پا کو افعیٔ ضحاک ہوتا تھا

پڑی جھپر تو دونا ہوگئی تلوار قاتل کی
مری نخلِ شہادت ہی کو شاید ڈھاک ہوتا تھا

فراقِ عمر و قربِ مرگ کی جلدی خبر آتی
ہماری آمد و رفتِ نفس کو ڈاک ہوتا تھا

مدد کرتے تہی زہر نزع میں وقت نصیبوں کی
تجھے نعم البدل ای تلخیٔ تریاک ہوتا تھا

لپٹتا تھا کبھی بڑھ کر اوس آہوئے رمیدہ سے
سمندِ ناز تیرا حد سے سوا چالاک ہوتا تھا

کبھی تو میری نیت خم کی کھا نیسی دیتا تھا
تجھے کچھ تو سخی ای خنجر سفاک ہوتا تھا

فقط وہ چیرتے تھے آج خونِ دل والوں کو
ہنسی میں دونو ہونٹوں کو جگر کا چاک ہوتا تھا

نسیم باغ سے آتی دلہن کی بو قیامت تک
گلِ تر کو تمہاری ملگجی پوشاک ہوتا تھا

ملایک لطف اوٹھاتے نعمتِ حسنِ مجازی کا
محلِ عالمِ بالا تہِ افلاک ہوتا تھا

شرابِ عشق اگر بالکل تجھے حصہ میں آنی تھی
دلِ نازک کو بڑھ کر شیشۂ افلاک ہوتا تھا

نہوتا آدمی بنتا غبارِ وادیٔ ایمن
اگر اس نور کے پتلے کو مشتِ خاک ہوتا تھا

برابر کیا تری جو جلیسی ہو تو مشک کے نافے
اسی جادو کی ہو ہوٹا وہ اونکو خشتِ گل ہوتا

لبِ جاناں کی بوسوں سے نکلیوں عمر ابد بتی
رگِ جانِ مسیحا ریشۂ مسواک ہوتا تھا

خشونت ہی کو حصہ میں جو اونکی پای کو بی تھی
تو کھرا ہو کر مجکو کیسۂ دلاک ہوتا تھا

کمند و تیر تیری بشکار دل نکیوں ہونے
علاقہ صید گہ کا تجکو ای فتراک ہوتا تھا

زیارت مشہدِ دل کی اگر منظور خاطر تھی
تری تیرِ تغافل کو نگاہِ پاک ہوتا تھا

بھٹکتا تھا ہمیں سنتہ بتا کر عطر اوسکو
چراغِ دستِ اعمی شعلۂ ادراک ہوتا تھا

نہ پڑتی خود فراموشی کو کیونکر لگی ہم کو
دماغِ بیخودی میں نشۂ تریاک ہوتا تھا

مقدر دیکھتا آنکھیں ہی پاتا ہمیں
بہت مدت سے ہمکو حسنِ گل میں چاک ہوتا تھا

کمینو لیتی لپٹتی کیون برق حسن گر گر	طلا پوش آج تمکو اے خس و خاشاک ہونا
تبان سنگدل کو جس سے آزر نے تراشا تھا	وہی پتھر نصیب شیشۂ افلاک ہونا
پڑا جب بلبلونکی آشیان مین ہیولی ہم سمجھے	چراغ گل کو ہم بزم خس و خاشاک ہونا

منیر اوقات ضایع کی عبث غزلونکی کہنے مین
ارے نادان مداح شہ لولاک ہونا تھا

تجبر و نخوت نے قدم جب سے باہر رکھدیا	پاؤن سیر مین نے اوسنے پاؤن پہ
جب مری گردن پہ اونے کند خنجر رکھدیا	پارہ کر کہ نیچے گران جانی نے پتھر رکھ
کعبہ تک یارب پہونچ سکتا نہین بیت خیال	ان بتون نے طاق نسیان پر اوٹھا
یا پنے اسباب خونریزی کیا میری سپرد	دل مین خنجر رکھدیا شہ رگ مین نشتر
دم نہ مارا تیر دنکی بوچھار مین مینے مگر	میرے سر پر اوسنے بے صبری کا چھپر
دق ہوا دل حکم ضبط آہ سے ہم لیکے	بنگیا سل تمنے سینہ پر جو پتھر رکھ
خاک پر سونیکو دیوانے جو صحرا کو چلے	خانۂ زنجیر مین تہ کر کے بستر
لغزش مستانہ سے راہ عدم مین روح کو	کیا ہمارے پہلو نمین ساقی نے ساغر
بہیک بہی اہل ہنر کو اب کہین ملتی نہین	اے فلک تو نے کہان رزق مقدر
او ٹھہ نہین سکتا مین و زخشبر بھی ہے ضبط اللہ	قبر پر شاید مری چھاتی کا پتھر رکھ
جوشش ان ہے ہر مینے کیون سے وحشی کا جنون	کیا امانت ماہ نو کے پاس خنجر رکھ
عالم بالا پہ اب ہے نشۂ مے کا دماغ	بعد میری طاق پر ساقی نے کنٹر رکھ
یہ مرا نالہ وہ تیری چال ہے پر چلنے	صبر اسکا نام اوسکا شور محشر رکھ
مل گیا ہر ذرہ کو میری شہادت کا مزا	ذبح کر کے خاک پر کیون تمنے خنجر رکھ
صاحب بسیار ہا منبر اس گلستان مین ام	ایک دن منہ لگا کر گل نے ساغر
نالش چشم تغافل کی جو مینے یار سے	میرے آگے شکوۂ بیجا کا دفتر رکھ

بے پرکی اوڑاتا تو کرامات نہین ہے
احسان نہین تجہ پہ اب مین آیا جو مرے پاس
چوری کی ملاقات ملاقات نہین ہے
قطرے ہی ہی کم ہے مری آنکھ نہین برسات
یہ اشک نہین وہ جام ہے برسات نہین ہے
زلفونکو ہٹا کر رخ انور سے شب وصل
کہتے ہین سحر شام سے ات رات نہین ہے
للہ جو بوسہ کبھی مانگا تو وہ بولے
یہ حسن خدا داد ہے خیرات نہین ہے
کعبہ ہون کہ مسجد ہون ... مطلب جو اے قبلۂ حاجات نہین ہے

ضعف دل کھو کر کیا ممنون صحبت یار نے | ایک برگ کاہ اوتارا کوہ سر پر رکھ دیا
تیری سایہ مین رہا جسکے کا ڈر ای آسمان | سیری سر پر تو نے کس مفلس کا چھپر رکھ دیا
آپکے غم پر دل و جان و جگر صدقے کیے | پیش مہمان ماحضر ای بندہ پرور رکھ دیا
بار بردار ملامت ہو گیا وہ ای فلک | جسکے سر پر سلطنت کا تو نے افسر رکھ دیا
نشا کے حیلہ سے اوسنے نامہ کی جان لی | ای لطف تیری سر خون کبوتر رکھ دیا
جلوۂ خورشید روی یار مین کی ہمکنی | دہوپ مین پہیلا کے ہمنے دامن تر رکھ دیا
کیون نہ ہارون نقد جان تک مین تیری عشق مین | داون پر پہلے مری طالع کا اختر رکھ دیا
رزق جو بہر بہی جو پایا حرص نے دی آبرو | ایک دانہ پر گہر و پاکیزہ گوہر رکھ دیا
شوق ایمان سے دل و نیا طلب کیا غرض | کیون نجس شیشہ مین بھر کر آب کوثر رکھ دیا
کعبہ مین صندل کے چھاپے کیون نظر آتے ہین آج | آپنے دست ترحم کسکے دل پر رکھ دیا
سیکے سر پر تیری عشق پاک نے ای شنگ حور | تاج کے بدلے حباب آب کوثر رکھ دیا
لعل و گوہر کے آنکھون نے لگا دین کشتیان | تیری آگے دلکو جو کچھ تھا میسر رکھ دیا
آمد سنگ ملامت سنکے تیری مست نے | راستے مین شیشۂ دل کاسۂ سر رکھ دیا
رشک تو دیکھو کہ لکے آبلے جلنے لگے | یار نے دست حنائی جب جگر پر رکھ دیا
ہر خس و خاشاک کا احسان اوٹھایا ضعف مین | سیر پر اس تنکے کے دنیا بہر نے چھپر رکھ دیا
داغ عصیان سے زمین پاک تھا یا تھا مرا | کسنے یہ پرچہ خط قسمت کے اندر رکھ دیا
بل بے صحبت کا اثر مجسے بہی آئے نگین بہتر ہین | ہاتھ اوس نے مہر نے جب میرے دل پر رکھ دیا
غیر کیون جلتی ہین میری نام سے کیا عشق نے | مہر مین جا نگین یاقوت اخگر رکھ دیا
جل گئے شعر بہا ہم سفت کی احسان سے | لگ گئی آگ آپنے سر چھپر رکھ دیا
نشہ ہی مین جو مانگی یار نے تازے کباب | آگ پر دل بینچ کتنے کے برابر رکھ دیا
چشم عاشق پہ جو دیکھا وصل مین نامحرم | سر کے تکیہ کے تلے اوس بت نے زیور رکھ دیا

اس بتکدہ کا میر عمارت خلیل ہے
ایمان بنائے کعبہ بنائے اصنام کے
فریاد و صور حشر صدائے رحیل ہے
کہتے ہین جو بہار کو پہ ایک میل ہے
عیسیٰ تمام مین ہی کوچہ کے راہ رو
گیسو مین آج شانہ دندان فیل ہے
دیکھا ہی جسنے خواب مین گل کا جدا ہے
اللہ کا رسول ہمارا وکیل ہے
وحشت جنون مین سیکڑون بیابان نظر پڑے
ہر نوک خار محمل سلیمان کا مثیل ہے
اس آگ مین ہر ایک سمندر خلیل ہے
دیکھو تو ہر لکیر وہ کہتی ہین نار ہے
اکثر مرا سخن ہی سند اہل علم کو
یہ ای منیر رحمت رب جلیل ہے

غزل

بوی مشک آتی ہی میرے زخم سے ای بیدری
غیر نے کیا تیری جوڑے مین گل تر رکہدیا

سرمہ آنکھون مین لگا کر قتل کرنا تہا مجھی
تمنے کیون تیغ نظر کو بار دیگر رکہدیا

خط پشت لب کی عوض کی مہتاب حسن نے
چیونٹیونکو دیر و قند مکرر رکہدیا

سر جھکا کر شیخ نے ارباب دنیا کے حضور
آستان دیر پر کعبہ کا پتھر رکہدیا

سوت نے خود بین جو دیکھا خسرو آن [illegible]
رو برو آئینہ حال سکندر رکہدیا

پیچ کی باتو نمین مجکو بہا انکی مشاطہ نے
تیرے سر الزام ای زلف معنبر رکہدیا

گدہڑی کی پہنا دی اوس خوشقد کو گلستان [illegible]
پر مرصع لفظ اس مصرع مین گوہر رکہدیا

جب کہا مینے نقاب الٹو خدا کیواسطے
آئینہ اوس شوخ نے مجکو دکہا کر رکہدیا

کہدئے سودا نے شہادت خام پہر کیونکہ [illegible]
تیغ پر تلوار کے جب کا سر رکہدیا

زہر کے پہلے چڑہائی کا جو کل تہا تذکرہ
آج چشم قہر نے زخمونکی منہ پر رکہدیا

اونکو سر پہ ہم دیکہہ کر جو سر مین بار القد
مینے جو راہی مین صید تو اوٹہا کر رکہدیا

ہمسے جب مضمون [illegible] کا نہ ہو سکا
شعر لکہہ کر تیری گل تکیہ کے اندر رکہدیا

طالب دولت تو ہی وہ فتنہ عالم مگر
ہاتہہ پر کسنے تیرے خورشید محشر رکہدیا

ناز کا دعوی سلم پر یہ سوچو تو سہی
حسن نے خون دو عالم کسکی سر پر رکہدیا

حور و غلمان روز لیتی ہین بلائین ای منیر
مینے سر جسپر لتیں زیر پای قنبر رکہدیا

اگر چھوٹا وادی آزادی علی تہ ہند و زند نکا
الف کہچوا کے ملتھے پر جنون چاک گریبان کا

جنون نسبتی ہو سکا ہمسر حسن سن آ جائیگا
بہت سا منہ چڑہایا ناک لے چاک گریبان کا

رہی دست جنونکی آمد و شد حشر تک [illegible]
نہو ویران کوچہ ای خدا چاک گریبان کا

اگر سر خضر کی طرح ہو جوش جنون اپنا
تری کوچہ سی جادہ جا ملا چاک گریبان کا

مری در پر گدا یا نہ صدا دیتا ہی یون [illegible]
کوئی ٹکڑا ملی مجکو بہی امان و گریبان کا

[illegible]

سزا دی اے جنون کی ہے اطاعت عقل کی مجھ کو
شکنجہ چاہیے میرے لیے چاک گریبان کا

خدا رکھے سلامت چاک پیراہن کو دنیا میں
یہی ہے ایک باقی صحبت دست و گریبان کا

طپش نے توڑے ہیں زخمون کے ٹانکے جنون جوش زن
عبث ہے خندۂ دندان نما چاک گریبان کا

اوکھڑتا ہے جو دم دست جنونکے ایک جھٹکے میں
رگ جان سے ہے گیا رشتہ مرے تار گریبان کا

صدا ے چاک ہے نام اوس پیرو کا نکلتا ہے
گلا بند ہوائیگا شاید جنون و دست گریبان کا

اگر بو ہے جنونکے سونگھنی کا ہو دماغ اونکو
کہین تو عطر کھچوا دون گل چاک گریبان کا

وہ بے پروا ہے ہرگز خانۂ دل سے نہ جائیگا
عبث غرفہ کھلا ہے اے جنون چاک گریبان کا

لگا رکھا ہو کوئی تار بھی پھر کفن جسنے
وہی خمیازہ کھینچے ہے جنون چاک گریبان کا

علاقہ کیون گلوے عاشق وحشی سے رکھتا ہے
تمہارا ہنچا کیا جانے ہے طوق گریبان کا

گیا تھا اے خزان فصل بہار کے بلانے کو
نہ آیا پھر کر آوازہ مرے چاک گریبان کا

کرے پابوس اونکی گردن کا ہمارا خون ناحق
گلے کے بوسے لے یہ منہ لب خشک گریبان کا

شب تیرہ میں کیا وحشت کو بھی ستا ملتا ہے
ہوئی صبح اور دروازہ کھلا چاک گریبان کا

سوے دست جنون چشم تماشا و بست لغزش ہے
نگاہ یار شاید تار ہے جیب گریبان کا

مری وحشت کر لے ہے پر جو وقت صبح آجاتی
ترا خنجر بھی لوہا مانتا طوق گریبان کا

الٰہی شکر اوسنے سیدیا منھ اپنے ہاتھ لینے
مبارک آج ہنسنا ہو گیا چاک گریبان کا

نہ آیا رحم مجھ پر ہاے دست جنون تجھکو
کلیجا پھٹ گیا سو بار دامان گریبان کا

گلے ملکر وہ رخصت ہون تو زلفون لپیٹ جائے
کبھی الجھاؤ کام آئے کسی تار گریبان کا

تمہارے قد کا مصرع لے گیا شمع شبستان پر
مجرا پایا صبح نے مطلع مرے چاک گریبان کا

کہو مطلب کتاب وحشت کا کھلے کیونکر
ورق اولٹا نہ تھی ایک ہی چاک گریبان کا

نہیں اوٹھتا ہے سر کیون پاؤن سے ضعف سے
مری زنجیر میں لوہا ہے کیا طوق گریبان کا

بلا کی طرح لپٹا تو جو اے دست جنون مجھ سے
تجھے کیا جرأت تھا کیا بخیہ جیب گریبان کا

۲۲۳

جگہ دی کہکشاں کو کیوں نہ گردوں نے نمونہ ہی تری دیوانے کی چاک گریباں کا

نہالی سرکشی تو جا رگ گردن کی صحبت میں بھلا ہو یا الٰہی حلقۂ تنگ گریباں کا

دعائے خیر لکھو میرے سینہ پر نہ او نگلی صفحہ مستحق ہی جدول تار گریباں کا

ابھی تار نفس کے جلد یا بند ہوں جیسے عمل تا کشور دل ہوا گر چاک گریباں کا

جنوں نہیں یا دمژگاں کا اگر آرہ چلے دل پر شگاف فرق ہم یا بوس ہی چاک گریباں کا

تری پوشاک اوتاری وصل کی شب دستیاں نے ہمارا ہاتھ جوں گاں بنگیا گوی گریباں کا

نہ کہا تھا دل بیمار نے ای وای ناکامی مدام آغوش خالی ہی ہا چاک گریباں کا

اگر نازک مزاجی اپنی وحشت کی کہا دیں ہم ترا ہو میاں شاگرد ہو تار گریباں کا

تری دروازہ سی لیپٹے کٹری رہتے ہیں ہم تسمے شگاف در بغل یہ دروہ ہی چاک گریباں کا

تسمے لے اگر سینہ چھوا ہو خواب میں تیغ اوٹھالوں ہاتھ پر کنٹھا ابھی حسن گریباں کا

ہمیں نیزہ خم کاری کہاتی ہیں ای فتنۂ عالم سحر کا نہ صبح حشر ہی چاک گریباں کا

پڑی ہیں ہاتھ دھو خورشید روکی میری گردن ستارہ اندنوں ہی اوج پر بخت گریباں کا

کوئی گلگردی مرے سینے سی کیا لپٹا ہی نشہ میں گلابی رنگ ہی کیوں آج ہر تار گریباں کا

زمانہ بہری وحشت کی خو لیتا ہی ترا تو گن لگا ہے نعل کیا کوئی مری طوق گریباں کا

مرا خط لیکی قاصد کیوں نہ ہو دیوانہ رستی میں کہی ہیں اسطرلاس نامہ میں چاک گریباں کا

کسیکو قتل کرکی خم نہیں ہوتی تری گردن اثر ہوتا نہیں کیوں صحبت جیب گریباں کا

ہوئی سد رہ وحشت کیوں گلو گیر اپنی میں یہ تو کیا ہی پرتو آپکی حسن گریباں کا

فلک تک ڈھونڈہ آئی نکہت پیراہن یوسف دماغ ای گل نہیں ملتا تری بوی گریباں کا

جنونکی عہد میں سلی ہی چہکنکے شغل سی ہوا یکساں حضیض و اوج اماں گریباں کا

ارادہ گریۂ دست جنوں کا کیا ہتا دیر اسی گلگشت اماں کا اوسی سیر گریباں کا

لہو دیا جو میں تیر گلے ملکر دم رخصت صفائی ہو گیا ناخن تری تیغ گریباں کا

ہوا مسجود اب سنگ ملامت کا زہی قسمت
توقع ہو کسی ایسی مسافر کے پھر آنے کی

گلہ ہے خامہ سے لپٹے عروس معنی رنگین
خدا نو سر بزرگی دیوہی دانائی کو عقد ہین

گلو ہے طایر آواز مین بہند انتظار آ
فلک پر چاند خم خنجر مین گوشہ مین نکلی

چہدی ہے شہرگ گردن گلی مین جان اٹکی ہے
لٹکا ہے گو کہ رحتنکی کا شاید تیری کنٹھے مین

تمہارے تیر کا زخم التیام اکثر نہین پاتا
زمانہ بھر کو حسرت ہے کہ ہاتھ آئے نہین آتا

مری ہی لسے یہ جو چل رہی ہے تپ جسم
جنون کا کام نکلا ای نجومی زائچہ سے کیا

تن عریان ہے اچاک ورفو کی فکر سے فارغ
مرادم نکلے کیونکر ضعف ہی وران سے ہے

چلی سینہ شگافی کا بتایا سوگوار و نکو
بہار آئی ہے ای ضعف اب تو ملنی کی اجازت دے

کفن ہی دکہا ای شکیباری تو مرگ شیا
عجوز عقل مہاگ دیتی ہے لسمین لا نیکو

دوپٹا دیکھکر مسکا ہوا جب مجکو شک گذرا
بیان ہتی ہے ناحق آمد و شد پارہ دل کی

جبین پر جبین جبت مغرور کے قشقہ نظر آیا

جو سر تھا معتکف مدت سے محراب گریبانکا
سفر محشر کو دامن تک ہی اب چاک گریبانکا

لکھون مین شعر اگر ای کاتب وصف گریبانکا
سر تیغ کو نقطہ سمجھ نون گریبان کا

نشان اوسکے گلے پر ہو جو تنگی گریبانکا
ہر آئینہ مین پرتو ہی نیا عکس گریبان کا

پڑا ہی تیر جسد لنبی کسی قوس گریبان کا
کہ ہے ناخن بدل زن ہر سخن وصف گریبانکا

لب سوفار مین کیا فصل ہی چاک گریبانکا
بلند ایسا ہے تمہ تیری تقدیر گریبانکا

اشارہ جانتا ہو تیغ ہی ابروی گریبانکا
اگر طالع کے گھر مین ڈھونڈ ہو چاک گریبانکا

پھٹا کا ہوگیا مدت سے دامان گریبان کا
رگ جان اندرون تنکا ہی گرداب گریبانکا

الحد نے اختراع اول کیا چاک گریبانکا
کہ ہے سرت جنون خواہان ملاقات گریبانکا

جدا ایکی پاؤن پہیلا چاک دامان گریبانکا
مرا جوش جنون یوسف ہے بازار گریبانکا

تو لو کیا اجارہ ہے تری چاک گریبانکا
کسے درکار ہے پیوند دامان و گریبانکا

ورق سمجھا ہین ای گل تیری تصویر گریبانکا

غزل

فلک کے بعد ہی ہے داغ جسم باقی

کہ زندہ کون رہے گا اگر رہے تو باقی
منیر کوئی نہیں اپنی موت کا کہنا
نماز صبح کی تھا ظاہر رہا وہ تو باقی
ھدا نہ عالم پیری مین اثر و رنگی
کسی نخچیر مین نہیں قوت لہو باقی
ریاض دہر مین نظروں مین گلشن کی تصویر
ہماری نام کا سکہ ہی چار سو باقی
نہ ہو داغ عناصر کو اپنی علاقت ہی
رہا ہی ایک مرا تو یہ گلو باقی
کھلی ہی آپ کی تلوار ساری گلیون مین

غزل

دنیا و دین کے شغل ہوئے یاد کیسلئے
دو نام ہوا ہی تیرے ایجاد کیسلئے
خوش قد تمام بنگئے شمشاد کیسلئے
بندی خدا کے ہو گئے آزاد کیسلئے
ہو لی وہ کیسلئے نہیں کیون فرق ہی سے
او رہا ہی رنگ گلشن ایجاد کیسلئے
قاتل ہماری خون کا چسکا اگر نہ تہا
نکلی زبان خنجر فولاد کیسلئے

کرین قطع تعلق اہل دنیا خوش لباسی سے		جو مقراضوں مین نقشہ ہو مری چاک گریبان کا
خرد نے سیکھی ہے ہو نہ آج جو ہو کر لی		گئے وہ کج منہ پھٹ چاک تہا جیب گریبان کا
الٰہی ہچیان لی دست جنون چارہ ساز نکلی		کہ مجکو پہاڑ ہی کھاتا ہی تو جیب گریبان کا
خدا وند نعم کے حکم سے چارہ نہتا ورنہ	ق	نہ کہتا یہ غزل میں ذکر کیا جیب گریبان کا

منیر افسردہ ہون پابندی عطف و اضافت سے
نہین تو لطف دکھاتا مضامین گریبان کا

دل کہیت تیری عشق مین ایجان رہ گیا		بیدست وپا کے ہاتھ سے میدان رہ گیا
جس دلمین تیری وصل کا ارمان رہ گیا		حسرت کا دن پاس کا ایمان رہ گیا
تو آتے آتے شب کو جو ای جان رہ گیا		ہاتھو لسے دل کو تھام کے ارمان رہ گیا
پہلو مین تیر یار کا پیکان رہ گیا		گھر سے دلمین کر کے یہ مہمان رہ گیا
جلدی مین جیب مین سیاہ تہ چلا تیغ یار کے		سر رہ گیا کہین کہین سامان رہ گیا
نکلا نہ قید خانہ خرابی سے وہ کبھی		اک دم بھی جسکے دلمین ترا دہیان رہ گیا
ہوش و حواس تھے جوانی کے جلد بے		پیری مین ضعف کی سبب ایمان رہ گیا
ہمصورتی کو رشک سے دیکھا نہ آئینہ		اونکو بھی اپنی دید کا ارمان رہ گیا
نکلا نہ جیتے جی دل وحشی سے ای پری		ویران گھر مین خوب ترا دہیان رہ گیا
بازی نہ لے سکا خلش غم سے تیر یار		یہ پھانس آگے بڑھ گئی پیکان رہ گیا
بھاگے جو انقلاب جہان سے عدم کو لوگ		کعبہ مین کفر دیر مین ایمان رہ گیا
گردن جو عید ملنے گئی تیغ یار سے		خالی کا چاند بنکے گریبان رہ گیا
اوس نازنین سے بار حمائل نہ اوٹھ سکا		آغوش شوق کھولکے قرآن رہ گیا
توڑے جو ٹانکے تیرے ملنے کو زخم نے		اونگلی دبا کے دانتو نمین پیکان رہ گیا
یوسف کی بو نے پائی جو تیری گلی کی راہ		کوسون نسیم مصر سے کنعان رہ گیا

[illegible]

تا حشر کفر و دین انہی سجدے کیا کیے
اے ضعف تو نے جوشِ جنوں سے خجل کیا
پوچھا گیا نہ حشر مین تصویر جان کر
خنجر کے ساتھ کاش یہ غصہ نکالتا
دیکھین نکالتا ہی بہانے سے تو کسطرح
سودا گلو بڑی کا نتہا کچھ یہ ایکھون
خوشبو تمہاری سونگھی جو پہولونکی ہار نے
قسمین بہی کہا کے آپکا پردہ وہی ہا
پایا کہا نسے صبح قیامت نے ایکھون
سب چھوڑ کر چلے گئے جز روح بیحزین
سر پاؤن پر جو ضعف سے وحشت مین آپڑا
جھوٹا ہی سمجھے اپنی محبت مین بکو آپ
بہیجو گلوریان بہی او نہین جا بہ سدا انکی
پایا مزاج نہ وحشت مین ایکبار
پوچھا جو اوسنے ضعف مین نکلی نہ منہ سے بات
مجھ پر بہی بام یار سے آئی بلا ے زلف
تو نیچے نہ ہاتھ ڈھیل مین بہی پا ے یار تک
بیٹرے او ٹہلے جا ئینگے کب قتل عام کو
تو بہی جو حکم دے تو نہ خالی کرے جگہ
محشر مین جمع دفتر عصیان ہوا نگر
بنوا سکے دستِ غیر سے رکہا جو آپ نے

جس دلمین اکدم ہی ترا دھیان رہ گیا
آخر گلے لپٹ کے گریبان رہ گیا
اچہار ہا جو عشق مین حیران رہ گیا
کیون وانت پیسنے کو نمکدان رہ گیا
ابتو ہماری دلمین ترا دھیان رہ گیا
تابت عبث کفن کا گریبان رہ گیا
بانہین گلے مین ڈال کے حیران رہ گیا
اب لٹ ہو کے بیچ مین قرآن رہ گیا
کیا تجھ سے بچکے کوئی گریبان رہ گیا
کچھ جسمین جان تہی وہی مہمان رہ گیا
دامن سے منہ چھپا کے گریبان رہ گیا
قرآن اوٹھا کے ہاتھ پر ایمان رہ گیا
مٹھی مین بند جسکے لیے پان رہ گیا
ہر بار خاک اوڑا کے بیابان رہ گیا
آکر مری زبان تک ارمان رہ گیا
دستِ دعا اوٹھا کے ہر انسان رہ گیا
دو کوس آستینو نسے دامان رہ گیا
امیدوار آج بہی ہر بان رہ گیا
بیطرح جسکے دلمین ترا دھیان رہ گیا
مجموعۂ حواس پریشان رہ گیا
پی کر لہو کے گھونٹ وہی پان رہ گیا

٢٢٧

غزل

ساون کا لطف قامت دلکش ...
... کیا

راہِ عدم مین جانسکا نا ہیونکو ساتھہ
ناچار ہوکے نام الٰی الآن رہ گیا

کہیے یہ حصہ کو نسے شرمردہ دل کا تھا
سرچہپا کے خاصدان مین کیون پان رہ گیا

افتادگان خاک کا پرچہ لگا تو کیا
مطلب نکل سکا کسی عنوان رہ گیا

آخر بنا او گال رہ مہندی کے چور کا
چٹکی مین آپ کے جو ذرا پان رہ گیا

ابروی یار دیکہ کے اب بہولنا محال
بالای طاق آج سے نسیان رہ گیا

یارب کوئی عجیب بلا تہا بتونکا عشق
ناکردہ خوار کردہ پشیمان رہ گیا

میری طرف سے دل مین بتونکے رہا غبار
سرمہ نہین کہ آنکہہ مین مہمان رہ گیا

کرتا سفر جو بوسہ کوی دیتی زادراہ
دم آکے میری ہونٹون پراکجان رہ گیا

محشر مین لاکہون ہین متقاضی نقد دل
کس کس کا قرض آپ پر اینجان رہ گیا

روکا کیا عتاب مگر بوسہ لیلیا
منہہ دیتا ہوا یہ نگہبان رہ گیا

صدقہ ہوا ہین جا ن نسے پہر کیون ہی بڑہی
کچہہ شبہہ اب بہی ہین تری قربان رہ گیا

سکی ہی صبر نے بہی وہی بیوفا کی چال
برسون جدا رہا اگر ایک آن رہ گیا

اوٹہتا نہین ہی خاک سی تو روز حشر بہی
ای سر یہ کسکی تیغ کا احسان رہ گیا

نکلا بہی بہول کر تو یہین پہر کر آگیا
ہم بیخودونکے دل مین جو ارمان رہ گیا

تیری سوا تو دل مین جگہہ اور کی نہ تہی
کس طرح آکے وصل کا ارمان رہ گیا

مین جیسے دشت غم مین مٹا مثل نقش پا
درماندگی کا مرحلہ ویران رہ گیا

اب کون ساتہہ دی مرکی دریای اشک کا
پہلے ہی تہک کے نوح کا طوفان رہ گیا

قاتل تہ مین رہا نہ وہ دعوی خونبہا
باقی سر بریدہ پر احسان رہ گیا

وحشت کی آبرو ہی تو بے پردگی مین ہی
پردہ کہان رہا جو گریبان رہ گیا

آنسو زیادہ حد ادب کہہ کے رک گئی
نزدیک عرش جا کے یہ طوفان رہ گیا

آہستہ سی اپنچا یہ نگہ کی مین جو نکلی ٹہا
جب خواب مین قریب رہ الآن رہ گیا

کیا طول دن میں نظم منیر کو
چھپنے سے تیسرا بھی یہ دیوان رہ گیا

حسن معنی جو پسند دل ناشاد آیا
خود بلائیں مری لینے وہ پریزاد آیا

طائر جان جو سوے گلشن ایجاد آیا
پیشوائی کے لیے دوڑ کے صیاد آیا

سبق ظلم فراموش اوسے یاد آیا
غصہ آیا کہ بگڑ کر کوئی استاد آیا

باغ میں نالۂ سوزاں جو مجھے یاد آیا
آشیاں ہونکنے کی تاک میں صیاد آیا

نالے سنکر وہ بت آمادۂ بیداد آیا
کان کی بجلیونکو خرمن جاں یاد آیا

جان لی رحم جو اونکو دم بیداد آیا
یہ خوش اخلاق تو غصہ کا بھی استاد آیا

شاخ گل صحبت مرغان چمن صبح بہار
ہاے کسوقت مری تاک میں صیاد آیا

رکھوں امید شہادت کہ میں شام و پگاہ
بے نقاب آج مری قتل کو جلاد آیا

کیا مبارک ہے قدم اے غم فرقت تیرا
کشور دل سے مجھے تحفۂ فریاد آیا

جب شکست دل حیران ہوی منظور نظر
خشت آہن سے لیے آئنۂ فولاد آیا

حکم شیریں سے جگر کو جو گیا تیشۂ مرگ
پیشوا لینے کو خون سر فرہاد آیا

آشیاں سے جو اڑی تو طرف دام اڑی
ساتھ ہی قوت پرواز کے صیاد آیا

سرفروشوں نے لہو کی بھی سبیلیں کر دیں
تشنۂ خوں کوئی خنجر بیداد آیا

ہچکیاں بات بھی کرنے نہیں دیتیں دم نزع
آج میں شہر خموشاں میں کسے یاد آیا

عشق قد میں جو نہ تھا ٹھوکریں کھانیکا ڈر
کیوں عصا تھام کے گلزار میں شمشاد آیا

ذبح کرتے ہی مری ترک کیا اوسنے شکار
خاک میں اپنی چھری گاڑ کے صیاد آیا

صحن گلشن میں جو آمد سنی اوس غیرت گل
پھر جاروب کشی طرۂ شمشاد آیا

حلۂ سرخ شہادت نہ گلابی ہو جاے
نشہ میں جو مری قتل کو جلاد آیا

زخم عشق کی خیرات میں پائینگے سب
بانٹنے پر ابھی اگر تیشۂ فرہاد آیا

جگر و دل کا لہو کس نے بہایا یارب
خون میں غرق مرا طایر فریاد آیا

بیحجابی کے سب انداز سکھائی شب وصل
نشّا کیا آنکھوں میں آیا کوئی اُستاد آیا

آب و دانہ کسی بلبل کو یہان جب لایا
پیٹ پکڑی ہوئی گلزار میں صیاد آیا

دارِ فانی بہی ہی یارب کوئی زندانخانہ
بنگیا بندہ یہان جو کوئی آزاد آیا

نبض جب سست جبتو نکی طبیبو نکو ملی
رگِ جان ڈھونڈہنے کو نشترِ فصّاد آیا

تاک میں ہی دلِ رم خوردہ کی زردیدہ نگاہ
صیدِ وحشی کی کمین گاہ میں صیّاد آیا

کی ہی زخمون نی جسد نسی دریدہ ہنی
پھر گیا منہہ نہ کوئی خنجرِ فولاد آیا

آہ کرتے ہی کلیجا نکل آیا منہہ سی
لاش ہمراہ لیے قاصدِ فریاد آیا

سرو اکڑا جو تری سامنے ای سرو قد
آرّہ تیز لیے شانہ شمشاد آیا

دم مشقِ ستم اوس طفل نے جب یاد کیا
باندہ کر دستِ ادب خامۂ فولاد آیا

مانعِ نالہ مرے سو گمین کرتی ہین فغان
جب میں خاموش ہوا سو ہم فریاد آیا

رک گئی راہ عدم روح کدہر جائیگی
قتل پر میرے کمر باندہ کے جلاد آیا

وہ کہان آ کے کسے جان نکنی کو نکلا
دم مری آنکھوں میں ناحق دمِ فریاد آیا

محو جو دیدۂ دل وزِ ازل تہا رخ پر
نکلے سوہ تری مصحف میں وہی صاد آیا

کبہی پوچھے نہ سیہ خانۂ تربت میں خبر
ساتھ دینے کو عبث حشر میں ہمزاد آیا

لیچلا جان کو دم دیکھے کدہر خیر تو ہی
لحد سنون میں بہی توایدل تجھے کیا یاد

خونِ ناحق کو بہی اب ٹہوکر ٹہکانا تری
قتل کو دامن اوٹہائی ہوئی جلاد آیا

آمد و رفت جہان بیخبری میں طی کی
ہمرہ خوابِ اجل نشۂ ایجاد آیا

ہو مبارک مرضِ عشقِ حقیقی ایدل
لے عیادت کو تری دردِ خداداد آیا

آب خنجر میں ہوا سودۂ الماس یک
بیستا وانت جو غصہ میں وہ جلاد آیا

سنتے تہی ہم کہ ہی انسان غرض کا بندہ
آج کیون سخت مصیبت میں خدا یاد آیا

جتنے تارے تھے ہی شبکو تو فلکی قطرہ — چرخ کو دانتون پسینا دم فریاد آیا

اس چمن میں ہے جو بے قید ہی نکلی نہ کبھی — تیّے کھڑکے جو مرے خواب میں صیاد آیا

تا کوئی رعب سے تصویر کو بھی چھو نسکے — منہ بگاڑا جو کبھی سامنے بہزاد آیا

آشیانہ سے نہ تھی باد صبا بھی آگاہ — میری نالہ سے پتا پوچھ کے صیاد آیا

گدگدی کرکے ترا تیر ستم کہتا ہے — اب تو قابو مین ہنسی کے لب فریاد آیا

میری رگ رگ میں ہے کیون جوش جنون — کیا تلاشی کے لیے نشتر فصّاد آیا

آشیانہ یونہیں پر سو لٹنے ہے — ہاے اب تک نہ ہوا پر کوئی صیّاد آیا

کھنچ ہی جاتا تن لاغر کا مری — خامۂ موی کمر لیکے نہ بہزاد آیا

کیا مرے نالہ کو سنکر وہ چھپاتے ہیں — آج دانتونکی تلے کیون لب فریاد آیا

خون ناحق جو قدم لینے کی خاطر دوڑا — راستا روکنے کو دامن جلّاد آیا

صید مضطر رہون ایسا نگیا تا بقفس — آپ جبتک نہ مرے لینے کو صیاد آیا

نہ کبھی سر نہ کبھی عاشق حیران کی — مدتون صرف میں رنگ رخ بہزاد آیا

شعلۂ طور سے افسردہ مزاجی نہ گئی — ہان تڑپنا دل سوزان کا مجھے یاد آیا

باغ عالم میں سرو سہی کی جانب — کلمہ کی اونگلی اوٹھائی ہوی شمشاد آیا

بیکسی میں نہ خبر خسرو و شیرین نے لی — طعن سے ہنسنے کو زخم سر فرہاد آیا

جانتا کون کہ اب پڑتی ہے عشاق آنکھ — نیچے نظرین کیے کیون قتل کو جلاد آیا

بند ہے وہ میان مین کس یوسف گم گشتگی — کونسا خواب فراموش مجھے یاد آیا

ہنسنے والے ہیں مگر عالم رویا کے — خواب ہی میں نظر اکثر وہ پریزاد آیا

عطر مین ڈوبی ہوئی حور شہادت آئی — تر عرق میں جو دم قتل وہ جلاد آیا

کیون مری سمت ہر انگشت شہر اوٹھتی ہے — آج کیا ہے جو ترے تیر و نگو مین یاد آیا

چلّے در گاہ ہو نمین باندھے ہیں اس بت کی — پھر بھی پھندے میں پھنسانیکو نہ صیاد آیا

جب کسیکو بھی ملا تلخ جواب اوس بت سے | جان شیرین ہی بدل لینے کو فرہاد آیا
کونسنی ننگ شہادت نہ بھری آہ رسا | دونون ہاتھو نسی جگر تہام کی جلاد آیا
دیدۂ نقش قدم نی بھی نہ جھپکی دیکھی | استقدر چھپیکے مری گھات مین صیاد آیا
راہ سر پھوڑنے کی کسنی بتائی ایدل | کیا عدم سے خط پیشانی فرہاد آیا
دلمین وہ پھانس ہی جسسے ہوئی تلخ حیات | ناک مین نیم کا تنکا جو ترا یاد آیا
خون بھی بول سکیگا نہ مرا حشر کو دن | سرمہ آنکھو نمین لگائے ہوئے جلاد آیا
ہوگیا کوچۂ جانا نمین سراپا فریاد | الف آہ بنا جو کوئی آزاد آیا
باغ عالم کی ہوا کہانے نپائی کہ ہمنے | قفس بیضہ سے چھوٹے تھے کہ صیاد آیا
دیتی ہی جسکی چھری تہنیت ذبح عظیم | مژدہ ای خون دو عالم وہی جلاد آیا
ہاتھمین بیچ چکے نشتر مژگان شاید | نوک کی لینے جو بازار مین فصاد آیا
کیا خوشی کی یہ خبر تہی کہ نہان ہو گئی | تا زبان حشر مین کیون شکوۂ بیداد آیا
پھرے محروم تری درسے گدایان فنا | پڑگیا لوٹ مین جو سائل بیداد آیا
دل مین قاتل نے جگہ رحم سے دی شاید | ورنہ محشر مین نکیون کشتۂ بیداد آیا
اصل سے پہلے دیا نقل نے دیدار کا لطف | کسکی تصویر لیے حشر مین بہزاد آیا
ای منیر آجتک اردو کے سخندانو نمین | شیخ ناسخ سے نہ بہتر کوئی نقاد آیا

خوب سرسبز ہوئی کشت تمنای منیر
گہر کر ابر کرم سید سجاد آیا

مری دل سے جب وہ نکلا پیکان نکلا | بیکار سی جل ابتو ارمان نکلا
کہین سے جو تو جیب کر ایجان نکلا | مرے دل سے شرما کر ارمان نکلا
کسیکی نہ حسرت نہ ارمان نکلا | جو نکلا تو دم ہی مری جان نکلا
گئی چوسکی طرح چھپ کر جوانی | دغا دیکے گہر سے یہ مہمان نکلا

کسیکی جا نہ تیرے دل مین نہ نکلی
نصیبون سے یہ گھر بھی ویران نکلا

جسے صبح محشر سمجھتے تھے نادان
ہمارے کفن کا گریبان نکلا

زمانہ کے بیگانہ پن سے ملا مین
یہی تو مرا جان پہچان نکلا

ترے تیر نے ضعف مین کی اعانت
عصا تھام کر دل سے ارمان نکلا

بتونکی قدر راست پر غش ہی ناصح
یہ بیچارہ سیدہا مسلمان نکلا

رہے جس سے بیزار ہم زندگی بھر
یہ کیا قہر ہے تو وہی جان نکلا

گئی روح تنہا عدم کو بدن سی
اکیلا مرے گھر سے مہمان نکلا

ترا نقشہ جسکو سمجھتی تھی خلقت
وہی تو قیامت مین قرآن نکلا

عدم مین ملے مجسے یاران رفتہ
زمانہ سے باہر یہ ارمان نکلا

کہان جائین اب جان لے مرنے والے
قیامت مین ناحق تو ایجان نکلا

رجوع اصل کی ہمت کرتی ہی ہر شی
مرا دم ترے آگے ایجان نکلا

مرے پاس اس بی نیازی کے باعث
خدا کی خدائی کا سامان نکلا

لحد پر ترے آتے ہی جی گیا مین
ارے یار تو تو مری جان نکلا

منیر آگے تہا غم کا کہانا بہی مشکل
اب الحمد للہ آسان نکلا

کیون ہی تصدا آئینہ خانہ مین خود آرائی کا
شہر خوبی مین ہی کیا قحط تماشائی کا

نالہ تا چرخ نہ پہونچا دل سودائی کا
نام جہنڈے نہ چڑہا ضعف مین رسوائی کا

آتش حسن کو کیون نا ہی یکتائی کا
شعلۂ طور شریک اسمین ہی جو تنہائی کا

قیس نے ڈہنگ نکالا دل سودائی کا
چور بہانپا نہ کسی نے مری رسوائی کا

تیشۂ تجرید نے بخشا مجہے یکتائی کا
خانہ آباد الٰہی مری تنہائی کا

آئینہ ٹوٹ گیا کسکی خود آرائی کا
پڑ گیا لوٹ مین نظارہ تماشائی کا

غزل

غزل

تھا بہر و ساخرد و ہوش و شکیبائی کا
نور ساتھ اونکے گیا چشم تماشائی کا
بیکسی آپسے باہر نہین جانے دیتی
وصل ہی جب نگہہ یار مین بیجا ٹھہرا
تم کہین جاؤ خبر لی ہی ہیگی ہمکو
نکلی جاتی ہی مری پاؤنکے نیچے سے زمین
اتبو مجھ پر ہی مصیبت کا فلک ٹوٹ پڑا
تنِ لاغر نے تبِ غم کو اوترنے نہ دیا
بیکسی مین تو متھے کاتبِ اعمال بھی ساتھ
اسی ویرانہ مین ہر بہر کے رہا کرتا ہی
ذکرِ توحید ہر اک سوچ کو ہی در و زبان
بیکسی کس سی بتا پوچھکے آئی مری یاد مین
کوئی یوسف بھی نہین جذب کری کیا تاثیر
بیقراری مین خبر لینے نہ آیا کوئی
بیدلی آتی ہی ہر بار مری پہلو مین
ہم سیہ کے جلانے سے کہین جیتی ہین
دور پہینکے گی ملیش سنگ فلاخن کیطرح
ایک دن حضر کا تشہیر کو کافی ہوا
ترک می کرکے اگر کہینچ لی تیر کی کمان
ہم تڑپ کر ہوی ٹھنڈی تری خنجر کے طفیل
تیری در پہ نہین اب تیر کی حاجت ای

ندیا ساتھ کسی نے غمِ تنہائی کا
خانہ ویران ہوا عینکِ بینائی کا
مجھسے آباد ہی عالم مری تنہائی کا
دونون عالم مین ٹھکانا نہین ہرجائی کا
ساتھ ہر کارہ ہی اندیشۂ ہرجائی کا
پر قدم ہل نہین سکتا شبِ تنہائی کا
ڈر کسی کو نہ رہا آفتِ بالائی کا
ناتوان ہو کے گیا زور توانائی کا
کسنے اخبار لکھا عالمِ تنہائی کا
دل مین کیا نال گڑا ہی ہیبتِ ہرجائی کا
لاکھون بحرون مین ہی مصرع تری یکتائی کا
بھید کس طرح کھلا گوشۂ تنہائی کا
شوق کس اندھے کنو یکھین کو نہین بینائی کا
ساتھ یارون نے دیا صبر و شکیبائی کا
اپنے گھر دیکھ لیا کیا دل ہرجائی کا
دین کسی اور کو دھوکا تری یکتائی کا
لنگر ادکھڑے تو کہین کوہِ شکیبائی کا
حق ادا ہو لنسکا ذلت و رسوائی کا
کیچ سکیگا نہ کبادہ کبھی انگڑائی کا
طعنہ غیرون سے نہ دیا صبر و شکیبائی کا
نقش بیٹھا ہی یہان میری جبین سائی کا

غزل

کیا نظر آئے کوئی شی تری جلوہ کی حضور
نہیں جاتا ہی چراغ ایک کی بینائی کا

عہد آلوب گیا چین گرا ہی بیتابی
اب عمل ملک عدم مین ہی شکیبائی کا

درد سر کہو نیکو آئے ہی تری در سے ہم
لیچلے اور نیا روگ جبین سائی کا

در پر اوسکے نگر اے شیخ ریا سے سجدے
پھر جلی نہ بنا داغ جبین سائی کا

اک خیال دیکی جو منظور ہی مجکو تسخیر
نقش بھرتا ہون ہمیں آہوی صحرائی کا

ربع مسکون دل وحشی کی تصرف مین ہی
یہی دیوانہ زمیندار ہی چوتائی کا

رہی خمیازہ کو حسرت ہی ہم آغوشی کی
ہاتہ پہنچا نہ گلے تک تری انگڑائی کا

جیب ٹکڑی ہو تو لے دامن صحرا کی خبر
اے جنون ہاتہ ابہی خالی نہین سودائی کا

جائیں ہم قید سے نکیون اہر و ملک عدم
شہر او دل ہی یہی عالم تنہائی کا

حرم و دیر سے تا عرش برین ہی اندھیر
آج کسکا ہی گذر جلوۂ ہر جائی کا

لوٹ لے شوق سے اے ستم فرقت مجکو
پاسبان کوئی نہین ہی شب تنہائی کا

دیکھنے والون نے دیکھا مری آنکھون سے تمہین
حصہ لاکھون کو ملا ایک تماشائی کا

قبر مین بہی خلل انداز نکیرین ہونگے
اب خدا حافظ و ناصر غم تنہائی کا

دہوپ بہی بہاگتی پہرتی ہی سیہ روزی سی
ڈر ہی پڑجای نہ سایہ کسی سودائی کا

حشر ہی آج تو سب بادۂ دیدار پئین
اک یہی دن ہی تری انجمن آرائی کا

شوق اوس گل کا مین جلوۂ عرش کا ہی
سو وزن بہی جہان چشم تماشائی کا

پست قدرونسی نکیون صاحب نعمت جائیں
آج کعبے کو ستیزہ نہین آگتائی کا

بیکسی کو مین نکیون حاکم عادل سمجہون
کوئی جھگڑا نہ سنا عالم تنہائی کا

خاک مین ملکے بہو نجتی ہین فلک پر دردِ شہ
در ہی کیا زیر زمین گنبد مینائی کا

صوفی شہر کو ہی کبر سکندر مشتی
نہین گذرتی ہین تو ٹکڑا نہین اہلائی کا

کیون عدم مین نظر آیا نہ کوئی اپنے سوا
سرمہ آنکھون مین ہی شاید شب تنہائی کا

ساتھ ہی سیل بلا جب نہیں [illegible] ہے
ڈال دیا ہے طرف اس گھر کی ہوا انگنائی کا

تیر مژگان نے سے ہی دل ہای شکستہ میں جو در
دم آخر ہے کہ جھونکا کوئی پروائی کا

دل فریبی کی ادائیں ابھی آجاتی ہیں
سامنا چاہیے پر چشم تماشائی کا

اپنی صورت تو نہیں [illegible]
کیوں نہیں [illegible] آئینہ سیمائی کا

کوسے کیونکر کوئی اے شوق تمھیں [illegible]
نام لیوا نہ رہا قوتِ گویائی کا

ناک بھوں آئینہ کے آگے چڑھایا نہ کرو
منھ بگڑ جائے نہ اکڑ و خود آرائی کا

اے گل اک شب کی دلہن [illegible]
تیرے ہی سر نہیں سہرا چمن آرائی کا

اے فلک فوج حوادث سے نہیں ڈرتا ہیں
لاکھ پر بھاری ہے اکا مری تنہائی کا

لیگئے کوہکن و قیس تبرک کی طرح
کچھ بقیہ جو رہا تھا مری رسوائی کا

دیکھکر تجھکو مٹے جاتے ہیں بنیاد سے مین
جمع ہوتا ہے مسالا تری یکتائی کا

رہ نے ہو خواب عدم آنکھوں میں اے سوزش
یادگار ایک یہی ہے عالمِ تنہائی کا

جی میں ہے پوچھوں کہ کیوں بات نہیں کرتے
کیا کہوں منھ نہیں پڑتا مری گویائی کا

چاہیے چشم تمنا میں غبار رہ یار
جزو اعظم ہے یہی سرمۂ بینائی کا

نام روشن بھی جو ہوگا بس مرے دن پھیرے گا
چاند دیکھیں گے عدم میں شب تنہائی کا

یہ اشارہ ہے کہ بس جایئے نیند آتی ہے
میری تعظیم کو اوٹھنا تری انگڑائی کا

لکھ تو چن چن کے قوافی لطیف ایسے منیر
سمجھو خامہ کو نہ گز قافیہ پیمائی کا

ردیف بای

شام سے رہ کے وہ مہ آج گیا آخر شب
رتجگا ہمنے کیا وصل میں تا آخر شب

دیس گاتا ہے مرت رہ رہ گیا آخر شب
ہوتی ہے صبح وطن جلوہ نما آخر شب

وصل میں صبح کے آثار ہیں برعکس [illegible]
نیند اوڑا دینے کو چلتی ہے ہوا آخر شب

بہ شراب نے [illegible] سر کو بنا دیا مری آب حیات کو
کیا فائدہ [illegible] پست نمک تری ہمول ہے
عنقا کی [illegible] طائر رنگ قبول ہے
جو [illegible] کھنچتی ہیں تری بدزبانیاں
[illegible] پاؤں پڑ کے گویا ہمول ہے
یوں ایڑیاں رگڑ کے ہی مرنا قبول ہے
[illegible] عشق روح کو لب شیرین یار کا
[illegible] شہد طائر جان ملول ہے

[illegible]

دوڑ کر اوسکو سنبھالا جو چلا قبل سحر
شام کو جلوۂ رخ پہلے نہ رکنے کی ہے
داغ دل جلنے لگے عہد جوانی جو چلا
پڑہ لی دہوکے مین فرشتون نے نماز سحر
ہاتہون سے آپ نے دل چاک کیا بعد زوال
نالہ کش ہے دل وحشی بس ایام شباب
پہلے کو مہندی لگا کر مجہے بسمل کیا
قبل پیری دل وحشت زدہ شیدا ہوا
نامہ لیجائے تمنا مری وس مہر کو پاس
شام کو جاتے ہین پہلے کو چلا آتے ہین
جہٹ پٹے مین جو وہ آئے مرض ہجر گیا
پہلے کو جائینگے بدخواہ جو تیری ہمراہ
لین گے جہٹ پٹ جو بلائین تری ہم وقت سحر
صبح سے پہلے جو سرگرم ستم ہو وہ بت
سینہ کوبی کے سبب غیر سے دل چہوٹ گیا
سرخرو ہون اگر آجاؤ مناجات کے وقت
رونق غمزہ گئی تیری جوانی گذری
عشق مژگان مین گئی جان لب عہد شباب
بے تکلف وہ ہوے قبل سحر نشہ مین
صبح سے پہلے وہ جانیکو ہین دیکہین
جان و دین گم ہوا گر نشۂ تریاک شباب

پاے خوابیدہ مرا چونک اوٹہا آخر شب
صبح عیش اول شب شام بلا آخر شب
گہر مین چہپتا ہے مسافر کے تو آ آخر شب
صبح کاذب ہوئی چہرہ کی صفا آخر شب
کیے نقب زنی دزد حنا آخر شب
بوا نا ہو مرے جنگل مین ہما آخر شب
لیگیا سیم سحر زر حنا آخر شب
پا گیا آئینۂ صبح جلا آخر شب
شہپر لب سے اوڑے مرغ دعا آخر شب
دہر غم اول شب آب بقا آخر شب
صندل صبح بنا خاک شفا آخر شب
کون ہوگا ہدف تیر دعا آخر شب
چٹکین گے غنچۂ گلزار وفا آخر شب
ہون ستارہ شرر سنگ جفا آخر شب
کالے کو سون گئی نوبت کی صدا آخر شب
دردیان پہنے میری فوج دعا آخر شب
ہوئی شمع سحری تیر ادا آخر شب
سولی پر آہی گیا خواب فنا آخر شب
لٹ گیا قافلۂ شرم و حیا آخر شب
راہ کیا بہول گیا پیک قضا آخر شب
آئے افیونیون کو خواب فنا آخر شب

غزل

کٹ گئی ہین انتظار یار مین راتین تمام
تارے گنے کو شب مرگ تمنا

چشم تر شام کو افسردہ دلی قبل سحر
آب گرم اول شب سرد غذا آخر شب

صبح سے پہلے جو کھو دینگے وہ بیماری ہجر
عرق شرم مین بھیگے گی ردا آخر شب

نالہ سے ڈر کے عدو بہاگ گئی قبل سحر
ہو گیا تیر شہاب آج خطا آخر شب

شام سے نشہ چڑہی صبح سے بہکی اودبر
جرم ہوا اول شب اور سزا آخر شب

قصد توبہ ہی تو کہا لے غم ایام شباب
روزہ جو رکھتی ہین کہاتی ہین غذا آخر شب

رات گذری ہوئی پہر آئی مری رونیکو
آ نیے آنکھوں مین سرمہ جو دیا آخر شب

عہد پیری ہی عبادت کو جوانی ہے عشق
شام کو یاد بتان ذکر خدا آخر شب

جلوۂ یار جو پچہلے کو زرافشان ہو جائے
مشک ظلمت بنے معجون طلا آخر شب

سجدے کرتے ہین جو آتا ہے وہ بت قبل سحر
سر کے بل چلتے ہین ہم راہ خدا آخر شب

مائل یار ہوا پچہلے کو ہر ذاکر صبح
بن گیا مرغ سحر قبلہ نما آخر شب

دو گھڑی رات سے طالع سحر عید ہوئی
تو نے کھولا جو گریبان قبا آخر شب

صبح پیری ہوئی تاریک سیہ کاری سے
آ گیا پیری مین وقت عشا آخر شب

تم اگر آؤ تو پہر آئے جوانی میری
شجر شمع کو ہو نشو و نما آخر شب

رات بھیگی ہوئی آنکھوں نے کہائی ٹھوکر
تر پسینے مین ہوئی زلف رسا آخر شب

شام سے درد ہمین آپ چلا بن بلائے
بڑہ کی بو پہنچے مری مست صبا آخر شب

ردی ہم اوسکے گلے ملتے جو پچہلے کو منیر
اوس مین وہ گل تہ بہاگ گیا آخر شب

کیون کرون ذکر لغت کیا مطلب
دل سے پوچھے مری بلا مطلب

ضعف کا اونکو کیون لکھا مطلب
یار سے بھی نہ چل سکا مطلب

تم نے پوچھا جو غیر کے آگے
گوشۂ دل مین جا چھپا مطلب

معنی آہ سنکے تڑپا غیر
ہو گیا تیر بے خطا مطلب

۲۳۹

خط جو اوسنے پڑھا نہین جاتا / کیا مقدر کا ہی لکھا مطلب

سعی دشمن سے وصل ٹھہرا ہی / اب نہین میرے کام کا مطلب

ہاتھہ خالی ہین اسے دل پر غم / یاس سے ہی خلا ملا مطلب

زلفون والو نسے رہیے مستغنی / غرض آسیب ہی بلا مطلب

راز سربستہ اونکو لکھا تھا / غیر پر کس طرح کھلا مطلب

زاہد است پرست ہین تو ہین ہم / تجھکو ای بندۂ خدا مطلب

ہمسے ڈر کر جو دل مین چھپتا ہی / جانتا ہی ہمین خفا مطلب

اوس پری رونے خط جو پڑھوایا / صاف منشی اوڑا گیا مطلب

کشور دل کا ہی وہی سلطان / جو تری در کا ہی گدا مطلب

جب لکھا مرگ آرزو کا حال / خود سیہ پوش ہو گیا مطلب

چھپ کے دشمن نوید ناکامی / دل سے دم بھر جدا ہو مطلب

کیون نہ پہونچے مری خبر انکو / کیا کہین تھک کے رہ گیا مطلب

روح کے بدلے اونسے ٹھہری ہی / جان دینے مین ہے بڑا مطلب

کیسے کیسے کڑی پڑی لیکن / ساتھہ دل کا دیا کیا مطلب

تیر لائے پیام قتل یہان / بیزبانون نے کہہ دیا مطلب

آرزو کسکی جب ہمین نہوئی / جان سے ہی ہو گیا سو مطلب

کام کیا نکلے ان بتونسے منیر
رحم عنقا ہے کیمیا مطلب

بدزبان بتا نہین سنکر برا ابر کا جواب / مانگتا ہی ہر کلوخ انداز پتھر کا جواب

ابر سی کیون کر ہو میرے دیدۂ تر کا جواب / کس طرح نکلے لب جوسی سمندر کا جواب

ہر حباب مے اگر ہی کاسۂ سر کا جواب / میری قسمت کا لکھا ہی خط ساغر کا جواب

کیا سخت ظلمت شب فرقت ہی الامان

نظارہ کر رہی ہین غزل پر جو ای ہمیم

آنکھو نسی ساد ہو گئے ہین اہل کمال کے

غزل

غیر ممکن ہی خط رخسار دلبر کا جواب
کون لکھ سکتا ہی تحریر مقدر کا جواب

جسم لاغر ہی رگ برگ گل تر کا جواب
کاش ہو اوس نازنین کے تار بستر کا جواب

وصل کی شب ہی موذن مین اگر چنکار یار
زندگی دیگی تری اللہ اکبر کا جواب

شام کو بے پردہ تم آؤ اگر بالای بام
ہو سواد شب بیاض صبح محشر کا جواب

حال لکھنا ہی مجھے زخم دل اغیار کا
مین بہی ناخن سی لکھون مکتوب دلبر کا جواب

خاک ہو جاؤن جو راہ کعبۂ مقصود مین
میری مٹی سی بنے اللہ کے گہر کا جواب

مین وہ شاعر ہون اگر مانع نہو آداب عشق
نظم مین لکھدون کتاب روی دلبر کا جواب

کر سکیگا حال تیری قد سی کیونکر سرو باغ
بے سر و پا ہو کے کیا دیگا ایسر کا جواب

میری آہ نکا دہوان چہاگے جو قت زیر بار
راہ گوش یار بہولے اہل محشر کا جواب

کرنہ دعوی ہی یکتائی کا ای شمشیر یار
موج خون دل ہی تیری مصرع تر کا جواب

جسقدر لکہا ہوا تہا ہمنے اوتنا ہی کیا
نامۂ اعمال ہی قسمت کی دفتر کا جواب

گالیان بہی دیکے پوچہا اسنے میرا مزاج
جز دعا کیا دون سوال بندہ پرور کا جواب

صور اسرافیل سی بہی آنکہ کا کہلنا محال
ہی نفیر خواب غفلت شور محشر کا جواب

لوگو نکو یارب نہو میری پیشانی پسند
ورنہ سمجہین گے کسیکی زلف ابتر کا جواب

آبرو سائل کی منعم کو اگر ہوتی عزیز
گوہر گوش گدا ہوتا تونگر کا جواب

قالب خاکی نے جیسا سد یاجوج غم
ٹہہری دیوار گلی سد سکندر کا جواب

بند کر دیتی ہی منہ عشاق کا اونکی نگاہ
اک زبان تیر پر ہی ساری لشکر کا جواب

اونکا خط دیکہ ہیرا قاصد مرا منہ فق ہوا
رنگ کا اوڑنا ہی پرواز کبوتر کا جواب

نامۂ اعمال بد توبہ کے آگے کچہہ نہین
ایک لفظ مختصر ہی ساری دفتر کا جواب

میرے نالہ سے ہوا شور قیامت گم بخود
ایک مصرع ہو گیا دیوان محشر کا جواب

سر جہکانا ہو لیے ای بت تیری ابرو کی حضور
طاق نسیان ہو گیا محراب خنجر کا جواب

[illegible]

ایک ہی سجدی مین او س بت کو مسخر کرلیا
داغ پیشانی بنا چشم فسونگر کا جواب

بجگئی آخر غم فرقت کی کرمان مین کمر
سخت جانی ہوگئی چہاتی کی پتہر کا جواب

دونون جانب ہی دستاین شہادت کی بہا
گردن خم گشتہ ہی محراب خنجر کا جواب

جسنے جانا سیکشی مین تو ہی فرد ایاگر
چشمہ کوثر ہی کسکے دامن تر کا جواب

دلکی ٹکڑی کر کے وہ بت پوچہہ لیتا ہی مزاج
شیشہ کی جہنکار سے سیکہین پتہر کا جواب

میری آہون پہ نکی اونسی نگاہ التفات
تار برقی پر نہ آیا باد صرصر کا جواب

لاف زن اکسیر پارس مین تہی ہم اونہیں
ڈہونڈہتی ہی کیون قناعت خاک پتہر کا جواب

وہ کفن سی اور یہ جامہ سے باہر ہی فلک
دست مفلس بنگیٔ دست سکندر کا جواب

کردیا تسخیر عالم خال روئ یار نے
نقطہ ٹہہرا اختر بخت سکندر کا جواب

طرح یہ نواب نے کی ہی میان رامپور
موج کوثر ہی نہین اوس مصرع تر کا جواب

میکدہ مین بادۂ نظم ظہوری پی منیر
پڑہ کے ساقی نامہ کو لکہہ خط ساغر کا جواب

لکہہ سکتے ہین حضور کو حال تباہ کب
عرضی مین کہینچ سکتے ہین ہم تار آہ کب

یارب ملےگی روز سیہ سی پناہ کب
مشعل سی مجکو ڈہونڈہ نکالیگی آہ کب

اس برق کی ہی خرمن ہستی کو آرزو
ای بت کرم کریگی غضب کی نگاہ کب

اوس مہر کو دکہائینگے کس دن بلای ہجر
آجائیگا اوجالے مین روز سیاہ کب

نالی ہمیشہ قید دل تنگ مین رہے
آزاد و نہین شمار ہوئی سحر آہ کب

دشمن ہین نالشی مری یاران اشک کے
کہلی او ڑ جائیگا او نہین روز سیاہ کب

مدت سی پانکین کی ہین مشتاق اہل بزم
آئیگی تیری آنکہونکو ترچہی نگاہ کب

ہر سو نسی خاکسار ہین مشتاق آبرو
تعظیم اوٹہ کر دیگی تری گرد راہ کب

رکہا کیئے ہو کوچۂ بیگانگی مین پاؤن
لائی تمہین لگا کے محبت کی راہ کب

معراج گر دیکھین گے کس دن ہم آنکھ سے / نم ہو کی چمکین گے ورق مہر و ماہ کب
کس روز آ لے نے دیگی ہمین آپکی گلی / لیگی قدم فقیر کی یہ شاہراہ کب
دامن ہی گی حسرتون کی بھیڑ تا بکے / اس حیاونی سی کوچ کریگی سپاہ کب
بھٹکے ہمیشہ جادۂ مقصود سی جدا / قسمت کے پھوٹنے کو ملی سنگ راہ کب
افسوس عین وصل مین پہونچا پیام ہجر / آیا ہی مجھسے ملنے کو حال تباہ کب
گذری تلاش دولتِ دیدار ہی مین عمر / یارب سفر سی آئیگی پھر کر نگاہ کب
وہ بیخبر ہین شرم سی ہم پایمال ہین / حیرت ہی کام آئیگی نیچی نگاہ کب

یارب ازل سی حسرت تیرب مین ہی منیر
بلوائین گے جناب رسالت پناہ کب

ردیف ے

بن کے برقِ غضب ملین گے آپ / آدمی ہو کے کب ملین گے آپ
محوِ رفتار جب ملین گے آپ / خاک مین سکے سب ملین گے آپ
خواب مین بھی نہ اب ملین گے آپ / بخت جاگین گے جب ملین گے آپ
یون فقیرون سے کب ملین گے آپ / نقد جان لینگے جب ملین گے آپ
ضبط افغان سے کب ملین گے آپ / صور پھونکین گے جب ملین گے آپ
دلکو کیون تیرہ بختونکی ہے تلاش / لے کے زلفِ شب ملین گے آپ
روٹھ کر جاؤگے تو دامن سے / بڑھ کے دستِ ادب ملین گے آپ
خاص خلوت مین جان و جسم کہان / سب جدا ہونگے جب ملین گے آپ
اب سفیدی سے بال بھاگتے ہین / ایک دن روز و شب ملین گے آپ
بوسۂ لب کا کیون سوال کرون / میری حق کے رطب ملین گے آپ
نغمۂ عیش تب مزا دے گا / ساز کی طرح جب ملین گے آپ

رنگ اوڑا لینگے عنبر بوسون کا ۔ کہو کے یاقوت لب ملین گی آپ

حسرتِ دل لہو کرین پانی ۔ سارے رنگون مین جب ملینگے آپ

گو کہ وعدہ ہی روز محشر کا ۔ شوق کہتا ہی اب ملینگے آپ

ہم دکھا دینگے عشق کی صورت ۔ آئینہ بنکے جب ملین گے آپ

خاک مین ہو گیا حضور الکسیر ۔ دل یہ کہتا ہی اب ملین گے آپ

عید مین ذبح کیجیے لیکن ۔ پھر گلے میرے کب ملین گے آپ

دیدۂ دل کو بہی نہوگی خبر ۔ ہمسے پوشیدہ جب ملین گے آپ

میری اوقات ہی نہو جب کچھہ ۔ پھر مین کیون لعج چھون کب ملینگے آپ

وا اگر ہونگے دیدۂ حق بین ۔ ہر جگہہ بے طلب ملینگے آپ

دام گیسو کا وصف سنکے کہا ۔ جعلساز و نمین اب ملینگے آپ

وصل کیا ہو غبار ہی دل مین ۔ خاک اوڑا لینگے جب ملینگے آپ

مانعِ وصل ہے انانیت ۔ جب نہونگا مین تب ملینگے آپ

تم ہو دریا حبابِ اہل جہان ۔ آپ بچھڑینگے سب ملینگے آپ

کعبۂ و دیر مین نہین ملتے ۔ کسی دل ہی مین اب ملینگے آپ

جو ہی بیگانہ سب زمانہ سے ۔ اوس سے کیا پوچھون کب ملینگے آپ

حشر مین سنکے شعر نعت منیر
ہمسے خاصانِ رب ملین گے آپ

ردیف تے

جو نگینہ پایئگی وس گل کی انجمن مین نشست ۔ کریگی شمع سی استاد کی لگن مین نشست

ز فور شرم ہی بات اونکی منہ سی کیا نکلی ۔ عروس نطق کی ہی حجلۂ دہن مین نشست

لباس لیست بدلتے ہی جای وصل ملے ۔ ہماری اونکے رہی پردۂ کفن مین نشست

اکڑتے پھرتے ہو نہ سمشاد و سرو کے آگے
چلیں وہ کھلکے نہ برخاست کا چمن میں نشست

رخ حضور سے ہیگا نہ زلف شبگیں
کھلی گھڑی سے کاکل کی ہے گہن میں نشست

تمھاری چال نے سکتہ بٹھا دیا دلبر
دکھائی خوبی رفتار نے چلن میں نشست

ہر رنگ شانہ ہوا جا کے الجھ گیا عاشق
نہ ٹھہری کوچۂ گیسوی پرشکن میں نشست

پری و حور کو دل میں ہے آپکی حجلہ
سوا جلوس سلیماں نصیب ہے تن میں نشست

ابھی تری رسن زلف نے نہیں کھینچا
ابھی ہے یوسف دل کی چہ ذقن میں نشست

دیار عشق لب یار میں عمل بیٹھا
ہمیں نصیب ہوئی کشور یمن میں نشست

بغل میں بیٹھے جو تم روح تنگ کیا عاشق
کہ اس آنے نہیں خانۂ بدن میں نشست

بتان عرش نشین فلسفی شاید تھے برین
کہ رو زکرسیوں پر ٹھہری انجمن میں نشست

پناہ زیر زمین ہے فلک کی صدمے سے
پسند کون کرے گنبد کہن میں نشست

ہمارے آتے ہی اوٹھتے ہیں ہمنشین انکی
ہمیشہ دیتی ہے تعظیم انجمن میں نشست

برائے نام ہی بیٹھک میں یاد فرمائیں
گھڑی گھڑی ہمیں بلوائے انجمن میں نشست

لباس سرو میں ہے انکی قد کشی پنہاں
ہر رنگ بو ہے ہر اک گل کے پیرہن میں نشست

اکڑتے پھرتے ہیں آنکو کیا قیامت ہے
ہوئی ہے خواب فراموش نازنین میں نشست

کیا ہے آنکھوں نے آرام زلف مشکین میں
غزال چشم کو منظور ہے ختن میں نشست

پڑا نہ رہنے دیا تمنے اپنے کوچہ میں
پسند کی مری افتادگی نے تمہین نشست

سوای وادی غربت کہیں نہ ٹھہرے ہم
ترے غریب ہوئے نصیب دل گمرہی ہی وطن میں نشست

بلا رہا ہے اونہیں قیصر شوا اب خلوت میں
زیادہ پاؤں نہ پھیلائے انجمن میں نشست

منیر لکھنو میں آئے ہیں جب کے پڑھو ق
مقصود تکی ہے اس مجلس سخن میں نشست

کہو یہ طرح جناب غضنفر الدولہ
نہال حسن کی ممکن نہیں چمن میں نشست

غزل

جو گیسو ونکی نہ پائے گی رات — اندھیرے مین خود کھوئی جائیگی رات

اگر لاکھ شمعین جلائیگی رات — تن زار میرا نہ پائے گی رات

کب اوس مہر کے آگے آئیگی رات — اوجالے مین کیا مُنھہ دکھائیگی رات

جو خواب اجل کو نہ لائے گی رات — مری آنکھو مین کیا سمائیگی رات

یہ مانا خوشی کی تو آئے گی رات — کہو عمر رفتہ بہی لائے گی رات

جو اوس ماہ تابان کو لائیگی رات — اندھیرے مین کیونکر چھپائیگی رات

رہے گا جہان محو ہندوی زلف — وہین جا کے دھونی رمائیگی رات

اگر چپکے چپکے ہوا وصل یار — موذن کو سرمہ کھلائیگی رات

مرے بخت تیرہ سے اوجلی تو ہے — کہان روسیاہی چھپائیگی رات

ذرا آنکھین مل دیکھیے صبحدم — ابھی سرمہ سان پہیل جائیگی رات

چراغ رخ یار کے فیض سے — دھوہین شمع مہ کی اوڑائیگی رات

مری بیکسی سن کے ای زلف یار — بلا مین تری لیکے آئے گی رات

مگر شکوہ سوزش ای شمع بزم — جلا کر سیاہی لگائے گی رات

یہان ہی نشیب و فراز فراق — کہان ٹھوکرین کھانے آئیگی رات

ستارے ہین لاکھون مین سکین اوسکی — کسے اپنی آنکھین دکھائے گی رات

پھرکتی ہی کیون زلف رخسار سے — کسے چاند سا منہہ دکھائیگی رات

تری زلف کے آگے ای ماہ رو — کبھی چاندنی مین نہ آئے گی رات

نہ سو کیے گی ای چشم تر بیگ کر — اگر یہ تون دہوپ کھلائے گی رات

بدلی روز فرقت مین میری خبر — تماشا مین کیا کام آئے گی رات

غم ہجر کا تو یہی ہے وطن — مرے گھر سے کس گھر مین جائیگی رات

مرے وصل کے لوٹ لینگے تیب — جو تنہا مرے گھر سے جائیگی رات

شبِ وعدہ محشر میں بھی یاد ہے
یہی پوچھتا ہوں کب آئیگی رات

اگر لیٹیں گے فرشِ گل پر حضور
نہ دیکھی گی شبنم نہ پائیگی رات

اندھیری میں ڈر سے نہ نکلی گی جان
اگر موت سے پہلے آئے گی رات

عبث دلکو ہے حسرتِ عہدِ وصل
نہ آئینگے وہ دن نہ جائے گی رات

مصیبت میں کملی بھی ملنا محال
کسے خوابِ مخمل و کمہلائے گی رات

جتا دو نہ آئے سیہ خانہ میں
اندھیرے میں رستا نہ پائیگی رات

جلے گا نہ دیر و حرم میں چراغ
اگر اونکو خلوت میں لائیگی رات

جوانی میں آرام آنا محال
اگر نیند آئے گی جائے گی رات

جو دیکھے گی اوس کے دنت ای منیر
پھر الماس شبنم نہ کھائیگی رات

جیسے صدف تن کو دُرِ جانکی محبت
یون ہی دلِ عمدیدہ کو نیسان کی محبت

مجموعۂ باطن کی ہے ہر جزو سے ظاہر
اوس دفترِ اوصافِ فراوان کی محبت

گلدستۂ رنگینِ وفا پیشِ نظر ہے
بلبل کہین بھولی ہے گلستان کی محبت

نامہ مجھے برسوں میں جو بھیجا ہے تو شیا
یاد آگئی اوس کشتۂ ہجران کی محبت

ہے نقش منیر آئنہ پہ صفحۂ دل پر
اوس منتخبِ دفترِ دوران کی محبت

ردیف ٹے

جو سنگِ ستم کی نہ یون الٹی نے پائی چوٹ
تو درِ عشق سفارش کو ساتھ لائی چوٹ

تمہاری ہاتھوں کا بوسہ جو لیکر آئی چوٹ
تو سر سے سینہ سی جانبازوں نے لگائی چوٹ

ذرا صحیح و سلامت نہ رہنے پائی چوٹ
عبث شکست نصیبونکی پاس آئی چوٹ

مبارک ایسے نصیبونسی ہاتھ آئی چوٹ
کہ اپنی ہاتھ سی اوس شوخ نے لگائی چوٹ

غزل

غزل

کیا جو سجدہ در آپ ہو گئے ہم — نصیب پہوٹ گئے جبسے کی کہائی چوٹ

تمہارے ہاتھ کا پتھر جو آئے پہلو مین — تو مانگے آئینۂ دل سے رونمائی چوٹ

فراق دستِ صنم نے اسے کیا کمزور — عصا کو ٹیکتی گر پڑتی مجھہ تک آئی چوٹ

ورم نہین یہ تری دست لطف کا ہی اثر — کہ میرے دل مین نہ پہولی ہوئی سمائی چوٹ

شکستگی کا اثر ہو جو دہر سے عدم — تو میرے دل سے کرے درد کی گدائی چوٹ

اوسیکو جانتے ہین صاحبانِ دل بیدرد — تری نگاہ سے گر کر نہ جنسے کہائی چوٹ

وہ واسے صدمۂ سنگِ جفا نہین جاتا — ہمیشہ کرتی ہے عذرِ شکستہ پائی چوٹ

ہر ایک جوہر خنجر کی آنکھہ پڑتی ہے — جگر پر آج ہرا ہے پنجۂ حنائی چوٹ

پڑا کیے جو ہمارے نصیب پر پتھر — تو دست یار کی کہلکر نہ آنے پائی چوٹ

تمہارے ہاتھ کی بو باس پائی پتھر نین — دوا ہے درد جگر کو بہی ساتھہ لائی چوٹ

پہاڑ اوٹھائے ہوے تھا مین عشق کا سر پر — فلک سے سنگِ حوادث کی کیونکر آئی چوٹ

ستایۂ سر فرہاد سے وہ کہا دلِ زار — تمہاری ضرب مثل نے نئی لگائی چوٹ

بحال ہوتی نہ پہر درد مفلسی کی دوا — جو مشت زر سے نکلتی کوئی طلائی چوٹ

ہوا حصول نہ کچھہ عرض مدعا کرکے — مگر تپانچۂ دستِ دعا کی کہائی چوٹ

ہر رنگ طبل ظفر جنگ عشقبازی مین — شکست غیر کو دیکر ہمی نے کہائی چوٹ

جو تیرے کوچہ مین دل پہر ندلاتا ہو — تو میرے شیشہ کی کرتی ہے پیشوائی چوٹ

ہمارے چہاتی کا پتھر بنا کے دشمن کو — دل شکستہ کی تقدیر نے دبائی چوٹ

اوٹھا جو فتنۂ محشر کی طرح لمین د — ہوا یقین تری سنگِ پا کی کہائی چوٹ

خدانخواستہ نامہ دوالیا کسنے — کہ دیتی ہے مجھے الزام بیوفائی چوٹ

وہ ٹہالے چوڑیون نے دست شوق کی بہاگ — تری کلائی کو باری نہ ہونے پائی چوٹ

دل شکستہ مرا کعبۂ مصائب ہے — کہین ہوائی ہمین پہر صہبہ سائی چوٹ

لگ کے پاون مین مہندی نہ تمنے ٹہکرایا
پہن کے آئی نہ پیراہن حنائی چوٹ

تمہارے ہاتہ کے اوٹہتی ہی لمین دہوا
ہماری ملنے کو تہر سی پہلے آئی چوٹ

جگہ نہ پائی جو دلمین سے ای الفت زلف
توبال بنکے مری آئینہ مین آئی چوٹ

تب او سکو قابل نہ یو رحسینون نی سمجہا
طلائی تاب نے لو ہو کی جب کہ ٹہائی چوٹ

گلہ شکستگی دل کا کب کیا مین نے
کہ سنگ سر سے ہو اوس شوخنی لگائی چوٹ

ملا نصیب سی سامانِ ماتمِ راحت
لباس سی گ گو رنگنے کو نیل لائی چوٹ

ہزار سنگِ ملامت سی ہم بچے لیکن
کبہی نہ اپنی لگاوٹ سی باز آئی چوٹ

پہلا جو کوئی شجر سنگ سخت آپہنچا
ثمر کے پاس جُہریکا پیام لائی چوٹ

امید ٹوٹتی ہی صبر کسطرح آیا
کہان نسے ایسے پہلو ٹہ پکو ڈہونڈہ لائی چوٹ

کہان تو اور کہان تحمل عشق ای فرہاد
پلٹ کے تیشہ کی پہل سے تجہی پہ آئی چوٹ

ہجوم غم مین کسی طرح کی غزل ہی لطف
منیر اپنی ہی ہاتہو نسے آپ کہائی چوٹ

ردیف ث

عشق بتان مین ہی افلاک سی نہین گلا
دل تو پرائے بس کا تہا تو نے ہین دیا عبث

قالبِ بے ثبات مین روح نے گہر کیا عبث
قصر حباب مین رہی ایسی پری ہوا عبث

یار کشیدہ بیقصور ہوش و خرد جدا عبث
روٹہے ہی مرگ بے سبب ہم ہی مرا خفا عبث

دوڑے تہی شوق قتل مین عمر ابد کی ہی
سایۂ تیغ یار مین بیٹہ کے دم لیا عبث

شام وصال کا گذر خاک ہوا اس انہیری
آ کے سیاہ خانہ مین سایہ کری ہما عبث

چہوٹ کے عمر بہر کا ساتہ ہمسفری کی انتہا
حشر مین ملنے آئی ہی ہستی بیوفا عبث

درد فراق مین کبہی پوچہی میر ہو دل کی بات
دیکہ کے تمکو آگیا صبر گریز پا عبث

میرے برابر اور کون محو خرام آئیگا
آنکہین بچہاتے پہرتے ہین آپکی نقش پا عبث

بخشش کرے گا بخشے ازل سے خوشنگاہ — آنکھ قابل سزا جانتی ہی خطا عبث
کشتۂ تیغ عشق پر صاف کریگی کیا — ہجر بتان میں کرتی ہی مردہ کشی قضا عبث
روز الست آپ ہم زلف بتان میں پھنس گئے — آج شب فراق میں ہی خطر بلا عبث
لالی نہ گاہ خونکی بولے نہ گئی سوئے مزار — پھولے ہیں اپنی ہاتھ پاؤں وبر دی صبا عبث
خون اگر میرا کیا خوب کیا کسیکو کیا — اوس گل تر کے دست و پا باندھتی ہی حنا عبث
حسن شباب تک ہار تہ چشم سرسیا — بیچتی ہی بیاض چشم کاغذ تو تیا عبث
سادگی اونکو ہی پسند رنگ جمی تو کیا ہی — سعی ہمارے خون سے چاہتی ہی حنا عبث
نشہ میں یار اور ہم بیٹھے ہوئے تھے بیحجاب — خلوت خاص میں خیل آکے ہوئی حیا عبث
سینہ سے تا لب کبھی آ نہیں سکتی ندی — قصد سپہر کرتے ہیں نالہ نارسا عبث
دامن پاک یار تک ہو نہ سکا کبھی رسا — دست شکستہ ای فلک میری گلی بند ہا عبث

بزم کو بھی ہوا ہی طول طبع منیر بھی ملول
شعر غزل ہی ہیں فضول اب نہ ذکی دم عبث

ردیف جیم

کیا جانیے کیا لطف ہی چلیں گے اودھر آج — جاتی ہی تو پھر کر نہیں آتی ہی نظر آج
محفل میں ہی ہر سمت حسینوں کا گذر آج — ای بیخبری تو ہی بتا ہم ہیں کدھر آج
تقدیر تری لڑ گئی ای دیدۂ تر آج — نظروں سے مری گر گئی قاتل کی نظر آج
وہ مہر لقا باغ میں ہے وقت سحر آج — موقوف ہا شبنم گلشن کا سفر آج
پھر وعدۂ فردا نکرو آکے ادھر آج — کل کہتے تھے تم جسکو وہ دن ہی مرے گھر آج
پردہ سے نکلتا ہی کوئی رشک قمر آج — اندھا ہی جو رہ سکے ہے الفت کی نظر آج
کیا غیر کے ہمراہ وہ آتے ہیں ادھر آج — رہ رہ کے تڑپتے ہیں بہت قلب و جگر آج

اے ضعف کیا تیر ستم نے تو کنارا
پھر کس لیے سہار لیے او مجھے درد جگر آج

ڈرتا ہون کہ بو خون تمنا کی نہ ہو
ہر سانس مین آتا ہی مری منہ کو جگر آج

بوسی لب جان بخش کی دیتی نہین دم مرگ
مرنیکو گلے باندھتے ہین عمر دگر آج

غصہ مین نزاکت نے کیا ہی عجب احسان
وہ پھیرتے ہین پھر نہین سکتی ہی نظر آج

پھیلی ہی تری آنکھونسی کیا نیند او چشم کم
ہی نشۂ دولت سی سوا خواب سحر آج

کیا کیا ہی قیامت مین نہین ملتی آنکھین
تیری ہی کرم پر ہی دو عالم کی نظر آج

کیا تھا کہ جوانی ہی تو اکڑی ہی کل تک
جھک جھک کی بہت ملتی ہی پیری سی کمر آج

جی اوٹھنی سی یہ خوف ہی ای فتنۂ محشر
پا جای مقدر نہ مجھے بار دگر آج

خم توڑنے پر محتسب شہر ہی مغرور
ٹوٹے ہوی توبہ کی ہین انبار کدھر آج

وہ زہرہ وش اور نہین ہیان بخت زحل فام
آئینہ زمانہ مین ہی بستہ مری گھر آج

ہی آنسوؤنکا تار رگ جان نزاکت
آنکھون مین مری کس کی سمائی ہی کمر آج

فرماتے ہین وہ دیکھ کر مجکو تو خنجر
منسوخ نہین حکم ترے نہی کا مگر آج

کل تک تو رہا نام ہی پوشیدہ تمہارا
آوارہ پڑی پھرتی ہی گلیو مین خبر آج

کیون دیر کی تیر نگہ یار نے یارب
گھبرا کے مرے منہ سی نکلتا ہی جگر آج

وہ شام کو گھر جائینگے ہم ملک عدم کو
کیا روز مبارک ہی کہ کل کا نہین ڈر آج

وحشت نے سوی دشت عدم سب کو نکالا
آبادی آفاق ہوئی شہر بدر آج

کل آپکے مجروح نہین محسوب ہو کیونکہ
مانگی سی بھی جسکو نہ ملے زخم جگر آج

آتی ہی تمہارے لب دندان کی مقابل
راج طرف اصل ہوی لعل و گہر آج

کل دلکو جلا کر یہی برباد کریگا
جس داغ کو سینہ سی لگاتا ہی جگر آج

آہونکا دھوان سرمۂ تسخیر بنا ہی
پڑتی ہی تری آنکھ دل سوختہ پر آج

ہون انتونکی فرقت مین بجز نالۂ صفت عدم
گرجے ہوی سینے سی نکلتے ہین گہر آج

غزل

وہ دن ہے کہ کشتوں میں اوسی گنتے ہیں کفن [illegible]	بدلے گل فردوس ہے جو زخم جگر آج
بازار جہاں میں کوئی سودا نہیں بکتا	پھرتی ہے تری ساتھ زمانیکی نظر آج
آیا ہی بہت نالۂ ناقوس ہوا پر	شاید کہ لب بام ہے اوس بت کا گذر آج
کیوں ڈھونڈھتی ہے زہر غم ہجر [illegible]	اے موت بتا کسکی ہے دعوت ترے گھر آج
منصب تری گالوں کو ملا جلوہ گری کا	اس عہدہ سے معزول ہے شمس و قمر آج
حیرت ہے تری رخ سے دم بازپسیں کو	پھولا ہے چراغ سحری راہ سفر آج
وہ اپنی جوانی تھی جو کل گذری شب وصل	پیری جسے کہتے ہیں وہ آئی ہے سحر آج
یکجا نہو پھر کشتۂ شمشیر جدائی	اے حشر گلے ملنے نہ پائیں تن و سر آج
بدلا لوں شب وصل کے ساماں کہاں کہ	اے یار خدا شام جدائی ہے کدھر آج
سیب ذقن یار مجھے ہاتھ لگا ہے	ہر شاخ شکستہ کو ہے امید ثمر آج
جلوہ ہے ترا عام مگر حیف ہے او بے بصر	جو راندۂ درگاہ تماشا ہے نظر آج
کل ساتھ مرے دیکھنا کیوں جا عدم کو	جس داغ کے قابل نہو دنیا میں جگر آج
زخم دم شمشیر مجھے ہضم نہو نگے	اس کھانیکو تکتی ہے ندیدہ وہ نگی نظر آج
میدان تماشا میں نشان اوس کا گر آئے	جس گشتہ کی دمین ہے ترا تیر نظر آج
اللہ رے تو قیر ترے سنگ ستم کی	آرام طلب ڈھونڈھتے ہیں دردِ جگر آج
کسواسطے کل اشک ندامت سی بہیگا	منہ ڈھانپ کر روتا ہے عبث ابن بشر آج
ہے دولت دیدار میسر دم مردن	لے اے نفس بازپسیں زاد سفر آج
سیر چمن خلد کی طالب ہے وہی آنکھ	محروم ترے جلوہ سے ہے جسکی نظر آج

ہمسا کوئی نادان منیر اور نہو گا
کل زاد کے تدبیر ہے دنیا سے سفر آج

ردیف چے

غزل

پر ہیز فقیر و نہ سزاوار نہین ہی
کملی مری کچہ سایۂ دیوار نہین ہی

۲۵۲

سنکے نالے تیغ ای بے پیر کھینچ
آہ پر مدِّ خم شمشیر کھینچ

نقش شوخئے بت بے پیر کھینچ
اے مصور جا کے بجلی تصویر کھینچ

سرخ قشقہ ای بت بے پیر کھینچ
چاند پر مریخ کی تصویر کھینچ

چین پیشانی کا لکھہ ای دل گلہ
مدعا لطیفہ مین وہم تحریر کھینچ

کاٹ دی زنجیرین تیغ قہر سے
ٹیڑہی سطرون پر خط شمشیر کھینچ

بوریے پر بیٹھہ کر سایل نہو
یا دن پہیلا ہاتھہ بے تاخیر کھینچ

جیتو نہین پہر جائین پر کہٹکا رہی
ہیا لنس پہنے دی جگر مین تیر کھینچ

پہس گیا ای زلف مین میرا گلا
اپنی جانب کو سر زنجیر کھینچ

ای مصور میرے رنگ زرد سی
اوس بسنتی پوش کی تصویر کھینچ

ای دل اونکے بام پر چڑھنا محال
بس کمند آہ بے تاثیر کھینچ

وہ عرق افشان ہی آی دل تو بھی
گرد رہ سے روغن اکسیر کھینچ

قوس ابرو کی ہی کیا تسخیر سہل
سیکڑون چلے ابھی ای تیر کھینچ

عشق قد مین مینے کب کی سرکشی
مجکو سولی پر نہ ای تقدیر کھینچ

ای مصور مجکو ہی شوق طپش
خون بسمل سے مری تصویر کھینچ

پہس گئے ہین زلف مین بیتاب دل
جال اپنا مثل ماہی گیر کھینچ

بول اوٹہے حق حق زبان تیغ ہی
قاتل ایسا نعرۂ تکبیر کھینچ

دہوپ مین کیا مرتے ہین ہم ای فلک
سائبان ابر عالمگیر کھینچ

عشق قد یار مین آزاد کر
ایک الف ای کاتب تقدیر کھینچ

قتل کی ساعت ہی تا محشر سعید
دیر کر یا تیغ بے تاخیر کھینچ

خامہ بجلی کا کہ اے ضبط آہ
سب کے سب یہ نقرئی زنجیر کھینچ

سلسلہ اونکے سخن کا ہو کہین
میری سمت ای قوت تقریر کھینچ

کی ترے موی کمر سے ہمسری
بال کی کہال ای بت بے پیر کہیچ

ای مصور نقش تنہائی مٹا
رنگِ محفل سے مری تصویر کہیچ

ای اجل ظالم کی رسّی بڑہ نجا ہی
لیبانِ عمر جسنخ پیر کہیچ

بخت خفتہ جسکو سنکر چونک اوٹہی
ایدل ایسا نالہ شبگیر کہیچ

کہچہ تو حیا یہ جسم لاغر کا رہے
ای مصور بال پر تصویر کہیچ

کوئی وحشت مین نہین ہی دستگیر
آستین ای خارِ دامنگیر کہیچ

بزم دشمن مین اونہین آتی ہی نیند
تو بہی ای دل نالہ شبگیر کہیچ

لیا حصد عمر ای الستی ای منیر
نعرۂ یا شاہ خیبر گیر کہیچ

ردیف حے

کوچۂ جانان ہی ارم کی طرح
دخل نہین ہی مجہے غم کی طرح

موت کہچی تیغ ستم کی طرح
بخت پہرے چشم صنم کی طرح

حسرت شداد ہون مگر دم غیر
گہر ہو ترا باغ ارم کی طرح

بیکدہ مین جا کے مراد دو آہ
پہیل پڑا ابر کرم کی طرح

ترک وفا کرکے یہ سنگین دلی
توڑتی ہو دل کو قسم کی طرح

خانۂ زنجیر ہی اسد رہ تنگ
جسمین ہو ارکتی ہی دم کی طرح

دل مین جو آجاے خوشی ایکبار
قید کرون اوسکو بہی غم کیطرح

تیغ مگر آپ کی ہی کوچۂ گرد
پہرتی ہی رگ رگ مین یہ دم کی طرح

ہمسفران رہ الفت منیر
چہوٹ گئی نقش قدم کی طرح

غزل

جلسے مین گزرنے لگی ہر رات تمہاری
اس بزم مین جاتی نہ رہی بات تمہاری
[illegible] ملاقات تمہاری
[illegible]

ردیف خے

سو بار بہار آئی لدی پہولونسی ہر شاخ
پہولی نہ پہلی پر تری اے مصرعہ تر شاخ

دیتی ہے تہی دست کو کب لطف ثمر شاخ
پیوند کبہی خشک سی ہوتی نہین تر شاخ

سرسبز ہین نہ لفین عرق روی بتانسی
شبنم کے تقدق سی ہری ہوتی ہی ہر شاخ

سمجہے ہین عبث عضو مری تیغ قضا سی
تیشہ سی بہلا بہاگ کی جائیگی کدہر شاخ

جس باغ مین تم چال سی ہو ہو گل افشان
سائل کیطرح ہاتہہ کو پہیلاتی ہی ہر شاخ

اخلاق کی بو خشک مزاجو نمین نہین ہی
جہکتی ہی جہکا دیتی سی جبتک کہ ہی تر شاخ

ای باد صبا آتی ہی کس گل کی سواری
مجرے کو لیے آج جہکی جاتی ہی ہر شاخ

مفلس کو جدا کرتے ہین پہلو سی تونگر
سوکہی ہوی پتونسے الگ ہوتی ہی ہر شاخ

بے فیض بنا دیتی ہی تقوی کی یبوست
جب خشک ہوی پہر نہین دیتی ہی ثمر شاخ

کیا پڑ گئی افتاد گلستان مین الٰہی
کیون سایہ کی ہمراہ گرے پڑتی ہی ہر شاخ

تلوار وہ باندہین گی لگائین گی قرولی
کیا کیا شجر قد مین نکالے گی کمر شاخ

روکی جو مسافر کو وہ اپہی نہین بچتا
کٹتی ہی جو آتی ہی سر راہ گذر شاخ

کی قطع و برید ایسی تری جلوہ قد نے
تیشہ کی ہوا خواہ شجر مجو تبر شاخ

تو نے جو اسے دست نگارین سی جلایا
سرسبز ہوئی عو کی اے رشک قمر آج

بل سنبل گیسوی مسلسل کے نکالین
آہوی ختن کی کوی ہاتہہ آگی اگر شاخ

کیہ فائدہ تحریر غزل سی نہین ملتا
خامہ کو سمجہتا ہون نہ بے برگ و ثمر شاخ

ہمسایہ کو ہمسایہ سی ہونی لگی ایذا
اب شاخ کی پہلو سی کرے قطع نظر شاخ

حیران ہی گلچین تری پہولونکی چہڑی سی
کیا لوٹ کی پہولی ہی یہ ای شعبدہ گر شاخ

ٹیکا نظر آتا ہی ترا دونون ہی بود مین
ہی بیچ مین اک پہول ادہر شاخ ادہر شاخ

غزل

لکھدی یہ غزل ہمنے منیر ایک گھڑی مین
خامہ کو بدقت ہوئی منظور نظر شاخ

ردیف دال

آبرو بحر غم سے ہو گی خاک مرہم کے بعد
رو دے گا نصیبونکو کون چشم نم کے بعد

دلمین مشغل ہوگی اس اسیر غم کے بعد
آئے گا کرم کا وقت جب کبھی ستم کے بعد

ہم وقتی اتنی نزع مین نکر اے جان
کام ہمسے پڑنا ہی پھر تجھے عدم کے بعد

کیون خوشی سے پھولے ہین ہم حباب کے مانند
پانی پانی ہونا ہے شرم سے ورم کے بعد

بیحجاب ہوکر آپ حشر کیجیے برپا
خاک سے سب اٹھین گے پردۂ حرم کے بعد

زیست کاٹتے ہین ہم رنج و غم مین ہر گز
پھر ہی اگر آئے پھر یہی عدم کے بعد

جای بادۂ عشرت دور خون دل کا ہے
میکدہ نہین ہستی ہین زخم جام جم کے بعد

جان حیرت آگین کو لیکے بنگئی تصویر
سانس لے نہین سکتی ہوت مرہم کے بعد

مطلع ثانی

رنج ہے الم کے بعد قہر ہے ستم کے بعد
ہو خوشی جو غم کے بعد شہد جیسے سم کے بعد

نامہ لکھ کے کیون جانا ہاتھ کسائے ملنا
سر ہی چاہیے چلنا ہمکو بھی قلم کے بعد

دیر زخم کاری ہے بار رشک بھاری ہے
صید دلکی باری ہے آہوے حرم کے بعد

چھوڑے تاج و تخت کے عاجزی کی ہو دولت
ہاتھ آتی ہے یہ شے دولت و حشم کے بعد

سیر زندگی چھوڑین رشتۂ نظر توڑین
دلکو آبلے پھوڑین اپنی چشم نم کے بعد

وہ جو ضد پر آجائین ہیچکو ہیولٰہ کرین
کعبہ سر پر اٹھوائین آنکھونکی قسم کے بعد

راہ کوے جانان کی ہاتھ اگر نہ آجاتی
فصل گل کہان ہوتی گلشن ارم کے بعد

بدلے عیش کی آفت نشہ کی عوض حشمت
آئے جلوہ کی نوبت دور جام جم کے بعد

دل مین زخم ہین کاری عہد سے ہی جاری
کیا کرونگین غمخواری کھانیکی قسم کے بعد

غزل

کیا کوئی میکدہ مین چشم پر آب آتا ہے
آج کشتی مین جو مینائے شراب آتا ہے

بسکہ ہے پیش نظر پست و بلند عالم
ٹھوکرین کہاکے مری آنکہہ مین خواب آتا ہے

کثرت عیش ہے کیا ملک عدم مین یا رب
رقص کرتا ہم دنیا مین حباب آتا ہے

کوئی ہمسر نہین دریائے فنا مین میرا
مجھسے دستار بدلنے کو حباب آتا ہے

باغ عالم مین بہار آئی ہو خط سے
بنکے نوروز ترا عہد شباب آتا ہے

دلمین زخمہا ہین کاری عہد ہے نا جاری
کیا کرونمین غمخواری کہا نیکی قسم کے بعد

باغ عشق کی نکہت کرچکی مری غیرت
قبل گلشن جنت کوچۂ صنم کے بعد

ضعف جب سوا ہوگا تن بدن فنا ہوگا
اے منیر کیا ہوگا اور کم سے کم کے بعد

مطلب اس دہستان سے قاصد
کہہ کہیہ اوسکی زبان سے قاصد

سُن مری باتین کان سے قاصد
سیکہہ چلنا زبان سے قاصد

تمنے نظرون سے کیا اوتار دیا
گر پڑا آسمان سے قاصد

پڑہ سکے وہ خوش مزاج ہون شاید
خط لکہون زعفران سے قاصد

راستا اوس مسیح کے گہر کا
پوچہہ لے میری جان سے قاصد

اک کبوتر کا پر نہین ملتا
اوڑ گئے کیا جہان سے قاصد

منتظر خاک کوے یار کا ہون
سرمہ لا اصفہان سے قاصد

ہتیلی سے خط نکال کرلے جان
کہینچ خنجر میان سے قاصد

ہین وہ ہرجائی اونکے گہر کا پتا
پالے گا کس نشان سے قاصد

بنکے پیک اجل کہ شکل مسیح
آئیگا کسکی شان سے قاصد

اوسکے کوچہ کی پہلی پوچہی راہ
سجدہ کے ہر نشان سے قاصد

پہر پیام جبین عجز کہی
یار کی آستان سے قاصد

نگہہ یار مین ہوا ہلکا
بڑہ کے مجہ ناتوان سے قاصد

تیر مین بندہ کے اونکا خط آیا
جب تک کے ملنا کمان سے قاصد

زخم تیر اوٹھا کہ کے منیر
آگیا آن بان سے قاصد

جسدن سے اک پری کی ہوئی جستجو پسند
دیوانہ وار پہرنے لگے چار سو پسند

غزل

مجکو ازل سے ہے نگہ جنگجو پسند — تیغ نگاہ آج ہوئی ہے گلو پسند
بلبل کو پھول پھولونکو ہے رنگ و بو پسند — وہ حق پسند ہے جسے ہے ایک تو پسند
تیرے سوا نہین ہے کوئی خوبرو پسند — ہان تجھسے بڑھکے ہے تو تری آرزو پسند
کیونکر نہ بعد سال کے ٹھہرے معانقہ — کرلی ہے روز عید نے صبح گلو پسند
منہ سے پیا دہرے ہے مہر دہ پنبہ بگوش ہین — شاید زبان حال سے ہے گفتگو پسند
کانونکو مژدہ آنکھونکو دیتا ہون تہنیت — دل لے گیا ہے ایک صنم خوش گلو پسند
کیون دوستونکو اپنے گلے کاٹنے پڑے — کیا ہے خدا نکردہ وہ خنجر عدو پسند
اوس جانجہان کے ہاتھ گلے مین پڑینگے کیا — کیون میری جان کو ہے مقام گلو پسند
ہرگز نہ لون بہشت بھی اس جلنے کے عوض — کرنے لگا ہے سینہ سوزان کو تو پسند
اونکو گلے لگاتی ہے رہتی نہین خبر — شاید ہے خواب بخت کو صبح گلو پسند
اے تیر یار سینہ بھی دل بھی جگر بھی ہے — فخر اوس مکان کا ہے کرے جسکو تو پسند
موئے کمر کے دہیان مین کہاتا ہون [illegible] — آیا تپ فراق مین درد گلو پسند
ہم اوس جہان سے بھی نکلجائینگے کہین — کرتا نہین ہے جسمین ملاقات تو پسند
بخت سیاہ و موئے سفید اب گلے پڑے — مطبوع ہے شام زلف نہ صبح گلو پسند
اک چاک دل کے سیتے ہی وا دو پڑے گلے — دیکھا جب آنکھین پھاڑکے آیا رفو پسند
زلف سیاہ کیون نہ ہو اب گلے کا ہار — ہے اس اندہیری رات کو شمع گلو پسند
منہ سے نہ عرض حال مین ثابت نکلتی بات — کرتا شکستہ حالی عاشق جو تو پسند
آخر پہنسینگے ایکہی پہندے مین حسن و عشق — تمکو رگ گلو مجھے طوق گلو پسند
بازار کی مٹھائی یہ نعمت ہی ہو چلی — ہے دلکو کب سے ہی تری آرزو پسند
سے توڑا کے [illegible] اپنی طرف مجھے — کسکی کمند زلف ہے ایسی گلو پسند
رہتی [illegible] مین دنیا کی ہے بلا — کرتا اگر نہ ٹوٹے ہوئے دلکو تو پسند

پہنچا ہے سر تونکی شتابی میں عشق نے | آتی ہے جیسے ایک بیاضی گلو پسند
پہنچ ترا یہ جائے کہیں اور کیا مجال | آتی تو اس چھری کو میرا لہو پسند
بند جفا سے اور برا ماننا ہو نہیں | مجکو تو ہے تمہاری بگڑنے کی خو پسند
نکلے گی اب یہ مقتل عشاق سے کہیں | آتی اجل کو صحبت تیغ و گلو پسند
خنجر نہ منہ لگانے نہ چاہو سر چڑھائے | جبتک کرے نہ خاک میں ملنا لہو پسند
دیکھا نہیں کسی نے تجھے پھر کیا سبب | آنکھوں کو دل کا چاہنا ہے تو ہی تو پسند
قسمیں بھی کھاتی ہیں تو قسمیں تیری ہیں | جھوٹی قسم کو بھی نہیں میرا لہو پسند

ان روزوں مشق ترک علایق سے ای منیر
مجکو نہیں پسند دل آرزو پسند

غزل

کسطرح جائینگے وہ گھڑی دو گھڑی کے بعد | روکے گی آنسوؤں کی جھڑی دو گھڑی کے بعد
تڑپا کے جب چلے وہ گھڑی دو گھڑی کے بعد | آئی قیامت اور بڑی دو گھڑی کے بعد
بیٹھے جو تم نہ اوہ گھڑی دو گھڑی کے بعد | اٹھی جگر میں چوٹ کڑی دو گھڑی کے بعد
پامال دو گھڑی سے تو ہوتی ہیں ہم قدم | سولی پہ آئے ہو گی گھڑی دو گھڑی کے بعد
کل دو گھڑی تک آئے کسی میں انکی خبر | قسمت میری اپنی خوب لڑی دو گھڑی کے بعد
تم دو گھڑی کی بیٹھتی ہو جاتی ہو اپنے گھر | آتی ہے روز نحس گھڑی دو گھڑی کے بعد
اک دو گھڑی تک انکی نظر چھوٹی رہی | برچھی سی پھر جگر میں گڑی دو گھڑی کے بعد
اوبھی ہے وہ وصل میں دو لڑائی دو گھڑی | پھر تو ملی ہے انکی لڑی دو گھڑی کے بعد
کٹتا ہی جو دو گھڑی میں ہوتی میری گھر کیا | آنسو پھر بھی لگی جھڑی دو گھڑی کے بعد
زندہ نہیں دو گھڑی تو دیا طوق فشار | پھر جھیلی بیڑیوں کی کڑی دو گھڑی کے بعد
کہنے سے کم ٹھہر گئے وہ فتنہ جو اٹھ گیا | ہل چل جہان بھر میں پڑی دو گھڑی کے بعد
بوسہ تو لینے دو مجھے ہونٹوں کے دو گھڑی | ڈھونڈھی ملی مسی انہی وہ بڑی دو گھڑی کے بعد

غزل

کربلا کی جانیکا سامان اگر یا رب ہے
تربت خاک شفا ہر عقدہ مطلب ...

اٹھو جو تم بغل سے مری دو گھڑی سے بیچ
دل پر غضب کی چوٹ پڑی دو گھڑی کے بعد

خلوت میں نشیں اور بھی ہیں دن سی تھوڑی
چھوٹی پھر آ کے پیچھے پڑی دو گھڑی کے بعد

دم بھر میں مجھ کو مارنے بھیجا سوئے عدم
پھر کیوں بھی کمر کے کی گھڑی دو گھڑی کے بعد

قاتل ہاتھ پر دیا سے امید دو گھڑی آگ
کیا ہوا اونکی نہ ہو گی چھڑی دو گھڑی کے بعد

دیتے تھے دو گھڑی سے تو عشاق اپنی جان
مرنے اور پھر پڑی بعد گھڑی کے بعد

اللہ ری ضعف مجھ سے جو اٹھا وہ اے ضمیر
جا کر مری نگاہ پڑی دو گھڑی کے بعد

ردیف ڈال

کھو بیٹھے گی کب اے صنم نشتر مژگان گھمنڈ
کرتی ہے زنا سے تیغ جان گھمنڈ

جسم پرا کے دل نہیں جان عشاقان گھمنڈ
ننگ کی پوشاک پہ کرتے ہیں نادان گھمنڈ

چھوڑ ہی نہ درویش سے وہ شہ خوبان گھمنڈ
مجھ سے یارب ہے دست و گریبان گھمنڈ

اوس کی ہیں بزم میں جوش جنون ہے آگس
غنچہ گل سے کرے چاک گریبان گھمنڈ

حسن جہاں پناہ دکھاتا ہے عشق کی آشفتگی
زلف تاباں سے کرے حال پریشان گھمنڈ

حسن نہ رکھو کہ موت سا انسر کا کیا اعتبار
دم کے لیے کیوں کرے ربط تن و جان گھمنڈ

دل میں جو جو ہر کیوں نکھرا ہے جنون
غرفہ فردوس سے چاک گریبان گھمنڈ

بوسہ کا کیا ذکر ہے گالیو نسی بھی ہے بخل
تجکو ہے کس بات کا اے لب جانان گھمنڈ

مو ہی مژہ سے تیری کس نے مشابہ کہا
آبلو نسے کرتے ہیں خار مغیلان گھمنڈ

باغ عدم کا سفر کریں ترک لباس
نکہت گل کرتی ہے اسے تن عریان گھمنڈ

شیرین بھی ہو سفید فرد عمل سے مجال
کر نہ سیہ کاروں سے اے شب ہجران گھمنڈ

پائی اگر ابروں کے دل تنگ میں
بھر کمان سے کرے قطرہ پیکان گھمنڈ

سبحہ و زنار کی پہنچے نہ تجھ تک گھمنڈ
قرب سے تیرے کرے کیون گبر جان گھمنڈ

سالک راہ خدا دونو نہین کرتے تمیز
عجز ہے خضر طریق غول بیابان گھمنڈ

پیرہن انکسار پہنے اگر مالدار
ہاتھ نہ دوڑا سکے تا سر ایوان گھمنڈ

دون کی لیتا ہے تو رہتی زمین [illegible]
کر لے فلک پر تلاش تیر کیوان گھمنڈ

ربط تری گالون کو ہے نگہ پاک سے
کرتے ہین سیاہ ورق صوت [illegible] گھمنڈ

مجھ سے جدا ہو کے آپ جیسے ہوے کہہ کر
چاک جگر سے مری کرتی ہین کلیان گھمنڈ

اے صنم بد دماغ تو جو اگر ہو تو ہو
جامہ بے جسم حسن قالب بیجان گھمنڈ

ہو کے مقرب ترا سب سے ہوا لڈوغ
ایک سے دیتا نہین اے شہ خوبان گھمنڈ

ذکر خدا کے لیے نیند سے چونکا ہی منیر
کرتے ہین تسبیح پر مرغ سحر خوان گھمنڈ

ردیف ذال

باندھے نہ وہ گلعذار تعوید
ڈورے ڈالے ہزار تعوید

کیون پہنے وہ گلعذار تعوید
ناحق ہے گلے کا ہار تعوید

کیونکر نہون ہمکنار تعوید
ہیکل کے ہین رشتہ دار تعوید

آسیب حیات سر سے اوترے
دے قبر جو مستعار تعوید

ہفت اختر آسمان خوبی
ہیکل کے ہین تین چار تعوید

پامالون کے قبر پر ہون اے ترک
نقش سم راہوار تعوید

نقش قدم حضور پر ہین
عامل صدقے نثار تعوید

وہ سرو کنارہ کش ہے مجھ سے
لکھون لب جو پہ یار تعوید

کر بخت سیہ کی خواب بندی
دے اے شب وصل یار تعوید

دشت مین ہو طی ارض منظور لکھدے ای کلک خار تعوید
آب باران سے کیا لکھے ہین رو لواتے ہین زار زار تعوید
رکھتے ہین بندہ کے گیسو عنبر امید کشود کار تعوید
رکھون جو تہ نگین خاتم گمنام ہونا مدار تعوید
اوس ترک کے تیر مین جو باندہو ہو جاے اثر شکار تعوید
ہر خانہ و نقش مین اوڑی خاک لکھوائین جو خاکسار تعوید
آئی تھی چھڑانے قید غم سے خود بندہ گئی ہو کی خوار تعوید
کیا پاے اثر مین آبلے ہین چلتا نہین ای نگار تعوید
کچھ گھول کے پی نجائین گر غیر لکھا کرین بار بار تعوید
لکھواون جو زعفران سے بھی دل خوش نکرین ہزار تعوید
چوٹی سے گتھے ہوئے ہین شاید سر چڑھتے ہین بار بار تعوید
لکھا ہو ہرن کی پوست پر کیا وحشت سے ہی ہمکنار تعوید
واعظ کا لکھا ہوا نہین پاک دہو کر پیئین بادہ خوار تعوید
خون شہید اسے تو جو لکھواؤ گردن پہ ہو سوار تعوید
ضعف او ٹھنے ندی برنگ تصویر بازو تہا سے ہزار تعوید

خود نقش فنا ہو تو سراپا
گردن سے منیر اوتار تعوید

ردیف رے

آنکھون مین جلوہ گر ہوئی زہرہ آسمان ہر تل بھر کے نور سے ہو منور جہان ہر
خارج کمر کے عشق سے ہین پہلوان ہر اک بال باندھے سے جو رستے ناتوان ہر

اے دل نہ آہ ہجر مین بھر ایک آن بھر
اسکا لباس لوٹ لیا کسکے فدوی نے
باریکیان زمانہ کی تیری کمر مین مین
تاقبر ساتھ روح کے جسم لگی گیا
اک بار زہر گالیون کا جوس جاؤن مین
دیر و حرم کو دخل کہان جز جبین دل
سلطان فتنہ کا ہے عمل شہر وصل مین
جی مین ہے خوب چوسے پیکان تیر یار
آبادی اسمین آتے نہ ویران کرنیکو
بعد فنا جو شرط کرو اختلاط کی
قانون کی نوازش باطن ہو ساز ہے
پیسا قدم اوٹھاتے ہی پہلا تو دل مرا
دل سے چلا وطن نہ غم کہنہ ہو کہین
یاران رفتہ کے مرے سینہ مین داغ ہین
آواز دی جنون نے جو صحرا ئی عشق سے
سن ہو م وعد ونکو بہی جو عامی رہی وفا
رگ رگ مین کیف معنی پاکیزہ کیون نہو
ترچھی نظر سے چھین لئے بے شمار دل
سمٹے وسے کچھہ تو نالۂ عشاق کی نگہہ
سجدہ فلک مین بہی نہ پہونچی ہان دعا
خالی و تنگ سے یار کا دل جسقدر ملے

ہان میں ارے فلک کی ستم سے جہان بھر
محتاج رنگ زرد ہوئی زعفران بھر
اک بال بھر جگہہ مین سمایا جہان بھر
پہونچا نے اس نگین کو دور امکان ہے
جاگیر چشمہ نطق ہوا دہن کی زبان ہے
اک بھی ہے کے جگہ سے ترا آستان ہے
اے عشق لوٹ حسن تبا نکی دوکان ہے
پیرمنہ مین زخم دلکی ہو دست زبان ہے
کیسی ہرا ہوئی نئے بساط جہان بھر
بیجا نین عقل و ہوش انکلوا ہی جان بھر
ہے پیدہ معاشق مین ہندوستان بھر
انکی تمہارے پاون تلے ہے جہان ہے
تا حق خوشی نے گھیر لیا ہے مکان ہے
ہے دفن ایک قبر مین یارب جہان ہے
بوڑھی ہی تو راہ مین سب پوچھی جوان ہے
محکم یقین سے شہر بد رہو گمان ہے
قلمین مے ظہور کے ہین استخوان ہے
تمنے تو اک نگاہ مین لوٹا جہان ہے
اے زلف اسقدر نہ حسینوں کے کان ہے
ڈہونڈے قدم سے ہم نے جبین تیرا آستان ہے
او تیغ نازکی ہی زخمون مین نمک امتحان ہے

غزل

پلکین اوٹھین تو ہوگئین ابرو تے متصل
مغرور ہے نگاہ جو پہلے نہ گال پر

اندھیر کرکے زلف سی گیسوں کو الٹتی ہو
کس نامراد نے تجھ کو ستایا ہے اے جنون

مہندی بہادی خون شہیدان عشق کی
اچھا سوال حضرت یوسف نہ رد کرو

پھر اوس لوا سے دیکھلو دل جس سے لیکے
ہندوستان مین جو رہا ہو گرانے ہم

مشتاق ہین عروج کی جاتی ہین کانپور
بس تیر بہر جگ مین ہے وسعت کمان بہر

اٹھ جاے پانیچا کو ہین کھلا جو ران بہر
پہچان لے نہ مشعل رخ جہان بہر

دیوانہ آج آپ سے ترا خاندان بہر
رنگ شفق نہ شیشہ مین اے آسمان بہر

دیدہ وہ جو حسن دیتے ہو نہی دوشان بہر
انکی نگاہ پیر مین لگا تا ہون جان بہر

رطب اللسان ہے شکر خدا سی جہان بہر
دل اس خیال سے نہین خالی ہے آن بہر

فکر بلند کو جو یہین وسعت دو انی منیر
گھیرے مری غزل کی زمین آسمان بہر

مرا دل جلا کے جو کپڑے بدل کر
کھڑی ہے نگاہو نکی تیوری بدل کر

وہ ملنے جاؤن تو چہرہ پہ خاک مل کر
کرون سیر دنیا عدم سے نکل کر

دل مضطر اف مین اے راحت سنبہلکر
اوٹھایا پہلو سے تیوری بدل کر

لب خشک پر یار سے چشم تر مین
پہن کر کفن جاؤن شہر عدم مین

نہ ہوا اشک نہ کوشش تنہا مین
ملین کس سے اے انقلاب فلک ہم

یہ اسپند لیتا بلا ئین اوچھل کر
اسی تیغ کو مجھسے صاف اے اجل کر

اگر ابرو لین نہ آنسو نکل کر
یہ خواب اپنی آنکھوں سے دیکھا ہے اون

گری مین یہان زخم خنجر سنبھل کر
پھر آئی مرے دل سے حسرت نکل کر

جہان کہتے ٹھہرے وہین دم نکل کر
ملین اپنے یاروں سے کپڑے بدل کر

بھٹکتا پھرا منہ سے نالہ نکل کر
ہوا اجنبی سب زمانہ بدل کر

۲۶۳

ربودی سوختی بر باد دادی کار خود کردی
مروت کردم دگر از من سر غم دل چہ میپرسی
تکلف بر طرف حال منیر البتہ میدانی
تغافل تا کجا از سعی بی حاصل چہ میپرسی

غزل

ترچھی نظر سے دیکھتے تلوار چل گئی
زخم جگر کی راہ سے حسرت نکل گئی
مل دل سے وصل میں

ادھر تو محفل میں کوئی بولتا ہو
ادھر جھانکتا ہے کلیجا اچھل کر

مٹا دے نوشتہ کتاب عمل کا
الٰہی ورق سے ورق ہاتھ بدل کر

نہ چھوٹینگے محشر میں بھی بخت خفتہ
نہ چھینٹو ای خون حسرت ابل کر

لحد میں بھی گر کر نہ سیجھا چھٹیگا
او گل پھینکے اکدن یہ اثر در نکل کر

مقدر مرا کج نظر او تکلی ترچھی
رہیگا کمان زلف سی بل نکل کر

وہان لیگیا ضعف طفلی سے مجکو
جوانی جہان پونچی جوبن سی ڈھل کر

مرا نالۂ گرم سر کس سے پھوڑی
نہ ہے موم کی طرح پتھر پگھل کر

گئے قید ہستی سے کنج لحد میں
کنوئیں میں گرے ہم گڑھے سی نکل کر

ابھی بیٹھ چھٹ جائیگی حسرتوں کی
ترا تیر بیٹھے تو دل میں سنبھل کر

نہ ہوتے جو دامان مادر کے طالب
نہ لیتے سر خاک بچپے مچل کر

مزا وصل کا بعد فرقت نہوگا
جوانی کو لیجائے گی رات ڈھل کر

ہر اک نقش پا چشم پر خون ہوگا
نہ پھر لیے مری آنکھیں تلوونسے مل کر

دل زار کو آبلوں نے دبایا
گرا لو جبہ سے نخل امید پھل کر

ترے نیزے کے سر چڑھا ہے خوشی سے
قد آدم اپنا کلیجا اچھل کر

مجھے بے چھری ذبح کرتا نہ قاتل
اگر بارہ دیتی تیر دلی او گل کر

نہ آئی جو بوے محبت تو چھوٹا
مرے دل کو سونگھو تو چٹکی میں مل کر

خط شوق کو آگ دیکر وہ بولے
کہ آنکھیں سینکے مرا نامہ جل کر

ہمیشہ انڈلون مضطرب یا علی ہے
خدا اسکے لیے مشکل سخت حل کر

یان وحشی سے کہ پھیری ہون لبہای یار پر
تو سے نہ مار بیٹھے شبخون سنگار پر

آیا جو رنگ باغ شہادت بہار پر
ذوق ... نیگی لاؤن دم تیغ یار پر

غزل

داغ فراق یون ہی دل بیقرار پر — جس طرح جام مے ہو کف رعشہ دار پر

جب تم نہین تو خاک ہی باغ و بہار پر — بجلی گرے کہ اوس پڑے سبزہ زار پر

ایک آدہ بال بلبل دل ہو تو جانیے — یون ہون تمہاری بالش سر مین نگار پر

بے آبرو ہی دیدۂ گریان کے سامنے — پھٹکار سی برستی ہی ابر بہار پر

چھینٹے ہی گالیان ہی کدورت ہین — پڑھ پڑھ کے پانی مارتے ہیں مشت غبار پر

پاکیزگی موسم گل ہی مقام شکر — پڑھتے ہیں نماز دامن ابر بہار پر

دیو سیہ کی طرح دباتا ہی خلق کو — کیا جن چڑھا ہی سایۂ دیوار یار پر

تصویر زلف و رخ کے خریدار ہین بہت — چھینٹی پڑیگی دامن لیل و نہار پر

سرمہ تمہاری آنکھون مین کرتا ہی قتل عام — ثابت ہی خون رنگی ابلق سوار پر

بدکہہ نہ آفتاب پرستونکو واعظ — انکی نگاہ پڑتی ہی تصویر یار پر

وہ کونسی ادا ہی جو دلکو نہین پسند — صدقے لڑائی پہ ہون نثار انکو پیار پر

اللہ ری بعد ذبح شہادت کی تیزیان — انگلی نہ ٹھہری خون کسی جانکی دلدار پر

تر ہی گلیم بخت سیہ جوش اشک سی — بھاری ہی رات آج کی اس بیقرار پر

ہلکا نہ سمجھے مجکو نگاہو مین عندلیب — اب بھی یہ ناتوان ہی بھاری ہزار پر

پہلے ہی سے جلا کے مجھے خاک کر چکے — کس منہ سے شمع لائین گے میرے مزار پر

ہوتے ہین زخم مرہم زنگار سے ہرے — ٹوٹا ہی آسمان دل بیقرار پر

کچھ پڑھ کے دیتے ہین مجھے مٹی پری خیال — جادو کی موٹھ چلتی ہی مشت غبار پر

ہی یہ لباس تنگ شکنجہ سے بھی سوا — بار گران ہی رنگ مری جسم زار پر

میخانہ کے دہوئین سے نہ بہاگا تو دیکھنا — کھلی پڑیگی عابد شب زندہ دار پر

گن گن کے داغ دیتے ہین بیفائدہ جنھون — موقوف یہ حساب ہی روز شمار پر

قایم مزاج یہ بھی نہین صورت شباب — دو دن نقد دل مین حسن کو کس اعتبار پر

غزل

جبسے وہ رسی عروس شہادت بغل مین ہی
پتھر لیے ہی ہاتہہ مین ہر طفل برق وش
گھوڑ دوڑ مین بڑھا جو مری شہسوار کی
آئینہ مین شکل کتنے ہین اعضای یار بہی
دنیا سے ہم تو لیگئے ٹہوکر کی آرزو
دل پر گرے پہاڑ تو آکر خبر نہ لین
ہم جنس دیکہہ کر نرہی تاب ضبط کی
سودا ہے زلف کو بہی نہین بال بہر جگہہ
منظور زندگی نہین محشر مین بہی ہمین
باتون مین تہ نکلتی ہی او صاف زلف کی
آتی ہی بیخودی مین خبر کو شمیم دوست
زاہد ہزار ضبط کرے اونکو دیکہہ کر
جاتی ہی جسطرف مین ہوتا ہی رتجگا
میری طپش سے تہک گئی اوس جنگجو کی تہ
دی اہل آبرو کو جگہہ کس نے مین نے
پہنکوا دیا مرا دل پر داغ پیش قبر
داغی ہی میوہ بوسۂ لبہای سرخ کا
اے درد تجکو دل سے مبارک ہو اختلاط
ملتی ہین حورین گال خط سبز یار سے
پانی بہی ہلکے پی نہین سکتی ہین ضعف سے
شمشاد و سرو سامنے اوس گل کے آ گرے

پہولیکے پہول چڑھتے ہین جس کی مزار پر
ہی آج چوٹ کسکے دل بیقرار پر
کوڑے پڑینگے ابلق لیل و نہار پر
تیوری بہوونکی چڑھ گئی آنکھونکی پیار پر
کیا فائدہ جو صبر پڑا یار سے پیار پر
پتھر یہ پڑ گئے ہین شکیب و قرار پر
داغ جگر تڑپ کے گرے لالہ زار پر
اتنی بلائین آئین سر خاکسار پر
چھائی ہی مردنی رخ شمع مزار پر
مغز سخن ہی کف کی طرح زہر مار پر
صدقے مین اپنی عالم عشق کی بہار پر
بوسے کی رال ٹپکی گی لبہائے یار پر
بیدار بخت عشق ہین شب انتظار پر
ٹھہرا نہ کوئی زخم دل بیقرار پر
شبنم اگر رہی تو رہی نوک خار پر
اچھا بجھا چراغ چڑھایا مزار پر
کسکا ہی دانت پستہ خندان یار پر
ٹھکراتے ہین وہ حسرت بوس و کنار پر
جنت کو پہول لوٹ ہین اس خار زار پر
دل لوٹتا ہی آب دم تیغ یار پر
ٹوٹین گے بانس آج ہر ایک چوبدار پر

مسند نشین مجلس غفلت ہی آدمی
تکیہ کیا ہی ہستی ناپایدار پر

اہل خلش کو ہم ہی جلاتی ہین جستجو
شعلہ کی طرح لوٹتے ہین فرش خار پر

کس بے ریا شہید کی تربت ہی یا خدا
پردہ کیے کھڑی ہی زیارت مزار پر

جاتا ہی آپ سے چمن کوی یار مین
خود رفتگی بہی غش ہی دل بیقرار پر

بہاگا نہین مین تیر ونگی تو چہار کہی
چہیٹے نہ کہین آپ سر خاکسار پر

رونق ہزار چہاونی چہائی پس فنا
برسیگی بیکسی ہی ہمارے مزار پر

مجروح کرکے دل کو نہ چھوڑینگی جنگلی
صیاد جان دیتے ہین زخمی شکار پر

لی ہی جو نوک کی کبہی مژگان یار نے
رکہہ رکہہ دیا ہی ہمنے کلیجا کٹار پر

سیراب تشنگان شہادت کو کر دیا
پانی پہون اوتار کے شمشیر یار پر

بادِ مین ہو نکہت ریحان ہی ہم بغل
قبضہ ہوای شوق کرے بوی یار پر

تیوری کی ساتھ دونون ہی ابرو مین بل پڑے
رہنے کو کچھ چڑہانے کو میری مزار پر

ڈرتا ہون دشمنونکی کلائی اوتر نجائی
رکھتے ہین آپ ہاتھ دل بیقرار پر

فتح و شکست ساقی کوثر کے ہاتھ ہی
ان روز دن نشہ کی ہی چڑہائی اوتار پر

میری کدورتون سی جو اوڑتی ہین دنگی ہو
جاتی ہی دھوپ بیٹھ کے دل کے غبار پر

للہ تیغ ناز ابہی سے نہ روکنا
میری طرف سے اور دل بیقرار پر

کعبہ مین کسکو ڈہونڈہ رہی ہی جبین عجز
سجدہ پڑا ہی خاک کف پای یار پر

معراج ہی محبت قد بلند سے
گہر مین خدا کے جہانکتے ہین چڑہ کی دار پر

روز ازل سے خادم قنبر ہون ای منیر
میری مدد ہی فرض شہ ذوالفقار پر

کیا گلا کاٹے کوئی ابروی دلبر دیکھکر
کٹتی ہی تیغ اجل آپہی یہ خنجر دیکھکر

ہوش اگر رہتا ترے ہاتھ مین خنجر دیکھکر
چھانٹ لیتے زخم ہم بہتر سی بہتر دیکھکر

عاشق کو تنگ کرتی ہی کثرت حسینونکی
بلبل جدا وطن ہی گلوسنکی دور سی
کیسکے چراغ کعبہ کے اندر جلائی
ہو جلنے ای ضیا جو وہ بیت رمیونکی
دریا علم مین مرے استاد ای منیر
نسبت ہی اونکی طبع کو بحر الحجور سی

غزل

میری شمع انجمن مین گل ...

نزع میں جھپکیں نہ آنکھیں وہ دلبر دیکھکر
سدرہ و طوبی کو چھوڑا قد دلبر دیکھکر
آنکلنا خورشید قیامت سے جھپکی اک گھڑی
خانہ ویرانیکے رہنے کو بتا دی ہے فلک
آج تو ٹھوکر لگانے سے بھی تمکو تحمل ہے
غیروں پر تیر نگہ کی شوخی سے بوچھار ہے
سامنے میرے گلیم تیرہ روزیکو نہ پھیل
نالہ موزون سے مکیں نے کر دیا مطلع دو لخت
شعر پڑھتہ سب نے رکھا حسن کا
سونے دے اے بے نصیبی کیا جگانا نصیبی حصول
زخم دل پنہاں ہے محبوب اجل سے دیوش ہے
بادۂ دیدار دیتے ہیں وہ اہل ظرف کو
چاہیے اوسکا ادب ہر رگ گردن کو یار
اپنے عکس کو بھی کیا اجنبی سمجھے حصول
دیکھتے ہی گئی ہیں اونکی آنکھیں بینائی بہر
اہو نزاکت شہید ونکو بھی بخشی انفعال
پھر نہ آئیں دن مصیبت کے الٰہی خیر ہو
سنکے دعوی ضبط کا وہ منہ کہاتے ہیں مگر
وہ اگر رویا میں آئے خواب غفلت کہاں
سرخرو تیری شہیدان ستم ہوں کسطرح
آپکے دل تک نہ پہونچے گا ہمارا نالہ گر

چشم پوشی کیجیو پر اے مقدر دیکھکر
ایک مصرع چن لیا دیوان محشر دیکھکر
کیا اوٹھے تھے سنبھلتا اہل محشر دیکھکر
میری دل سے بھی سوا ٹوٹا ہوا گھر دیکھکر
کیا کروگے کل یہ سر اپنی قدم پر دیکھکر
پیر ادہر بھی اک نظر اے بندہ پرور دیکھکر
ہے شب مہ پاؤن پھیلا اپنی چادر دیکھکر
مصرعہ برجستہ تیرا اے ستمگر دیکھکر
تمکو ہنگام غضب جامہ سے باہر دیکھکر
بھاگ جائیگا مری صورت مقدر دیکھکر
اوسکا منہ دیکھوں ہلال تیغ دلبر دیکھکر
مجھسے سر بھر ہیں مرا ہوتا ہے مقدر دیکھکر
پاؤں رکھے کوچۂ شہرگ میں خنجر دیکھکر
منہ چھپایا اوسکو آئینہ کے اندر دیکھکر
ہوش میں جو ہیں سہارا رو دئے تو بر دیکھکر
بار اپنے خون کا اوس گل کے سر پر دیکھکر
حشر میں ڈھونڈتا ہوں گشتۂ مقدر دیکھکر
دیکھیے قابو میں دل رہتا ہے کیونکر دیکھکر
آنکھیں کھلجائینگی تیری بے مقدر دیکھکر
خود لہو پانی ہوا ہے آب خنجر دیکھکر
پھوڑ لینگے اپنی قسمت کوئی پتھر دیکھکر

ای رگِ جان بہول یا جنبش مژگان یار / نوک کی لیتے ہین تیری نبض نشتر دیکھکر

آپ مین آتے ہین ہم بہی تیری فرصت کو... / ای دمِ آخر ہماری نزاع دم بہر دیکھکر

میری سعی قتل کو جاتی تو ہی تو ای اجل / الامان کہتی پہریگی اونکے تیور دیکھکر

حال مرغِ نامہ بر کیا اونسے پوچھون ای منیر / سرخ آنکھین صورتِ خون کبوتر دیکھکر

یا بول ہی سکتے نہین اغیار کے منہ پر / یا ہنستے ہین زخم آپ کی تلوار کے منہ پر

ذرہ ہین غبارِ رہِ دلدار کے منہ پر / افشان ہی نئی زلف رخسار کے منہ پر

رکہا ہی جو منہ زخمِ دلِ زار کے منہ پر / پہولی ہی شفق آپ کی تلوار کے منہ پر

ای غیرتِ گل ضعف مین طاقت جو نہوئی / چڑہ سکتی نہ زردی تری بیمار کے منہ پر

مطلع

کہلے ہین جو زخم آپ کی تلوار کے منہ پر / سرخی ہی نئی عاشقِ ناچار کے منہ پر

آنکہ اوسکی کہپا اب پہٹتی ہی اغیار کے منہ پر / شک ہو تو مین کہدون تری تلوار کے منہ پر

بوچہار رہین پہ جو ہوئی تیر نگہ کی / پہنکار برسنے لگی اغیار کے منہ پر

کیا سوتے مین آج تلا ہی عرق شرم / قطرے ہین آپ دُرِ شہوار کے منہ پر

ای شوخ ترے حسن ملاحت کا ہی صدقہ / کب تہا یہ نمک زخمِ دلِ زار کے منہ پر

عشقِ خط نوخیز کا دعوی نہین آسان / کہیہ زخم تو ہون نشترِ خار کے منہ پر

آنکہون کی عوض کاش ہون روزن تو حسرت سی پیدا / روزن کسی محبوب کے دیوار کے منہ پر

فرقت مین مرا دل یہ کامل ہی ہو گیا خشم / ہی داغ برص دیدۂ شب تار کے منہ پر

پہرتی ہی دیع سب ہی گلابی ہوئی ساقی / سرخی وہ نہین اب تری میخوار کے منہ پر

دیوانہ مجہے سایۂ دشمن نی کیا ہے / دم سورۂ جن پہیجیے بیمار کے منہ پر

باطن کی کدورت سی گئی رنگ کی صفائی / بیوجہہ نظر جمتی نہین یار کے منہ پر

دنیا پر اگر ٹپکے نہ رال اہل طمع کی
معلوم نہیں کس کا ادا اپنی بنا ہی
دعوی سفارش نہ مروت کو ہی لیکن
ٹکتا ہوا گر شاہ قسمت سر بازار
کیا نہال نہ دی کی مجمع خوبی مین سما ئی
ان آنکھونکی چاہت کا مرض عام ہوا
ای طالب حق جیفہ دنیا سی نہ کر میل
کو تیرسی ملی آبروی عشق مجازی
تقدیر مرا مال سمجھ کر سین لائی
کس طرح بجھے آتش نشاء تحمل سوزان
آتی ہین تری ہیال ہی کیا ابنی کو جوین
شاید نگہ ناز کی شاگرد ہوئی ہی
زلفونسی رہائی کہین ممکن ہی اجل سے
کیا نیو مین ارباب کدورت کی ہی مٹی
کیون آمد باران کی بہانہ سی چلی آپ
حبیب کر ہی جو کہا ئو تو یہ کہا ہمن
سنیچی نہ کہین کر کری ہو جا ئی اجل کی
تصویر کہچے عاشق بیصبر کی کیونکر
دو برق تجلی سے کسی اور کو دہو کا
اس سے ہی خط عفو لکہہ ای منشی رحمت
سودا جو کہری پن کا ہو بازار جہا نمین

تہو سکہ ہی نہ کوئی بت پندار کی منہ پر
سرخی ہی کچہ خنجر خونخوار کے منہ پر
جب جانی کہے اوس بت خونخوار کے منہ پر
یوسف کی وجاہت ہو خریدار کے منہ پر
تل کہنے کی ہی جا نہین دلدار کے منہ پر
زردی ہی وہی نرگس بیمار کے منہ پر
جوتا تہ لگی نار اسے مردار کے منہ پر
پانی جو مجھے نزع مین دو دار کے منہ پر
پانی جو اودا سی کسی نادار کے منہ پر
اک بوند نہین آبرو اغیار کے منہ پر
چہائی ہی ہنسی کشتۂ رفتار کے منہ پر
جوبن ہی غضب کا تری تلوار کے منہ پر
کہنا نہ کسی تازہ گرفتار کے منہ پر
خاک اوڑتی ہی ہر صورت دیوار کے منہ پر
کیا موت برسنی لگی بیمار کے منہ پر
نعمت کا اثر ہی مری غمخوار کے منہ پر
دنیا کا ہی دانت آپکی تلوار کے منہ پر
رنگ ایک ٹہہرتا نہین نادار کے منہ پر
آنکہیں نہین کیا طالب دیدار کی منہ پر
بیکار سیاہی ہی گنہگار کے منہ پر
عیب اپنی کہے جنس خریدار کے منہ پر

یک زبان جو جو ہوئی تہی
ظلمت ایام فرقت کا اگر لکہو نہین حال
نقال روی زنگی شب سیاہی کر دے
کیون خمار بادۂ ہستی نہ کم کر دے
گور میں پیلا کی نیچی سے چہائی کر دے
مانگی تیر ہی ہی ہین سجدہ مین نماز
ترچھی نظرین ہین قبلہ کجکلاہی کر دے
نام بی ای وجہ کا وتکی نزاکت پر گران
رنگ ابکا جائی انکہا کی لا ای کر دے
ملکی سی بازو تکی جہلیون پر دو حسین
خاک چہنوا تا ہی ہنسے ریگ جاہی کر دے

لی کوئسی بے رحم نے چٹکی مری دل مین — کیسا ہے یہ نیل او مین بت عیار کے منہہ پر
صحت کو جو ضامن ہے ہو فرقت مین اطبا — کیا مُردنی چھائی ترے بیمار کے منہہ پر
چاہیگی جو ہر طرح کا حسن اپنی فقیری — رونق نہ رہیگی کسی زردار کے منہہ پر
ان دونون جح بروپوش ہے محبوب شہادت — شاید ہے نقاب اُس بُت خونخوار کے منہہ پر
ابر خط نوخیز کا شاید ہی ترشح — سنتا ہون مسین بہیگتی ہین یار کے منہہ پر
اے شیخ دکھادون تجھے حسن عمل اپنا — منہہ کہہ کے کسی آئینہ رخسار کے منہہ پر
او مین بت کو نہ آنیکی خبر دیتے ہین جیا — پیغام اجل کہتے ہین بیمار کے منہہ پر
شاید کہ سہارا تری رحمت نے دیا ہے — ہوتی ہے بحالی ہی گنہگار کے منہہ پر

پڑتی ہے منیر اوڑ کے جو خاک نجف پاک
قربان ملک ہوتے ہین زوّار کے منہہ پر

رستا چہاتی کی تہہ کو بتائین کیونکر — ہو کے نازک مجہی محفل سے اوٹہائین کیونکر
درد دل دور سے ہم اونکو سنائین کیونکر — بہیجدین ڈاک مین آہونکی صدائین کیونکر
بہ سو نہین آ گئے ہین سینہ سے نکلکر لب تک — دیکہیے پہنچین گی تا عرش دعائین کیونکر
اسی گنتی ہین آخر ہو کہین وز شمار — یاد دلواؤن تمہین اپنی وفائین کیونکر
دو دہرے لشہ ہین زر و زور کے بہنغرونکو — ان حبابون سے رکین گی یہ ہوائین کیونکر
مینے مانا کہ نہ بولین گی وہ مجہسے لیکن — باز آئینگی لگاوٹ سے ادائین کیونکر
خلد مین ہوگی جوانی تو نہو گا وہ صنم — ہاے دونون کو پہر اک مرتبہ پائین کیونکر
جانتے ہی نہین تم شہر محبت کی زبان — پہر خموشی کے سخن فہم مین آئین کیونکر
وقت مشکل مین نہین سکا نہین ہوتا کوئی — حشر مین ساتھ مرا دینگی خطائین کیونکر
رو کے بیٹھے تھے رہ میکدہ منبر الی — جہومتی آ گئین قبلہ سے گہٹائین کیونکر
سبکی تقدیر کی پیچ ایک کو ملنا ہے محال — مین ہی لیلون تری زلفونکی بلائین کیونکر

مرض شوق شہادت کا ہی دشوار علاج
آب شمشیر مین ہبیگین گی وہ ہمین کیونکر

سخت حیرت ہی کہ اس عالم ناپرسان مین
مجکو ہی پوچہتی ہین انکی جفائین کیونکر

نہ ستم ہین نہ عداوت ہین نہ کینہ نہ غبار
دل مین ہم مردم دنیا کے سمائین کیونکر

پہلے ہی دب گئے پتہر کے تلے دست طلب
ای بتو ہاتہ ہم اب سوی دعا ہین کیونکر

نعمتین خاک نشینون ہی کی حصہ مین ہین
جو ہوا بر مین تری ٹہوکرین کہائین کیونکر

لیچلے قبر مین عشاق ترا داغ فراق
بیچراغ اب ہی ہین گی یہ سرائین کیونکر

مے پرستی ہو نہان عالم پیری مین کیا
روئی مین آتش سوزان انکو چہپائین کیونکر

بد سمجہتے ہین جو نیکونکو عجب کیا ہی نسیم
عیب بینونکو محاسن نظر آئین کیونکر

پڑگئی آنکہ جہ کسکی تری حسن نہانی پر
نہین ہی فرض گہر مین بیٹہنا اوجہ بنی

مروت ہی نہین برہم ہوی قاصد سے خط لیکر
چہلکے ہونٹہ غصہ تو ہی پیغام ملی

بگاڑی عاشقون نے خوب یاراے حضرت موسیٰ
گلے کٹنے لگے ہین جب صدا لن ترانی

یہ آکر پھر نہین جاتے وہ کل در روز کے مہمان
وفا ہی ختم پیری پر دغا بازی جوانی

اجل ہی خوب تہی مٹی تو دی منزل نشین ان
عبث ہم عمر بہر گہتے تہے خاک اس نگاہ

شکستہ حال ہی ٹوٹی ہین امیدین شہیدان
زیادہ پاس ہی کیا پتہر پڑینگی سخت جانی

ہماری نزع مین کرتا نہین وہ شوخ دلداری
نصیب دشمنان کیا رحم آیا ناتوانی

کئی ہیرونکی زخم دل مین رہ کر ٹوٹ گئی ہی
کسیکا دانت ہی شاید ہماری خستہ جانی

سراپا زرد ہون مین ای گل تلخ کامی ہی
بجا ہی زہر خند ایسے لباس زعفرانی

اجل کی آنکہ پڑتی ہی تجہ حسن نشہ تکتی ہی
کہانسے آگیا جوبن ہماری ناتوانی

تری ہاتہونکی مہندی پر نظر شاید لگائی ہی
کہ پانی بہر گیا ہی چشم تر کی خونفشانی

اسیکے ساتہ آتا ہی اسیکے ساتہ جاتا ہی
ہمیشہ سی ہی حسن بیوفا عاشق جوانی

ہنسے آخر پڑے ہیں جنت میں نہر شہد و شربت کی
یہ پہنچی آل حیدر و نبی مری شیرین بیانی پر

غزل

شبِ وصل میں گیسو ولنسے نہ اولجھنے بلا کشِ زلف دوتا سے بگڑ
کہیں خلوتِ خاص میں پڑہ نہ چلیں سرِ شام ہی شرم حیا سے بگڑ
نہ رقیبوں کی مکر و دغا سے بگڑ نہ حسینوں کی جور و جفا سے بگڑ
جو بگڑ بھی تو اپنی خطا سے بگڑ کہ طبیعت ناشنوا سے بگڑ
نظر آئیگی آئینہ میں بھی وہی تری شکل ہو جیسی بھلی کہ بری
دمِ تھر بگاڑ کے منہ نہ کبھی دلِ روشن اہلِ صفا سے بگڑ
نہ ستا مجھے اے دلِ ناشنوا کہ میں آپ ہوں غرقہ سیلِ بلا
یم دہر میں سر جو بھرا ہے ترا تو حباب کی طرح ہوا سے بگڑ
تری ناخن تیز کی دیکھ کے ضو ہے زخمِ جگر میں خراش ہیں سو
تجھے لاف اگر ہے تو اے مہ نو کسی شوخ کی بند قبا سے بگڑ
دمِ رخصتِ حسن ہے پیش نظر مری آہ کو سنکے عتاب نکر
تری رخ کا فروغ ہے شمع سحر دمِ صبح نہ بادِ صبا سے بگڑ
غم و رنج میں ڈھونڈھ نہ راحتِ دل دمِ عیش صبا کو ہی جان مخل
شبِ ہجر میں ظلمتِ گور سے مل شبِ وصل میں ظلِ ہما سے بگڑ
رخ و زلف کو دیکھ نہ شام و سحر رہ و رسمِ تجلی غیب سے کر
اگر ایک ہی رنگ ہے مد نظر تو دو رنگیِ صبح و مسا سے بگڑ
نہ مقدر بے سحر ہا سے اولجھ نہ طبیعتِ ناشنوا سے اولجھ
کسی شوخ کی زلف رسا سے اولجھ جو نہ اولجھ میری بلا سے بگڑ

گل یاس تو گلشن میں کھلا نہ سیاس ضرور ہی اب نہ کھلا
تجہی گوہر ترک مراد ملا نہ اثر سے بگڑے نہ دعا سے بگڑے

ترے دل میں ہی عشق کا میل اگر تو جفائیں اوٹہا کے ہی شکوہ نہ کر
جو ہی قبضہ میں خنجر قطع نظر تو حسینونکی فوج ادا سے بگڑے

دم سرد و سرشک کا دور رہی کبہی سنگ جفای جنون نہ سہے
جو فساد مزاج نہ دل سے کہے کہ لطافت آب و ہوا سے بگڑے

نہ وسیلہ سجدہ دیر ملا نہ طواف حرم ہی نصیب ہوا
جو بگڑ ہی تو ای دل ہرزہ سرا میری طالع برسر رہا سے بگڑے

کوئی زخم جگر کو کرے یہ خبر کہ ہی زہر ستم تجہی مثل شکر
تو وہان مریض جفا ہی اگر تو حلاوت شہد و فا سے بگڑے

دم رحم بہی انکی ہی آنکہ بہری تجہی دیتی ہین غبت کم نگہی
نہین ڈہنتے ہین تیری مزاج سے ہی کسی وقت تو ناز و ادا سے بگڑے

جسے حق نے کہا ہی صراط سوی بخدا ہی سبیل نجات وہی
رہ راست سے پہیرے جو سمت کجی تو شرارت قبلہ نما سے بگڑے

شب وصل اونکی حجاب سے ڈر نہ بہانہ آمد خواب سے ڈر
کبہی تیز سے تیغ عتاب سے ڈر کبہی شوخی رنگ حنا سے بگڑے

تن زار اجل سے کشیدہ رہا عبث آپکے غصہ کا رنج سہا
خس خانہ خراب سے کسنے کہا کہ مل آگ سے کاہ ربا سے بگڑے

رہی ہنسکے دعا مین حال زبون جو مدد نکری مری جوش جنون
وہ دلیر ہو کون ہین جس سے کہون کہ تلون چرخ و فا سے بگڑے

متوقع رحمتِ عام ہے غم پرسش و وزن جزا بھی
کوئی رنگ امید کرم سے کبھی کہ نہ چہرۂ اہل خطا سے بگڑا

نہیں قابلِ سنگ فقیر کا دل کہ ہی شیشہ سی نازک اسیر کا دل
تہِ دام پھنسا کے منیر کا دل نہ بلا کش لبِ شکر لبِ سے بگڑا

ردیف ز

تہِ آسمان نہ آیا بُت بیحجاب ہرگز
گل نیلفر نے دیکھا نہ یہ آفتاب ہرگز

شبِ غم میں ہو نہ حاصل ثمرِ شباب ہرگز
نظر آئے جل گئے میں خوشی کا خواب ہرگز

تری نقش پا کا سکہ جو نہ او سپری پری
کوئی کوڑی کو نہ پوچھے زرِ آفتاب ہرگز

ہے فیض ہیچ ویسے ہی وہان سائی ای
کہ جہاں تری خبر ہی نہ ہو باریاب ہرگز

سر موج ساتھ و تیغ غم و تیغ کا جوانی
تو بہشت میں نہ رہتا ابدا شباب ہرگز

تری روی جلوہ گر کو جو نہ زلف سی ہو صحبت
تو گہن سی ہو نہ داغی گل آفتاب ہرگز

کوئی موج خون نہ پہنچی کبھی چشم گریاں
پس قتل نگ لایا نہ کچھ اضطراب ہرگز

ہوئی آشنا ہی جو مری بخت تر گو
نہ ہوا کسی سے سیدھا قدحِ حباب ہرگز

مری تیرہ روزیوں کا نکری اگر تدارک
تو نہ دیکھوں حشر میں بھی رخ آفتاب ہرگز

ہے عشق میں نہ لگتے جو سحر رہا و رانی
مری خوش نسی دلسی ملتی نہ شراب ناب ہرگز

ئے نیم خوردہ تیری مجھے بوسہ نہ آئی
ہوئی وعدہ کر کے جھوٹی نہ یہی شب ... ہرگز

عرق بدن کی خوشبو جو مدد نگری ای گل
تو بنا عرش کو ڈھانا نہ کوئی گلاب ہرگز

تری گیسو و نہیں پھنسا جو کہا دون نقشان
سر شام پھر نہ پھولی شفق عتاب ہرگز

جو عرق میں تر نہ دیکھی تری عارض منور
تو حریص آب شبنم نہ ہوا آفتاب ہرگز

دلِ اغدار عاشق جو وہ نوجوان ...
نہ ئے پھول کو نہ ترسی حسینِ شباب ہرگز

دل وحشی اپنا پہنچے کسطرح
کہ زنجیر گیسو کا پابند ہے

غزل

اثر کرکے آہ رسا پہر گئی
ہوا صاف مطلع ہوا پہر گئی
سواری تری آکے کیا پہر گئی
ادہر کو ادہر کی ہوا پہر گئی
مرے سر سے تیغ جفا پہر گئی
کئی بار آئی قضا پہر گئی
گیا دیو غم جلوۂ یار سے
پریزاد آیا بلا پہر گئی
یہ جان بخش دشمن جان تنی چال
وہ آیا جو پہر کر قضا پہر گئی
گہڑی دو گہڑی کا ہی تیرا مریض
طبیب اوٹھ گئے ہر دوا پہر گئی
تو آتا نہیں اس گلی مین منیر
طبیعت تری کیا ہمسے پہر گئی

جو مری طرح اوٹھاتا کوئی اونکی نابیجا
مجھے گنج مفلسی پہ نہ غرور کسطرح ہو
مرے نامۂ عمل مین جو ہو شرح وصل جانان

کہین ہجر گر مین نکھاتی نگہ عتاب ہرگز
کہ شہان دہر کو بہی نہیں ستیاب ہرگز
نہ چہٹین لپیٹ کے باہم ورق کتاب ہرگز

در بوتراب پر ہی لحد اے منیر پائی
پس مرگ میری مٹی نہوئی خراب ہرگز

ردیف ثے

دعوی حسن اے دلبر ژاژ
باغ وہ کیسا جس مین ہو
میکدہ مین دیتی ہے ریخ
کہتے ہین سنکر میری آہ
پی لے جو دیوانون کا خون
دیدۂ بد بین کے نزدیک
گیسو و رخ کے سودے مین
بخت جو سیدہے تو ہاتہ آئے
للئے نہ بجہیر کف اے قیس
غیسہ جو بیہودہ رو مین

سبزۂ خط ہے رخ پر ژاژ
سنبل تر سے ہمسر ژاژ
طوطی مینا بک کر ژاژ
بکتے ہین خبطی اکثر ژاژ
منہہ سے نکالے خنجر ژاژ
سنبلہ ہے گردون پر ژاژ
شکوہ خموشی دن بہر ژاژ
خوشۂ پروین بنکر ژاژ
ناقۂ لیلی کہا کر ژاژ
سبز ہو منہہ سے گہر گہر ژاژ

مثل منیر ایک ایک استاد
حکم سے لایا کہہ کر ژاژ

ردیف سین

زخم نہیں ہم گو ہو تار کفن بسمل کے پاس / زخم دامن دار لبس ہی خنجر قاتل کے پاس

کیون نہ بیٹھا ایکدم تو کشتۂ بیدل کے پاس / بیقراری کسطرح ٹھہرے تری بسمل کے پاس

شوق سے آجاے اب ست حنائی کا خیال / آنکھ اوسکی بندھی ہے جو آبلہ ہے دل کے پاس

رکھنہ احسان اے ہواے نجد ناحق قیس پر / شرم کا پردہ نہین کیا لیلی محمل کے پاس

مہر تابان سے سوا شمع رخ پر نور ہے / اوڑکے پروانے نہ پہونچین تری محفل کے پاس

لطف سے خالی نہین امید سو ہوم وصال / یاس اب آتی نہ میری سعی بیحاصل کے پاس

خون سیر اکر کے تمنے سیکڑون کی جان لی / ہاے کیا دم توڑتی ہین حسرتین بسمل کے پاس

شکر ہے نالہ نہ ٹھہرا اوس گلی مین پیش و پس / پوچھ کر اوسنے جواب آنے لگا سائل کے پاس

باہر آکر بزم عشرت سے تماشا دیکھنے / رقص بسمل ہے بپا ہے اے قاتل تری محفل کے پاس

اشک چشم بوالہوس کیونکر چھوٹی یان یا / خون ناحق کا ہے دریا جوشن قاتل کے پاس

جب یہان سنگ جفا اوٹھ گئی تھی چوٹین سرین / رہ سکی درد کمین کسطرح سر دل کے پاس

چھری ماری آپکی خال سیہ نے سیکڑون / جا نہین تل سر نہنی کی باقی ہمارے دل کے پاس

خاکسارون کو ملی کیا کشت حسن یار سے / خاک پر ہین خوشہ چین خرمن کاہل کے پاس

پاسبان ناقۂ لیلی نہین کیا آہ قیس / آئیگا جھونکا ہوا کا کسطرح محمل کے پاس

نیند کیون شبہاے غم مین میری گد آتی نہین / چھاؤنی چھائی ہے شاید آخری منزل کے پاس

کرتے ہین دعوی دیت کا کشتگان ناز کیون / ہے بجز الزام کیا دینے کو اوس قاتل کے پاس

کیا مکدر دل کوئی ڈوبا محیط عشق مین / خاک سی اوڑتی ہے اس دریاے بے ساحل کے پاس

آفتاب داغ کا تیر نگہ کو ڈر نہین / آبلہ کا خیمہ ہے اندر درون ہے دل کے پاس

یا الٰہی انت او تیر تو نہو اغیار کا / میری کہلتے ہین زخم اب خنجر قاتل کے پاس

یا طرب کر سم میرین بادہ نجانین اپنی گہر / یا الٰہی صبر ایسے مین آکے دل کے پاس

ذبح ہونیکا نہین غم پر ذرا دیکھو اور تر / ٹھہری ہے اب تک نگاہ آخری بسمل کے پاس

خار خار عشق کو تلووں سے کچھ مطلب نہین
آرزو وٴین نزع مین زندہ ہوئی جاتی ہین کیون
ای خدا ہو بہی تو دزدیدہ نگہ کا تیر ہو
مژدہ عمر ابد صفرا سے تلخ نزع کو
کار سربستہ سے میری منفعل تدبیر ہے

کانٹے جسکو تکتے ہین وہ آبلہ ہے دل کے پاس
کیا تمہاری چال سے موت آتی ہے بسمل کے پاس
مجھسے چھپ چھپ کر کوئی آتا ہے میرے دل کے پاس
آج پہر قتل ہے میٹھی چھری قاتل کے پاس
کہلتے ہین ناخن بہی اگر عقدہ مشکل کا پاس

کیون حواس و ہوش تکلیفاً آگے دیتے ہین منیر
عقل کا کیا کام ہے مجنون لاعقل کے پاس

ردیف شین

جیسے مریض شوق شہادت ہین فروش
ان کے وزن سے ہیو قوفونکو کرین سر فروش
ملجای اپنا کوئی تیغ نظر فروش
مثل صدف ہین اہل سخن صاحب مذاق
آئینہ دیکھے چاندنی مین یار قند لب
دانتونکو وصف کرکے رلاتا ہے وہ حسین
خال سیہ کی قبضے مین لہای یا نہین
بیدا لنشونکو دشمن ایمان سے کام ہے
مدت سے کوچہ رگ جان ہے کہلا ہوا
دو دن نذر نقد جان مین لیتا ہے شب وصال
دام فریب نفس مین نادان اسیر ہین
ہو مونکو بوستہ تنگ دہانونکو دیتے ہین

شہ رگ کی نبض دیکھتے ہین نشتر فروش
شیرونکو مول لینے لگے گاو خر فروش
تلوار مول لینے کو پہرتے ہین سر فروش
کہاتے ہین موتیونکی نوالے گہر فروش
منہ دھوئی جو شیر مین طفل شکر فروش
تلتا ہے موتیونمین بیان گہر فروش
زنگی کے پاس ہین ہین لعل شکر فروش
دجال سے معاملہ کرتی ہین خر فروش
آنکلے اسطرف بہی کوئی نشتر فروش
دو لڑا تیری گلی کا ہون شست گہر فروش
زنجیر سگ مین قید نظر آئے خر فروش
انگشتری مین جڑتے ہین لعل گہر فروش

لیتے ہین ابرو ہی تہدیدست بالدآ
قصر سفید یار سے پائے ہین آبرو
آنکھین نکالی غیر نے بوسہ گیسو لیتے
دیکھی ہین جیسے آنسوونکی بدار یان
دستار و تاج کا جیسے سودا ہے آدرن
باتون پر اوسکی وانت ہی خوش کلام کا
شیرین ادای دہر طلبگار مال ہین
باتین جہکسکو کرتے ہین آتو نکو اوذکی ہو تہہ
شیرین ادائو لبسو نہ ملا جز جواب تلخ
اعمال نیک و بد کا سمجہ لے معاوضہ
آسیب زندگی کو ہی قاتل اوتارد
شیرین لبون نے اونگلیونکو بوسے لیے
بہای در فشانی ہین سکتہ ہین حیرتی
شیرینی سخن نعلی بد مذاق کو
جس نے سن لیا مزہ زخم تیغ یار
تیرے دہانِ تنگ ہین قفل سکوت ہے
جیسے سنا دماغ کو گہر ہی غرور کا
داغونکی بدلے زخمونکی انکو پاس ہین
شیرین مذاق ہوتے ہین آخر ترش مزاج
اقرار صاف کرکے بہی بوسہ نہ دی سکے
قاتل سے لطف اودوستد زخمیونکو ہے

ہین مشتری گوہر نایاب زر فروش
موتی محل بنا ہے دکان گہر فروش
کیا کوڑی کوڑی ہوگئے لعل شکر فروش
میرے گلے کے ہار ہین دست گہر فروش
اوس درد سر کو بیچتے پہرتے ہین فروش
جپتی ہین ذکر یار کی سمرن گہر فروش
سبکی گرہ ٹٹولتے ہین نیشکر فروش
کیا کرم شب چراغ ہین لعل گہر فروش
ہرتال ہے متاع دکان شکر فروش
جنت ہے گلفروش نہ دوزخ شرر فروش
دینگے ثواب سجدہ شکرانہ سر فروش
لوریں تمہاری جوس گئے نیشکر فروش
انمول ہین حضور کے لعل گہر فروش
خطل فروش ہو نسکا گلشکر فروش
سینہ کی ڈھال بیچ رہے ہین سپر فروش
ایک مہر پر گرو ہوے لعل گہر فروش
مٹی کے مول بیچتے پہرتے ہین فروش
ان روزون گلفروش ہوئے ہین تبر فروش
شکر فروش اصل مین ہین نیشکر فروش
جہوٹہی ہوئے حضور کے لعل گہر فروش
خنجر فروش اوسکی ادا ہم جگر فروش

اے عندلیب جھڑتے ہین غنچوں سے اسکے پہول	طوطی نطق یار ہوئی گلشکر فروش
بازار مصر عشق مین لاکھون ہین مشتری	دیکھے ایک تاجر کنعان قمر فروش
دیدے دیتے ہین کمال کے ساتھ اپنی آبرو	سودا اچک کے بیچ رہے ہین ہنر فروش
شیرین سخن اوٹھاتی ہین لطف اونکی بات کا	طوطی کی طرح لیتے ہین سن شکر فروش
دلال اگر ہو موت تو ٹہرے معاملہ	ہین جانفروش نوک مژہ نیشتر فروش
لیتا نہین ہے جانسے کوئی تیغ زن	ہر کوچہ مین پکارتے پہرتے ہین سپر فروش
میٹھی ہین باتین رنگ سلونا ہے یار کا	سبزہ نمک فروش ہے طوطی شکر فروش
آغوش شوق جیسے تہیدست ہوگئی	پہرتے ہین بند کہولے تبان کمر فروش
لیتا نہین ہے کوئی یہ گٹھری بندھی ہوئی	دو گز کفن سے اسکو بدلتی ہین سر فروش

مدت سے ڈھونڈتے ہین ترا لالہ اے منیر
کس آسمان پہ ہے دکان اثر فروش

غزل

وہ سرشک خون جگر سے خوش دل زار سوج خطر سے خوش
کوئی میری دیدۂ تر سے خوش مین کسیکی ترچھی نظر سے خوش
نہ تو سینہ آہ سحر سے خوش نہ تو آہ اپنی اثر سے خوش
نہ یہ باغ اپنی شجر سے خوش نہ شجر ہی اپنی ثمر سے خوش
نہ نوید عمر دگر سے خوش نہ فلک کی سیدھی نظر سے خوش
مرے کان تری خبر سے خوش مری آنکھ حلقۂ در سے خوش
جو ہون سوشگاف ہی ہما تو نہ ہاتھ آئے یہ سلسلا
مجھے دست غیب جو دے خدا تو ہون بنکی حلقہ کمر سے خوش
تری بو نہ لائی ادھر کبھی مرے دلکی لی نہ خبر کبھی
صفت چراغ سحر کبھی نہ ہوا نسیم سحر سے خوش

زر سرخ کی ہو طلب جہان وہین ای فلک ہو گہر فشان
کوئی طفل طبع نہین بیان جو ہو سیر رقص شرر سی خوش

نہ ہنسای گیسوی حور اوسی نہ ہنسای صبح سرور اسے
نہ خروش آئے آتش طور اوسی جو ہو میری دود جگر سی خوش

تہ زلف ہوش ہوی ہرن کئیے تیری آنکہونکی مکر و فن
شب تار مین ہوی راہزن میرے قافلے کے سفر سی خوش

بہرے سعاؤن تیری وفا کا دم ہوا گرچہ سر ہی سیر اتلم
نہ فراق جان بدن کا غم نہ وصال گردن و سر سی خوش

کبہی تہے یہ کوچہ یار مین کبہی دل کے جیب و کنار مین
میرے آنسو فصل بہار مین نہین دامن گل تر سی خوش

فقط آبرو ہی نہ مجکو دو نگہ غضب سی ہی کام لو
جسے آب تیغ کی پیاس ہو وہ ہو کیونکر آب گہر سی خوش

کرون دم مین قطع رہ سفر نہو غم عدم مین ہی بال بہر
اوسی تیغ سے مجھے ذبح کر جو رہے ہو قرب کمر سی خوش

جسے علم یار کا پاس ہو یہی رمز فقر شناس ہو
وہ دل آبلونسے اوداس ہو نہ حصول گنج گہر سی خوش

ہٹی ال سی سیر جہان کی کہ وداع تن سی ہو جان کی
نہو لو ہی آپ کے کان کی خبر چراغ سحر سے خوش

مرے دلمین داغ وفا ہی جو اوسی لاکہ طرح کا رتبہ دو
نہ کف کلیم سے شاد ہو نہ رہی جبین قمر سے خوش

سو ہو لقا ہی نہ گذر کرے رگِ جان مین ہی گہی گہر کرے
وہی اِل توجہ ادہر کرے جو ہو اسطرح ہو گہر کرے خوش

یونہین شبہہ لمین تہ ٹالنیے مرے محو دیکہا کیجیے
اگر آنکہہ جہپکی تو جانیے کہ ہمین بہ لطفِ نظر سے خوش

اسے آرزو ہے بوسہ کی اوسے پہلو نہین جگہ نہ دی
لبِ لعل غنچہ ہنسی خوشی نہ لچک تمہاری کمر سے خوش

نہین معصیت کی کچہہ انتہا کوئی کار نیک تو ہو بہلا
کہ دن اہل حشر کو ای خدا مین ہوا ہے ادا مین سے خوش

تپ سوز غم کے مریض کو مے ناب سے نہ سرور ہو
جلے اپنی آگ مین آپ جو وہ ہو کیونکر آتشِ تر سے خوش

مرے دلکی دیکہہ کے بے بسی ہو شریک عالم بیکسی
لبِ گور تنگ ہی وہ ہنسی جو ہو ملکے زخمِ جگر سے خوش

کہ دن عید شدت نزع کی جو دیکہائین شکل وہ چاندسی
رہین آنکہین خواب فنا مین بہی دمِ آخری کی نظر سے خوش

یہی زلف مین ہے اسیر بہی یہی تیرے در کا فقیر ہی
دل بیقرار منیر بہی ہو کبہی کرم کی نظر سے خوش

ردیف صاد

مثل عنقا نہین کچہہ کام کی حرص
ہے نشانی مین عبث نام کی حرص

سنکے رندان مے آشام کی حرص
خم گردون کو بہی ہی جام کی حرص

طالبِ جیب ہے یون دستِ جنون
جیسے بیکار کو ہو کام کی حرص

زلف جانان سے جدا وصاف سنو [illegible] کو ہو شام کی حرص
دانت کے [illegible] نے کیے [illegible] شرخام کی حرص

طالب اوج [illegible] آستانہ سے کہٹی بام کی حرص
زلف خمار [illegible] کسی کا [illegible] ہوا اس لام کی حرص

یار کو صید [illegible] سے نفرت مرغ جان کو قفس و دام کی حرص
کانٹون مین کھینچ رہی ہی مجکو صحبت یار کل اندام کی حرص

آب حیوان مین کوی گھول دی ہی لب جانان سے ہی دشنام کی حرص
ہین عبث صید کے طالب صیاد گور کو آپ ہی بہرام کی حرص

غیر دہراتے ہین تقریر انکی بڑہتی ہی بوسہ بہ پیغام کی حرص
ہاے [illegible] اسیری کے فری پہر قفس مین ہی مجھے دام کی حرص

نذر نقد دل و جان دو بہی منیر
بیک جانا نکو ہی انعام کی حرص

ردیف ضاد

خط عنبر نقاب عارض سیاہ زلفین حجاب عارض
چراغ ہی آفتاب عارض [illegible] یاد دی کتاب عارض

لحد مین شبہاے غم کہان ہین تجلیان سیکڑون [illegible] مین
تہ زمین ہی فلک نشان ہین [illegible] آفتاب عارض

جو حسن رخ [illegible] ور تو بوسہ دینے سے [illegible] ہو
معاش لب [illegible] کرے مقرر جناب فیض انتساب عارض

کہان ہوا [illegible] تمازی کہر گئی دو خط [illegible]
سفر کی کرتا ہی کارسازی [illegible] رکاب عارض

رفیق تکرار ہو تجلی ہر ایک منکر کو ہو تسلی
نگاہ عاشق کو دی تعلی جو جلوہ بیحساب عارض

جدا و نکا بند نقاب [illegible] ہو نگاہ کا [illegible] فرض [illegible]
مطاف [illegible] التجا ہو جناب [illegible] آب عارض

رخ کتابی ملی جو یار [illegible] [illegible] سمین [illegible]
کبہی تو جاگیر بوسۂ لب ہو مصحف لاجواب عارض

دم سخن شرم سدا تھی حجاب لب ہو نزاکت — جو شکوہ یا تو نمین او نکی نہ تھی وہ نکو نقاب عارض

نہ شوق مشرق نہ خوف مغرب نہ اوج نو کی ہے غیب — نہ فلک کے ہین مرمطالب سی نہ آفتاب عارض

پڑی ہے ہی ہو نقاب منہ پر فلک اہی سی عشق شہ — چراغ شمس و قمر جلا کر تو ڈھونڈھ دیکھی جواب عارض

حضور پردہ ہو کر آئی کہو کہ انکین فلک نہ پائے — زمین پر لوٹتی نہ پائے تجلی بیحجاب عارض

گر نہ فقر و غنی سبکو جاری کہ سایہ بھی کہانی تمہاری — سپہر حسن پر تو ماری خدا نے سلدی کتاب عارض

سیاہ بختی کے دن نظر مین جلن نہایت لگی ہے جگر مین
منیر طالع کے جو تھے گھر مین پڑا ہے کیا آفتاب عارض

ردیف ط

کیون ہتے ہو شر مندہ جلو اکی ہمارا خط — کیا سیکڑون آنکھو نسی کرتا ہو نظارا خط

کیا وصل کا کرتا ہے اوبہت سی اشارا خط — کھل کھل کے لپیٹتا ہی ہر بار ہمارا خط

عرضی نہ پڑھی میری جب نے ازل ... — تقدیر نے اپنا ہی سر سے مارا خط

لخت جگر سوزان ہو او نمین ای قاصد — پڑیا مین اگر باندھے دوزخ کا شرارا خط

آزاد کیا اوسنے یا پاس بلا یا ہی — انگشت الف سی کچھہ کرتا ہی اشارا خط

بیمار جدائی کو کچھہ تقویت دل ہو — سونیکے ورق پر وہ لکھوائین خدا را خط

تیرے الف قد کی تعریف لکھی ہے کیا — آنہ او کی پیشانی مٹھرا ہی ہمارا خط

وہ نقطہ شک نکلا فرمان محبت ہی — جس نقطہ کو سمجھا تھا طالع کا ستارا خط

کیون کھینچ کی رہین وہ کی گھین ای قاصد — کیا دیدہ روزن کا جالا ہی ہمارا خط

یاد آگئے مجھے یا رب کیون لی ہوی ... — کیا طاق تغافل سے اوبہت نزا و نزار خط

ہم ضبط فغان کرتے لکھنے مین اگر ... — پینکر نہ صدا دیتا زنہار ہمارا خط

سنتے جو وہان جاتا نامہ کسی وحشی کا — آنکھونکی سیاہی سے لکھوائے چکار خط

٢٨٥

غزل

دیوان قیامت کی سیہ ایک ورق مین ہی
الکہا ہی ادسی مین نے کیا معرکہ آرا خط

ہر نامۂ عصیان ہی درج گہر الفت
حق یہ ہی منیر اپنی پیارے کا ہی پیارا خط

ردیف ظ

منبر سے گو اوچہلکر تا عرش جای واعظ
معراج خاکساری پہر بہی نہ پای واعظ

ہر چند چاہ خم مین سو غوطے کہای واعظ
پر لنشہ کی جو تہہ ہی اوسکو نہ پای واعظ

رقص جبل پر اوسکے کب ہم نہ مسکرایا
بزم غنا مین آکر کیون آگ لای واعظ

پورے عدد ہوی ہین جو قصد حج کیا ہی
تو سو ہی کچہ اشارا کرتی ہی نطای واعظ

مستونکا ابتدا سی رحمت کی دہلمین گہر ہی
ای ظالم اپنی سر پہ رکہہ تو ہی پای واعظ

رندان نوجوان سی اوسوقت آکر اوجہو
شیخی کو اپنی گہر مین جب چہوڑ آی واعظ

یارب ہجوم حسرت اتنا ہو وقت مردن
دنیا سی جانیکا بہی رستہ نہ پای واعظ

روزے پاس رکہکر کیا کیا جتا رہا ہی
در امتلا کا ہو تو قسمین نکہای واعظ

مسجد ہی اوسکا رتبہ عالی ہی ای مؤذن
بالای طاق نسیان خالی ہی جای واعظ

دل توڑتا ہی سو ہی یا خشت خم کا چہونا
ایک اینٹ کے لیئے تو مسجد نہ ڈہای واعظ

ہر لبن کی اسکو ہی ای منیر چاہت
کیا طفل شیرخوارہ ہی پیر رای واعظ

ردیف عین

کیا کرین ترک ملاقات کہ عادت ہوی مانع
اس سی بہی قطع نظر چشم مروت ہوی مانع

زندگی ہمکو جو چاہی تپ فرقت ہوی مانع
جان سی ہاتہہ اوٹہانے کو نزاکت ہوی مانع

ضیق اوقات مین شرح غم دل کرنسکو
بات کے بہلانے کو تنگی فرصت ہوی مانع

مثل پروانہ تری بزم میں جب آنے لگے ہم / شعلۂ شمع کی انگشت شہادت ہوئی داغ
کشش عشق نے جانے نہ دیا کنج لحد تک / آ کے بیٹھے تری در پر تو قیامت ہوئی داغ
تیرے میں کعبۂ ابرو کی طرف ہے نہ پاے / قبلہ رو ہونے کو بھی گردش قسمت ہوئی داغ
جانب دشت جنون آنکھ چرا کر گئے سب / چشم پوشی کو نہ عریانی وحشت ہوئی داغ
بے اجازت جو تری بزم میں آنے لگے عاشق / پاسبانو کے دیوانے آمد ہوئی داغ
طپش دل کو ملی عمر ابد وای مقدر / موت آئی جو پس فرخ شہادت ہوئی داغ
ظلمت ہجر نے رستا نہ دیا پیک اجل کو / آمد صبح کفن کو شب فرقت ہوئی داغ
دست دیا سرو قد پیش کو ہو بے سامنے ہوتے / پیر کردن کیا کہ تری گرمی صحبت ہوئی داغ

ہی لگا کر غزل اسطرح مین لسطرحسن لیتے
ای منیر آہ ہمین تنگی فرصت ہوئی داغ

ردیف غین

دل حزین نہو مشق اضطراب سے فارغ / نہ اونکی چین جبین ہے سست عتاب سے فارغ
نہ ہو لینگے کبھی خواب طپش تا دم حشر / نہونگی لوٹ ہونگی دل حسرت شباب سے فارغ
ہم اپنی خاک نہ جو پینگے جبتک آنکھو سے / نہوگی چشم لحد انتظار خواب سے فارغ
تمام عمر گنی مینے رونے ہجر کی گھڑیان / ہزار بار ہوا حشر کے حساب سے فارغ
پلک جھپکنے نہ پائی کہ مصحف رخ کی / ہوا مین ایک نظر مین تری کتاب سے فارغ
سنتے آپکو پامال ہو نہ سکی ہی تمنا / جو ہوتے ہو نہ مری بوسہ کا بے فارغ
بتلائے عشق اوسیکو سراغ یار کی گھر کا / جو ہو تلاش دل ناتمان خراب سے فارغ
جو بے خود وہ نکودہ چھٹنے دی امید وفا کی / نو غسل ہمیشہ ہوا اندیشہ گلاب سے فارغ
ہم جہانمین خبر گنبد فلک کی ہی لیتی / شکستہ ہو تو اگر صحبت حباب سے فارغ

پسند تشنہ می کی مصاحبت اگر آئی　　حیا ہو بند کیے چشم جو انبیسے فارغ

منیر اپنی تمنا یہ ہی کہ تا دم مردن
نہوں میں وصف جناب ابو تراب سے فارغ

ردیف ف

جو بے زری سے ہوئے ہیں شراب خوار ہر طرف　　وطن کو اپنے چھوڑ کے پھرے خوار ہر طرف

اوڑے ہیں پرزے جیب کے ہزار بار ہر طرف　　مرے جنوں کے جا چکے ہیں اشتہار ہر طرف

وہ شش جہت سے ہی جدا نہ پائیگا کہیں نشاں　　تلاش کر رہا ہی کیا پھرا غبار ہر طرف

نہ کوئی دلربا ملا نہ دل مرا کہیں پھنسا　　شکاریوں کو تاکتا پھرا شکار ہر طرف

حسین ظلم کرتے ہیں دل حزیں کا بس نہیں　　غضب ہی جبر ایک سمت اختیار ہر طرف

سخی کے عیب جو میاں بخیلوں کو پسند ہیں　　کمیں گل میں تیرے ہیں ہزاروں خار ہر طرف

سواری اونکی آئیگی کدہر سے قتل کرنیکو　　اجل کے ساتھ دوڑتا ہی انتظار ہر طرف

جنوں کے خار زار میں آئی روح قیس ہی　　ہوا سے لڑنیکو کھڑے ہیں نیزہ دار ہر طرف

خزان عشق کا گذر جو ہو بہ باغ و چمن　　عدم کی راہ پوچھتے پھرے بہار ہر طرف

قد بتاں کی عشق میں قیس سربلند ہوں　　ثمر کے منتظر کھڑے ہیں نخل دار ہر طرف

تری مژہ کی یاد میں جو رو تیں چھالی ہو کر　　زبان درازیاں کریں ہزار خار ہر طرف

جو گلفشاں کسی کا سر ہوش عشق ان کو ہو　　بڑہا ہمیں دہن سوال کوہسار ہر طرف

نظر داغ عشق حق نہیں ہی بزم دہر میں　　چراغ لیکے ڈہونڈہی لالہ زار ہر طرف

زمانہ کو نگاہ ہو جو فرق نور و نار کی　　ستاروں پر جو شمکیں کریں شرار ہر طرف

سراغ مرغ دل کوئی بتائے تیر ظلم کو　　کہ دوڑتی ہی دیر سے نگاہ یار ہر طرف

قطع

حضور کو بخیر لائے حج کعبہ سے خدا　　منیر کرتے ہیں دعا امیدوار ہر طرف

سواری آئی دہوم سے خوشی ہو رامپور مین
فقیر لوٹتے پہرین زر نثار ہر طرف

ردیف قاف

وہ محو شوخی بیتاب عاشق
معشوق تجلی سیماب عاشق

دل غرق خون ہے یاد نگہ مین
شاہین پر ہے سرخاب عاشق

سویا لیٹ کرتا صبح محشر
چشم لحد پر تہا خواب عاشق

جلوہ تمہارا تہا طاق دل
نکلا کتان پر مہتاب عاشق

کیا دخل غفلت ہو وصل کی شب
بیدار قسمت بیخواب عاشق

موزون نکیون ہو قسمت کی گردش
اس بحر پر ہے گرداب عاشق

معشوق اپنا لیکر بغل مین
اونکی کمر پر ہے ڈاب عاشق

آنکہین چہپاؤن تو بہی نہ آئے
مخمل سے مانگے کمخواب عاشق

محو اجل ہے سرمایۂ جان
ہے راہزن پر اسباب عاشق

معدوم ہو کر عشق دہن مین
بارے ہین ٹہرا نایاب عاشق

زخم محبت عاشق جگر کا
زخم جگر پر تیزاب عاشق

قد خمیدہ محو لحد ہے
اس طاق پر ہے محراب عاشق

آنکہون کو چہوڑین کیا اشک رنگین
ان زخمون پر ہے خوناب عاشق

آنسو رواں ہین عشق مژہ مین
ان نشترون پر ہے آب عاشق

ہمسر اگر ہو ہونٹون سے تیرے
پیتا ہئین خون عناب عاشق

اے ناخن غم چہوڑا رگ جان
کس تار پر ہے مضراب عاشق

دشمن سے کہکر بیتابئ دل
کانون مین بہردے سیماب عاشق

بہر بدبینہ عیش جھوٹا	ہین نور حق کے نواب عاشق

دلمین منبر اب اندھی سم لی
ویرانہ پرہے سیلاب عاشق

ردیف کاف

ہاتھ کیا پہونچے گیسوی خمدار تک
دور کھینچے لگا دامن یار تک

بے نشان ضعف سے ہی تن زار تک
میرے جامہ مین باقی نہین تار تک

نالہ پہونچے جو سرو قد یار تک
غش عصا تھام کر آگئی بیمار تک

دم گھٹا آکے مری سینہ خانہ مین
روشنی ڈھونڈھتی ہی شب تار تک

سخت جانی سے میری ہی دق تیغ بھی
دانت پیسا کی غصہ مین تلوار تک

فوج عصیان نے گھیرا ہی بہت سے
تو یہ کسطرح پہونچے گنہگار تک

کوی جانان مین جاکر یہ وحشت کہان
ساتھ مری یہ سودا ہی بازار تک

نشۂ می نے کی ہی سفارش مری
اٹھی نگہ شوق سے مے بستہ یار تک

جلوہ کہنا نہین مانتا شرم کا
مجھے آنکھین لڑاتا ہی دیدار تک

دشت مین بھی مین سوا ہوا ای جنون
اب وہ ٹہلنے لگا اونگلیان خار تک

ہیچ کیا کرسکے کفر و دین لطف ہی
ایک بل کو ترستی ہی زنار تک

اہل عسرت ہی تنتے ہین اس باغ مین
سر جھکاتے ہین نخل ثمردار تک

کیون نہ آنکھین بچھائین مجھی نقش پا
پاؤن پھیلاتی ہی اونکی رفتار تک

دور کھینچا ہی اوس ماہ نے آپ کو
کسطرح جای میری خبر یار تک

آتی ہی بوی گل کی قفس مین جب
ڈاک بیٹھی ہی نالون کی گلزار تک

اوسکی افتادگی کسکی تعظیم دے
جسکی مٹی کی اوٹھی نہ دیوار تک

۲۹۶

دل جو ہوتا حرم کا کبوتر منیر
میری عرضی پونہچ جاتی سرکار تک

ردیف گاف

لائی نہ تمہاری سادگی رنگ	کیا باندہوں باندہتا کوئی رنگ
بدلے کس طرح مفلسی رنگ	چہرہ سے ہوا ہی اجنبی رنگ
کیا پیر فلک کو دردسر ہی	اوڑتے ہین جو سب ہی صندلی رنگ
اوس گل کا پتا ہزار پوچھو	کھلتا نہین باغ مین کوئی رنگ
ہوبزا ہو دل سیاہ دشمن	یارب جو ہوا اوسکا چمپئی رنگ
ہاتھون مین جو آپ لین گلابی	ہو عکس حنا سے قرمزی رنگ
تصویر کہنچی جو بے کسی کی	پہلو کرے خوف سے تہی رنگ
ممسک ہہ جو آپ کا تلون	نوروز نہ پائے ایک ہی رنگ
رنگت جو بدلتے تم وقت غیظ	گرتا مرے منہ سے بیرخی رنگ
مہندی مرے خون گرم کی مل	سب کے رنگون مین ہے یہی رنگ
امید اوڑان صبح مجکو	فرقت کی شب کا سرمئی رنگ
بیمار فراق سرخرو ہے	اوڑتا نہین ضعف سے کبھی رنگ
ہم مرگئے اونکی سادگی پر	ٹھہرے کیا سوگ کا کوئی رنگ
ہے خون سفید ہمدمون کا	لے قرض کہان سے مفلسی رنگ

نیسان سے اگر خدا ملائے
اپنا ہو منیر پہر وہی رنگ

ردیف لام

جامع اضداد ٹھہرا عشق مین اے اُدل
موم دل فولاد دل پروانہ دل ہشیار دل

منہ نہ پہیلائے زیست ہی کاش ای بتِ خونخوار
مانگے تیغِ ناز سے اک زخم وہن وار دل

اسقدر مشتاق مرنیکا شہیدِ ابرو مین ہی
خواب مرگ آئی تو سمجھے دولتِ بیدار دل

جب ہمارِ زخم سے ملنے کو آتی ہی ہنسی
گرد غم سے کھینچتا ہی سامنے دیوار دل

حسن مین بھی بڑہ گیا تبہ مین عشق و داد
اونکی آنکھون سے زیادہ ہو گیا بیمار دل

پہوٹ آبلہ مین پڑی ہی خوب فیضِ عشق سے
جان سے بیزار مین جان مجہسی ہی بیزار دل

تیر کے پہلو مین ہی اسکا سمانا ہے محال
بل بے مرنیکی خوشی کیا ہو گیا طیار دل

زخم کے منہ کو زبان ہی جو دی پیکانِ تیر
دستبوسی کے لئے مانگے لب سوفار دل

جان دے سر پہوڑ کر سنگِ ملامت کو لئے
شیشۂ رندی کی جو ای واعظ سے جھنکار دل

گنج قارون نہین جسکو نکالے شورِ حشر
تہوان عشق کا ہی مخزنِ اسرار دل

جا کے مرد ونکو مزارون سے نکال ای شورِ حشر
اور مدفن ہی نہیں ہی مدفنِ اسرار دل

کیا الہ آباد کے احباب یاد آئے منیر
کیون ہوا بیتاب بسمل کی طرح اکبار دل

کیون ہو نہ تہمت حسن مین بی اعتبار دل
نظارہ اجنبی ہے غریب الدیار دل

یارب ہو رشک آئینہ سے بے غبار دل
خود ڈوبنے نکو اوتار دے دریا کے پار دل

حسن دلنشین بیکسی کا ہوا رازدار دل
مین کیا کہ آپسے بھی ہی بیگانہ وار دل

کس کسکا دوستانِ گذشتہ مین غم کرے
جا کر کہان کہان ہو چراغ مزار دل

شاید بتادے آپکو خود پوچھ دیکھیے
مجکو خبر نہیں کسی کرتا ہی پیار دل

ای بت اگر جنون کی ہاتہو نکا شوق ہی
تیرے گلے کا کیون نہیں ہوتا ہی ہار دل

آئینہ وہ تو آنکھون ہی مین خاک جہونکدے
مٹھی ہی بند کر دے در انتظار دل

جو مہبت نگاہِ گرم کو سمجھے تپ شدید
کیا اوسکے آگے رو کے نکالی بخار دل

الیضاً منہ

دم بھر کی عید وصل سے کیا غم غلط کرے
ہر سو نشے عیش رفتہ کا ہی سوگوار دل

سیماب ہی کہ شعلہ تپسمل ہی یا کہ برق
اللہ کچھ تو ٹھہرے مرا بیقرار دل

خدمت ثواب جانتے ہین اسکی درد و یاس
کس بزم نامراد کا ہی یادگار دل

لطف شکستہ حالی اہل صفا نہ پوچھ
ہین ٹوٹے آئینہ کی بغل مین ہزار دل

کہتا ہی تو کہ میری بلا آئے تیری گھر
آئے تری بلا تو کرے انتظار دل

اس پر عبث عبث غم دنیا کا دست ہی
کیا جانتا نہین کہ ہی کسکا شکار دل

دونو نکو اوسکے حسن نے پہانسا ہی ای نسیم
تقصیروار آنکھ نہ تقصیروار دل

دل کا اصلاح کار ہی سودائے خام دل
لگتا سڑی ہوا ہی مدار المہام دل

لکھے وہ غضب جو وہ سفاک نام دل
مانند زلف شاہد مردہ ہی لام دل

امیدین ٹوٹتی ہین ترا نامہ دیکھکر
شاید خط شکستہ مین لکھا ہی نام دل

رکھتا کمال تنگ ہی دشوار ہی سکنا
غفلت ہین پھوٹی آنکھ سی بدتر ہی جام دل

دنیا و دین کا خون کیا اسکو توڑ کر
مستے ہی لینگے دونو جہان انتقام دل

اوبلی ہوئی ہی فاقہ کشی مین شراب عشق
خالی پڑا ہی پہر بھی چھلکتا ہی جام دل

گوش فلک مین خونسی ہی پنبۂ سحاب
اللہ رے شور نالۂ محشر خرام دل

کچھ ظرف ہو تو ضبط کرے راز بیکشی
پتھر کی چوٹ کھا کے بھی بولے نہ جام دل

کچھ خوف برق تیغ ستم کا نہین مگر
پختہ اس آنچ مین ہنو سودائے خام دل

مغنی ہی ہین وسعت مشرب کی ساقیا
دریا ہی کوئی بھر دے تو خالی ہو جام دل

داغو نسی عشق نے سند اعتبار دی
گندہ ہوا ہی سیکڑون مُہرون مین نام دل

خالی ہے تو خانہ مفلس کا طاق ہی
بھر جائے تو فساد کا گھر ہی مقام دل

چین جا بجز مرغ رنگ حنا کا نہ آشیان
رکھتا ہی شوق پنجۂ قاتل حام دل

تھو کریسی جسنے پائی فنا سلطنت ملی
تلوو نسی جسکے دل کو بقا سلطنت ملی
فیض قدم سے نام خدا سلطنت ملی
پامال آپکے نے جو کیا سلطنت ملی
نکلا ہما کا مغز مرے استخوان سے

نظر و نسی اہل دید کے معدوم ہو گیا
ملتا نہین زمانہ مین مانند کیمیا
آنکھو نکو ڈھونڈتے ہین خریدار طوطیا
تیری ہوائی چشم نے برباد کر دیا

[illegible]

۲۹۲

ہم سے بتونکو فیض نہ کچھ ہمکو فائدہ
گویا کہ دست شل کے حوالی ہی جام دل

وہ شاہ حسن آ سکے تو خارج ہیں تیرین
خلوت سرای خاص ہو دیوان عام دل

چیٹکی تو لین وہ پیار سی بوسند دین
میٹھی ہی درد سی کہین شیرین ہو کام دل

ہر دم لہو کے گھونٹ نہ پلوای آسمان
واعظا اگر حرام ہو شرب مدام دل

محروم ہی آپکی دو رنگی فروغ سی
خورشید صبح دل نہ کوئی ماہ شام دل

بہر جای اوسکا تو نین سیاب جو سنی
ٹرپے زبان لائی جو لب تک پیام دل

قبضہ تک پہ جبر سی اسیر تبان دہر
ہوتا اگر بہشت تو نین دار السلام دل

پہونچے کمند زلف سی کیونکر وہاں منیر
تھا عرش کبریا سے بہی اعلی مقام دل

ردیف میم

گھر بیٹھے دیکھ لینگے پری آئی نظر سی ہم
لیں لینگے آج آنکھین تری نامہ بر سی ہم

اس سی سوا ہماری مقدر مین ہی کچی
ڈرتے نہین ہین آپکی ترچھی نظر سی ہم

جی بہر کے برق طور سی آنکھین لڑائینگے
لڑ بہڑ کے سر سے لینگے تری خاک در سی ہم

قسمت کا منہ کبہی تو سوی یار پھیر دے
اتنی امید رکھتے ہین دل دران سر سی ہم

اکثر وہ دیکھتے ہین تماشا بیخودی
اپنا مزاج پوچھینگے اونکی نظر سی ہم

سر کی زمین بہی تو سر کنا محال ہی
بیٹھے ہین شرط بد کے تری سنگ در سی ہم

صدقہ آنسوونکا ہی خون دل کا نقش
کیا اب رنگ چھین لین لعل و گہر سی ہم

چھپ کر کسکے دل مین سمائی کی ہی تلاش
پھرتے ہین او پوچھتے دیوار و در سی ہم

آ زرنے جس سی تجکو تماشا ہی ای صنم
پتھر وہی ملے تو بدل لین جگر سی ہم

جلوہ ہزار آپکا شوخی کیا کرے
دیکھینگے آنکھ اوٹھا کے نہ چتون کی ڈر سی ہم

تھا خلق کے آرام سوا آرام علی کا

تھا روز ازل سے وہ شناسای حقیقت
ہر حال مین تھی مد نظر حق کی عبادت
عرفان سی کہتے ہین الذری اطاعت
تھا قبل ولادت سے ہی اقرار نبوت
اسلام حقیقت مین ہی اسلام علی کا

سرسبز ہوا آپ سے گلزار نبوت
تھا آئینہ چہرہ ضیا بار نبوت
معلوم تھے پہلے ہی سے اسرار نبوت
تھا قبل ولادت سے ہی اقرار نبوت
اسلام حقیقت مین ہی اسلام علی کا

کیونکر نصیب ہو تری خنجر سے دل لگی
کب کی ہی جستجوی شبِ وصل مین کمی
ہی روزِ حشر یہان کہان انکی یہ سبیل
ای ضعف ہمسری جو نزاکت کو ہو گران
ای جانِ حسن عشق کی قابل نہین یہ دل
محروم دید پیر دیا جبسے یار نے
سنتے ہین ہوتے ہین وہ دم ذبح بیجا
روزِ جزا بہی ہی وہی اگلی سی بیخودی
وہ باغ ہی نہین ہی قفس سی چہٹے تو کیا
شوق عدم مین بل نہین کہاتے ہین بی سبب
غربت مین بہی ہوش سیدہ اگر نہین
دنیا وہ شی نہین ہی جو عقبی مین کام آئی
ذوقِ خرام ناز مین مانند نقش پا
عاشق ہوکے تو راہزنی بہی مباح ہی
تیری نگاہ گرم اگر آہ پر پڑے
ای تیغ یار نزع ملی کیا تجکو کما سکین
کہتا ہی لطف زیست دم رخصت شباب
صبح شب وصال کے ڈر سی یہ کہل گئی
ہین بیخودی مین ضعف سی آہین رکی ہوی

ہنسنے کی راہ پوچہینگی زخم جگر سی ہم
آگی بڑہ رہی ہین چراغ سحر سی ہم
پانی پیین نچوڑ کے دامان تر سی ہم
گہٹ جائین اور بال ہراونکی کمر سی ہم
ٹالو تم اس بلا کو ادہر سی ادہر سی ہم
ہم سی نظر چراتی ہو آنکہین نظر سی ہم
اوس ایک مہر کی تاک مین عمر بہر سی ہم
کیا آج ہی ملینگی نہ اپنی خبر سی ہم
پوچہینگی آشیان کا پتا کس شجر سی ہم
لپٹین گی پیچ بنکی تمہاری کمر سی ہم
گہر کا سراغ پوچہتے اپنی خبر سے ہم
کیا لیکی جائین خانہ خرابی کی گہر سی ہم
آنکہین ملا کرینگی تری رہگذر سی ہم
چہنین گی بوئی یار نسیم سحر سے ہم
کام آفتاب حشر کا لین ہر شرر سی ہم
بہوکی ہین پیٹ بہر کی تری عمر بہر سی ہم
کس جو فلک کے ساتہ نکلتے ہین گہر سی ہم
جو ملکی ساتہ بندہ گئی جیلی بہر سی ہم
حیران ہین کہ آپ ہین آئینہ گر سی ہم

جلتی کبہی کی حج و زیارت کو ای منیر
عاجز ہین فقط فرصت و زاد سفر سی ہم

اعجاز اسکی کہتے ہین حل ہوگئی مشکل
اللہ کی فیض و کرم سرور عادل
کی نادِ علیؑ عرش سی اوتری تنزیل
اللہ نے ہر طرح کیا آپ کو کامل
اللہ کو منظور ہوا نام علیؑ کا
اہم صفت خاص سی تہا کہین مستم
ای منکر و مخلوق مین کسکا ہی یہ رتبہ
اتمام ضیا نام خدا ہی ہی مبرا
گہر کیا ہی کہ خالق دیا نام بہی اپنا

جسنے پیہ اعداد لیا نام علیؑ کا
طبع شیعہ ہین واقف اسرار نہان تہی
ذات آپکی مہر فلک عزت و شان تہی
مولا کی دی حشمت و توقیر عیان تہی
جو قدر تہی ہم بیش خدا کے دو جہان تہی
اوتنا ہی نبی کرتے تہی اکرام علیؑ کا
تہی آپکی طاعت سے فرشتونکو بہی حیرت
تہا فخر عبادت کو بہی اللہ ری عبادت

[illegible]

زلف مضطر ہیں پریشان ہی برہم جب اونکی نظر ہم
عشق بنا نے سبب سے ہو برہم کیون پہرین ایسے خاک الہم
حسن ستی اپنی ہی عادت کرتے ہیں تا حق ملامت
منزلت اپنی سبکو کہاتی راہ بتونکی آنکہون میں
جو لیسی جسکو دیکہی وہ قاتل دیکہکر اوسکو چلی جاسے
بار نہون مصروف مداوا گوشۂ دل میں بیٹہی ہی تنہا
ضعف میں طاقت اپنی کہائین نکلا شاد اکہیہ جو
ضعف کا رتبہ آج ہی سر چشم تر لیکتی ہی
لے کبہی دیکہے یار ادہر کیا کہنے کی تاب شرم سراپا
زرد ہی غم سے عشق میں رنگت تیغ ستم سے غرق ہی
معاصی کی ہین وہ جو ہین خاک بہی ہین وحشت
آنکہو کہو کر کس سے ہون سائل جان ہی عقل سی
طفل سرشک ہی چلی رخصت جان جنبش کی
ہین عدم کا جب ہی ادہر شک ہی وہ کیونکر
داغ جنون ہی زرد سراپا ایسی گلو کو پوچہی کوئی کیا
منزل وحدت گو کہ کڑی ہی مصیبت
اور ہی ہی وہ نور کی شوخی دیدۂ دل ہی
عشق ہی جسکو ترچہی نظر کا خاک زمانہ اوس سے
کہد و یہ چشم شعبدہ گر سی دونون دیکہی ایک نظر
گہر ہو تو نقشہ اوسکا دکہاوین قبر ہی تو اوسکو
دام بلا میں سلسلے ہی پہانسا کب اے دل چہٹی زلف ہی تنہا

رونی میں اپنی دیدۂ تر اسم ہنسی ہنسی خوش جگر ہم
در دو محبت ہوتے اگر ہم اپنی ہی بلمین تو نہ گہر ہم
دیکہ کے کوئی چاند سی صورت سینہ میں نکلا
غفلت میری کام جو آتی نیند بہی ہو تو خواب ہی ہم
خوف سزا ہی ٹہرین جو ایدل اقف از در
ایک اسی ہی جی ہی بہلتا بانٹ دین کیونکر در جگر ہم
پائی نگہ ہی دو ڑکے جائین لا ہین اوٹہا کر
بلانے اگر تو ای تن لاغر تجہ سے بدل لین اونکی کمر ہم
کہل نہ سکے گا منہ ہی حبیب اپنا کہا ہینگے کیونکر
منہ ہیو کیونکر رنگ شہادت بیکہی بالکل
گرد کدورت کہو ہی ہ تیرین کچہہ بہی بیخو
بیخودی ایکی آتی جو ایدل یوہی ہنسی اور سے
ماتم والے پانین جو فرصت دنیا میں تیری
چشم اجل میں سر ہی قدم تک ٹہرے ہو ہین
کیون نہ جہلک کر چہلکین آنسو
بیکسی اپنی ہم ہی بڑی ہی ہو کر اکیلے جائین کدہر ہم
آئی جو ملکر تجلی ہی بتا رہی ہی اونکی لطف ہم
قبلہ اوس سے ہر شی ہی کا سجدہ کرینگے اونکو جدہر ہم
حیف ہی وہ دل پیارا دوست تو تیرے کہائین اکیلے جگر ہم
ایک ٹہکانا ہو تو بتاوین آج ہین کل ہیں
بالن پہ اہر جرم نکلا باندہی گی کیونکر ہم

٢٩٥

کیا منیر اور التماس کریں جسم کے ٹکڑے کٹتے ہیں جیسے میں ہوا کیا جدا اوس سے
ہجر میں اے ظفر گلا ہم سے
مثل خنجر مرا گریبان ہے
بادصرصر مرا گریبان ہے
دیکھیان اسکی نہت اور اٹھا دیکھ جب تک ہاتھ ہی ترا لاتا دیکھ
اس ہوا پر کبھی نہ آنا دیکھ اور پیمانہ زمانا دیکھ
بادیہ پیما مرا گریبان ہے

مخمس غزل حضرت پیر و مرشد

اوستاد و مولانا سید امام فیضم

کام آتا ہے فیض دنیا کو عشق کی کر دینا
بستر اکسیر سے ہے مال سر اسم دینا

کیف جنون سے ٹھہر شہر اڑی جاتی ہے سو دشت نما بی
کاش طبیعت کچھ بہی بہلتی رو عدم کی سمت کو جاتی
صدا دلی سے ہوئے ہیں جمع ہر آہ و نالی سے بڑہ کر
نکلے ہیں جیگر سبکی نظر سے جا بجا اگر عشق کے ہر سی
تہہ سے کبھی گانٹھ جنس گر ۔ انکی خنجر نہ گلشن میں وہ
حسرت لیسی کیون کرا ہین نکلی نیلین کیسی کی
موتی ہیں لیکن قطرہ سے ہی کم بالا تے تدنا نہیں تھم
جب عرق افشان ہیں کیا لکین انکی جسم سے
کیون نہو خوش ہماری لغت و نون ہیں ذخار صد
چین تیا یا سونا نہین کہیں ٹپکی عشق تیا عرق
جلنے کی اینہ دلکو تمنا ہمین ہی کبھی کیا کیا
اگ میں اپنی آپ جلی ہیں اوٹھ کر وہاں سے ہاتھ ہی

جین ہے رہی خانہ خرابی تو چولے کرتے ہیں ہم
دلجمعی جستہ کوئی کلتی ساتھ ہی اوسکی کیتے سفر ہم
دہشت ہو نکی لیتے ہیں جین سیر بحر جہا ہیں ہیں گذرے ہم
شہر عدم کی سمت کدہر ہی کا نکی جائیں اسغر ہم
آج ہوئے ہیں شہر تبا نکی خردہ فروش لخت جگر ہم
یہ سینہ ایسی جلد نگا ہیں لینہ نہ پا ئیے پا ہی نظر ہم
تنگ ہوتی نارحینم ہو تی اگر یا لفرض شرر ہم
نہیں سکتی کلک ہے سے شرح نویس خط نظر ہم
دل تپ غم سے گرم محبت حلقہ بگوش گردش ہم
نعمت ہی بازار جہانمین یا فرو وش آہ سحر ہم
آتش دی گرم کا صدقہ مانگتے ہیں انگع جگر ہم
بے جہت او لپسی رو ٹھہ چلی ہین کوئی تیا دی کدہر ہم

دیکھی منیر اب قدرت باری آئی چمن میں فصل بہاری
جلد کہین ہو گرد سواری زخم جگر کے واسطے مرہم

ردیف نون

کیون اشارے کرتے ہیں ابرو کمان سرت سا ہین
بے نقطہ دینے لگے ہیں گالیان سرت سا ہین
خندہ معشوق بجلی گریہ عاشق ہے ابر
ہمکو کیا ہو کوئی لوٹے انکی ساونکی بہار
عاشق گریان کو صبر ہو شکی سکیا ہے چال

تیر ونکی بوچھار ہوتی ہے کمان سرت سا ہین
نقطہا ہی شک ہیں کیا انکے دہان سرت سا ہین
اور کیا ہوتی ہی شاخ زعفران سرت سا ہین
خاک اوڑا تا ہے نصیب دشمنان سرت سا ہین
تیز چلتا ہے بہت آب روان سرت سا ہین

میری رونے سے تمہاری گلیاں ڈوبی ہیں — خوب بالیدہ ہوئی شاخ زبان برسات میں
بیڑیاں پہنائیں کوئی پیر ولا کر پانی نے — بڑھ کی بیلیں چڑھ گئیں تا آسمان برسات میں
فصل بارش میں پڑا ہی آہ سو انسی چلو ہیں — اودی مخمل کا ہی نمگیرہ ہوا برسات میں
تم چڑھی گنگا نہانے کے لیے جاؤ اگر — پاؤں [illegible] ہو گئے آب روان برسات میں
میکدہ ہی برشگال فقر میں پشت پناہ — چھاؤنی چھاتا ہی بھٹی کا دھواں برسات میں
سبزہ پشت لب جو کی ہوئی سادہ تمین ہوم — بولتا ہی طوطی آب روان برسات میں
آہ میری ساتھ طوفان حوادث میں ہی — بنگیا درویش کی کملی دھواں برسات میں
ای گل ترچاہیے ہر فصل کی پوشاک الگ — گرمیوں میں شبنم اور آب روان برسات میں
بھاگتا ہوں میکدہ سے برشگال ہجر میں — بن گیا بیمار کا سایہ دھواں برسات میں
مجتمع ہیں بڑے میلے میں گل ہر رنگ کو — کوئی چھتری بنگیا آب روان برسات میں
بھیگتا ہی بال کھولی کوئی طفل شعلہ رو — آتش تر سے نہیں اوٹھتا دھواں برسات میں
تھوڑ لیبی آمد میں کم پایہ کو ہوتا ہی عروج — پاؤں پھیلاتا ہی جو آب روان برسات میں
سلطنت کرتے ہیں اس خیمہ میں بیتابان — صاف دل نازل ہی بھٹی کا دھواں برسات میں
بجلیونکی عکس سے نہر چمن میں لطف ہے — کاغذی بن گیا آب روان برسات میں
گر گرایا ان دیدم ہی فرقت میں جو دیوار رو — بہاری کھاتی ہی مجھے شکل مکان برسات میں
دی رہائی روح کو قالب سے تیغ یار نے — آب آہن سی کبھی قید مکان برسات میں
سوجھتی ہیں سو ہم یارا نہیں مضمون بلند — جھولتی ہی عرش پر تیغ زبان برسات میں
مشق گریہ میں کرے جسم گلی کیا سرکشی — بیٹھنے کو جھکتے ہیں قصر و مکان برسات میں
آہ کہا کر غیر و تمین مجکو رلاتا ہی برا — ڈوبتے ہیں کا بہت ایجان جان برسات میں
خیمہ ابرسیہ کو پاس ہی لی ہی شفق — اطلس گلرنگ کا ہی سائبان برسات میں
ندیاں چلیں نکل آئین حجاب غیب سے — آئینوں نے چھٹ گئی آئینہ دان برسات میں

سخن بادہ ہو و اقوال پریشان سنون
کان بینا ہو تو ای کان کرم کر دینا

نہین در کار ارسطو کی ہمین دانائی
نطق سبحان کی بہی واللہ نہین شیدائی
صاف کہتی ہین نہین شوق سخن پیرائی
ہو زبان ایسی کہ جو ترجمان گویائی

جنبش لب مین فقط حمد و ثنا بہر دینا

مین جو رویا چڑہ گئین غصے سے قاتل کی تیوریں … آگ سے سینکی گئی پشت کمان برسات مین

فصل بارش مین نہ پوچھو آنسوؤنکی بات بہی … جوت سے کہو گہاٹ اوترا کاروان برسات مین

عالم بالا پہ گل ہی جوش اشک سے … کیا نہ یہ دلدل سے فیل آسمان برسات مین

آبرو کی باغ بارش نے بڑہائی اسقدر … جہنڈے لڑتی ہی ہوا لیے بوستان برسات مین

پست تب کیا کرینگے گریۂ عاشق کی موج … کلیان کرنے لگا کیون ہر کنوان برسات مین

برشگال ہجر مین چہائی سفیدی تا فلک … بڑہ کی جو ہی شیر پونہچی ہی کہان برسات مین

فرش تیری کوٹہی کا ہر صبح ہوتا ہی صفا … چاندنی دہوتا ہی ماہ آسمان برسات مین

زرد رنگت ہو گئی رونے لے کہو ئی آبرو … سو کہہ کر پانی بنایا دخزان برسات مین

سن اے عاشقو نکی کہتے ہین سیاہ و عین آب … کیون پپیہی کرتے ہین شور و فغان برسات مین

صبحدم کے تیرہین ہیدی شیشہ مے اندوون … نعرۂ طاؤس ہی بانگ اذان برسات مین

جانب مشرق کوئی بیمہر ہی گرم جفا … جہونکے پروائی کی ہین ایذا رسان برسات مین

لالہ و سوسن لگائے مجکو جوتے دیکہہ کر … نیل جلوانے لگا ہر باغبان برسات مین

گلفشان ابر بہاری جب ہوا ای بلبلو … پہولونکا بنگلہ بنا ہر آشیان برسات مین

دور مے کیواسطے درکار ہی امان ابر … کشتی مے چاہتی ہی بادبان برسات مین

اہل طاقت بہی سہارا چاہتے ہین قت پر … بے عصا دیکہا نہین سست جوان برسات مین

سیل کی آمد ہی بہیو ا تے ہین گہر چاندنی … دودہ سے دہوتے ہین پائے میہمان برسات مین

مطلع

تو اگر چاہی نہ چمکین بجلیان برسات مین … ابر تر گرمی مین آئی آندہیان برسات مین

عین گریہ مین مزا ہی او لنسی ہاتہا پائی کا … نوجوان لڑتے ہین اکثر کشتیان برسات مین

ابر و کہو ئی فلک کی ہیری جوش اشک نے … شمع لیکر ڈہونڈہتے ہین بجلیان برسات مین

بانک پن کی مشق کرتے ہین و لا کر شعلہ رو … تیغ بازی کر رہی ہین بجلیان برسات مین

خو لنسے کس عاشق گریانکو سینچا ہی ادا نہین … رنگ لاتی ہین غضب کا منہدیان برسات مین

فصل بارش مین ہی جلوۂ الست تاک کا
عالم آب اپنی رونے سی ہوا ہی میکدہ
بادۂ کوثر کی رکھی کسنے کعبہ مین سبیل
انکے ہاتھون ہنسی پائی کثرت باران اشک
عشق ابرو کی سزا دیتا ہی ساونمین فلک
کسکو رلواکر ملا کرتے ہین مستی خوب رو
سبزۂ ترکی ہی زیبایش قریب لالہ زار
خیمۂ گردون مرے رونیسے شاید گلگیا
فصل بارش دوڑ اوٹھی تنہی کیا جب قصد می
عشق صادق ہی تو فرقت مین سکا منہہ ندیکہ
کہیلتا ہی کونسا صیاد ساونمین شکار
اپنی کانون سن چکا ہون سیان لکان عشق سی
صاف ہوکر اپنی گل اپنی عاشق گریانسی مل
بڑھگیا ورزش سی ہاتھون آپکا دریا حسین
برشگال ہجر مین ہولی تماشائے بہار
سالک راہ طلب کو چاہیے زاد سفر
نکلے جب آنسو تو آہونکا دہوان اوٹھنے لگا
غیرونکو لیکر جو تو پڑیکے میلے مین گیا
رو رہا ہی یاد کرکے کوئی رند بادہ نوش
مجکو رلوا کر جو آئینہ دکہایا یار نے
حسرت سرِ ابۂ اقدس مین روتا ہون منیر

کیا تماشی سی منڈہی ہین بوٹیان برسات مین
بنگئین تنور طوفان بھٹیان برسات مین
جہومتی قبلہ سے آئین بدلیان برسات مین
ہالۂ مہ مین بتونکی چوڑیان برسات مین
تیر باران کر رہی ہین بوندیان برسات مین
اودی اودی خوب چہائین بدلیان برسات مین
منہدی ملکر پہنتو دہانی چوڑیان برسات مین
کرتی ہین پیوندکاری بدلیان برسات مین
ڈاک پر بجلی کے آئین بوندیان برسات مین
کہولتی ہین اپنی آنکھین بوٹیان برسات مین
پڑتی ہین چہڑیکی صورت بوندیان برسات مین
کرتی ہین باتین ہوا سی ندیان برسات مین
دہوتی ہین داغ اپنی بوٹیان برسات مین
گیسوئے اوبہرین بازوونکی مچہلیان برسات مین
طاق نسیان ہین چمن کی کیاریان برسات مین
ملتی ہین دریا سے جاکر ندیان برسات مین
کرتی ہین اندہیر کالی آندہیان برسات مین
بنگئین تابوت کاغذ کشتیان برسات مین
شیشۂ مے لے رہا ہی ہچکیان برسات مین
نکلین اس تابوت سی دو ندیان برسات مین
خوش کرینگے مہندی صاحب مان برسات مین

سب تشنگین ہین تہمتِ عبدِ ذلیل مین / صرفہ نہین ہی رحمتِ ربِ جلیل مین

سوتا مگر شریک ہی سُرمہ کی میل مین / جاگیر خوابِ ناز ہی چشمِ کحیل مین

آئی ہین کپڑے جسم بہت بعدِ نیل مین / یوسف نہانے اوتری ہین پانی نیل مین

پیاسی ہی تیغِ یار تو آنکھونسی ہم پلائین / دل مین ہمارے خون ہی پانی سبیل مین

ہی بے نصیب سانپ خزانیکی مال سے / حصہ بخیل کا نہین مالِ بخیل مین

آزردہ دلکو زہر ہی شہدِ حیات بہی / ہر چیز بے مزہ ہی مذاقِ علیل مین

لوحِ بیاضِ حسن اُسی سے بنائیے / رنگت ہی لاجورد کی بوسہ کی نیل مین

زہرِ فراق شربتِ وصل آبِ تیغِ یار / پانی مرے نصیب کا ہی ہر سبیل مین

مالِ جہان سے قبر کی مٹی ہی پائے گا / ہی ایک مشت خاک نصیبِ بخیل مین

خاطر ہی جمع کعبۂ دلکی شکست سے / وہ بعد اب رہا نہین اصحابِ فیل مین

غم کہاتے کہاتے عاشقِ لاغر ہوا مریض / آثار امتلا کے ہین نبضِ علیل مین

آرام کر کے آنکھونکو ملتے ہین کسلیے / سوتا ہی فتنہ گوشۂ چشمِ کحیل مین

رنگِ نشاط زیرِ فلک کسکو ہی نصیب / ڈوبا ہی رختِ عمر خُمِ رنگِ نیل مین

افشانکے ذرہ جلد سے پیوستہ ہو گئی / کیا کوفت کا ہی کام سہاگے کی کیل مین

برسون پہری تو سرمۂ خاکِ قدم ملے / ہین منزلونکی پہیر اسی ایک میل مین

لوٹین بہارِ آتشِ رخسار بلبلین / صیاد کا گذر نہین باغِ خلیل مین

اوس شیر کی مجھے سپرِ حفظ چاہیے / جسکا ہی زخم تیغ پرِ جبرئیل مین

دانتون مین اپنی مانگ پائے ہین ناز سے / ہیرے جڑے ہوئے ہین گلوریکی کیل مین

شرمِ گناہ کشتیِ بحرِ کرم ہوئی / ڈوبے عرق مین بہ کے گئے سلسبیل مین

بوڑہے جوان آمدِ قاصد سے ہو گئے / فردوس کی ہوا ہی پرِ جبرئیل مین

دشمن مرے ادہر ہون تو وہ سرو قد ادہر / تاسیس کا الف ہی قربِ دخیل مین

کیا خاک جہونکین دیدۂ تنگِ فلک مین ہم
سرمہ کی بہی جگہ نہین چشمِ بخیل مین

رندر سیہ مین عقل ہی محتاج جام کی
شب کو چراغ چاہیے دستِ وکیل مین

گردن مین طوق پاؤن مین زنجیر ہی مدام
دعوی مین فی درہو نہ تسلسل دلیل مین

دورِ فلک کے ساتھ ہی گردش ہمانکی
سبکا ہی پانون سلسلہ پائے فیل مین

سائل کی قدر گہٹتی ہی بڑہتی ہی شانِ فیض
پیاسونکی آبرو سی ہی پانی سبیل مین

دریا مطہ مین ہی نہ یوسف چہڑا اسکو
رنگت تہی آتشِ غضب کی طمانچونکی نیل مین

گردن پہ اونکی خون نہ میر اسکہہ سکا
یون بہی نہ تہا وصال نصیبِ قتیل مین

تیری قدم کے فیض سی ای باد کوی یار
تخمِ شرر نہ ہے ہین ریاضِ خلیل مین

بہیجین گے حالِ دل بہت عرش آستانکی پاس
خط لکہ کے باندہ دینگے پرِ جبرئیل مین

بوسہ خدا کی راہ مین مانگا تو کہتے ہین
نامِ طلب ڈبو دو نہ آبِ سبیل مین

کیونکر نہ شکر کیجیے کہا کہاکے گالیان
ممکن یہ نعمتین نہین خوانِ خلیل مین

بحرِ خفیف مین ہوئی سو ون کتاب ضعیف
مکتوب گر یہ نظم ہو بحرِ طویل مین

مہندی لگاکے پاؤنمین بیٹہے ہین فتنہ گر
سرخاب تیرے نظر آسکتے ہین جہیل مین

ارض و سما کہان تری وسعت کو پاسکین
گنجایشِ کثیر نہین ہی قلیل مین

حبل المتین ہی خدمتِ سبطین احمدی
چہولی کی ڈوریان ہین کفِ جبرئیل مین

تسبیح ختم ہستی صد سالہ کی ہوئی
عمرِ کثیر گذری زمانِ قلیل مین

اہلِ ہوس کو دولتِ مزدو چاہیے
جہاندا ملے فقیر کو خوانِ خلیل مین

عمرِ روان جو چہوڑکے چلدی عجب نہین
ٹہہرے ہین لوگ سایۂ ابن السبیل مین

جزوِ بیان ہی وصفِ شہ ذوالفقار کا
تلوار کی برش ہی لسانِ کلیل مین

برسات کی ہی رات چلی نور کی شراب
ہین سبزہ رنگ چاندنی مین ہان جہیل مین

بدتر فشارِ قبر سے لطفِ سپہر ہے
میری جگہ نہو دلِ تنگِ بخیل مین

موسی سے کیا سفارش دیدار کو کہون
لکنت ہی قسمتون مین زبانِ کلیم مین

بے آبرو ہوئے جو تری دانتونکی حضور
گوہر فروش ڈوبے سے موتی جھیل مین

شبنم سی چاندنی مین لبِ نہر لالہ زار
نکلے ہین جوئے شیر مین سرخاب جھیل مین

رہنے دے قید اخترِ طالع کو آسمان
پیسا مراد بار ہے دستِ بخیل مین

باہر ہین فہم عقل سے اسرارِ عاشقی
قتلِ پسر کی عید ہے دینِ خلیل مین

ایجان وصفِ مصحفِ عارض کہان لکھے
سورہ نہین ہے کوئی کفِ جبرئیل مین

دم بہ ہین حالِ حسرت صد سالہ کہہ گئے
ہم آخری نگاہ تہے چشمِ قتیل مین

مغرورونکو شہید نکر تیغِ مصر سے
فرعون کا لہو ہے شریکِ آبِ نیل مین

اے حسن تو تو بندہ بے زر ہی یار کا
کیون بہاگ کر چھپا ہے بتانِ جمیل مین

ورد زبان ہے مدحتِ نفسِ نبی امیر
مین بہی شریک ہون سبقِ جبرئیل مین

جھوٹے ہین عشق رخ مین اگر آبرو نہین
قران ہی اوٹھا نہین سکتے وضو نہین

شاعر کی قدر شعر کی خاک آبرو نہین
جیسے وہ سلطنت نہین وہ لکھنو نہین

بدلے جو وہ کہ قتل کے قابل ہی تو نہین
یہ کٹ گیا کہ کاٹو تو مجہ مین لہو نہین

داخل دوئی ہو خلوتِ وحدت مین کسطرح
تو ہی تو مین نہین ہون جو مین ہون تو تو نہین

موتی اگر بنا دے ترا فیض کیا عجب
قطرہ ہے کم فقیر کی تو آبرو نہین

کیا غصہ آئے تمکو کسی ناتوان پر
آنکھین تمہاری سرخ ہون اتنا لہو نہین

ہنستے نہین گلے ہی ملا دے اگر کوئی
کچھ پائدار صحبتِ تیغ و گلو نہین

عریان تنو نکلے شہر سے اے بخیہ گر الگ
اس ملک مین علاقۂ چاک و رفو نہین

دامن وہ ہے کہ داغ تکلف سے چاک ہے
بے عیب ہے وہ چاک کہ جس مین رفو نہین

اردو زبان ہو گئی ہندوستان مین مسیح
وہ بات وہ محاورہ وہ گفتگو نہین

متروک لیجے فصحائے ثقات سے
مجبور شعر کہنے کی عادت سے ہوگئی

معنی وہ ہین کہ جنمین نزاکت کی بو نہین
اس قسم اس مذاق کی گو آبرو نہین

اب چند شعر پڑھیے نئے رنگ کے منیر
مطبوع طبع یارونکو یہ گفتگو نہین

وہ آب جو ہون جو صدف ابر تو نہین
وہ آبرو ہون جو گہر آبجو نہین

سب میرے سامنے ہی تو آئینہ بین تہا
اب آئینہ بنا تو کوئی روبرو نہین

کیسا سبو ہون مین کہ نہین محبس شراب
کیسی شراب ہون کہ اسیر سبو نہین

ممنون فصل گل مری نشو و نما کی ہے
خود رو ہون وہ سبزہ جسکو امید نمو نہین

تہا چارسو مین قید تو یکسو ہان تہا
یکسو جہان ہوا مین ہان چارسو نہین

وہ آرزو ہون جسکو کوئی دل نہین نصیب
وہ دل ہو نمین کہ جسمین کوئی آرزو نہین

وہ آبرو ہون جو نہین چہرہ سے آشنا
وہ چہرہ ہو نہین جو گرو آبرو نہین

وہ جستجو ہون جسکو کسیکی نہین تلاش
وہ گم شدہ ہون جسکی کسمین جستجو نہین

وہ گفتگو ہون جس سے کہ واقف نہین زبان
وہ ہون زبان جس مین لب گفتگو نہین

وہ ہون گلا کہ جس مین نہین سانس کا گذر
وہ سانس ہون جو سالک راہ گلو نہین

وہ بال ہون کہ جسکی ہی شیشونکو آرزو
وہ شیشہ ہون کہ جسمین جگہ غیر مو نہین

وہ بو ہو نہین کہ جس سے ہی خالی کنار رنگ
وہ رنگ ہون کہ جس سے بغلگیر بو نہین

وہ شہد ہون کہ ذائقہ دوست سے ہون دور
وہ زہر ہون کہ ملنے کا کام عدو نہین

خوش خلق وہ ہون جس سے کہ نفرت ہی خلق کو
بدخلق وہ ہون جسکو بگڑنیکی خو نہین

وہ ننگ ہون کہ آبرو سے افتخار ہون
وہ فخر ہون کہ ننگ کی بہی آبرو نہین

دشمن وہ ہون کہ دوست سبہو نکا ہون اے منیر
وہ دوست ہون کہ دوست کوئی جز عدو نہین

رباعیات

ایضاً

آئینہ کسطح آشکار اسایہ
تھا غیرت زلف حور پیار اسایہ
سب ڈہونڈہتے تھے اورکسی کو نملا
بیشک شب قدر تھا تمہارا سایہ

ایضاً

دیکھا حضرتؐ نے احتشام قدرت
اپنے کانون سنا کلام قدرت
معراج مین تا عرش رسائی پائی
تھا گیسوے شب کمند بام قدرت

سلطان رسل ہو صاحب تاج و نگین

ایضاً

پاؤن دیر و حرم مین گڑتے ہین
بعد مرنے کے ان سے لڑتے ہین
جب شب وصل مین وہ لڑتے ہین
چلنے چلکنے ہین منہہ فقیر و نکلے
پہل وہ کہاتے ہین تیغ قاتل کا
حرم و دیر مین نہین ملتے
ساتہہ دے کون راہ الفت مین
ہجر غم مین ہی یاد ناف و ذقن
مثل تحلیل کہن ہین عاشق زار
کبھی تو کوے یار مین لیجا یئن
جسم کو ہانکتے ہین جانب دست
شوق زیور نہین ہے اوس بت کو
کسکے کوچہ مین جاؤن گا یارب
میرے منہہ پہ نثار شمس و قمر
ٹھوکرون کی ہے آبروای بت
وہ بنا کر نکالتے ہین ہمین
اوسکے کوچہ سے جب مین پہرا ہون
اونکی ٹھوکر ہی نکے چلتی ہے
کیا پڑہ آئے نماز مسجد مین
کوئی تھامے جگر خدا کے لیے
نبضین چھٹتی ہین تیری آمد پہ

وہ الٹے لئے غم پہ اڑتے ہین
گھر تو بستا ہے ہم اوجڑتے ہین
بیچ مین آکے تکیہ پڑتے ہین
لوگ نان جوین جہڑتے ہین
کہیت مین جنکے پاؤن گڑتے ہین
سجدے کس بت کی پاؤن پڑتے ہین
پاؤن سے نقش پا بچہڑتے ہین
وہ بہنور یہ غضب کے پڑتے ہین
پہر نہین جمتے جب اوکہڑتے ہین
آپ ہم اپنے پاؤن پڑتے ہین
آپ ہم اپنے پیچہے پڑتے ہین
اپنے دل اپنے سنار گہڑتے ہین
کیون قدم میرے پاؤن پڑتے ہین
گال سے گال وہ رگڑتے ہین
سر چڑہانے کو پاؤن پڑتے ہین
نقش نقاش سے بچہڑتے ہین
راہ مین اولٹے پاؤن پڑتے ہین
جنکی چوکہٹ سے سر رگڑتے ہین
لوگ زاہد کے پیچہے پڑتے ہین
دل بیتاب سے بچہڑتے ہین
لوٹ کر تا تہ پاؤن پڑتے ہین

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ہم خشک ہین مصطفیٰ کی اور زینب کی ... یہ مرثیہ ...
ایضاً

ایضاً

ایضاً

پتھرے گھر اب ٹھہر نہین سکتے | سانس کیطرح ہم اوکھڑتے ہین
بندہ خانہ مین چل خدا کے لیئے | مان جا تیرے پاؤن پڑتے ہین
صبحدم گل سے کہتی ہے شبنم | ملکے روئے ہین جو بچھڑتے ہین
نقش پا راہ عشق مین نہ پڑے | اسلیئے ایڑیان رگڑتے ہین
خار مژگان یار کیا نکلسین | یہ مین چبھتے ہین دل مین گڑتے ہین
باتین جاتی ہین دور دور اپنی | نغمہ اس ساز سے بچھڑتے ہین
کنگھی کرتی ہے اونکے آنکھو نسے | شانہ مشاطہ کی اوکھڑتے ہین
بدزبانی سنگار مین کیسی | آپ مین نبکے کیون بگڑتے ہین
ہمکو لیکر اوٹھین گے حشر کے دن | دیدہ و ملت پر آج اڑتے ہین
اسپری سن کے وصف زلف کو نپٹ | کان لعل و گہر بچھڑتے ہین
بلبل داغ عشق سے پوچھ | اوسکے بدلی چھری پڑتے ہین
بات کس سے بنائے آنکھو نسے | تیوری ایجان کیون بگڑتے ہین
بلبلو نکا سیوم نہین اے گل | کیون ترے منہ سے پھول جھڑتے ہین
جمگیا رنگ ہر مرقع مین | اونکے نقشے لکھین بگڑتے ہین
دل ہو کس طرح عشق مین قائم | اس ہوا سے پہاڑ اکھڑتے ہین
عرش سے ہے دماغ اوہنونکا | ناک جنکے لیئے رگڑتے ہین
کیا ہون وہ بوسہ دیئے پر راضی | بات بنتی ہے منہ بگڑتے ہین
دل بیتاب کا خدا حافظ | آنکھین لڑتی ہین تیر پڑتے ہین
کیا کرون وصف بادہ فرقت مین | گھونٹ سیر اگلا پکڑتے ہین
نشہ مین پا گئے ہین لطف شباب | حور بھاگا ہوا پکڑتے ہین
مستی ملتے نہین ہین وہ منہ مین | نیلم انگشترے مین جڑتے ہین

ایضاً

ایضاً

لب و دندان یار پہ ہر روز — ہیرے کٹتے ہین لال لڑتے ہین

سمجھین اوس سے جو کوئی ہمسر — خاکسارون سے کیون بگڑتے ہین

حرم و دیر سے بچے سالک — دو کٹھن راستے مین پڑتے ہین

کچھہ تصور کو کھہ نہین سکتے — لوگ تصویرون سے جھگڑتے ہین

شیخ صاحب کو نہ دیجیے زنار — کیون جنیؤ کے ہاتھہ پڑتے ہین

گل ہی ہے روے صاف سے افشان — روز لچھن تمہارے جھڑتے ہین

یہ عقوبت ہے جب مین کرتا ہون — غیر ناخوانده دوڑ پڑتے ہین

تیرے گھر تک پہونچ نہین سکتے — نقش پا ایڑیان رگڑتے ہین

دل و جان لیکے ہے ابھی تکرار — گھر میرا لوٹ کر جھگڑتے ہین

یارون سے رخصت جوانی ہے — رنگ و بو پہولون سے بچھڑتے ہین

مجھکو چہوتے نہین تکبر سے — ہاتھہ کسکے گلے مین پڑتے ہین

ہاتھون سے ناپتے ہین راہ جنون — آستینون مین کوس پڑتے ہین

اپنے ہی گھر سے بھیک مانگین گے — در دل پر فقیر اڑتے ہین

ضعف پیری مین گر رہے ہین دانت — ٹانکے اس بخیہ کے ادھڑتے ہین

ترکستان یار ہین خون ریز — ٹوپی والے سبھون سے لڑتے ہین

اے زمین اس چمن کے صدقے ہو — تجھہ مین کیا کیا حسین گڑتے ہین

آنکھ لڑنے بچکے آئے دل مین — دو گرے ہین راستے مین پڑتے ہین

جب بگڑتا ہون اون سے وصل کی شب — مجھہ سے میرے نصیب لڑتے ہین

پاؤن پر گر سکی وہان کیا اصل — سر جہان ایڑیان رگڑتے ہین

کیون نہ بگڑین وہ میری آہ سے — اڑنے والے ہوا سے لڑتے ہین

چھپے چہرون کو بہاتے ہین آپ — عیب ہر ایک کی پکڑتے ہین

ایضاً ایضاً ایضاً ایضاً ایضاً

ہوگئے حشر بپا اونہین کیطرف
رنگ لاتی ہین باتین بچپن کی
نیک و بد کی تو آپ مالک ہین
جور ہین دل تمہاری گردن پر
بھاگتا ہون جو قید گیسو سے
ایک کو تو حضور سمجھا چاہین
جامۂ تنگ کا خدا حافظ
کوئی کیا اون سے بڑہ کی بول سکے
مر دہا او ٹھتے ہین اونکی ٹہوکر سے
لطف بچپن کے کہو رہا ہی شباب
جوش صہبا سے کہہ رہی ہین حباب
دل سنبھالے تری گلی مین کون
ہو مبارک منیر شادی وصل

بادہ پر ہر ابر و خمار ہی حاجت نہین
جامۂ تن زخم دار ہی خلعت نہین
پاسبان ہے عقل کامل کیا کریگا دزد نفس
تیرے نقش و رنگ کرکے ڈھونڈتے ہین یار کے
ہر جہین کہدے تو وہ بت ہر طرف جلوہ کری
منہ سے پردہ اوٹھ گیا پھر بھی نہین التفات
میرے چھوڑے سی چھوٹ سکتی ہے محبت حسن کی
ہی ریا و کبر کی دلمین پرستش رات دن

میرے اعضا مجھی سی لڑتے ہین
کالون مین سیلے دوڑی پڑتی ہین
آڑنا حق میری پکڑتے ہین
شیشہ پر شیشے ٹوٹے پڑتی ہین
ہاتھ میرے مجھے پکڑتے ہین
دل جگر دونون سنکلے پڑتے ہین
حیلے سے عمر مین اکڑتے ہین
لب خاموش منہ پکڑتے ہین
آج پیوند خاک ادہڑتے ہین
ساتھہ کھیلے ہوے بچھڑتے ہین
تو بناتا ہے ہم بگڑتے ہین
پاون پہلے ہی پھسلے پڑتے ہین
آج وہ میرے گھر مین پڑتے ہین

زخم کا کھانا بہت طیاری رخصت نہین
ہاتھہ بندہ سنگ گلے کا ہار ہی زینت نہین
جسجگہہ یہ دولت بیدار ہے غفلت نہین
ہر ہیولی طالب دیدار ہے صورت نہین
حشر آنیکے لیے طیار ہے ساعت نہین
گو کہ پیا شربت دیدار ہے لذت نہین
عشق بار ہیکا مجھے آزار ہے عادت نہین
دیر زاہد مین بت پندار ہی مورت نہین

ایضا

ایضا

ایضا

زندہ مین رنگ ملتے جی جی ...
اقبال سلیمان کا ... زیر نگین
کیون حلقہ بیعت ... گردن مین منیر
واللہ امام عصر مین ہادی دین

ایضا

معمور کرد عدل سے سب عالم کو
پڑہو اذ نماز ...
... بالغیب کا یقین
... ایمان ہم کو

ایضا

ایضا

ایضا

عقل عاجز ہے طبیبونکی کھلے احوال کیا
نام کو بھی صحت ترا بیمار ہے حالت نہین

سادگی ظاہر مین ہین باطن مین رنگین اہل فقر
اس چمن کا پھول خوشبو دار ہی رنگت نہین

بارگاہ عشق مین رہتی ہے تنہائی کی بھیر
بیکسیکا انس لون دربار ہی خلوت نہین

بیخودونکی پاس کیون آئے امور دنیوی
اسجگہہ بیکارونکی سرکار ہے فرصت نہین

عام کی ہے آج بخشش آپکی تلوار مین
ہر بغل مین زخم دہن دار ہے خلعت نہین

گفتگو ہے بوسہ مین کیا فیصلے کی احتیاج
میٹھی میٹھی قند کی تکرار ہے حجت نہین

دہر مین بیتاب ہے دوسری شی ایک شی ہے جسکے پاس
سر ہے عمامہ نہین دستار ہی عزت نہین

دلمین گھر کرنے ہوئی شرمائی ہی اونکی نگاہ
دست حسن شوخ مین تلوار ہے جرأت نہین

چور لیجائینگے کیا شے قیدیونکی پاس سے
مفلسیکا ہر طرف انبار ہے دولت نہین

خط روی یار سے کیا زخم دل کو فائدہ
آئینہ کی حوض مین زنگار ہی رنگت نہین

تیری آنی سے جنون کسکو ہوا ہی بادبہار
خاطر صحرا و پاس خار ہی وحشت نہین

قید مین ترک مشقت سی سزا ہے سخت تا مین
کیجیی محنت تو وہ بیگار ہے اجرت نہین

زہر قاتل ہو دن اسکا جان ای تشنہ لبی
آب شمشیر ادا خونخوار ہے شربت نہین

عشق کی ہر شہر مین یہ شور ہی چارو طرف
ضعف ہے طاقت نہین آزار ہی صحت نہین

کیا ردیف و قافیہ حاجب ہی کیا ہمین منیر
فیض حق کا نکتہ اسرار ہی صنعت نہین

اگر اٹھے کیا ہو کمر کا تپا بدن مین نہین
جبر لیتا رہی نخوت کی پیرہن مین نہین

ہزارون گل ہین جہان ایک عندلیب کا بار
ملا ہی مری نصیبونکی اوس چمن مین نہین

چراغ لیکی جسے ڈھونڈتی ہین ہم دانے
ہمارے دلمین ہے وہ شمع انجمن مین نہین

پتہ جو بل تو پسل کر مزاج تک پہنچا
جگہ ٹھہرنےکی گیسو کی شکن مین نہین

کسی دماغ سے واقف نہین ہے نگہت زلف
تمہاری مشک کی پہچان ہے ختن مین نہین

ملین مصور بنا مین سب کی تصویرین
تمہاری ملنی کیصورت ہم انجمن مین نہین

تمہاری سامنی اک گل مین بو نہین باقی
مزا ہی آج کوئی ابکے پیرہن مین نہین

تمہاری بزم مین ساغر بدست ہین مخوار
بغیر پھول کی اک شاخ اس چمن مین نہین

نہین ہی داغ جگر سی کوئی محل خالی
چراغ گور غریبان کس انجمن مین نہین

نگاہ کرلی نہین دوستان رفتہ ادہر
جو یار ڈہونڈہتی ہین ہم کسی کفن مین نہین

صحیح باتین ہین انکار وصل کا ہی غلط
تری نہین مین سخن ہی نہین سخن مین نہین

سبھونکی واسطی اقرار بوسہ ہی لیکن
ہماری کام کی بات اوس لب دہن مین نہین

ہماری لینی دلی یارون آپ کیون آئی
کہر کنی کی لیی پتا بہی اس چمن مین نہین

وہی ہی رونق محفل جو دل سے باہر ہے
وہی ہی خلوت دل مین جو انجمن مین نہین

دماغ غنچہ کی خوشبو یہ گل سے کہتی ہے
مہک ہی جسکی وہی پھول اس چمن مین نہین

بہار بخت جگر بادشاہ کیا جانین
یہ لعل وہ ہی کہ اکبر لوٹے تن مین نہین

کبھی نہ فوت ہوی جہری صبح رنگون کی
رواج صبح مگر شہر یاسمن مین نہین

نہ بند ہین زخم محبت گو آپ ظاہر مین
وہ میری دل مین ہی جو داغ پیرہن مین نہین

عروس گل کی ہوا سے غرض نہین مجھ کو
دماغ عشق مین وہ بو ہی جو دولہن مین نہین

میری لعل مین ہو یہ دونون آنکھین ہین مجرم
حیا تمہاری اک رانکی دولہن مین نہین

کسیکی آنکھونکی گردش نظر مین پھرتی ہے
میری پسند کی شوخی کسی ہرن مین نہین

عبث غرور ہی خلوتی شب بیدار
وہ شمع رونق محفل کس انجمن مین نہین

سواد شام غریبے مین ہر جگہ ڈہونڈا
نشان صبح قیامت کی ہی وطن مین نہین

صفای رنگ کی باعث نظر نہین جمتے
نگاہ کا ہی سکا تا تری بدن مین نہین

نشان بوسہ سی محروم ہین عقیق بتان
سہیل داغ مگر قسمت یمن مین نہین

تمہاری زلف کی گل کھائی کسطرح کوئی
جو چاہتا ہون وہ چھلا کسی شکن مین نہین

ایضاً
جو کہ سامنے جو کھولا کھوڑا
[illegible]
میزان نظر مین ادمی سے تو لا تھا
بہوڑ کی جاگہ نقل مین دیکھا جو میم
[illegible] دیکھا بہولا بہوڑا

ایضاً
[illegible] افلاک مین کرتی یاد مین ہون
فریاد مین ہون

[illegible] اس شعر کے نام مین [illegible]
[illegible] فریاد مین ہون

ایضاً
[illegible] فائدہ دکھتا نہین سر ہاتھون پر
[illegible] سلام [illegible] کی حیرت مین
[illegible] سر بکف دست بسر

ایضاً
[illegible] ذکر علی [illegible] طور سینا منبر
[illegible] خزینا منبر
[illegible] عرش خطا کار بنا منبر

حسین تشنہ نہ لگانیگے ناتوانون کو
ازل سے حصہ چرو نہ ہو چکی شیرین
حسینونکی لیے خالی ہین راتدن اغوش
کہان سے لائینگے خونخوار عاشقونکی وضع
غزل بحکم ولایت حسین موزون کی

عقیق زرد کسی خاتم دہن مین نہین
شہائی خاصہ کی نقد کیر کو بکن مین نہین
بجہائی شمع کوئی قسمت لگن مین نہین
کبھی ہماری مقدر کے بانکپن مین نہین
اسیر ہون کوئی لذت مری سخن مین نہین

بہوکی آتش دو نسے اوسکو آزادی
منیر جو کہ غلامی سخن مین نہین

راہ مین صورت نقش کف پا رہتا ہون
ساتھ محبوبونکی مانند قبا رہتا ہون
عشق پیچان ہو نہین ای سرو گلستان [illegible]
عمر رفتہ نہ کبھی آئے منانیکے لیے
سفت کینہ مرا گہرسے فلک کی دل مین
قصہ پینے سے میری عضو کی ہی عمر دراز
لب غماہر ی آہ سے یون کہتا ہے
وطن خون شہیدان ہی اسی کشور مین
شمع تربت کیطرح ہی مری غنچت پہلو
بسکہ آفات سماوی کی سبب دہشت ہی
قید مین سیری کیا یا مین جدا کہون کہین
حشر سے کہتا ہی اون انکہونکی حقیقت کہدین
فتنہ حشر یہ کہتا ہی سبب پوچھی کون
وحشت شانۂ اہل صفا نے خاطر

ہر گھڑی سنبل بگڑے کے کوچرا رہتا ہون
ہم لعل ذنکو ہون رات [illegible] جدا رہتا ہون
ستمگرون پہلوون سی تجھسے ملا رہتا ہون
مدتین گذرین کہ جینے سے خفا رہتا ہون
گرہ خاطر دشمن مین بندہا رہتا ہون
زہر سی جرعہ کش آب بقا رہتا ہون
مین وہ ہون یار کے کانونسی لگا رہتا ہون
درمیان شفق آبا دحنا رہتا ہون
پھیر ہی یہ طالع خفتہ کے کھڑا رہتا ہون
مثل خورشید فلک رو بقفا رہتا ہون
مین عبث دام مصیبت مین پھنسا رہتا ہون
مین قریب وطن بانہ و آوارہ رہتا ہون
دامن یار کی گوشہ مین پڑا رہتا ہون
بوی گل بھی مین ہمراہ صبا رہتا ہون

قطعات [illegible] حضرت
سلطنت [illegible]
والد ماجد جناب [illegible]
[illegible] والد ماجد [illegible] مین
[illegible] علم [illegible]
[illegible] ہین

کبھی تو ہالۂ آغوش میں آ جاؤ میں گے ۔ گمان میں ماہ جبینوں کی لگا رہتا ہوں

پر لیکے ہیں بھیں پرواز کی صورت نسور ۔ میں قفس میں صفت قبلہ نما رہتا ہوں

عرق شرم سمجھتے ہیں مرے آنے کو ۔ پاک گوہر ہوں کہ ہمراہ حیا رہتا ہوں

آبرو تھوڑی سی بھی ہے میری نمائش کو بہت ۔ دانہ ساں خاک میں ہر چند پڑا رہتا ہوں

میری انگشتر کی کف دست سلاطین ہے زیر ۔ صورت مہر عریضہ میں پڑا رہتا ہوں

کوئی دل ٹوٹی کہیں خانہ خرابی ہو مری ۔ شیشہ و سنگ میں مانند صدا رہتا ہوں

قید ہوں پر ستم غفلت جوہر سے منیر
غنچہ نکہت دل زندانیں بھرا رہتا ہوں

جانباز تری تیغ میں ہر وقت کھڑے ہیں ۔ جب غیر سے بگڑی ہی نصیب اپنے لڑے ہیں

دیوانہ تو دیکھ کے غفلت میں پڑے ہیں ۔ جلتی ہوئی تلوار کے سایہ میں کھڑے ہیں

آنکھیں ہوں کہ بچتا ہوں کہ کرتے نہیں پامال ۔ سو بار کڑی اور جھڑی بادل برسی ہیں

تلوار جو کھینچی ہے تو اک وار ادھر بھی ۔ انگشت شہادت کی طرح کب سے کھڑے ہیں

آئین کہو میں جو کہو تم یہ شب وصل ۔ وہ ہاتھ ہوں شل جو مری گردن میں پڑے ہیں

جو باتیں محل میں ہیں وہ پنہاں نہیں ہم سے ۔ پہرا لیس لگا ہے کان اپنے کھڑے ہیں

شمشیر و گلو میں نہیں ہوتی ہے صفائی ۔ ہم اور وہ دونو ہی سو بار لڑے ہیں

ہاں مہر جبیں ضعف میں بدلی ہیں کروٹ ۔ سایہ کی طرح ایک ہی پہلو پہ پڑے ہیں

پامال ادا آپ کہ کے نہیں پیاسے ۔ چھاگل لیے کس واسطے سونے کی کھڑی ہیں

ثابت قدمی دیکھ لی جانبازوں کی اے شمع ۔ سر کٹ تو چکے پھر بھی مگر پاؤں گڑے ہیں

خال رخ قاتل کی محبت نہیں آساں ۔ یہ دانہ وہ ہے جس کے لیے کھیت پڑے ہیں

بدھ سکتے نہیں چھوٹے ہیں اسد جو یہ ہوتے ۔ پھر کیوں نہ گہر دندان تری قیمت میں بڑے ہیں

کچھ کم نہ ہوں لوٹ میں جو نہیں گیسوؤں والے ۔ سر پر سہرے وحشت میں بہت بڑے ہیں

۳۱۱

بی شرم ہیں ملتے ہیں جنہیں روغن قاز آپ
رو گہرا ونہیں جو کہتے ہیں وہ چکنی گھڑی ہیں

وہ مست جو آیا جو بتہ ظرف گلستان
جام گل تر ساغر گردون سے بڑی ہیں

قایم ہی روان ہی صفت منبع و چشمہ
وہ ذات سفر میں ہون مگر پاؤن گڑی ہیں

دل زلف کی تسبیح میں کلکا نفس ملتا
ننانوی کے پھیر میں کیون آپ پڑے ہیں

نشہ میں کہی دیدہ میگون کی جو پیتے
ساغر تری انکھونکے عوض مجھسے لڑی ہیں

غصہ سی تری ہو گئی سید ہی میری قسمت
تقدیر کے بل ہیں جو تیوری میں پڑے ہیں

چھو لیتے ہیں اوسکے سہ خسار گواہی چرخ
اللہ ہم اتنی قد و قامت میں بڑے ہیں

معلوم ہوا شبک نہیں غیرون سے برا
کس واسطے انگیا میں ترے جھول پڑی ہیں

کیون پیاسون سے بچکے نکلے شربت دیدہ
چھپتے ہیں وہ کانٹے جو زبانون میں پڑے ہیں

گھر سے جب نکلتے ہو تو وہ اس سے خبردار
گستاخونکی لاشے ابھی کوچہ میں پڑے ہیں

اودھمین سی میری عمر کو دو کوسے مہینا
جس سال کی چاند آپ نی ہنسلی میں جڑے ہیں

اٹھی ہو تو ٹکرا کے ہو سے جاؤ لحد کو
آرام سے تنگ آئی ہیں بیکار پڑے ہیں

خیمہ فلک پیر کا آہون نے اوڑا یا
پھر دمی تیری غفلت کی اوسیطرح پڑے ہیں

اس قید میں ضامن ہیں فقط حضرت ثامن
کیا غم ہی منیر آپ جو بیمار پڑے ہیں

دولت وصل نصیب دل مضطر میں نہین
یہ رقم وہ ہی کہ تقدیر کے دفتر میں نہین

کیا عجب جلوہ عارض جو مری گھر میں نہین
یہ وہ آئینہ ہی جو بخت سکندر میں نہین

تیری ہاتھونمین خدا ہی صید فگن کیا پہونچے
تیر کا پر کوہی بازو ہی کبوتر میں نہین

لوٹنے کی لیے آتی ہے کیا بربادی
کیہ اودہے کی سوا اور میری گھر میں نہین

تیری تلوار کا پانی ہو کہ ہو آب حیات
یہ خضر کے لیے وہ بخت سکندر میں نہین

ای بتہ ہیں جو مری دل رہا کو ہو نگے
وہ شرارہ کسی بتخانہ کے پتھر میں نہین

گلستان وزارت کا گل اچھا

ایضاً

ایضاً

۱۳۱۲

خط دیا اوس صنم عرش نشین کو کو بکر
پر جبریل تو بازو سے کبوتر مین نہین

موت کو گہر شب غم مین جو دکہاری میرا
ہای لٹنے بہی چمک بخت کے اختر مین نہین

آبرو وار دنکو کیا پہولنے پہلنے کی امید
ہای اتنی بہی نم دانہ گوہر مین نہین

جلوہ بادہ و دیدار کہان ڈہونڈین مست
دل مینا مین نہین دیدہ ساغر مین نہین

بحر عالم مین سو کہا دتی جو سیرا اوس تر
ای حباب اتنی ہوا بہی تو ترے گہر مین نہین

زلف ساقی کی محبت سے جو معمور ہین دل
دل بہر جای شکست اب کسی ساغر مین نہین

اصل انسان کی ہے ایک گدا ہو کہ غنی
فرق کچہ بہی نسب قطرہ و گوہر مین نہین

قابل ذکر جو ہو ماضی و مستقبل مین
اس قدر حال ہمارے تن لاغر مین نہین

چپ رہین آنکی جالیون سے کہان اہل شکر
گوشہ امن کہین واہن محشر مین نہین

تن لاغر کو مری ڈہونڈ کے کہتے ہین طبیب
کیا وہ تار اج کفن [illegible] بستر مین نہین

چاشنی نوک مژہ کو رگ جان سے پوچہو
ہاے اس پہانس کی لذت کسی نشتر مین نہین

نہین ہوتا کبہی اوس یوسف ثانی کا گذر
چشم یعقوب کا جالا تو میری گہر مین نہین

تکلو دم دیکہ بلالون کہ اجل کو شب ہجر
جان اتنی بہی تو میری تن لاغر مین نہین

زخم شمشیر ستم کی بہی ہے رونی صورت
ہنہو جہوٹی بہی ہنسی میری مقدر مین نہین

بسمل جو ہاتہونکو سنگ در دلدار سے ہے
ربط ایسا کسی عاشق کے تن و سر مین نہین

ذبح کرتی ہے نہ پہیر انکہہ ملاتی ہم سے
جوہر چشم مروت تری خنجر مین نہین

کس طرح کشتی امید ہنہو طوفان سے
لہر جو آتی ہے دلمین وہ سمندر مین نہین

دخل بیگانہ ہو کیا میکدہ حیرت مین
عکس کی راہ بہی آئینہ ساغر مین نہین

اوس بم حسن کو کیا دلکی تڑپنے کی خبر
ای خضر ماہی بے آب سمندر مین نہین

پہوٹ تو لاہی ہے اسد رہ بیتر نے خنجر نے
روز محشر بہی ملاقات تن و سر مین نہین

شوق جنت مین عبث پہورتے ہین زاہد
ان جبالونکا وطن چشمہ کوثر مین نہین

حضور مرحوم مغفور نواب رئیس فرخ آباد

قطعہ تاریخ ... صحبت

ای جشن کامل رنگ ... [illegible]

نوازش نشان بنات ... ایدل ... ۱۲۵۹ھ

فرخ آباد ... رئیس ... [illegible]

نواب ... [illegible]

کوہن ہے سنگ سے آزر نے تراشا ہے تجھے
سنگدل کو کون نہین تیری خوش آوازی کا
شوق قاتل کو جو ہے خون دل عاشق کا
بحر و بر مین ہے عجب ترے دیوانے
کیون نہ تکلیف تری ابروئے پر خم کو دین
خیر ہے بے طلب پاس تو کیونکر آئی
کسی مجروح کی نیت نہین بھرتی قاتل
بار ہی وصل کوئی رات کو جیتے کیونکر
ای اجل ڈوب مرین عاشق ابرو کیونکر
کمر یار ہے ہمسر ہے اوسی کی ہستی
وصل کی رات طبیعت مین پڑا بل کیونکر
جوش زن ہے تیری کشتون کا لہو چار طرف
کس جگہہ باغ مین آرام کیا تہا شب کو
کیون نہ زیارت کو مری قبر پہ آتے ہین رقیب
کام کسطرح چلے خلق کا بیکار نہی ہین
دولت فقر ہے اے دل ہون نازان کیونکر

سختی ای شب ہجر دل کی کسی پتھر مین نہین
دل ہے کچھ الست داغ دیمبر مین نہین
لال بھلی کوئی کیا چشمہ خنجر مین نہین
دہوم خشکی مین نہین شور سمندر مین نہین
ذبح کرنیکی لیاقت کسی خنجر مین نہین
خونرمانہ مین ہے وہ جیسے مقدر مین نہین
زخم دلخواہ ترے قبضۂ خنجر مین نہین
شام سے ہار تری پہولونکے زیور مین نہین
قد آدم ہی تو پانی کسی خنجر مین نہین
کچھ نہو نکلے سوا جسکے مقدر مین نہین
ای پری نام شکن کا ترے بستر مین نہین
پاؤن رکھنے کی جگہہ عرصۂ محشر مین نہین
تیری بو باس کہین غنچۂ گل تر مین نہین
گل ترے جیلے کا تو پہولونکی چادر مین نہین
نقد افعال ہی تو کیسۂ مصدر مین نہین
جو مرے گھر مین ہے اللہ کے بھی گھر مین نہین

ای منیر اوسکی جگہہ خدمت مہوے مین کہان
دل سے جو بندگی حضرت قیصر مین نہین

ای فلک باغ کی تہین کسنے تجہسے بہاری کہیان
پاؤنکو دیتی ہین رنگ خون جابجا بہاریان
ہاتھ انہین دبالی ہین ہماری جہاریان

گیسو جانانکی ہینا پیاری پیاری بیڑیان
جنگلو نہین کرری ہین لالہ کاری بیڑیان
ہلکی سے ہلکی ہین ہم ہمار بہاری بیڑیان

بنواب مین ای شاہ مطلق
بہار گلشن عشرت مبارک
بہاران باد باد عہد صحبت
شباب و طاقت و قوت مبارک
بقاے خضر و اقبال سکندر
بہر صورت بہر حالت مبارک
دعا ہا سے منیر سے سرو پا
برای صحبت و شوکت مبارک
گفتہ مرزدہ تاریخ ہاتف

۳۱۴

دعا ... صحبت مبارک

تاریخ

حسین خان نواب ... [illegible]

[illegible]

تاریخ ... نواب ... فرخ آباد ... [illegible]

[illegible]

فتنۂ خفتہ جگا دیتے ہین اپنے شور سے
غل مچا کر رہے ہین ہوشیاری بیڑیان

سوی کلکتہ الہ اباد سے پیدل چلے
خوب مور لنگ پر سیکھین سواری بیڑیان

پاون چل سکتے نہین ہاتہ اپنی بڑہ سکتی نہین
ہو گئین ہتکڑیونکے مانند بہاری بیڑیان

ٹھوکرین کہاتی ہوی آئے ہین ہر دم ساتہ ساتہ
کسقدر رگڑیان اوٹھاتی ہین ہماری بیڑیان

ہم ہین پیدل راہ طولانی سفر ہے دور کا
دیکھیئے منزل ہی بہاری یا ہین بہاری بیڑیان

بہاگکے قیدی راہ مین پر ہم ہین ثابت قدم
وقت لغزش کے چکے ہین پایداری بیڑیان

ہنسنے کے غل مچاتے آئین تا دریاے شور
بحر و بر مین کر چلین احکام جاری بیڑیان

آبلہ ہین خوشۂ انگور جسم پا ہین پھول
بن گئی ہین موجۂ باد بہاری بیڑیان

آتی ہے جھنکار کی آواز بھی اس غلکی ساتہ
شیشۂ دل چور کرتی ہین ہماری بیڑیان

لغزش زندانین ہتکڑیان ہوی ہین دستگیر
پاون چلا کر کرتی ہین خدمتگذاری بیڑیان

روز دل بہلانے کو کیا کیا تماشا کرتے ہین
سانپ بنکر خوب لڑتی ہین ہماری بیڑیان

لالہ سنبل ہے بنفشہ سے کھلا ہے ارغوان
پاون مین کرتی ہین پیدا زخم کاری بیڑیان

دو قدم بڑہ کر نکلنے پاؤن انکے ہاتہ سے
پاشکستہ کو بنا آئین آخر تک ہماری بیڑیان

بند ہے دروازۂ آرام و راہ عافیت
ہو گئین زنجیر باب رستگاری بیڑیان

ڈرکے مارے رات بہر ممکن نہین جو بول اٹھین
سرمۂ شب روز کھاتی ہین ہماری بیڑیان

کالی پاؤن مین جیسے کالی ناگنین ہی ہو گئین
مار ماہی بن گئین گویا ہماری بیڑیان

دو دو کر وادین خدائی اٹھ رہین ہین خود بخود
کرتی ہین برسونکی تا حق روسیاہ بیڑیان

قطع زنجیر ستم کی ہے یہ تاریخ ای منیر
کٹ گئین کیا لطف سے آہنی ہماری بیڑیان

جانیکے وقت ہوش و حواس دیکھو ہین
آئے نہین آپ کیف شراب طہور ہین

جوبن کی سرکشی سے جو برہم حضور ہین
انگیا کے چار بند کی قصدین ضرور ہین

مانند خواب عیش ہین پیش نظر تو کیا — آنکھون مین گھر کیا ہے مگر دل سے دور ہین

آتا ہے تعزیت کو سیہ پوش ہو کے بخت — ہم سوگوار مرگ نشاط و سرور ہین

کیا وصف گات کی ہون الم نشرح ای بتو — غامض بہت مسایل شرح صدور ہین

افلاس سے ہے مرد و صد سالہ ہر شریف — پیراہنون کے چاک شگاف قبور ہین

سر کتب مین نور معانی سے کام رکھ — نادان حروف دود چراغ شعور ہین

ممکن نہین کہ شام جوانی کو ہو ثبات — موی سیاہ سایۂ بال طیور ہین

اعجاز زندگی سے ہے کہ روز الست سے — کہئے تو لب سے سبزی لعل ہین حضور ہین

شہرت انہین سے پائی ہے الشیخ سبز جل — ناجی ہمارے رہبر شور نشور ہین

اکثر شہو ہجو کی صدا تو جہنی ہے حال — نزدیک و دور باش سے ہین نسبے دور ہین

کیون صبح مدعا ہے عیان خط یار سے — کیا شرق روئے کوچہ بین السطور ہین

اور دن سے تیرہ کین تکبرین قبر مین — ہم تیرہ بخت سرمۂ آواز صور ہین

ملک ارکو نہین ہے تجلی کیو اسطے — پروانے پھر بھی منتظر ای شمع طور ہین

زاہد نہ عاصیون کی طرف چشم کم سے دیکھ — ہم لوگ خاص بندۂ رب غفور ہین

جو بد نصیب راندۂ درگاہ عجز تھے — وہ آج کل مصاحب خاص غرور ہین

لے لیتے دین و دل یہ بتون کی مجال تھی — اللہ اب کھلا کہ جو کچھ حضور ہین

منصوص ہے جو نور سموات و ارض کا — لاریب ای منیر وہی جلوۂ نور ہین

کیا لکھنؤ سے کام جناب منیر کو
زنار بند زلف بت رام پور ہین

صفت دل تیری جلوہ کا نگہبان ہون مین — جیسین یوسف ہین مقید وہی زندان ہون مین

جیسے جی ہی نگہہ شگفتہ و حیران ہون مین — دیدۂ قبر مین ہی خواب پریشان ہون مین

اپنے جنون سے کم ای گردش دوران منیر — کیا کہون خال کف دست سلیمان ہون مین

۳۱۶

[illegible]

کیا کروں جامہ دری سے پشیماں ہوں میں
شرم آتی ہے تو کہتا ہوں سر بگریباں ہوں میں

گوش جاں میں یہ لب گور سے آتی ہے صدا
جسمیں سب بستے ہیں وہ خانۂ ویراں ہوں میں

کیوں نہ عقل میری بچھڑ دی پر قرباں
جسنے پہچان لیا وہ نادان ہوں میں

کبھو آغوش رہوں شوق جنوں میں ہمہ تن
کاش سر تا بقدم چاک گریباں ہوں میں

ایکدم ہنسکے پشیمانی اٹھائی برسوں
جو ہادانستہ ملے وہ لب خنداں ہوں میں

موت دیتی ہے یہ مژدہ تیری بیماروں کو
تا در جاں جہاں راہبر جاں ہوں میں

گھر ڈبونیکو بنا خوش خبری سر تا پا
اپنے کشتی کے لیے مژدہ طوفاں ہوں میں

حسرتیں میری نکلتی ہے نکل جائینگی
نگہ آخری اے دیدۂ حیراں ہوں میں

سیر غربت صفت نکہت گل کرتا ہوں میں
پیرہن جسکا وطن میں ہے وہ عریاں ہوں میں

ہر گھڑی تمکو جو منظور ہے میری ہی شکست
عہد الفت میں تمہارا کوئی پیماں ہوں میں

ہے کتنا ہی نکل کر نفس باز پسیں
خضر قافلۂ حسرت و ارماں ہوں میں

ٹھوکریں کھاتے ہیں کیوں جی نہیں بھرتا میرا
نقش پا ہوں نکولی گوشۂ داماں ہوں میں

کوئی دم بھر کی خوشی آکے نہ ویران کرے
مدتوں سے وطن حسرت و حرماں ہوں میں

روح میری کے لیے آئیگی ملکان سے دم چشم
جانتا ہے خفا جس سے وہ بیجان ہوں میں

کیوں ڈراتا ہے مجھے قبر کی وحشت سے منیر
ارے ناداں غلام شہ مرداں ہوں میں

دم گلگشت مے بھر دے اگر ساقی پیالے میں
برنگ خون فاسد جوش کھائے رنگ لالے میں

نشان مرگ اندھیری کی برابر ہے اوجالے میں
کفن کافور گور میں شب شمع کالے میں

تحمل جلوۂ حسن کا ہے کس اللہ والے میں
کسے وہ موہنی صورت دکھاؤں اس شوالے میں

چمک بجلی کی کیوں پیدا ہوئی ہے پیر نالے میں
دل بیتاب نے مچلی ہے بدلی کے کالے میں

بہک کر جلوہ مستانہ آیا دل کے چھالے میں
شراب عیش دی ساقی زہر ٹپکے پیالے میں

[illegible]

خیال یار ہے آغوش حسرت مین نظر آیا
پس مردن بھی مجھکو منہ لگا ہو کون ترے
سبب دو ایک خوش پوشا کون ہے غرہ دنیا
وہ نگہین فنا مستی مین ہی ہونگی محو استغنا
تمہارے ہاتھو نہین ساغر ہے تم حلقہ مستون کے
رسائی جاتے ہین سب اگر بام محبت تک
بہارستان نہ سمجھین عندلیبین نسخہ گل کو
نتیری ہم مشیر ہین ہم غریق بحر فانی ہین
ہماری روح کو سہل ایسی ہوا وسکی تار کا پھندا
نہان اکثیر کہا نیکو ہی اے دل غمت عطلے
نہوگا اب وہ دل کبھی سیر اہل ہمت کا
سبب ہے صحبت پیری کو دسے کی سیاہی کا
نباہ ہے آتش غم تیری ہاتھون ہے نہین ممکن
فغان عاشقان یکسان سمجھو یہی تو دیکھو
پھر اگر رحم دلسے ہے جس پہلا سیکھے پنیا تہا
تمہاری گیسو نکو دیکھ کر آنکھین بہر آئی ہین
سبب ہے ہمسر کلاف میری تیرہ روز ہے
دلیری بہت قدو نکی نعمری خشک مغز ونکی
گذشتہ عیش کی محبوبہ عالم مین ثقلین ہین
شکستہ دل ہون اہل دنیا کہا ہی جا ہین
بت کشمیر کو جاڑے نہین ہیر کے ساتہ پھیلوا دے

رہا خالی کا چاند ایدل ہمیشہ ہے ہلالی مین
شکست دل بہری ہے میری ہستی کی پیالی مین
رہیگی فرد دفتر مین نہ روح ایکدن دوشالے مین
بھری ہے سیر چشمی جنکی ہر خالی پیالے مین
طلسم نسشہ ہے ہین چاند سورج ایک ہالے مین
کمند زلف کا بند ہین دل عاشق کے نالی مین
خزان ہے پہلی فصل ان چند ورقونکی رسالے مین
شریک ایکدن تو کرلے اے حباب اپنی پیالی مین
نہان تہا تہا ہمارا عرش جس مکڑی کی جالی مین
خدا کیا کر کرائین ہو جو سو نیکی تو الے مین
جگہ اک بوند کی باقی رہیگی اس پیالی مین
اندھیرے جہپکے کیونکر اگیا ایسے اوجالے مین
کلیجا ہو گیا پانی جا چھپا ہے دل کے چہالے مین
لہو کی ندیان لہرا رہی ہین کسکے نالی مین
خدا کی شان جنکو داغ بیٹھا ہے وہ لالی مین
دیا ہے شاید آب اشک اس سنبل کے تہالی مین
اندھیری کورکے دعوی کری اگر اوجالے مین
شجاعت شیر قالی مین ہے وحشت مرگ چہالے مین
پرانی شال کا شاید کہ ہے متن اس سالی مین
نظر آتا نہین چینی کا بال انکو نوالے مین
لگا دی کوٹھی حسن و عشق کا جوڑا دو شالے مین

[illegible]

لگی ہین اوس بت کمسن کے یا حسین الدین سینے	نظر آیا ہی جھڑ اون ہنسلیون کے چاند ہالے مین
چھڑک کر زلف پر افشان ہماری جان لی تو نے	بڑہا یا زہر کالے سے سوا اس کوڑیالے مین
ہلو تم دہنی کے جلتے ہی اس ہیکدہ مین کیا	بنائی ہے نئے سوندہی بو کسی کوری پیالی مین
دل سوزان کی اے برق نگہہ قسمت ہی چمکا کے	جلا نیوالے کا پہ تو ہو کچہہ تو جلنے والی مین
کسیکے سینہ سوزان سے کیا آتشنہ مین لپٹے تہی	کباب دو لگی کچہہ کچہہ بو ہی کرتی کے مسالے مین
لہو ہر دم کا ہی اوبلے جو دیکھے تیری دہنکو	نئے خون جہند دہقدر سرخی ہے لالی مین
کوئی خار غم گئیہ اگر نکلے مری دل سے	تری مست سے رکھلے ساتہ اپنے منہ کو چہالی مین
رہنگی میری کا نہ ہی پر گلیم نہ دو دہنیانہ	کفن جب تک نہان ہے ہنبنہ بینا کی گالی مین

غزل مین پیر مرشد کی ضمیر ایسی غزل لکھکر
یہ دی جہوٹے موتی کیون در یکتا کی مالے مین

ذرہ تو نہ آنکی لے لی جو کوئی تصویر چھپکی مین	تو سب سمجہین کہ ہیرے کی تحمل تعمیر چھپکی مین
نہین ہوتی یہ اے ناوک فگن تاثیر چھپکی مین	سلائی سرمہ کی بنتی ہے دستی تیر چھپکی مین
بنت کو دیکہکر اہل جہان ما تہا رگڑتے ہین	دیا ہے تم نے شاید کا غذ تقدیر چھپکی مین
جگہ اس غنچہ کی سنقا بلبل مین نظر آئے	ازل سے ہے دل افسردہ کی جا گیر چھپکی مین
زمانہ بہر کی باتین آپ کرتے ہین ہنسا ہنسا کے	زیادہ ہو گئی شوخی سے ہی قوت تقریر چھپکی مین
عطا ہے اوسکی ہو اشتیاک لعنت ہو رکا چہونا	اگر ہو خاک پا ہی شاہ جیبر گیر چھپکے مین
تری رخت نوری پر سیکڑون فرہاد مٹتے ہین	نبت مین جلوہ شیرین ہے جو ہے شیر چھپکی مین
تمہارے پاسبانے مین نہان ہے جلوہ خوبی	دبالی گلبدن نے حسن کی جاگیر چھپکی مین
بتاوی نبض بسمل جنبش عرش معظم کا	اگر دم بھر ٹہر جاہی دل نخچیر چھپکی مین
بنا تا ہی جو وہ بت گو کہ رو تصویر بہتی ہے	نظر آتا ہے گویا نور کی تصویر چھپکی مین
اگر تم قتل کی نیت سے جہو لو کام ہو جائے	بنے تیغ قضا ہر ناخن تدبیر چھپکی مین

۳۱۹

[illegible]

ایضا

یہ قدرت کے قبضہ مین شہان دہر قیدی ہین
جہانگیر اسکی مٹھی مین ہے عالمگیر چٹکی مین

لپٹ جاے گلے سے جان پڑ جاے تماشا ہو
جو لیلی وصل کی مشتاق کی تصویر چٹکی مین

ہنسی مین تم سجاتی ہو تو قسمت جنک پڑتی ہے
تڑاقی کی ہے آواز اے بت بے پیر چٹکی مین

ترے ہاتھون مین بیجان جہان نبض مسیحا ہے
عجب کیا ہے جو بچے غنچہ تصویر چٹکی مین

چٹکی سی آواز دل پر تیر کے مانند اے مطرب
لب سوفار کی پیدا ہوئی تاثیر چٹکی مین

تم سے کہو جو میرے زخم دل پر لگا دو تہا بیگا
نمک اے سیم تن بنجائیگا اکسیر چٹکی مین

ٹھیک بڑھجاتی ہے سیتے ہی سیتے سادے گریبان
تری زردی نے پائی ہے عجب تاثیر چٹکی مین

تکلف گلشکر کیا اسے غنی ہاتھ مین پایا
نکلتے ہی گلے سے آگئی تحریر چٹکی مین

دل بیتاب کو تو خاک سے ناحق اٹھاتا ہے
کہین آیا ہے سیماب اے بت بے پیر چٹکی مین

ملی جاتی ہین للا کہون دل جیتی پوشاک پر اے بت
سماتا جامہ مین کرتا نہین تقصیر چٹکی مین

زبان معترض سنتی سے کچھ لینگے دیوانے
اگر سمجھی ہے کچھ آجائیگی تقریر چٹکی مین

اذیت تھوڑے لیسے ملجاے تو صدمہ اٹھا ے
فلک کھینچے شکنجہ مین جو ہوتا خیر چٹکی مین

لب لعلین کو ہم چھو بھی نہین سکتے ہین قسمت یا
کیا کرتا ہے انکار ذکو آتش گیر چٹکی مین

چھٹی زاہد تجھے سوجہے گیسو مسلسل تو
نہ تسبیح تیری اسکی زنجیر چٹکی مین

جو نقشہ بہ بہ رکھکر کوئی بوسہ لیا چاہو
دبالے ہو ہمیشہ میرے آپکی تصویر چٹکی مین

نشانہ کو بچھو مین یا الہی ناوک قاتل
نکالے دل لب سوفار سے ہر تیر چٹکی مین

قناعت نے دیا ہے سوز الیسا ہم اگر چھو لین
ہنسی نقش درم ہوجائے تاخیر چٹکی مین

ہے بحر حق مین ترک عشق گیسو سے بدتر
دیا ہے ہاتھ کا ہیں اے بت بے پیر چٹکی مین

اگر بھیجے وہ نشانہ تاک لین کوئی
تعجب کیا کہ رہجائے چک کر تیر چٹکی مین

لیکن بخت دل سوزان ہے انکار ہے نہین کوئی
بھلا اس لعل کو بدنے آتش گیر چٹکی مین

نہت چھوٹی جو انگلیا کی چمک جا میری قسمت
نظر آئی ستارہ اختر تقدیر چٹکی مین

ایضا

گلی ڈال اپنے عشق زلف مین ممکن نہین اے دل
کہ مڑ لون کیون مین لیکر دانۂ زنجیر چھنگلی مین

اوٹھا سکتا نہین سر کوئی عشق دست نگین سے
کھلا مجھ پر زمانہ بھر کی ہے تقدیر چھنگلی مین

کدو کی بادہ سے گر دکدو دست ہی نے حاصل کی
نکلکر ناریل سے آگئی اکسیر چھنگلی مین

دل شیدائی خط و رخ کو عمل کر و دکھتے ہین
چھپا لیتے ہین یون مصحف مع تفسیر چھنگلی مین

عنایت کی ہے انگوٹھی نے تجھی شمع رو کیون نے
سفینہ وزری امانت رکھتے ہین گلگیر چھنگلی ہین

مسالا تیری انگیا کا بنا ہے نور کا بکا
تجلی گو کہ ہو مین چاند کی تنویر چھنگلی مین

جھکا جاتا ہون ایسا شوق فرقت مین اگر ہونے
برنگ موئی آتش دیدہ ہو زنجیر چھنگلی مین

کلی سنگار بلبل مین نظر آئی ہتھی سے گل و
ملی دلکو مرے اس خواب کی تعبیر چھنگلی مین

اگر آنکھی ہو دن وصل کی شب غل مچا ہوگا
نظر آئنگے ہو تھ تھ وسکی دم تکبیر چھنگلی مین

تمہاری فصد لینے سے بنیگا سون عیسے
نہ ہوگی نشتر فولاد کی توقیر چھنگلی مین

تنا سے جال ماہی پشت کا ملبوس جانا نہین
نظر آتی ہے قصر حسن کی تعمیر چھنگلی مین

اگر بنجہ کرو نگا پاک دکھا بج یاد نگا
نہ بیگی نیش عقرب سوزن تدبیر چھنگلی مین

تجلی دیکھکر انگیا کی عاشق ہوگیا عالم
چھپا یا ہے بت نے نیر مہ تسخیر چھنگلی مین

تمہارے خط رنگی خوب لی حجام سے کوٹھی
رہا قرآن سادہ چھپ گئی تفسیر چھنگلی مین

کلیجہ ملکے کستی ہو کہ ناخن عقل کے لیلو
مگر پنہان کیا ہے بت نے ناخن گیر چھنگلی مین

جو بوسہ سہل ہوتا سنا ہی بے محل ہوتی
بیان تقصیر ہو مجھ سے نہین ہان تعزیر چھنگلی مین

بلائی گھول کر اوس لاکھ رو کے منہہ ہوا میٹھا
منیر اور ہی ہوئی فیون کی تاثیر چھنگلی مین

دولت وصل نصیب دل بیتاب نہین
داخل اس حقہ کی نسخہ مین یہ سیماب نہین

گھوٹے وہ دل جو تیری عشق مین بیتاب نہین
ہو وہ مین وہ آنکھین جو گریان نہین بیخواب نہین

سینے ہی انکی تعلیم سے زخمی ہوے ہم
تیر سے کم الف اول آداب نہین

خون دل گریہ سرشار میں کیوں آتا ہے — طالب رنگ حنا گیسوی سیلاب نہیں

خوبیٔ ہستی کو سوا تجربہ ہمین نہیں کچھ — گرد اپنے جو نہ پھرتا ہو وہ گرداب نہیں

ہے بس مرگ ہی آسائش دل ہر ناداں — ایسی ہے دیکھے کوئی جسکو یہ وہ خواب نہیں

ہو میں بحر وہم شہادت ہے وہ کیا دو بینا — ایک جلوہ ہی تو خنجر میں تری آب نہیں

دشمن جان مجھے اس بت ہی سے فلک — تو کی رستم تو جوانی ہی مری سہراب نہیں

قحط ہی آنسو نکا ملک عدم میں شاید — گھر پایہ میں کیوں سو تیونکی گرداب نہیں

زندہ رہتی ہیں شب ہجر میں لاکھوں کی نظر — جنس عمرا اس عہد میں نایاب نہیں

صبر آرام کہاں جا کے رہیں دنیا میں — کون سا دل ہے جو غمسے تری بیتاب نہیں

کبھی ضعف کے ہلا ویتی ہوا دور فلک — بحر عالم کو میسر ہی گرداب نہیں

ہجر میں مرتے ہی تقدیر مری جاگ اٹھی — اہل شہر خموشاں میں ہی کیا خواب نہیں

تمنے گمنام و حزیں تو مجھے لکھا ورنہ — نام کوئی خط تقدیر میں القاب نہیں

اوس جگہ کیوں مجھے دیکھ کے آنسو بھر لائے — ابلہ ہی کوئی جس دشت میں سیراب نہیں

جان جاتی ہے گوارا نہیں پر منت صبر — [illegible] اوس کی جدائی کے جسے تاب نہیں

مرض عشق اب اس شہر میں ہمکو ہی جانا — قطرہ خون سے زیادہ کوئی عناب نہیں

گدگدی جنبش لب سے ہی اودی ہوتی ہے — بات کہنے کے نزاکت کے سبب تاب نہیں

باکرہ مے پر اس باغ میں ہنستا ہی نسیم — کون سا گل ہے جو زخم دل شہراب نہیں

تو بلی بولی تری الشوخ [illegible] ہے کہ ان — دل [illegible] نہیں ہی ہے آب نہیں

[illegible] ہیں جو بگڑتے ہیں لوگ — کیا لگی [illegible] عالم اسباب نہیں

خانۂ سرکشی آباد جوانی سے ہے — اپنی گھر میں [illegible] کشتی کی محراب نہیں

تنسل توبہ ہے گناہ نہ کرا خشک ناغ — عرق شرم [illegible] اوس گرداب نہیں

[illegible] میں [illegible] تری آنکھوں [illegible] — [illegible] ہے کہ [illegible] احباب نہیں

ایضاً

تاریخ عقد نکاح نواب تفضل حسین خان بہادر

شان و شوکت ہی مین ہے مثل سجہانہ منیر
شاعری مین ہی کوئی ہمسر نواب نہین

کیفیت اگلی سی یاران کہن مین کیون نہین
کلکی باتین یاد اس بیگانہ پن مین کیون نہین
مدہم اونکا حسن لعف پرشکن مین کیون نہین
لطف یارب صحبت بیج وتحن مین کیون نہین
پہر گئی شاید نگاہ لطف تجہسی وقت صبح
دولت سی تو امئینہ ہون پر اے شمع حسن
کسلئیے اونکو پسند آنے لگی لوہی کتاب
اوسکے دیوان صباحت کی ہی نی الفقل سنی آہ
کس لیے ہی آبرو والونکا دشمن داغ عشق
عشق شیرین کا نہ اسیوت کیا کچہ ہی نہ تہا
مرگئے الو بین وہی ہسرکی چہپکے کی چمک
کچہ نشانی تہی مزار اوس گلبدن کی بعد مرگ
کرلیا ہی وصل مین کیا شرم بیجا نے ہجوم
بعد مدت کس سے پڑہ تہا تہا اسی تیغ یاس
آہ خط ہی مین شاید کم ہوئی قدر جمال
فرصت دہن چہرا کہ باد آیا کس طرح
گلان تنگ بہی نشان غنچہ ہی گل کسطرح
کیا سبکے خوش جہتر انوئے شاہی نازکی ان
دیکہا بیکا سکو افلاک حیران ہون

ہین ہی سب درست پر لطف انجمن مین کیون نہین
آج بوے آشنائی سیر چمن مین کیون نہین
دہوپ کی تیزی کہاں شمع سر انجمن مین کیون نہین
گرمی محفل مری دلکی جلن مین کیون نہین
چہوڑ دیا تہا تسنی وہ دہاگا لگن مین کیون نہین
اکصورت آشنا اس انجمن مین کیون نہین
ہای اگلا سا مزا دلکی جلن مین کیون نہین
اک ورق لیبا بیاض یاسمن مین کیون نہین
آشنیا شبنم سے سورج ہی اس چمن مین کیون نہین
دالقہ شربت کا خون کوہکن مین کیون نہین
چاند سورج دونون ہے رونق گگن مین کیون نہین
ریشمی پیوند عاشق کی کفن مین کیون نہین
بیحجابی کی جگہ دولہ دولہن مین کیون نہین
بوہری خواہ تمنا کے کفن مین کیون نہین
آفتاب حسن کی لیہا گہن مین کیون نہین
خوشبوے سنبل آج اوسکی سیر بن مین کیون نہین
غل مچا ہنگو کوئی تہا چمن مین کیون نہین
آج ہلکے رنگ کی تہہ پیرہن مین کیون نہین
کلکے ہاتہ اندون بہائی کفن مین کیون نہین

تاریخ ولادت فرزند نوشہ سجادہ جلالت و نبالت سید محمد نصیر خان صاحب دام مجدہ

کسکو لوٹتے ہے تو دو دل لیتے کا کس لیے
واسطہ کچھ تو مناسب تھا میان حسن و ناز
عاشقون ہی سے تو بکی رہتی ہے مہجوری مجھے
حسن کا ہو وقت جلوہ کس لیے ہے مرگ مجھے
خون دل ہی پینے اپنا ضعف دکھا بن کیا
داغ مرگ دوستان ہیں رنگ بو ہیں کسلیے
رد پ تو پایا شہیدان محبت کا مگر
تیری نعمت ناک تجھے حصہ میں ہے عشق کیا
کسلیے لایا نہ دشمن صنم کو میرے پاس
غیر کے مدعا لیں ہو نہیں سکتی ہے کیا
باغ میں صبح میں تجھے کس افسردہ دل کے ساتھ آپ
واعظ بیدین کو دو دیا تو نمائیں کر سنگسار
وصل کا احوال غیر دشمنے لکھے دیتے ہیں وہ
بیچ دشمن نے کچھ جگہ دو گی نہیں ہے اسقدر
بھولی تھی جس نے دل کا دشمن طلب میں لگ گیا
ہیں لیے یکسان دو دون نہ گرداو کی چشم شوخ کی
ہاے اچھے زخم کھائے ہیں چمن میں سے بغیر
تیرے گر دیدہ چمن سے نکلے کس جا نسیم
حسن میں لیتے نکلا اپنی اپنی راہ لیں
اگر کر و نے اپنا یہ میں تھا کیسے پناہ
لیا ہو شیدا دیکھا کیا شر اسے تیغ زن

یاد ہے گستہ خم حسن کی کس میں کیوں نہیں
مجکو حیرت ہے کہ تیری بدن میں کیوں نہیں
یہ گرہ یا رب نصیب برہمن میں کیوں نہیں
چاند سے صبح قبضہ حسن کی کس میں کیوں نہیں
مجھ تعجب ہے لہو میرے بدن میں کیوں نہیں
تیرے قابل کوئی پھول اس چمن میں کیوں نہیں
رنگ مقتل لالہ خونین کفن میں کیوں نہیں
دلکی صحبت درد ہر عضو بدن میں کیوں نہیں
اے خموشی ہے جس چشم برہمن میں کیوں نہیں
یہ لیاقت تیرے ماتھی کی شکن میں کیوں نہیں
آج گر ہی درس گلہائے چمن میں کیوں نہیں
اسقدر سنجی کلام برہمن میں کیوں نہیں
انجلا میری زبان ونگی دہن میں کیوں نہیں
اے غریبی تیری گنجایش وطن میں کیوں نہیں
لگی اودھی پہ جسکی زلف باکلین میں کیوں نہیں
کیوں بچارے میں تیری و شوخی ہر سخن میں کیوں نہیں
حصلہ اپنا آج دست تیغ زن میں کیوں نہیں
دہ نیا کا فرحب نشتر میں کیوں نہیں
اپنی وحشت کہ حسن کی کس میں کیوں نہیں
میری چھلکا گھا اگلے دہن میں کیوں نہیں
پانگی لیا اپنی تو کر دہن میں کیوں نہیں

۳۲۵

ایضاً

یا الٰہی کونسے لاغر کا پر جیاوان پڑا — چھلکے پھر آج اوس نازک بدن میں کیون نہین
اسکی نزاکت غیر کا دل توڑتا ہے کیا مجال — اتنی طاقت غمزۂ خاطر شکن میں کیون نہین
کیا ہوا جو قبر میں بھولی وہ چشم خشمگین — اوسکی تیوری کی گرہ بند کفن میں کیون نہین
کس لیے آوارہ ہوتے ہین نکھرتی ہی ہین — جو کھلے تجھ سے پھول کل آج اس چمن میں کیون نہین
ہاتھ ہی ایسے نہین جو ڈھونڈ کر پیدا کرین — ورنہ ہو نیکی کمر اونکے بدن میں کیون نہین
کیا سبب جاتی ہین سب لیتے ہوے سوی عدم — پاؤن کہنے کی جگہ راہ وطن میں کیون نہین
جو سکے کسنے لب شیرین کو پھیکا کر دیا — کیجیے وہ پھیلی حلاوت اب سخن میں کیون نہین
بس کیا کس کا غم گستاخ زلف ای حور وش — بو جنت اندلون سیب ذقن میں کیون نہین
آنکھ میں شوخی غصہ عفو ہو کچھ جی سے — یہ جھلا دم شیرین ہے تو مہر تین کیون نہین
دل تشتاق ہے میں لخت دل میں کس لیے — الیسے سکرے شیخ کی دلق کہن میں کیون نہین
شرم ای دل پا شاید کھینچ دی ہے رو برو — دخل نظارہ کو اوکی انجمن میں کیون نہین
ہنسنے کے زلفون میں ہلو شون زنخ پر حیرت ہے — سیل میری خو نہا مشک ختن میں کیون نہین
اونگلیان جھپیر او ٹھا کر طعنہ زن میں ہے — آنکھون انگشت حیرت مہر حسن میں کیون نہین
جانکی صورت تو ہے ساری بدن میں تو مگر — تجھ تیری رنگت کی سیر پیرہن میں کیون نہین
بوسہ منی کا کیا دشمن سے وعدہ کس لیے — تیری دل میں جیتے تنگی ہے دہن میں کیون نہین

شاعرو نکو ہیں فی الاسناگ غم نے کیا منیر
استخوان زیرہ کوئی مغز سخن میں کیون نہین

[illegible] نا سے انجمن [illegible] جلتے ہین — بند ہین شمعیان اسیری مسکنا [illegible]
[illegible] افتادگی میں [illegible] گردی کی نکلتے ہین — پلی یادی [illegible] ہم [illegible] کھا کے چلتے ہین
نظر دریا [illegible] کب ہی پار [illegible] — اونہین [illegible] گر [illegible] سلتے ہین
[illegible] میں [illegible] جسم [illegible] — ورا [illegible] ساتھ چلتے ہین

ازبس کہ شوخ چشمونکی تمنا ہے تیرہ کرے ہے
شکار شیر ہونکو غزال دشت سے چلتے ہیں

یہ سمجھو ہے حقیقت گرمی عشق مجازی کو
یہی ہے وہ بشر پیاسا تو ہیں جہنم جس سے جلتے ہیں

تمہاری گفتگو کی نقل کر لی کوئی کیا سنئے
لب تقریر سے چکنی چکنی باتون پہ پھسلتے ہیں

برابر ہو گئے اعلے سے ادنے دشت وحشت میں
ہمارے گھر سے چھپا کے پاؤن انکے تلی پہ ملتے ہیں

لگی کیونکر تمہاری چال انکی میری قسمت سے
کمر کو ملتے ہین جو گیسو زلف سے بل نکلتے ہیں

جو ہین اس عہد مین ہوتا تو اونکو یہ سمجھاتا
اونہین کے تب نباخوآ وسے [illegible] نکلتے ہیں

یہ بیتیں حضرت معجز کی آگے نظم کین ہم مین چہ
منیر اب طرح پڑھنے کو اونہین کے ساتھ ملتی ہین

یہ ضمین کمکن وہ غیرون پر جفا ہو مین نہ ہون
جسے [illegible] میرا مقدر [illegible] ہو مین نہ ہون

ہے تیرے دل مین زہر اتنا ہو مین نہ ہون
میری ہی موت کی جس گھر مین فضا ہو [illegible]

کیا غضب ہے ناتوانی میری جا ہو مین نہ ہون
میری قسمت مین کہا ہونا لکھا ہو مین نہ ہون

شکوہ بیخوابی شب سنکے لکھتا ہے وہ شوخ
کیا [illegible] گھر مین تمہارے [illegible] ہو مین نہ ہون

سو بہانہ لگانے سے میرے انکار پر لیکن یہ کیا
لب بلب ہر وقت [illegible] ہو مین نہ ہون

ہم جو کہتے ہو کہ زلفو نہین ہینے سے تیری بلا
سر فراز اس [illegible] سے میری بلا ہو مین نہ ہون

وقت مدہ مین جا [illegible]
بخت برگشتہ اکیلا [illegible] ہو مین نہ ہون

وہ پری خوبان جو ملنے آئے سجدہ در وش نسے
لطف ہے [illegible] ناتوانی [illegible] ہو مین نہ ہون

کیا غضب ہے ام الفت ہے نہ نفرت ہو سکے
لطف کی [illegible] خفا ہو مین نہ ہون

ہے کے کینک صاف کہو [illegible]
درد [illegible] دوا ہو مین نہ ہون

کیا ابھی تک اگر شیشہ خون دل سے دی
لال [illegible] بات پر [illegible] خفا ہو مین نہ ہون

میری غیبت مین [illegible] ہے لین حضور
ہاے [illegible] تیغ قضا ہو مین نہ ہون

جکو راتین کٹ گئی ہی [illegible]
[illegible] ہو مین نہ ہون

یاد کرنی یار سے ہر دو کون تو یون کتنا ہی ہون
آنکھون پر بندہ تہو اسے پتی اسلیے ہنگام شکر
زلفین منہ پر کہول کر بکہرا کے ہو کیون
اے نزاکت کیون نہ شکوہ پہلوانی کا کرون
سب سے پہلے زہر ہجر کے حصہ مین ہو واہ واہ
دیکہنا محروم رہجاؤن نہ اے شوق وصال
ہیون ہمین پر ناتوانی کو بہی منظور ہے
غیر اس بیگانہ واری پر ہے حاضر مدام
کیا مری افتادگی اس نے بہی کم کی فلک
چھوڑدون تنہا اوسی خلوت مین جا کے خوف ہے
سب گئے پر بہی شناسا ہے مرا اہل نظر
جذب تیرا اسی مجہے معلوم ہے شوق وصل
واہ رے قسمت مجہی پہ زبان مجہی و شوخ
عین کثرت مین بہی یہ محرومی طالع ہی ہی
مری باتین غیر کرتا کی نگاہ پاک اگر
ہے غلط ہستی تو سہرابی نہین کچہ اعتبار
جب تجلی عام ہو تب تک چلون کیون اے اسد
غیر دل کو لگا لے بے سبب کلیون نکلے ساتھ
ہم نگاہ قہر سے جا کے مری جان جائے
الجہی گردن ہی ہستی زلف دہندہ کے عشق مین
کیا لایق شوق مستغنا مجہے درکار ہے

ملا بر قصر بر تک قبلہ نما ہوہ مین ہون
تا کہ چشم زخم تک سجدہ ادا ہوتا مین نہ ہون
یاد ہو خلوت ہو ایسا آچھپا ہو مین نہین
تنگ ورزش کی انگلی سے قبا ہو مین نہین
جب بشارت وصل بانٹو دوسرا ہو مین نہین
شرم کے بس مین بہت نا آشنا ہو مین نہون
محفل جانان مین خالی میری جا ہو مین نہین
وائے قسمت تیرے دلمین گھر میرا ہو مین نہین
یار کے دروازے پر پڑا ہو مین نہون
ہو سکے عالم مین فقط وہ خود نما ہو مین نہون
کیا تعجب ہے کہ جب روز جزا ہو مین نہون
جب سر جامہ مین وہ گلگون قبا ہو مین نہین
زاغ شب تک دام گیسو مین پہنسا ہو مین نہین
ہے محرومی کہ جب وہ جا بجا ہو مین نہون
جب نشانہ تیر کے سر زد خطا ہو مین نہون
حرف باطل میری قسمت کا لکہا ہو مین نہین
جس زمانہ مین وہ عالم آشنا ہو مین نہ ہون
تنگ مجہ سے خود ترا پہرا پہنچا ہو مین نہین
تیر اوسکا جس نشانہ سے خطا ہو مین نہون
کاٹ دلنے کے قید مین اک حرف لا ہو مین نہین
میرے بدلے ایک دل جدا ہو مین نہین

تاریخ از نتائج طبع ... جناب ... آزاد ... صاحب

سے جیب کر چاک آئین مجکو خود رفتگی — مجھ میں وحشت ہے ایسا تحلیل ہوں میں نہو

ہوا ہے میں مجکو موت آئی تھی اے تقدیر وا — عالم دنیا میں وہ رونق فزا ہوں میں نہو

ستہ وہ کیونکر نہون جاتے ہیں وہ گھر سے مرے — یاد دن سے لپٹا ہو ہر پا پہنچا ہوں میں نہو

میں بھی آتی ہوں اگر منظور ہے یہ بندوبست — دل ملا ہو آپ ہوں غلو تسلیم ہوں میں نہو

اندیشہ ہائے دور سے ہاتھوں سے یہ چھوٹے سخن لب — روز محشر زرد رو رنگ حنا ہوں میں نہو

جب امید قطع کرتے ہو تو کیوں چپکا رہوں — تیر مجھ پر بے سبب معترض لا ہوں میں نہو

زخم سلیا ہی نہیں ہے کیوں تو رو دل جاتے ہو گر — خلوت محبوب میں حاضر حیا ہوں میں نہو

لگ گئے دنیا ہے کیوں دنیا سے عشق دہن — کیا قیامت ہے جہاں سیر کے فضا ہوں میں نہو

مار ڈالا تیری کوتاہی نے اے دوست اب — ہمکنار اون سے نکلے نہ دون قبا ہوں میں نہو

جو ملی چھکا اونچی ہی جھک کے ملنا چاہیے — میری آگی گیسو پہ چشم دو تا ہوں میں نہو

حق پرستی چھوڑ کر دنیا پرستی کیوں کروں — اپنی یہ ضد ہے صد ہر خلق خدا ہوں میں نہو

وہ کمر آغوش میں نہ سے کے دیکھوں وہ ادا — وصل اونکی جسم عریاں سی قبا ہوں میں نہو

جسم کا کیوں ساتھ دوں ہمری جان جس کر — روح میری خاک اور سے اڑ نہ ہوا ہوں میں نہو

دیکھ کر اصنام کو کہتی ہے یوں آزر کی — جس کے ہاتھوں کا بنا ہر تب فدا ہوں میں نہو

ہی تمہا قسمت میں کی دشمن قتل کر کر مجکو آپ — جب کہ میری آبرو آب بقا ہوں میں نہو

مجکو چھوٹے اور میری جان لے وہ شاہ حسن — ماسوا پشیمان تک تو رہا ہوں میں نہو

اپنی دل کی کر سکوں تجھ سے صفائی کس طرح — تیری اسکے چمن ... فدا ہوں میں نہو

مجھ سے نفرت ہی تو کیوں تصویر کھینچتے ہو میری — فائدہ کیا ہے مجھی سا دو ملا ہوں میں نہو

قبر میں کیونکر نجاؤں جسم کے ساتھ اے اجل — خاک کا پیوند یہ کس نہ ہوا ہوں میں نہو

جسم لاغر ہی سے اڈ نکل کر سے ای اجل — جسم کو مینا نور سے سوا ہوں میں نہو

ای خدا مجکو جنوں سا تہ سے دو نجات — رخت عریانی میرا دلت رہا ہوں میں نہو

ایضاً منہ دام فضلہ

دور رکھنا مجھ کو بدرنگ سے بزم عیش ہے
کشور وحشت مین گستاخ ہون بہتر ہے
بیچو بیمین یہ کرنے سے یہی اونکی غرض
شکوہ اونکے مرنے سے سنکر کہتی ہی توبہ کی جا
اوسکی کوچہ کو نہ کیونکر جاؤن اے کاہیدگی
جسم کے ہمراہ تربت مین نجاؤن اے کریم
عہدہ باندھا ہی ہماری تیوروری نے ہی
کیا جیون دکھا کر وہان نزلان جہان بیخ جسم
پھر رقیب کو رلیے کیا ادا ہو وصف تیغ
اضبی ہی مجکو کیون سخن گو کی نگاہ
اے اجل دعوت شکست دل کی کرنے دے مجھے
زہر کھایا ہی مجھی پر تونے کیون اے رنگ زرد
میری تربت پر عرق آتا ہی اونکو شرم سے
قبر بارون ہی کا زینتار رو کے اے شوق طلب
سیل گریہ کی نہ دیکھون سیر کیون اے بیخودی
خضر سے ہے یہ سخن اونکے لب جان بخش کا
کیا مزا ہو ہاتھ مین لیکر چلے برق طور سے
اے شہادت میرے جیتے جی رہی دو دنمین آ
ماسوا کے قید مین پھر مجکو رکھنا کیا ضرور
یا الٰہی آب بن مین رہون مانند موج
دیکھنا اے ناتوانی ڈھونڈھتی ہی کسکو موت

درد دلکی جس جگہ یا رب دوا ہو مین نہون
جانشین قیس مثل نقش پا ہو مین کھون
ہمدم تیغ ادا نیم گلا ہو مین نہ ہون
ہای میری ہی جگہ پیر گلا ہو مین نہون
منتظر میری جہان نشو و نما ہو مین نہون
رشک ہی دنیا مین میری قبا ہو مین نہون
سایہ افگن جسجگہ بال ہما ہو مین نہ ہون
سیخ و غم کا قحط حسن جا اے فدا ہو مین نہون
جب گواہ رویت اللہ آشنا ہو مین نہون
اس خبر کے تار مین عالم بندھا ہو مین نہون
میری ہی خاطر ہمیشہ دلا دو ہو مین نہون
خوشدل تنگ ہو ہم گل مین ہر ہو مین نہون
ہای جب ہستی کے سوال آب بقا ہو مین نہون
راہ مین شب باش جب یہ قافلا ہو مین نہون
میری گھر خانہ خرابی کی بنا ہو مین نہون
کیون مسیحا تو نصارا کا خدا ہو مین نہون
اونکا جلوہ مجکو گھر گھر ڈھونڈھتا ہو مین نہون
ہای جب تیغ و گلو مین فیصلا ہو مین نہون
تو اکیلا دو نو عالم سے جدا ہو مین نہون
سر مرا شمشیر قاتل سے جدا ہو مین نہون
کوئی گمنامی مین جو کھویا گیا ہو مین نہون

دام ظلہ العالی

اوس سہی قد کا نہو گا وصل اے قد دراز — یعنے الف لکھتا ہی جسمین با حرف لا ہومین ن
غیر کو عہد سفارت کا ندی ای شوق قتل — در میان خنجر و گردن قضا ہومین نہون
یہ تمنا ہی کہ اس شرک خفی سے ہو نجات — ای انانیت تیرے دل مین خدا ہومین ن
اپنی منہ سے قتل کا دعوی کیا تو لطف کیا — بات یہ ہی خون مین بولتا ہومین نہون
سلسلہ مین خاکساری کی یہ کیا اندھیر ہے — صاحب سجادہ نقش بوریا ہومین ن
یار میری بیکسی کی خود پسندی دیکھنا — کہتی ہی جب کوی تیرے سلو ہومین نہون

ہیں مرے شعر آئینہ رو برو ہوان آپکے گہر منیر
حیف ہے گہر اہ طوطی بولتا ہومین نہون

جناب ہی ہو جو بزم حضور مین گردون — مدام رقص کری اس سرور مین گردون
نہ ہو یہ مجکو کوی تب پر غرور مین گردون — پھرے جو عمر بہر اس راہ دور مین گردون
بلند ہو جو ترا دست ظلم اے سفاک — نہان ہو قمر کے دل ناصبور مین گردون
دکہا دون جلوہ گہ یار کی کہے سے وحشت — نہان ہے مہر شرر سنگ طور مین گردون
رکہے نہ رخ سے تیرے آفتاب کو ہمسر — تمیز رکھے اگر نار و نور مین گردون
ہیں دو ہمین کہ ہم انکے بعد بر سونکے — نہ رکہے ربط سنین و شہور مین گردون
گناہ گار و نکو مین شکے مستحق کرم — ہوا شریک ہمارے قصور مین گردون
نہ لا سکا میری فریاد کا جواب آج تک — پہر القصہ آواز صور مین گردون
تمہارے غمزہ کا شاگرد چال کا پیرو — زمانہ فتنہ گری مین فتور مین گردون
کسیکی زلف کا سودا دماغ عقل مین ہے — دہلون نہ سمجہے ہی باغ شعور مین گردون
بتونکے عشق مین سر ہو پڑ دن یا گلا کاٹ — عمل کرے نہ ضروری امور مین گردون
گدا و شہ مین یہان اپنے اپنے حال مین مست — زمین عجز مین خوش ہی غرور مین گردون
بلا سے خاک مین ملجاون یا ہون سر گردان — قطعہ الہی کرے نہ ستم کے ذرور مین گردون

پس فنا ہو کرون قصد بادہ نوشی کا
برای فاتحہ جنت سے قبر پر اگر آسے
مین اوسکے بزم مین حاضر ہون نفس خاتم لقصہ
نتیجہ جاہتا ہے کہ لے اوسے دولت
محیط صورت و معنی ہے ہمت ارباب
اگر تجلی خورشید نقش پا دیکھے
جو اوسکے مطلع احسان مین بار پا جاسے

قطعہ

ملاے زہر شراب طہور مین گردون
برنگ ابلہ ہو پاے حور مین گردون
نہ آسے عجب ہی جسکے حضور مین گردون
لگا ہے منہ کی کسی اس غرور مین گردون
خفا ہین عرش معظم ظہور مین گردون
زمین سے ملکے رہے راستہ مین گردون
برنگ نان سے ہے آوے تنور مین گردون

منیر سے نہ جو چکم حضور گہیر اسے ہے
سپنا سے کوچہ مین وسطر مین گردان

پہیلا سکے جواد رسائی حضور پا دن
جیسے جو اوسکے جلوہ رخ کی حضور پا دن
رنگینی کسکے بزم مین ای زنک حور پا دن
پای مین ہو نے سجدہ گبار دنو پا دن
ای عجز جب سے خاک مین پامال ہو گئے
جو رنگی پائل لی جو ہوئی اوسے خبر
بیدست دیا عشق مین بنا صبر در رہے
اگر فراوان کو ہی تبان سے بحل کیا
خامہ صفای دل کا جو ہے لب ہم کرو
جبتک نہ دور ہجر کی کہانی مین کرین
جاوان سے پامال سکے کہیں نہین فیصلے
دل سکے دو دتا ہون نہ کسی مین ہین

سکتے نہ پہونک پہونک کے محشر مین پادن
اتنک نکالتے تیر و اسے برق طور پا دن
کوثر مین ہو رہی ہے شراب طہور پا دن
بیابان ہو گیا ہاتھ مین پڑے آکی حور پا دن
رکھنا نہین زمین پر اوسکا غرور پا دن
ٹوٹے نہ دست غیر سے اسکا نگ حور پا دن
تقصیر وار ہاتھ ہون یا مقصور پا دن
مہر سے کبھی قدم ہو رستہ مین دور پا دن
پہ سلین بتان کوچہ مین السطور پا دن
سمجھیگی تو بکر نہ سنبن وشور پا دن
گویا ہے ہین خانہ صد الصدور پا دن
بہر سے ہین ہو سے جسکے بہ دو دور پا دن

۳۳۱

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

زبان بلبل ...

حکم جنون سے بھٹے ہے پاپوش ابد ہو ولے تیری گفتگو سے بھی لغو پاوں
دنیا سے راہ دشت عدم ہی گئے قدم گن گنگنے رکھ رہی ہیں بعین شہود پاوں
نکلا ہوں تیرے کوچہ میں جس دن سے بے گھر سر جرہ کی کرتے ہیں ہم غرور پاوں
اہل راہ وفا سے نہ ہٹ بعد مرگ بھی سر رکھ کے معرکہ میں بڑھاتے ہیں پاوں
چھو سکے بل جو ایڑیوں تک نکمہ لینگے سیا چو جبین جیتے ہیں تیرے ای صنم ناگہ پاوں
رو کے ہی میرے آہ کو کوئی تبا کی راہ پھیلائے اپنے کوچہ میں فریاد و صو پاوں
میدان میرے آہ سے جیتے مجال کیا شعلے کے کانپتے ہیں میاں تنور پاوں
بے پردہ آج تیغ تجلی کو کھینچ لو گاڑے ہی ہوئے ہیں معرکہ میں کوہ طور پاوں
زلفوں کے غل سے چھو نا چکے ہو دیوان عشق سو جائیں سنکے قصہ شور نشور پاوں
دار فتگان عشق کے اعضا ہیں بیخبر سن ہاتھ بیہوش باختہ بے شعور پاوں
کی سیر گرم و سرد جہان مثل مہر و ماہ طی کر چکے وہ منزل نادر و نور پاوں
میری بھی دل کو تھیکے کیا موج انگلی کرتے ہیں عذر لنگ سو مرتبا فتور پاوں
ٹھکرا کے بھاگ جاتے تھیں وہ صبح تا پڑ سکے نہ خون دل ناصبور پاوں
آتی ہیں سیر ملک شہادت کو ہے اجل دریا ہے آب تیغ سے کریں عبور پاوں
جا کر اگر وہاں سے نہ انکا قصد ہے کٹوائیں گی کوچہ اونکی گلی میں ضرور پاوں
دشت جنون سے کوچۂ جانان ہے متصل سمجھیں نہ راہ اہلبیت کو دور پاوں
خون شہید ناز کے اونچوار ہی ہے سبھی شاید ہوئی ہیں رنگ حنا سے لغو پاوں
دنیا و دین کی غم سے کنارا نہیں محال کیا دو قدم کی راہ سمجھی ہیں دور پاوں
سہلا تو تلوے آنکھوں سے زہرہ جو حکم ہو پھیلائیں اگر ناخن ابرو سے چور پاوں
سرکش حضور کی ٹھوکر سے آسمان تو پڑ سکے شک پا سے سر پر غرور پاوں
آخر لحد میں منزل مقصود مل گئے دریا ندگی کو ڈھونڈھتے ہیں دور دور پاوں

ایضاً

شاید گران زیادہ ہوئے زنجیر موج خون
دکھتی ہے کیون گھسیٹ کی تیغ جفا جو پاؤن

وحشت مین سر کی پاؤن سے ای ضعف ملگئے
اب بھی سبک روی مین کرینگے قصور پاؤن

ای حسن یار تیرے نظر بندیان ہین یہہ
ہونگی کی انگلیان ہین نہ شاخ بلور پاؤن

دو دو نگی درمیان مین حائل ہے آب تیغ
اوس پار سر پڑا ہے ادہر ای جفا جو پاؤن

رکھین نہ آپ مہندی کی انکھون مین لوٹ کر
للہ آب اشک سے دہو لین حضور پاؤن

زنجیر در مین تو نے پہنا کر نجات دی
دیر و حرم مین دوڑتے تہے اب دور پاؤن

ایسے تہے مر جینگے جو اوسے اسیر ح
طاؤس کے پرون سے کرینگے غرور پاؤن

مین جان بلب ہون یار جفا موت ہجر
لنکا کے تہہرین گور مین تا نفخ صور پاؤن

نواب سالک آتے ہین جب یاد ای امیر
چلتے ہین انکہون سے طرف کانپور پاؤن

ردیف واو

خنجر یار سے جب چہٹے ہو ہم مجکو
دہن زخم سکہاتے ہین تبسم مجکو

ناتوانی نے زمانہ سے کیا گم مجکو
ہونگی بنسی مین کیون ڈہونڈتے ہو تم مجکو

ہی تعجب کہ سمجھتے ہین کچہ تم مجکو
ہیچ سمجھے ہین کس واسطے مردم مجکو

زیست کا کیون ہے بس مرگ توہم مجکو
لب جان بخش سے کیا پوچھتے ہو تم مجکو

کوچہ چین جبین مین جو بہٹکتا ہون مین
بوسہ کی راہ بتاتا ہے تبسم مجکو

اشک باری سے ہوگی ابہی ہستی بی نصیب
خانہ مین ملنے نہ دیگا یہی قلزم مجکو

حشر کے روز ہی بیگانہ ہون سر صورت سے
منہہ نہ دکہلاو نہین بیجا تو اگر تم مجکو

نگہہ قہر کی جان مین دیدون کیونکر
دیکھنا ہے ابہی انداز تبسم مجکو

قتل دنیا مین کیا ہوتے ہی عقبی مین تلاش
کہین عقبی مین ڈہونڈتے ہو تم مجکو

جب سے تیغ نگہہ کج کی توجہ ہے ادہر
منہ لگاتی نہین شمشیر تبسم مجکو

ایضاً

تاریخ تصنیف سخنور نامی شاعر گرامی لالہ امداد رام جوہر سلمہ اللہ تعالی

بحبس تنگ کی انگلی پہ جو میری نہ فکر
غرق خون ہو کے بھی تھی چاہ ادیوسف
سرمہ چشم ہوئی ہے اکدن میری خاک
میری اوقات نہ کیا چین لی تلخی مے کی
جوش گریہ میں بھی ابکا ان بھرون دم تیرا
ڈھونڈھتی پھرتی ہو اسی بخیہ دہی عشق
مشکلے کیون پوچھتے ہو میری خبر غیر سے
شہر خوبان میں نہیں پوچھتے عاشق کا حال
کھینچ خنجر ہمید اذ تامل کیسا
ہو فاونکی ملاقات سے اللہ بچائے
باعث کبر الٰہی نہو ناہوس حریر
درد سر ہے طلب بادہ میں اک مدت سے
تا بپاؤن کبھی سیلی حوادث سے نجات
چاک دل سے جو ہوئی گلبدنونکو نفرت
حشر میں کشتہ ہجر کی جستجو
گھر میں چھپا یا رہا ہو نکا دیوان تصویر کی
حسن مغرور کو دو باتو نہیں کرلون تسخیر
ذبح پر تم نے آمادہ کیا ہے اونکو
آخر عمر میں کی گرم بغل اوس بت نے
فرش ارمان نگہ سے جو کاتو سن یار
نو کفہ مشیں ہون پر کوئی لگاتا نہیں

غنچہ دل میں جگہ دیتے رہے کو دود سم مجکو
کیا گنو نین دل نے جھبکا تہ تلزم مجکو
غم نہیں دین جگہہ آنکھہ میں مردم مجکو
سائل زہر ملے افعی و کژدم مجکو
سانس لینے دے ہو دریا کا تلاطم مجکو
کر دیا تو نے خدا جانے کہاں گم مجکو
کسطرف ڈھونڈھتی ہے برق تبسم مجکو
ہر جگہہ بند ملا باب تکلم مجکو
قتل کرتا ہے بناوٹ کا ترحم مجکو
حشر میں ڈھونڈھ نہ لی ہستی خود گم مجکو
رگ گردن نہ بنے تار بریشم مجکو
پھوڑوں قسمت جو ملے خشت سر خم مجکو
خاک کرتا ہے فلک بہر تیمم مجکو
نہ ملا بہر رفو تار بریشم مجکو
دیکھنا دیکھ کے ڈرتا نہ کہیں گم مجکو
عیش میں دیکھ نہ لین دیدہ انجم مجکو
عاریت دین اگر اپنا دہ تکلم مجکو
الحذر دیکھ نہ لے چشم ترحم مجکو
صبح پیری کی سفیدی ہوئی قائم مجکو
آنکھہ پتلی نے دکھائی شہر سم مجکو
بادہ کش جانتے ہیں دُرد تہ خم مجکو

کیا کہون ذبح کی لذت سے ہمین تا دل
ہو گیا قتل مگر عشق کی غیرت ہو دی
کر چلے قتل یہان ایک نظر مین جسکی
اہل زہد اور ہین مست مئے توحید ہو کر
جز و و کل سے ہو مری وسعت مشرب ظاہر
زخم شمشیر ادا کہا ون مزا لے لے کر
یون ملون خاک مین کہ طلب اصل
مرنیکے واسطے بیٹھون جو تری کوچے مین
آبرو کہو دون اگر نام وضو لی بیٹھون
پی تو لون جام مئے عیش فلک سے لیکن
باغ فردوس مین بہی نالون کی فریاد کر
چاہ مین ڈوب گیا پر ہی وہی ذوق طلب
شکوۂ ہجر سے لب ہو نہین خلل
ذکر نایاب ہون ہمجنس کا احسان لون
اے بت شوخ ہین آبرو انکی یوشاک
گالیان سب کے سب اغیار اگر کہا جائے
خنجر غمزہ بچا بہی کہین گاہ مین
کے وحشی ہین یار کی آنکہون
لنا چہوڑا ایا ہی مگر جیب
جسجگہہ دیکہیے راہ طلب رزق ہے تنگ
لب خندان کو اپنا طرے نہ نکلا باہر

ایک دم کے لیے دو عمر ابد تم مجکو
خون بہی ہو لے تو ہو رشک تکلم مجکو
حشر مین دیکہو گے اوس آنکہو سے ہہرہم مجکو
جنت و حور مبارک ہو نہین تم مجکو
قطرہ چشمہ کہین چشمہ کہین قلزم مجکو
اسقدر دی نمک ہے شور تبسم مجکو
جسکا قطرہ ہون پوچہے وہی قلزم مجکو
نہ اوٹہائی کبہی عیسی کی بہی قم قم مجکو
خاک اوڑ جائے جو ہو قصد تیمم مجکو
خون حسرت سے جو بہر نہ بڑے خم مجکو
ملگئی کیا تری تاثیر ترنم مجکو
تشنہ کامی ہے ابہی تک تہ قلزم مجکو
لب بلب رہنے دے اے شوق تکلم مجکو
چاہیے گرد یتیمی سے تیمم مجکو
دیکہنا ہے نئے دریا مین تلاطم مجکو
منہ سے پہیر دیے سوالوسو کی کیا تم مجکو
دیکہہ مہلت نہ دے اے تیغ تبسم مجکو
آدمی گر نہ سکے صحبت مردم مجکو
بیکسی ہے یہی اگر ملنے نہ دو تم مجکو
ہر گلی ہو گئی جالے دل گندم مجکو
نظر آیا نہ کہین جنس تبسم مجکو

نتیجۂ فکر ... آبادی

ایضاً

ایضاً

مرزا سلطان حسین

۳۳۶

زندہ کرنے مجھے شاید وہ مسیحا آیا
یا داونکو سبق نا شنوائی آیا
جان شیرین گا وطن ہوا بسکہ شیرین شاید
کوئی حیلہ تو تعارف کا خوشی سے نکلے
چھوڑ دون مین بھی ملاقات تو بیکس ہوجائے
کوچۂ یار کے ہوتے ہوئے جنت کیسی

ہو گئے کان کھڑے کسنے کہا تم مجکو
جب خموشی نے دیا درس تکلم مجکو
منہ لگاؤ نہین وہ وقت تکلم مجکو
کاش تقدیر ہی پر آئے تبسم مجکو
ستم یار پر آتا ہے ترحم مجکو
لیے جاتا ہے کدہر غول توہم مجکو

سرخ ہاتے ہین جلانیکے لیے لوگ منیر
وہ نہین کیا سمجھے ہین پشتارۂ ہیزم مجکو

غزل

سب کہتے ہین حور ہو پری ہو
معدوم ہو تنگی دلبری ہو
بت ہو نہ پری نہ آدمی ہو
فرقت مین جو اپنی زندگی ہو
اک دہوم ہے حور ہو پری ہو
اوس بت کو تراش کیا بتائین
آنکھونکے عاشقون کی وردی
غصہ مین آگ ہی کہین گے
قد سے ترے حشر ہو کہ فتنہ
چاہت کو دل لگی نہ سمجھے
کوچہ مین اگر ہے وہ شمشاد
اب دل مین ہو بیاستے لا مکان پر

کچھ ہم بھی کہین جو آدمی ہو
اتنی تو مشق بیدلی ہو
ہو حق ہے یہی کہ تم وہی ہو
ہجری سن سال عیسوی ہو
تم جو منہ سے کہو وہی ہو
پہر کس طرح آدمی ہو
یاد امی ہو کہ شرمی ہو
یوسف سمجھین جو آدمی ہو
کل جو ہونی ہو وہ ابھی ہو
جسکے دل کو ذرا لگی ہو
کو کو کو گلی گلی ہو
اللہ اللہ تم وہی ہو

مین آپ کو کھوکے تجھکو پاؤن — یارب یہی نفع مجھکو دی ہو

کہتی ہے یار کی تجلی — اپنا بندہ ہے جو کوئی ہو

کہتے ہین ترک چشم قاتل — آگے آجائے جو کوئی ہو

تم بھی ہو اپنی وضع کے ایک — ہر رنگ مین ہو مگر وہی ہو

ہے عہد الست یاد اب تک — ہم بھی ہین وہی جو تم وہی ہو

قائم اک وضع پر تو ہو دیکھ — تو قطب اگر بنے ولی ہو

غصہ مین رہو گے اک کبتک — لو ہوش مین آؤ آدمی ہو

دیکھو تو منہ دم تبسم — جیسے کوئی ادھ کھلی کلی ہو

تم موت ہو سبکی ای میر جان — یہ تو کہو کس کی زندگی ہو

او جانے والے تبکدے کے — میری بھی قبول بندگی ہو

کسکی قسمت مین سوز دل ہے — یہ آگ زمانہ مین لگی ہو

احسان مسیح کیون اوٹھائے — مرنے سے جسکی زندگی ہو

منظور جو ہے مرا ستانا — نشتر سے دلمین گدگدی ہو

فرقت مین جو اکل و شرب چھوڑا — فرماتے ہین تم بڑے ولی ہو

سرمہ جو لگاؤ دل مین رہ کر — کعبہ کا جل کی کوٹھری ہو

تم چاہو تو بندگی ہو داخل — فرضی ہر امر واجبی ہو

میری تقدیر سے ہو ہمسر — اتنی تیری چال مین کجی ہو

یارب عشق بتان سے توبہ — کافر ہو جو ایسے منچلی ہو

چوٹی سلجھائے جاؤ اپنی — پیچھے کوئی بلا پڑی ہو

تنکو لگا سنا تھے رہی ہے — دنیا ہو اور مفلسی ہو

نرگس نے آپ تمکو دیکھا — اندھا ہو جسنے آنکھ دی ہو

عجب الہام ہو یہ صاحب عرفان زمان کشاف رموز حقائق الصدق دوری خلف صاحب گرامی مولوی محمد نام صاحب فتنی ازو کمالات و اخلاق ...
افادۃ ایں جناب مولانا صاحب ... نکات ... سال اتمام ... در ... مضامین ...

چھ سات برس میں یہ قیامت		تم بھی کو سے تیر ہین صدی ہو
رونا لازم ہمیں دم نزع		میری رخصت ہنسی خوشی ہو
کیا لطف دکھائے اسے جوانی		اللہ کرے تو جنتی ہو

ان روز و منیر ہے پریشان
مشکل آسان یا علی ہو

سر کاٹنے کی تیغ ادا کو خبر نہو
کہتا ہے یون ملو کہ حیا کو خبر نہو
دل پیسئو یہ آہ رسا کو خبر نہو
حلت سے دور کیجئے پردہ لحاظ کا
آہستہ مانگتا ہون خدا سے دعا وصل
دل سے سوا بلند رہے حوصلہ مرا
بوسے کباب سے نمک لے کوئی تیا
سب سے جدا لباس ہے ہاتھیں شہر عشق
بہتر ہے دل ہے ولمیں جمع شہر ہو معاملہ
کیا اصل ہے ہوا کی اگر کہیون چھپ کے آپ
کیا فایدہ جو کھل کے مثال صورت حباب
چرچا اگر سنے لب جان بخش یار کا
منظور ہو جو چپ کی ترقی سخن مری
بوسہ لیا ہے چوری تو غل نہ چاہیے
سر پاؤن پر رقیب کی رکھا تو غل کرے
فرصت نہیں ہے زلف کی سلجھانے سے ...

یون جان لیجیے کہ قضا کو خبر نہو
وہ بت یہ چاہتا ہے خدا کو خبر نہو
یون شیشہ توڑیئے کہ صدا کو خبر نہو
پوشاک او تار سے کی قبا کو خبر نہو
ڈرتا ہون میرے ناشنوا کو خبر نہو
پہنچیون وہان کہ بخت رسا کو خبر نہو
یون دل جلائیے کہ ہوا کو خبر نہو
پست و بلند و ارض و سما کو خبر نہو
چپ کر پکار و حرف ندا کو خبر نہو
اے دل فرشتگان ہوا کو خبر نہو
یون نیست ہو کہ اصل فنا کو خبر نہو
اپنے اثر کی آب بقا کو خبر نہو
یون بڑھ چلون کہ نشو و نما کو خبر نہو
دیکھو مری خطا کی سزا کو خبر نہو
ملتے ہیں ... پا کو خبر نہو
مرجاؤن تو بھی اوس کی بلا کو خبر نہو

خدایا بار مضمون ... نہال خامہ ... گل فرق بلاغت ... نگین نامہ را ... وصف ... مقاومت ... برزمین ... نغمہ ... خارج آہنگ ...

رسوا نہو وہ پردہ نشین ساری شہر مین — اے درد عشق دیکھیو اسکو خبر نہو

تو نیست ہو کہ ہست ہے پر لگا وہ — ہو یا نہو بقا و فنا کو خبر نہو

گنجینہ شباب نے لوٹین کہین رقیب — پایا ہے مال حرص و ہوا کو خبر نہو

سب سی چہپا کے بہید مری ایجان بہی لطف — جاسوس ہرزہ گرد صبا کو خبر نہو

یارب بہار گلشن عارض ہو بی خزان — روشن رہے چراغ ہوا کو خبر نہو

شرماتی ہو تو چہپکے ملون تمسے اسطرح — دل کیا کہ دل کی فکر رسا کو خبر نہو

تیر نظر کی چال سے واقف ہو خوب دل — جب جا لگین اس نشانہ کو تا کو خبر نہو

در پردہ وصل کی تو ٹہر جائے دیکہنا — لپٹون بدنسی یون کہ قبا کو خبر نہو

ہم بوستان دہر مین وہ کس میرس ہین — ہون بوی گل تو باد صبا کو خبر نہو

میرے لہو کی ہاتہہ مین مہندی اگر لگاؤ — یون میل ہو کہ رنگ حنا کو خبر نہو

مستی بہی مطلع نہو مستی کی چال سے — نشہ مین دوڑ و لغزش پا کو خبر نہو

چہپان جو دیکہلے تن لاغر کو یاس ی — اپنی کشش کی کاہ ربا کو خبر نہو

بخشش کی آبرو نہین رہتی نمو سے — یون چپ کرو کہ دست گدا کو خبر نہو

چہٹکی ہے چاندنی مہ داغ فراق کی — اللہ میرے ماہ لقا کو خبر نہو

کیا رو گئی نصیبون کو اے اضطراب دل — ہم مر مین اور برق بلا کو خبر نہو

سب سی چہپا کے آپ اوٹہائین جو میری لاش — پر یہ نہو کہ اہل وفا کو خبر نہو

پردا اوٹہا اسکے دیکہنے کی التماس ہے — لیکن مگر کہون کہ ادنی حیا کو خبر نہو

دلمین ہمارے یک نکالو غبار دل — یون صاف ہو کہ شاہ صفا کو خبر نہو

دیکہو ٹپک ٹپک کر دکہاتی ہو کیون کمر — کیا کر سکے ہو کہین شعرا کو خبر نہو

عزت بڑہا کے آپ گہٹا مین تو کیا عجب — ایسا ہی ہے کہ شاہ و گدا کو خبر نہو

ایجاد انقلاب جو منظور ہو تمہین — جو رنگ بدلو صبح و مسا کو خبر نہو

اغاز زاہد عبادت را سمہ دسید
طاعت را امام بنی فضیلت را الف
دریافت عظمت الامام محتاج نزاقت را
عزیزے و خورشید سخاوت اوست
ازین صفات موصوف اوستاد اولی
سید اسمعیل حسین منیر تخلص
سلمہ اللہ الاکبر دابدہ رب القدیر

اوست سلطان کشور معنی
اوست خورشید آسمان سخن
آسمان زینت است در مکان سخن
چہ بلندی گرفت شان سخن
جسم دیگر بیافت جان سخن
حرف توصیف او بلب رانم
تا ابد زد بگلشن ایجاد

چوری سی پاؤن چومنی کو کمر لپکے
یون بوسی یون کہ دزد حنا کو خبر نہو

احسان اگر جفا کو کیا بھی تو لطف کیا
یون بخش دو کہ اہل خطا کو خبر نہو

جھپکر لگاؤن کعبۂ مقصود کا پتا
یون ڈھونڈھ یون کہ قبلہ نما کو خبر نہو

ہی مس حساب مین مری فریاد بی اثر
پھنک جائے صور اونکی بلا کو خبر نہو

اوڑتی ہو تو سبھو نسلی اوڑ وا سیہی خو
سایہ وہان پڑے کہ ہما کو خبر نہو

زلفین کہین جو بخت سیہ کا مقابلہ
نازل ہو وہ بلا کہ بلا کو خبر نہو

منظور ہو جو خواب مین آنا تو آئیے
پر اس طرح کہ اہل ریا کو خبر نہو

عیار ہو تمہین بڑھ کی ہون طراز لف
چھپکر بلائین لون تو بلا کو خبر نہو

تدبیر ہی یہی جھپکی تپ عشق کھوئیے
صحت ہو اسطرح کہ دوا کو خبر نہو

کیا کام ہے کسیکو جو اونکو غرض نہین
سبکی بلا سے اونکی بلا کو خبر نہو

ٹھکرا کو پائمال کیا بھی تو کیا مزا
یون پیسئے کہ رنگ حنا کو خبر نہو

بو ہے وہ جسکو ہمین اڑا لے اضر و کیا
برباد یون کرو کہ ہوا کو خبر نہو

آنکھون مین جان اٹکی ہے نقشہ نکھیچئے
یون جلد آئیے کہ قضا کو خبر نہو

روبہ قریب مجکو ستائین جو اے منیر
ممکن نہین کہ شئے خدا کو خبر نہو

دیکھیے نہ آؤ شب کو بیابان جلوہ گر تو ہو
سورج کہین بو مری خاطر قمر تو ہو

آسیب عشق یار کی خاطر جگر تو ہو
پھیلائے سیل پاؤن کہان آج گھر تو ہو

تو دامنون کو پاؤن تلے ہین اہل خشک
میخانہ سے کبھی کرم ابر تر تو ہو

بو عروس تازہ سی لیس ہی جو دماغ
ویران گھر مین نکہت گل کا گذر تو ہو

مجنون پر طمع کوئی اے آہ ڈھونڈھ لا
جسکو ہو الکی منہ سا سحر تو ہو

قبل وصال سو نکھون نسیم لباس ست
بوئی گل نہ چیدہ سے دوران سفر تو ہو

بہنچی ہین کیونکر آئین شبان انجمن ان چشم
ہمدردونکو نہین وصل صباحی کی خبر
چھپکر رہو گی عارف کامل سی کس جگہہ
روز جزا زبان جو اپنی طرف رہے
جوبن گنوا کے بھی وہ ملی ہم سی اے خدا
حورین جمال دیکھین بتان ملیح کا
تیوری چڑہا کی پوچھتی ہو فرض کیا کرون
جہانکو نہ جہانکو کوٹھے سے جلوہ فروز
شیرین ادائیان ہین تری بند بند مین
بک بک کی ہے عیب نہ کھلوائی ہر جگہہ
بھولے سے بھی نہ عاشقونکو داغ دیجئے حسین
کیا منہ رقیب کا جو اوٹھائے تمہارے ناز
دنیا سے بیکسی مین بچاؤن سوئے عدم
پہنچی رقیب کہتے ہین منہ پر گلاب کی
بیخود شراب حسن سے ہو کیا گلہ کرین
ہم بھی کرینگے غیرونکی صورت دونگیان
آنکھونسے جو نہان ہے وہ دل نے دکھائی دی
کیا منہ لگائین بادۂ رنگین کو اہل درد
باد صبا سے کھلتی ہین غنچونکی گٹھریان
دل کا پتا لگائی کس طرح الحذر
تا دم تمہارے ہونٹونسے کوئی نہ کہہ سکے

اے آہ تیرے پاس کمند اثر تو ہو
مہمان اس قفس مین کوئی مشت پر تو ہو
ہم راہ کر ہی لینگے کسی دن گہر تو ہو
اتنا تو ہم کہین گے کہ بیداد گر تو ہو
گذری چراغ شام سے شمع سحر تو ہو
یارب کبھی زمانہ اودہر کا اودہر تو ہو
سوجھیگی دل کی بات کرم کی نظر تو ہو
سورج نہ سر پہ آئیگا مگر دو پہر تو ہو
اک بوسے سے مقابلۂ نیشکر تو ہو
قفل درون خانۂ دل پر ہنر تو ہو
یارب تمام فتنۂ دور قمر تو ہو
یہ دل تو ہو یہ جان تو ہو یہ جگر تو ہو
کچھہ دور ساتھہ چلنی کو گرد سفر تو ہو
اللہ ہی حضور کو دوران سر تو ہو
میری خبر نہین تمہین اپنی خبر تو ہو
ایکی ریاض دہر مین نگہ دگر تو ہو
مجھکو نصیب حلقۂ اہل نظر تو ہو
آب عنب مین لذت خون جگر تو ہو
اوٹھہ جائین پردے آہ مین اتنا اثر تو ہو
اس شہد لب کی واسطے کوئی خبر تو ہو
یہ خشک نام کو عرق نیشکر تو ہو

٣٤١

وہ آنکھ اوٹھا کے دیکھیں حاضر ہین اپنا دل
ترکش مین سیکڑون کوئی تیر نظر تو ہو

درگاہ ہو نہین اگر کی چیڑ ہائین کی تختیان
اسے گردگار دود جگر مین اثر تو ہو

پھر سر کے گرد پٹکے کی حالت تباہ ہے
کس شی کو لائے بیچ مین اونکی کمر تو ہو

کیا نہین آپ حال مریضان عشق کا
درد جگر خدا نکرے درد سر تو ہو

اغیار کو کھلاتے ہین زخمونکی نعمتین
بیمار آرزو کی نظر کا اثر تو ہو

دل تمہارے آپ آئینگے بدتا ہون جا بجا
مانی ہین منتین مجھے درد جگر تو ہو

خلوت نہین محال بت شرمناک سے
دور زمانہ حلقہ بیرون در تو ہو

جو یاے مصر قافلہ انتظار سے
یوسف کی بو کہین خضر راہ بر تو ہو

تقدیر بھول جائے اگر گردش آسمان
بل سبکے نکلین آپ کی ترچھی نظر تو ہو

گھر مین نہ اوسکے جائین نہ سیر اوڑائین خاک
پر اپنے ہاتھ پاؤن سے ہمکو مفر تو ہو

دونو نہین ایک تو نظر آئینگی کبھی
چوٹی کے بوجھ سے کہین دوہری کمر تو ہو

کھانی نہ ہوگی آج وہ مہندی لگائینگے
مدت کے بعد عزت خون جگر تو ہو

دور تپ آنین عشق چھپاتی ہے نقد جان
اللہ رے کہ راہ زنون کو خبر تو ہو

میخانہ دہر ہوا ان نہو برباد اے کریم
چرخ برین سے شب نغمے ابر تر تو ہو

تابندہ ہوا و پھر بھی کبھی اے سہیل حسن
پایاب سیل گریہ شام و سحر تو ہو

کب سر کہلے ہین خرمن ہستی لیے ہوے
حاضر ہین ہم تو جسم برق نظر تو ہو

اسنے وہی نظر جو کئے رقیب یا سوا
ہو سکے مکان مین کبھی اپنا گذر تو ہو

کیونکر نہائے وہ بت محجوب بیحجاب
خالی ہوا سے کوئی تر پاس گھر تو ہو

اوستاد تجکو سب کہین اے زلف تابدار
شاگرد پیچ کرنے مین مو کی کمر تو ہو

اے محبت نماز عید شہادت کہان نصیب
خون جگر سے خشک جا ماہ ہاتھ بھر تو ہو

گو بے ہنر ہو سید والا گہر تو ہو

ای تپو نالہ دلمین تو اثر ہونے دو
دشمنو نکو جو ہو اادر د جگر ہونے دو

صنم قشقہ جبین پیش نظر ہونے دو
زاہدو معجزۂ شق قمر ہونے دو

خواب مین کوچے پہ اوسکی گذر ہونے دو
دور کی سوجہے گی معراج نظر ہونے دو

ناتوانی سے نزاکت کو حجاب آتا ہے
ہمسے پوشیدہ جو ہوتی ہے کمر ہونے دو

نشہ مین دیکھنے دو گنبد مینا کی سیر
دو ہی بین عینک ارباب نظر ہونے دو

بیخودو منے نکو وحشت مجنون کا ذکر
ابہی شہیر وہی مین اپنی خبر ہونے دو

اونکی رفتار کے صدقہ مین تماشا دیکھیں
شوق سے ارض سما زیر و زبر ہونے دو

نور مین دیکھنے دو یوسف گم گشتہ کی شکل
پہوٹی آنکھونسے ملاقات نظر ہونے دو

فاقہ مستی سے فلک سیر ہوئی ہین دیکھ
سر قارونکے لیے نشہ زر ہونے دو

باغ سے فصل بہاری بہی ہوا ہوتی
شوق سے وحشیونکو شہر بدر ہونے دو

ابر و پانی ہے تو گوشہ مین بیٹھو چندے
قطرۂ آب کو پاکیزہ گہر ہونے دو

خال و خط اگر وہین اونکہو ٹہونکے کیا کام ہنر
قابل سوز و مگس ہو وہ شکر ہونے دو

حسن کہنہ کی خریدار نہین تازہ دماغ
کوئی بت ہو صفت شمس و قمر ہونے دو

جسطرح چاہو چلو ڈرتے نہین ہوا سے
دن مین سو بار قیامت کی سحر ہونے دو

ہم سبکروح کسی رنگ کی پابند نہین
موسم گل کو مہیای سفر ہونے دو

اپنے جل بجھنے کی جو عقل نہ بچا ئینگے
شمع کشتہ کی دعا غیرونکو خبر ہونے دو

ٹہوکرین مار و ہمین ہاتھہ ہمین کو کہاؤ
پاؤن ہم پوچین اوسی دست نگر ہونے دو

آبرو لیجیے زمانہ کی نہ برباد کرو
جمع قطرے جو کیے ہین تو گہر ہونے دو

عطر مین ڈوبے ہوئے سیکڑون خوش قد ہین یہان
قبضہ موج مین اک مصرعہ تر ہونے دو

وہ دکہا دینگے نہ جو خواب مین دیکہا ہوگا
رو سے خورشید منور تو اوہر ہونے دو

دوست لاکھون ہین مشتاق لپٹ جاینگے
ہو گیا پامال قدم چومنے پائین اونکے

جلوۂ یار کرے بخت سیہ کو پرنور
خوش قدودہ ہمین مجکو بھی تعالی ہمراہ

عمر بھر لذت لب شیرین پاؤن
روح تڑپی جو یہ سنین تو نہ روکو کوئی

قیدخانہ مین زمانہ کی خوشی کیون آئے
ہر جگہ چارہ مناسب نہین بیجا نہ رہو

جام مے بعد تلون ہو فلک سے حاصل
بیٹھیان بیت الآلی کی کہینگی شاعر

پیسعت امن قاتل کی حقیقت نہ چھپاؤ
سنگ ابسینہ بتا کوئی نکالی ایجان

غسل سے بھی نہین چھوٹی آنکھ رہتی ہے
ایک کو دوسرے کا حال مصیبت کھلی

ہو کے معدوم تو نقش رگ جان ہاتھ آئے
تندرستی کی کیو دہر مین ہے نعمت عیش

ہمسو السی مناسب نہین اے چراغو
اسی مٹی کی کہلونے سے ملک چھین لے

اسقدر بلند کر تیغ زنی پر ایجان
شام سے وصل مین کرجاؤ مرا کام تمام

منعتنم وحشیو نکو عالم تنہائی ہے

یار کا آئینہ خانہ مین گذر ہونے دو
نفع کیوا سطے جتنا ہو ضرر ہونے دو

گرمیٔ صحبت یار و دو شرر ہونے دو
اپنے سایہ سے ملاقات شجر ہونے دو

شیرۂ جان کو میرے لال شکر ہونے دو
جہاڑنے سے تو جدا گرد سفر ہونے دو

عید کا قصر سلاطین مین گذر ہونے دو
قابل داغ کسی کا تو جگر ہونے دو

ملکے سب رنگ سے پیدا گل تر ہونے دو
اپنے ہونٹو نکو نہ تم مصرع تر ہونے دو

دست کوتاہ ادب کو یہ خبر ہونے دو
رنگ گل سے بھی جو پتلی ہو کمر ہونے دو

جسقدر ہون عرق شرم مین تر ہونے دو
جسم کو روح زندان لا کو جگر ہونے دو

دست غیب اچھی طرح طوق کمر ہونے دو
ترک لذت مین مریضو نکی بسر ہونے دو

ناخن ہی زخم کی پٹی کی بسر ہونے دو
روح کا قالب خاکی مین تو گھر ہونے دو

آہ مظلوم کو قبضہ مین اثر ہونے دو
تم بھی گور مین گاڑو جو سحر ہونے دو

خوب ہی سارے زمانہ کو ادھر ہونے دو

دیوان دوم

قصیدہ ... جناب ... علیہ السلام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

جائیگا عہد جوانی تو چلیں گے ہم بھی
دوسری رات نہ دیکھیں گے سحر ہونے دو

دل تو کیا صید حرم کو بھی بتا کیں گی
چتونیں شرم کی چلینگی کمر ہونے دو

جب تک ایام جوانی ہیں ہو پہلو میں
رات اندھیری ہے ٹھہر جاو سحر ہونے دو

ڈھونڈتے پھرتے ہیں تیر اونکی نشانہ کب سے
ابتو للہ مجھے سینہ سپر ہونے دو

پھر نہ پائیں گی حضرت الوٹ کلیجا یکرت
خانۂ صبر میں دل کا تو گذر ہونے دو

منہ نہ دیکھیں گی اگر بھاگ گئی وصل کی
چور ہیں باندہ لو شبکو تو سحر ہونے دو

ہمکو اے حضرت دل ایک خدا کافی ہے
میل اگر چاہتی ہو بت کو بشر ہونے دو

ناتوانی کے سبب دامن قاتل چھوٹا
ٹوٹتا ہاتھونکو میرے خاک بسر ہونے دو

خون دل جمع تو ہو جانے دو تیر انداز
تو وہ کیواسطے طیار جگر ہونے دو

جا چکو عالم اسباب سے جانے دو الو
تمکو کیا کام ہے ویران یہ گھر ہونے دو

دل بیتاب جلا جاؤ شب فرقت میں
آگ لگ کر تو اوجالا مری گھر ہونے دو

ہائے کیا نور کی صحبت ہوئی برباد ابھی
جلوہ گر اب جو ہوں خورشید و قمر ہونے دو

سخت ہے عقدۂ مشکل تو نہ گھبراو منیر
ناخن شیر الٰہی کو خبر ہونے دو

ترقی دوگی تم کب تک قد و بالا کی شہرتکو
نکلوا دوگے شاید دونوں عالم سے قیامتکو

کفن صبح وطن کا بھی جو ملتا تو غنیمت تھا
بچھائے یا کوئی اوڑھے گلیم شام غربتکو

زمانہ بھر سے جو بیگانہ ہو وہ کیا نظر آئے
ازل کے دن سے کیوں چادر نہ ڈالی گرد وحشت کو

تری رفتار کے فتنو نسے دنیا بھر گئی ساری
کہیں سے آنیکا رستا نہیں ملتا قیامت کو

سلام افتادگان خاک کا لو بام پر آکر
نظر کا ڈر نہیں ہے دور کی صاحب سلامت کو

ہمارے دل کے ہوتے کیوں دل اغیار میں جائے
خدا کی کیا نہیں دیتی ہے آنکھ داغ یاس حسرت کو

ملیں تو حضرت ایوب سے پوچھیں شب غم میں
کیا تھا رام کیونکر تمنے صبر بیمروت کو

حیا آئینہ کو بھی روبرو آنے نہیں دیتی	ترستے ہی رہینگی تیری آنکھیں تیری صورتکو

شہیر اوسی سے محفل لپیٹ جاینگے ہم تجہ سے ہو
سلام آخری ہے آج سے آداب صحبت کو

بی خون شہیدان نہ کبھی نشو نما ہو
جب کھیت پڑے سبزۂ شمشیر ہرا ہو

ہی قابل بخشش وہ خطا جسکی سزا ہو
کیا پوچھنا اوس جرم کا جو حد سے سوا ہے

اوس باغ مین کسطرح ہری مہر گیاہ ہو
کم سعی نباتی سے جہان باد صبا ہو

عیسی کی ہو قسم کہ کوئی حشر بپا ہو
وہ خاک اوٹھی جو تری نظر و نسے گرا ہو

موت آئی جو فرقت مین تو ایدل نہ خفا ہو
شاید یہ قضا بھی کوئی اوس بت کی ادا ہو

کس پیار سے کہتا ہی کہ آنا صبا سا ہو
اللہ کرے ای بت کافر تو خدا ہو

تمکو بھی مری طرح تڑپنے مین مزا ہو
گھٹی مین جو خون دل بیتاب پڑا ہو

ای آہ تیا تجکو بتادون مین اثر کا
جا ڈہونڈہ لے دشمن کی جہان آہ رسا ہو

دیکھین تری تلوار گلی کسکو لگائے
دولہا ہی وہی جسکی ردا مین الٹی قضا ہو

جلوہ سے ترے ہی اصل سعادت کا تڑپ حسن
یہ دھوپ وہ ہی جسمین پر ے ظل ہما ہو

اوڑجائے نقاب اوس بت محبوب کے منہ سے
کچھ کام تو نکلے جو مری جان ہوا ہو

شرمائے ہوی آنکھوں سے سبکو نکر و قتل
آلودہ نہ ہر خون سے دامان حیا ہو

اوس باغ مین کیونکر نہو تر دامن شبنم
ہر پھول جہان ہم بغل باد صبا ہو

ای عمر ہے تو ہیچ پر اوس پر یہ بلکھیرے
ہستی تری کچھ بھی ہو تو کیا جائے گیا ہو

گو چشم مروت نہین پہنچے تو لب تک
تقصیر تغافل کی ہو بد نام حیا ہو

ہر شگفتہ زلف سیہ کو نکر و قتل
اک سر تو سلامت رہے جسپر بلا ہو

دشمن بھی بسکہ ہمان خوش رہین صد شکر
اتنا تو ہو غمین جسکی برائی سے بھلا ہو

غنچہ کیطرح تو جو مرے نزع مین ہنس دے
شاگرد دم بازپسین باد صبا ہو

آئے تری آنکھونمین اگر اے بت محجوب
نشہ بھی عروس شب اول کی حیا ہو

سنتا ہون کہ پہونچی کوئی فریاد اثر تک
اے یاس خبر لے کہین میری نہ دعا ہو

اے گل تری کا نونسی ہو جرم مری آہ
ہر غنچہ کا دل سیر کہ باد صبا ہو

کیا تاب مری آہ کی لائے وہ گل تر
ہوجائے لہو خشک اگر تیز ہوا ہو

فقرے ہین کسیکی نہین آنے کا وہ خونخوار
دم دے وہی خنجر کے تلے جسکا گلا ہو

اور و نکی فغان سنکے وہ آنکھین وکہائین
دو صاد کے قابل ہو تو میری ہی خطا ہو

میری نگہ عجز تو ہو راندہ درگاہ
گھر کر کے تری آنکھونمین گستاخ حیا ہو

اے کاش مری ہستی موہوم ہو جتنی
اوتنی ہی دل سخت ستمگر مین وفا ہو

نشہ مین او نہین جانے دون گر سر او نکے
ساغر مری گر پڑے اگر لغزش پا ہو

پہچانتی تو قتل ہی کرتی نگہ قہر
ورنہ نہین ممکن کہ یہ تیر او خطا ہو

سر کش نہین چہو کر ترے قد سونکو مرا غو
بالائے زمین پاؤن نہ رکھے جو حنا ہو

محبوبونکو کیا گریہ عشاق کا ہو پاس
لاکھ ابر مژہ برسے مگر قحط وفا ہو

اوس زخم کی صدقے جو ہو شمشیر نگہ کا
قربان مین اوس درد کی تم جسکی دوا ہو

ٹھکرائین نہ اغیار مرے سنگ لحد کو
شاید یہی پتھر کبھی بت ہو کہ خدا ہو

بھو کا ہی رہے زخم کی کہا نیکی کا ہے غم
لقمہ جسے اوس تیر کی پیکان نے دیا ہو

تعظیم دے کیا اوٹھکے شہادت قد او
جب خون ہی میرا تری سر پہ چڑھا ہو

کسطرح نہ پہونچے وہ در جان جہان تک
اے عمر گریزان ترے پیچھے جو پڑا ہو

تلوار تک اوسکی تو لہو دوڑ گیا ہے
دو ہاتھ اگر اور بڑھے خون حنا ہو

اغیار تمھین ڈر کی نہ چھیڑین تو نہ چھیڑین
وہ کیا کرے ان گالیون کا جسکو مزا ہو

دین زہر تو احسان کرین آپ لقا کا
بیدرد طبیبونسے نہ خواہان دوا ہو

کسطرح بھرین دشمن کے اے غوثی اقدا
جب کثرت اندوہ سے رستانہ فزا ہو

۳۴۷

غیرت نکے لیے گرم ہو تلوار کا پانی
کہنا نہ اوسے اپنے شہید و نمکین وفادار

ہو ایک مرا عشق ترا حسن پہ افسوس
ہرچند کہ ہم نا نمکین ہے جور بتان سے

سے آہ دم ذبح تو بیر وا سے ہوا ہو
تلوار کے پانی سے لہو جسبکا جدا ہو

کہلنے مین ہو یہ عیب وہ چہنی مین حیا ہو
پر حلم و وفا ہو تو منیر اور نیا ہو

کیا قدر تمہاری ہو منیر اہل جہان مین
لندن مین ہوا اسلام حسینو نمین وفا ہو

پہلو مین اونکے دوست بھی بیٹھی تو غیر ہو
کشتی مے کی سیر نہ میرے بغیر ہو

کسطرح پھر رقیب سی امید خیر ہو
اللہ رہی اہل درد کو لطف شکست دل

پھر کاسہ حباب داغ جگر کو ہو اے شوق
سنکر صدای خندۂ گل باغ مین کہا

بعد فنا بھی زخم کا کھانا خدا کرے
آتی ہے صومعون صدا یا جمیل کی

پہلو مین کسطرح نہ چبہو شہد کی چہری
کم رنگ گو ہو آنکا بھیجا ہوا او گال

تا حشر گفتگو ہو نکیرین سی تیرے
دیکھی جو میرے طالع خفتہ کو بیر ہمین

معراج ہو جو بام پہ اپنے بلائین آپ
دم بھر اگر ہو وصل بتان شہر کا

کیونکر ڈرے نہ اونکی نظر سی بہار عیش

آئے ترس بھی دلمین کسی پر نہ بیر ہو
ساقی ادھر بھی لا تری بزمکی خیر ہو

اپنا ہی حال جب تری صحبت مین غیر ہو
شیشے پکارتے ہین کہ پتھر کی خیر ہو

جبتک ہر اک چراغ سی صرصر کو بیر ہو
بس بس نہ کوئی توپ سلامی کی فیر ہو

تازہ یونہین ہر رنگ طعام عزیز ہو
در ہی کھلا ہوا نہ کوئی باب دیر ہو

جب تو ہو میرے دلمین تو دلمین غیر ہو
لیکن شریک خون تمنا ہی غیر ہو

اللہ قبر مین بھی یہی ذکر خیر ہو
جاگیر خواب چشم نگہبان دیر ہو

دشمنو مین فلک پہ اختر طالع کی سیر ہو
قسمت چمکتی ہے شرر سنگ دیر ہو

دوزخ کا دیکھنا بھی جن آنکھو نکو سیر ہو

غزلیات

جب تیری گرد راہ کو حکم تیمم تھا
میرا بھی دود آہ جواب زمزم تھا
درد فراق سینہ مین جبتک مقیم تھا
دوزخ کو اشتیاق عذاب الیم تھا

آنکھیں بچھائی روح جو بسمل کی ہی وہ بت
چادر لہو کے چھوٹتی ہی فرش دیر ہو

آجا ہی دوستان عدم کی خبر نہیں
پیغامبر جو روح جناب عزیز ہو

واماندگی دکھا ہی تماشا ہی بیخودی
جب پاؤں سوئیں عالم رویا کی سیر ہو

کیا کھیلے وہ شکار جسے فرط ناز سے
آندھی سے بھی سوا نفس وحش و طیر ہو

ممکن نہیں ہی پہلے سے خلوت کسی جگہ
جبتک نہ دور عالم امکان سے غیر ہو

پروانوں کو چراغ حرم ڈھونڈھتی ہی یہاں
دم بھر جو مہربان کوئی شمع دیر ہو

ناحق گلا ہی ضعف کا ای قامت دوتا
اپنا ہی سر جب آبلۂ پای سیر ہو

نام ائمہ نزع میں لیتا ہے منیر
پروردگار خاتمہ اسکا بخیر ہو

روز فراق یار کی کسطرح شام ہو
عمر ابد ملے تو یہ دل بھر تمام ہو

غائب دہان تنگ ہو عنقا کا نام ہو
مستی تو پہلے آپکی مشہور عام ہو

کیونکہ نہ قحط رزق سے وہ تلخکام ہو
جس جان بلب کو زہر بھی کھانا حرام ہو

اوس شوخ کو جو ایک روش پہ قیام ہو
ہر کفش آشیانۂ کبک خرام ہو

جو بندۂ علی علیہ السلام ہو
ترک فلک بھی اوسکا اک ادنی غلام ہو

چھوٹے جو تو ہما کو بھی لوگوں کی قید سے
تنگ قفس ہو راندۂ درگاہ دام ہو

عشاق کو دورنگی دنیا کی کیا خبر
روز سیہ میں ایک ہی شب ہو کہ شام ہو

پیری میں کھائے بت نوخطی کو گر
قرطاس صبح قابل مشق خرام ہو

اے دل خدانخواستہ گم جو داغ عشق
دنیا میں اک چراغ کی محتاج شام ہو

زلفیں اگر لپیٹ کی تحریر چھوڑ دیں
دو سطر میں بھی دفتر سودا تمام ہو

ٹھکرائی سر نہ غیر کا یارب وہ بحر حسن
نا آشنا حباب سے موج خرام ہو

بہتر کہیں مصیبت پیری سی ہو اگر
صبح کفن کا جوڑ جوانی کی شام ہو

غالب کل اور حق عین دل سی پیدا ہوا
رازِ حق مین حال جان اپنا لیا بار ہا
کعبہ کو سجدہ کرینگے اہل ایمان آج سے
قبلۂ دین خضر راہ راستی پیدا ہوا
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
مرد میدان ہمارا تیغ جری پیدا ہوا
عرش سے تا فرش چرچا ہے [illegible]
منتظر جسکا پیمبر تھے وہی پیدا ہوا
تیغ بین ہی قبر مین ہی دیکھ لیتا ہے [illegible]
مرشد روح الامین مولا علی پیدا ہوا
آسمان شرع کا وہ مشتری پیدا ہوا
جسکا حق ہے مرتبہ [illegible]
ناصر کل مطلب نادِ علی پیدا ہوا
رحم ارباب مصیبت پر کیا الله نے
جانشین مصطفی نفس نبی پیدا ہوا
حضرت آدم سے [illegible]
حامی اسلام دست ایزدی پیدا ہوا
جسکی طاعت سے [illegible]

غزل ۳۵۰

تیغ و گلو مین لاگ رہے ابتدا سے حشر
ایسا نہو کہ آج یہ جھگڑا تمام ہو

جوش و خروش چال کا وہ شوخ اگر دکھائے
طوفان نوح غیرتِ سیل خرام ہو

کب سے چمکے داغ دل تیرہ سیاہ مین کبھی
کس روز اس چراغ کی قسمت مین شام ہو

دم بھر جو میری آنکھونسے دیکھین تری طرف
ذرونکو آفتاب پرستی حرام ہو

اے شوخ پیر و طپش دل کہین نہ ہو کہ
بجلی اسقدر بھی نہ برق خرام ہو

دیکھے جو داغ عشق حقیقی کی روشنی
خورشید روز حشر طلبگار شام ہو

پہونچینگی اشک کو جو جانا نہین ہر طرح
شبنم کو باغ خلد مین جانا حرام ہو

چلنے نہ چال نازسے مقتل مین دیکھیے
آلودہ خاک و خون نہین نہ تیغ خرام ہو

اے شیخ کیون نہو مئی خون جگر حلال
جب زندگی ہی غم کی بدولت حرام ہو

ہمکو خم فلک سے ملی کیا شراب عیش
روزینہ آفتاب کا جب ایک جام ہو

دیکھے جو حال روز شب ہجر کا کوئی
برسون نہ دو ورق کا رسالہ تمام ہو

ناپختگی دل سے ترشرو ہے شوق درد
دشمن کے زخم کا بھی نہ انگور خام ہو

غم بھی جو کھائیے تو تکلف سے کھائیے
خون جگر کے واسطے سونے کا جام ہو

رنگ صبیح دیکھے جو اوس طفل شوخ کا
جو پائے پختگی نہ کبھی سیم خام ہو

پہونچے مراد کو نہ کوئی باغ دہر مین
پکنے نہ آفتاب سے میوہ جو خام ہو

سمجھے یہ عندلیب کہ قسمت چمک گئی
جب برق آہ روشنی چشم دام ہو

پہلے مجھی کو دے مئی دیدار ساقیا
جھوٹھا نہ آفتاب قیامت کا جام ہو

حاشا نہین وہ بندۂ ہی صاحب اسے منیر
جسکا جناب مہدی دین سا امام ہو

وہ دل ہو شاد جو خوش خون آرزو سے ہو
شب فراق لبسر یارب آبرو سے ہو

وہ آنکھ پھوٹے جو محروم اس لہو سے ہو
نماز صبح قیامت اسی وضو سے ہو

[illegible]

رسائی اوسکی ہو کیا خیمۂ شہادت مین / بندہا ہوا جو طناب رگ گلو سے ہو

لئیمین ڈال ابہی پانسی ہی آپڑی بیدرد / اگر نہ ربط کسی زلف مشکبو سے ہو

ہین خاکساری ذرا بردسی ہلن ہزار / ملائے ہاتھ تیمم اگر وضو سے ہو

سناؤن غربت اطفال اشک کا احوال / علاحدہ جو کوئی موج آبجو سے ہو

الٰہی آئی مرے سر پر اور نسی پہلے / بلا جو سلسلۂ زلف مشکبو سے ہو

شراب وصل سے ملجائیگا لہو میرا / معانقہ جو ترے شیشۂ گلو سے ہو

زیادہ حد سے ہی افزون قدر کشتی کی / یہ ناؤ غرق نہ طوفان آبرو سے ہو

سیاہ غمزہ بہی ڈسکر پناہ مانگ اٹہی / مقابلہ جو مری فوج آرزو سے ہو

زمانہ پہر سے ہو قطع اتفاق اہی قاتل / ملاپ اگر کوئی دم خنجر و گلو سے ہو

ندیکہے کہین خدنگ گذار رسوائی / خدانخواستہ مٹ بہیر آبرو سے ہو

کہین نہ ہو لب نجیر شہر حسن اگر دون / شفق کی اصل جو عشاق کی لہو سے ہو

گناہ کیا جو بہرون مری سی شیشۂ ناموس / کہین سنا ہے کہ تر دامن آبرو سے ہو

ملا ہی کیون ترے ہاتہو نسی خنجر خونخوار / حنا کہین نہ مشابہ مرے لہو سے ہو

بہرے نہ بوسۂ تیغ جفا سی دل تا حشر / کنارہ کش نہ لب خشک آبجو سے ہو

ہماری ضبط سی قائل ہون گالیان انکی / مباحثہ جو خموشی و گفتگو سے ہو

سیاہ ہی شب فرقت ہی آج دشمن جان / گٹھی ہوی نہ رقیب سیاہ رو سے ہو

جو ترک چشم ترے ہون سخن شنو اہت / زبان حال نہ آگاہ گفتگو سے ہو

ہزار مرتبہ دہو دیکہی آب خنجر یاس / سفید خون تمنا نہ شست و شو سے ہو

کہان تکلف و تمکین مین لطف رسوائی / یہ کہیت سبز ہو تو قحط آبرو سے ہو

جگر کو جہان کے پہر التیام سی حاصل / علاج کیا دل صد پارہ کا رفو سے ہو

مین باغ دہر سی نا آشنا ہون لے اے ساقی / پلا وہ پہول جو بیگانہ رنگ و بو سے ہو

ہماری آہ کے حصہ مین کچھہ نکہیہ آئے
اثر جدا جو ترے نغمۂ گلو سے ہو

سمجھہ لے یاس کو ایدل عطیۂ کبرا
کنارہ کش سخن خان آرزو سے ہو

تمہارے ظلم سے چلا اوٹھی خموشی بھی
بلند شور فغان سرمہ و گلو سے ہو

مرے خمار کا ساقی پتے جو پیمانہ
جدا نہ درد کوئی دم سر کدو سے ہو

ملا دے خاک مین کاسہ گی ہی انگل
چمن مین کشتی اگر قوت نمو سے ہو

جو شوق ہے کہ کبھی منہ لگائین مست الست
تو جام چرخ سفارش طلب سبو سے ہو

اوسی طرف کو چلی ہے شوق قتل پھر خدا
روانہ خون جدھر پا کے جستجو سے ہو

ٹپک پڑے ساغر دل سے مرے نہ ربط شراب
خلا ملا شکم شیشہ و سبو سے ہو

ہمیشہ سر سے کرون طوف کعبۂ مقصود
جو قطع راہ طلب پاے جستجو سے ہو

وہی کبوتر الے خدا کرے خط یار
جو پرہ کی اوڑنے مین عاشق کے رنگ رو سے ہو

جو چاہے ہے میکدۂ غم مین سرخرو ہونا
شراب رنگ کی دریوزہ گر لہو سے ہو

ادب ضرور ہے اے حال دل خدا کیلئے
شکستگی مین کم اوس زلف مشکبو سے ہو

جنون کو خاک کا پیوند کیجیو یارب
جگر کے چاک کو رشتہ اگر رفو سے ہو

سیاہ ہو چلی ہے تیری ہاتھون مہندی
ملی ہوی نہ یہ خون دل عدو سے ہو

کدھر کو ہوش و خرد جائین پھر استقبال
نئی بلاؤن کی آمد جو چار سو سے ہو

قریب ختم منیر اب ہی میرا دیوان
اداے شکر مناسب ہے مو بمو سے ہو

ردیف ہای ہوز

آشفتہ سر اغیار ہوون کیا ہم سے زیادہ
اوہمین ہے کسی گیسوی پرخم سے زیادہ

کم رتبہ مین ہر چند کہ ہر کم سے زیادہ
یہ مرتبہ پرپیچ ہے کچھہ ہم سے زیادہ

ہم عاشق بستر ہتے تپ غم سے زیادہ
آرام طلب ضعف ہوا ہم سے زیادہ

مشتاق خلش تقریر مین کیون غم جگر ہین — الماس گران ہی کہین مرہم سے زیادہ

ای تیرگی بخت قدم زلف دوتا کے — پہیلائے اگر پاؤن شب غم سے زیادہ

اوس گل سے جو ہو وصل تو اگر شیادی کی — موتی مین لٹاؤن ابہی شبنم سے زیادہ

جو سر تری تلوار کے ای ترک دم ذبح — روئینگے لہو دیدہ پرنم سے زیادہ

ای رشک مسیحا تری خط لائی وہی پیک — جو آمد و شد مین ہو مرے دم سے زیادہ

ہین داغ تو سینہ مین گل زخم کرون کیا — اس ڈہال کی ہین پہول سپر غم سے زیادہ

بہیگین عرق شرم گنہ مین جو بس مرگ — تربت مین ہو دلدل گل آدم سے زیادہ

آنکہون مین جو اوس غیرت یوسف کا گذر ہو — گہر مین نہ گٹے ہون قد آدم سے زیادہ

بڑہکر ہی مہ عید سے سبکو رخ انور — پر حق مین مرے ماہ محرم سے زیادہ

نظرون مین جو ہلکے ہون تو یہ نفع ہوی نقد — خفت بہی سبکدوش نہو ہم سے زیادہ

ممکن نہین جمعیت عشاق کسی طرح — بکہرے ہوے ہین گیسوی برہم سے زیادہ

مر دسی مرے سینہ زنی چہوٹنگی خوش ہو — بغلین نہ بجائیگی کوئی ماتم سے زیادہ

چشمہ سے یہ قطرہ ہو تو قطرہ سے ہو موتی — آئینہ جو دیکہو نگہہ کم سے زیادہ

کافور ترا اے سحر حشر کرے کیا — ہے حار مزاج آہ جہنم سے زیادہ

دست ادب اٹہان اگر پائین اجازت — عریان کو اوڑہا دین تری محرم سے زیادہ

برہم جو ہو مانو سہی تم آب روان کی — ہر چشمہ پراگندہ ہو شبنم سے زیادہ

اون چٹکیون کا نیل جو اپنی رخ دکہاؤن — آفاق مین چمکے تری نیلم سے زیادہ

جس برج مین ہو نام ترا شمع شبستان — حلقہ ہو سلیمان کی خاتم سے زیادہ

دنیا کی سخن سنجون سی ہو جائین برابر — ہم بہی جو کہین کوئی نہین ہم سے زیادہ

یک منزلہ پر سنتے ہین وہ نغمہ فریاد — ای آہ نہ لے قدون کی بم سے زیادہ

ہر کیسہ کی جہولی ہی بہر دیتی ہین رسی — کیون کہئے سخی لوگو نہ حاتم سے زیادہ

پوشیدہ نہیں جہان تو لکا اس سے کرا احوال	بہیدی نہیں کوئی تیرے محرم سے زیادہ
دنیا مین سو لوکا اولش ہے تو یہی ہے	کہاتا کوئی پاکیزہ نہیں غم سے زیادہ

کم مرتبہ ہے کون منیر اہل سخن مین
سب جانتے ہین کوئی نہیں ہم سے زیادہ

نشہ مین ٹہنے لی تھی توبہ	ہوش مین آؤ کیسی توبہ
نشہ مین سہواً گر لی توبہ	ایسی بہول اٹھی توبہ
بچ مین جب یاد آئین وہ آنکھین	طاق حرم پر رکھدی توبہ
نشہ مین کہل کہیل نہ اتنا	گانٹھہ مین باندہ ابہی تی توبہ
ہو اغلو نسبی رندون مین آئی	پہرتی ہے بہکی بہکی توبہ
دیکہہ کے مستون کو تر دامن	شرم سے ہو گئی گٹھری توبہ
قسمین کہاکر پہر سے پینا	منہہ کا نوالہ ٹھہری توبہ
ٹوٹ چکی رندون مین آکر	کیونکر ثابت ہو گی توبہ
شرم گنہ سے غرق عرق ہون	ساتھہ اپنے لے ڈوبی توبہ
دیدۂ تر ہین سوتا جسکا	ہے اوس بحر کی مچہلی توبہ
دختر رز کو دیکہہ کے بہاگی	نامردون کی بودی توبہ
دام مین پہانسا موجۂ مے نے	اک جہٹکے مین ٹوٹی توبہ
بحر گنہ سے پار اوتارا	کشتی رحمت ٹھہری توبہ
بہر مے پیکر ہاتھا کوٹا	پہوٹی قسمت ٹوٹی توبہ

پہلے منیر اب بادۂ کوثر
مست ہوئی ہے میری توبہ

ردیف یاء

غزل

شب فرقت میں اگر روئینگے رونے والے
پاؤں پھیلا کے کہاں سوئینگے سونے والے

صبح طالع ہوئی سو بھی اوٹھے سونے والے
آفرین ای مرے بیدار نہونے والے

آنکھیں کھو بیٹھتے ہیں ہجر میں رونے والے
سینکے داغونکو چھپا دیتے ہیں پیدا ہونے والے

بخت بد نیند سے فارغ نہیں ہونے والے
قبر میں جاگیں گے گہوارہ کی سونے والے

ہم بغل وصل میں بھی وہ نہیں ہونے والے
روک لیتے ہیں جگہ پہیل کے سونے والے

بندی محبت گیسو میں ہیں ارباب نیاز
نام حق پڑھتے ہیں تسبیح پرونے والے

کوئی شی جلوۂ اقدس سے نہیں ہے باہر
کسکو پائینگے نہیں ہاتھ سے کھونے والے

کسطرح دامن جلاد چھوٹینگے یا رب
آب شمشیر سے ہاتھ اپنے نہ دہونے والے

دین دنیا سے نہیں طالب وحدت کو غرض
ایک سے ملتے ہیں دو لاکھ کے کھونے والے

جسم کا میل جو دریا میں چھڑایا تو کیا
عیب اپنے نہیں ہو سکتے ہیں دہونے والے

قطرہ ہائی عرق یار کی ممکن نہیں مدح
جھوٹے ہیں گوہر ناسفتہ پرونے والے

گولیاں پھلیونکو غیر کھلا جاتے ہیں
عاشقو نہیں ہیں یہی نام ڈبونے والے

روکی اوس بت کو دکھاتی ہیں شب ماہ کی قاش
اوس سے چاندنی ہو لیتی ہیں ہونے والے

تو سہی حشر میں محبوبوں میں قیامت کردوں
غیر کے ساتھ پڑی چین سے سونے والے

سرخ پوشاک وہ پہنینگے رولا کر ہمکو
خون میں ڈوبیں گی یا نہیں ڈبونے والے

کیوں لگائیں نہ لہو تیر لپسینے پر ہم
آب یاقوت و گہر کے ہیں سمونے والے

رنج اصلی کے معالج نہ ہی دنیا میں
مٹ گئے کاغذ تقدیر کے دہونے والے

نالہ پر نالہ عرش سے تا فرش تپا
آفرین او دل آوارہ کے کھونے والے

کیوں بدن دہوتے ہیں صبا بو گوری سے چھٹے
اوجلی پوشاک کو دہوتے نہیں ہونے والے

چھوڑ کر لو ریجی کو کیا کرین اکسیر کی چاہ
خاک پر پاؤں نہیں رکھتے بچھونے والے

رنج کھانیکو وضو آنسوؤں سے واجب ہے
بھوکے رہجائینگے منہ ہاتھ نہ دہونے والے

یوسف وہ کسکا ہے طلبگار کسی کا
مطلوب کسیکا ہے خریدار کسی کا
کیا نور ہے کیا چاندنی کا کھیت ہے گورا
جو سونے کی مٹھی ہے کہ ہے ہار کسی کا
کیون لاغر و زرد اور سیہ نصیب ہے
شاید کہ طبیعت ہے بیمار کسی کا
سجدے جو کئے اور یہی سرکش ہے
مٹی سبکو محرم مین تمنا و زیارت
حصہ ہوا شربت دیدار کسی کا

دعوت ہجر کے ہوتے ہین مسالے طیار
آبرو اپنی بہی کہو بیٹہینگے مٹا کر ہمکو
سادگی رنگ دکہاتی ہے تری فرقت مین
غوطے دینگے جو عزیزونکو تو کیا پائینگے
نگہہ پاک سے اوس مہر لقا کو منظور
ہولی کی رنگ کو ہمسا نہ ملیگا کوئی
ہجر مین انجمن آرا ہو کہان خواب وصال
زرد در و اہل صباحت سے کہیچے رہتے ہین
رنگ نوروز جمی لب کے الٰہی کیونکر
یاد روی عرق آلود مین ہین اشک فشان
زہرہ وہ چاندنی مین دینگی کہ مقتل مین ہین
فقرا خانۂ الفت کی ہین معما سو نہین
کیون نہ پوشیدہ ہو روداد شب فرقت کی
آبگینہ مین مقام آتش تر کا دیکہو
نیند کو ہے مکو خالی نہین کہتے ہین جگہ
تیرے تعقو بولسی ہین صاحب دولت محجوب
غمزدی فرقت احباب مین کب جی بہلا ہین
ہر جگہ بوے ہین آنسو مری حق مین کانٹے
فرقت یار مین دامان و گریبان نہ رہا
چہرہ کیطرح سے سرا پائے ہین فرہاد دئی عشق
اہل مسنکو گذرجاتی ہے گلشکی ہی مین برسات

قون صبح آنکہو نہین بہری ہین سونے والے
جلوہ بہر پانہین ڈوبین گے ڈبونے والے
پانی پی پی کے لہو روتے ہین رونے والے
سوکہے گہاٹ آپ ہی اوترینگی ڈبونے والے
آنکہین ہو ڈالتی ہین مجکو رونے والے
مدتون خاک اوڑائینگی بہگونے والے
نیند سے آنکہین جرائی ہین مسیح سونے والے
چاندنی والونکو سمجہتی نہین سونے والے
بہیگتے بہلگتے پہرتے ہین مسیحا کی والے
عطر آنکہو نہین لگا لیتی ہین رونے والے
کونسی کہیت مین لین بیج نگی بونے والے
تاجداران جہان ٹوکری ڈہونے والے
دامن صبح سی منہ ڈہکتی ہین رونے والے
دو حریفونکو ملاتی ہین سمونے والے
آنکہین ململ کی سُوجا لیتی ہین رونے والے
کہتے ہین کشتہ فولاد سی سومنے والے
ہنسکے ملتے ہین کہین پہوٹ کے رونے والے
ہاتہہ پر ہاتہہ دہرے بیٹہے ہین ہونے والے
کسسے منہ ڈہانک کی اب جینگی سونے والے
مشکلین بنہوا ئینگی دل کہو کہونے والے
مست ہین سایہ دیوار کی سونے والے

غزل

اور چندی جو اسی طرح رہا جوش شکست
چار دیوار عناصر میں بنا ہے گوشہ
دلمیں آئی جو خوشی تیری بغیر ای گلرو
چونک کر نشۂ غفلت سی دیوانگی کا اثر
آبرو دل کی جھوں سی جھیگی کیونکر
دیکھ کر اونکو چمن سے نہ کہیں جائیں ہم
اندھی ہو جائینگی ای یار اگر فرقت میں
اہل عزت کو چھپائی ہوئی ہی بدصورت
مشترو پنبہ کی غلطے سے یہ معلوم ہوا
سحر اپنے بہت بھولی ہیں آنکھیں ...
داغ دل دیتے ہیں محتاج جو نکو یارب دل
آتی ہیں مشرق و مغرب سے بلائیں ...
شام سے آنکھیں بچھاتی ہیں شب وصل ...
دیتی ہیں تازہ خطاب اپنے نمکخوارونکو
رنگتی ایک ہیں چشم سیہ کے بیمار
کہتے ہیں پانی سے تھم جاتی ہیں ...
جسقدر حسن کی شکلیں ہیں او نقش زمین
وصل کا لطف اوٹھاتی ہیں بغل کی تکیی
ہیں شب ماہ میں ... ہوں ...
آبرو دی ہی تو برباد ہیں اہل ہوس
ٹوٹتی ہیں سلسلۂ عشق کی ساتھی عاشق

ایکدن آنکھو نکو رو بیٹھیں گے رونیوالے
گھر کی انگنائی سی واقف نہیں کونیوالے
چھاتی پہ چڑہ کی لہو پیگئے رونیوالے
آنکھیں اب مانگتے ہیں چین سی سونیوالے
ایک کشتی ہی ہزاروں ہیں ڈبونیوالے
دل سنبھالی رہیں بیتاب نہ ہونیوالے
ہوئی آنکھو کسی ... رزنیوالے
مٹی کی جلے سے رو پوش ہیں کونیوالے
اپنی گھر ... ہیں بزم سجھونیوالے
کانو رو دلیں سے بلوائینگی لونیوالے
اندنوں تا جیب کمخواب ہیں سونیوالے
ربع مسکون میں ہیں ہم تیسری کونیوالے
نیند بھر ... لئے آتے ہیں سونیوالے
شور سنجو نکو وہ کہتی ہیں سلونیوالے
اچھی ہو ہو کی ہرن ہو گئی ہونیوالے
آنسو پی پی کے سوا رو رہیں رونیوالے
کونسی منہ سے ہیں ... ساتھی ہونیوالے
لاتیں کھاتی ہیں پڑے پانیتی سونیوالے
داغ دل صاف کرو چاندنی دھونیوالے
خاک چھانیں ... زنا یاب کی کھونیوالے
بیل کی ساتھ منڈہی چڑہتی ہیں بونیوالے

انقدحات جلوۂ عارض کو عوض دیتے ہین — ہم خریدار ہین اوجہینی سونے والے

نیش مژگانکی تصویر ہین ہیہ دیتے ہین — پلکی سیوٹ سے کیطرح سے پلکو رونے والے

مرض عشق کی لذت جو بیاو غر عشق — زہر کہاتے ہین بیمار نہونے والے

داد دیتا کے ہین نشۂ آغاز شباب — پیچ ہین گہات مین او شام سے سونیوالے

سو ڈسی اوٹہکے رقیبونکو بلاتا کیسا — منہ تو دیہو ر لہو سے سامنی ہونیوالے

مرگئے دیر سے ہین مشتاق اب ای تو کیا — جاگتے جاگتے سو سو رہی ہونے والے

تیری پوشاک نے بہی کہل کے دیکہا تجکو — کیون نہ ای مرگئی پردہ نہونے والے

جاگ کر رات بسر کرتے ہین جلسونمین حضور — خاک پر لیٹ کے رہتے ہین سونے والے

کسطرح جلوۂ دیدار نظر آئیگا — سر جہکاتے ہین ترے سامنی ہونیوالے

رات کو نعمت فیض ابدی بٹتی ہے — جاگتی پاتے ہین کہو دیتے ہین سونیوالے

عشق مژگان مین جو دیکہین گے تڑپنا میرا — کانٹون پر لوٹین گے بیتاب سونے والے

نہین اوس گل کو چٹیا دین کبہی کے سر سے — ٹر کی فکر مین ہین پہول پرونے والے

فتنہ برپا ہوے جب کعبۂ مقصد آیا — بیچ مین کود پڑے معرکہ ہونے والے

دولت وصل کو گم کرکے نہ دیکہین گے مزا — پا سکینگے آنکہونسے آگے تمہین کہونیوالے

بیچ سے پردۂ ہستی بہی اوٹہا یا جینے — انکو منہ کہول دے او سامنی ہونیوالے

نے گا سبزۂ رخسار کرن سورج کی — یاد دلائینگے اس گہاس کے بونیوالے

ای فلک انکو بتا دے مرے گہر کا رستا — منتظر برسون سے ہین جا دو ہونیوالے

دل جوانی مین دیا پیچ نکر پیری مین — پرسونکی مر دی کو روتے نہین دینیوالے

نقد دل لیکے دغا کرتے ہین آرام پسند — ٹاٹ اولٹ دیتے ہین محمل کی کہونیوالے

ظلمت قبر سے ڈر چھوڑ جوانی کی نیند — رات پھر آئیگی او شام سے سونے والے

فخر جا ہیچ دہان و کمر و ہمی کا — سیکڑون ہونگی زمانہ مین نہ ہونیوالے

[illegible] اثر نالونسے بھی نیند کہین اوڑتی ہی	آج کیون چین سی سوتی نہین سونیوالے
بخت کا قتل کیا یہ نہوئی نیچی آنکھہ	واہ واہ ہم سے شرمندہ نہوئے سونیوالے
وصل مین بھی کبھی کروٹ نہین لیتی تقدیر	صبح کر دیتے ہین منہ پھیر کے سونیوالے

نازپروردہ ہین آفت مین گرفتار منیر
تارے گنتے ہین سر شام کے سونیوالے

ڈولی آتی ہی اوسی نگی گونے کی	ہول نکلتا ہی راہ دونے کی
جز شکست اور کچھ نہین حاصل	میری مٹی ہے کس کھلونے کی
خامہ سے لکھے تو وصف زلف دراز	لنبیان لیکے چال بونے کی
ہر مہینے ہلال ابرو کو	جھک تسلیم ماہ نو نے کی
تم جو آؤ تو بتکدہ بھی جا ہے	جان ہے تم مین ہر کھلونے کی
دانہ کے بدلے پائیگا خرمن	کام آئیگی ایک جو بونیکی
جب سے دیکھی وہ موہنی مورت	آنکھہ پتھرائی ہر کھلونے کی
خاک عشاق کی بنی تسبیح	دست بوسی تمہاری سونے کی
تم جو آؤ تو جان غیرون دون	بانٹتا ہون مٹھائی گونے کی

یہ توکل سے ہی خلاف منیر
فکر ہو ڈیڑہ کی کہ پونے کی

تیری دیوانی ہوائی زلف عنبر کھیلتی	افعی زنجیر ساتھی پاؤن پڑ کر کھیلتی
گنجفہ تمسی جو عنبر ای بندہ پرور کھیلتی	بانئی شمشیر ہم بھی زیر خنجر کھیلتی
تم جو میری مرغ جان کی سر اوڑا کر کھیلتی	سب سے عنقا کھیل یہ وہمی کبوتر کھیلتی
رشتی دیتی آنسوؤنکو آنکھوں مین قسمت اگر	روز و شب اطفال گہوارہ کی اندر کھیلتی
رنگ اگر رہتا شہادت سی قمار عشق کا	سب شہید آکے جلادونکی سر پر کھیلتی

بزم دنیا مین کہان کسکو تصویر آپ کی
سولیون پر چڑہی عاشق آزمائی بخت شوق
غوطہ کہائی آبرو والی جو ہم موج مین اگر
ای تو دل ہلکر کیا داؤ دیتا کسار
تم جو باز لگا مقتل کو بنا آئے سے
تیرے آگے جو لگتہ ہوائی حسینان زن
بات سنا تم حسینونکی جو بازی جیت کر
اس گہونگہٹ نہ سہی حیران عشق
آپ آدہا بدی کی یاری کا خفا ہوئے ار
ہائی کیسی ہوئے بار ہا مانند گرد
کیا عجب تہا جیت بازی تمسے جو ہیلی
عاشق حیران دکہا دی طلسم خوب اگر
دلکی بیتابی جتا دیتی ہزارون بازیان
کاتبونسی دیکہکی کا وصف لکہو اور جو آپ
روز اول کاش مرتی ابروئے خمدار پر
ای کہلاڑی زندہ کرتا ہمیشہ نکو تو اگر
ہم عدم سے ہوندہ ہی اللہ وہان ناگ کو
طاہر سدرہ سی ہتا دشمنونکی لطف تہا
ناچ مین ای شوخ گہنگہرو تیری گہل جاوے اگر
جو ہر دل ہار جائی دم مین ماہ عصاب
زخمیونسی صحبت نورد کا کیا لطف تہا

کیا ورق اس گنجفہ مین ہم لگا کر کہیلتی
کاٹہکر تبا پونسی شطرنج مقدر کہیلتی
مردم آبی میان حوض کو نکہیلتی
تم سے مٹی کے کہلونے خاک سنکر کہیلتی
تیر دلسی کہیلتے گردن سی خنجر کہیلتی
دست مشاطہ قضا کی طرح سر کہیلتی
گنجفہ مین کان کی تیری ہلا کر کہیلتی
کہیلتی جا باز تو دنیا سے باہر کہیلتی
گالیان کہانیکی ہوسکے پیمبر کہیلتی
کیا گیندی جیسی ہم ای بادصر کہیلتی
ایک بازی ہم جو قسمت سے چہپا کر کہیلتی
آئینہ خانے مین بت بن بنگی تہر کہیلتی
اپنی پانسو نمین جو سیماب بہر کہیلتی
اس حلقی مین حرف کرکو تا ہے سطر کہیلتی
مکتب الفت مین بسم اللہ کہکر کہیلتی
کل کی تیلی ہر دل کی مانند کہر کہیلتی
دیکہتی جہلا جہیول آپ کیونکر کہیلتی
مرغ روح قیس سے جنگلی کبوتر کہیلتی
جگجنونسی فتنہ ہائی صبح محشر کہیلتی
گولیان جیسی اگر پاکیزہ گوہر کہیلتی
خونمین ڈوبی ہوئی نسی رنگ کیونکر کہیلتی

خال ابرو کی جو بوسے بدلے بازیمین حضور — طاق جفت ایک ایک سے دو دو مکرر کھیلتی

سایۂ گیسو جو پڑتا تیری بازیگاہ مین — خاک سے سوداگران مشک و عنبر کھیلتی

ہمسے جو پڑبین جو بدتا ایک بوسہ قمر — دونون عالم داوِ اوّل پر لگا کر کھیلتی

حکم جانبازی جو دیتی جو بدار و نکو حضور — کاٹھ کی تلوارون سے لشکر کی لشکر کھیلتی

ہمسے چوپڑ کھیلتا وہ غیرتِ لیلی اگر — استخوانِ قیس کے پانسے بنا کر کھیلتی

تیری کنگھی پر جو امشاطہ کھلواتی اگر — داو پر عودِ قماری رکھ کی انگشتر کھیلتی

آنکھین ڈھورے ڈالتین کیا اوس بتِ خونریز کی — مردمِ آبی شکارِ شیر کیونکر کھیلتی

کشتۂ ابرو جو پھنستی اونکی دامِ زلف مین — وہ شکارِ ماہیان آبِ خنجر کھیلتی

صحبتِ احباب جمتی کلبۂ تیرہ مین کیا — گنجفہ شبکو اندھیرے گھر مین کیونکر کھیلتی

باغِ جنت مین بھی اوڑتے شیشۂ رنگین — دخترِ رز سے کنارِ حوضِ کوثر کھیلتی

جلکے اوٹھتے گنجفہ مین جو توستا رنگ نیم — سوختہ ہوتا آفتاب اپنا تو کیونکر کھیلتی

رشک سے تیرے قلم ہوتی اگر شاخِ گل — طفلِ شبنم گیٹیان گلشن کی اندر کھیلتی

جلتی بازی تصدق ہونے پاتی ہم اگر — صدقے کے پتلے تمہارے گرد پھر کر کھیلتی

چاندنی مین کسطرح بے پردہ ہوتا وصل یار — کھیل جو پوشیدہ ہوتا زیرِ چادر کھیلتی

اپنے مرنے کی اگر ہوتی خبر اطفال کو — ڈر کے مارے رات بھر سوتے نہ دن بھر کھیلتی

کوڑیان جیبی کی خاطر جو منگواتے حضور — اپنے نقدِ آبرو پر ہفت اختر کھیلتی

عید تھی اپنی عناصر پر جو ہوتا دسترس — چار مغز ایسے اگر پاتے مقرر کھیلتی

مکتبِ زندان مین کتنک یہی ہوتا جو بس — عید کی چھٹی جو ملتی زیرِ خنجر کھیلتی

جیت جاتی آگ جیتی مہر کے بوسے بازی — ہم حباب آسا اوس قمر سے تیس دن کھیلتی

حسن کے آداب سے مجبور ہین بعد فنا — ہم وہ دیوانی ہین جو پریونکی سر پر کھیلتی

باغ مین اوس مست کو ہوتا جو شوقِ گنجفہ — رنگ اپنا کھیلتے گل نقشِ ساغر کھیلتی

گردشِ دوران کہان ہماری گردش کہان
یہ نو کہیلے بچپنے مین بھی کہان تو نشانِ ظلم
تار و پودِ ہستی موہوم تہا بے اعتبار
خشت مین ستیے جو طفلِ غنچہ دل کا حساب
نار ستمونسی جو کرتا مہر و مہ پر آسمان
چاندنی راتو نہین چلتا صبح تک دورِ شراب
لال لپیٹی سوسنی بادام ابلق سرمئی
قیدخانہ مین رہا ہو کر بہی رہتا ہی کوئی
چہاتیان اونکی نظر آتین جو بازیگاہ مین
راتکو ہوتی درالی مین جو تم اپنی طرف
سیر تماشو نکی نظر آتین جو آتشبازیان
پاک ہوکر تیر ہر آگے لاتی اپنی گولیان
شوقِ بازی نشہ مین کرتی جو اہلِ ظرف بہی
صاف آتا تمکو نقشِ پست و رُلیّت اگر تو
بعد تیجے کے جو ہوتا وصلِ محبوبِ ازل
پیرِ پہولے سے جو آتی تیرے سر پر اے پری
سر پٹکتی لالکہ کنکر پتہر اس امید مین
ای بتِ کمسن اگر ہوتا تجہی شوقِ وطن
آبرو خود وجد کرتی مستو نکی تیرے حضور
تو جہہ ہی لیتی رگِ جانِ خریں ایجاد ان جان
قاتل و مقتول کو پروا نہوتی ای اجل

سیکھے اس ہی پر یا بالغ سے کیونکر کہیلتی
کہیلتا آتا تو تلوار و نسے نشتر کہیلتی
ایسی گو رکہہ دہندہی سی کٹیلک تو نگر کہیلتی
پہول کا شنگی کتر کر اہلِ فن کہیلتی
تہالیان اپنی پہر اک جام و ساغر کہیلتی
او جلی کیچڑ دان والوان سی ہولی مقرر کہیلتی
کیون نہ مشکین سیاہ برگ یاسمن کہیلتی
جمعہ کو اطفال کیا مکتب کے اندر کہیلتی
لوگ لٹو ہوکے ان گیند ولسی اکثر کہیلتی
ہم جو القدر سے تا صبحِ محشر کہیلتی
مثلِ غول انگار و نسی یا ہم سمندر کہیلتی
آبرو سی ہاتہہ دہو لیتے تو گوہر کہیلتی
دل ہی شیشے کہیلتے آنکہو نسی ساغر کہیلتی
گنجفہ جیسے مرے جہلم کے اندر کہیلتی
خلد مین حور و نسی جو تھی ہم مقرر کہیلتی
بازیِ طفلانہ کے شاگرد ہو کر کہیلتی
تمسی گتے کہیلتے تو لعل و گوہر کہیلتی
کعبہ مین حاجی صنم آمد مقرر کہیلتی
شاہ دریا ہر حباب ہی کے سر کہیلتی
اونگلیو نکا روپ بہر کر لالکہ اشتر کہیلتی
زخم منہ سی لیتے یا سرِ خنجر کہیلتی

منحصر تھی عشق کی مذہب مین بازی نجات
کھیلنے کو یون زمانے مین بہتر کھیلتے

یہ زمین اطفال کی لائق نظر آتی ہے میر
کہنہ مشقان سخن کیا خاک تھے کھیلتے

شرما گئی جو دانتو ہم اوس سے لپٹ گئے
سونے کے تیلے تنکئے اپسے سمٹ گئے

حسرت سی بیگناہ تو شرما کے ہٹ گئے
خنجر نے جو چنے وہ گنہگار چھٹ گئے

جب ضعف و بیخودی کی نگہبان ہٹ گئے
ہم آپ اوٹھہ کے اپنے گلی سی لپٹ گئے

سطرین صفوف بزم کی مشکوک ہو گئین
جب غیر مثل نقطہ شک آ کے ڈٹ گئے

آسیب اختلاط سی بہاگے جو محو قد
سایہ سی اپنے سرو سہی ڈھنگ مٹ گئے

چو اونکی ٹھہرے جب سی دیا خط بندگی
اقرار نامہ لکھتی ہی ہاتھہ اپنے کٹ گئے

زلف بتان کی ساتھہ بندہی شاعرونکی ہاتھہ
طرار ومین شمار ہوی ایسے لٹ گئے

نامونکی حرف ٹھہرے حروف مقطعات
رتبہ بڑہا جو عاشقونکی نام کٹ گئے

بیدست و پا خزا نمین جو ان باغ ہین
نادان جانتی ہین کہ اشجار چھٹ گئے

مجھسے غرض تھی خلق کو کیون کر دیا تباہ
کشتی ڈبونے آئی تھی تختہ اولٹ گئے

امید ہین بہنچ پاس ہین قتل گاہ تک
گھر سے جو ساتھہ آئے وہ رستہ مین پلٹ گئے

ابکی کوئی لگائے تو کعبہ بہی ساتھہ جائے
بیطرح پھر یہ بت دل عاشق میں ڈٹ گئے

تلوار آپکی نہ ہمارے گلے لگی
سو حسرتین شہید ہوئین دل میں گھٹ گئے

کیون میر دل سے تمنی نظر اپنی پھیر لی
ایسے ہدف سی تیر تمہارے ادب سے ہٹ گئے

درگاہ حسن سے جو سنا شور دور باش
برگشتہ طالعی سے بہی ہم پھیر ہٹ گئے

فریاد سنکے جھانک لی کوٹھے سے ای قمر
پھر کیا مزا جو پردہ افلاک پھٹ گئے

ہم مر گئے جو غیر کو اوسنے کیا شہید
دو زخم بہی نہ ہاتھہ لگے ایسی کٹ گئے

قتل پھر سی بہی ہوا نہین آنکھوں میں تو لہو
اسد رحیہ ہم تمہاری نگاہوں میں گھٹ گئے

مرنے سے سخت جانیونکی گو بچا لیا
پر موت اودھر پھری کہ یہان ہم اولٹ گئے

غزل

مہندی میں تہا لہو بہی کسی خاکسار کا
نالون سے اوج سدرہ وطوبا مٹا دیا
نخلہای سابق آپ کے جاتی ہی آ گئے
تہی خشک و تر مین نسبت حیات و شرار سے
وہ اوٹھ چلے تو مینے ادب سے نہ کچھ کہا
پہندہی کمند زلف کی سب کو سے نصیب
ہونٹون کے بوسے تم نے محرم مین کہیل دے
کچھہ تو لگا و رہنے دو سپردی کیو اسطے
مشتاق اوچہی بات تو نسی ہو گی کبہی نہ سیر
اب سمجہی ہم کہ عقل سے روپوش حسن تہا
دیدار یار نے جو بلایا تو وجد مین
دیوانہ ہمکو دعوت وحشت نے کر دیا
اب انتظار کیا ہے کرو قتل شوق سے
پڑتا کبہی تو پہول کی پاسے نگاہ یار
امکان کیا ہی ٹہرین اگر آپ کے قدم
اپنے سخن کی اپنے ہی دم سے تہی آبرو
اسے کہو دلمین تیغ ادا کہینچ کر صنوبر
کیا کہا کے غوطہ یار سے پایا در مراد
تیغ ادا سے کون سے کہا اپنی بیکسی
ہر فصل مین صنوبر کو خسار و زلف سے
کیا کر سکین گے سوی کمر سے برابری

عطر حنا سے بال تمہارے جو چلک گئے
اس مطلع بلند کے سب لفظ الٹ گئے
کیا دفتر زمانۂ ماضی اولٹ گئے
سب سے ہم اپنی عمر کی مانند گہٹ گئے
گستاخ ہاتہ اونکی کمر سے لپٹ گئے
چوٹی کی پیچ آج سر دست بٹ گئے
دل سے اس نیاز کی میٹھے سے ہٹ گئے
پہر کسی جگہہ چہپ گئے جو دل تمسے پہٹ گئے
دہوکے مین تحفہ زخم بہی خنجر سے ہٹ گئے
پردے سب اوٹھ گئے جو گریبان پہٹ گئے
بیک نگاہ سے بہی ہم آ کے جہپٹ گئے
چارو طرف کو ہوش و حواس اپنے بکہر گئے
رل بولتا ہے عاشق ہمانیاز دت گئے
ہم لوگ نقش پا سے بہی رستہ مین گہٹ گئے
ہل جائیگی زمین جو ہم لوگ ڈٹ گئے
در خوش آب گرد یتیمی مین اٹ گئے
پہری تمام صبر و تحمل کے ہٹ گئے
ڈوبی ہوے تہے جیسے مگر دام پہٹ گئے
ساعی تہی جنکی موت وہ پہلی ہی چہٹ گئے
دیزات شرط بد کے ٹہرے ہی اگر پہٹ گئے
کب ہم سے پڑھ کے گیسوی حمد ارلٹ گئے

کیا ڈھونڈھتا ہی ہاتھوں سی اے خون بیگناہ — اب دل کی دل مین رہ گئے دامن سمٹ گئے

آئینہ کو بھی ہو گئے مایوس وصل سی — جو حوصلے کہ دل مین نہ تھے وہ بھی گھٹ گئے

قتل مین تیرے ساتھ ہین اہل قدم بلا — پھر ہم نہین جو پاؤن وفا سے پیچھے ہٹ گئے

اب دیکھیے بگڑتا ہی کسکا سحر و میان کوئی — کھینچے ہی تیغ ناز گنہگار چھٹ گئے

تصویر کھینچ کر بھی رہین بدگمانیان — خط آ گئے جسکے پاس گئے وہ ڈپٹ گئے

کی میری قدر معرکہ مین تیغ یار نے — بدبین کے ہاتھ دور سے مجھسے لپٹ گئے

دیکھا جو اے منیر حباب عروج سے
بیتاب ہو کے دوڑ کے مجھ سے لپٹ گئے

افیون بڑھ کے زہر سے اے پیر راہ ہی — خون جگر مجھے یہ ملائی کی چاہ ہی

جنت بھی خار زار ہی وحشت جہان ہوئی — مطرب کا نغمہ غمزدونکی ہای ہای ہی

سنتا نہین کسیکی اگر دل اوچاٹ ہو — ناصح تو کیا کہ خام ارسطو کی رای ہی

ہندوستان بھر مین ہی ماتم معاش کا — جس گھر مین دیکھتا ہون ہای ہای ہی

کعبہ کو شیخ بیچ چکا گاہک کوئی ملے — صید ملال چشم برہمن مین بیگاہ ہی

دعوی نہین جو بیس تکلف بہت کرے — پینے کو آب گرم ہے یا بھر دیا ہی

اندھیر ہے تغافل حکام عصر سے — گم کردہ راہ قافلہ سے ہاے ہی

نادان سر جھکاتے ہین دولت کی سامنے — گوسالہ سامری کا نظر مین یہ گاے ہی

شہر خرد سے جاؤن سوی دشت بیخودی — اے عقل اولین تجھی کیا اسمین رای ہی

ادنی سی ٹھیس توڑتی ہی شاعرونکے دل — حامل زمین شعر کی مٹی کی گاے ہی

ان تنگ قافیون مین کہنا غزل منیر — مجبور ہے کہ خاطر دہی تمہارے ہی

شادی ہی دخت رز سے کسی بت پرست کی — توبہ کے گھر مین بجتی ہی نوبت شکست کی

صحرا مین آنکھ دیکھی جو اوس می پرست کی — ڈالی صراحی آہوی مشکین نے جست کی

غزل

کہلنے دیا نہ عقدۂ گیسو رقیب پر
چوٹی ہمارے ہاتھ رہی بندوبست کی

مینای دل سے ربط چہوڑیگی دیکہنا
جبتک نہوگی خوب درستی شکست کی

پرزے کفن کے کرتے ہین مرد بہار مین
زیر زمین ہے عید گریبان [illegible] کی

یہ بال سنکے آئینہ دلمین آگئی ہے
کیا عکس ہو سکے تنگ گلی شکست کی

بام بلند وحشت مجنون ہے دیدنی
سیڑہی لگی ہے آہوی صحرا کی جست کی

برہم ہین آسمان و زمین میری آہ سے
گہری ہی بدلی آج بلند و پست کی

پیرو نہین شادیان ہون تو جلسہ گری اگر
بیٹہک ہو کوہ قاف مین تیری نشست کی

زلفین کہلین کہ دوڑ اوٹہی فوج پیچ و خم
ہر روز فتح پر ہے چڑہائی شکست کی

سمجھے کہ ہے یہی خضر راہ بیخودی
لغزش کے پاؤن پوجتی ہے چال مست کی

اونکی کمر سے شیشۂ دلمین پڑی ہین بال
موی میان ہے راہ صراط شکست کی

غیرون نے تکیہ سنگ در یار پر کیا
جاگیر چہین گئی سر بالین پرست کی

زاہد کی عقل مست نہین پی آبرو ہوئی
بازار مین اوتر گئی چادر گرست کی

ہے خاندان بنت عنب ہی طرز فیرا
مستانہ جہاؤن لوٹتی ہے دار الست کی

چمکا دیا ہے موتیون کے شوق بند نے
ہے تکیہ گاہ بطن صدف پشت دست کی

بجلی کے پاون پہیلین تو خرمن کی لی پناہ
گر کر بلند ڈہونڈتے ہین آڑ پست کی

کیا بہول جای نشۂ عہد قدیم کو
دل خود ہے ایک بوند شراب الست کی

آتا ہے آل سبع سلیمان سپاہ آج
ملی نہ نبض جان ہو کسی سیہ مست کی

سادی کتاب انکی ہے بہر اوتری ہے
ہے پی سواد آنکہہ مرادمیست کی

بیہوش جسکے جلوہ نے موسیٰ کو کر دیا
تہی وہ بہی ایک موج شراب الست کی

ملتی نہین پلک سی پلک چشم جام کی
تہمے لڑی ہے آنکہہ کسی مے پرست کی

توڑو ہمارے آبلۂ سینہ شوق سے
اوپر کے دل سے کرتے ہین خاطر شکست کی

برقِ شباب شوخیٔ طفلی سے جا ملی
تعلیم کس سے آپ نے لی اوچھی جست کی

نازک دلوں کو سنگِ ستم بھیجتا ہے چرخ
دعوت ہے روز شیشہ محل میں شکست کی

بحرِ حیا نکی مچھلیوں میں ہم ہیں کے افلاک
عمر اپنی کوتہی و درازی ہے شست کی

خط دیکھتے ہی غیر کا مجھکو اوٹھا دیا
ہے کفر بندگی بتِ فرمان پرست کی

ملتی نہیں پلک سے پلک شوقِ دید میں
آئینہ آنکھہ ہے کسی صورت پرست کی

مہندی بنا کے لائی مری رنگ رفتہ کو
سرخی ہوئی نصیب ترے ضربِ دست کی

زنار بندِ شیشۂ دل کو اگر کرے
تسبیح توڑوں زاہد کوثر پرست کی

آوازِ شیشہ دل میں جنہیں اہلِ درد کے
یاد آگئی زبانِ دیارِ شکست کی

چبھہ جائے دل میں کوئی تو کیا خدا کرے
دل گدگدائے چھیڑ کسی تیر و شست کی

زندانِ میں مرے چلی ہوسِ نظمِ فارسی
مرضی جو دیکھی اک بتِ آتش پرست کی

یبس دماغ پر یہ دلیلِ صحیح ہے
ہر بات پوچ ہے مئی وحشت پسند کی

ایسے کلام کی نکرے نقل جا بجا
کاٹو زبان خامۂ کوتاہ دست کی

استاد اس زبان کا جبتک نہ ہاتھہ آئے
شہرت نہیں ضرور ان اشعارِ پست کی

زندان میں اسکی سال مسیحی کہو منیر
مالِ ردی ہے نظم یہ ماہ اگست کی

۱۹۶۲ء

کیا دیکھو میں حسینوں کو خوفِ رقیب سے
روزِ وصال کم نہیں یومِ عصیب سے

کانپے ہے سہارے نالۂ فرقت نصیب سے
اصحابِ کہف چونکے صدائے مہیب سے

بے جستجو نہو گی صفائی حبیب سے
محنت سے ہاتھہ پاؤں لیے دولت نصیب سے

سچ ہے تری جفا کو دلِ بد نصیب سے
ڈرتا ہوں چھین جائے یہ دولت غریب سے

آباد دل کیا ہے خیالِ حبیب سے
رکھا ہے میں نے مال چھپا کر نصیب سے

کیا ضبطِ گریہ کیجیے خوفِ حبیب سے
آنسو ٹپکنے لگتے ہیں پہلو نصیب سے

غزل

دلمین تمہارے وہیان جو اکثر مزہ سے ہی
اے حسن شام مشک کی کافور کی سحر
پنہان نہین ہے آئینۂ دلسے عیب و حسن
ہم اور آسمان سے چلے کوے یار کو
کیا ہمکو دیگے آپ تو کہا الہین داغِ عشق
غربت مین کس سے چشم کرم کی امید ہو
بس ہین طفیل غیر مین مجہپر نہو کرم
غربت مین شکوۂ سگ دربان ہی جہل
زور جنون و عقل کی ہین ہم نشین
دن رات طوف کعبۂ مقصود کیجیے
آوارگی مین کون کسیکا ہی آشنا
اسلام کے سوا نہین کوئی مرا رفیق
طفلی سے راہ بیہدہ گوئی نہین چلے
جاتا رہا جنون جو زمانہ سے ای طبیب
اچہا نہین جو راز تپ عشق فاش ہو
ذیقعدہ سے شروع ہوا ہی مگر یہ سال
اسے ابتلائے شگفتان کہین ہی غیر
بیکس نہین ہے بیوطنی مین کوئی بشر
زانوی غیر پر تجہے تکیہ کلام کا
خوش ہو گا لیان ہی جو دیتی ہو گالی تو
رقیبونکو بہی سنتی ہین ہم کیسی گالیان

پوچہو نشاط بیوطنی اس غریب سے
لایا ہے تو کہان کو طلسم عجیب سے
ڈرتے رہو فقیر سکندر نصیب سے
وہ پہیر مین پڑا ہین پہنچکی قریب سے
پاتا نہین ہے کوئی کسیکے نصیب سے
آنکھین چرا رہا ہے زمانہ غریب سے
ملیے اوسی سے آئی جو جسکی نصیب سے
جو کوئی چاہی بول لے بڑہ کر غریب سے
کرتی ہے میری نبض گلا ای طبیب سے
چکر فلک سے لیے ہین گردش نصیب سے
چلتی ہے سیدہی آہ بہی کیا غریب سے
لازم ہی پہی غریب کو صحبت غریب سے
منہ سے جہکے ہین تار نگاہ ادیب سے
فصل بہار آئیگی کسکے نصیب سے
ای نبض دلکی بات نہ کہنا طبیب سے
خالی جواب پائی ہین سائل عجیب سے
رحمت خدا کی آتی ہے سبکے نصیب سے
دنیا کی آفتو نکو ہے صحبت غریب سے
کیا فائدہ جو ملیے ہو ہنسکر رقیب سے
جبر اسلام تک بہی نہ لینا غریب سے
پالا پڑا ہے عشق کو کسکے نصیب سے

غزل

فریاد ہو وطن کی بہی مٹی خراب ہے | ثابت یہ مدعا ہے حدیث غریب سے

ترسا ابھر کے قد کی محبت مین ہنگی جان | سولی تراشی جائیگی عود الصلیب سے

قسمت مین اپنی ہو تو میسر ہوئے طلب | کیون بھیک مانگتے ہین برا نصیب ہے

واجب پڑا ہے پردۂ ناموس درد عشق | بیماری اپنی کیون نہ چھپائین طبیب سے

کیسا فراق وصل مین ہم مرتے ہین | بچ جائین صبح تک تو اجل کو نصیب سے

پیشانی ء الفی تہذیب کے لیئے | مدات لی ہین چین جبین ادیب سے

نالہ سے میرے رنگ شب ہجر فق ہوا | بہاگا عذاب ڈر کے صدائے مہیب سے

زلفین مری طرح ہین پریشان ابد زن | دیکھو برابری نکرو کم نصیب سے

چوب عصا سے عالم پیری کو تاب دیکھ | اس قطعہ کو سنبھال سو اک جریب سے

دنیا کی سمت مہر فلک خاکسار کر | منہ پھر گیا ہے ضربت دست ادیب سے

اب اپنی ہی قبا سے بغلگیر ہو نہ ہو | آئی تھی آگے عید سبہونکو نصیب سے

پلکو نکی منہ پھیرے جو اصالت پہ آئے ہم | سہرے یہ بالٹین نہوین اک نجیب سے

گہر سے نکالتا ہے تپ عشق یار کو | کیونکر مرا مزاج نہ بگڑے طبیب سے

اک دن سرا ہوا ہمین سایہ درخت کا | کیا فائدہ قریب کو پہونچا قریب سے

دل پیکہ سیر زلف معنبر کرینگے ہم | اک رات مول لینگے کسی خوش نصیب سے

اللہ رے ذوق اوسکی ہوا ہے کی نام کا | آواز جاگ نکلی دہان نقیب سے

چشم نبی سے دیکھیے حیدر کی دولت | نائب کی قدر پوچھیئے قلب نجیب سے

زنجیر مین ڈالتے ہین شہیدونکی یاد وشمن | کشتون کے کہیتنا ریہی ہین غریب سے

رنگت اوڑہی جو دست حنائی کی اشکو | مہندی بھی شفق نے قرض لی کف حبیب سے

مہمان آج دل مین ہے تپ عشق یار ہے | دہلوائین ہاتھ آب سرشک طبیب سے

انسان مار کہا کے بھی پائے تو مفت ہے | پوشاک کارچوب کی دست ادیب سے

رو کے ہوئی ہے زینۂ بام وصال دوست
او سکی رکابین جو دہ سے چلنے دیا ہمین
عقبی مین کیا تلاش ہے اعمال نیک کی
پہونچا ینگی فغان گل ناداں کے کان تک
ٹوٹی ہوئی امیدونکو ہم باندہتے تو ہین
مردونکو ہی غرور اگر اپنی ہیند کا
کم علم لطفِ شعر سنا ئین تو کیا ضرر

اوٹھین گے آج ہم سرِ منبر خطیب سے
ڈنکے کی چوٹ ہم بہی اٹہینگے نقیب سے
پردیس مین نہ مانگیے دولت غریب سے
پوچہین گے راہ زمزمہ عندلیب سے
اسیر بہی روز پڑتے ہین جو ٹہکی نصیب سے
سوئین تو شرط یہ کہ ہمارے نصیب سے
مجہکو غرض ہے فہم رسائی لبیب سے

قیدِ فرنگ سے ابہی چہٹتا ہون اے امیر
امید ہے خدا سے خدا کے حبیب سے

قید مین مثل خوشی صبر کیا غم کو بہی
سوز دلمین نفس سرد جو کہینچا ہمنے
پائمالی تمنا مین پڑے ہین کب سے
زہر پراسنے نہ مغرور ہوئے افعی بلف
مثل گل ہے بغلِ خار مین کیسا یاصبح
میری تقدیر مین بل ڈالدی بالکل اے چرخ
جان شیرین کی تمنا مین لگا رہتا ہے
اے بت پردہ نشین گلشنِ عصمت سے ترے
زہر پر تیز ہین مچہروں کے دندان طمع
سر ٹپکتا ہون شب ہجر مین رونیکے لیے
کیا عقیق لبِ محبوب کی ہمت دیکہی
ہفت خوان فلک پیر سے غصہ کہایا

عید کیا چیز ہے روٹہی محرم کو بہی
ہر اطراف ہوا نار جہنم کو بہی
ایک ٹہوکر تو کبہی آہ خدا ہم کو بہی
کہائے جاتے ہین بلا نوش ترے غم کو بہی
اس گلستان کی ہوا لگ گئی شبنم کو بہی
پیچ ڈہونڈہی نہ ملے گیسوے پُرخم کو بہی
چاٹ لے اس تحفہ مٹہائی کی پڑی غم کو بہی
حسرت اک پہول لگی ہے دامن مریم کو بہی
صلح الماس بہی کرنی پڑی مرہم کو بہی
پڑ گئی خوے خوشامد طلبی غم کو بہی
جستجو ہے یمنی رہتی ہے خاتم کو بہی
نعمت ایسی نہ میسر ہوئی رستم کو بہی

غزل

قطرۂ خون جگر پی کی بہک اوٹھتا ہے — صحبت بخت سے نے کمظرف کیا غم کو بھی
ہمہ تن وضع نصاری نہین تجکو ہی پسند — کیند گھر چاہیے ای بت تری محرم کو بھی
میری کیا اصل ہے جو اونکی گلیمین نہ لوٹون — سر برہنہ کر کے نکلوا چلے آدم کو بھی
وقفہ اس باغمین کس گل کو ملی زینت کا — ہار گندھ ہو انکی مہلت نہین شبنم کو بھی
گندمی رنگ کی چاہت جو نہ رکھتی پردہ — دانہ زد کہتے ملک حضرت آدم کو بھی
عید مین روتے ہین ہنستے ہین محرم مین اسیر — اپنی دن بہول گئی ہین خوشی و غم کو بھی
بزم غم مین جو کوئی آئی تو زینت کر کے — شانہ اتنہ مناسب ہے سر جم کو بھی
کہائیگا کون کباب دل بریان یارب — امتلا الخت جگر کہا کی موئی غم کو بھی
فرقت کعبۂ ابرو مین مری کیا ہستی — کوئین مین ڈوبنی کی چاہ ہے زمزم کو بھی
سرخ پوشی یہ ہوئی خون شہید انسی تمام — کالے کپڑے نہ ملے ماہ محرم کو بھی
نعمت زخم جگر سے نہین ہوتا محفوظ — روٹیان لگ گئین کیا گرسنۂ غم کو بھی
لوٹ کر نور کے جوبن کو جو نہ چہا لیگی ہم — مشکلین کسوانی پڑینگی تری محرم کو بھی
آتش داغ جگر کی متحمل ہین ہمین — رعشہ ہوتا ہے یہان نیر اعظم کو بھی
تھمگیا سنکے مری چھینک کو وہ شاہ مسیح مشاق — اثر ایسا نہ ملا عطسۂ آدم کو بھی
ایک مسی ہی نہین بوسۂ لب کی تو — ہونٹھ یاقوت کے چھوائی ہین نیلم کو بھی
ضعف معدہ کی تحمل کو شکایت ہی اودہر — زخم کہاتیکی ادہر بھوک نہین ہم کو بھی
دلکو ہر چند کیا تنگ تری چاہت نے — اسی گوشہ مین جگہ ملگئی عالم کو بھی
نامور خاک ہوئے پاؤن سبکدوشی کا — چہاتی پر سل ہے نگین حلقۂ خاتم کو بھی
آمد صبح قیامت جو سنی بہاگ گئی — ای فلک دیکھ لیا تیری شب غم کو بھی
غمزدی آپ ہی مرتے تہے ہوی اسیر قید — طوق سے کام پڑا حلقۂ ماتم کو بھی
اپنی عصمت کے فضایل سے کچھ ارشاد کرو — ایک آیت تو ملی سورۂ مریم کو بھی

۳۷۱

زبان تیغ نے چکادی زیست کا جھگڑا
وہ آکے بات مین قصہ تمام کرجاتا
کمند عشق سے فرمائیے کمان بچے
تمہارے سر کی قسم تیرے سے وحشت

پیتے ہین خون جگر پیٹ نہین بھرتا ہی
سخت جانیکی شب ہجر گھڑی ہین پہری
تہنیت عید کی تو چاہی جواہی فخر مسیح
چشم بد دور ہے پلکونکی کٹاری طیار
ہوئی زندان بنارس مین جو بیغر مالیش

ق

کہا گئی تیرے ندیدونکو کی نظر عمر کو بھی
ہونٹھون پر آ سکے ٹھہر نا نہ پڑی دم کو بھی
حکم ہو بو سے لینے کا روزۂ مریم کو بھی
اسطرف دیکھنے اے زخم جگر ہم کو بھی
آ گیا رحم دم فکر سخن غم کو بھی

اومن حن نیرہ کو چلی ہند سی مجبور ہو کر
کہ نہ تھی جسکی خبر آدم و عالم کو بھی

تیغ نگاہ آپکی ہر طرح قہر ہے
زندان غم کے حصہ مین ہر ایک سال و ماہ
آبی لباس دیکھ کے دل کیون نڈوبجائے
دنیا مین غیر شہر خموشان نہین ہے کچھ
لیتی ہے میر سجان سنگہا کر شمیم لعت
عمدا گیا ہے قافیہ مین اختلاف قید
سینہ مین خون تازہ ٹھہرنے مین آب صاف
ڈرتا ہی کیون عجوزۂ دنیا کو دی طلاق
عاشور اپنے وادی غم مین ہی مدام
وجہ حلال سے کسی ملتی ہے دخت رز
اپنے لسید مین سے نہ کچھ یار کا پتا
سرکو حباب بادہ سمجھتے ہین اہل ظرف
ہر شعر تیرے جلوۂ معنی سی موج برق
تم خود تو نیچ لو دشمنون پہ آنت ہیکی
پیاسے ہین ایک دوسری کی آبرو کے لوگ

لے کہائی جان جا لی ہی کہائین تو زہر ہے
آتی نہین ہے عید جہان یہ وہ شہر ہے
کشتی کی گو گہر ہے بلند آب لہر ہے
اس ملک کے نصیب مین کل ایک شہر ہے
موج نسیم سانپ کے کاٹی کی لہر ہے
ٹاپو مین ہم ہین اور محیط آب بحر ہے
تلوار آپکی نہین جادو کی نہر ہے
عاشق وہ تیری ہو نہ سکی فاقہ مہر ہے
اک روز سال بھر مین جہان قتل شہر ہے
اس فاحشہ سے جو ہی طلبگار مہر ہے
ممنوع اسکا زمین اعلان و جہر ہے
ہر وقت تا گلو جمی گگاین کی نہر ہے
دریائے نور جدول دیوان بحر ہے
اتنا تو سمجھو سودہ الماس زہر ہے
کسدرجہ قحط سنگ دیکھی دنیا کی دہر ہے

بیہودہ صرف کرتے ہو کیوں عمر مستعار — اے غافلو عروس اجل کا یہ مہر ہے
بازار عشق مین مئی خون جگر بہت — ہرتال ہوگئین جو دکانین تو زہر ہے
اے رحم میری سعی نکر ایسے وقت میں — خنجر کھچا ہے بر سر انصاف قہر ہے

سب جانتی ہین اسکو مصاع بر ہتھیر — دریائی شور اپنی نظر مین بحر ہے

آمد تصور بت بیداد گر کی ہے — دل کی سے ہے لوٹ خانہ خرابی جگر کی ہے
معمور دل ہے رنج سی چاہت کمر کی ہے — بینائی دل مین سے جگہہ بال بھر کی ہے
نزدیک صبح رخصت اہل نظر کی ہے — اب حسن یار چاندنی پچھلے پہر کی ہے
دنیا مین مثل کاغذ آتش زدہ ہین لوگ — مہلت ہزار آنکھونکو ایک اک نظر کی ہے
استاد ہوگئی ہے لچکنے مین آج کل — شاگرد اگرچہ اونکی کلائی کمر کی ہے
پیری ہے صبح شام جوانی کیواسطے — مہمان شمع حسن بتان رات بھر کی ہے
چار و نطرف کو اوڑتی ہین ہوش اہل عقل کے — یارب ہوا دیار جنون مین کدہر کی ہے
آنکھین بچھی ہین جال کی رستہ مین دو رنگ — آمد قفس کی سمت یہ کس مشت پر کی ہے
تقدیر کی کجی ہو کہ ٹیڑھا ہو آسمان — یہ سب عنایت آپکی ترچھی نظر کی ہے
ہنستے ہین پر وہ طفل پر پیر داڑھ اوٹھیگا — قسمت ہوا پر آج کسی مشت پر کی ہے
اک بار تیر مار کے اب تک خبر نہ لی — یارب نگاہ مست یہ کس بیخبر کی ہے
ڈرتی ہی تمہاری ناچ کی چوری گئی ہین کیا — بجلی کی چال آج نسیم سحر کی ہے
مرہم کی چشم زخم سے یارب بچائیو — دلمین نشانی اونکی خدنگ نظر کی ہے
آباد دل کی خانہ خرابی سے سب ہوئی — بستی زمانہ مین اسی ویران گھر کی ہے
گو رسم و راہ خنجر ابرو نے قطع کی — یہ تہور ایسی لگاوٹ ابھی تک نظر کی ہے
جب دیکھتی ہین خواب پریشان تو کہتی ہین — حالت یہ ہو نہو کسی شوریدہ سر کی ہے
یہ رنگ و بو کہان گل تر کو نصیب تھا — اوتری ہوی قبا کسی رشک قمر کی ہے

غزل

کس بزم عیش کے لیے بجلی ہی بیقرار
باقی ہے دلمین نوک غمزہ کی ابہی کہٹک
گانیکو اچہی صورتونکو دل ترس گیا
فرمان حسن گرم کے تابع ہین بزم دل
بے رونقی جو ہوئی زمانہ کو بانٹ دی
تام سلوک سی ہین اگر کان آشنا
سایہ سے پہیل جاتی ہے راتونکو چاندنی
اطفال اشک تنگ ہین کہل کہیلین کسطرح
اے شوخ چاندنی تو مکر بکی ہے نفیس
دل سے اودہر سکین گے نہ نگہ ہی اوڑ اوڑ کے
غنچے شوخ نکو اوس سے چہوڑی ہین کاسیاب
دلی کر کے نگین اکثر ولایتین +
دنیا لگاڑ سی گلشن جنت بسا دیا +
کر بیٹہین ترک عشق سراپا یار ہم
رخصت طلب ہے عاشق نیچس یار کا
آوارہ چہوڑ جاتی ہے جسم گلی کو روح
لوگن بوسہ یانہ لون مجہی اے یار حکم دے
مجہکو بلا رہی ہے شب قدر زلف یار
پہر بہی کہی نگاہ کرم ہوگی اسطرف
مانند اختلاط ہی سہل ابکی شاعری
کہتا یہ ہی کہ مرتے ہین ہم پر نثار ہین

ق

یہ شمع بزم سوختہ کس تاج گہر کی ہے
یہ پہانس یادگار کسی نیشتر کی ہے
دعوت ہی کان کی نہ ضیافت نظر کی ہے
پنبہ جہان کہین ہے عیبت شرر کی ہے
یہ لوٹ اے فلک کسی مفلس کے گہر کی ہے
آواز خضر راہ ہر اک جانور کی ہے
یہ چہائین تیری روشنی انہ ہیارے گہر کی ہے
اے آستین تجہہ مین جگہ ہاتہہ بہر کی ہے
جہوٹہی تمامی جلوہ نور قمر کی ہے
ندی کمر کمر ابہی خون جگر کی ہے
پہلی چہری کی حصہ مین لذت ثمر کی ہے
جس گہر مین کیو لوٹا اسی ویرانہ گہر کی ہے
جو کچہہ وہان ہی لوٹا اسی اجڑے گہر کی ہے
مجبور مین کہ بیچ مین جاچہت کمر کی ہے
یہ دانو لنسے وداع چراغ سحر کی ہے
مٹی خراب گرد و غبار سفر کی ہے
مرضی ہنسی کی ہے تو منا ہی نظر کی ہے
جا جلد اے دعا یہی ساعت اثر کی ہے
امید آجتک اوسی پہلی نظر کی ہے
تیزی نہ طبع کی ہے نہ دقت نظر کی ہے
تلخی نہ زہر کی نہ حلاوت شکر کی ہے

جو عاشقانہ شعر ہے سرکش ہے حسن سے — ہر درد جو غزل ہے وہ دشمن اثر کی ہے

خالی ہے حسن بندش و مضمون سے یکقلم — ہر ایک بیت کوٹھری مفلس کے گھر کی ہے

مرغوب ہے محاورہ ارباب شوق کا — ہاں کس میں جنس کمال و ہنر کی ہے

موتی کے مول قطرۂ بے مایہ بکتے ہیں — مٹی خراب آج کل آب گہر کی ہے

بزم سخن میں لطف جناب عروج ہے — شہرت شمیم سے غزل مختصر کی ہے

میری شیریں لب کو شوق صنعت فرہاد ہے — تیشۂ مایوس کو جا رہے مبارکباد ہے

پوچھتا ہے ہمسے قید عشق کی دستور یار — فاختہ سے طالب طوق گلو شمشاد ہے

جیسی اوس گل کی قدم ہے جوش جنون — دست نازک بوسہ گاہ نشتر فصاد ہے

جیسی اوسکا دل ہے ویسا ہی دوسری زلف میں — خانۂ زنجیر میں شور مبارکباد ہے

علم انداز و ادا و دلفریبی بھول کر — مکتب الفت میں درس پرچہ یاد باد ہے

عشق نے جیسے کیا ہے نرم اوسکا سخت دل — آئینہ خانہ میں شور ماتم فولاد ہے

نیلگون رخت ہستی ملبوس سرمہ کے ہے سیاہ — خانۂ تزئین ہوا سوگ میں برباد ہے

دل شکستہ شیشہ میں ہر جام ہے چشم پر آب — وہ پری ساغر کش خون دل ناشاد ہے

چھوڑے دیتا ہے ہمارے مرغ دلکو جال سے — جیسے پابند خم گیسوے دل صیاد ہے

وہ مسیحا آج کرتا ہے خوشامد موت کی — منحصر جس پر علاج خاطر ناشاد ہے

ہائے کیا مٹی ہوئی برباد میرے خون کی — اندنوں بیزار مہندی سے کف جلاد ہے

قدر دانی میرے دل کی اب کریگی کسکی تیر — سینۂ قاتل نشان ناوک بیداد ہے

کسکے خنجر سے گلا کٹواؤں جاکر اے اجل — دوسرے قاتل کے قبضہ میں مرا جلاد ہے

راندۂ کنج قفس ہے مرغ دل مردود دام — اوسکے پھندے میں جسد لے مرا صیاد ہے

اوسکے آنسو پوچھنے کو کس سے دامن مانگ لاے — عاشق دیوانہ خود عریان مادر زاد ہے

صبر مجھسے مانگتا ہے قرض وہ میں ہوں خجل — حضرت ایوب پہونچے یہ دم امداد ہے

غم غلط کرتا ہے وہ دیوانگی سے اندنون — جوشش وحشت ضامن عیش دل ناشاد ہے
جسکی اوسکی کان مشتاق پیام یار ہین — آشیان گم کردہ مرغ نالۂ فریاد ہے
ہر گھڑی صورت نئی ہے کہیے سکتے تصویر کیا — صورت انگشت حیرت خامۂ بہزاد ہے
تشنہ لب جسکو سمجھتی تھی صراحی نور کی — وہ گلا مشتاق آب خنجر فولاد ہے
صبح صادق کیطرح ہی چاک دامن جیب — شام غربت پر سواد زلف کی بنیاد ہے
نرگسی آنکھوں مین حلقہ زرد رنگت ہو گئے — ہمقدم ضعف آہ ہمدم بیخودی ہمزاد ہے
ضعف سے حال اوسکی ہے رفتار کلک شنو لشیر — بیڑیونکا سلسلہ سطر خط حداد ہے
ٹھوکرونکو ہر قدم ہوتی ہے پابوسی نصیب — پاؤن پر گرتے ہین ہنگسارہ نئی افتاد ہے
خاک پای یار کے سرمہ کی آنکھین منتظر — ہاتھہ محتاج عصا کے ناوک بیداد ہے
ایک شیرین لب کی خاطر زخم کا مشتاق ہے — ناخن کاوش حلیف تیشۂ فرہاد ہے
ضعف کی ہاتھون مین بل کھاتی ہے نازک کمر — مثل نبض ناتوان رفتار کی روداد ہے
طاق نسیان پر کتاب لن ترانی چھوڑ کر — خود فراموشی نے جو تیٹی پڑہائی یاد ہے
بہ گلی کا ہار اوسکے آنسوؤنکا سلسلہ — غازۂ رخسار گرد خاطر ناشاد ہے
جل رہا ہے آتش غم مین کندن سا بدن — نرم ہونا اب نصیب کورۂ حداد ہے
گوہر پند و نصائح اسطرف ہین نذر کو — اوسطرف سنگ جواب ہر چہ بادا باد ہے
جس لب نازک کو تھا بار تبسم بھی گران — پائمال نالہ ہے جولانگہ فریاد ہے
عشق نے گو حسن کو لوٹا ہے پر باقی ہے شان — اب بھی رونق پاسبان خانۂ برباد ہے
حسن عالمگیر کو شاگرد اپنا کر لیا — کان پکڑا جاے ہے اے عشق تو استاد ہے

قافیہ بھی بحر بھی دونون بدل کر ہی مہر — اور بس ہے کچھ کہہ جو ترے صیاد کا صیاد ہے

طبیعت میری گلگی تیری زلفون نے بھنسائی ہے — ہما ایسا ملا ہے تیری طالع کی رسائی ہے
جلا گئی کے چراغ اے شوخ کوہ طور پر جاکر — تجلی نور کی تیری گلی مین آج آئی ہے

غزل

مراتب سر جھکاتا ہی تری محراب ابرو مین
نماز شکر پڑہ اب تیرے قبضہ مین خدائی ہے

مناسب تیغ کا ہی آج تیری زلف شبگونکو
مرادین ہونگی پوری دولت بیدار آئی ہے

بچھادی پاپوش نازک کے تلے چشم نیاز اپنی
سمجھ سرمہ جو گرد راہ اوسکی ساتھ آئی ہے

طبیعت اوسکی نازک ہے وہ گل ہی ناز پروردہ
دل اوسکا ہاتھ مین کہتا ہو مشتاق دلربائی ہے

در اشک اوس سے یکبیک کی بہلا اپنے دامن مین
غنیمت جان اے نادان یہ تیری کمائی ہے

ہلال عید اپنی اوج قسمت کا سمجھ اوسکو
جو اوسنے شرم سے آگے تری گردن جھکائی ہے

دہان تنگ اوسکا دیکھ کر مرتا ہون احسان ہے
یہی مہر سلیمان ہے جو تیرے ہاتھ آئی ہے

تماشا ہے ملاقات آج حسن و عشق کی یکبین
بہت مدت مین یہ تقدیر نے صورت دکھائی ہے

خموشی شرم کی ہی اوسکو کچھ کہنا نہین آتا
وکالت کی نگاہ شوق نے تمہید اوٹھائی ہے

ادھر سے کچھ لگاوٹ ہے ادھر سے کچھ کچھاوٹ ہے
ادھر سے آشنائی ہے ادھر سے کچھ کھنچائی ہے

ادھر سے التجا کی شرح ہے بیجی نگاہون مین
ادھر سے پاس استغنا خیال مہرزائی ہے

ادھر طیار انداز و ادا ہین دل پہنسانیکو
ہر اک کو دوسرے سے بڑھ کے لاف دلربائی ہے

شکار ایسا ہی کیونکر چوک جاکر دے جوڑے کو
کمند زلف پیچان اسطرف نکو کہنچ لائی ہے

نگہہ کہتی ہی سیلے مین گئی ہون پیشوائی کو
صف مژگان نے بھی فوج سلامی کی بجائی ہے

لگایا بانگ نے اس استہ پر زلف سے پہلے
گلی پھر کوچہ گیسوئے پیچان نے جھکائی ہے

جگر کی خون کرنیکا اوٹھایا ہتھ علون نے بیڑا
لگاوٹ نور کی داروغگی غمزے نے پائی ہے

کمر نے بال کا پھندا بنایا ہے پہنسانیکو
ادھر کرتی کی جالی نے ٹٹی لگائی ہے

ادھر سے موہنی آنکھونکی اپنے بس مین لانیکو
نگاہ شرم کو اس مت عذر نا رسائی ہے

بھوونکی پیچون سے پالے رکھدی ہی خنجر نے
صف اپنی لشکر چین جبین نے بھی جمائی ہے

کبھی ہے سحر آنکھونکا کبھی اعجاز ہونٹھون کا
کبھی ہی قید گیسو ہے کبھی مشکل رہائی ہے

شراب جلوہ بھر دی حسن نے مینا گردن مین
پیالی نور کی ہر چشم سیکون نے اوٹھائی ہے

دہان تنگ نے جھٹ پٹ گرگٹ سو ملکی جو دی ہے
لب شیرین یہ کہتے ہیں کہ لیتہ کی چھائی ہے

دلیری کر کے آئی گر کڑی باتیں بنا بے کو
نہ قلیاں ہیرا جھدی کچھ پر آگ لائی ہے

وساطت دی ہے جام بادہ کو چشم مروت نے
لگاوٹ نے سفارش دختر رز کی اوٹھائی ہے

کنارہ کرتی ہے بیگانگی ار دو نوں جانب سے
زبان حال پہ کچھ کچھ پیام آشنائی ہے

کن انکھیونکو دریچہ سے نکالا اشارہ نے
صف مژگان نے بھی کچھ سے کھڑے ہو گردن اوٹھائی ہے

عروس گفتگو کا منہ ہے خاموشی کے گھونگٹ میں
ہنسی پردہ اوٹھانیکو لیے ہونٹھوں پر آئی ہے

پسینہ میں جو اوسکی آگ تو تر ہے تعجب کیا
اوسیکو اسطرح عطر تیری شرم لائی ہے

لب رنگین کو اوسکی نذر دیدے اپنی ہاتھوں سے
گلوری تو نے جو دست حنائی سے بنائی ہے

اسی بلبل کی دعوت کا مگر سامان ہے اے گل
مسہری تو نے پھولونکی جو گلشن میں بچھائی ہے

تر رنگ و خوشبو ہر گل کی آہیں ہی اے گل
تبا دے نہ بکھری کس کی ل کی تیری نے ولائی ہے

اسی پردہ میں تہیں جنکو نیان و زبانسکی سنگلیں
مرقع نو سکی تصویر کا تیری رضائی ہے

وہ بوسے تیری لب کے لیکر لب سے اپنے مجھکو دکہلا دے
میں دیکھوں جان شیرین نے کہاں اوسکی چھپائی ہے

یہ دونوں پست تو نہیں ہے ارادے ہمیں نور کی
طبیعت اپنی قاصر ہے اسکی نارسائی ہے

نہایت ہے ہمیں افسردہ دل طول اسیری ہے
مدد کو یا علی آؤ وہ مشکل کشائی ہے

تر حسینوں زلف سحر کی ہے یہ ہوا دعا سحر کی ہے
شب قدر دو دو جگی ہے کہ کمند بام اثر کی ہے

جو بنا تو ہیں چمن میں مکان کر دے عشق خاک گذر ہوں
نہ دریچہ راحت دل جہاں نہ گلی شگاف جگر کی ہے

کہو زلف سے کہ کرے کرم ہمیں یہ یقین پیچ و خم
دم صبح حشر ہوا دہم ہی رات دزد نظر کی ہے

سفری ہے یوسف دلربا مجھے آنکھ نہیں سے ہو جدا
وہ جو پہلی نور نگاہ تہا وہی گرد اوسکی سفر کی ہے

مجھی آنکھ اسکی زلف پر چھا شفق سے ہو بہو تو
رگ برق کو نیشتر لگا پس چین یکی کمر کی ہے

تر عشق شفق صبح کی دعا ہو شام وصل کی ہے تمنا
یہی بخت کی ہے میرا شب عید صبح اوس کی ہے

جو نہیں صبح یوسف خودنما سبب ملال فروغ کیا
کہ غبار چاندنی چاک کا چاک آج نور قمر کی ہے

رخ یار قابل جلوہ ہے مری گھر میں نہیں شبہ ہے — کہ چراغ تربت ہیچ ہے جو نمود حسن شرر کی ہے

گئی دن شباب کی مطلقا ہو غافلو الستی آشنا — کہ خضاب ریش سفید کا شب مرگ خواب سحر کی ہے

مری دل میں کیا ہو غبار شک کہ یہاں نہیں گذر ملک — نہ مہیچ جہان نگہ فلک وہ زمین بار کی گہر کی ہے

رخ پاک یار ہے دید نی کہ ہو عرش و فرش میں روشنی — نہ کہ ایک پاٹ کی چاندنی جو بساط نور قمر کی ہے

کبھی انسو گرد ہیں آہ کی کبھی ل ہے گود میں آہ کی — کوئی قبر نور نگاہ کی کوئی لاش لخت جگر کی ہے

یہی موشگافوں نے ٹھانی ہے یہی عیب میں کہا نی ہے — نئی آہین بال کمانی ہے جو گھڑی تمہاری کمر کی ہے

نہیں زر بخیلوں کی قبضہ میں وہ ہے اہل فیض کی حصہ میں — جو ہیچ جمع دانے کی کیسہ میں وہ متاع نخل و ثمر کی ہے

جو چھپے نظر سے وہ ایکدم تو بتا لگا لی یہ تا عدم — مری لاغری کو نہ سمجھو کم یہی ضامن اونکی کمر کی ہے

ادھر آ سہی ہے حضور کی وہ لو لگی شمع طور کی — یہ پیالی ہے مئے نور کی وہ صراحی آب گہر کی ہے

میں بھی اگرچہ ہیچ ہوں مگر اب ذلیل و حقیر ہوں — ستم فلک سے اسیر ہوں خبر اپنی نہ گھر کی ہے

دیکھی جو تری اٹھتی ہوئی نور کی چوٹی — لمبی ہوئی خجلت کے سبب طور کی چوٹی

کھل کھیلی جو جنت میں سر نور کی چوٹی — اک بال برابر نہ ہوئی حور کی چوٹی

زنجیر جنوں پاؤں میں رندوں کی مبارک — دستار و تکے سر چڑھتی ہے جو ہر کی چوٹی

پیری و جوانی کی یہی رنگ ہیں اب تک — تھی مشک کی چوٹی نہ ہی کافور کی چوٹی

فردوس میں کس طرح اڑے توسن وحشت — کوٹھی کی نظر آئی نہ اک حور کی چوٹی

محفل میں جو بل کھانے لگیں اوس دف کی زلفین — طرہ ہوئی سب پریت مغرور کی چوٹی

آرچہ جو ہوے آبلہ ہائے دل ناہد — تر عطر حنا میں ہوئی کس حور کی چوٹی

کیا جال بناتی تھی کسی طائر جان پر — باندھی گئی کیوں شاہد مستور کی چوٹی

کیا بیل منڈھے چڑھ گئی زنجیر جنوں کی — گندھتی ہے لب بام کسی حور کی چوٹی

چھو سکتی نہ تھی سنجۂ مژگان کی بھی کنگھی — موباف نگاہ تھی بت مغرور کی چوٹی

موباف ترا سونگھنے سے آتی ہے طاقت — کیا رکھتی ہے تاثیر سقنقور کی چوٹی

آجاے اگر تیغ سحر باڑھ پہ اے صبت
کٹ جاے بلائے شب دیجور کی چوٹی

وہ جعد سیہ دیکھ کے وہ ہوگئے سینے آنا
نزدیک کی ہے مار سیہ دور کی چوٹی

ڈھیلا انکوٹی پیچ رہے موجۂ مے کا
کھچ کھچ کے گندہی دختر انگور کی چوٹی

حق بات تری جعد مسلسل نہین سنتی
پہانسی ہے مگر گردن منصور کی چوٹی

دود دل سوزان سے برابر ہی ہمارے
ہے آج دہوان تو ہار تری نور کی چوٹی

زنجیر جنون کی جو زیارت ہو میسر
سر سے ابھی دوڑے بت مغرور کی چوٹی

ڈرتا ہون نہ ٹوٹون ہین رہے نیش زنونکی
ناگن نہ بنے خانۂ زنبور کی چوٹی

غصہ مین اوسے باندہنے دیتی نہین تلوار
لپٹی ہے کمر سے بت مغرور کی چوٹی

اب سنبل و زنجیر سے تشبیہ غلط ہے
گندہواتے ہین پردہ مسنے دستور کی چوٹی

سینہ سے لپٹ جائے کہولے ہوے زلفین
بل کرتی ہے دود دل محرور کی چوٹی

ارباب عمائم سے علاقہ ہو مبارک
عریانونکے پلتے نہ بندہ چوسکی چوٹی

ہر ساغر چینی مین ترے بال پڑے ہین
لے بیگی خبر اک سر فغفور کی چوٹی

سو پیچ ہین لاکھ بلائین ہوئین باہم
ان سب سے بنائی بت مغرور کی چوٹی

اوس پشت مصفا سے جدا ہو نہین سکتی
ہے سطر مگر صفحۂ بلور کی چوٹی

کیا غصہ مین بل کرتی لگین آپکی زلفین
چہپتی ہے پس پشت ہر اک حور کی چوٹی

یہ شعر سمندر ہین کہتی [illegible] آج
بہولی نہین اب تک بت مغرور کی چوٹی

سر ہو چڑہے ہین ابروے خمدار کے ہوتے
ہے محیط شہادت تری تلوار کے ہوتے

کیون موت کو ڈہونڈہون غم یار کے ہوتے
دلال سے کیا کام خریدار کے ہوتے

پی زہر اجل شربت دیدار کے ہوتے
کر موت کی خاطر دل بیمار کے ہوتے

بوجامۂ یوسف کی گئے ہونڈہ رہی ہے
پھرتی ہی کہان پیرہن یار کے ہوتے

جی بہر کے مزار غم کا اغیار اوٹھاتین
ہم ٹھوکرین کہاتین تری تلوار کے ہوتے

۳۰۰

جی جاتے جو زندہ تری فرقت میں نہ رہتے
لقمے دہن دیو شب تار کے ہوتے

کیا لطف جو وحشت میں نہ بنے آبلۂ پا
تبخالہ کسی کے لب دلدار کے ہوتے

گستاخ نہ ہو خون شہیدوں کا الٰہی
سر پر نہ چڑھے دامن دلدار کے ہوتے

غیروں کی خطا پر بھی سزا دیجئے مجھکو
غصہ نکرو ضبط گنہگار کے ہوتے

دیوانے ہیں قائل اوسی کی نوک پلک کے
جو دل میں چبھے نشتر خار کے ہوتے

گستاخ بہت ہاتھ رقیبوں کے ہوئے ہیں
پہونچے ہیں کمر تک تری تلوار کے ہوتے

ہوتا جو سا سدرہ و طوبے کا مقدر
ہمزاد ترے سایۂ دیوار کے ہوتے

کیوں ہوئے چمن کو ہی بتا تمہیں نہیں آتی
آوارہ وطن پھرتی ہے گھربار کے ہوتے

اے تیر نگہ دے دہن زخم کو تعزیر
کرتی ہے تبسم لب سوفار کے ہوتے

دل سے کبھی ناہد تری سجدہ کو نہ جھکتے
ہوتے بھی تو بندے بت بیدار کے ہوتے

آزاد نکرتی جو تری قد کی محبت
مشتاق نہ ماتھے الف دار کے ہوتے

ہو ہو نفسی سے گھٹ گئی راحت مرض کی
عیسیٰ سے شفا ملگئی بیمار کے ہوتے

کیوں ہیچ سمجھتی ہو ہمیں عشق کمر میں
کچھ ہوتے تو رشتہ میں اسی تار کے ہوتے

انگیا کو دوپٹے میں چھپانا نہیں لازم
روکی ہے قنات آپ نے دیوار کے ہوتے

ابرو کے اشارہ پہ اجل دوڑ رہی ہے
دم لے نہیں سکتی تری تلوار کے ہوتے

ہوتا گذر اوس باغ میں رندوں کا جو اے شیخ
فردوس میں خاک اوڑتی نہ گلزار کے ہوتے

بھڑکی نہ کہیں سوز محبت کی حرارت
تب آئے مسیحا کو نہ بیمار کے ہوتے

ملتا نہ اگر شربت شیریں شہادت
سب تشنۂ خوں آپکی تلوار کے ہوتے

سونے نہیں دیتے ہیں شب وصل بھی مجھکو
پھرا ہے مرا طالع بیدار کے ہوتے

ملتا نہ اونہیں وعدہ خلافی کو بہانا
سب درد جو حصہ میں دل زار کے ہوتے

مشتاق کمر سے یہ بہانے نہیں زیبا
دبلا گئے نہ مجھے دیکھئے اس تار کے ہوتے

غزل

سرو قد جانان سے نے دیا رتبہ منصور
طوبےٰ لگ مجھکو نہ کہو دار کے ہوتے

سر ہو رہنیکو دونون برابر تھی جنون مین
بت ہوئے کہ پتھر کسی کہسار کے ہوتے

اک زخم بھی کہا نیکو نہ میر سے لئے بچتا
دو اور جو ہو کی تری تلوار کے ہوتے

حکمت سے جو بوسہ لب جان بخش کے لیتا
شاگرد مسیحا تری بیمار کے ہوتے

تاثیر اگر نالۂ فرہاد مین ہوتی
ثابت قدم اسطرح نہ کہسار کے ہوتے

غصہ مین جلاتے نہین میرا دل بیتاب
بیکار جہنم سے گنہگار کے ہوتے

نکلا نہ مرے عقدۂ مشکل کے برابر
کیون دانت نہ کھٹے دہن یار کے ہوتے

پامال رہے ہم ہمہ تن آبلہ بن کر
سر ہوتے تو قابل کسی دستار کے ہوتے

انصاف پر آئے جو ہوا باغ جہان کی
گل نہس تسکین نہ غم دل زار کے ہوتے

سن لیتے اگر شہرۂ اعجاز بیانی
بت بھی کلمہ گو تری گفتار کے ہوتے

ناحق ہوئے زخم جگر و دل گل فردوس
اے کاش کہ دو پھول تری ہار کے ہوتے

طفلی ہی سے ہر بت کو لگا لیتے ہم الشیخ
پروردہ اگر دامن کہسار کے ہوتے

لپٹے ہوئے رہتے مری گردن سے ابد تک
دو ہاتھ اگر آپ کی تلوار کے ہوتے

چکھتا جو مزا تو مری شیرین سخنی کا
لب بند ترے لعل شکر بار کے ہوتے

اے یار تجھے اپنی نزاکت کی قسم ہے
ٹکڑا کوئی ٹوٹے نہ دل زار کے ہوتے

عشاق کو اس عقدۂ لاحل سے غرض کیا
دل تنگ ہوا کیون دہن یار کو ہوتے

اک جلوہ سے بیتاب ہو اور بھی ہوتی
اے کاش نہ یہ تری دیدار کے ہوتے

ہو لے ہی سے گر پٹی کبھی تو تجلی
آنکھو نہین گر بے کو جئے دلدار کے ہوتے

اقرار ہے قتل کا کرتا نہ اگر تو
بول اوٹھتے جو سنو منہ تری تلوار کے ہوتے

آواز گی اچھی نہین اے خون شہیدان
جاتا ہے کہان دامن دلدار کے ہوتے

ہوتا کہین برپا جو سیہ کاروں کا ماتم
حلقہ مین ہمین زلف شب تار کے ہوتے

بل کرتے نہ یون آپکے گیسوے معنبر
ٹھیکے مین اگر طبلۂ عطار کے ہوتے

وہ زلفِ سیہ کھلتی ہے اے شیخ و برہمن
بہنستا نہ کہمن سبحہ و زنار کے ہوتے

للّٰہ منیر آنکھون مین سرمہ لگانا
خاکِ قدمِ احمدِ مختار کے ہوتے

ترے بال ہوئے کمر تک نہ پہونچے
چلے عمر بھر بال بھر تک نہ پہونچے

جلن جسکی دل سے جگر تک نہ پہونچے
الٰہی وہ نالہ اثر تک نہ پہونچے

کیا زندہ درگور سبکو بتون نے
ہمین جیتے جی اپنے گھر تک نہ پہونچے

وہان ہجر مین مرغِ دل اوڑتا ہے
جہان اونکے تیرِ نظر تک نہ پہونچے

بڑھاپے مین بچتا ہوا و ہوس سے
یہ جو نکا چراغِ سحر تک نہ پہونچے

کٹاری سی کیون گدگداتے ہو دلکو
ہنسی بڑھ کے زخمِ جگر تک نہ پہونچے

عوض نفسِ سرکش سے لیتا مین کیونکر
مری ہاتھ میری کمر تک نہ پہونچے

اگر آفتابِ قیامت بھی سے چمکے
ترے جلوۂ فتنہ گر تک نہ پہونچے

مرا نالہ اوس بام پر کیا رسا ہو
کہ جسپر کمندِ اثر تک نہ پہونچے

جو اوس بت کے کوچہ سے مر کر بھی اوٹھی
وہ خانہ خراب اپنے گھر تک نہ پہونچے

ہوے جو کتابون سے دولت کے سائل
وہی بابِ علم و ہنر تک نہ پہونچے

سمائے ترے دلمین جیسے اوٹھا کر
سلامت ہمین اپنے گھر تک نہ پہونچے

رہِ شوق مین ہم اگر پاؤن رکھین
ہوا اوڑ کے گردِ سفر تک نہ پہونچے

مرے دلمین سبکی رسائی ہو لیکن
نگاہِ بد اس آئینہ گھر تک نہ پہونچے

نشانی ہے یہ اونکی تیغِ ادا کی
کوئی چور زخمِ جگر تک نہ پہونچے

اوٹھاتے ہو کیون چاند کی سمت انگلی
یہ لو بڑھ کے تیغِ قمر تک نہ پہونچے

مرے جسمِ لاغر سے ڈرتا ہے وہ بت
کہ گم ہوتے ہوتے کمر تک نہ پہونچے

تری مانگ سب سے کرے راہ لیکن
یہ کوچہ شگافِ جگر تک نہ پہونچے

وہان دام گیسو وہ پہیلا رہے ہین
جہان اوڑکے مرغ نظر تک نہ پہونچے

شب غم کے ہم جن سے لیتی تہی تے
وہی ہاتہہ جیب سحر تک نہ پہونچے

تجلی کی ہیبت اونکے ابرو نہ ٹہرین
یہ مطلع جو شمس و قمر تک نہ پہونچے

جو افسردہ حالی مین کامل ہو کوئی
او داسی چراغ سحر تک نہ پہونچے

رسائی زمانے کی ہو تیرے گہر مین
نہ پہونچے تو میری خبر تک نہ پہونچے

اگر آبرو بہی ملے آنسوؤن کو
یتیمون کا رشتہ گہر تک نہ پہونچے

جلانے مین بہی تجل سے کہہ رہی ہین
کہین آگ دل سے جگر تک نہ پہونچے

نہ سمجہے در گوش وہ ایک دل کو
یہ قطرے مقام گہر تک نہ پہونچے

ندو باڑہ اگر تم اجل کی چہری کو
نسب اوسکا تیغ نظر تک نہ پہونچے

سیہون سکے قدم لے مرا چاک دامن
مگر صحبت بخیہ گر تک نہ پہونچے

خطا بخت کج کی نہ چشم سیہ کی
ہمین اونکی سیدہی نظر تک نہ پہونچے

اگر رند مشرب ہے دوزخ سے بچنا
کہین آنچ دامان تر تک نہ پہونچے

نہ کیون کہ سنتا ہون فریاد سب کی
خبر نالۂ بے اثر تک نہ پہونچے

دعا ہاؤ جو غیرون کو شور ملاحت
نمک چکہنی زخم جگر تک نہ پہونچے

نہو خون اگر بوسہ کی آرزو کا
یہ سرخی ترے لعل تر تک نہ پہونچے

اگر زینۂ دار منصور بہی ہو
کوئی سر ترے سنگ در تک نہ پہونچے

قیامت بہی آئے تو غفلت سجا ہے
صدا صور کی گوش کر تک نہ پہونچے

ہمیشہ ہو ذکر ترا ای شب غم
اگر اپنی نوبت سحر تک نہ پہونچے

جہکے بار ہا شاخ پر میوہ لیکن
کبہی دست کوتہ ثمر تک نہ پہونچے

ہمین اوس آشیانہ کو آ ہی جلا دین
جہان اوڑکے برق و شرر تک نہ پہونچے

نہین علم کیا سکتے ہین لوگ ہمکو
وہ ہم ہین کہ اپنی خبر تک نہ پہونچے

کفن دیکے احباب ہمکو نہ روئین — کہین چھینٹ رخت سفر تک نہ پہونچے

ترے صندلی رنگ کا عشق لیکر — اگر سر چڑھے ہے دردِ سر تک نہ پہونچے

ہوے دفن ہم وہ محل سے نہ نکلے — ہمین گھر مین پہونچے وہ در تک نہ پہونچے

منیرؔ اسقدر سنگدل وہ نہین ہین — مگر کیا کرین جب خبر تک نہ پہونچے

نہایت آبرو ہاتھ آئی نقشِ پائے حیدرؑ سے — غدیرِ خم نے پیاس اپنی بجھائی آبِ کوثر سے

علاقہ کیا اونہین تصویرِ نقشِ پائے حیدرؑ سے — منگا لون جامِ کیخسرو سے آئینہ سکندر سے

عروج اوسکا نظر آیا جو فیضِ پائے حیدرؑ سے — نسب اپنا ملایا عرش کی کرسی نے منبر سے

چڑھایا انکو کاندھے پر نبیؐ نے عین کعبہ مین — قدِ آدم شبِ معراج حیدرؑ کی پیمبرؐ سے

اگر اہلِ زمین سمجھین علیؑ کے خطبۂ قدرت — نئے دو سدرہ و طوبیٰ تراشین چوب منبر سے

اوڑا اون طیلسانِ مشتری کی دہجیان کیا کیا — جو دلدل کی پرانی گرد نکلی تہہ آخر قنبر سے

اذان آلِ من والاہ ہے ہر کعبۂ دل مین — زیارت آج مولا کی سوا ہے حجِ اکبر سے

یہی مطلب ہمین سمجھا دیا من کنت مولا نے — کہ شانِ نفسِ پیغمبرؐ نہین کمتر پیمبرؐ سے

علیؑ کی خانہ زادی بیتِ حق جب ہو مونہی — جڑا لائے ہین مضمون بیت اللہ کو گھر سے

تجلی دیکھ پاوینگی جو حورین چشمِ باطن سے — ڈوپٹے اپنے بدلینگے گلیمِ رنگ قنبر سے

ق

جو فقرہ ذوالفقارِ حیدرؑ کی مہر کو موزون ہی — مگر ممکن نہین تقطیع اوسکی اک سخنور سے

اگر یہ سیف عالمتاب ظاہر ہو قیامت مین — تو وارد مصرعِ واحد کا ہو دیوان محشر سے

خدا کی ہاتھ سے ضربت پڑی جب فرقِ مرحب پر — صدا الامان آنے لگی جبریلؑ کے پر سے

نہ ٹھہرا اوسکی آگے زور مونہی عہدِ طفلی مین — نکل جانیگا کو جو ہاتھ آیا حلقِ اژدر سے

لکھا جب دفترِ زورِ ید اللہی ہی اک نکتہ — کتب خانہ ہوی معمور شرحِ بابِ خیبر سے

عبث انکو جگہ دیتے ہین نادان کعبہ و طمین — نکالے ہین علیؑ نے جنکو اللہ کے گھر سے

کہلے کس طرح سینہ پہ سرِ مخفی وصفِ حیدرؑ کا — لبِ سلمانؑ کو خلوت رہتی ہی گوہرِ تر و دُر سے

غزل

کیا صفین کے رستہ مین سیراب اپنی لشکر کو — بہت بیدار راہب تو ٹوٹا لا ایک پتھر سے
گلیم شب کا استر بنیان روز کا ابرا — بچھایا فرش تازہ رجعت مہر منور سے
رسائی آستین دست حق تک اسکی ہوتی ہی — ارادہ ہے کہ عرضی باندہ دامن بال کبوتر سے
اذان مرغ کی سنکر کھل گئین اسلام کی آنکھین — جگائے بخت خفتہ نعرۂ اللہ اکبر سے
بنایا معجزہ سے مغرب خورشید کو مشرق — پھر آیا عہد رفتہ رجعت مہر منور سے
بلایا ذرہ کو خورشید سے خفاش طبعون نے — چراغ مردہ کو افضل بنایا ماہ انور سے
حقیقت اسکے آگے کیا ہی ذرہ ذرۂ غبار کی — شب تاریک کا کاجل چرالین چشم اختر سے
کبھی ملتا نہ یہ طوق غلامی بادشاہونکو — پہنا لائے ہین حلقہ بندگی کا گوش قنبر سے
علی کے قطرۂ آب وضو کا مستحق ہین ہون — کوئی تو حق مراد لوائیگا الماس گوہر سے

منیر آئی ہین نقد معرفت کی لوٹ کو نظمین — سواری نکلی مولا کی کتاب زاد محشر کو

صبا کی سیر وہ بت نازک اگر کرے — آب روان کا فرش حباب آپ گھر کرے
یارب کبھی تو زخم محبت گذر کرے — پہلو مین آہ سینہ مین جا دل مین گھر کرے
پردہ سبھو نکی دل سے ہٹا ونکی کمر کرے — ایک آدہ آئینے مین جگہ بال بھر کرے
غم مین شگفتگی سے بھی مل کر بسر کرے — کچھ تو ہنسی کا منہ لب زخم جگر کرے
وصف کمر کے شعر بیان کیا سمجھ مین آئین — پہونچے وہ بات کو جو عدم کا سفر کرے
تلوار باندہ سے ساتھ چلے قتل گاہ تک — کھل کر ذرا مصاحبت اونکی کمر کرے
راہ سلوک مین نہ سنے گفتگو ضعف — باتین ہوا سے گرد و غبار سفر کرے
سمجھے نہ دل مین قطرۂ بیمایہ کو حقیر — غرہ نہ اپنی اصل پہ آب گہر کرے
ملوا دے شام ہجر کو بھی صبح وصل سے — کار شب گذشتہ چراغ سحر کرے
لازم ہے عشق نام نہ بچے تیغ حسن سے — پیغام بچنے ہو کے چہرہ لیسی نظر کرے
توفیق سعی پائے تو دریا سے جا ملے — قطرہ نہ جستجو سے مقام گہر کرے

بہتر ہے داغ عشق جوانی کے ساتھ جائے
اس شب کے ساتھ کوچ چراغ سحر کرے

اوس زندگی سے حشر میں اللہ ہی بچائے
انسان جسکو رنج و بلا میں بسر کرے

غفلت نہیں ہے عالم پیری میں خوشنما
آنکھوں میں اب مقام نہ خواب سحر کرے

آنکھیں ترس گئیں تری صورت کے واسطے
فرقت میں کوئی خواب اجل کو خبر کرے

دھوکے میں زخم ناوک مژگاں کا کھا لیا
ابکی خطا معاف خدنگ نظر کرے

ہے فخر خاندان عدم میری لاغری
کیونکر حجاب مجھسے نہ اونکی کمر کرے

دنیا میں ہو وطن کو نہیں لطف زندگی
پتھر سے چھٹ کے رقص اتنا شرر کرے

میری طرح بھی بار نزاکت کبھی اوٹھائے
بل ہے تو لاغری کی نیابت کمر کرے

رخصت ہر ایک عضو سے ہو لے تو نکلے جان
یاروں سے مل چکے تو مسافر سفر کرے

پیغام وصل ہے اشاروں کی معرفت
پردہ لب و زبان سے خوشی کی خبر کرے

کیوں لکھنؤ میں طرح کہی جلد اے منیر
کیا دو گھڑی میں کام خیال بشر کرے

جینی ہے ناز خنجر و آہن اوٹھائیے
تا چند صدمۂ سر و گردن اوٹھائیے

گیسو کے عشق سے دل روشن اوٹھائیے
یہ من نگلنے پائے نہ ناگن اوٹھائیے

تھا نہ پردہ رخ روشن اوٹھائیے
چین جبین کی دوسری چلمن اوٹھائیے

الزام دوست طعنۂ دشمن اوٹھائیے
پر تیغ ناز کھا کے نہ گردن اوٹھائیے

کیا سر کا بوجھ تا دم مردن اوٹھائیے
جیتے جی بار گنبد مدفن اوٹھائیے

کتنا ہے کون چہرہ سے دامن اوٹھائیے
وہ خاص پردہ جسمیں ہے جوبن اوٹھائیے

حسرت کے مارے پانچ لوٹینگے خاک پر
دست ادا سے پہلے نہ دامن اوٹھائیے

پامال مجکو کیجئے پہر باگ لیجئے
ساقی سمند روح کے توسن اوٹھائیے

چکر نہ پیشواز کو آجائے وجد میں
ہنگام رقص ہاتھ میں دامن اوٹھائیے

پست و بلند دہر نہیں جا کے ترکتاز
پیری کے رستہ میں نہ توسن اوٹھائیے

غزل

ڈر کر نہ جوشِ خونِ شہیداں سے بہہ گئے
پہلے قدم اوٹھانے سے دامن اوٹھائیے

ہنگو ئیے نہ تشبکو سوا ہی ہیں شنی
اندہیاری رہنے دیجیے توسن اوٹھائیے

برداشت ایک تار کو اس بار کی کہان
نازک کمر لچکتی ہے دامن اوٹھائیے

یا در رکاب رہنے سے کچھ فائدہ نہیں
جولانگہ زمانہ سے توسن اوٹھائیے

ہوجاے یوم کشف عنِ ساق کا گمان
برپا ہو حشرِ تازہ جو دامن اوٹھائیے

دل ہیجان ہے میکدہ عشق پاک میں
ڈہلکی ہوئی ہے شیشہ کی گردن اوٹھائیے

دستِ ادا میں چادرِ مہتاب آنہ جاے
گہبرا کے چاندنی میں دامن اوٹھائیے

چلیے کمال عجز سے سر ہے اگر عزیز
مانندِ شمعِ بزم نہ گردن اوٹھائیے

ترکِ لباس سے ہی سوا ترکِ خانمان
دنیا سے ہاتھ ہاتھ سے دامن اوٹھائیے

دستِ ادب مرے نہیں ٹہہ سکتی خوف سے
آہی عروس شرم کی گردن اوٹھائیے

پردہ اوٹھے تو اوٹھ ہی خلوتین دور ہو
دیوارِ شرم توڑیئے دامن اوٹھائیے

دنیا سے ایک دل کا اوٹھانا محال ہے
مشکل نہیں ہے بوجھ جو سو من اوٹھائیے

روپوش نیک و بد ہیں کرم کی نگاہ میں
پردہ ہو سب کا فاش جو دامن اوٹھائیے

دہبا لگے نہ خون صغیر و کبیر کا
دستِ جفا اوتار کے جوشن اوٹھائیے

دزدِ نگاہ کو نہ نظر اونکی بہانپ جاے
چوری سے آنکھ جانبِ روزن اوٹھائیے

آے آرزوے ذبح جو خنجر مدد کرے
دیوار درمیانِ سر و تن اوٹھائیے

افتادگی پر اوسکی جو رحم آئے آپ کو
نیزہ کی نوک سے سرِ دشمن اوٹھائیے

برقِ نگہ کے آگے رہے زخمیوں کا کہیت
بجلی کے راستے سے نہ خرمن اوٹھائیے

سکتے میں بت بنے ہوے ہیں طالبانِ دید
اندہوں کو آگے شوق سے چلمن اوٹھائیے

ہوجاے خالِ سبزہ خط پر جو دسترس
چیونٹی کی طرح دانہ خرمن اوٹھائیے

آتی ہے اونکی ملگجی کپڑوں کی اسمیں بو
سر پر دماغ نکہتِ گلشن اوٹھائیے

ہر باد دشت خاک بھی ہوجائے اسکے ساتھ
اتنا غبار نالہ و شیون اوٹھائیے

کوڑا نگاہ کج ہے سمند عتاب کو
کیون تازیانۂ رگ گردن اوٹھائیے

آخر تو رخت عمر رواں چھین لیگی موت
کیون بوجھہ بہر خاطر رہزن اوٹھائیے

بوسہ کا نیل عارض تابان سے کھوئیے
زرّین چنگیر سے گل سوسن اوٹھائیے

پوشیدہ رکھئیے دلمین زر داغ کسلئے
جیتے ہی جی ذخیرۂ مخزن اوٹھائیے

تسبیح اشک کی جو قسم کھاؤن توبہ کہین
ان جھوٹھے موتیونکی نہ سمرن اوٹھائیے

آنکھین کبھی رہین نہ دیدار یار مین
ہرگز نہ فرش وادیٔ ایمن اوٹھائیے

ڈلیور مین لعل لخت جگر صرف کیجئے
کیون تازیارۂ دل معدن اوٹھائیے

دونو نکو دفن کیجیے قبر سکوت مین
تابوت آہ و لاشۂ شیون اوٹھائیے

سینا ہے منہ دریدہ دہانونکا وقت کوچ
عیسیٰ کیطرح رشتہ و سوزن اوٹھائیے

اشک رواں سے کیجیے ثابت تبولگا عشق
گنگا جلی حضور برہمن اوٹھائیے

اوس گل کو لکھیے لالۂ داغ جگر کی شرح
تحریر خط مین تختۂ گلشن اوٹھائیے

سر پر اب آپڑی ہے بلائے شب فراق
کالا پہاڑ ہے دل روشن اوٹھائیے

الکدن تو پان کھاکے سوئے دیر جائیے
بیڑا برائے قتل برہمن اوٹھائیے

تاج شہی کے بوجھہ سے بچنا ضرور ہے
سر پر فساد و شر کا نہ مسکن اوٹھائیے

محراب تیغ تک جو رسائی نصیب ہو
سجدہ سے سر نہ تا دم مردن اوٹھائیے

ممکن نہین سیاہ خزان کا مقابلہ
رایت کے بدلے شاخ نشیمن اوٹھائیے

رکھہ لیجیے گرہ مین زر داغ عشق کو
جب خرچ خانۂ غربت بوطن اوٹھائیے

مینا ہے بادہ حسن گلو کا ہے مدعی
للّٰہ اب تو شیشۂ گردن اوٹھائیے

تیغ جفا کو کھینچیے ہے شوق جذب اگر
آہن ربا کیطرح نہ سوزن اوٹھائیے

ڈریئے نہ بوسۂ لب لعلین یار سے
ہونٹھو نسے اپنے آتش روشن اوٹھائیے

کب تک رہے اسیر قفس مین ہما حسن
منظور ہے جو سیر شبستان زلف کی
پہلا ہی نیمچہ ہے بہت قتل عام کو
چھوٹ لنگی گوٹ اطلس غم ان شہید کی
توڑینگے مرغ جان قفس تن کی تیلیان
جہاڑو پہرے نہ خاک شہیدان ناز پر
اب آپسے ہی اسکی ہے تیوری چڑہی ہوئی
اوس گل کو عشق پاک کا آتا نہین یقین
نشہ کی سیر دیدۂ ساغر سے دیکھیئے
ہر وقت روبرو ہو قد آدم آئینہ
چلنے اراہ ہون کیجیے شمشیر ظلم تیز
اٹھکہیلیون کی چال سے اولجھینگے ناتوان
تا چند کام لیجیے گا تیغ شرم سے
کیون دیکھیے سوال نکیرین کا جواب
سر پر نہ کیجیے شرم کی گٹھری کو رات بہر
نفس دنی کو قتل کیا ہے تو پھینکیئے
تنکا اوتارنے کا نہ احسان اوٹھا سکو
رکھیئے نہ پاون کوچۂ گیسو مین بخطر
اداب بزم یار کا اوٹھتا نہین ہے جو
کبتک رہی قنات سے پردہ مین بانکی چال
آداب بزم یار سے سنتے ہین طعن غیر

پردہ سے منہ نکالیئے چلمن اوٹھایئے
ہاتہو نمین شمع عارض روشن اوٹھایئے
تیغ نگہ نہ پہیر کے چیتون اوٹھایئے
آئے نہ نیچے پاؤن کی دامن اوٹھایئے
پلکونکی دیکھ بہال کے چلمن اوٹھایئے
بالیدہ پائیچے دم رفتن اوٹھایئے
برعکس ناز کرتی ہے چیتون اوٹھایئے
جی مین ہے مصحف رخ روشن اوٹھایئے
دست سبو سے خشت سر دن اوٹھایئے
دیوار شیشہ تا سر گردن اوٹھایئے
سنگ فسان برائے فلاخن اوٹھایئے
کانٹے پڑے ہین راہ مین دامن اوٹھایئے
اکدن تو خنجر خم گردن اوٹھایئے
اونگلی سوئے فلک تہ مدفن اوٹھایئے
رخت حیا اوتاریئے گردن اوٹھایئے
کیون دوش پر جنازۂ دشمن اوٹھایئے
ممکن ہے ضرب گرز تہمتن اوٹھایئے
رستہ سے حکم افعی رہزن اوٹھایئے
سر سے پہاڑ ٹالیئے گردن اوٹھایئے
ٹہوکر کو راہ دیجیے دامن اوٹھایئے
کیا دست بستہ جانب دشمن اوٹھایئے

کشتون کے خون مین یہ دو رنگی تھو پکیے
مهندی چھوڑ اسکے ہاتھہ سے دامن اوٹھائیے

بکھرا ہوا ہے شوخی طفلانہ سے مزاج
گٹھری اگر ہو آپ کا بچپن اوٹھائیے

شمشیر ناز تیز ہے جبتک جھکا ہے سر
اوٹھے نہ اونکا ہاتھہ جو گردن اوٹھائیے

پیچھے مین عندلیب کے ہو دسترس اگر
وہ پھول جو ہون زینت گلشن اوٹھائیے

چٹکی ہو گلبدن کی اگر اپنی ہاتھہ مین
تیر الباس سینے کو سوزن اوٹھائیے

بانٹے جو پھول جوہر شمشیر کا چمن
دست طلب سے زخم کا دامن اوٹھائیے

یہ سوچ کر جھکاتے ہین سر موذیان دہر
پتھر پڑین جو مار صفت پھن اوٹھائیے

آزاد دام عشق بتان سے ہوئے تو کیا
چوٹی کے پیچ مثل برہمن اوٹھائیے

پتھر کے نیچے ہاتھہ دبانے سے فائدہ
جیسے چمن کے کیون جواہر معدن اوٹھائیے

پیر طریق عشق بتان کو جو پوچھیے شیخ
کلمہ کی اونگلی سمت برہمن اوٹھائیے

گردش کو ترک کیجئے اوس بت کی عشق مین
چھاتی پر اپنی سنگ فلاخن اوٹھائیے

چھلی گر گل سے پھولونکو شرمندہ کیجئے
آج اعتراض بلبل گلشن اوٹھائیے

آئے نہ پہلے آپ سے شبدیز شام ہجر
گھوڑ دوڑ جیت لیجئے توسن اوٹھائیے

دیکھیے جو گلفروش تو اگھر تو یہ کہے
بس اب دکان تختۂ گلشن اوٹھائیے

لے لیجئے جا و بلین حذار انہ جھاگیئے
کاندھے نہ ہمکو دیجئے توسن اوٹھائیے

ساغر کے ساتھہ بوسۂ عارض بھی لیجئے
یہ پھول ہاتھہ سے مع گلشن اوٹھائیے

رکھیے نظر مین صورت تسبیح سبکے دل
بوجھہ اسیے ایک تار سے سو من اوٹھائیے

مقدور پھر نہ آئیے نفونکی پیچ مین
جب سر پر آپڑے تو نہ گردن اوٹھائیے

اعضای تن مین کیجئے دلکو فقط پسند
وہ ایک دانہ جسمین ہے خرمن اوٹھائیے

آہی گیا ہجوم بلائے غضب فراق
بندوق نالہ شیر افگن اوٹھائیے

دین انفعال جرم زیہ سر فرازیان
ٹکرائے سر فلک سے جو گردن اوٹھائیے

در آئینه دیدم پریخانه را
چراغ پریخوان بود عکس تو
که یک ذره جا نیست پروانه را
به بزم تو چندان بیالیمن شمع
ام فرزه سیل است ویرانه را
بس است اندازسے کہ کشش و پروانہ را
کیلاب واوبم ہمی خانہ را
نگہ مستی کشتم پیمانہ را

همه بالله از اشک شادی دلم
گفت آبرو سبز این دانه را
کجا من کجا صحبت دوستان
به تسبیح جا نیست این دانه را
نهادیم صد داغ عشقت بدل
چراغان نمودیم ویرانه را
من و عشق گیسوے عنبر فشان
نه دانی که در دیده ام شانه را
فداے خیالش دل و جان من
باین دزد بگذاشتم خانه را

غزل

کیونکر سند کہلکے مستی لب کے عشق مین
کسطرح مہر غنچہ سوسن اوٹھائیے

ملجاے چشم جوہر شمشیر مین جگہہ
بنجاے میل سرمہ جو گردن اوٹھائیے

موتی کیطرح ڈہونڈہیے نہ بحر عشق کی
مثل حباب کیا سر بے تن اوٹھائیے

اے شوق مرگ دوستونکی نیند اوچٹ جائیگی
آہستہ پاؤن جانب مدفن اوٹھائیے

مستی سے فیض پاؤنکو رکتا ہے پاؤن سے
صاحب کلاہ غنچہ سوسن اوٹھائیے

دل چاہتا ہے بحر حبا نہین حباب وار
سر پر ہوا مرگ کا مسکن اوٹھائیے

شرم و حیا کو کیجیے رخصت شب وصال
ہوتا ہے تنگ پہر سے جوبن اوٹھائیے

رکہیے ہتونکے حصہ مین ٹیکا کلانک کا
انگشت ارز و مین بخ چیدن اوٹھائیے

بسمل خزا نہین ہوگئے مرغان بوستان
ماتم کو دست شاخ نشیمن اوٹھائیے

نازک کلائیونکی محبت نے جان لی
تیغ کا خیچ بیچ کے کنگن اوٹھائیے

ہجر سنا نہین بیٹھے کتنا لہو گئے گوشت
چلو مین اب خنجر آہن اوٹھائیے

مرکر نہ اوٹھے کوچہ گیسوے یار سے
کیون ناز لیلی شب مدفن اوٹھائیے

ہے داغ عشق کا عوض ایل بہار حسن
اک پہول دیکے حاصل گلشن اوٹھائیے

صرفہ کفن مین سوختہ جانون کی کیا ضرور
بالکل حریر شعلہ گلخن اوٹھائیے

بس ہو تو دفع کیجیے اسباب سرکشی
جلتے ہی خیمہ سر لیے تن اوٹھائیے

دو شمع مین ہی چہپا لیئے ہنگام فاتحہ
گوری کلائیان سر مدفن اوٹھائیے

منہ پر نقاب جسکی جو چلمن اوٹھی تو کیا
گوشہ ہے جسکا خلد وہ دامن اوٹھائیے

مال جہان ہی سوختہ جانون کو ہے ضرر
شعلہ ہے جو ہاتھ سے کندن اوٹھائیے

بہتر ہے عشق کا شوق نہین قصد آسمان
کیون پاؤن راہ حرص مین گو ہزار اوٹھائیے

تندہار و ملکوا کسیر قناعت نہین ملتی +
جتبک نہ کٹے کوئی یہ دولت نہین ملتی

طفلی کی جوانی مین ہی راحت نہین ملتی
جو کہیل مین کہوئی ہے وہ دولت نہین ملتی

غزل

ممکن نہین پہچانے کوئی جوش صفا سے — آئینہ مین اوس شوخ کی صورت نہین ملتی

بجائو نہین بالفرض اگر باد بہاری — دل کہول کے اوس گل کی طبیعت نہین ملتی

ڈہ کر رہی ٹہوکر سے کہان بہاگ گئی ہے — عقبی مین بہی ڈہونڈہا تو قیامت نہین ملتی

تلوارین لگاتی ہو جو غیرون کے کہے سے — پانی سے مرے خون کی رنگت نہین ملتی

شادی کے لیے گہر سے نہ دو لوگونکو ہٹا — جاگیر جو انکی تہی وہ صحبت نہین ملتی

مرتے ہین پہ ہے آرزوے ذبح مین اتر — تلوار گلے سے دم رخصت نہین ملتی

رفتار سے تیری یہ مٹا نام قیامت — دنیا مین نجومی کو بہی ساعت نہین ملتی

بہولا کبہی چہرہ کبہی منہ ہی پری کا — ہم جس سے ہوے قتل وہ صورت نہین ملتی

اوس باغ سے آتی ہی ہوا ہے گل فردوس — جنت سے اودہر راہ محبت نہین ملتی

ہی عید پس ماہ صیام اے دل نادان — بے رنج اوٹہاے تو کوئی راحت نہین ملتی

پہولون سے بہی ہوتا نہین کم گل اگر — خوشبو تو کسی ملتی ہے تو رنگت نہین ملتی

ہے تفنی سے بعل گشتہ کے ماتم کی منا ہی — سر پیٹنے کی ہاتہونکو فرصت نہین ملتی

جبتک وہ جدا رہتے تہے دل ہم سے ملا تہا — ہاتہ آئی تو چہونے کی اجازت نہین ملتی

کیا ہاتہ مری پہونچینگے دامان بتان تک — اسکے ہی گریبان سے فرصت نہین ملتی

دہونڈہتے ہین تصاویر خیالی کے مرقع — آنکہون مین جو پہرتی ہے وہ صورت نہین ملتی

نیسان و صدف کی یہ حقیقت ہوی روشن — اعلی کو بہی ادنی سے امانت نہین ملتی

لی ہے نے زمانہ کی کئی بار تلاشی — دل ہمکو دیا جسمین وہ ساعت نہین ملتی

اب رنگ تلون سے ابلگیر ہے عالم — ملجاتی تو سب جسمین وہ صحبت نہین ملتی

تقدیر ہو یاور تو ملے ذائقہ فقر — یون بہیک بہی مانگو تو یہ نعمت نہین ملتی

ہین میری طرح طالب دیدار نجومی — تقویم مین بہی حشر کی ساعت نہین ملتی

ماتم کرے کسطرح وہ بت سادہ دلونکا — اس سوگ کے لائق کوئی رنگت نہین ملتی

ردیف ب

اللہ ری بناوٹ کہ اصالت کو ہی سکتا — پتہر کو بہی اوس بت کی طبیعت نہین ملتی

اسد جبہ وہ گل بہولونکی گنتی سے کہچا دو — گہر ونکو بہی اب نبض نزاکت نہین ملتی

عیدین مین تو یار کو ہے حیلۂ زینت — خالی کے مہینے مین بہی فرصت نہین ملتی

اورونکی طرح قتل کرین ہمکو لپٹ کر — کیون میرے گلے غیر کی قسمت نہین ملتی

کچھ بہید کہین خنجر و گردن سے چھپا کر — ان دونون سے الگ ہوکے شہادت نہین ملتی

مجموعۂ عطر و نہین بہی اب میل نہین ہے — یکرنگ تہے سب جسمین وہ صحبت نہین ملتی

ہین پیش نظر حسن مجازی کے مرقع — دل آئنہ جسکا ہے وہ صورت نہین ملتی

تشبیہ قد پاک سے مغرور ہے ابت — ٹہوکر سے تری اوٹہکی قیامت نہین ملتی

بوسون کے لیئے ہونٹہ تو کرتے ہین اشارے — پر کیا کرین چتون کی اجازت نہین ملتی

چہانی ہوی ہے خاک بیابان جنونکی — ہم جیسے ہین دیوانے وہ وحشت نہین ملتی

پا سکتے نہین گوشہ نشین رتبۂ سالک — گہر بیٹہے کسیکو رہ غربت نہین ملتی

مرقد مین بہی ہم نام ترا لی نہین سکتے — اس بہید کے لائق کوئی خلوت نہین ملتی

مجہسے مرے یار و سنکے یہ پوچہتے ہین لوگ — مین جسکی نشانی ہون وہ صحبت نہین ملتی

کب میری دعا گیسو و رخسار سنین گے — دو وقت ملے تو بہی وہ ساعت نہین ملتی

دیکہیئے تو کوئی دیدۂ دل کہو لے کہ تا عرش — اندہا ہی جسے راہ محبت نہین ملتی

مرتے ہین دکہا جایئے اپنا قد و قامت — جب جان گئی تا بقیامت نہین ملتی

آئینۂ تشبیہ سے باہر ہے ترا عکس — صورت تیسے کسیکی تری صورت نہین ملتی

تاکید عبادت ہی جوانی بہی ابدل — مزدور کو اک شب بہی فراغت نہین ملتی

تقدیر کو نیند آئی ہو و چکر تری گہر مین — سے سوئے سے تہکے ماندے کو راحت نہین ملتی

جب ہمجنی نہ ہم رتبۂ اکسیر جوانی — اب خاک بہی چہانین تو وہ دولت نہین ملتی

مرتے ہین تری شربت دیدار کے پیاسے — سب جسکے ندیدہ ہین وہ نعمت نہین ملتی

اٹھ ترک بھی ہاتھ ترے ہین ہی تلوار
رہتی ہے یہین اور شہادت نہین ملتی

گھر تو نہین بھی ڈھونڈھا ہی بخوبی سے پوچھا
دنیا مین کہین وصل کی ساعت نہین ملتی

رہتی نہین تیری کف رنگین مین قرولی
اس پنجہ مین انگشت شہادت نہین ملتی

کچھ مشک کے لوالے نہین محبوبونکو بو سے
بے خون جگر کہائے یہ نعمت نہین ملتی

آئینہ کو دیتے ہو عبث شربت دیدار
جو پیٹ بھرے ہین انھین لذت نہین ملتی

ہر خطرہ کے وہ خورشید جبین گرم جفا ہے
پر چاہئین بھی دنیا مین سلامت نہین ملتی

زلفونکو بھی دامن کو بھی پہلا ہی بتون نے
کھوئے گئے ایسے کہ طبیعت نہین ملتی

خست سے کبھی رہتی ہے ہمت کی بلندی
انگنائی سی دنیا مین کبھی چھت نہین ملتی

ہر چند ترے تشنہ دہن کہاتے ہین غوطے
ہر بار تونکی ہے بجز لطافت نہین ملتی

اللہ رے اے بت تری رفتار کے فتنے
اس مہر مین ڈہونڈتے ہے بھی قیامت نہین ملتی

چھوٹے ہوئے کیا ہاتھ ترے قتل عدو سے
تلوار کے پہل مین ہمین لذت نہین ملتی

کیا شہد قناعت کی خبر مور و مگس کو
دنیا مین چٹورونکو یہ نعمت نہین ملتی

گلہائے چمن دیکھ کے یاد آتے ہین جناب
جسکا یہ مرقع ہے وہ صحبت نہین ملتی

بن پڑتی ہے صحبت تو بگڑ جاتی ہین تیور
ملتا ہے دل انکا تو طبیعت نہین ملتی

کسطرح دکھاؤن انھین درد جدائی
وہ آتے تو ڈھونڈتے شب فرقت نہین ملتی

اللہ رے زور قلم صانع قدرت
تصویر سے تصویر کی صورت نہین ملتی

دل خوش ہو گل تازہ سے اے باد صبا جا
جسکا یہ نمونہ ہے وہ رنگت نہین ملتی

کچھ کہنے کو ہے کب سے مری آہ بیان سوز
مشعل سے بھی ڈھونڈھو شب خلوت نہین ملتی

جان آتش غم سے نہ بچی ہے نہ بچے گی
جو آگ لے سو ہو وہ امانت نہین ملتی

یعنی ہے خموشی دہن تنگ کی بوسے
ہونٹونکو تری باتکی رخصت نہین ملتی

دل کو ہے وہین خاک مین ملنے کی تمنا
اے عیش گذشتہ تری تربت نہین ملتی

ردیف باء فارسی

فرہاد کو دی کوہکنی قیس کو گردش ہے ہے نہیں ملتی مجھے خدمت ہی نہیں ملتی

شداد طلبگار نہو باغ ارم کا بیگاریوں کو کام کی اجرت نہیں ملتی

آتی ہے یہ آواز لب نان جوین سے اس خوان نعمت میں کو نسی نعمت نہیں ملتی

اک سمت اجل کھینچتی ہے اکطرف لوٹ دم لینے کی ہی نزع میں مہلت نہیں ملتی

کیوں جسم کو کرتی ہے سپرد اجل اے روح رہزن سے کہیں پھر کے امانت نہیں ملتی

اک چھلے کے گل پر دل پر داغ نہ سکیے یہ باغ نہیں ہے کہ لاگت نہیں ملتی

بیٹھے ہوے وہ پوچھتے ہیں دل کی تمنا اسوقت کہاں کھو گئی حسرت نہیں ملتی

رعد داد منیر اپنی زمانہ سے جدا ہے دنیا میں کسی کو مری قسمت نہیں ملتی

احسان مہر کامہ کامل سے پوچھیے کیا کیا دیا کریم نے سائل سے پوچھیے

دریائی خون کے پاٹ کو قاتل سے پوچھیے کے ہاتھ آب تیغ ہے بسمل سے پوچھیے

ہنگام ذبح خواہش دل ولیسے پوچھیے حسرت ہو ما اخیر کی بسمل سے پوچھیے

ترچھی نظر کے حال سے واقف نہیں کوئی کس پہ چھری چلی ہے مرے دل سے پوچھیے

کیونکر بتاؤں آپکے کوچہ کی آرزو یہ شوق نارسیدۂ منزل سے پوچھیے

دو بوسے دیکے کہتے ہو پوری ہوئی مراد کتنی ہیں حسرتیں یہ مرے دل سے پوچھیے

ناقہ کے پیچھے پیچھے اڑا آتا ہے خاک کون پردہ اوٹھا کے صاحب محمل سے پوچھیے

مین کیا کہوں جو عشق میں صدمے گذرتے ہیں واقف مری زبان ہی نہیں دل سے پوچھیے

گالی سوال بوسۂ لب کے عوض ملی لذت جواب تلخ کی سائل سے پوچھیے

کسکا خیال سینہ میں ہے کچھ نہیں خبر بیٹھا ہے کون آئینہ میں دل سے پوچھیے

دو چار دلکی چاہ سے آگاہ ہیں سبھی انجام عشق عاشق کامل سے پوچھیے

نشہ میں آپ آئے بہک کر تو ڈر نہیں دولت سرا کی راہ مرے دل سے پوچھیے

لاکھوں کو قتل کرکے ہی خاموش کسلیے کیوں خون بولتا نہیں قاتل سے پوچھیے

کس مست کا خیال ہے باطن میں جلوہ گر
اس پردہ میں ہے کون مرے دل ہی پوچھیے

کھینچا ہے ہاتھ قتل سے کیوں بیگناہ نے
دامن پکڑ کے آج یہ قاتل سے پوچھیے

لذت تڑپنے کی کوئی کیا جانے قاتلو
جو لوٹتے میں بات ہے بسمل سے پوچھیے

میری نصیب پاؤں کی آہٹ سی جاگ اٹھے
سینہ میں کون آکے چھپا دل سے پوچھیے

کس زہرہ وش کے چاہ ذقن کا ہے مبتلا
یہ حال قیدی چہ بابل سے پوچھیے

راز و نیاز عشق سے آگاہ میں نہیں
مجھسے نہ پوچھیے یہ مرے دل سے پوچھیے

مہندی سوا ہے لال کہ خون شہید ناز
قسمیں لہو کی دیکے یہ قاتل سے پوچھیے

کس بات پر حضور کی دیوانہ ہو گیا
مجھکو خبر نہیں یہ مرے دل سے پوچھیے

خنجر سے باز پرس ہے کیوں میرے خون کی
یہ حال پوچھنا ہے تو قاتل سے پوچھیے

دیوانہ ہوں مجھے سر و پا کی خبر نہیں
میری حقیقت آپ مرے دل سے پوچھیے

مارا تو ہاتھ آپ نے دشمن کے ہاتھ پر
کیسی لگی یہ چوٹ مرے دل سے پوچھیے

کس منہ سے التماس کروں آرزوے وصل
یہ بات پوچھیے تو مرے دل سے پوچھیے

ہم دیکھتے ہیں جاتی ہیں پار اونکی کشتیاں
یہ درد پا شکستہ ساحل سے پوچھیے

ٹھوکر کی قدر اور کوئی جانتا نہیں
یہ درد پوچھیے تو مرے دل ہی سے پوچھیے

کھل جائے گا کہ کسکے تصور میں مست ہے
آنکھیں ذرا دکھا کے مرے دل سے پوچھیے

شک بیجا کرو نہیں بھلا کس زبان سے
جو آپ نے کیا ہے مرے دل سے پوچھیے

اندھیر کسکے گھر میں رہا چاندنی کہاں
جبیں ہے جا کے اوس مہ کامل سے پوچھیے

راز ان حضور کے اس سے چھپے نہیں
شک ہے تو اپنے دل کی مرے دل سے پوچھیے

مجھکو تو اعتبار ہے عہد حضور کا
دیتا ہے کیا جواب ذرا دل سے پوچھیے

فریاد و عجز و ناشنوائی غرض کی
گوش گل و فغان عنادل سے پوچھیے

آسان بات تو نہیں آگاہ کچھ منیر
مشکل کی بات صاحب مشکل ہی سے پوچھیے

ردیف ے

شمعوں نے سر اوٹھائے ہین پروانے کیا ہوے
جو پوچھتا ہے زلف کے دیوانے کیا ہوے
ملتے نہیں ہین قمری و بلبل کے آشیان
سب بیکسون کی دیدہ و دل کون لیگیا
نادان بنگئے ہین شہیدونکی حال سے
ہم سے پرست سینہ سوز انکو کیا کرین
محروم ہین ستم سے بھی لطف و کرم کہان
ثابت تمام دامن صحرا ہے اے جنون
دیوار و در مین جسکے تجلی طور تھی
کہتا ہے سنگ غم پہ ترا حوصلہ نہین
اب بتکدہ مین بات نہین پوچھتا کوئی
اب بتکدونمین موہنی مورت نہین کوئی
دیوانے خاک اوڑاتے ہین ملتا نہین پتا
ہیبان ہزارون ہین دل وحشی کہین نہین
مٹی کے مول بکنے لگے ہیرا نجدا
جلوہ کی سیر مفت کوئی دیکھتا نہین
ملتے تھے جام جم فقرا کو جہان مدام
اللہ ری بیخودی کہ ٹھکانا کہین نہین
مٹی خراب حیرت عشق بتان کی ہے
پھرتی ہے اب شراب محبت کبھی تھی
پیرونکی جستجو مین ہین غمناک جان بلب
اب دستے ہم ہوئے ہین بالین غریب کو

پریان ہوا پر آئینہ ہین دیوانے کیا ہوے
فرماتے ہین کہ میری بلا جانے کیا ہوے
کوڑا پڑا ہے باغ مین خسخانے کیا ہوے
شیشے کہان ہین بادہ وہ پیمانے کیا ہوے
کہتی ہین بھولے بتکے خدا جانے کیا ہوے
جنکی بہٹیان ہین وہ میخانے کیا ہوے
اپنے اگر نہین ہین تو بیگانے کیا ہوے
کانٹون نے سر اوٹھایا ہے دیوانے کیا ہوے
اے برہمن وہ نور کے بتخانے کیا ہوے
اے ہوس اب وہ موتیونکے دانے کیا ہوے
جو لب بلب تھے ہمسے وہ پیمانے کیا ہوے
کعبہ کے جنمین بت تھے وہ بتخانے کیا ہوے
کیا آگئی بلا وہ پریخانے کیا ہوے
کثرت ہے گنج حسن کی ویرانے کیا ہوے
اوٹھکے اودا اس پھرتے ہین دیوانے کیا ہوے
شمعین اکیلی جلتی ہین پروانے کیا ہوے
اے پیر مغر روش وہ میخانے کیا ہوے
ہم آپ مین نہین ہین خدا جانے کیا ہوے
بیدل ہین لوگ آئینہ خانے کیا ہوے
عالی تھے جنکے ظرف وہ پیمانے کیا ہوے
بیمار مرتے ہین شفاخانے کیا ہوے
جو جو تھے گوشہ گیر وہ کاشانے کیا ہوے

جسموں کو ڈھونڈھتی ہیں پس فنا
ان خانمان خراب ہنکے ویرانے کیا ہوئے

ملتی نہیں ہے شیشۂ انگور کی پری
یارب طلسم نور کے میخانے کیا ہوئے

گردش تلاش کرکے نصیبوں میں جا پڑی
یارب مئے مراد کے پیمانے کیا ہوئے

شمس و قمر کو دیکھ کے کہتے ہیں بادہ کش
سرپوش جنکے یہ ہیں وہ پیمانے کیا ہوئے

مستوں کی آنکھیں ڈھونڈھتی ہیں مے کو گلاس
ان سانچوں کے ڈھلے ہوئے پیمانے کیا ہوئے

دامان و آستین کی تلاش آنسوؤں کو ہے
سیلاب رو تے پھرتے ہیں ویرانے کیا ہوئے

زندان بدن داغ جنون بے چراغ ہیں
زنجیر غل مچاتی ہیں دیوانے کیا ہوئے

کبک بہشت بھوک سے مرتے ہیں الله نون
اے یار تیرے گھنگھرؤں کے دانے کیا ہوئے

تیروں کے ساتھ سا تہ خطوط اجل نہیں
خالی لفافے آتے ہیں پروانے کیا ہوئے

زنجیر کا ہے غل نہ صدا چاک جیب کی
شہر جنون خراب ہے دیوانے کیا ہوئے

اب پینے اوسکو آپ سے جانا نہیں کوئی
فصل بہار آتی ہے دیوانے کیا ہوئے

ہے کشت سبز تخم جنون کی امیدوار
آئے پائے قیس آبلون کے دانے کیا ہوئے

آرام مثل طائر بے آشیانہ ہے
یارب وہ خواب عیش کے افسانے کیا ہوئے

دل سے ہرا نہ اختر تقدیر مدعی
تسبیح زلف یار کے دو دانے کیا ہوئے

دولت جنونکی پا گئے کسطرح اہل ہوش
شہر و ہیں خاک اڑتی ہے ویرانے کیا ہوئے

پہونچے ہیں سجدے ٹھوکریں کھاتی جبا نہیں
کعبہ ہے جنکی نقل وہ بتخانے کیا ہوئے

بکھری گیسوؤں کی نہ زخموں کی تہ بیان
اے پہلوان عشق ترے بانے کیا ہوئے

پوچھا جو اونسے حال جناب منیر کا
منہ پھیر کر کہا کہ خدا جانے کیا ہوئے

رس لیا جوبن کا کس نے کس سے گستاخی ہوئی
شرم سے اگیا کی رنگت کسلئے پھیکی ہوئی

ضعف سے کیا بات نکلے پھر منہ سے اے صنم
راہ کو روکے ہوئے آواز ہے بیٹھی ہوئی

کسنے باندھا پانی کی پھر خندا فزا ہے
کچھ نظر آتی ہے کرتی آپکی ہنستی ہوئی

بال کھولے سر جھکائے ہو فقیر حسن سے
سنبل گیسو کی کیاری ہے سر لیسر کھلی ہوئی

تیرے آگے ای پری رو سنگئی تل آنکھہ کا
روی روشن پر جو لٹکا پیچ چمکی برق حسن
ہاتہہ پر رکھکر جو گورا گال لیٹا وہ حسین
پاسبانی مین حسینونکی نہاینگے حضور
ہالۂ خورشید بنتا بھی ہی بینگ اوسکے لئے
تلچ مین پرتو کلائی کا جو مشعل پر پڑا
ہم فقیرونکو ملی کرتی کی پہیند ونسی نجات
بادلے کے تھل جو انکو اسے گئے موباف مین
بانکپن کی وضع سی یہ لعن ہے یکسر خلاف
کیا حلاوت ہے لب شیرین مین صدقے جائیے
عطر کہیواتے ہین وہ غیرونکی بہشت کہا کا

حسب فرمائش منیر اس طرز کی کہدی غزل

غش ہوگی ترے سامنے الزام نہ لیتے
اے بت جو شب ہجر مین دل تہام نہ لیتے
احسان ترا ای بت خودکام نہ لیتے
ضد پہ اگر آجاتے ہم اے رشک مسیحا
فرصت کف افسوس کو ملنے سے جو ملتی
پرہیز اگر کرتے ہم اے ساقی مغرور
مقدور جو ہوتا تو بڑا سی نہ جھکتے
وہ وصل ہے کہ آجاتی اگر بات پر اپنی
ہم نغمہ مین گر پیستے تو منہ کو جگرا آتا
تو عاشقونکی قدر جو ای بت نہ سمجہتا

استقدر لیلی نگاہ قیس مین ہلکی ہے
آپکی پگڑی چراغ طور کی بتی ہے
شمع بازو جو ہی شہر صبح کی پہیلی ہے
غسل خانہ مین مقرر حورونکی چوکی ہے
جو کوئی چوٹی ہی تیرے ہاتہہ تک پہنچی ہے
ساعد حور بہشتی آپکی دستی ہے
خط آزادی تمہاری پیٹ کی سیلی ہے
آپکے کوڑے کی چوٹی تارونکی پہنچی ہے
تیغ ابرو سی تمہاری آنکھہ کیون نیچی ہے
صاف منہ مین گہلگئی بات استقدر میٹھی ہے
کچھہ نہ کام آئی طبیعت میری کیون سیہی ہے

کشتی فلک اب وان اس بحر مین بہی عربی

ہاتھ اپنے جو ہوتے تو ہمین تہام نہ لیتے
کلمہ مین بھی ہوتا تو ترا نام نہ لیتے
تہمتا دل مضطر تو ہمین تہام نہ لیتے
مرجاتے مگر منہ سے ترا نام نہ لیتے
اس ہاتہہ سے دل وہ جگر تہام نہ لیتے
کوا بہی جو ہوتا تو ترا جام نہ لیتے
گرتی ہوی دیوار کو ہم تہام نہ لیتے
ہم صبح کو اور شام کو بہی ترا نام نہ لیتے
دل تجہسے نہ تہمتا جو ہمین تہام نہ لیتے
کافر بہی جو ہوتے تو ترا نام نہ لیتے

آسیب جنون کی جو طلب ہمکو نہ ہوتی
پریون کی بلائین سحر و شام نہ لیتے

آسان نہ تھی چاہ محبت سے رہائی
لے گرتے ہم اونکو بھی جو وہ تھام نہ لیتے

آجاتی قیامت بھی تو فریاد نہ کرتے
نامحرمون کے آگے ترا نام نہ لیتے

دل توڑ کے چھپاتے ہو پہچان گئے ہم
بیدرد جو ہوتے تو جگر تھام نہ لیتے

کچھ لون ہی جو تسبیح ٹوٹی جاتی ہی میری
یون تو کبھی [illegible]ون بھی مرا نام نہ لیتے

آتی تھی طبیعت طرف اشک فشانی
لے ڈوبتی دنیا کو جو وہ تھام نہ لیتے

کرتی جو مہ مصر کی تعریف زلیخا
تصویر دکھا دیتے ترا نام نہ لیتے

یاران عدم ہوتی تو کیون ٹھوکرین کھاتا
لغزش کی جگہ ہاتھ مرا تھام نہ لیتے

کیون حشر مین دیوانہ مجھے کہکے پکارا
نفرت تھی تو اب بھی وہ مرا نام نہ لیتے

رفتار دکھانیکو وہ غصہ مین اوٹھتے
آجاتی قیامت جو اونھین تھام نہ لیتے

گھبراتے جو دیوانے ترے دیر و حرم سے
بت کیا ہین خدا کا بھی کبھی نام نہ لیتے

ہوتا جو بس اپنا نہ تڑپتے سر محفل
ٹوٹے ہوے ہاتھونسے جگر تھام نہ لیتے

آسان نہ تھا ضبط نگہین کے آگے
دل بول ہی اوٹھتا جو ترا نام نہ لیتے

دیتا اگر اونکو عوض ساغر جم دل
مٹی کی بھی مولون وہ مرا جام نہ لیتے

ناکامی عشاق تھی منظور بتون کو
سو کام کی ہو تو یہ اک کام نہ لیتے

منظور نوازش تھی دل وصل طلب کی
کیون ٹھونک بجا کر وہ مرا جام نہ لیتے

کیون آپ نے انکار کیا بوسہ لب سے
قسمت سے زیادہ تو ہم انعام نہ لیتے

مرغوب ہوتی جو حسینون کی دورنگی
جھک جھک کے قدم ہم سحر و شام نہ لیتے

تو اونکی طرف ہوسکے اگر ہمکو ستاتا
بدلا کبھی ہم اے دل ناکام نہ لیتے

وحشت کدہ دہر مین چلتا جو بس اپنا
دشمن سے بھی محبت کے سوا کام نہ لیتے

مرغوب تھی محنت سفر عشق مین ایسی
رستہ مین پڑا پاتے تو آرام نہ لیتے

غزل

غزل

حاضر دل و جان سے رہے دربار بتان مین | بندہ جو سمجھتے تو کوئی کام نہ لیتے
عیب اپنے جو اللہ سے زاہد نہ چھپاتی | پردہ کے لیے جامۂ احرام نہ لیتے
ہم دور بتان مین کبھی بیکار نہ رہتے | کچھ کام کے ہوتی تو وہ کچھ کام نہ لیتے
کامل کوئی ملتا جو خریدار دل و جان | یہ جنس یونہین بیچتے ہم دام نہ لیتے
قسمت سے جگہ بزم حسینان مین جو ملتی | آنکھون سے نظارے کے سوا کام نہ لیتے
کیون دیکھتے ہم دیدۂ بے شرم بتون کے | کوڑی کو بھی ہوتے ہو تو بادام نہ لیتے
کھلجاتی جو پہلے سے خبر جسم گلی کی | دم اسمین ذرا اسے طمع خام نہ لیتے
دریای محبت مین اگر غرق نہ ہوتے | لہرین تری دیوانہ ناکام نہ لیتے
ہوتی جو یہان خاک نشینون کی رسائی | بوسے ترے تلوون کے لب بام نہ لیتے

جاروب کشی ملتی اگر کرب و بلا کی
ہاتھون سے منیر اور کوئی کام نہ لیتے

تیرے بغیر دشمن جان آہ سرد ہے | ٹھنڈی ہوا سے لوٹی ہوئی دل مین درد ہے
جو پوچھتا ہے عشق مین کیون رنگ زرد ہے | ہاتھون سے دل کو تھام کے کہتے ہین درد ہے
ہنستے ہین دیکھ دیکھ کے کیون اسقدر حضور | کچھ شاخ زعفران تو نہین جسم زرد ہے
کیا ہنس کے پوچھتے ہو خبر حال زار کی | پہچان لوگے نبض اگر دل مین درد ہے
کس ناتوان کا یہ لہو ہے بتاسیے | کیون دست و پا مین رنگ حنا [illegible] ہے
سنگین دلی سے تیری دعا تک نہین قبول | گالی مین بھی اثر ہے اگر دل مین درد ہے
بیقدر کب ہوا مرض عشق مین حسین | سونے کی پتلیان ہین اگر رنگ زرد ہے
آب بقا ہے اپنی نگاہون مین زہر عشق | اے دل مسیح وقت ہے جو اہل درد ہے
کھلتی ہے اونکے ہونٹون کی رنگت سکوت مین | کہتا ہے کون آتش خاموش سرد ہے
ٹوٹی کسیکی خاطر نازک مین رو دیا | شیشہ وہان گرا ہے یہان دل مین درد ہے

ہم صبح و شام ہجر میں یکسان جلا کیے
سنتے تھے مشک گم ہے کا فور سرد ہے

تشریف لائے ہو تو عنایت بھی چاہیے
پہلو میں پاس کے بیٹھو مرے دل میں درد ہے

آتی نہیں بہادروں کو نفس پروری
کہتے کو پالتا نہیں جو شیر مرد ہے

کیا روؤں اپنے پہلو خالی کو یا نصیب
دل تھا کبھی یہاں مگر اب جای درد ہے

اپنی نظر میں طالب دنیا ہے زن مرید
اس پیر زال پر جو ہو غالب وہ مرد ہے

شکر خدا کہ رنج سے آباد ہے یہ گھر
مدت سے دل نہیں ہے تو پہلو میں درد ہے

رستم کی دہاک سے نہیں کم شور شاعری
سچ ہے کہ نام مرد بہ از ذات مرد ہے

ظاہر ہے بیقراری خاطر گھڑی گھڑی
کس مضطرب کو شیشہ ساعت میں گرد ہے

برداشت کب ہوا ان کو گلابی کے نشہ کی
باد سموم جنکے لیے روح ورد ہے

آمد ہے سیر باغ کو کس شنگ حور کی
بوئے گل بہشت سواری کی گرد ہے

جلاد کی طرح نہ قضا نے بھی کی پسند
اے جسم ایسی جان سزاوار طرد ہے

اک رشک آفتاب نے برباد کر دیا
صبح قیامت اپنے بگولے کی گرد ہے

دیوانی ماری پڑتے ہیں اپنی ہی چال سے
جو آبلہ ہے پاؤں میں چوپڑ کی نرد ہے

آنکھوں کو عشق میں بھی ہے تقدیر کی کجی
دو صاد ہو چکے غلط اسیر یہ فرد ہے

رنج اور ہی شکستہ دلی کی بلا ہے اور
لاکھوں شکستہ دل ہیں پر اک اہل درد ہے

رکھتا ہے کائنات سے بیگانہ آسمان
دفتر سے خارج اپنے مقلد کی فرد ہے

ہے بے اثر سہ منزلہ پرواز کے میری آہ
تاثیر برق تیسرے درجے میں سرد ہے

شوق سخن میں ہے شعرای سلف سے عشق
ہے میرے دل میں عشق کلیجے میں درد ہے

برباد اسقدر ہوں ہوای جنون سے میں
سایہ غزال بیابان نورد ہے

آتے ہیں آج ملتے ہوئے عطر خس حضور
کیا کہربا کی طرح مرا رنگ زرد ہے

زینت ہے لوح دل کی تری اختلاط سے
اے جان نیل چٹکیوں کا لاجورد ہے

غزل

تلوار ساتھ چلتی ہے جام شراب کی — ہر وقت حسن و عشق مین صلح و نبرد ہے

رہتا ہے کون قصر نگارین و ہر مین — کس کے محل کی چھت فلک لاجورد ہے

کس گلبدن کو شوق ہے مٹی کے عطر کا — بلبل پکارتی ہے کہ کیوڑہ مین گرد ہے

دل ہارتے ہین لوگ لب ٹا حضور پر — ہر میر فرش اصل مین چوسر کی نرد ہے

آتا ہے کون نشہ کے پردے مین دیکھیے — ہوش پریدہ کس کی سواری کی گرد ہے

میزان مین تل رہا ہے وہ خورشید صبح حسن — آب سرشک دیدۂ گریان مین سرد ہے

مشکل غلامی شہ مردان ہے ای قلق — اس معرکہ مین جو رہے قایم وہ مرد ہے

مقتل بھی مری میکدہ سے گرد ہوا ہے — ہر شیشۂ نظر مین دل بیدرد ہوا ہے

رعب رخ قاتل سے چمن زرد ہوا ہے — ہر پھول کا منہ چھپنے سے نامرد ہوا ہے

خاک رہ محبوب ہے سرمایۂ گلشن — اکسیر سے طیار زر زرد ہوا ہے

گھبرائے نہ کیون جامۂ خاکی سے مری روح — وحشت مین بدن پیرہن گرد ہوا ہے

میخانہ مین شیشہ کوئی ٹوٹا ہے مقرر — بیساختہ کیون دلمین مرے درد ہوا ہے

محتاجون کو دیتا ہے زر داغ عمومًا — پیر فلک ان روزون جوانمرد ہوا ہے

ٹھنڈی ہوئی لاکھون مرض عشق مین چلکے — یہ تپ جسے آئی ہے بدن سرد ہوا ہے

دشمن کو بھی دل پکڑے ہوے دیکھ رہا ہون — بیدرد مری جان کو ہمدرد ہوا ہے

آئی کسی گلرو کو پسند آئی ہے پوشاک — پانی سے بھی پتلا عرق ورد ہوا ہے

دولت کے سبب ٹوٹے ہین سب متمول — اکسیر کے کھانے سے کوئی مرد ہوا ہے

کسنے اونہین پہنائی ہے پوشاک گلابی — ہر واسطے کیون سر مین مرے درد ہوا ہے

شبکی خنکی صبح کو بھی لطف ہے ایجان — تھا گرم یہ کھانا مگر اب سرد ہوا ہے

سو رہتے ہین ہم کوچۂ گیسو کی ہوا سے — گویا دم اژدر نفس سرد ہوا ہے

چلمن مین حسینون کی کدورت نہین جاتی — ہر پردۂ عصمت تتق گرد ہوا ہے

ندرت ہوئی زیور سے جو اوس ماہ جبین کو	سونا یرقانی سے سوا زرد ہوا ہے
نالو نکی نہ بجلی ہے نہ داغونکی ہے سوزش	مدت ہوئی بازار و فا سرد ہوا ہے
تکلیف مین کٹتے ہین منیر اپنے شب و روز	تا منعفی ہو دہر سے دل سرد ہوا ہے

بن الیفرلی حیرت سے جو بیداری کو سلتیا ہے	دربت پر مین ہون کعبہ مین سجدہ کرتا ہے
ہمارے خون کی چھینٹین پڑی پہرتی مین گلیا	جگہ ملتی نہین ہے تیغ زن دامن جہٹکتا ہے
تغافل دیدہ و دانستہ اوس بت کو ہنر پیا	لرز جاتا ہے کعبہ جب ہمارا دل دہڑکتا ہے
ترے خلخال کی جہنکار سمجھے ہین عبث نادان	رز داغ جنون لگ کر تری سے جہنکتا ہے
بصلے اور ٹلی پہرتی مین ہوا ہے تو یہ وشمن مین	بہت میخوار شاید دامن ترکو جہٹکتا ہے
نہ کیونکر منہ لگاؤن ہجر مین مہر خموشی کو	مری زخم دہن پر خوش بہا ہا چیکتا ہے
تہا شنکی اوڑا دون ناک بر جنبون کی کہنچو سے	اوٹہا دالون وہ پردہ جسمین سبکا عیب ڈہکتا ہے
سنان ک کی خونریزیو نسے عشق مین کیا	اوسکی نوک یہ ہے دلمین جو کانٹا کھٹکتا ہے
حرم مین کوئی سر گرا رہا ہے دیر مین کوئی	تمہارے سنگ و رسے کون قسمت پہوڑ سکتا ہے
امید ہیم دونون جلوہ جانان سے پیدا ہین	چراغ گور ہے یا اختر طالع چمکتا ہے
شہادت آپ بوسے لو رہی ہے دست قاتل کا	قضا کا ذبح کر شیکی ادا پر دم پھڑکتا ہے
قدم رکہا ہے کیا غیر ن ذسر گوشی کی ہے	خبر دینے کو اہے گل کان کا پتا کھڑکتا ہے
گیے دیدہ جگر ایماجو ہوا بروی جسم کا	زبان تیغ پا کر زخم دل منہ کہول سکتا ہے
تہی دستی مین کیا دہڑکا نہین ہے فاقہ مستی کا	جو دل سینہ میں ہے تو جام خالی ہی چھلکتا ہے
یہ دونون طرح کی غزلین کہی ہین ایک جلسہ مین	منیر اس ضیق فرصت مین کہان منہ کہول سکتا ہے

اونکی انگیا جو بادلہ سی ہے +	وست خیاط دست موسی ہے
روز زیور سے چاپلوسی ہے	بالے پتیون سے کانا پہوسی ہے
آمد خسرو بہار ہے آج +	بوسے گل مرکب جلوسی ہے

باتین مسی لگا کے کرتے ہین
شاخ تقریر آبنوسی ہے

ہر چمن مین ہے وصل بلبل و گل
سنبلستان شب عروسی ہے

نیشکر زار حسن سے ہمنے
پور پور اونگلیونکی چوسی ہے

حسن لیلی کی مدح کیا ایے قیس
ایک کٹ پتلی آبنوسی ہے

بوے بیگانگی ہے باتون مین
کسنے اونکی زبان چوسی ہے

ملکے والہاے سخت کہتے ہین
تو بہ کی بہی جنون مین نہ بوسی ہے

کیا خزان نے مچا دیا اندہیر
تختۂ باغ آبنوسی ہے

اپنے کاسیہ دن کا جو کہینچا ہو بست
جسکے بولے کہ جو کی بہوسی ہے

چال شطرنج کی ہے آپس مین
مین ہون رومی رقیب روسی ہے

باغ کوڑا ہے اوسکی فرقت مین
خرمن گل بہی جو کی بہوسی ہے

گرد رہتا ہے آتش رخ کے
ہندوی زلف بہی مجوسی ہے

کفر و اسلام کا ہے دشمن جان
کیا ترا ترک غمزہ روسی ہے

سانپ کو دیکہکر وہ کہتے ہین
کس کے یہ گہنگہرو آبنوسی ہے

تیری فرقت مین بہار ذلیل
مخمل سبزہ نیلی سوسی ہے

مرنے کا نام رکہدیا ہے وصال
یہ بہی اک اونکی چاپلوسی ہے

مین غلام شہ خراسان ہون
رنگ تخت حیات طوسی ہے

تیرہ بختی سے بے شہ عالم مین
کشتی عمر آبنوسی ہے

مر کے عاشق مناتے ہین شادی
قبر بہی حجلۂ عروسی ہے

مردے جیتے ہین تیری الکنت سے
لب عیسی زبان نہ موسی کا ہے

لکہتے ہین میری قتل کی تاریخ
کسقدر مشق چاپلوسی ہے

فتنہ کسکو ہوا شہادت کا
کیون منہ لالہ گون لہو سی ہے

غزل ردیف خای معجمہ

تری آنکہون سے ہے بیمار ای یار گستاخ
ہمارے سا طالع بیدار گستاخ
تری خدمت مین مین ہون ایسا گستاخ
پاہنسی سے ہے دل بیمار گستاخ
ہوئی جب سے تیرے لب سوفار گستاخ
سے ایسی تیغ سے زنگار گستاخ
تری تلوار اگر ہے تیز تو ہو
لہو میرا بہی ہے ای یار گستاخ

بولتے ہین دہنین کی جانب لوگ
سب نے اونکی زبان چوسی ہے

حرز بد ہے نقش پلکون کا
مرگ فرعون عمر موسی ہے

بوسے پلکون نے جکی ہین ہم
ہر زبان خدنگ جوسی ہے

گالیان قتل کر کے دیتے ہین
یہ تملق یہ چاپلوسی ہے

علم تجرید کا ہی شوق منیر
فیض روح نصیر طوسی ہے

بیغلاف آئنہ ہی تیغ ادا اسکی ہے
ننگی شمشیر زمانہ مین حیا کسکی ہے

مرض موت سہی تا نفس بقا کسکی ہے
نام تاثیر سے بیزار دوا اسکی ہے

زہر ہی دیدے وصل کی ساتھی اجل
زندگانی تمہاری تو قضا کسکی ہے

جو ہر دہنین ہی چمک طالع اسکندر کی
میہمان آئینہ کی گہر مین صفا کسکی ہے

بلبل نغمہ سرا باغ مین پڑہتی ہے درود
بو گل تازہ مین ای باد صبا کسکی ہے

مژدہ زیست رقیبونکو مبارک یارب
سر عاشق ہی سلامت تو قضا کسکی ہے

رنگ کس گل سے اوڑایا ہے برگ غنچہ نے
سیکڑون گہر یونہین اک قبا کسکی ہے

صفت مسنام ہی میخانہ عالم مین سدا
کوئی پوچھے تو نظر ہوش ربا کسکی ہے

بیحجابانہ رقیبونمین ہنستا ہے کون
ڈوبتے ہی ارادہ مین حیا کسکی ہے

پوچھتی ہین یہ اطبا تری بیمار و نسے
زہر سب کہتی ہین جسکو وہ دوا کسکی ہے

کب سے دل تکڑے ہوا پہر آہ مین مشتاق نیست
پردۂ ساز مین پوشیدہ صدا اسکی ہے

جامہ زیبونمین ہی مشہور تلون کسکا
سیکڑون رنگ جو بدلے وہ قبا کسکی ہے

کس گل تازہ کی خوشبو سی معطر ہین دماغ
ہم خلا جس سے محال ایسی ہوا کسکی ہے

ارنی کا جو سنا ذکر چلی جسم سے روح
کوس رحلت مین اک آواز صدا اسکی ہے

عشق ابجد کی خطا کس سی ہوئی ہے منیر
تری تلوار قبضہ مین سزا اسکی ہے

غزل

۴۰۷

آئی یہان تو دو شبِ فرقت کی صورت سبب کیا
عاشق شب فراق مین دشمن مین بہاگ جای نہین
سونا بہی بہلا ہوا مجہکو یار مین
اصحاب کہف کی کوئی جا کردار آئی نہین
آئی یہان تو راہ وطن بہول جاتے ہین
دیوار میری آنکہون کی کوئی نظر یار
عاقل شب فراق مین کرد سا رقیب
جب جانین ہم فتنہ کو جا کر سلا سا نہین

جلوۂ داغ جگر چاند نہین پا سکتا
ایک ت سے ہے مشتاق مشام عاشق
کہنے کی دست درازی جو نہین ہہکا یا
نہین معلوم کہ مقتل ہے عدم مین کسکا
خود بخود دامن دلدار کدہر کہنچتا ہے
میری یا چیرونکی سر چہاتین شہی زلف پر
مجکو دعوای خدائی ہے کہ ای شیت محکو
کوئی اس دار فنا مین نہین رہنے پاتا
بیمحابا کون ہے مجرو جو نہین تیری امو
جا کر کس گہر سے نہین کوئی پلکر نا امو
مین جو پروانہ بناتی ہی میری تقصیر
رخت ہستی ہی وہ تجاتی ہین اس ہستی کے
کوئی جانباز زمانہ مین سلامت نہ رہا
تہا مین مجرم یہ تقصیر بہت تہی میری
پردۂ حسن مین ہے چشم جو نہین شکوہ پرا
برق شمشیر چمکتی ہے ہو نیزا ای ترک
پاؤن پر سر کر مین تڑپا ہوا ہمبی گنا
کس مرض کی ہے صحت ہے لحد مین سونا
لا مکان کونسی یکتا کی ہے منزل ای دل
بے عنایت سے تیری زلف کی یا نیور کی
پہنچا کہنیچے ہوئے آنکہ پہر ہستے ہو

چاندنی تیرے گہر ای ماہ لقا کسکی ہے
بوی یوسف سے مہنگی قبا کسکی ہے
ہاتہ باندہے ہوئے طیار مزا کسکی ہے
کہیت بہر دور زمانہ سے قضا کسکی ہے
ہاتہ پہیلا کے ہو آج دعا کسکی ہے
دشمنونکو جو لگی ہے وہ بلا کسکی ہے
شرع مین حد نہین جسکی وہ سزا کسکی ہے
شب بافر ہین تو یارب یہ سزا کسکی ہے
زندہ درگور زمانہ مین قضا کسکی ہے
جو او جگر نہین لیتی وہ صدا کسکی ہے
شمع ہوکر نہ جلانا یہ خطا کسکی ہے
روز لیتی ہین مسافر یہ سرا کسکی ہے
دیکہتے ہوتے اب یہ بد خدا کسکی ہے
ذبح کرکے مجہے رونا یہ خطا کسکی ہے
کیسے نکلی ہو پہلو سے قبا کسکی ہے
کہیلتی ہے جو پہر پہر وہ قضا کسکی ہے
ایک جہ کر نہ لگانا یہ خطا کسکی ہے
نام جسکا نہین لیتے وہ دوا کسکی ہے
ہوگی عالم مین جگہ نام خدا کسکی ہے
تشنہ جانین گرہ انکو سوا کسکی ہے
اسقدر جامہ سے باہر یہ قضا کسکی ہے

غزل

[illegible]

یاد مجکو تو بڑے پیار سے فرماتے ہو | کوستے ہو جسے سنکر وہ دعا کسکی ہے
ہند مین ہوگئی برباد ہزاروں اس سال | شامت بخت یہ ای بار خدا کسکی ہے
یون تو سب فکر مین اس شعر کہ مین جمع قلیر | عرش پر دیکھتے اب فکر رسا کسکی ہے

غزل

کہنے سننے کو تو ای یار میری یاد رہے | گالیاں منہ مین رہین کانو مین فریاد رہے
مدتو مین گذر نالہ و فریاد رہے | نیستان نعرۂ شیرانہ سے آباد رہے
یہی انصاف ہے ای فصل بہاری تیرا | جال مین مرغ چمن باغ مین صیاد رہے
گل تر مردہ سے بلبل کی محبت معلوم | ہم بھی دیوانے تھے جبتک وہ پریزاد رہے
جھوٹ کرا دونسے جلے آتش فرقت مین شہید | کشتے دوزخ مین رہے خلد مین جلاد رہے
ہوگئی چار و طرف شہر خموشان آباد | کس جگہ جا کے بسا عالم ایجاد رہے
عقل پہلو مین ہے میخانہ مین نفس سرکش | دیو شیشہ مین رہے دل مین پریزاد رہے
حلائے جانکو اوٹھا لیگئی ہو کر اوسکی | ہاتھ ملنے کے لیے پنجۂ صیاد رہے
تو یہ پیری مین جوانی مین ہے بہاکی خوب | دن کو پابند رہے رات کو آزاد رہے
جامی انصاف کو خالی نہ بتائے کوئی | شوق سے خانۂ دل مین تری بیداد رہے
کعبہ و دیر مین ناقوس و اذان کا غل ہے | کس جگہ جا کے الٰہی مری فریاد رہے
خط لکھین جو غصہ سے غمناک کسی فرقت مین | دل جو خالی ہو تو بہولا ہوا نکی یاد رہے
بہول جانیگی نہ پھر ہمسے شکایت کرنا | کس سے بیدرد ہو فراموش فرا یاد رہے
کوٹھے پر نور کی گگری ہے گلی مین ہم ہین | چاندنی آج کی ای ماہ لقا یاد رہے
جینے سے کے لاسے پڑے تازہ گرفتاروں کو | چین سے قید مین مرغان قفس زاد رہے
خاکساری کی ہے منظور ترقی جسکو | صحن مسجد مری کوچے کی بنیاد رہے
دل سلامت ہے دلدار ہزاروں ای عشق | لاکھوں یوسف ہین اگر مصر تو آباد رہے

[illegible]

بادشاہو نہیں ہیں محسوب روشنیو

کیا بتائیں تجھے ای شوخ حقیقت اپنی
کوئی پہچان نہ اے شیشۂ دل کی جھنکار

آدمی بندہ کی بندہ رہے سبحان اللہ
ہچکیو ہمنیں بھی کبھی نام ہمارا نہ لیا

گالیاں مجھکو سفر سی ادہی آئے پیغام
داغ بھی تمنے دیئے ناز سے ٹھکرا یا بھی

سامنا مصر میں ہی حمدۂ چوپانیکا
بیکسی میں نہ دیا ساتھ ہمارا لیکن

کوئی دی حشر میں کس طرح حساب دنیا
غیر کے گھر میں مری یاد عبث ہوتی ہی

خوف بیری سی نظر بھر کی نہ دیکھا تجھکو
مذہب حسن پرستی کی ہمیں ٹھہرے

کوئی خنجر کی تلے رکھدی گلا کیا سنئے
چاہیے مجھکو ترا ناز اوٹھانے والا

نگہ قہر توجہ نکرے دل کی طرف
چاندنی دیکھ لی او چاند سی صورت والی

رقص بسمل ہی ادہر ماتم عشاق اودہر
ہمیں آرام ہے آفاق کی برباد ہونیکو

گالیو نکی ترے ہونٹوں کو خدا دیو توفیق
دل اگر شورۂ رحم اونہیں پیتا ہے

یا الہی یہ ہی بنیا ہمیں کیا یاد رہے
نامراد آئی تری کوچہ میں ناشاد رہے

تیری پازیب سے ملکر مری فریاد رہے
سرو شمشاد تلک اس باغ میں آزاد رہے

عمر بھر بھولے رہے آپ ذرا یاد رہے
غیر کی صدقے میں میری بھی ذرا یاد رہے

پھر خفا ہو تو خوش اپنا دل ناشاد رہے
ستم گرگ بھی یوسف کو ذرا یاد رہے

شاد و آباد الہی دل ناشاد رہے
پھر سونکو خواب کی روداد کسی یاد رہے

انکو کیا کوئی آباد کہ برباد رہے
ای جوانی تری صورت ہمیں کیا یاد رہے

ایسے ہم معتقد حسن خداداد رہے
ہمسے جانباز نہ پاؤ گے کہیں یاد رہے

جان جاتی ہی تو جائے دل ناشاد رہے
جس جگہ رہتی ہیں جھگڑیں ہیں بیداد رہے

ہم جلے نور کی محفل تری آباد رہے
عید کشتو نمیں ہی سوگ میں جلاد رہے

ای خرابی تری بستی یونہیں آباد رہے
کب تک امید اثر میں مری فریاد رہے

خنجر سے سمجھاتی ہیں ہاں ہاں بھی یاد رہے

غزل

تا بکی کنج شہیدان مین وعلہ ای ترک
سر ہمارا ہی یا خنجر فولاد رہے

کوچہ یار سے کیا دشت جنون کو نسبت
تو ہی جا ہم تو نہین اہل دل ناشاد رہے

پٹیان روز پڑھا جاتی ہین دلداری کی
جا نکر بہولتے ہو تم یہ سبق یاد رہے

تاج یاقوت کی مشتاق ہین شیرین پرویز
کسلئے سر دیکیے خون سر فرہاد رہے

حسن آگاہ اگر مرتبہ فقر سے ہو
رہن کملی کی بدل زلف پریزاد رہے

ق

خدمت حضرت نواب مین اب عرض یہ ہے
تا ابد تیز یون ہی طبع خداداد رہے

ڈاک مین نسخہ کی ہمراہ جو غزلین آئین
یونہین اصلاح کی حیلہ سے مری یاد رہے

کیون نہ ہم مرجع ارباب معانی ہون منیر
مدتون معتکف خدمت استاد رہے

غزل

نہین جس مین دلدار وہ دل یہی ہے
ازل سے جو زخمی ہے وہ دل یہی ہے
نہین ہم بغل بلکہ قاتل یہی ہے
جسے عشق عارض ہے وہ دل یہی ہے
جو دل خوش ہو تو عیش کامل یہی ہے
بتا بتکدہ مین جو شیشہ عجب کیا
گلے کٹ رہے ہین تو کیلی ادا پر
غضب ہے اسے زندہ در گور دیکھون
کوئی سر بکف ہو کے ایسے کو دیکھے
یہو ملتا ہے شیشہ کو ای ٹکڑے ٹکڑے
ادا اونکی کہتی ہے مین ہون مسیحا
دل شرکتا نہین اب کلیجا ہی اونکا

جدا اپنی لیلی سے محمل یہی ہے
خدا ساز دنیا مین بسمل یہی ہے
خدا اس سے سمجھے مرا دل یہی ہے
تری مصحف رخ کی منزل یہی ہے
نہین تیغ خرابی کی منزل یہی ہے
عرب مین جو کعبہ ہے وہ دل یہی ہے
تری چال ای تیغ قاتل یہی ہے
جسے مرکے پالا ہے وہ دل یہی ہے
مرا چشم بد دور قاتل یہی ہے
سمجھتا ہون ٹوٹا ہوا دل یہی ہے
قضا میری کہتی ہے قاتل یہی ہے
فلک جس سے ہلتی تھی وہ دل یہی ہے

سمجھئے رگ برق اس سے نہ جھپکو | فدا دیکھ لو بسمل یہی ہے
مرے قیس و فرہاد کو دیکھ لین گے | بڑی دل لگی ہے اگر دل یہی ہے
شب وصل بھی ہے اسے بیقراری | نرالا زمانہ سے کیا دل یہی ہے
گئی برق سیماب اگر دل ہے باقی | تڑپنے کو دنیا مین بسمل یہی ہے
ہر اک اپنے پہلو مین سمجھا ہے اسکو | سبھی اہل دل ہین اگر دل یہی ہے
ہر اک گھر بجاتی ہین شمع محفل | وہ ہین موم دل سخت مشکل یہی ہے
پڑا ایسے خونخوار سے ہمکو پالا | پلا جو لہو پیکے وہ دل یہی ہے
اوترتا ہے زیر زمین ہر مسافر | کہین کوئی جاتا ہو منزل یہی ہے
زمانے کے بچھڑے عدم مین ملینگے | کدہر جائینگے یار منزل یہی ہے
در بے بہا جان کر یون نہ پھینکو | گرہ مین اسے باندہ لو دل یہی ہے
تری کوچے مین ہم یہ کہتے ہین دلسے | جو ٹھیرے طبیعت تو منزل یہی ہے
ترا عشق ہے زندگی کا خلاصہ | کلیجا یہی ہے یہی دل یہی ہے
گلی آئی اوس بت کی تابوت کہدو | نہین ناؤ ٹھہراؤ ساحل یہی ہے
تری سنگ در پر ہے مرقد ہمارا | کہ تکیہ سرہانے کے قابل یہی ہے
سرا کو عدم مین ہے سبکا ٹھکانا | کہان جائینگے خضر منزل یہی ہے
کیا خون دل نرم باتون سے تونے | تری تیغ مو مین سے بسمل یہی ہے
بڑھی آبرو میری آغوش مین کیا | نہین جسمین دریا وہ ساحل یہی ہے
فقیرون کو سب نعمتین ہین میسر | صدا ای لب جام سایل یہی ہے
ہماری بغل سے کنارہ ہے بیجا | اگر تم ہو دریا تو ساحل یہی ہے
نہ پامال کر دل کو اے لشکر غم | کسی کے گلے کی حمایل یہی ہے
پری سے مرا شیشہ خالی نہوگا | وہ خود بول اوٹھین گے ترا دل یہی ہے

غزل

۱۳۱۴

غزل

زمین گرد کلفت ہین اہل کدورت — زمین اس زمانہ کے قابل یہی ہے

عوض چاندنی کی بچھاتے ہین آنکھین — بساط اپنی اے ماہ کامل یہی ہے

تڑپنا ہمارا دکھاتے ہین سبکو — بتاتے ہین وہ رقص بسمل یہی ہے

مرے دل سے بنتا ہی دلدار ہر بت — کہین کوئی لیلی ہو محمل یہی ہے

مزا لالہ و گل کی بہی سیر دیکھو — تمہارے شہیدون کی محفل یہی ہے

گناہون کو کثرت کی قلت نہوگی — اگر عمر باقی ہے فاضل یہی ہے

ہوسی گل خوشبو سے ہین مست عاشق — منادی شور عنادل یہی ہے

اشارہ ہوا ان آنکھون کی ہو نگی — ادہر دیکھنا سحر بابل یہی ہے

جھلکتے ہین پہلو ہی خالی سے میرے — سمجھتے ہین وہ قبر بیدل یہی ہے

دل غیر سے کیون نکلتے نہین تم — مگر خانۂ نقش عامل یہی ہے

لحد درمیان ہے وجود و عدم مین — زمانہ سے شہر ایک منزل یہی ہے

جوانون کو شوق جوانی مین پایا — تمنای تحصیل حاصل یہی ہے

مرا نالہ طوبی سے بہی ہے رسا تر — تری قد سے مد مقابل یہی ہے

وہ آئے تو پر قتل کرنیکے خاطر — سزا تیری اے جذبۂ دل یہی ہے

جدا ہو گیا تیغ قاتل سے ملکر — وفاداری اے خون بسمل یہی ہے

عبث روتی ہین آنکھین بدنام کرکے — سزائے گواہان باطل یہی ہے

شب قدر کملی کے سایہ سے نکلے — کرامات اے فقر کامل یہی ہے

کسے آئینۂ جان کر توڑتے ہو — مین پہچانتا ہون مرا دل یہی ہے

زمانہ مین ہے چاند تصویر اوسکی — مرقع مین اک فرد کامل یہی ہے

یہ رنگت ملی اوسکو زیر بلا سے — زہ تیر سے نکلے مراد دل یہی ہے

طپش دیکھکر دل کی کہتے ہین ہنسکر — تڑپ تیری اے مرغ بسمل یہی ہے

غزل

اسی نے کیا سامنا فوج غم کا — کلیجا یہ جس کا ہے وہ دل یہی ہے

نئی چاندنی اہل دل دیکھتے ہین — ہر اک ماہ تابان کی منزل یہی ہے

نہ چھوڑو اسے صید لاغر سمجھکر — ارے زلفون والو مرا دل یہی ہے

لپٹ قد جانان سے اوطایر دل — درخت آشیانے کے قابل یہی ہے

اولجھتیں جو زلفین تو سلجھا تی اوسے — گرہ پڑگئی دل مین مشکل یہی ہے

فدا عشق پر ظاہر و باطن اپنا — بدن کا جگر جان کا دل یہی ہے

دل تنگ کی کوئی کیونکر خبر لے — نہین راہ جسکی وہ منزل یہی ہے

زمانہ کے یارون کو پہچانین کیونکر — اندھیرا جہان ہے وہ محفل یہی ہے

نصیب ایسے ناسے کہان بلبلونکو — مین پہچانتا ہون مرا دل یہی ہے

رہا دل اکیلا کیا تیراون کا — رہ خدمت اے عشق کامل یہی ہے

لہو سے مشابہ ہے مہندی کسیکی — سمجھ لے ترا چور اے دل یہی ہے

پھنسا ناہے تو دل نشتر سے چھیڑو — جگہ گدگدانے کے قابل یہی ہے

ادھر بھی کوئی ٹھوکر او جانے والے — ترے خانہ برباد کا دل یہی ہے

دل اپنا علیر اوسکے کوچہ مین پوچھا — شہنشاہ فردوس منزل یہی ہے

دولت سے بیخودی ہے جوانی کیواسطے — سونا ہے نیند نشۂ فانی کیواسطے

دل جل رہا ہے اشک فشانی کیواسطے — اس گھر مین آگ آئی ہے پانے کیواسطے

جنت سے قصر یار نہ ملجائے حشر مین — چھاپے دئے لہو کے نشانی کیواسطے

بیخواب سے زمانہ تمہارے فراق مین — آنسے کہانسے نیند جوانے کیواسطے

کوئی لگائے نقطۂ شک کس مقام پر — کچھ تو جگہ ہو تنگ دہانی کے واسطے

سجدہ جدا ہو سے اسیران عشق کا — ماتھے گھسے ہوئے ہین نشانی کیواسطے

غزل

بچپن مین اسقدر خلشین آپری شو | زرکہ چھوڑ رو کوئی اُوک جوانی کیواسطے
منہ کا او گال بھید دیگا سبر کو ہاتہ | کچہ رنگ ہو پیام زبانی کیواسطے
کیونکر بدل دیا اُنکو میلے لباس سے | بو لُٹی ہے رخت گل مین نشانی کیواسطے
عدو وتا سے تنگ ہین پیران روزگار | ملتے ہین سب سے جہک کر جوانیکو واسطے
رونا مراسبک ہے نظر مین تو غم نہین | توقیر ملکے ہین سہی پانے کے واسطے
اہل نظر کیواسطے ہے خاک کوی یار | آنکہین ہوین سرمہ چھپانیکو واسطے
معدوم سے مثال ہے موجود کی محال | منہ چاہیے سنے غنچہ دہانیکے واسطے
انگیا کے بنگلے پر ہوئے شید انسیا [illegible] | یاد آئی اودہ کی شام جوانی کے واسطے
سب اعمین ہی لوٹے ہون ترباکر تیز | جہلو نہین گل بہچون نشانیکو واسطے
بازار کہنہ مین نہین توقیر جنس نو | عصر قدیم ہو یوسف ثانیکے واسطے
کس طرح آئی پیاسون تک یجان تیغ | لوہے کی قید سخت ہے پانی کیواسطے
طفلی مین کیون برا ہی لذت شراب کی | رہنے دو کچہ تو نشہ جوانی کے واسطے
عاشق ہے راگ رنگ تری حسن [illegible] | سوتا بہی بیقرار ہے دہانی کے واسطے
روتی ہین تیری عدہ خلافی سے قصہ خوان | باقی نہین ہے جہوٹ کہانی کے واسطے
بہاری ہوا ہون ضعف سے سبک ناتوان | ہلکا کیا ہے غم نے گرانی کے واسطے
صحرای دلکو لشکر پیری نہ گہیر لے | کچہ تو جگہ ہو داغ جوانی کے واسطے
[illegible] لگے دہو بیٹن تو وعدہ فردا سے [illegible] | اب ورد گل ہو ناوہ وخانی کے واسطے
پیری مین طنطنہ قد خم گشتہ کا ہے شر | کس بل ہے کچہ گہڑی کو کمانیکے واسطے
کیون فصل گل مین گل کو ہنسا [illegible] | خدمت تہی یہ تو باد خزانیکے واسطے
بہیکی ادا نہ کوئی بتاتے حضور کی | اتنا نمک ہو شور جوانی کے واسطے
اخبار دہر دیتے ہین یاران رفتہ کو | مرتے ہین لوگ نامہ رسانی کے واسطے

غزل

سمجھے نہ میری اصل تو دانا نہیں جنون — کچھ مجھکو جانیے ہمہ دانی کے واسطے
فرقت نے دی مجھے طپش دل جہان کی — مژدہ ہی آج ہے خفقانی کے واسطے
سرمہ عبث کھلاتی ہے آنکھیں لگی ہو نہیں — یہ پتلیان ہین سحر بیانی کے واسطے
ہاتہ اپنے دوڑنے لگے دامان یار پر — نبضون کو پاؤن لگی روانی کو واسطے
بیشک جناب شک کمال علوم مین — رتبہ نہین معلم ثانی کے واسطے
شایان جو نہین ہے تو ایجاد مہ پہ بھی — بازو ہی راست حرز یمانی کے واسطے
کسطرح کوئی وصف دہان و کمر کرے — ہے علم غیب ہیچمدانی کے واسطے
صورت کی خط و خال سے باطن کی سیر کر — ابجد ہی ہے علم معانی کے واسطے
زلفون کو آپ ہی ہاتھوں لیا ہے تو کیا — جہاڑا ہے انگو مشک فشانی کے واسطے
آئے تو معرکہ مین وہ تلوار کھینچکر — جاتین بہت ہین دشمن جانی کیواسطے
لایا ہے ایسے وادیے پر آب مین جنون — چہالونگی گانٹھین کشتی ہین پانی کیواسطے
کیونکہ مہندی چڑہی تری بیل اے گمنیا — موقع نہین ہے رشتہ دوانگی کے واسطے
مہندی لگی ہوئی ہے ابہی میرے خون کی — کیا ہاتہ اوٹھائین فاتحہ خوانی کے واسطے
اس صید نیم جان کو ہے صیاد کی تلاش — دل لوٹتا ہے دشمن جانی کے واسطے
پیری سے کے لینے کے لیے طاقت تو جا چکی — حسرت رہی وداع جوانی کے واسطے
جی بہر کے آب تیغ پی جائین نہ تم دل — پانی چرائین اشک فشانی کے واسطے
کاٹون شباب آنکھ چرانی کو عشقین — دیدے ڈالو ایک آت جوانی کیواسطے
آئینہ ہاتہ آئے جو کشف قبور کا — عینک ہے سیر عالم فانی کے واسطے
ہو تہو نہ راز عشق چھپانا ضرور ہے — دو چار ہین یہ گنج نہانی کے واسطے
مجھکو جلا کے روتے گئے ہین عبث حضت — کیا آگ دیکے دوڑے ہین پانی کے واسطے
دکان رنگ زرد کی رکھی ہے ضعف نے — لکہراج سے کیلیے زعفرانی کے واسطے

ہر چند مجھسے دور رہی وہ سہیل حسن / خوشبو تو پوست مین ہی نشانی کیواسطے

پہر شکستہ دل مین ادہر ہی کبھی کبھی / ہان بچوان اپنی جوانی کیواسطے

پہا ہا نہین جراحت دل پر وہ رکہ گئے / چہٹی لگا گئے ہین نشانی کیواسطے

الی للباس و الی سے ہے آرزوی سے / دریا پری کی چاہ ہے پانی کیواسطے

پیری کو عیب سمجھ کو پہر آئی اور پہر سب / جتنے دیے بتون کو جوانی کیواسطے

فکر سخن مین ضبط فغان چاہیے منیر
رہتے دو کچہ تو بات فغانی کے واسطے

نہ تو کچہ فکر نہ تدبیر لیے پہرتی ہے / جابجا گردش تقدیر لیے پہرتی ہے

جال وہ زلف گرہ گیر لیے پہرتی ہے / مسکن حسرت نخچیر لیے پہرتی ہے

عکس رخ حسن کی تنویر لیے پہرتی ہے / چاندنی نور کی تصویر لیے پہرتی ہے

نگہ فقر سے سونے کے لیے اوٹہتی ہین / مفلسی گانٹہہ مین اکسیر لیے پہرتی ہے

ہو تو ہین اہل نظر آنکہ مین غلام / گرد رہ سرمۂ تسخیر لیے پہرتی ہے

ترال دنیا نے مرقع یہ کہان سے پایا / تیری ہر بیس کی تصویر لیے پہرتی ہے

کوئی بیمار خوش اقبال ہے مشتاق اجل / ہر دوا زہر کی تاثیر لیے پہرتی ہے

ہر جگہ زلف مین ہے چہرۂ انور کی دہوم / رات اک چاند سی تصویر لیے پہرتی ہے

وہی پہنچے جو ہو شمشاد قدونکا عاشق / فاختہ طوق گلوگیر لیے پہرتی ہے

کہین ملتی نہین بیمار قسمت کی دوا / زندگی نسخۂ تدبیر لیے پہرتی ہے

بلبلین فصل چمن مین نہ ہوا آئین / بوی گل ہاتہ مین زنجیر لیے پہرتی ہے

منزل گور تک آنے نہین پہنچاتی / یارون کو حسرت تعمیر لیے پہرتی ہے

اپنی محفل مین جگہ کسنی عنایت کی ہے / شمع پروانہ جاگیر لیے پہرتی ہے

کوئی جلاد تو مشکل مری آسان کرے / جان بلب موت کی تاخیر لیے پہرتی ہے

ہر دم ورد انہیں وظیفہ ہی کلام اقدس | ہر زبان آپ کی تقریر لیے پھرتی ہے

کوچہ یوسف ثانی مین ہین جویاے وصال | مصر مین خواب کی تعبیر لیے پھرتی ہے

کونسی شوخ کو سودا ہے تری زلفونکا | بجلی اک سونےکی زنجیر لیے پھرتی ہے

ہر جگہ آپکی باتون نے حلاوت بخشی | کیا شکر طوطی تقریر لیے پھرتی ہے

صبح تو تیر و کمان پھینکدی تیرے ڈر سے | کہکشان ترکش بی تیر لیے پھرتی ہے

شبنم صبح نہین خشکی سودا کو مفید | فصل گل کیون عرق شیر لیے پھرتی ہے

صید در خوردہ دلکی ہے تمنا نا شاید | ہر نگاہ آپکی اک تیر لیے پھرتی ہے

دست نازک کی جو مہندی زلیخا کو ملی | ہاتھ باندھے ہوئے تقصیر لیے پھرتی ہے

واہی قسمت نہین ملتا کوئی پہنچنے والا | زال دنیا غلط تقدیر لیے پھرتی ہے

افعی گیسوے مشکین کی بلا بیٹھی ہے | صبح ناحق قدح شیر لیے پھرتی ہے

ڈوب کر بحر مصیبت سے نکل بہاگا گو | موج کسکو لیے زنجیر لیے پھرتی ہے

کیون نہ مہندی کو ملیگا ہیرن سے انعام | لال ثریا مین یہ اکسیر لیے پھرتی ہے

سیر صحرا ہی جنون مین نہ پہرا جلیگا | تری صورت ای فلک سے لیے پھرتی ہے

نقل انجم سے سوا جلتی ہین محموم فراق | رات کیون قرص طباشیر لیے پھرتی ہے

ڈھونڈھتی پھرتی ہے مجکو ہی مری سوزش دل | مشعل نالہ شبگیر لیے پھرتی ہے

بل بے اللہ یہ نہین سوجھتی راہ مقصد | ہاتھ پکڑے ہوئے تقدیر لیے پھرتی ہے

کربلا سے سفر گلشن جنت ہے منیر
الفت حضرت شبیر لیے پھرتی ہے

دشت وحشت مین جہان کسطرف نہ چلتے پھرتے | آبلے تھوڑے لیے پی کر نہ او بلے پھرتے

دل پر خون جو ہین پاؤن سے ملتے پھرتے | دال فی عین نظر آگ مین جلتے پھرتے

جامۂ آدم خاکی جو ہوتا مطبوع | آپ انگو کی نہ پوشاک بدلتے پھرتے

۴۱۸

منہ چھپائی ہوئی یون گھر مین آ نا گیا ہی — جا کے لین ہم تو نظر آئی چھپتے پھرتے
ملنے سے چھٹنے کو جو رنگین دوپٹہ اونکے — ہم بھی دنیا مین نئی رنگ بدلتے پھرتے
آپ کہے لاکھ وہ مہ پارہ فلک پر کھینچے — دیکھ ہی لیتے کبھی دور سے چلتے پھرتے
ظرف کچھ بھی جو خدا محتسبون کو دیتا — شیشہ بادہ سے دستار بدلتے پھرتے
کسی پروانہ دل کے جو ہوتی طالب — آپ گھر گھر صفت شمع نہ جلتے پھرتے
دل سے پہلو جو ہوتی در مقصود کی جا — ہر جگہ ڈھونڈتے پھرتے نہ اوچھلتے پھرتے
مہندی کے سول ندیتا مین اگر خون جگر — کف افسوس مرے واسطے ملتے پھرتے
بل اگر گیسوی زنجیر سے کرتا ایجان — سانپ کا بہن تری دیوانے کچلتے پھرتے
آبرو صبح قیامت کی نہ رہتی ایجان — فتنہ کا عطر جو پوشاک مین ملتے پھرتے
تم سواری مین جو حقہ مجھے دیتے اپنا — غیر چنبر کی طرح رنگ بدلتے پھرتے
شفق چرخ شہیدون کو کفن سے کٹتی — کبھی مہندی جو لب بام وہ ملتے پھرتے
ناتوانون کو ہوا خواہ بناتے اپنا — خس کے پنکھے تمہین ہر کوچہ مین جھلتے پھرتے
سایہ زلف سیہ سے جو مشرف ہوتے — ہر جگہ سانپ بنا زہر اوگلتے پھرتے
کسی پہلو جو حسینون مین بھی پاتے — گل بازی کی طرح سر نہ اوچھلتے پھرتے
جھلملی بن سے جو تم خواب مین لاتے تشریف — طفل اشک آنکھون سے گر گر کے مچلتے پھرتے
زلفون کا تو سونی جو سمجھتے ایجان — سانپ شرما کے نہ من اپنا اوگلتے پھرتے
ور اگر صاعقہ آہ سے ہوتا اونکو — یون جھجک کے نہ مرے سامنے چلتے پھرتے
ہوی گل دشت جنون مین جو کرم فرماتے — گرد باد و نکو شجر ہوتے سنبھلتے پھرتے
ٹھوکرین کھاتی ہوئی آتی تری کوچہ مین — غیر کی پاون سے اس او مین چلتے پھرتے
آئکے صدقہ مین جھگڑتی جو انکا جاتی — موت کے بھیس مین آجاتے جلتے پھرتے
شیشے آنکھون مین نعلین دل مین — کون کہتا ہے نظر آتے چلتے پھرتے

غزل

پہاندتے یار کی دیوار جو اک رات منیر
روز ہم جوشِ طبیعت سے اوسے پہلنے پہرتے

مژگانِ چشم سے حذر اے دل کیے ہوئے
دونوں میں اک تک پیالہ پیے ہوئے

پیر و جوان ہماری رہ گئے پونہچ عدم میں ہم
حرفِ روی سے دور ہی قافیے رہے

عمرِ ابد لٹا دینگے اب کس جہان میں
جاتی ہیں نقدِ جان دو عالم لیے ہوئے

نازک مزاجوں نے نہ سنی داستانِ غم
بے لطف دلکو سوز سے یہ مرثیے ہوئے

اتنے نہ تھی بلا ہیں کہ زلفیں اولجھ پڑیں
اے دستِ شوق انکو تھوڑا لیے ہوئے

اس خاکدان میں سیم تنوں کو پرکھ لیا
زرِ خاک سے جو پاک کیا نیار نیے ہوئے

ہستی ہماری کم نہیں گو نکی خواب سے
آنکھیں ہمیں ملتے ہیں میوہ شیعے ہوئے

اکدن نہ تمنی حشر گیا اپنی چال سے
جتنے زمانے والے تھے سب ہر ہوئے

تلوار ہیں ہمنے دستِ حوادث سے کہا ئی ہین
بیٹھے ہیں گھاٹ گھاٹ کا پانی پیے ہوئے

اک بوسہ کے عوض نہیں لیتا کوئی جہیز
بازار میں کھڑے ہیں لے جان لیے ہوئے

برویا ستارے دیکھ کے اوس مہ کو ہجر
ہیچ فلک نظر میں مری تیرہ ہو گئے

ہے دانت میری یوسف دلبر خدا بچائے
ابکی سگان کو ذ صنم ہٹ رہے ہوئے

تھی وہ سخت جان جو رگڑتی ہیں ایڑیان
دم بھر میں جو نثار ہوئی تھو تر جیسے ہوئے

اوس گل کی روز وصل خلا سہل پہونچے
بادِ صبا نکالے گئے تنکلے ہوئے

عزت نہیں لباس تکلف کیواسطے
اوتو ہے رخت اہل ہوس بو ہوئے

جسم سگلے کو چھوڑ کر چمن نکل گئیں
جب یانہ اجل نے صاف کیے تصفیے ہوئے

چلنے کی گل کھلا کی انکو نہا دکہا تی ہین
الله الله آپ بڑے کھائیے ہوئے

تلوار یا سے باندھے ہو ئی ہیں سگانِ نفس
زاہد جہان کے نہ لے ڈو رپئے ہوئے

پونہچا ہی خطرِ رقیب سینہ دلکو اسقدر
سارے کبوتر آپکی گل لوٹیے ہوئے

بیٹھے رہے کناری ہی اوس گلکی فرش پر
اس بوستانکے واسطے ہم حاشیے ہوئے

تلوار تھی تراہ کی شاید نگاہ یار
دروازے زخم غیر کے تیر بھی پہ ہوئے

مدت ہوئی کہ نقد دل و جان لگا چکے
یوسف کو ہم خرید کی ٹٹ پونجیے ہوئے

ای گل تری رکابمین پونہچے جو سوی باغ
دامان گل ہمارے لیے حاشیے ہوئے

بجلی کبھی بنی کبھی شمس و قمر بنے
نیرنگ حسن گرم سے بہروپیے ہوئے

آنا ذرا سمجھ کر ادہر ای شراب عیش
بیٹھے ہین یار خون تمنا پیے ہوئے

ہم ناتوان بھی دوڑ رہے ہین کابکا
ای بت ذرا عنان لگا و لیے ہوئے

ہر گھر مین انتظار ہے ای تیغ زن ترا
چہاتی کی ہی کو آنکھ سے دیے ہوئے

ہونٹونکو چاٹ چاٹ کے لیتے ہین ہم مزہ
رکھے ہوئے ہین آپ کے بوسے لیے ہوئے

دل خون ہو گیا نہ ہلے ہونٹ ضبط سے
مانند زخم تازہ رہے منہ سیے ہوئے

جسم سگلے پڑے سے رہے صندوق قبر مین
مٹی ہوی حضور کے خلعت لیے ہوئے

دل صاف ہے خیال مبارک کے موم کے
بیٹھے ہین ہم مکان مین جھاڑو دیے ہوئے

دست اجل ترستے ہین مہندیکو انجلا
مدت ہوئی ہے خون دل و جان کیے ہوئے

تاثیر فقر پاک کے قابل ہین خاکسار
جس گھر مین نقش بیٹھے گئے بوریے ہوئے

مہمان داغ عشق کہین دل مین جا چکے
برسون ہوئے مکان کو خالی کیے ہوئے

کیا انقلاب تجھسے ہوا ای نگاہ یار
زندہ ہوی ہوئے ہین زر دری جیے ہوئے

پھیرا انہون نے نقد دل و جان عتاب سے
لینے پڑے فقیر کو صدقے دیے ہوئے

سیدا کیا جو موجون کو چین عتاب سے
ای بحر حسن آب روان ڈوبے ہوئے

زخم دل و جگر کو مین کچھ کہا نہین گیا
رکھے ہوئے ہین آپکی تحفہ دیے ہوئے

حضرت سے انجمن مین وہ تشریف لائے ہین
دنیا و دین کی ساتھ تکبیر سے لیے ہوئے

فتنہ اسکی کے واسطے پیدا کرے کوئی
حاضر ہین ہم کباب جگر کے لیے ہوئے

غزل

۴۲۱

گو ہیدلی سی تمہی غزل نظم کی منیر
پر عیب شایگان سی بری قافیے ہوئی

ترچھی نظریں ہیں گستیں اکبار جانی آپکی — بانکپن کرتی لگی سب سے جوانی آپ کی
پیار کی باتین بہی زخمونپر چھڑکتی ہین نمک — چٹکیاں لیتی ہی دلمین خوش بیانی آپکی
وصل مین بہرجاتی ہین سیرے جگر کی زخم سب — مرہم زنگار ہی پوشاک دہانی آپکی
رنگ نکہرا جو ہین اونکا فتنی برپا ہو چلے — قابل تعظیم ہے اوٹہتی جوانی آپکی
کس خوشی سی کہاتی ہین ہم سینہ پر چھلو کو گل — اپنی چہاتی کسے لگاتی ہین نشانی آپکی
زہر قاتل دونون ہین بیمار ہجر انکو تیے — مہربانی آپکی نامہربانی آپکی
نور کی آئینہ سی لپٹا ہی سوز کا ورق — گورا گورا پیٹ کرتی زعفرانی آپکی
پاے نازک پر جو سر رکہا تو کہا تیوں ہو کتنی — یہ ہماری بندگی وہ قدردانی آپکی

جاتے ہین ہی دل سی بہی قربان رہتا ہی منیر
اے اسیر بہی وہی ہے بدگمانی آپکی

پیری مین قید ضعف سی باہر بشر ہو — چہپ کر حباب مین نہ ہوای سحر ہو
جنگل ہوا کہ باغ ہر رنگ شجر رہی — مہمان جس جگہ رہے ہم عمر بھر رہے
کب تک وہ شوخ آئینہ مین جلوہ گر رہے — تا چند نور دیدہ میان قمر رہے
دل مین مری خیال بت موکمر رہے — خالی جگہ اس آئینہ مین بال بہر رہے
سر پہوڑون وو رسنگ ملامت اگر رہے — کانٹون گلا جو زخم سے خالی جگر رہے
غفلت ہزار دلمین تری اے قمر رہے — اپنی جگہ ہو جسمین ہماری خبر رہے
بیکار تاکجا گل داغ جگر رہے — دولہا کی سہرہ مین رہے یا قبر پر رہے
پہوٹین اگر نصیب تو دل کس جگہ چھپا رہے — پہر ٹوٹ رین تو جا کی کہان شیشہ گر رہے
تم جسکے دلمین ٹہرے وہ بی خانمان ہوا — اپنا گہر او سکو پہر نہ ملا جسکے گہر رہے

غزل

کیا باندہی نگاہ لطف کی ورسبے فیض نے کوئی
قبضہ مین میری سلطنت نیمروز ہے آئے
دیکھا نہ دور مین سے بہی مجکو حضور نے
شوریدہ سر اوسیکو سمجھتے ہین جدا
مانند وہم دوڑ گئے راہ شوق مین
نکلے نہ اس کمند سے یارب گلوی حسن
غفلت ہے نام نشہ فانی کی فکر کا
دلکو وہ پھیرے دیتے ہین لیتا نہین ہو تمیز
اوج نگاہ پست ہے قصر حضور مین
چوٹی سے اولجھ پیٹ کی سیلی سے بل کر
سب مین مجاز دوست حقیقت پسند ہے
چونکا ہین خواب ضبط سے منہ کھولکر حضور
نیفہ مین اونکی ایک شکن کو جگہ نہین
غفلت کی تیلی دہر مین تصویر چشم ہین
کانٹونکے ساتہ بیٹھنے باقی نہ اجنبون
کہتے ہین عاشقو نسے یہ اونکی پھبتیان
ہم صورت اونکی ہوگئی پوشیدہ خار
ہمسایہ سے بگاڑ کے رہنا محال ہے
دانا بچائے صحبت منعم مین آبرو
وہ صبحدم چمن سے گئے رشک بوی گل
آ گئے ہین نالہ بلبل سے زار نے

مہمان چشم کور مین کسکی نظر رہے
وہ آفتاب حسن اگر دو پہر رہے
ترکش سے باہر آکے تیر نظر رہے
آشفتگی کے ہاتہ مین جسکا جگر رہے
اپنی نظر سے چار قدم پیشتر رہے
پریان اودہر رہین جدہر اپنی نظر رہے
ہشیار اوسکو جانیے جو بیخبر رہے
یہ بد بلا ادہر نہ اودہر پھر کدہر رہے
لگ جائین آنکھین جہت سے تو نیچی نظر رہے
پہر کھینچ کے ٹیو نمین موئی کمر رہے
بندہ ادہر تمام زمانہ اودہر رہے
کب تک اچہوتی آنکھ نمین کوری نظر رہے
ای وہم کسکے پردہ مین تار کمر رہے
ہر معرکہ مین مست تری بیخبر رہے
بجکر جو شاہ رگ سے کوئی نیشتر رہے
دلبر جو چوٹ آئے تو سینہ سپر رہے
بے میل روزگار مین شمس و قمر رہے
سو باف کی لپیٹ مین موی کمر رہے
دریا مین اپنی اصل پہ آب گہر رہے
کیا خاک اوڑ آنیکے لیے باد سحر رہے
بگڑی ہوئی زمین گلستان سحر رہے

تا قبر جسم روح کی ہمراہ چاہیے — گہر تک تو ساتھ گرد و غبار سفر رہے
تابوت میں فرش سے سبکدوش ہو گئے — بیگار اوٹھانیکے لیے شوریدہ سر رہے
بجھتی ہے یوں شراب سے پیری کی آبرو — سورج سے جیسے چھپکے نماز سحر رہے
جھکیں نصیب ہی بجو اسطرح جانیے — تھہرے اوڑکے جیسے ہوا میں شرر رہے
مٹی نہ کیوں ہو جامہ ہستی مزا میں — کفن نہیں سفید لباس سفر رہے
کاجل نہ آنکھ میں ہو نہ مسی ہی ہو نصیب — دوراتیں اور کہو تیں جہاں رات بھر رہے
پیری کی گردہنی میں اسی باندہ کھیر — پہلو تہی کری تو عدم میں کمر رہے
باغ جہاں کی سیر ہو اس لیئے لیے — سیر بہشت دعوت عمر دگر رہے
پنہاں نہیں ہے کوئی جگہ تجسے اے صنم — روپوش ہو کے بندۂ عاصی کدہر رہے
وحشت جنون نہیں جسم کی مٹی نمو غبار — پیوند خاک ہو نیکو رخت سفر رہے
نقل مکان ضرور ہے بیمار ونکو لیے — رہنے کو دل تو بائیں طرف کو جگر رہے
دلمیں مری خیال وطن کو جگہ نہیں — پھیلا کے پاؤں چین سے گرد سفر رہے
تیغ اجل سے بچکے ہے فکر جہاد نفس — شکر سے کرینگے اپنی سلامت اگر رہے
محروم کوئی عضو نہو فیض عشق سے — حصے میں سبکے دولت داغ جگر رہے
عرش برین کی بار تو پہونچی ہماری آہ — افسوس تیری کان سے کوسون اثر رہے
انسان کو ہے رزق فقیرانہ سے قیام — جیوں آب و گل نہ جو عمر بسر رہے
ممکن نہو وضو کو اگر آبروی زہد — تشنہ پوچھے کیو اسطے دامان تر رہے
تنہا نہ چھوڑیے معرکہ قتل میں اونہیں — تلوار باندھے ساتھ جلو میں مگر رہے
جلنے کی آرزو میں ہیں یوں ہم جلے ہوئے — مشتاق شام جیسے چراغ سحر رہے
گھبرا لیا دعا نے کثرت ذنوب نے ہی — سرکار حق میں چھپ کے نہ کیونکر اثر رہے
دل نے تو دب کے داغ نسوں کو لیا ہے آہ — رہنا جو چاہیے زخموں سے ملکر جگر رہے

غزل

ہی بت عدم میں تا نگہ کو نہ دخل ہو — فرضی محل میں ہم رہتے یا کمر رہے

گیا ایسے دلکو پیچکش یار کرتے ہم — آفت میں جسکو ہاتہ سے شام و سحر رہے

حیرت سے سرنگون ہین اشارہ نگاہ و انگلیان — تم نقش تہ پہ چہپ کو الہی کدہر رہے

ریحان تجسے حشر میں کیونکر وہ صاف ہو — جو نام زندگی سے خفا عمر بہر رہے

بوسہ عوض جو ابکی ہوا اوسکے ہونٹہ پر — معنی کو بدلے میری دعا میں اثر رہے

تجکو دلوں میں ڈہونڈہ کی ہوئی ہین منفعل — سب بغلین جہانکتی ہین کہان عمر بہر رہے

ایسا نہو نظریہ لگائیں شب وصال — انسان اپنی آنکہونسے چہپ اکدہر رہے

دنیا میں زندگی سخن اوسکی دم سی ہے — اک عمر جسکی جان حزین ہو کہون مر رہے

حکم جنونسے ہو گئے وحشی جلا وطن — دیوانی اونکے شہر بدر عمر بہر رہے

مین وہ نہین کہ دلمیں جگہ دون غبار کو — گہر خاک میں ملا دون کدورت اگر رہے

دور ونک شتاب پرا گری نہ اسقدر — سب بے جہکی ہوئی جو رہے تو کمر رہے

نکلے نہ نکتہ منہ کبہی سے خدا کرے — مہر سکوت قفل در خیر و شر رہے

انکھیا پر اونکی ہاتہ تہی ہاتہوں پہ تیر [illegible] — حصہ میں چار دالیوں کی دو کمر رہے

وسل [illegible] گہر میں عیش جہان [illegible] — دربان جسکی بیکسی آٹہون پہر رہے

آنکھیں پاک ہو سکین نوش محاز سے — دونوں یہ دستی چہٹ نہ سکی عمر بہر رہے

دنیا سے نکلے سوی عدم جاؤں کس طرح — یہ جو گلی سفر میں الہی کدہر رہے

گنجایش نقاب شب وصل میں کہاں — اب شرم کو جگہ نہیں ملتی کدہر رہے

بیجا نہیں ہو سوز شمال سحر یار میں — مین آپ آگ دیدون جو محفوظ گہر رہے

دو بادشاہ ایک ولایت میں کب سمائیں — بی پردہ شب کو آپ رہیں یا قمر رہے

تہوڑی سی ہے میان وجود و عدم جگہ — دیکھیں تو اس وعملہ میں کسکی کمر رہے

بیک خیال سے نہ کہیں چہپ سکی حضور — چہوروں ذرا ڈہونڈہ نکالی جدہر رہے

غزل

بیہودہ گو کو بہا نہ رہی دلمین از عشق
انبوہ بیکسی مین نہ ٹھہرا کوئی رفیق
مدت کے بعد چشم کرم اس طرف نہو
دنیا و دین مین انکو کسی سے نہو لگاؤ
دنیا و آخرت مین ہو عزت مُنیر کی

رہتی ہے تو زبان سے بیکر خبر رہے
اپنی ہی دونون ہاتھ ادہر اور ادہر رہے
بس بس ہی مین وہین نگہ بیخبر رہے
یہ شیشہ جس جگہ رہے یا رب ودہر رہے
سر پر ہمیشہ سایہ خیر البشر رہے

ستائے حضرت علی اوسط ہوا منیر
خیر الامور اوسطہا پہ نظر رہے

حال سابق نہ کہی ای دل دانا کوئی
نہ سنا ہے شب غم مین مجھے گانا کوئی
عیب بینی سے نہین مردم دنیا آگاہ
وصل نادانونکو محفل مین عبث دیتا ہے
ای فلک یاد ہین طفلی و جوانی کے مزے
مین بگڑ کر جو اوٹھا غیر ونسے ارشاد کیا
درد دل خاک سنا ہین کسی ہمصورت کو
غم عالم نے مرے دلمین جگہ کیونکر کی
خاک مین جیب سے لگا ہون نے ملایا مجکو
خوف ہے جنبش مژگان کی نہ ٹھوکر لگجاے
شخص عمر پیر شود حرص جوان میگردد
غافلو منزل دنیا ہے مسافر خانہ
دل خاموش کسیکا ہے تجھے ٹھکرانا ہے
ناتوان ہین ابھی چور نگ کے قابل ہے کون

اگلی باتون سے پہرا آتا ہے زمانا کوئی +
مری کانون مین امانت ہے ترانا کوئی
پردۂ غیب سے لی آئین زمانا کوئی +
تیری تسبیح کے لائق نہین دانا کوئی
اگلے عہدونمین سے دیڈال زمانا کوئی
نہ بلانا نہ بلانا نہ بلانا کوئی + +
راہ دیتا نہین آئینہ کو خانا کوئی
ایک بستی مین سماتا ہے زمانا کوئی
نہین ملتا ہے تیرے دن کو نشانا کوئی
کہتے ہین راہ مین آنکھین نہ بچھانا کوئی
فعل بد کو نہین مخصوص زمانا کوئی
کوئی آتا ہے تو ہوتا ہے روانا کوئی
گھنگرو نہین تیرے بجتا نہین دانا کوئی
اتنے ٹھہرو کہ ہو طیار نشانا کوئی +

جای سجدہ تو ملی گوشہ عزلت لاکھون
حرم و دیر مین شیخ و برہمن رہزن
اونسی لیپی ہوئی تصویر کیچھے ہی مری
استخارہ نی دکھائی رہ توحید ہمین
پاونکی بوسی عبث دیتے ہو سرداروںکو
حیلہ غم کھانیکو ہم پوچھتے ہین روز نیسے
یار چھیڑے تو زردلغ سنائی احوال
کبھی در وکشیونکی گذر یکو نہ پایا یکرنگ
ہد ہی زخمونکی گل داغ جنون کا ط
دولت عمر کی سا لگرہ سے کیونکر
تو بنی ہاتھونمین لیی پھرتی ہین ناحق زر و زر
آپ گاتی ہین تو سو جاتی ہی میری قسمت
جو گیے کا ہی مزا تارک دنیا ہم ہین +
سر فروشونکو نہین خواہش مینا بازار
سر فدا کرینمین مین شمع صفت ہوا تنہا
گہ نہین پاتی کسی دلمین ہماری فریاد
جو بت اگلانی انگیا سی نہین پہرتی کا
اون پریزادونکی مٹی ہی خراب ہی گردون
اگ لگجای زمانی مین کہ طوفان آئے
رو ٹھہ کر بہاگی شب روز جوانی مجھسی
کتنو دلمین سنادی ہی جلاتی ہین یہ

سیکڑون تکیے ہین ہو ڈالی سرہانا کوئی +
رس و راہ مین ٹھہانا نہین تھانا کوئی
رنگ ملت مین جما ہی نہ چھڑانا کوئی +
جفت اس سبحہ مین ایدل نہین دانا کوئی
پاینتی سے بھی ملاتا ہے سرہانا کوئی
موت سی سیکھو تم آنی کو بہانا کوئی +
آپ سی بھی کہین بولا ہی خزانا کوئی
خویش و پیوند مین دیکھا نہ یگانا کوئی
عشق بازی کی لیے چاہیے بانا کوئی
باندہ لیگا نہ مین کسطرح خزانا کوئی
کاٹھہ کی ہانڈی مین پکتا نہین کھانا کوئی
ساز کی پردہ مین کہتا ہی فسانا کوئی
مجلس فقر مین گاہی نہ شہانا کوئی +
دخت رز ڈھونڈہ لی بازار زنانا کوئی
میری ہمسایہ گردن نہین شانا کوئی
بات رہجای جو بلجای ٹھکانہ کوئی
پان کیطرح پلٹتا ہے زمانا کوئی
جنکے تابوت کی لایق نہین شانا کوئی
حکم ہی دلکی لگی کو نہ بجھانا کوئی +
کالی گورون کو منالاہی زمانا کوئی
غم کے ہوتی ہوئی کچھ اور نکھانا کوئی

٨٢٧

ہستی آباد ہی زندوں سی عدم مردوں سی
ہجو دن کا بھی تو ٹھرا ہی ٹھکانا کوئی

وائی غفلت نہ کسی رنگ میں پہچان سکی
ہم تو سنگ کی نہنے ہمنے بجانا کوئی

قلقل شیشۂ می ہجر میں موقوف رہی
چیز یہ اوسنکے گلے کی ہی نہ گانا کوئی

گرد اوسکے جو میں پھرتا ہوں تو فرماتی ہیں
بس بلانے مجھے گھیرا ادھر آنا کوئی

سیکڑوں خام طمع زلف کی پھندوں میں ہیں
تیری زنجیر میں پختہ نہیں دانا کوئی

حکم مفتی ادا شہر بتا نہیں یہ ہی
خون ناحق ہو تو مہندی نہ لگانا کوئی

وضع کرتا ہی فلک نرق سلیمانی سی
وہن مور سی گرتا ہی جو دانا کوئی

سامنے آئے ذرا سوچ کی نیرنگ جہان
پھر رہا ہی مری آنکھوں میں زمانا کوئی

ابکی زخموں کی سفارش سی ہنسی آتی ہی
تا تم دل ہی یہاں منہ نہ لگانا کوئی

بھیس میں لیلی و مجنوں کی رہیں کیوں نہ ہم
تنے جوڑ سے بدلتا ہی پرانا کوئی

بات کی اصل خموشی بھی نہ سنتی باقی
بولنا کیا ہے کسیکو نہ بتانا کوئی

مطربوں پر بھی تاکید ہی غربت میں منیر
دیس کی چیز مرے آگے نہ گانا کوئی

سرشت دل کی تری بیر سی ہی شرح بیگناہی سی
ادبل پڑتا ہی یہ سر کثر شراب عنب رخواہی

نہ رو کو میرے حق میں غیر کو جھوٹی گواہی سی
ذرا اللہ سی ہو جا نیدو اسکی روسیاہی سی

اگر ہم ہوتے واقف ان بتوں کی کم نگاہی سی
خط تقدیر لکھوا لاتی کاجل کی سیاہی سی

بتان دہر کی فریاد لازم ہے خدا ہی سی
زبان اقدس نہیں کہتی زبان داد خواہی سی

زوال حسن جانا نسی ہوئی افسردہ دل عاشق
اودا سی بزم میں لیلی چراغ صبحگاہی سی

کہو دریا سی یوسف چاہ سی کب کے نکل آئے
نہ نکلی کشتی عشاق گرداب تباہی سی

بت بیگانہ خو کیا سیر کرتا ہی گلستاں میں
اُلگ جاتی ہی بوی گل نسیم صبحگاہی سی

لباس کہربا میں زرد چہرے عاشق لاغر
ہی اوس صیاد کر پڑتو نکو نفرت برنگ کاہی سی

عزیزان محبت سی خلش کہو اگر وہ گل
بت نوخیز شاید فرش گل پر شبکو سویا ہے
اولی الابصار سی خارج کیا مشق تغافل نی
جوانی مین بہی ڈہنڈہی گریبان مین سر
ڈبو کر اپنی دلسوزونکو خوش ہونا نہین ممکن
اگر ہی اعتراف جرم سی نفرت مروت کو
نہین ہے مشق استغنا سی اپنی بہی خبر انکو
اجل بہی میری تیور دیکہکر آنکہین چرا لیتی
لباس پر تکلف مانگ کر اہل سخن پہنین
ہماری مر سکیلے وہ راہ دیکہین غیر ممکن ہے
تری ترچہی نظر غصہ مین کہو دی میری و
ملون دیکہکر تیرا کبہی خالی نہین رہتے
یقین آ جای مجکو ترک عشق زلف شبگونکا
ہماری ضعف کی رنگت پسند آئی جو وسمہ کی
مقطع: جعفر عالی منزلت شاید نظر آئی
کسی بیخانمان سی اپنی بربادی نہین ملتی
تمہو تسی حشر مین ثابت نہو آزردگی شکوہ کو
طریق عشق مین کس سی امید رہنمائی ہو
سپہر عالم افتادگی کی سیر اگر چاہی
رقیبو نسی کمر کو لہی کی الفت چہپ نہین سکتی
نکلتے ہی نہین مشتاق است آنکہو نسی باہر

ہر اک موتی کا چہالا ٹوٹ جاتی خار راہی سے
نئی بوباس آتی ہے نسیم صبحگاہی سے
بتان ہر کم مین ہو گئی ہین کم نگاہی سے
یہ شمعین کیا جلائی ہین چراغ صبحگاہی سے
رولا دیگا دہوان اوٹہکر چراغ چشم ماہی سے
تری غصہ کو توہی عشق میری عذر خواہی سے
مٹی جاتی ہی خود بینی بہی بی پروا نگاہی سے
لڑی ہین دیدۂ خونبار کس طفل سپاہی سے
چمکنا سیکہہ لے قسمت اگر زرین کلاہی سے
یقین آتا نہین ہے اونکی بی پروا نگاہی سے
سرو ہی چہین لی دیوانہ نی جنگلی سپاہی سے
لب عشاق شکوہ سی زبانین عذر خواہی سے
مجہکو بخت بد لکہدی اگر اپنی سیاہی سے
جناب خضر زر وی قرض مانگین تنگ کاہی سے
اگر دیکہی کوئی بام غرور بادشاہی سے
ٹہکانا اپنی گہر کا ڈہونڈہین ہم کسکی تباہی سے
ہماری بات بنجائیگی گونگی کی گواہی سے
زمین آنکہین چرا لیتی ہی نقش پا کی راہی سے
گرا دی آنکہو بام شکوہ بادشاہی سے
سوا ہین پیٹ کی ہلکی تمہی گرتی کی لاہی سے
ورم ہی جاتی ہین اطفال صغیری و سپاہی سے

٤٢٩

غزل

دبایا طرۂ طرار نے ابروے پر خم کو
یہ کالا چور بل کرتا ہے اُس تیغ کی سیاہی سے

نہ چلا اے سو دن وصل کی شب تک سویرے پہلے
سپیدۂ صبح کاذب ہو گئی جھوٹی گواہی سے

دماغ بیخود کو راست بازی سے تنفر ہے
سر بے مغز بدلی ہے ٹوپی کجکلاہی سے

ٹوری جاتی ہیں جو زر د نظر سے بھی کھانے کو
وہی نقد دل و جان چھین لیتے ہیں سپاہی سے

صباح وصل ہم دیکر سلام کہتے ہیں وس گلگو
یہ جادو ہم نے سیکھا ہے نسیم صبح گاہی سے

جسے مردار کھانا تیرے فاقہ پسند آئے
فقیری کو وہی دے صبر اپنی پادشاہی سے

شجاعت سے فضول اس زمانہ میں نہیں ہوتی
زبان بادہ گو لڑتی ہے جنگلی سپاہی سے

عنایت ہو گئی جاگیر میں اقلیم استغنا
خدائی مانگ کر لایا میں درگاہ الٰہی سے

ہماری خون پاکی پیاس کا ساماں ہوتا ہے
زبان خار کانٹے مانگتی پھرتی ہے ساہی سے

گھٹی جاتی ہے اپنی شور بختی آج اے قاصد
جواب خط لکھا ہے اوسنے کیا نمکی سیاہی سے

نہ ہوتا کاش بیڑا پار مجھ عشق سے یارب
گلے مل مل کے روتی ہے مری کشتی تباہی سے

بہانے ہو عبث باتیں کہیں تو نے سب کی تھی
کہ باسی پھول ٹھیرتے ہیں بان عجز خواہی سے

نہ دو بہر خدا الزام اونکو خون ناحق کا
گرے جاتے ہیں کشتے انفعال بیگناہی سے

شریعت عشق بازی کی یہ ہے کھیل اگر ان کو
زلیخا ٹھہری مجرم طفل نادان کی گواہی سے

نظر آئے جو آثار سحر مجھکو شب وصلت
مری تیور بجھے پہلے چراغ صبحگاہی سے

جناب شک و ناسخ کے تلمذ سے شہریار رتبہ
ملا اوستاد کہلایا عنایات الٰہی سے

کیا مفلسی کی عاشق کو ہمیں نے پیل ہے
آنکھوں میں اب شک ہیں نہ چراغوں میں تیل ہے

ہیوقت عیند آئی کوئی یہ بھی کھیل ہے
اسوقت کچھ نہ کچھ تری سوئی میں میل ہے

دو دو چراغ قبر میں آنسو نکا میل ہے
شاید حنا ہی خون تمنا کا تیل ہے

بیقدر کیوں نگاہ بتا میں یہ تیل ہے
شاید کسی غریب کے پہلو نکا تیل ہے

غزل

جب دیکھے مرغ دل کا نشانا اڑا دیا
شاگرد کس کمان کی تیری غلیل ہے

گیسو ان کمند آہ گئی اونکی بام تک
برسون مین جو منڈھ ہی نہ چڑھی یہ وہ بیل ہے

زلف سیہ کے سایہ مین رہتی ہی دوشن پر
روغن نہین ہے اونکی سپر کا پھلیل ہے

کیونکر دبے نہ سینۂ پر داغ سے بہشت
زنجیر عرش بھی اسی کیاری کی بیل ہے

بدتر غبار سے ہے شب غم کی چاندنی
شاید چراغ ماہ مین مٹی کا تیل ہے

زندان مین بھی ہے سنبل سودا بہار پر
سرسبز میری سلسلۂ پا کی بیل ہے

سو علمی کی آنکھین مانگتی ہین اس سے روشنی
یارب چراغ طور مین کس کا تیل ہے

سرسبز خاک ہو دل سوزان کا دود آہ
آتشکدہ مین جسکی ہے جڑ یہ وہ بیل ہے

روتی ہین دوست پر نہین عبرت پذیر دل
چکنے گھڑے کو بوند بھی پانی کی تیل ہے

سرگشتہ رہ چکا مگر ہین تلون مزاجیان
مٹی جمی ہوئی ہے کہ منہ کے بیل ہے

راہ عدم مین چھوٹ گیا جسم جان کا ساتھ
اک بھیڑ ہے مسافرونکی ریل پیل ہے

محروم ہو گے کیون نہ بھاو نہین ابکے شوخ
جو پان بانٹتے ہو تم اونکی یہ بیل ہے

ہر بات مین وہ طفل مغنی ہے سخت گیر
تو ہجر نہ سمجھ اوسکی ستارے مین بیل ہے

کیا جان ہار کے بھی نہ جیتین گے آپ کو
بازی یہ عشق کی ہے کہ لڑکون کا کھیل ہے

وحشت جنون کی فیض سے زنجیر پا ہے سبز
انگور جسکے آبلے ہین یہ وہ بیل ہے

کیا تر ہے خون بلبل شیدا سے خاک باغ
اے باغبان سرخ کف دست بیل ہے

پروانون کو بھڑاتی ہین آپس مین شمع رو
جیتے پتنگ لڑتی ہین اونکا کھیل ہے

پھنسکے کمند زلف مین پھولا ہی عنقرو
بو دانشی کا سلسلہ اب ایک بیل ہے

بازی عشق مین نہین آسان ہار جیت
جو کھیل جائے جان پر اوسکا یہ کھیل ہے

مداح اہل ہند ہین صبح جمال کے
شاید تری قبا مین بنارس کی بیل ہے

اے دل تمہ تیغ بازی قاتل کی سیر دیکھ
سر پر اجل جو کھیلتی ہے یہ وہ کھیل ہے

۱۳۱۴

۴۳۲

ردیف صاد مہملہ

غزل

چار و لطف رواں ہین جنازے میں بزار پہ نا
ہی تلخ تر مزہ ثمر نخل حرص کا
بندوق سے صنوبر دل کو اڑا سیے
ای چارہ ساز جلنے لگے زخم اور بھی
کیونکر نہ اشک میرے تیونسی کھیلیں گو لیاز
مدعن بہار آتش دل ہو نسیم لہت
اوس ہٹنے راہ کی ہو جو اہل سلوک کے
کشتی مے میں شبیہ گو کی خشک و تر کی سیر
جام شراب مین عرق افشان ہی وہ یار
گلے ہماری بیٹی کی ہین دست یار میز
دیتی ہے تار برق کہ آتی ہے فصل ہی
کھائی ہولی سنہائی او گل وہ نمین کس طرح
سوئی عدم جو ناقہ ہستی ہے گرم رو
دنیا میں صبح و شام کو یکجا نہیں فنا اگر
شمشیر یار دل میں مرے گھر بنا ہی گی
کرتی ہو قصد ظلم تو ہو جاتی ہے خبر
آتی ہین بہٹیں نہصنعت کی جاتی ہیں تنیز
جانباز جیت جائینگے محشر میں آپ کو
تیرا ہی کلمہ پڑھتی ہے محشر میں ساری خلق
بیشک وہ دین کو رنج دو پیٹہ میں منہ چھپا
پوچھو نہیں تیرہ منہ کو تلوار سے جو دین آ

پابند جو شرک کی نہیں وہ ریل ہے
جو اسکی شاخ ہے وہ کرپلو کی بیل ہے
یہ گولیان ہم آپ جو کھیلیں تو کھیل ہے
مرہم نہیں ہے گرم مسالے کا تیل ہے
اطفال پاکباز کا پاکیزہ کھیل ہے
کیا اس میں شیشۂ دل دشمن کا تیل ہے
ہر خانقاہ میں صنم آمد کا کھیل ہے
پانیمن آگ بوٹ ہے خشکی میں ریل ہے
اس آنکھ میں گلو ہوئی کندن کا سیل ہے
اس وصل مختصر کی بہی دشمن بخیل ہے
کالی گھٹا ہیں کیسی کہ پورب کی میل ہے
بوسے تو آپ ہی چلے اب کیا جھمیل ہے
دست اجل میں تار کفن کی نکیل ہے
ان دونوں کالی گوروں کی شاید دلیل ہے
جرگہ نہیں ہین پہلو میں داغ سبیل ہے
شاید تمہارے دل کو مرے دل سے میل ہے
پیری میں مرگ آمد و شد ہی کہ ریل ہے
جو بعد مرگ کھیلتے ہین یہ وہ کھیل ہے
کیون ہم نہ کہتے تھے کہ تجھے سب سے میل ہے
اگر شہید ناز کا جانا ہی کھیل ہے
جسکے کھلی ہے مشک وہ کاہیکا تیل ہے

غزل

سر گندہ رہا ہی صلیں مین انکا گھڑی گھڑی
شاید سر شیشۂ ساعت پہ بیل ہے

خال سیہ کے عشق سے ہر شش مین داغ
اس ایک تل کا لاکھ چراغون مین تیل ہے

کسطرح دم گھٹی نہ امید ضعیف کا
دل مین ہمارے حسرتونکی ریل پیل ہے

شکوہ حماقتی ہے تری تصویر روغنی
کیا اسمین یاسمین کو اکب کا تیل ہے

جانباز کیا کرین جو نہ پوچھین شان شوخ
نادان انہین کھلونونکی بس مین نکیل ہے

کیون زرد چاندنی ہی تری گھر بسنت مین
شاید چراغ ماہ مین سرسونکا تیل ہے

پھولونکا ہار چاہیے ساقی کی ہاتھ مین
زیبا گلدری کو لیے ایسی بیل ہے

خوشبو ہی ہے گی تری سر مین حشر تک
خالص حنای خون شہید انکا تیل ہے

تلوونسی لگ کی گھٹتی ہی سر مین جسکی آگ
بڑھ کر منڈھے جو سوکھتی ہی وہ بیل ہے

سر جای اختلاط سے اغیار خوش رہین
بیگانگی یار کو ہمسے ہی میل ہے

میلہ ہے بے نظیر کا نزدیک اے منیر
آتے ہین لوگ چار طرف ریل پیل ہے

پا یاب سکے جلوہ سے اشکون کو سیل ہے
ہیر لکا سیس ہی دل ہمارا سہیل ہے

بینا کو کب عجوزۂ دنیا کا اسیل ہے
اندھون ہی کی نظر مین ٹرپی ہی ریل ہے

گھر مین ہمارے بوئے ہین کانٹے فراق نے
دامن اوٹھا کی آئے اگر قصد سیل ہے

وہ آبلہ ہین سینہ مین مہمان افلاک
توقیر تیرے خیمہ کی جنکی طفیل ہے

رستہ مین پا بگل ہو مستونکی عقد است
دامان تر کا تذکرہ مشرع و ذیل ہے

استاد و بھاگتی مین سے اہی یکسے عمر تو
شاگرد تیری چال کی رفتار سیل ہے

ہم اتنے روزونکی ہون کل کسطرح رقم
دونون طرف سیہ ورق یوم لیل ہے

کسطرح سے کشتہ الفت پر اونا و اگر
بسمل بہی کوئی تڑپ کے تو گنتی مین قیل ہے

منعم کے آس پاس ہی ہر دم حریف رز
غل مگس مصاحب خوان طفیل ہے

اب غم کو کیا ہی حسن پریزاد سی غرض
آنکھین جو ہون تو زرق کی کو رو زاد سی غرض
دینا کی اتنی ساکھ دینا کو چاہیی
درویش کو ہی رزق خداداد سی غرض
پہر ہو رہی ہی تیغ پہر ہی نرم سنگدل
تیشہ سی کیا تہی کوہکن فرہاد سی غرض
اپنی طبیعت ہی ایک روز تو کہ
ان مور ہو نی کی فولاد سی غرض
خوبان عیش ہی تو دنیا سی کام ہی
راحت طلب کو اس ستم آباد سی غرض
جلتا ہی شمع سان تو ہی مدعا
ای دل زبان بریدہ کو فریاد سی غرض

ای ضعف جوش گریہ کو بہی جو نہین پاسند
مجنون کی دود آہ سی سبے ماہ نو سیاہ
یاد سحر کی ٹہو کر دن سی دل ہوا خنک
وہ زرات آبرو کو جو روتی ہین اہل علم
اب آبرو ہی مشرب رندی کہان رہی
چمکا ہی داغ دل لب رنگین کی عشق مین
غربت مین بہی نہین ہو نہین تنہا کبہی
تیری سوا نہین کوئی محبوب پر رقیب
تیری تلونکی عشق مین گرشتہ ہے مدام
ہے آتش خضاب حنا کی طلب او
سند جو دی خدا تو ہیلے آدمی کو دے
وہ سر خدا کی ساتھ کیا حشر مین او
دیتا ہی شست و شو کی لیے آبرو گدا
زردار ہونکو سمجھتے تہے ہم دلمین آدمی
بنتی ہین کیون کہی وہ زر قلب کیطرح
سر پہ شراب کہنہ سی کیونکر ہوا آدمی
ناحق ہوئی ہی شام جوانی سی فروش
ہر شب شب برات ہی اوس کی وصل سی
اپنی نظر مین شاہد تقوی ہی بیحجاب
دیتا ہی قحط عیش مین سرمایہ نشا
ٹوٹی لگی بجہا نہ سکے کیا اشک پر اثر

لاغر بدن مرا شکن زلف سی سبیل ہے
ممنون وسمہ ابروی لیلائی لیل ہے
کافور صبح کسکی کف پاکا مثیل ہے
نم دیدہ اندنون ورق یوم و لیل ہے
تیرا اسی کا نام ڈبونے کو سیل ہے
مشہور اس عقیق سی نام سہیل ہے
اندوہ فوج فوج ہی غم خیل خیل ہے
ای یاس تیری سمت مری دل کو میل ہے
میرا غزال دل سہنے کہ لیلی کا بیل ہے
ای شیخ جسکے نقرہ پر مین سبیل ہے
بہولو جو گا و تکیہ پر اپنے وہ بیل ہے
جو کوہ کوہ بار گنہ کا ذبیل ہے
مال اہل دل کی آنکھون مین ہاتہونکا میل ہے
دیکہا تو سامری کا بہی گوسالہ بیل ہے
ظاہر مین پاک صاف ہین پر دلمین میل ہے
جو دل کو پہاڑ دی یہ وہ تیر سبیل ہے
کون کہی دانتو نپر ابر و دن میل ہے
در رہ زبان حال دعا ہی کمیل ہے
شیشہ کی بہی پری ہی تو ہو کیا چڑیل ہے
پیمانہ کیا ہی حضرت یوسف کا کیل ہے
جاتے تو ہی سگے بوند مری گہر مین سیل ہے

ساحل مرام دل کا ہی یا صاحب الزمان
اینک تمیز آپ کا محروم نیل ہے

گردونکی لبساطیونسی دل اوچاٹ ہی — مہتاب کی ہی چاندنی مین ایک بات ہے
سنتے ہین سبزہ رنگونکی شیرین زبانیان — بیٹھی کی جھکیان ہین سلونی کی چاٹ ہے
مخمل سی سبزہ کی تطبع ملایم ہے خوب تر — کہرا مزاج اپنی نگاہون مین ٹاٹ ہے
شغل فسانۂ لب شیرین ہی قوت روح — تریاکیان زہر محبت کی چاٹ ہے
فرقت مین دل اچاٹ ہی سامان عیش کر — ہنگام خواب بستر مخمل بھی ٹاٹ ہے
امیدین قطع ہوگئین تیغ نگاہ سی — تلوار اوسکو کہتے ہین جسکا یہ کاٹ ہے
گذری کی طرح شیخ ہی اپنی عصا کی ساتھ — جوش خودی سی آپ ہی اپنا یہ بھاٹ ہے
لگیا پر اونکی دست حنائی ہین نشان داغ — دو چورونکی اجارہ مین شاید یہ گھاٹ ہے
مجروح جان دیتی ہین انداز و ناز کے — تیغ ادای یار کے قبضہ مین کاٹ ہے
راہ فغان سہے پنبۂ داغ کہن سی بند — شاید تفنگ نالۂ دل کی یہ ڈاٹ ہے
لازم ہی سیر ساحل دریای اشک کی — زیبا تمہاری تیغ نگہ کو یہ گھاٹ ہے
ہی فتح بہر تیور سے ہمسر کشور کا — ہندو ہی بخت تیرہ نگاہون مین جاٹ ہے
بجر جہان مین رک نہین سکتی مری فنا — ناآشنا حباب کی کنکر سی ڈاٹ ہے
کیا صحبت فراق گوارا ہوئی ہمین — نام وصال سی ہی طبیعت اوچاٹ ہے
کس طرح آدمی سی اوٹھی طعن دمحل — انگشت اعتراض بھبورا کی لاٹ ہے
صحرای بیخودی کا ارادہ ہی ہین اندنون — دونون جہانسی دل وحشی اوچاٹ ہے
داماں حشر نقد بہ کو لایا ہے داستان — تیری دوپٹہ کے سیلے مونہ رنج پاٹ ہی
اوسنے بت ذبح سی کیا ہے مجھی شہید — واجب کفن کیواسطے آدھا ہی پاٹ ہے

محروم ہے جو بندۂ ہشت و چار سے

دنیا میں ہے منیر وہی بارہ باٹ ہی

کسطرف کوٹھی سی وہ مہ جلوہ گر ہونیکو ہی	عید کا چاند آج کیا جانے کدہر ہونیکو ہے
عشق مثل حسن جانان مشتہر ہونیکو ہی	لاغری سر تا بپا نازک کمر ہونیکو ہے
عمر باقی راہ جانا نمین بسر ہونیکو ہی	آج اپنی سخت جانی سنگ در ہونیکو ہے
شرم سی کوتہ نگاہ فتنہ گر ہونیکو ہی	مژدہ ای شہرگ یہ برچھی نیشتر ہونیکو ہے
کسطرف وہ ماہ سیما جلوہ گر ہونیکو ہے	کونسی عالم میں اس شب کی سحر ہونیکو ہے
دلمین اک خورشید روشن جلوہ گر ہونیکو ہے	چاند کا ٹکڑا ہر اک لخت جگر ہونیکو ہے
پردہ عصمت مین خفا ای قمر ہونیکو ہے	اپنی عالم آشنا تیری خبر ہونیکو ہے
جانشین مہر قاتل کی سپر ہونیکو ہے	چاندرات آفاق مین آٹھون پہر ہونیکو ہے
آہ آتشبار یارب تیز تر ہونیکو ہے	آفتاب حشر شاگرد شرر ہونیکو ہے
وصل جانان کا زمانہ مختصر ہونیکو ہے	گھٹتے گھٹتے زلف شبگیر کمر ہونیکو ہے
عشق کا ادس بت کی دلمین بھی گذر ہونیکو ہے	آشنائی درد پتھر کا جگر ہونیکو ہے
عالم پیری مین ہی داغ جوانی کا فروغ	یہ چراغ شام خورشید سحر ہونیکو ہے
درد دور سلطنت ہی بد دماغی کی دلیل	گردش چتر زری دوران سر ہونیکو ہے
لاغری کو شرکت بار مصیبت سی لپینہ	خشک تنکا کوہ آفت کی کمر ہونیکو ہے
بال پکے عمر آخر ہو چکی اب آنکھ کھول	آفتاب آتا ہے سر پر دوپہر ہونیکو ہے
تیرہ روزونکی طرف مائل ہی قسمت کی	بعد مدت صلح یار و دشمنی ہونیکو ہے
جان جائیگی پرشی ریجاینگی اعضای جسم	قافلے سے پہلے یوسف کا سفر ہونیکو ہے
دست سودائی شہادتکو بہی لائین مسیح کشانہ	خنجر عریان نگاہ پردہ در ہونیکو ہے
تلخ گوئی پھر لب شیرین کو آئی ہی پسند	پھر تکلم زہر ہلاہل نیشکر ہونیکو ہے
زلف سی رخ کیطرف مائل ہی دزدیدہ نگاہ	چھ دن سی جی نہین بہرتا سحر ہونیکو ہے

پست قد شیشے ہیں گھٹتی ہیں طالع منزلت
دفتر ارض و سما زیر و زبر ہونیکو ہے

چھٹتی ہے اعضا سے پیرہن جوانی کی چمک
رخصت اہل بزم سی شمع سحر ہونیکو ہے

آمد پیری میں غفلت ہے جوانی کی وہی
نیند سے آنکھیں نہیں کھلتیں سحر ہونیکو ہے

ای شباب خضر لازم ہے دم آخر کی فکر
ہستی جاوید دم بھر میں بسر ہونیکو ہے

ہمکو سوا اسکے رسوائی سے بچنا ہو محال
تو بھی تشہیر ای نگاہ فتنہ گر ہونیکو ہے

ای شب فرقت قیامت تک ہے اب تجھسے فراق
شام جسکی پھر نہیں کل وہ سحر ہونیکو ہے

گھٹ چلے فیاض عالم بڑھ چلے ہیں مستفیض
ان دنوں خورشید محتاج قمر ہونیکو ہے

گرمی جوش جوانی ہو چلی کافور کیوں
دست و پا ٹھنڈے ہیں شاید سحر ہونیکو ہے

ٹھان دی تونے تو آنکھوں کی لڑائی یار سے
کچھ خبر بھی ہے شکست اہل گھر ہونیکو ہے

ہڈی ہڈی میں کریگا نالۂ خونخوار سیر
کوچہ گرد نیستان تیغ شیر نر ہونیکو ہے

حسن جھک جاتی ہے موسیٰ سینہ ہونگے سفید
یہ اندھیری چاندنی سی ہمسفر ہونیکو ہے

بوسۂ لب خواب میں لیجائیگا اگر کوئی
ہم کہے دیتے ہیں چوری تیرے گھر ہونیکو ہے

ساتھ جائیگا نہ کچھ داغ ملامت کے سوا
ایک پیسا داخل جیب سفر ہونیکو ہے

کیوں خفا ہیں آپ زخم دل ہرے ہو جائینگے
پانی پانی شرم سے میرا جگر ہونیکو ہے

کس شہ خوباں کا سایہ پڑ گیا ہے خواب میں
افسر بال ہما پابوس سر ہونیکو ہے

ہیں دل روشن کے جلوے ساری تیرہ روزیاں
ہر گھڑی دنیا میں جاگیر قمر ہونیکو ہے

مرغ دل کی گھات میں ہے دست صیاد حسین
بچۂ مہر آشیان مشت پر ہونیکو ہے

عمر بھر کی آشنائی ای شب فرقت نہ چھوڑ
تجکو موت آتی نہیں ہے تو بسر ہونیکو ہے

دم چراتا ہے فلک فیل شب غم کے حضور
کہکشاں نظروں میں چیونٹی کی کمر ہونیکو ہے

آمد دشنام ہے پیش لب لعلین یار
آج زہر تلخ مہمان شکر ہونیکو ہے

تیرہ روزی میں ملیگا دیکھنا اجلا کفن
اس سیہ خانہ میں بھی اک دن سحر ہونیکو ہے

ردیف عین مہملہ

ابرو میں عشقہ بجا سے آتی ہے شکن
چشم کم استعداد سے نیک لازم ہوئی
مسکرا کے سے لب غنچہ کے ثابت ہو گیا
ای فقیر و سے لٹے ہیں ہر زندگان ہند
زال دنیا کے ہیں طالب جوانان چمن
حفظ صحت کے عوض سے تجھکو ای نادان فلک
ڈھونڈھتی ہیں ٹھوکریں اونکو جو پامال کو
حسن اہل کی طرف مائل ہیں نبی کی رتبہ جیسا
گھر کرے گی جسم بیجا نہیں ہوا گر کوئی دوست
بیخودی چھوڑا سے ہی جینے کو دونوں یار
وصل کی شب کیا سے سو میں گل سے انکے
صبح فرقت کو اڈرینگی ہو ہیں آہ گرم سے
فیض جاری ہے رد کنے کا نام ٹہیرا ہے لیت
ڈھونڈھتی ہے آہ سوزان بزم خوبان فرنگ
نیند جسم بیخودی انکو نہ آئی ہیں آپ
تمام لوگوں کا ان کھولا چاہتا ہے ذکر مرگ
خالی خاک کی ہیں ایک دل آئی جو سینہ فنا
ہو رہی ہے تنگ دنیا میں کا فصیح طبع
پاؤں بالائے زمین رکھتے نہیں وہی
ذکر بوسہ اوٹھ کو جا بیجا چاہتا ہے تنگ
اٹھ دبے سے چلی دل میں خدنگ ناز کے

بیت موزون محل سکتہ کا گھر ہونیکو ہے
وا قسمت نفع بدیون ضرر ہونیکو ہے
زخم خندان کو کوئی مہمان جگر ہونیکو ہے
استلا خود فاقہ کش شام و سحر ہونیکو ہے
ربط مشک شام و کافور سحر ہونیکو ہے
ایکدن خالی یہ بیماری کا گھر ہونیکو ہے
جانشین سنگ در کسکا جگر ہونیکو ہے
کر کے شب محبوب گھر ہونیکو ہے
خاکی انڈا طایر سدرہ کا گھر ہونیکو ہے
درد دل کی سانہ نالے کا سفر ہونیکو ہے
تا قیامت خواب کا انکھو نمین گھر ہونیکو ہے
بیضۂ حلاج بلور سحر ہونے کو ہے
آب و رنگ کے محبوس گھر ہونیکو ہے
ناچ گھر میں محفل رقص شرر ہونیکو ہے
خواب میں بھی انقعد بہ نظر ہونیکو ہے
قفل گوش کر کی کنجی بیخبر ہونے کو ہے
پھرتی ہے جہاڑ و صفائی تیر کو گھر ہونیکو ہے
ہمدم ضیق النفس دم سحر ہونے کو ہے
خاک سے بچتا ہے جو قطرہ گہر ہونیکو ہے
جنبش لب شمر مرغ خبر ہونیکو ہے
اس صدف میں قطرۂ پیکان گہر ہونیکو ہے

غیر ممکن ہی دل آوارہ کا پائے سراغ
دوستی اسر رزون کردہ طبائع ہو چلی
جلوہ گر ہین فرش رنگین چمنستان صنیع
بیزبان محکوم حاکم ناشنو ہونے لگی
چشم قاتل کرتی ہی مجہپر نگاہ التیام
نالش جور و جفا کا ہی یہی اخفا اگر
چشم مفلس ڈہونڈتی ہی خوان عیش اغنیا
اونکو جوبن کو ادبسر ڈسی یہ کہتی ہے کہ
اونگلیان ڈسنے لگی ہین عشق پنہان پر مرے
وصل مین ہی خود نمائی بہی حجاب ناز ہی
جہانکنی کی دو اجازت روزن دیوار ہے
زخم پہر اونمہوار ہا ہی خنجر قاتل کی سعی
جانیوالے خبر لحد کیا چہوڑ جائینگی نہان
گل نستہری رنگ کا اس باغ مین مرجہا گیا
موت کو مجہسی سوا ہی فکر تابوت و کفن
گدر کرینگی گوش جانان مین دعائی بی اثر
گریہ خوف خدا کی راہ کی فردوس تک
ڈوبتونکا اندنون تنکی سہارا دیتی ہین
چلیے اب مصر بقا سوی کنعان عدم
سرکشی اسکی نخوست گور تک ہی سایہ سا
شیشہ مرذی دکان عیش کہولی ہی کمان

ہر گلی کوچیمین سرگردان خبر ہونیکو ہی
رشتۂ الفت ندیدہ کی نظر ہونیکو ہی
باغ قالی یاسمن زار سحر ہونیکو ہے
کان بہری ہونیکو گونگی خبر ہونے کو ہی
کند شاید خنجر قطع نظر ہونے کو ہی
دائم الحبس ایکدن پیک خبر ہونیکو ہی
بحر بہان ناخواندہ نظر ہونے کو ہے
مین ہنونیکو لیے ہوں تو اگر ہونیکو ہے
بیزبانوں سی ہویدا یہ خبر ہونے کو ہے
اس دعا مین کہ سر اونکی کمر ہونیکو ہے
قید چشم کور مین روزن نظر ہونے کو ہے
یہ چہوڑا بہر نمکخوار جگر ہونے کو ہے
یادگار رفتگان گرد سفر ہونے کو ہے
ہند مین امسال قحط آب زر ہونیکو ہی
دوش سہرا ن بار بردار سفر ہونیکو ہے
قاف مقصد جای عنقای اثر ہونیکو ہی
چشمۂ کوثر شریک چشم تر ہونے کو ہی
عاجزی بیچارگی کی چارہ گر ہونے کو ہی
بوی یوسف کا النیین وزرون سفر ہونیکو ہی
مور چیل مین جہاڑو تاری کا اثر ہونیکو ہی
کس طرف سنگ ملامت کا مستقر ہونیکو ہے

آہ اور دامن سے نوک دنیا ہے اشک و آہ تک
ہے تو تو ہی سوگوار ہجر و دیر ہونے کو ہے

داغ عصیان اک طرف اشک ندامت اک طرف
نوح کی طوفان سے جنبش شہر ہونیکو ہے

روز بڑھتی جاتی ہے تخفیف رزق و عمر میں
دفتر تقدیر عالم مختصر ہونیکو ہے

نماز صبح چھوٹتی ہے آبرو اڑ جائیگی
رطب و یابس جلد قرآن سے مدہ ہونیکو ہے

خون حسرت میں ہے کچھ پانی لالہی کا رنگ
لخت دل گویا جواب لعل تر ہونیکو ہے

قبر سے ہی اگر بیٹا جسم خاکی کا محال
سا لقہ تھوڑی دور تک گرد سفر ہونیکو ہے

منہ نہیں لگتا کسی کے کوئی بدبختی سے
پہلے پتھر سے ملاقات ثمر ہونیکو ہے

آبرو و غصہ سے پیدا کرتے ہیں اسکے فقیر
کیا مزاج خاک عالم گرم و تر ہونیکو ہے

دو عمل ہی حسنہ ایمان ہے نال معرفت
مفلسی کی پاس میں اسباب زر ہونیکو ہے

جسم خاکی چھوڑ دیگی روح دامن جھاڑ کر
ایک جھٹکے میں جدا گرد سفر ہونیکو ہے

باغ عالم میں کمال طبع ہے آخر وبال
پختہ مغزی دشمن جان ثمر ہونیکو ہے

تو بھی عنقا ہو چلا ہے اسے دہان یار کیا
ہر طرف تیری نمونی کی خبر ہونیکو ہے

حرص نعمت کا قناعت ہی کریگی سامنا
نان خشک اس تیغ کی اگر سپر ہونیکو ہے

میں اگر حاضر نہیں ہوتا حضور میں تو کیا
دم میں منجرائی دہان میری خبر ہونیکو ہے

سوت میوہ فصل پیری میں ہے نخل جسم کا
بار ور تیشہ کے پھل سے یہ شجر ہونیکو ہے

دیتی ہے دامنی چنبیلی سرا ہے دہر میں
بھیگتے ہیں ہم گران رخت سفر ہونیکو ہے

جا بجا ہے انکی مہندی سے شفق اونچی فلک
لالہ خونیں کفن یہ نیلفر ہونیکو ہے

پیروی کرنی پڑیگی نالہ زنجیر کی
مجھسے آگے اے جنون میری خبر ہونیکو ہے

کونسی دم میں ہوگی دیکھیں اب دل صد پاش کو
یہ شکستہ ساز کس نغمہ کا گھر ہونیکو ہے

آبرو بڑھتی چلی ہے ضبط عشق پاک کی
جو گرہ دل میں پڑی ہے وہ گہر ہونیکو ہے

کون جاگیگا شب وصل صنم میں اے خدا
یہ خدائی رات کس دیدہ کا گھر ہونیکو ہے

ہر کسی نے دور مین سنو کہین کیونکر ہوئی خلق
بد دماغی مین نہ کام زور و زر ہونیکو ہے

وہ رہین گی میری گہر نور روز سی نور رنگ
عید اس ماتم کدہ مین سال بہر ہونیکو ہے

زلف پیچان ہے ابہی تک نشانہ سے ادلجہی ہوئی
گیسوی شبنکی رسائی تا کمر ہونیکو ہے

سلطنت کیواسطی بڑہتی چلین حرص نرزیان
ایکدن دنیا مین قحط تاج و سر ہونیکو ہے

موت کے معنی سمجہتی ہی ہوئی لطف زیست
انتقال زمین پر دل نوحہ گر ہونیکو ہے

میرے دلمین چرخ رکہتا ہی ذخیرہ رنج کا
قحط غم آفاق مین یارب کدہر ہونیکو ہے

سبزہ گردی کیا رہیگی جب ہے اعدوم
آسیا سے رخصت ابر باران سر ہونیکو ہے

خلوت و کثرت مین مجہسی پوچہتی ہی بیکسی
اوسطرف ہو جاؤنمین یہی توجہ سر ہونیکو ہے

تسکو میری پاس ہکر صبح جاتی ہو کہان
آج یاسی عید دنیا مین کدہر ہونیکو ہے

بحقیقت شہ رگ جان نزاکت بن چلی
ہیچ تہی یا کچہ نہ تہی پر اب کمر ہونیکو ہے

وہ وفا کرتی ہین ہستی بیوفائی کرتی ہے
دلمین آو نکے گہر بنایا جب سفر ہونیکو ہے

عشق کیسا حسن تک سے نزاکت کو حجاب
جنکی ہے اونسے ہی پنہان وہ کمر ہونیکو ہے

پاؤں وحشت نی بڑہائی ضعف نے پہیلائی ہی اون
جسم لاغر اب تیر یک نشتر ہونیکو ہے

نقد جان دینا پڑیگا کہانے پینے کے لیے
آب و دانہ ایک جا ہو کر گہر ہونیکو ہے

ساعت خواب اجل کا مول ہے نقد حیات
وہ گہڑی سونیکی ہے جسمین سفر ہونیکو ہے

یوسف مضمونکو لائے قلم لکہتہ اے منیر
یہ زلیخا نوجوان بار دگر ہونے کو ہے

یار بے پردہ اگر گلشن عالم مین رہے
چہپ کے ہر اشک مرا قطرہ شبنم مین رہے

خاک ہو رہگذر گریہ پیہم مین رہے
خشک و تر مین جو رہا ہو بدنام ہی غم مین رہے

نقش غم جبین سے اک جائے سبب غم مین رہے
دل سوزان مین رہے دیدہ پرنم مین رہے

کیا بتائین کہ کہان جاکے سبب غم مین رہے
آنکی جان سے دور او ہی عالم مین رہے

ردیف قاف معجمہ

دتھہین ضعف اگر عشق کی عالم مین رہے
جا لگی ہاتہ اوٹھانیکی سکت ہم مین رہے

راست قد ہو کہ کجی گیسوے برہم مین رہے
پردہ و عملہ نہ تری حسن کی عالم مین رہے

ماتم صبر ہے ہر مجلس ماتم مین رہے
دل سی غم جا کی اگر شہر محرم مین رہے

وصل کی رات الجھنی کا نہ ڈھونڈھو حیلہ
میری قسمت کی تو بل زلف شب غم مین رہے

نام اوس شوخ کا سنکر یہ ملک کہتی ہین
یہ شرر دیکھیے کیونکر گل آدم مین رہے

جمع کرلین ہمین اسباب پریشانی کا
تا نہ آشفتگی اوس گیسوے برہم مین رہے

وا انت ندلیسی خلش کا ہی دل زخمی پر
دخل الماس کی کیونکو بہی مرہم مین رہے

ابرو جا جیونکی لی جو ترا چاہ ذقن
چلو بہر پانی نہ باقی چہ زمزم مین رہے

کیون خبر ہی سحر کی شب کشتی طوفانی ہمیں
خواب راحت کی بلا دیدۂ پرنم مین رہے

زندگی انہی ہو قبضہ مین اونہین ہوتی کی
جان مردونکی لب عیسی مریم مین رہے

آج دشمن کی گلی مین ہین خدا کی قدرت
ہای وہ ہاتہ جو کل تک مری ماتم مین رہے

بوسہ کی نیل ہے جو حسن لب ہی تنگ ہے ہین
یہ نئی رنگ کا نیلم تری خاتم مین رہے

کیون نہ جوبن ہو لحد پر کہ مری تیغ ہین
پہول وہ اوٹھی جو تشبیہ تری محرم مین رہے

ہنہ لگائی نہ اگر آئینہ کو خود بینی
کوئی تجسا نہ تری حسن کی عالم مین رہے

ہی جو اعجاز کو دعوی تو تری سامنی آکے
دم چرا کر نہ لب عیسی مریم مین رہے

غم کی کہانے کا جو حصہ ہو برابر تقسیم
امتلا ایک سی نبض بنی آدم مین رہے

تیرہ روزی نے بدلنی نہ دیا بخت سیاہ
عمر بہر ہم دل مرحوم کی ماتم مین رہے

نرہا فصل بہار مین کچہ اسباب ورع
ٹوٹ کی تسبیح کی دانی کف شبنم مین رہے

ابروو الونکو دل چہیدی تری پلکون نے
دل تر تاسفتہ رہی تو کف شبنم مین رہے

جیب سے چہوڑا مری زخمون نے تری تیغ کا ساتھ
مبتلا کشمکش بخیہ و مرہم مین رہے

قطع کرنے ہو تعلق تو سیا نا گیا
یا شکن زلف مین یا ابروے پرخم مین رہے

ردیف کاف مهمله

یاس آ آ کے دنیا کی در دل پر دستک
جبتک ای عمر گذشتہ تری ماتم مین رہے

گو حباب ہی گلگون کو ہی غفلت ناز
آنکھین کھلجائین اگر دیدۂ پرنم مین رہے

باغ جنت تو ازل سی ہی جوانی کا وطن
پہر کہان جای جو پیری نہ جہنم مین رہے

نالہ کر نغمے پہر آئینگے نہ ایام شباب
کون اس قافلۂ رفتہ کی ماتم مین رہے

آج وہ صبح سی پہر تی ہین کلیجہ پکڑے
رات کو بہول کی کسکی دل پرغم مین رہے

کیا کہین حال وطن حشر مین ای بیخبری
تو ہی بتلا دی کہ ہم کونسی عالم مین رہے

کیا خطا کی ہی کہ فردوس مین مر کر جائین
جو بلا دوست تری کاکل پر خم مین رہے

ڈہونڈہ ہی لینگے تجہے خاک اڑائی والے
ای غریب الوطنی تو کسی عالم مین رہے

دولت وصل سی کمتر نہین یکجائی بہی
یہ بہت ہی کہ ہم آپ ایک ہی عالم مین رہے

یار کو شستۂ مژگان کا نہ دہوکا ہو جاے
زخم آرہ کا الہی نہ سر جسم مین رہے

دل مضطر کی خبر لائی سے ای یاس رکو
آمد و رفت کی طاقت تو ذرا دم مین رہے

تری شوخی ہی کہ دلمین نہین بہتی یکسان
یا مری آس کہ دم مین نرہی دم مین رہے

جمع اسباب فراغت ہی جہان سب ہین دکہ
فرد وہ ہی جو کسی دفتر برہم مین رہے

مرگ دشمن ہی مین جی بہر کے نرو و خندان
مری حصہ کا بہی کچہ دیدۂ پرنم مین رہے

تم نکالو جسے پہر اوسکی بلانے کی امید
ٹوٹ دلمین ہی یا اوکہڑی ہوئی دم مین رہے

سرخ پوشی کی ہی مشتاق عروس نو بہ
خون دل کیون نہ روان گریۂ آدم مین رہے

جان لی نوع بشر کو جو بہایم سیرت
آدمیت نہ لباس بنی آدم مین رہے

پہلے ہر سیلے غم دہر مین سینے کہائی
فرد اول ہین اس دفتر برہم مین رہے

دیکہو اب کعبۂ ایمان کو تحیت مین ہی خمیر
بس بہت بارگہ قبلہ عالم مین رہے

اتی خاک اوسکے رہگذر کی
یا رب یہ ہوا چلی کدہر کی

کہنے دل زار کی خبر کی — تجکو قسم آہ بے اثر کی

حسرت جو بڑہی دل جگر کی — رگ پہٹ کی ہر ایک نشتر کی

غیرونکی طرف عبث نظر کی — عاشق پہ چہری تہی اس نظر کی

یار ونہین ہنسی ہے چشم تر کی — اشکون ڈوبوتی عمر بہر کی

ساعی مری آہ کا ہوا وسے — شامت آئی ہے کچہ اثر کی

جب سے مرے آنسوؤن مین بہکی — کہلی سو کہی نہ ابر تر کی

بارسے تو تیغ یار نکلے — حسرت دم بہر مین عمر بہر کی

دوزخ مین جو اشک گرم ٹپکے — پہر جاہی ڈوبائی اس تتر کی

فقر مین رگاکے لی ہی آیا — کیا بات مری پیامبر کی

کی چہیڑ جو ترک نیش غم نے — نبضین چہوٹین رگ جگر کی

بہولونگی جو تیر ہی اوسنے سہین — تہا شور کہ خیمہ ہو گر کی

مستقی مین حریص دنیا — بجہتی نہین پیاس آنے بہر کی

معدوم ہوئی ہی ساعت وصل — شاید ہے گہڑی تری کمر کی

صاحب نگہ غضب سے لو کام — چہریان نہین قدردان جگر کی

آئینہ مین وصل کی شب — قلعی ہے سفید سے سحر کی

برپا ہوئی نالہ سے قیامت — ساعت رکہی رہی اثر کی

سیلی ہی تو ہیٹ کی باریک — کرلینگی نیابت اوس کمر کی

ٹہہری جب سی مسکید ون — قسمت نہوئی ہی شیشہ گر کی

کیون تیر لگا کی کہینچے ہو — تقصیر بہی کچہ مرے جگر کی

دو بال کمانیان ہین اسمین — دیکھی ہی گہڑی تری کمر کی

مدفن کا پتا اجل سے پوچہون — بہولا ہون مین راہ اپنے گہر کی

جھٹکے دسیے یاس نے دم نزع — ٹوٹی امید عمر بھر کی
خنجر جو جگر کا اوسنے کھینچا — بن آئی مرے دل و جگر کی
منہ ڈہانکو نہ وقت نزع ایجان — رخصت ہے اب آخری نظر کی
کہتے ہین جو زندگی کو موہوم — پرچہایئن ہی کیا ترے کمر کی
عصیان کے عوض جو دو شہادت — دسے دو دن مین کمائی عمر بھر کی
کیون کہولین لحد پر اوسنے زلفین — کیا تہی شب گور دوپہر کی

چل دو طرف نجف منیر اب
حاجت نہین خضر راہ بر کی

دم نظارہ جو دلچسپیونکی راہ ملی — جہلک ہی جو نگہ سے تری نگاہ ملی
جو میری نالون کو اوسکی چمن مین راہ ملی — تو گوش گل مین سر انگشت برگ کاہ ملی
تری گلی نہ اگر اے اجل پناہ ملی — مسافرونکو نہ ملک عدم کی راہ ملی
مری نگاہ سے ایسی کوئی نگاہ ملی — کہ سیر عالم معنی کی جس سے راہ ملی
بس فنا نہ جوانی روسیاہ ملی — بہشت مین تو نہ مشاطۂ گناہ ملی
جو عشق زلف کو دلکی مری نہ راہ ملی — زمانہ بھر کے بلا کو کہان پناہ ملی
تری گلی مین نہ دم بھر ہمین پناہ ملی — ہوا جو آئی تو اوٹھہ اوٹھہ کو گرد راہ ملی
نہ بہکے جلوہ ساقی جو تشکو اے زاہد — چراغ بہی نہ کوئی بہر خانقاہ ملی
اوٹہا کی آنکھ جہ کو بہی سیر اونکو کیا دیکھے — قرہ سے بہی جسے کوتاہ تر نگاہ ملی
جگر مین رہ رک کی نالونکو مین نے جب دیکہا — لہو مین ڈوبی ہوئی چند تیر آہ ملی
لباس قامت دلدار مین اگر آئینہ — تو اوٹھہ کے سدرہ و طوبا سے سر براہ ملی
نظر نہ آئی ہمین خواب مین بہی وہ جسبار — کبہی نہ عالم رویا کو مہر و ماہ ملی
گہرا ہوا ہے دہوان میری گر مین آہونکا — چراغ صبح کو کیونکر عدم کی راہ ملی

ردیف کاف فارسی

جو ڈھونڈو ن نقد دل گم شدہ کو روز حساب
چلا ہین بچکے ملامت سی جیب سوی غربت
ہوئی جو حشر کو دن عید مغفرت کی دہوم
کفن کو پارچہ یا صاحب الزمان بہیجو
کبہی نہ بام بلند اثر سے کوتا ہی
خوشی سے طالع بیدار میری سو جاتین
بتون کا ٹہرتے ہین کلمہ دل و جگر و چشم
جو پایہ دارونکو ہو پاس آبروی سوال
کوئی جو اونسی کہے گالیان کسیکو ندو
خضر سمجھکے ملا تہا مین سبزہ رنگو نسی
رہ عدم کے مسافر ہین جسطرح برباد
علاج کر مرض اتقا کا اے زاہد
بہن جان دیکو ترہ توبکی لیمسے دو ن
شکست توبہ کو ساتہ آئی تہنیت کو دوست
سمجہ لو آپ مرض کو جو ہین کرا دسکون
نہ آبرو کی ہین پیاسے نہ مال کی بہو کے
خدنگ یار اگر نکلے قید ترکش سے
اگر زمانہ مین انجام سرکشی دیکہے
کلیم کی ید بیضا سے ہوگیا روشن
کنار لطف مین ای ابر زلف چاد ربنا
تمہاری جلوہ کو دیکہا جو میری سینہ مین

عجب نہین یہ قسم تحت بد آہ ملی
زبان دراز نصیبون سی خار راہ ملی
گناہگار ونسی جہلمک کر بیگناہ ملی
فقیر کو کوئی ٹکڑا خدا کی راہ ملی
جو زلف یار سے میری کمند آہ ملی
تلاش سی بہی جو اوس بت کی خوابگاہ ملی
زیادہ مدعیون سے ہمین گواہ ملی
اوبل کی پیاسونکی ہونٹونسی آب چاہ ملی
تو ہنسکے کہتی ہین ایک آپ خیر خواہ ملے
ڈبونے کے لیے سب آب زیر کاہ ملی
خدا کرے کہ تو ہمین خاکمین تباہ ملی
صحیح ذائقہ ہو لذت گناہ ملے
جو مہنگے ہو لون بہی یکتا ہو اپناہ ملے
بڑی تپاک سی بچہڑے ہوئی گناہ ملے
مزاج ضعف نہ پوچہو ہو نبض آہ ملے
تمہاری بحر محبت کی ہمکو تہاہ ملے
سوای دل نہ کہین گوشۂ پناہ ملے
تو گرکے آبلہ پاسے سر کلاہ ملے
چراغ لیکے جو ڈھونڈہو خدا کی راہ ملے
اگر تپے ہوے میری برق آہ ملے
جگر کے داغونسی چہپکر مہر و ماہ ملے

ردیف لام

جواب خشک جو سائل کو باغ دہر مین ہے — زبان کی عوض ایسے کو برگ کاہ ملے

ہمارے دلکو بھی سمجہا کی ساتھ سے آئیے — یم عمیق محبت کی جسکو تھاہ ملے

ملے امیر کو درویش بادشاہ مزاج — فقیر کو نہ گدا طبع بادشاہ ملے

ہر ایک چاہے کہ اپنا ہی خون پی جاؤن — جو شیر مادر گیتی مین تیری چاہ ملے

فلک بھی پست ہے جنسے یم محبت مین — حباب سیکڑون ایسے دم شناہ ملے

تمہاری آنکھین تو دل لیکے ہو گئین منکر — مشاہدہ کا بہر اب کونسا گواہ ملے

رہی جو سبکی مقدر مین مشق بیکاری — لکھا ہوا نہ کوئی صفحۂ حباہ ملے

بنا سے سر کو تری گوے بازی طفلان — جو اے فلک تجھے اوس شوخ کی کلاہ ملے

تمہاری آنکھونکو لڑتے ہی ہوش گر جاتے — عدم مین بھی نہ یہ بہاگی ہوئی سپاہ ملے

خدا کرے کہ مجھے خلعت وصال ہے دین — بلا سے غیر کو جاگیر قتل گاہ ملے

ترار طالع پروانہ کا بیان کیا ذکر — چراغ کو تو ہوا سے کہین پناہ ملے

خوشی عدم سے بھی آکر جو دہر مین [illegible] — برای نام جو شادی ملے نہ بیاہ ملے

تلاش رزق نہ بہٹکائے آدمی کو اگر — مزے سے زیست گذر جائے ایسی راہ ملے

بہشت کی ہے طلب آپ سے نہ حور کی — شہید جسنے کیا ہے وہی نگاہ ملے

جگہ دو ن پہلے سے پہچان کر اوسے دلمین — کسی کے تیر و نہین جسکو تری نگاہ ملے

کھٹک سے اوسکے بدلتا ہون عمر بہر [illegible] — کسیکی دلمین جو وہ تیر بے پناہ ملے

خدا کے واسطے پامال کیجیو ای شوخ — کہین جو ٹہوکرین کہاتی مری نگاہ ملے

ہماری سوزش دل ہو اگر محیط جہان — سوائے آب نہ پہر آگ کو پناہ ملے

دل ایسی بت کا نہ پروانہ ہو جو شمع صفت — جھلک کی شب کو جلے دن کو سو سیاہ ملے

یہ کسیو اوس سے کہ مل جل کے غیر سے بھی کبھی — جو بعد قتل مری حالت تباہ ملے

ہمارے بعد کوئی نقد جان نہین دیتا — ردان ہو آپ کا خنجر جو ذرا راہ ملے

ردیف ی

کمند ڈھونڈھ ہوا گر بام ناتوانی کی
ہماری نبض ملی بارگ گیاہ سے

دماغ اگر نہیں ملتا تری توجہ کا
مزاج دہر تغافل ہی گاہ گاہ سے

ڈھلا نہ روز جدائی نہ آئی شام وصال
کبھی نہ گھر میں مری دود وقت آہ ملی

اگر نہ پیر فلک سا بلونسی رو کہا ہو
سراک کو چیری ہیدائی نان مہر و ماہ سے

عدو کی ہوتی غرض کیا جو میری یار نہ
سمجھ لو کہ یہ جو اوسکا دل سیاہ سے ملے

اوسی کا خون نہیں شربت سمجھ کر پی جاؤں
جگر میں جسکی تری لذت نگاہ ملی

ہوا مقابلہ کیا تیری بانکپن سے کہیں
شکست کھائی ہوئی گوشۂ کلاہ سے

اسیر دام علایق نکل سکے کیونکر
کھلے ہوں سیکڑوں دروازے ہو نہ راہ

جو تیری سامنے ہوں اونکی آنکھیں ہیں
جسے تو دیکھے کبھی سے تری نگاہ ملی

ہماری قبر کے تختوں کو یاد رکھیں دوست
کسی غریب کی کشتی اگر تباہ سے ملے

نہ پوچھ یہ کہ تری بات پوچھتا تھا کون
دکھا دوں پھر جو سہی پیار کی نگاہ سے

ہزاروں قسمیں کروڑوں بہانے لاکھوں عذر
بڑے ہی جلوس سے جو ٹھوں کر بادشاہ ملے

الٰہی اپنے رسول کریم کا صدقہ
کہ بند غم سے رہائی کی جلد راہ ملے

ہمارے سر کو مدینہ کی ٹھوکریں ہوں نصیب
کسی فقیر کو خیرات عز و جاہ سے

ظہیر کو ہو نجف کی زمین میں جس طرح
جواز خاص شہِ آسمان پناہ سے

کیا فقط میں ہی ہوں جفا کے لیے
منہ نہ کھلوائیے خدا کے لیے

حکم دو آہ نارسا کے لیے
خاک اوڑاتے ہیں سب ہوا کے لیے

جب گیا عرض مدعا کے لیے
دوڑ ہی تھا ہو نقش التجا کے لیے

دل و دین لیجئے جفا کے لیے
ایک تو رہنے دو خدا کے لیے

کام چلتا ہے حسن سے اسکا
ہیں بہت دست و پا حنا کے لیے

دم وہ کیا دین کہ دل ہی غم سے بھرا | نہین ملتی فضا ہوا کے لیے
بیڑیان اپنی زلف کی بھیجو | میری عمر گریزپا کے لیے
دم نکل کر حباب سے ہین رہے | ہی محبس ہوا س ہوا کے لیے
خار ہے میرے جسم لاغر کا | کسکی تیغ برہنہ پا کے لیے
لیتے ہین زلفون کی بلائین غیر | کیسے پھر ہم ہین کس بلا کے لیے
رہی میری حنا سے خون محروم | بوسے غیرون نے دست و پا کے لیے
کیا نحوست نے کردیا اندھیر | سایہ سرگشتہ ہے ہما کے لیے
حبب سے کھل کھیلے خاکسار اونکو | نہ رہا پردہ کیمیا کے لیے
میری آنکھون سے لیگئی حیرت | خوش خرام اپنے نقش پا کے لیے
جسکے آسودہ حال لذت عشق | ترسین گے درد لا دوا کے لیے
بت نے تیری راہ مین گر کر | پتلیان چشم نقش پا کے لیے
ہے پھٹے حالون آج پردۂ شرم | گھٹنے لگے تیری قبا کے لیے
بھیجے اے خدنگ ظلم عصا | میری ضعف شکستہ پا کے لیے
کف افسوس ملتے دو دیکھو | ہاتھ خالی نہون دعا کے لیے
تری خاطر ہوئی ذلیل اے ضعف | اب تو اوٹھنا پڑا عصا کے لیے
ٹھوکرین کھاتین پھر یا مالی | ایڑیان رگڑین نقش پا کے لیے
شب غم مین اجل نہین آتی | زیست ہے جان طلب قضا کے لیے
سرخی خون ہی یا ہے زردی ضعف | رنگ وہین گل وفا کے لیے
بارہا ضبط نے شب فرقت | قدم آہ شکستہ پا کے لیے
وصل مین شام ہی سے نیند کا عذر | ہوش مین آسکے خدا کے لیے
صندل بوسے یار مفت نہ مانگ | درد پیدا کر اس دوا کے لیے

بے سرو پا ہوی تردد غم مین
ظلم ہین اسقدر عرق ریزی

ہاتھ اوٹھا بیٹھے مین دعا کے لیے
کچھ تو رکھ چھوڑیے حیا کے لیے

کربلا مین ضمیر کو مولا
جلد بلوائیے خدا کے لیے

ہماری روح جو تیری گلی مین آئی ہے
جواب بن نہین آتا تو پھر لڑائی ہے
حنا ہی خون جگر مانگ کر لگائی ہے
برابر آجتک گلی سے آشنائی ہے
کسی سے آنکھ ملاتے نہین ہے بل بے غرور
تری گلی کو تجسس مین تھک گئی یاوان
کچھ اسمین تہ ہے جو لیٹا ہے تو لپٹ کے منہ
وہان پونہچ نہین سکتین ہماری تقصیرین بھی
اجل سے کسکو ڈراتا ہے اب تو اے ناصح
جہان ہے دود جہنم سے بڑھ کے نکہت گل
لہو مرا تری تلوار سے ملا ہے کیا
لڑین جو آنکھین تو دل مین گھس آئی تیر نگاہ
نہ پوچھیو کہ تو جلتا ہے کیون رقیبون سے
اگرچہ اسکا بھرا نہین کسیکو بھی
یہان تو دخل تکلف کو تھا نہ پردہ کو
تمہارے ہونٹھون کا اقرار بوسہ کب آتا
کبھی مزاج مبارک سے بل نہین جاتا

اجل کے صدقہ مین پیدا و دیکہ پائی ہے
تمہاری بات بگڑ جانے بنائی ہے
بہت دنون مین ملاقات رنگ لائی ہے
نہایت اہل وفا تیری بیوفائی ہے
تری نظر مین جو بیگانگی سمائی ہے
سوار ہو کے اجل میرے سر پہ آئی ہے
مری نظر مین دوپٹہ ترا دولائی ہے
ہمارے دست طلب کی جہان رسائی ہے
ہماری جان تو بلبلا کے تو نے کھائی ہے
ہماری آہ نے دہونی وہان رمائی ہے
گنہ گوالیس ذبح بھی جدائی ہے
یہ اختلاط زیادہ برآشنائی ہے
وہی یہ آگ ہے جو آپ نے لگائی ہے
مگر یہ عمر روان دم مین سکیو لائی ہے
تری حیا انہین خلوت مین لیکے آئی ہے
شراب نشہ مین بہکا کر اسکو لائی ہے
تمہاری زلف نے شاید کجی سکھائی ہے

غضب ہے سب کے سب آ لیا کیوں نہیں آئے ۔ وہ روز کہتے ہیں کچھ تیری شامت آئی ہے

بھلا ہمارے گدا اقبال کس لیے آتا ۔ نصیب حال ہی ہمکو لگا کے لائی ہے

مٹھائی بوسونکی طیار ہو نہیں چکتی ۔ دکان کب سے لب یار نے لگائی ہے

ملا ہے کچھ تو بتا مجکو جان شیرین کا ۔ تری لبوں نے حلاوت کہاں سے پائی ہے

ظہیر لیکے جو میں لکھنؤ میں آیا ہوں ۔ نگاہ لطف امیر کریم لائی ہے

نثار حضرت آغا علی حسن خان ہوں ۔ زیادہ حد سے مری آبرو بڑہائی ہے

اجل اوس گلی میں مجھ کو مری کردگار آئے ۔ دم واپسین سے شاید مجھی بوی یار آئے

کبہی خواب میں خوشی سے جو وہ گلعذار آئے ۔ تو بہشت ساتھ لیکر مری گہر بہار آئے

مری بیکسی سحر تک پکارتی تہی جو پہرے ۔ کہ سوائے عشق نہ کوئی شب انتظار آئے

دم ذبح کہہ رہا ہی کہ نہ ہمسے پھیر و آنکھیں ۔ تری ایسی بھولین پہ مجھے کیوں نہ پیار آئے

رہی چین سی ابد تک مری خاک ای پررد ۔ تری دلمیں مجہسے آکے تو مرا غبار آنے

جو رہ کرم سے سبقت نہ کرے چھری تمہاری ۔ کبہی میری دلسے باہر نہ لہو کی دہار آئے

وہ ملی خلش کی لذت کہ جنون بہی نہ پوچھے ۔ مری آبلہ کو منہ میں جو زبان خار آئے

کروں آہ بہی نہ منہ سے جو اوڑائے کوئی ٹکڑے ۔ دل گمشدہ کسی پر اگر ابکی بار آئے

کوئی آرزو تو پوری ہی ل دی نصیب کی ہو ۔ وہ نہ آئیں تو اجل ہی شب انتظار آئی

ہمیں چاٹ زہر غم کی تو پڑی مگر نہ تڑپے ۔ کہ خدا نکردہ تجکو ترس ای نگار آئے

کف دست مرگ میں ہو تری تیر کی نشانی ۔ مجھے لینے کو جو آئے یہی چوبدار آئے

عمل ایسی بادشاہا ہی مری حصار دلمین ۔ تری غم کی ہوتے کیونکر غم روزگار آئے

مری تن میں جان بنکر رہو گے تم ہمیشہ ۔ لہو ہمنہ زندگی کا کسے اعتبار آئے

دل جان بیدلی میری کسینی کی عیادت ۔ تری تیر ونکی تصدق کہ یہ بار بار آئے

غزل

۱۵۴

مجھی سر بقعت جو دیکھا تو وہ تربک ہنسکی لالا	پڑھی سر فروش آئی بر طھی حیا تماشے
اجل آئی سہو لگ کیون عجم بحر مین گرنہ	یہ وہ شب نہین ہے جسمین کوئی عملہ آئے

نہ ملا ترا ٹھکانا کہین اے امیر وحشی
دریا پہ بھی اکثر تجھے ہم پکار آئے

جھلا کو جو منہ تہہ او سنی حیا کی مرے آگے	غصے سے نہ مڑی بوسو لگا پاے مرے آگے
کس طرح وہ دشمن کو بلا ے مرے آگے	کچھ ہینہ بدی کی ہو تو آئے مرے آگے
ای لذت آزار خدارا وہین لیجل	جس بزم مین چین آئے نہ پاے مرے آگے
تیور بھی نہ میلے ہوسکے الہدری کلیجا	ٹکڑے جگر و دل کے اوڑاے مرے آگے
غیرونسے تمھین آنکھ لڑاتی ہوئی دیکھا	غیرت ہو تو اب شرم نہ آئے مرے آگے
رکھو دل حیران کو اگر سامنے اپنے	آئینہ تمھین منہ نہ دکھائے مرے آگے
آہونسے وہ آزردہ ہین اب ونی سے حاصل	دل آگ لگا کر نہ بجھائے مرے آگے
میرے ہی جگہ ہے نگہ قہر کے قابل	یہ تیر کہین اور نہ جائے مرے آگے
جس کوچہ مین ابر مژہ تر کا وطن ہو	کیا ابر وہان چھاونی چھائے مرے آگے
رکھی نہ جگہ عذر کی بھی بید ہنی نے	کیا منہ جو وہ تیت بات بنائے مرے آگے
جنتا وہ ستائے دل سوزان کی سزا ہے	جلتے ہوئے کو اور جلائے مرے آگے
دل صاف نہین ہے تو خجل ہو نہ سکا یار	کیون آپ سینے مین نہائے مرے آگے
مین خاک رہ یار کی سرمہ کو بھی ترسون	نقش کف پا آنکھین بچھاے مرے آگے
غصہ بھی رہا ساتھ حیا بھی رہی ہمراہ	تنہا کبھی خلوت مین نہ آئے مرے آگے
پہلے تری خنجر نے گلے مجکو لگایا	تڑپا بھی سکیے اپنے پرائے مرے آگے
خون آپ بحل کر دو نمن ای تیغ تبسم	بیڑا جو لب یار اوٹھائے مرے آگے
ڈھونڈھین اپنی دل گم گشتہ کا محبو	چتون تری آنکھین چرائے مرے آگے

قسمت ہی کا لکھا کہیں آئے مرے آگے	راضی ہون اگر پیک اجل لاے خط اونکا

کہتا ہے منیر اب چلیں اوسکا علی الاعلان
دعوی ہو قیامت کو تو آسے مرے آگے

ای میں قربان تری قدرت کے	بت بہی عاشق ہیں اپنی صورت کے
ابہی پردے پڑے ہیں غفلت کے	آپ خوگر ہیں سب سے خلوت کے
اشک ہیں کسکی شمع تربت کے	اختر ای چرخ شام فرقت کے
بت تراشے ہیں تیری صورت کے	ٹہرے ہیں آئینون کی صنعت کے
پاون اوٹہہ جاسینگے قیامت کے	حشر کے دن چلے جو تم یہی چال
جو رہیں زیست کے حلاوت کے	جان شیرین کو تاکتے ہیں وہ ہونٹہہ
پارچے ٹہرسے میری خلعت کے	آئی جو رقعہ تیرون میں بندہ کر
پاون دہوکر پیون شہادت کے	آتے ہی خون میں جو نہلا دے
ناز پروردہ خواب غفلت کے	قبر بہی سونے کو نہیں پاتے
دانت کٹہے ہوئے حلاوت کے	لب شیرین کو میں نے جب چوسا
دیکہنے والے خواب غفلت کے	آنکہیں کہو بیٹہے قبر میں جاکر
ترمرقع ہیں تیری قدرت کے	سب ہی یارب ٹپکتی ہے مستی
پاون جمتے نہیں تری گت کے	طپش دل سے آج ہے بے لطف
سوگئے پاون خواب غفلت کے	آئی ہے چشم اہل دنیا میں
وہی پتلے ہیں آدمیت کے	تیرے صدقے ہیں اور تری جوانی
گدگدی سے ہے دلمیں حسرت کے	کسکی تیر اونگلیان اوٹہاتی ہیں
یہ بہی کیا ڈہیر ہیں کدورت کے	تیر دل سے نہیں نکلتے غیر
شعلہ دوزخ کو پہول جنت کے	میری داغون کی نقل کرتے ہیں

ہو گئے شوخی مین رشک شعلۂ طور — اب نظر آتی ہین سنگ بت سے

کبھی بجلی دکھائی گہ چہرہ — ہین تماشے طلسم دولت کے

بوسے تصویر کے اگر لیلون — بگڑین تیور تمہاری صورت کے

پای تجرید مین ہی کثرت غم — کہا جہنکے گمت وحدت کے

قتل نامہ مرا لکھو تو سہی — مہر کر دیتے داغ حسرت کے

لگ گئے ہم بلا مین زلفون کے — غیر کیون منتظر ہین شامت کے

جیتے جی ہی نہ چھٹے داغ جگر — خاک ہونگے پہ داغ تربت کے

دور ہے بساط مخمل پر — ہل ہے سامان خواب غفلت کے

ناز تیرے تکیون او ٹھاتین حسن — بار بردار ہین نزاکت کے

دامن تر اگر نچوڑین ہم — بہرے ہین مشکیزہ ابر رحمت کے

تنگ ہی کشتگان غم کا وہی — منتے ہون پہول جسکی تربت کے

خشک مغزون کو اب نہ ٹھہراو — سوکھے جاتے ہین پان نصیحت کے

جسکو چاہا وہی ہوا معشوق — بت ہین ممنون میری چاہت کے

حسن تیرا ہر آنکھ مین سے بیا — لاکہون نقشے ہین ایک صورت کے

کوستا ہی وہ گلبدن دم نزع — پھول جھڑتے ہین منہ سے تربت کے

عشق نے دیدیا مجھے غم یار — رو مین دریوزہ گر اس قت کے

وصل مین عمر رفتہ کیون آئی — ابھی گذرے تھے دن مصیبت کے

فکر روزی مین پہوڑتے ہین سر — بگڑے کہاتے ہین پھوٹی قسمت کے

دیکھکر عشق مین پڑے حالون — ہنستے ہین چاک خت وحشت کے

نگہ بد سے حشر مین بچنا — سبب بدیے ہین تیری صورت کے

نہین سنتا ہے ای ظہیر کوئی

ڈنکے بجتے ہین کوس حلت کے

اب تجھ سے وہ نیت نہین پھرنے والی
جا واے جان جہان ہم نہین ڈرنیوالے
گذری جائیگی تو نہین جیسے گذرنیوالے
بت بنی بیٹھے ہین کسواسطے مرنیوالے
غرق لغت نہین تلوار سے ڈرنیوالے
بال بکھرائے ہوئے آتے ہو ہین ایک قتیل
قاتلو عشق سے ہوگا نہ اگر تیرا ایا
دفن ایک ایک لحد مین ہوے تشنہ
خشکی مین بھی تری ملتی ہے ہمکو معراج
دال انفاس گرامی کی رواں ہے ہردم
غیرت عشق نہین ہے کہ تنہا عاشق
سوتے فرقت مین ہی ان اپنی امانت
عرش پر چڑھ بیٹھے کا رستہ مین ارادہ عشاق
وصل ہو نہ یا قبر کے تختون کو بھی
لحد سو شمع کی طرح زرد ہوئے ہین اے ضعف
حسن خوبان کو ترقی ہے تنزل کیا
سرکٹت بحر محبت مین ہین ہم مثل حباب
زہر کی پیاس چڑہا دو کہ لگا ڈٹکا سکے
آنکہ ہی انسو کی چلو نا کے ادہر آئین نا لے
نسبت کو غنچہ نکہرین رخنت گل تر کی ہو

پیاس کو ساتھ مری جاتے ہین مرنیوالے
جان سے بھی تو گذر جاتے ہین گذرنیوالے
تم سلامت رہو جیتے رہین مرنیوالے
کسکے صدقہ مین یہ سیتلے ہین او ترنیوالے
اتنی ہل سے گذر جاتے ہین گذرنیوالے
اونکی آنکھین نہ بلائین کہین مرنیوالے
گہاٹ تلوار کا نالین گا او ترنیوالے
یہ گرے ہی کو اتنی مٹی سے ہین بھرنیوالے
دار پر چڑھتے ہین انظر وہ سے او ترنیوالے
زندگی بھر نہین یہ ایک ٹھہر نیوالے
ساتھ ہی بگڑ لیون گو سر ہین او ترنیوالے
عمر بھر جان چرایا کیے مرنے والے
اور ہونگے وہ تیرہ دل سے او ترنے والے
واہ اے تقریر پرواز پر رسنے والے
ہمسے بڑھ کر کبھی نکھرین تو نکھرنیوالے
بھی لقشہ نہین باقی سے او ترنے والے
بھرتے ہین سر سے کفن باندہ کے مرنیوالے
ہونگے منہ اور بھی زخمو نکو او ترنیوالے
غیر کیواسطے نکھرین تو نکھرنے والے
عصبحد م بہشت کو یہ کیڑی ہین وترنیوالے

چاہتے ہین کہ ہو فقر و نگین شہ یا دوست حاصل
ہنس پڑے ہین کیون نگین خم کیف یا کیسو
تیری خنجر کو بھی ہم خون مین لے ڈوبین گے
وعدہ بوسہ کیا تہا کہ نہین یاد تو کر
عطر محبوبہ کی صحبت کا اثر کچھ تو ہوا
تا رہ وہ نہ کسی منظور ہی جانباز و ہمین
امتحان اہل وفا کا نہ سواری مین لو
جان لینا ہی حقیقت مین ترا عشق اید وسیت
کھینچکر آپکی تصویر نہ سنگ ہو جائین
جان تم سر پہ دو ہم دیتے ہون ہین جا کو کبھی
بات بھی نہین کیا داور محشر کے حضور
میری آنسو سی اوڑی جاتی ہین پریونکو ہوا سے
نشہ جوبن سی تہسے انگل تر سیکے کا
دیکھتی آتے ہین کسو تقید وہ افشان جنکے
ایسے سوتی ہین کہ کروٹ نہین لیتی شب بہر
اوسکو تیر آپ کر یار دنسی کمان جا کر
سب کا سب ہوا جل عاشقو نمین صف ہیو
ظلمت روز فراق اونکو دکہا دون کیونکر
جوش کہاتا ہی لہو تن مین بہار آئی ہے
مقصد کو نام سی گھبراتی ہین بخشش تا ہر
آج مین ممکن نہین زمزم دنیا کا علاج

تیری تلوار کو دم دیتے ہین مرنیوالے
خار صحرا ہین غضب گدگدی کرنیوالے
اور ہو نگو وہ چہری مار کو مرنیوالے
او زبان اپنی مجھے دیگی نکرنیوالے
بار ہی اب گوندہنی لگے بال بکہرنیوالے
آج کسواسطے یاد آتے ہین مرنیوالے
کیا سرک جہڑکین گر کچھ کہڑی بہرنیوالے
موت کو مفت لیے مرتے ہین ڈرنیوالے
کہین قرآن اوٹھا لین نہ مکرنیوالے
جس جگہ رہتی ہون دنیا مین نہ مرنیوالے
جیب مین کیون لا کہ زبانو نسی مکرنیوالے
کیا ہوا سی ہین تری بال بکہرنیوالے
دو حباب آنکھین بہا او بہرنے والے
تارے گنوائین گو تفتیش کرنے والے
تیری تلوار کی سایہ مین ٹھہرنے والے
پر فرشتون کی کترتے ہین کترنے والے
کبھی کیا کہا کی مرین غصہ مین مرنے والے
اپنی پرچھائین سی بھی ڈرتی ہین ڈرنیوالے
کیا ہوئی باغ کی مہندی کی کترنیوالے
خون ناحق سی نہین ڈرتی ہین ڈرنیوالے
آہو کی کعبہ سینہ نہین چرنے والے

یون جھجک کے نغل غیر مین چھپنا کیسا
نہ بدکتے اگر تار کفن بنتے کمند

خون کس مست کا ساقی نے لیا ہے سپر
پھر دوبارہ نملا لقمۂ پیکان ستم

قحط عشاق نہین ظلم سے تو کمتر کیسی
بات مین بات ہم بہی لا دینگے شکایت کیسی

جو مشابہ ہین مرے دل کی پریشانی سے
خط نوخیز کا بوسہ نہین لیتا کوئی

مال و جان لیکے بہی دینا نہین کہنیکی دغا
سرد مہری مین رہا سامنے وہ حسن نمیر

بیخودی نشۂ دولت کی کہین لے نہ گری
ہو گئین ایسے لپٹ کر کہ اوقات آنکھیں

کیون دیئے پاؤن ترے پیچھے چلے آتے ہین
فلک پیر کو نا امید جوان کی ہے تلاش

منزل گور مین آرام مسافر کو کہان
کیون کیا شیخ نے وحشت سے گریبان عزیز

نہین معلوم کہ اب چین ہے کس عالم مین
پہاڑ ہے کہاتو مین ہی آج جو کل تہا پامال

کیا اوڑین ہوش رسیدہ ہے تری اے چشم
خون ناحق نہ کہین بول اوٹھے محشر مین

دل صد پارہ کہان لیکے چلے طفل سرشک

اومرے صاعقہ آہ سے ڈرنیوالے
سب کے بہل گرتے ترے دلسے اوترنیوالے

نیے ابر شفقی بال بکہرنے والے
برسون منہ کہو دے رہے زخم نہ بہرنیوالے

چشم بد دور بہت ہین ابہی مرنیوالے
دی تو دین منہ مین زبان اپنی بکرنیوالے

اے پریزاد نہین بال سنورنے والے
کیا ہوے اب وہ ہرے ڈوبکے چرنیوالے

بہاگ او خانہ زنجیر مین گہرنیوالے
آنکھین سیکا کیے جاری مین ٹہہرنیوالے

راہ چل دیکہہ کے او حد سے گذرنیوالے
اتنے دونے بہ نہین گرد سے اوترنیوالے

کیا مرے دلسے ہین کچھ مشورہ کرنیوالے
چاندنی رات مین نکہت نہ نکرنے والے

دم سے بہا لینے نہین پاتے ہین بہرنیوالے
قابل انعام کہ ہین جیب کترنیوالے

جیتنے والے ہین خوش از وہ دل ہرنیوالے
شیر قالی سے بہی ڈرنے لگے ڈرنیوالے

منہ تو دیکہو یہ بڑے جو لگے بہرنیوالے
ہستی یعنی دہن منہ مرکز خمونکی بکرنیوالے

کسکی خدمت مین سپرد ہین گذرنیوالے

ڈرسے عشق لب جانبخش کے آئی نہیں موت
حشر کے دن تو چکے تیغ و گلو کا جھگڑا

کوستی ہیں ہم عیسے کو نہ مرنے والے
بات دو ٹوک کہیں فیصلہ کرنے والے

آئیں پائی سخن کو ہوئی تقصیر ظہیر
کیا کریں جادہ معنی سے گذرنے والے

غزل

آنکھ پھیرے ہی تری مجھسے خدائی پھر گئی
غم نہیں اے بت جو چشم آشنائی پھر گئی
جان شیرین ہجر مین ہونٹون تک آ کے پھر گئی
جان پھر ساتھ لیکر جب وہ جانے کو ہوئے
پاسبان تری دیکھی ہے صف مژگان یار
بل بے ضعف اوسنے چھڑایا ہاتھ میرے ہاتھ سے
در تلک لا دیکھی جب وابستگان عشق نے
گردش چشم خماری سے ہوا یہ انقلاب
ہو کے سیدھی پھر وہ اپنے دلکے لینے پر چلے
کیا سکھایا شرم نے یارب بت بیباک کو
آگئی تھی وصل مین اوسکی طبیعت جنگ پر
شکوہ اونگلی سے لگائی کتنے میں آنکھ
نارسائی کا ملا پھر ادبر دلدار سے
یا تو وہ نفرت تھی یا اب غیر کا یہ پاس ہے
ایک نالہ بھی تمکو چھ مین تری دو دن چلا
شاید اس نشتر کا بنایا کوئی گاہک عجب مین
کی کفن پوشی در و دیوار نے میری طرح

کیا مری برگشتہ بختی کی دوہائی پھر گئی
بخت ہے گردش کہ کعبے سے خدائی پھر گئی
نا پسند مرگ ہو کر یہ مٹھائی پھر گئی
مردنی منہ پر دم صبح جدائی پھر گئی
ترنگین آنکھون مین سرمے کی سلائی پھر گئی
نبض کی سرعت سے جو نازک کلائی پھر گئی
آگے تا دروازۂ زندان رہائی پھر گئی
مجھسے مستی زاہد و نسے پارسائی پھر گئی
دست جیب کی سمت راہ کج ادائی پھر گئی
آئینہ سے بھی نگاہ خود نمائی پھر گئی
صلح نے جب ہاتھ جوڑے تب لڑائی پھر گئی
نیل کی چشم کو اکب مین سلائی پھر گئی
پہنچے منزل پر تو تقدیر رسائی پھر گئی
دیکھلی تجھسے بھی چشم بیوفائی پھر گئی
شہر یار پرسا نہین کس کی دوہائی پھر گئی
کیون عدم کو آئینہ لیکے صفائی پھر گئی
جب سفیدی تری الصبح جدائی پھر گئی

٤٥١

آئی تھی محروم جس مہ ساک کے کوچہ سے وہیں
دولت دیدار کی خاطر گدائی پھر گئی

سبکو عبرت ہو گئی میری مصیبت دیکھکر
ہمسے ای بت تو پھرا تجھسے خدائی پھر گئی

تجھکو لینے آئے تھے ہم پر عدو کو دیکھکر
شکلو دیکھی پاون تیری پیشوائی پھر گئی

اوڑرہی ہی خاک جس کوچہ سے وہ اُٹھکر چلدیے
خوب جھاڑو تیرے گھر میں صفائی پھر گئی

چاہتا تھا غیر تیری آنکھوں میں سرمہ لگائے
بازگشتی تیر کی صورت سلائی پھر گئی

عمر بھر کا ساتھ چھوڑا زیست نے وقت اجل
میری آنکھوں میں تری ناآشنائی پھر گئی

تیرے در سے سوئے صحرا لا دری وحشت مجھے
آگئی آندھی ہوا جبہہ سائی پھر گئی

غیر تو ایکی ہی سہ پہونچا اکبار ہو آئے تجھے
میرے ہاتھوں تہمت بخت آزمائی پھر گئی

خاک پا ہی اوسکے کوچے سے نہ آئی کبھی
بارہا آکر مری سد ستہ پائی پھر گئی

تیرے گھر میں خلل شک وائے عاشق کا لا
روتی آئی خاک اوڑاتی نارسائی پھر گئی

وای قسمت آکر یاری جب ہماری قتل کی
ہاتھ کھینچا جب تیغ آزمائی پھر گئی

کسکے پہلو سے جدا وہ یار ہرجائی رہا
کسکے گھر کی سمت دنیا بھر کی آئی پھر گئی

رحم کی صورت دیکھکر ہر بار خنجر منہ پھیرے
جب جیسی یہاں زخم آئی پھر گئی

کردیا بدنام اسنے ساتھ مجھکو بھی قلیر
اوسکے کوچے سے نکل کر بیحیائی پھر گئی

غزل

سر جھکا ہیں ترے ہیں تسلیم کے لیے
اوٹھتی ہیں انگلیاں مری تعظیم کیلیے

گردن ہماری تیغ کی تسلیم کو لیے
سنگ در کی سجدہ تعظیم کے لیے

کہتی ہیں حوریں دیکھکے اوس گل کی خاک پا
ہوں یہ جواب کوثر و تسنیم کے لیے

دل ہی نہیں ہے دین جو تجھ پہ نذر انجو
نقطے کا ہی قحط ترے جیم کے لیے

لطف عیاں قہر نہانی سے ہو گئیں
آنکھیں امید کو لیے دل بیم کے لیے

اس سال وعدہ وصل کا ہے اے منجمو
ساعت کہاں سے آئیگی تقویم کے لیے

زندگی بیماری ہوئی پہلی کہ در گیا
دیکھ اوسم موت ایسا ناتوان کو دیا
کیسا کہ مہمان ہوں دنیا میں
سب سازو میں بیان خستہ مکان

غزل

۴٦۰

نیم آوُ ذبح کو تو جھکا دون سر نیاز — تلوار رگ ہو گردن تسلیم کے لیے

تقدیر کی نوشت دلبستان دہر مین — بس ہے خط شکستہ کی تعلیم کے لیے

زنجیر مین کیون نہ لوٹین شروع بہار مین — زیبا ہے سطر مین نئی تقویم کے لیے

آدم کا ارث لینے کب آئے ہین ہم یہان — حب تفلسی ہے رنگ کی تقسیم کے لیے

پوچھین تمہاری ہونٹھ نہ حال مریض عشق — آئین اگر مسیح ہی تفہیم کے لیے

آزر جو کھینچتا مرے مانند آہ گرم — سردی نکلتی نار براہیم کے لیے

ساقی دہان یار کی بوسونکے ہو گزک — جو کچھ نہین وہ چاہیئے تقسیم کے لیے

تحقیر سے جو گھر مین تیر لغو کی ٹھہرے — خالی ذرا جگہ نہین تکریم کے لیے

کی روک ٹوک ضعف نے آغاز عشق مین — تاخیر نے قدم مری تقدیم کے لیے

غنچونکو لعد ہمسری ہین شیرین بانیان — جھوٹی مٹھائی لائے ہو تقسیم کے لیے

رخنۂ خرد ہے پنجۂ وحشت سے چاک چاک — لتی جنون نے جامۂ تکریم کے لیے

تیری شکستہ دل ہدف سنگ خشت مین — اسباب خوب جمع ہین ترمیم کے لیے

اے بادشاہ اشک یتیم آبروئے ہے — موتی بھی ہین زینت دیہیم کے لیے

منسوب کیون ہے کشور دل داغ ہمکو — ہے آٹھوان ستارہ اس اقلیم کے لیے

دنیا مین جب سے رنگ طلائی کا قحط ہے — سورج نہین ہے صبحگہ تسیم کے لیے

حمد خدا سے پہلے درود نبی پڑھون — یہ بسملہ ہو سورۂ حامیم کے لیے

دیتی ہین آبرو پہ مال جہان حریص — کھوتی ہین موتیونکو زر و سیم کے لیے

مرنے کا حکم دین لب شیرین سے آپ اگر — دنیا کی ہون فریدہ مین سیم کے لیے

لکھکر سلام خط مین کرے قتل کی ہے فکر — تلوار چاہیے کمر سیم کے لیے

آوارگی سے قید ہے جلنا ہے بحر بعض — اتنی عذاب کیون ہین زر و سیم کے لیے

الکہ دہین اسکی تمکو نسی شیرین دہن جلا — آدھی ہی تلخی اب نہ ہی نیم کے لیے

باتو نسے پہلے مونہہ گئے اونکے کان تک
بوسے زبان ذی لب نقدیم کے لیے

چارہ نظرف اضافہ حرمان ہے اندنون
ٹہرا یہ بند دلبست اس اقلیم کے لیے

تخفیف کے لیے ہوئے نقطوں مین لفظ عیش
نامونمین نام رزق ہے ترخیم کے لیے

تنکا جو ناک مین بت مغرور کے پڑا
خود بنیون نے جہک کے قدم نیم کے لیے

اشک غم حسین کی دہو دون ہین ای منیر
یہ آبرو ہے کوثر و تسنیم کے لیے

نہ کہینچو جگر سے کٹاری ابہی
مزا لیتی ہے بیقراری ابہی

ہنسینگے مرے زخم کاری ابہی
ذرا گدگدا دے کٹاری ابہی

چمن مین ہے اونکی سواری ابہی
پلٹ جائے باد بہاری ابہی

شب غم مین ہے میرے رونیکی دیر
جو بہیگے تو کہلی ہو بہاری ابہی

نہ ہو بولن دم نزع تسبیح زلف
سمجہے کرنی ہے دم شماری ابہی

جو پہونچی مری شور بختی وہان
تمام آب کوثر ہو کہاری ابہی

ذرا عشق مژگان کا لو امتحان
کہو دل ہو سلے کٹاری ابہی

ہنسی دیکہکر اسکے ہنستی ہین وہ
نہ دیتی لہو زخم کاری ابہی

ترا ساز کیا کم ہے نازک مزاج
جو چہیڑون تو بگڑے ستاری ابہی

دم نزع ہے اونکے آنے مین دیر
سسکتی ہے کیون دم شماری ابہی

نہ کیون توڑے پیمانہ کو محتسب
نہین دیکہی چشم خماری ابہی

نزاکت سے قاتل کو غش آ جائے
لہو ہو نہ زخمون سے جاری ابہی

کبہی اسطرح کا نہ تہا انقلاب
ہوئی دشمنی دوستداری ابہی

وہ کمسن ہین سر پر لین سبکا خون
اوٹہی گا نہ یہ بوجہ بہاری ابہی

نہین دور کچہ ہجر جانان کے دن
کرا سے یاس امیدواری ابہی

مری خاک اوڑہ اوسکے دیکہو نزار — کہ ہے دور اونکی سواری ابہی

لگا لیتے ہین جیتو نین سبکو دل — نگہ بہی ہے غافل تمہاری ابہی

چمن مین اگر دیکھے اونکا خرام — پہنچتے سنکے باد بہاری ابہی

ہنوز آرزو دن کا ہوتا ہی خون — بہت دور ہے میری باری ابہی

ہوا کچہ نہ حق محبت ادا — گئی جان ہے شرمساری ابہی

رولانے کو عاشق کی سمجہے ہین کہیل — نہین دیکھی ہے اشکباری ابہی

مجہے بہی وہ بسمل کرینگے ضرور — ذرا دم لے اے بیقراری ابہی

نہین ہے اگر آشنائی کی قصد — بہادون یم اشکباری ابہی

اگر خوان یغما سے تیغ ناز — لٹے نعمت زخم کاری ابہی

شب ہجر کے خوف سی بہاگا ہی جو — اجل کاسے کو سوون ہماری ابہی

اس انعام کے بدلی کیا نذر دون — کہ لی ہین بلائین تمہاری ابہی

پریشانیون پر بہی جو بن بنا — مگر زلف اونسے سنواری ابہی

اگر آپ کے حکم سے آتی ہے — تو آجاسے شامت ہماری ابہی

نہ جا باہر اے آہو شام وصل — تری گہات مین ہین شکاری ابہی

لہو مین نہالے تو پہر دل مین آے — نہین پاک اونکی کٹاری ابہی

ہوا حشر پہر بہی ہین وہ بدگمان — سمجہتے نہین قدر یاری ابہی

وہی آزمایش ہی اونکی ہنوز — وہی میری بے اعتباری ابہی

نہ بہول اے ظہیر اونکے اخلاق پر
سیادت کی ہے پاسداری ابہی

گناہ سمجہ تمہاری سحر دعا طلبی ہے — نہو چہپے کہ کہان تیری آہ نیم شبی ہے

زبان بہی جو ترا نام جہولی ادبی ہے — رقیب جلتی ہین جسسے ابہی وہ آگ دبی ہے

عدو سے سامنے میرے حدیث زیر لبی ہے — دبی ہے کچھ تو مجھی سے تمہاری بات دبی ہے

یہ کیا کہ ہو گئی خود بینی اونکی جامہ سے باہر — ابھی تو خانہ نشین آبگینہ حلبی ہے

بتان ہند جو کچھ بھی نہیں سمجھتے حقیقت — زبان حال مری شاید اندنون عربی ہے

دہان نہ جاے دل صاف لیکے صبح قیامت — جہان شکست نصیب آبگینہ حلبی ہے

طریق حق سے جسے خار ہو چلے نہ وہ کیونکر — یہ آگ شعلہ تنور طبع بولہبی ہے

حنا بھی بنگی نہ حاصل ہو جسکو قرب کف پا — وہ خون سر جو ہے اونکے یہ کیسی بوالعجبی ہے

گذر ہو خواب اجل کا ہمارے آنکھوں میں کیونکر — ہمیشہ ہے یہ استادہ تو نیم شبی ہے

خدا کرے کہ ابھی آب تیغ یار نہ برسے — دہان زخم کہن نیم گاہ تشنہ لبی ہے

سنا رہا ہے کہ جائز شراب ہے لیکن — مزار شیخ کو در کار غیبت عنبی ہے

چھپا جو اسکی نظر سے کبھی وہ بادہ — تمام آئینہ رو زنگار ذہن غبی ہے

ہوی ہین کہرے کھوٹے دونون — زمانہ گفتہ میران حضرت ذہبی ہے

رقیب و نازع محبت سے نکلیا — نگاہ کج جھلی یہ مہر خوش لقبی ہے

تمہاری تیغ سے سیراب کو سمجھے ہین — اسی سے شہر خموشان مین قحط تشنہ لبی ہے

نگاہ گرم سے جو نازنین پسینے مین تر ہو — لگے ہے مری دل سوزان مین یہ بوالعجبی ہے

عروس بادہ کو آئے کوئی شکنش محل مین — کہ تنگ دل ممسک سے حجلہ عنبی ہے

ستم کا مادہ ہے دولت و شباب و حکومت — یہی تو نسخہ معجون قوت غضبی ہے

کس آفتاب کے پرتو سے جام چاند بنے مین — فلک کو شیشہ و نسے آج ادعای ہم نسبی ہے

اوسی کی ہاتھ سے جو ذرا ہوا متمول — ہمارے عہد مین مفلس شرافت نسبی ہے

مرے جگر کے حرارت کی تیری لب سے — ملی ہے جوہر کو ثمر مین یہ وہ تشنہ لبی ہے

لکھی ہوئی لب شیرین کے وصف گذری ہے — زبان خامہ پر اتنک حلاوت رطبی ہے

سفید لوشتو نکا سر حلقہ ہے وہ شعلہ آتش — نصیب خاتم نقشے نگینہ ذہبی ہے

غزل

مفید آتش شمشیر شوق ذبح کو کیا ہو
کہ چارہ یاس بسمل کی مزاج تشنہ لبی ہے

صفا کدہ سے دل آیا کہ جو رتو نکی محل میں
وطن اس آبلہ کا آبگینہ حلبی ہے

عطاء خاص ہے یہ اسمیں غیر کا نہیں حصہ
ہمارے واسطے نعمت عتاب بے سببی ہے

سوال بوسہ کی جرات کرو نہیں یا نہ کرو
نگاہ قہر کے ہمراہ خندہ زیر لبی ہے

بلا کو کیوں لیے جاتی ہے موت شہر عدم کو
ہمیشہ محکمہ کس مپرس میں طلبی ہے

لحاظ والوں میں ماتم تو دھاہے ولی کا
مزہ اڑاتے ہیں گستاخ جشن بے ادبی

زہے نصیب ایسا گناہگار ہیں وہ
یہی شریعت رحمت میں عید خوش لقبی ہے

ادب اگر ہو مانع تو عرض حال کریں ہم
یہی تو چاہتی کہ تیرے نیچے بات دبی ہے

حیا نے آج مجھے تیسری کا چاند دکھایا
تری جھکی ہوئی گردن ہلال بکیدو شبی ہے

عذاب برزخ و محشر سے دے نجات الٰہی
منیر دلسے غلام نبی و آل نبی ہے

ہیں اب کی طایران قفس سیر باغ سے
کس جا رہے کی نکہت گل لے کے باغ سے

رکھتا ہے تنگ کعب مرے سوز کے داغ سے
پروانے ڈھونڈتے ہیں وہ جلوہ چراغ سے

بگڑے ہے بناو سے ہی وہ برہم ہیں صبح وصل
بولی ہوئی بہار کی رخصت ہے باغ سے

عزلت گزین نہ بدلیں گی اے بادشاہ عہد
گوشہ تری کلاہ کا کنج فراغ سے

او جھبے ہوے ہیں آپ شگفتہ مزاج ہو
آئی تھی کیا نسیم سحر باغ وراغ سے

وحشت ہی سے ہو گئے ہم لوگ خانہ بدوش
نیت ہماری پھر گئی خالی ایاغ سے

روز سوم کفن سے جو آئے دولہن کی بو
پہنچ کو پھول آئے تھے کس گل کے باغ سے

آنسو نہ پھریں وصل سے محروم دل ہو
ملتا ہے روز شام کو شعلہ چراغ سے

دنیا پہ جیتیونکو سیف شیخ دین گشا
ارزاں یہ جنس ہو گئی قحط فراغ سے

مطلع
جاتا ہے لطف کیف جوانی دماغ سے
پہلے پہل یہ پھول بچھڑتا ہے باغ سے

جاتا ہے لطفِ کیفیتِ جوانی دماغ سے
مطلع
پہلے بہل یہ پھول سمجھتا ہے باغ سے

تا ساغرِ مراد نہ دستِ طلب گیا
واقف کبھی ہوا نہ یہ تنکا چراغ سے

آگر عدم سے جاتی ہین پھر کیون سوئے عدم
ملتے نہین ہین ٹوٹ کے پھول باغ سے

سودا جو میری طرح ہو فصلِ بہار کو
خونِ سیہ کا جوش ہو لالہ کے داغ سے

روتا چلا ہون صحبتِ احباب سے مین یون
ہنسکر وداع ہوتے ہین پھل اپنے باغ سے

کیا مرغِ دل کی صید کو آتا ہے تیرِ یار
آتی ہے بوئے خون مجھے آوازِ زاغ سے

شادیٔ وصل مین بھی اداسی ہی رہی گیا
مرجھائے پھول جھڑتے ہین گھر کی چراغ سے

کیا پایا مین لیے شاہدِ گم گشتہ کا پتا
پردہ کرے جو چشم نشان و سراغ سے

منکر نکیر چرب زبانی کرینگے کیا
اس گھر مین آشنا نہین روغن چراغ سے

ایوان عقل و ہوش مین کیا آگ لگ گئی
سر کھوئے کیون دھوان نکل آیا دماغ سے

چھدوا کے کان سننے لگی ذکر سوزِ دل
تنکا لیا ہے کیا ہے گھر کے چراغ سے

پھر لکھنؤ مین آئی دوبارہ نہ آج تک
غربت مین کیا بہار گئی عیش باغ سے

کھویا ہے داغِ عشق نے دونون جگہ کا جہان
اندھیر دیر و کعبہ مین ہے اس چراغ سے

دلمین بھی کچھ کہون تو گلہ دردِ سر کا ہو
پالا پڑا ہے اوس بتِ نازک دماغ سے

وہ شعلہ رو جو عاشق کا ہیڈ کی سنے
پھر گوشیان کرے یہی تنکا چراغ سے

انسان کیون ڈرے کسی مغرور سے منیر
دبتے رہین سگانِ دنی خر دماغ سے

غزل

۴۶۵

تم اگر خوش ہو تو فرقت ہی سہی
عیش جانے دو مصیبت ہی سہی

وصل کا روز قیامت ہی سہی
ہو دلن پھر کوئی ساعت ہی سہی

کبھی آؤ دمِ رحلت ہی سہی
جان دینا تمہین رشوت ہی سہی

بیکسی کا تو کہین نام مٹے
کوئی تو آئے قیامت ہی سہی

غزل

حسن کام بھی ہے پردہ دری — سب سے چھپنا تری عادت ہی سہی
تمکو ٹھکرانے مین کیون ہے انکار — جسم خاکی مری تربت ہی سہی
یو جیتے تو لب جان بخش سے حال — زندگی سے مجھے نفرت ہی سہی
آئے تو حکم سے اونکے آئے — نہو قاصد مری شامت ہی سہی
کبھی مجھپر بھی تو ہو سایہ فگن — زلف پیچان شب فرقت ہی سہی
کیا نبالین گے بگڑ کر مجھسے — تیرے تیور مری قسمت ہی سہی
خوش ہو تمین پاس بٹھا کر وہ جلائین — تپ غم گرمیٔ صحبت ہی سہی
تجھسے ای فقر نہین مجکو عزیز — مفلسی میری بضاعت ہی سہی
مرض ہجر مین آجا اک دن — اے اجل پھر عیادت ہی سہی
کوئی جھگڑا تو مٹا دو دم سے — جنگ ہفتاد و دو ملت ہی سہی
مجھکو الزام دو سب سے لیکر — نئی تحویل کی خدمت ہی سہی
وصل مین کچھ تو تماشا دیکھو — کشتیٔ ضعف و نزاکت ہی سہی
رخ کرینگے نہ ترے محو جمال — ہر صنم موہنی مورت ہی سہی
دود دل شام وطن ہو نہ اگر — فلک عالم غربت ہی سہی
مہربانی جو نہین ہے دل مین — قتل عشاق کی نیت ہی سہی
جان دی کر نہین ملتا منظور — وہ پری حور کی صورت ہی سہی
تیرے بیمار کے حق مین تو ہے زہر — تندرستی بڑی نعمت ہی سہی
کچھ نہو حسن تو پھر کچھ بھی نہین — آدم اللہ کی صورت ہی سہی
خوش رہو صحبت اغیار مین تم — بیکسی سے مجھے خلوت ہی سہی
کسی صورت سے نہین پیش حشر — بے نصیبی کی بدولت ہی سہی
اوٹھنے دیتے نہین دنیا سے جو تم — آپ سے جانیکی رخصت ہی سہی

کسی لایق تو وہ سمجھین مجھکو
قابل طعن و ملامت ہی سہی

نزع مین ستم تو کرو جان بخشی
موت سے مجھکو ندامت ہی سہی

تو نہین ہے تو ہے برق سر طور
تیری تصویر شرارت ہی سہی

ناز سے چال چلے جائیے آپ
میری قسمت سے قیامت ہی سہی

بوسے لینے کا اگر حکم نہین
جان دینے کی اجازت ہی سہی

اب جلایا ہے تو رسوا نکرین
خیر مین ننگ قیامت ہی سہی

مل تو جائیگی کبھی چپ کی داد
کچھ نہ کہنا مری عادت ہی سہی

عیش سے گذری جوانی تو منیر
عہد پیری مین مصیبت ہی سہی

بات اپنی عشق طفل سپاہی مین رہگئی
ثابت زبان تیغ گواہی مین رہگئی

جاکر دعا جناب الٰہی مین رہگئی
عرضی پہنچ کے دفتر شاہی مین رہگئی

وجہ قوی ثبوت تباہی مین رہگئی
ساکت زبان حال گواہی مین رہگئی

بیکس سمجھ کے غیب سے آئی نہ میری ساتھ
تقدیر بارگاہ الٰہی مین رہگئی

قبر ملک پہ آج نہین سایۂ ہما
وہ چھانون قصر ظل الٰہی مین رہگئی

عمر رواں سے ترک نہ کی دہر نے خلش
یہ پھانس تو رگ دل راہی مین رہگئی

پیکان دل نے چھین لیا تیر یار سے
کانٹے کی نوک سینۂ ماہی مین رہگئی

جسم گلی بھی ساتھ نہ لائی کفن کو کیا
گدڑی بھی اپنی خلعت شاہی مین رہگئی

خط لکھتے لکھتے روک دیا فرط ضعف نے
کچھ کچھ روانی اسکے سیاہی مین رہگئی

نزدیک ہی کہ لوٹ سے موت آگئی نقد زیست
دو دی ذرا سی رہزن و راہی مین رہگئی

اتنا تو پوچھیہ یارو کسی سے ساحل نجات
کشتی وہ کسکی تھی جو تباہی مین رہگئی

جلتا رہا شباب مین دل اونکی سامنے
شب بھر یہ شمع محفل شاہی مین رہگئی

غزل

پیری مین بهی ہین اگلی سیہ کاریان سینہ
پہر کر نہ آئی ہیٹ سے اونکی نگاہ شوق
دم بهر دکها کے جلوهٔ دیدار کهتی ہین
آئی نجت ہا تہہ آسکے بهی ٹهری نہ زلف یار
اصلی چمک رہی نہ ترے حسن کی مگر
شہرو نمین ہے میرے حق مین عدو کا نٹے بو چکے
تاج و سریر پاکے ہین مغرور پادشاه
شوخی کے دور دور مین اے طفل بے شعور
میرے لہو سی پاک ہی گو دامن نگاه
تکرار تیرے جلوه کے حصّہ مین آپری
کهوئی تری عتاب نے شیرینی ادا
کملی کا عجز بڑه کے گیا بام عرش تک
واماندگی کا محو قدم نے لکها جو حال
رستا جہاد نفس کا طے کس سے ہو سکے
او جهی دوباره اشک رعان سی نہ آستین
صد قد اوتر تے سر اسی چور اہے مدام
سب زہد پارس کہا گئے ہم عشق میر
اونکی سی تیغ نے جو کبهی قتل بار ہین
محضر جو دل نے پیش کیا اپنے ضعف کا
ای یاس تیرے عہد مین کیا کام امید کا
جا سنے نپائی آب دم تیغ یار تک

وه شب سمٹ کے دلکی سیاہی مین رہگئی
اک تار شنگی لرقی کی لاسی مین رہگئی
اب کتنی دیر جو صدا کلاہی مین رہگئی
کچه بوے مشک تیری سیاہی مین رہگئی
جلوه کی نقل برق نگاہی مین رہگئی
قوت خلش کی دشت کی سپاہی مین رہگئی
شاہی رہی تو تخته کلاہی مین رہگئی
سستی کہان سے چہکے جماہی مین رہگئی
سرخی تو چشم طفل سیاہی مین رہگئی
وحدت تجلیات الٰہی مین رہگئی
کچه چاشنی سی تلخ نگاہی مین رہگئی
شیخی وبیک کی خلعت شاہی مین رہگئی
عرضی پر کبوتر چاہی مین رہگئی
تلوار چل کے راه الٰہی مین رہگئی
اک جوشش حالکے رہزن وراہی مین رہگئی
کیون ایک راه تیری تراہی مین رہگئی
تلخی تیری کو زہرهٔ ماہی مین رہگئی
باہر زبان منہ سے گواہی مین رہگئی
او ٹهنے سے میری مہر گواہی مین رہگئی
کیونکر سپندگان الٰہی مین رہگئی
مچهلی تڑپ کے سکهٔ شاہی مین رہگئی

ڈنکو بھی ہے بلاے شب غم کا سامنا
کیا جیسکے بخت بد کی سیاہی مین رہگئی

دیکھا جو خوفناک بہت جادۂ عدم
ڈر کر نگاہ دیدۂ راہی مین رہگئی

کشت امل تلک نہ آئی کیون قوت نمو
کیا باڑہ اونکی تیغ جفا ہی مین رہگئی

آنکھونکا حسن غصہ مین کم ہوگیا مگر
پلکونکی نوک تیز نگاہی مین رہگئی

مستی مین بڑہ گئی دہن تنگ کی بہار
کچھ کلی سی کھل کے جماہی مین رہگئی

سب سے لڑا کر آنکھ اسے بھی حجاب دو
آدہی حیا تو نیم نگاہی مین رہگئی

تنہائی آئی شہر مصائب مین بے نصیب
قسمت بگڑ کے راہ تباہی مین رہگئی

بو باس آ پری تر و صندل سے پیٹ کی
رنگت کے ساتھ گرمی کی لاہی مین رہگئی

کیونکر معاہل کہ مین افتادگی کی قدر
گر پڑ کے خود یہ کشور شاہی مین رہگئی

بہول آئے اپنے سر کو بھی ہم قتل گاہ مین
گہری وہ گر کے راہ وفا ہی مین رہگئی

گو زہر یاس ضعف سے پنہان کیا مگر
تہ سبز رنگ کی رخ کاہی مین رہگئی

تیری لباس پر تو نہ ٹھہری کبھی نگاہ
کیونکر شکن دوپٹے کی لاہی مین رہگئی

ذی آبرو سے کیا غلش عشق کو غرض
اس خار کی ہوس دل ماہی مین رہگئی

بحر جہان مین نام ڈبو کر مین بچ رہا
دولت مری جہاز تباہی مین رہگئی

شاید وہم خمار کیا میکشون نے یاد
ہچکی سی مجھکو آکے جماہی مین رہگئی

جب تمنے اپنے نور کی صورت نکال لی
مسادی جگہہ کتاب الٰہی مین رہگئی

سب داغ عشق لٹ گئے جو آفتاب چرخ
آل شرفی خزانۂ شاہی مین رہگئی

دم بہر سکے نہ خضر تری تیغ ناز کا
یہ سانس عمر نامتناہی مین رہگئی

کہتا ہے شوق کرب و بلا دلسے اے منیر
اب کتنی دیر فضل الٰہی مین رہگئی

عصیان ہی پہ جو دال ٹپکتی ہے اے منیر
کیا لذت ازلکاب مناہی مین رہگئی

غزل

رباعیات

این رباعی درجواب مولانا لطف الله نیشاپوریست که دران التزام چهار چیز در هر مصرع فرموده ودرین چهار صد سال وکسرے بعض اساتذه کرام ولا سیما خان آرزو جوابهاے خوب گفته اندانیک آن رباعی بر حاشیه مرقوم ست فقیر هیچمدان لنگان لنگان این وادی راطی نموده از راه درستی معنی نیز موید گردید+

رباعی

ہے لالۂ مہر دنکو آتش مین کباب
ٹھہری شب غم مین چاندنی خاک نقیر
پھر شام کو نیلوفر کیوان ہے آب
برباد ہے صبح یاسمین مہتاب+

رباعی

ہم بزم تھے یاران الہ آبادی
اب جمع ہین رآم پور مین گو از رشک
ہم شمع شبستان الہ آبادی
اے فرقت نیسان الہ آبادی

رباعیات خارش

طالع کی کمال نارسائی ٹھہری
ان دونو مین صلح سخت مشکل ہے منیر
خارش کی بدن سے آشنائی ٹھہری
ناخن کی گوشت سے لڑائی ٹھہری

رباعی

تحریر کچھری سے تو بیچہ سن ہے
کیونکر لکھنے مین جسم کھجلاؤن منیر
کھجلا ینگے خارش کو برابر دہن ہے
افسوس انگشت خامہ بے ناخن ہے

رباعی

پوچھے جو کوئی اسیر و بندہ کہنا+
اے قاصد کہیو مجمل احوال منیر
بار غربت سے سر فگندہ کہنا+
خارش کا حال پوست کندہ کہنا

در فراق حکیم محمد حسن خان طبیب

خارش کے ہاتھ سے جو دکھ پاتے ہین	الطاف طبیب ہمکو یاد آتے ہین
ابتک ہے تلاش راہ مقصد کی منیر	تلوے پاے طلب کے کھجلاتے ہین

رباعی

مرتا ہون مصایب کی فراوانی سے	صدمے ہین رنج جسمی و جانی سے
افسوس ہے اوس مریض کی حالت پر	جو دور رہے طبیب روحانی سے

رباعیات در سامان مفلسی ندان دریاشور

جسنے مرے پہننے کی ستکتاڑی ہے	کہتا ہے کہ جنگل کی جلی جھاڑی ہے
کپڑے انہین اور پیچ باقی ہین منیر	گویا ناگن نے کینچلی جھاڑی ہے

رباعی

دم ناک مین عسرت سے ہو میرا کبتک	حقہ نہ ملے پینے کو اچھا کبتک
تا چند لپیٹون دھجیان نیچہ پر	بدلا کرون پوست استخوان کا کبتک

رباعی

پامال ہوے زمانے کی چالون سے	کیا ملیے سفید پیرہن والون سے
بوسیدہ ہوی ہین لنگیان جیسے منیر	پھرتی ہی برہنگی پھٹے جالون سے

رباعی

افلاس مین سبکو ہمسے کینا ٹھہرا	داغ غم و رنج کہا کے جینا ٹھہرا
ٹوٹے کئی بار کوزۂ آب منیر	آنسو آنکھون مین بھر کے پینا ٹھہرا

رباعی

چشم سوزن ہی اشکبار از وزون	ہے جامۂ صبر تار تار از وزون
زنجیر سے ٹانکے توڑ کر ہاے منیر	سیتے ہین پایجامہ یار از وزون

رباعی

غزل

دل آتش مطبخ سے جلانا ٹھہرا — غم کہانے سے بہی سوا یہ کہانا ٹھہرا
کیونکہ طمع خام کی بہر دال سے گلے — اپنے ہاتہون سے جب پکانا ٹھہرا

رباعی

ہر چند کہ ہم دستے گرمے ہوتی ہین — جاڑے کے مگر صدمے بڑے ہوتے ہین
سردی کا خوف دیکہو عریانی مین — کمل کے بہی رونگٹے کہڑے ہوتے ہین

رباعی

ہر خار سر رہ کو نہ نشتر سمجھو — پہرتے ہو جو ننگے پاؤن پتہر سمجھو
نالش نکرو برہنہ پائی کی منیر — ہر آبلہ موزہ کے برابر سمجھو

رباعی

لذت کی زبان سے جدائی ٹھہری — رو کہے کہانے سے آشنائی ٹھہری
گہی کی صورت نظر نہین آتی منیر — شیر گنجشک کی ملائی ٹھہری

رباعی

پڑتی نہین کانون مین مزے کی باتین — اب سنتے ہین تجہسے روکہی باتین
کہتا ہے منیر سے لب نان یہ بتا — کیا ہو گئین تیری چکنی چپڑی باتین

رباعی

ہر طرح سے ہے راحت مین خلل از روز دن — بے حقہ کے پڑتی نہین کل از روز دن
ہمدم ہو نہین دود آہ سوز انسی منیر — تبخالہ لب سے ہے ناریل از روز دن

رباعی

تمباکو بہی ہوا ہے کڑوا ہم سے — رگ رگ کر بولتا ہے حقا ہم سے
برسات مین کس غضب کی گرمی ہے منیر — جلوانے لگی آگ بہی نکما ہم سے

رباعی

[illegible]

حقہ اورونکو تو میسر ہے یہان +
پر دود جگر کام وزبان پر ہے یہان

دیکھو یہ غضب ایک چلم تنبا کو
اک نافۂ مشک کی برابر ہے یہان

در عالم اسیری

غربت میں وطن چھٹا نہ بدوشونکو ملا
زہر غربت شکر فروشونکو ملا +

جب لخت جگر کہا کے لگی پیاس منیر
کالا پانی سفید پوشون کو ملا

رباعی

زندان میں تو ہم اسیر و مجہول آگئے
کسطور سے نیند حسب معمول آئے

گہر سے نکلے جو ہجو اسی ہین منیر
خواب راحت پلنگ پہ بہول آئے

رباعی

ہین ضعف سے ہڈیان عیان حسرتا یا
سونے سے زمین کے بہت ہے ایذا

اکسیر ہے فرش خواب زندان مین منیر
سونا ہے پلنگ کا نصیب اعدا

رباعی

پہلے تو یہ منہ تن پہ آیا ہمسکو
کپڑا اٹھا یہ مین اب دکہایا ہمسکو

کیا پلنگ نیچے بہنین چلیون از منیر
دنیا نے سہاگ کیون جتایا ہمکو

رباعی

زندان مین جو شروع چلنے کے آہنگ ہوئے
کپڑے بہی ہمسے عازم جنگ ہوئے

ملبوس خلاف وضع کر شکوے مین
کچھ عرض کیا تو پانیچے تنگ ہوئے

رباعی

ہر چند کہ زندان مین جگر جلتا ہے
پر چھوڑ کے ضعف لب ہین ملتا ہے

اوٹھتے ہین عصا کے زور سی پاؤن منیر
ہو لاٹھی کے خوف سے چلتا ہے

رباعی

[illegible]

سیلے ہوئی چھہ روپے ہماری تنخواہ	پھر آٹھ سے دس ہو خدایا آگاہ
ننانوے ۹۹ کا پھیر رہا قید مین کبھی	لاحول ولا قوۃ الا باللہ +

رباعی

ہر چند مجاسبو نمین کم وقعت ہین	پر قید ہوے کے طفیل کیفیت ہین
لکھتے ہین رباعی و اسیری سبکی	ہم نقل لیں دفتر قسمت ہین

رباعی

تنہا بیٹھو تو ہمدم کامل ہے +	مجمع ہو اگر تو زینت محفل ہے
آسیب ملال اسکے دھومین بھاگا	حقہ نکہو فتیلہ عامل ہے

رباعی

مکتوب بت آئینہ سیما ہے یہ	یا غنچۂ گلزار تمنا ہے یہ
پیچیدہ لفافہ مین ہین لاکھون مضمون	نامہ نکھو باتون کی پڑیا ہے یہ

رباعی در تتبع حکیم ازرقی و حکیم انوری رح

طوبے بلواے عرش سایت مانند	خورشید فلک بنقش پایت مانند
صبح ازلی بنور رایت مانند	تسبیح ملایک بہ ثنایت مانند

این رباعی در عالم خواب گفتہ شد اما مصرع سوم در بیداری نظم گردید کفی باللہ شہیدا

رہے آل محمدی کر غم مین غمگین +	تعریف کر اونکی کہ ہو تیری تحسین
یون اونکے وسیلہ سے دعا مانگ منیر	عجل فرجی الہا کمل دین +

در تجویز تخلص

ہو فن سخن مین جسکو دانا کہنا	الطاف حسین کو ہے زیبا کہنا
درخواست تخلص کی وہ کرتے ہین منیر	تجویز کرو اونہین ثریا کہنا

غزل

رباعیات قحط سنہ ۱۲۹۴ ہجری و فقر خود و ماہ رمضان

رباعی

ہے قحط مین فکر قوت اور سپر روزہ
دیتا نہین ابر رحمت اک جرعۂ آب
شب بھر فاقہ ہے اگلی دن بھر روزہ
افطار کرے زمین کیونکر روزہ

رباعی

غلہ سے ہے ہر کشت تمنا خالی
سب بھوک کے مارے قحط مین مر رہے ہین
ہاتھون کیطرح پیٹ ہے سبکا خالی
دوزخ نہ بھرا ہو گئی دنیا خالی

ایضاً

کیا قحط مین آگئی تباہی اس سال
شبنم سے بھی ہے باغ جوانی محروم
پیاسے مرتے ہین مرغ و ماہی اس سال
کیونکر بھیگین مسین آئی اس سال

ایضاً

جب قحط سے جان بلب جدائی ہو جاے
کپڑا ابھی تو نام کو نہ ٹھہرے سر سبز
کیون رنگ زرد نہ طلائی ہو جاے
کاہی رنگواؤ کہربائی ہو جاے

ایضاً

ہے قحط مین مشکل اک نوالا کہانا
ہر لقمہ خشک حلق مین پھنستا ہے
رکھتا ہے نہ گھی نہ کچھہ مسالا کہانا
طیار ہوا ہے کیا اوبالا کہانا

ایضاً

ہے قحط ابھی اگلی تنگدستی بھی ہے
روزہ مین منیر کیون نہ افیون کھائین
ماہ رمضان بھی ہے فاقہ مستی بھی ہے
انروزون حرام کیفیت مستی بھی ہے

ایضاً

ماہ رمضان مین فاقہ ہیہات ہوے
لوٹی بھی نہ جیج کسے تھے نراخشک
گھی گوشت سے محروم بد وقات ہوے
کیا مفت مین ہم تارک ذات ہوے

ایضاً

روزو نمین ہے خون دل بجائی شربت
دل ڈھونڈھ رہا ہے اندنون پیاد ر د
افطار کو کسکے گھر سے آئے شربت
تا گھول کر اشکو نمین پلائے شربت

ایضاً

افلاس مین روزیان پاؤن کیونکر
ٹیرا ابھی تو قتل کا اوٹھاتے ہین رقیب
آنکھو نسے نہ خون دل بہاؤن کیونکر
مین چھین کر ای منیر کہاؤن کیونکر

ایضاً

اس قحط مین روزیان کہانا معلوم
روکھی سبھ شے ہوئی ہوا کہی جو گران
عادت جب پڑ گئی تو جانا معلوم
ہیکنی ڈلیدن کا ہاتھہ آنا معلوم

ایضاً

ہر چند نہین خوب دیکھی بہالی دالین
شیخی جو بگہاری ہینے ہوے سی منیر
اب رسکنے لگین دماغ عالی دالین
ردکمی ہونے لگین امبالین دالین

ایضاً

اس قحط مین کب چنے ہوی ملتے ہین
افطار کو بخت سوختہ خرمن سے
مشکل سے بہت سے گنکے ہوی ملتے ہین
دس پانچ چنے بھنے ہوی ملتے ہین

ایضاً

اس قحط مین مستحق تعظیم ہی گوشت
گوسالہ سامری ذبیحہ ہین کیا
ہمکاسہ ہر صاحب دیہیم ہی گوشت
قیمت مین جو ہمسنگ زر و سیم ہی گوشت

ایضاً

بلبل کو ہے میری چشم پر نم کی تلاش
پانی کا زمین سی جو خواہان ہی فلک
حجاج کو جیسے آب زمزم کی تلاش
خورشید سحر کو بھی ہے شبنم کی تلاش

۴۷۷

ایضاً

سے ہے دشمن جان نرخ گران گندم	سب ڈھونڈتے پھرتے ہین نشان گندم
خورشید فلک اگر خبر پا جائے	بدلے ابھی قرص زر سے نان گندم

ایضاً

پامال جہان سر آمد و نمین ٹھہرے	جو نیک سنتے تھے قحط سے بد و نمین ٹھہرے
اشراف چبینے کے لیئے مرتے ہین	عالی گہر اب دانہ زد و نمین ٹھہرے

ایضاً

ہے تشنہ لبی مین بحر و طوفان اک بوند	اسوقت مین ہے محیط و عمان اک بوند
مہ سے ہو زمین گرم تو کیا معنی	ہے جلتے توے پہ ابر باران اک بوند

ایضاً

اس قحط کے مارے زخم خنجر کہالین	تلوار کے پھل سب اہل جوہر کہالین
بچے بھی یہ چاہتے ہین ہو جائین اوہیڑ	کہچڑی جو ہوئین پہ زبال جنگ کہالین

ایضاً

بھرتا نہین پیٹ کو غم اپنا کہاؤ	اس قحط مین پھر کسکا کلیجا کہاؤ
کہانیکو وہ دوڑ اوٹھی اشارہ کے ساتھ	کہیے جیسے کہ جاؤ خشکا کہاؤ

ایضاً

گو تان جوین کو لبسی سے کہاؤ	کہاؤ لیکن خر دوری سے کہاؤ
کم اصل کو منہ لگا کے جینا دشوار	جونی کہتی ہے مجھکو گھی سے کہاؤ

ایضاً

خوش ہون تو خوشی کی راہ پائین کیونکر	شادی اس قحط مین منائین کیونکر
جب روغن زر دہی نہ دنیا مین ملے	پھر گھی کے چراغ ہم جلائین کیونکر

غزل

ایضاً

بتّی سے کبھی چراغ کو مسل نہین
آنکھون سکے تاون کو تاکے تہی مردم

سر کے لیے ہاتھ اُٹھ اُٹھ کھیل نہین
اب تک ہین وہ تو نہین بھی ہیں نہین

ایضاً

ہر شام چراغ کا جلانا مشکل
سرسون بہی ہتھیلی پر جمانا آسان

ہر رات کو روشنی کا پانا مشکل
پر تیل کا اپنے ہاتھ آنا مشکل

ایضاً

کم زور الٰہی اشتہا ہو جائے
ہو جائے جو تسو کہہ کر چپاتی سا پیٹ

فاقوں سے کبھی تو فایدا ہو جائے
اس بھوک مین کچھ تو ناشتا ہو جائے

ایضاً

دانہ کی تلاش مرغ دل کرتے ہین
لے آب ہوئی جو کشت امید تو لوگ

آہو کے حرم کشت عدم چرتے ہین
تلوار کے کھیت پر کٹے مرتے ہین

ایضاً

تلملا کرے لاکھ پر سینا مجھکو
ای ابر لب امید تر ہون کیا خاک

مطبوع ہو سبکا خون پینا مجھکو
آتا نہین شرم سے پسینا مجھکو

ایضاً

لذت رمضان مین بنائی اسکے
معدوم ہے اے منیر افیونکی حیات

ملتی نہین نام کو مٹھائی اسکے
جیسی عنقا کی ہے ملائی اسکے

ایضاً

گو ڈھونڈہ رہی ہے فکر عالی بہی پلاؤ
کیا خاک تصور مین مزا پائین منیر

پاتے نہین فرضی و مثالی بہی پلاؤ
پکتا نہین اندرون خیالی بہی پلاؤ

ایضاً

کافور ہوئے تمام دنیا کے پان
مرجھا کے چلے کشتِ حسن خوبان کے ساتھ
گویا پر نکلے ہین عنقا کے پان
کافور نکلے تھے ہون کرانگیا کے پان

ایضاً

سونے کے ورق یہان لوتیان ٹھہرین
روز و نمین جو نہ بیتی ہی ہون شیر و شکر
آویزے زمرد کے تو رتیان ٹھہرین
موئے کمر بتان سو ئیان ٹھہرین

ایضاً

فاقہ سے کسی دن نہ ڈرے بھوک اپنی
اس سال بھی مانگتی ہے اچھا کھانا
بیجان ہوئے ہم پہ نہ مری بھوک اپنی
ہے قحط مین بھی پیٹ بھری بھوک اپنی

ایضاً

بھولے ہے دودہ یاد بھی یاد آجائے
صدمہ جو پڑے تو کچھہ تو حاصل ہو مزا
روز و نمین خوشکی شتی لوئی یاد آجائے
ایک کاش چھٹی کا دودہ ہی یاد آجائے

ایضاً

شکر بھی نہین ہے ذکر کیا مصری کا
بوسے ترے لب کے لیجئے خوابین ہم
روز و نمین سنبھالنا ہی مشکل جی کا
چوری کا گڑ بھی اسکے پایا پھیکا

ایضاً

اس قحط مین مفلسی سے مجبور ہوئے
کھویا دہی رابڑی ملائی و قلمہ
روز و نمین رہے سے فریہ دور ہوئے
صورت جو ئی شیر کافور ہوئے

ایضاً

برسات تو سب ہو لیسی سوا بانجہ ہوئی
پیدا نہین ہوتی خاک سے کوئی شے
پروائی ہوا کالی گھٹا بانجہ ہوئی
جنتی نہین کیون زمین کیا بانجہ ہوئی

غزل

چمک دکہائی

ایضاً

کس قہر کا ایکے سال خشک آیا ہے | اک بوند سے کہیتیونکو ترسایا ہے
بادل کو ادہر عارضۂ حبس البول | امساک اودہر آسمان نے کہایا ہے

ایضاً

غل قحط کا اُس بہا ہون بحر و بر سے | کیون آگ نہ برسے نیّرِ اکبر سے
ممکن نہین آسمان سے بارشِ ابر | برسے بہی تو راتدن او داسی برسے

ایضاً

اشکو نسے مرے ہین شرم خوردہ بادل | یخ سے بہی سوا ہین دل فسردہ بادل
اب کہینچتے ہین زمین کا پانی بہی | انروزون نئے ہین ابر مُردہ بادل

ایضاً

بے آب ہوے برسنے والے بادل | ہین گنبدِ اسمان مین جالے بادل
دنیا کی ہوا کے ڈر سے انہ دون منہ پہ | اوڑہتے ہین دہوئین کیطرح کالے بادل

ایضاً

گو قحط دکہائے زور بڑہ کر اپنا | تکیہ ہر دم ہے معصیت پر اپنا
سوکہے دریا کنو و نہین پانی نرا | پر خشک ہوا نہ دامن تر اپنا

ایضاً

کہیتو نمین نہین قحط سے دانی کی جگہہ | ہے بہی تو ہوا کے خاک اڑانیکی جگہہ
پہیلا ہے تمام ابر سیہ کار نے خلق | بادل کے نہ آنے کی نہ چہانے کی جگہہ

ایضاً

مستغرق بحرِ معصیت ہین ہم حیف | ڈرتے نہین اوسکی خوف سے اکدم حیف
اس قحط مین وحش و طیر بہی مرتے ہین | اے شامت اعمال بنی آدم حیف

ایضاً

سب قحط مین ڈھونڈھتی ہین فضل رب کو	تسکین نہ دنکو ہے نہ راحت شب کو
لب آب ہین جان بلب وحوش اور طیور	لے ڈوبی ہماری معصیت اون سب کو

ایضاً

کیون قحط مین ہون نہ چارپایے بیجان	ملتا نہین گھاس کا کہین نام و نشان
عشاق کو ابکی خشک سالی مین ہے ڈر	جس نبکی بکے نہ سبزۂ خط بتان

ایضاً

نایاب ہے آب گوہر آسا پانی	شبنم سے بھی محروم ہین کیسا پانی
یارب عطش حسین کی تجھکو قسم	ہم سب کو جو نافع ہو وہ برسا پانی

ایضاً

ہون کھیت ہرے سحاب قدرت برسے	باران تفضلات و نعمت برسے
یارب شہدائے کربلا کا صدقہ	دے حکم کہ جلد ابر رحمت برسے

تاریخ

بیتاب ہین مسلمین وگبر و ترسا	پانی کیلیے لئے نہ اب زیادہ ترسا
تاریخ ودعا منیر کی سن یارب	یہ قحط بلا ہے ابر رحمت برسا

۱۲۹۴ھ

تاریخ تعمیر محلسرائے سرکاری بقید لفظ عمدہ حسب الحکم

خلوتسرائے خاص جو طیار ہو چکی	ہر ذرہ سے نمود ہوئی برق طور حسن
سال بنا منیر سے ہاتف نے کہدیا	دیکھا محل عمدہ و بیت السرور حسن

۱۲۹۳ھ

ایضاً

بنی عمارت دلچسپ حکم والا سے	محال ہے کہ کوئی اسکی کرسکے تعریف
بنا کی قصر کی تاریخ اے منیر یہ ہے	محل عمدہ و بیت السرور پاک لطیف

۱۲۹۴ھ

غزل

دعا اطاعت قرآن و آل کی ...

دیکھا جو عیش کو بت بیداد گر کے ساتھ

۱۸۱

ایضاً

حضور نے جو مکان رفیع بنوایا	بہشت دیدۂ حیرت سے اسکو تکتا ہے
منیر نے کہی تاریخ تحفہ کوٹھی کی	محل عمدہ و بیت الشرف یہ زیبا ہے

تاریخ تولد فرزند شاہ کرامت صاحب

چون شاہ محمد حسن آن عارف کامل	درویش نکو مطلع انوار کرامات
مقبول خدا عابد و محتاط و مقدس	ہم سید و ہم واقف اسرار کرامات
از فضل خدا یافتہ فرزند ہمایون	تابندہ شد این نجم ضیا بار کرامات
تاریخ رقم کرد منیر از کرم حق	نادر گل پاکیزۂ گلزار کرامات

تاریخ تقرر نیابت سرکار حضور بنام مرزا ولایت حسین صاحب رونق

ہم لطف مرزا ولایت حسین	دی اونکو حق نے حلاوت کی عیش
ہوے اب وہ دیوان نواب کے	ملی انتظام ریاست کی عیش
کہی میں نے تاریخ تازہ منیر	مبارک حصول نیابت کی عیش

تاریخ سبز شدن مقدمہ سرکار سیٹھ باندہ

ہوئی اب دوسری نالش بھی باطل	خلق سے سیٹھ کا ذرہ سے پانی
صف ماتم بچھی اعدا کے گھر میں	کنہا کے بدلے ہے اب نوحہ خوانی
کیا جشن ظفر نواب نے آج	ہر اک جانب ہے بزم شادمانی
مبارکباد کی ہے دھوم تا عرش	دکھا دو نہیں طبیعت کی روانی
منیر اس جشن کی تاریخ یہ ہے	ہمایوں ہے یہ عہد فتح ثانی

تاریخ رحلت میر وزیر علی صبا لکھنوی

بسبب اپنے تہیں گلشن معنی ہوا داغ	بلبل گلزار خوش فکری گیا فردوس میں
رسم اخلاق و محبت اوٹھ گئی آفاق سے	مسند آرای محبت چل بسا فردوس میں

مجہسی صنوان نے کہی تاریخ رحلت کے منیر — شل کہے گل اجی یہہ سنیے صباؔ فردوس میں

سنہ ۱۲۸۱ھ

تاریخ انتقال جناب آغا علیخان رئیس باندہ

شد روان سو جنان آغا علیخان سیحبان	آسمان نیکوی را ماہ کامل حیف ہا
عاشق نام حسین و مرجع خورد و بزرگ	صاحب ایمان و تقوی مرد عاقل حیف ہا
دست جودش بودہ در باندہ معین مفلسان	ہم ز اخلاق و مروت بودہ کامل حیف ہا
در غمش نواب ہم از چشم گریان خون گریست	شد تمامی شہر زین شمشیر بسمل حیف ہا
مصرع تاریخ مرگش نظم کردم اے منیر	افسر اہل مروت صاحب دل حیف ہا

سنہ ۱۲۸۲ھ

ایضاً

قیامت ہے آغا علیخان کی موت	ہوئے اس مصیبت میں صدمے سے
کہی دوسری میں نے تاریخ اور	حضور جناب نبی میں گئے

سنہ ۱۲۸۲ھ

تاریخ عطای لبادۂ زرین

نواب میرے بنگلہ میں آئے قریب شام	غمخانۂ فقیر کو عشرت سرا کیا
اصرار کرکے ساتھ چرپلٹ پر بٹھا لیا	قسمت نے تا بتخت سلیمان سوا کیا
ملبوس خاص دیکے زیادہ ثریا کی قدر	ہم چشم آفتاب سے سرتا بپا کیا
تاریخ اے منیر کی نظم حسب حال	زربفت کا لبادۂ پرزر عطا کیا

سنہ ۱۲۸۳ھ

تاریخ مرگ نواب حسین علیخان بہادر ہزبر جنگ خلف الرشید نواب امین الدولہ بہادر رئیس فرخ آباد

ہزبر جنگ امیر کبیر کے غم میں	ہوئے ہیں تیجہ ماتم تسی نیلگون سر و صدر
تمام امیر و غنی میں اسطرح اونکی شوکت تہی	گلاب بہولونمیں جیسے کہ ستاروں میں بدر
منیر اونکی یہ تاریخ انتقال کہی	اوٹھا جہان دنی سے امیر عالی قدر

سنہ ۱۲۸۴ہجری

تاریخ مرگ حسین علیخان

غزل

حسینِ علیخان امیر گرامی — کہ در بزم دنیا نبودش نظیرے
چو فرمود رحلت ازین دار فانی — خلیدہ بدل خار غم ہمچو تیرے
رقم زد منیر حزین سال رحلت — بفردوس جا کرد یا تا امیرے
سنہ ۱۲۷۲ ہجری

ایضاً

فرخ آباد مین ہے سوگ امیر الدولہ — فاتحہ کے لیے روتے ہوے سب پہنچے ہین
اونکی رحلت کی یہ تاریخ کہی ہے منیر — صحبتِ پنجتنِ پاک مین سب پہنچے ہین

تاریخ تعمیر مسجد در نواح باندہ
۱۲۷۳ھ

الٰہی بخش خان پاک طینت — کہ کار او بود راحت رسانی
بہ ہر دو ئی بنا فرمود مسجد — برائے اہلِ دین از مہر بانی
منیر این مصرع تاریخ نوشت — بنائے صاف بیت اللہ ثانی
سنہ ۱۲۷۳ ہجری

تاریخ عطائے جائزہ قصیدۂ نذر عید

نواب کے دربار مین پڑھتا ہون قصیدہ — اک دھوم ہے نذرِ سحرِ عید یہی ہے
دی جائزہ مین پیش بہا خاتمِ الماس — اقبال فلک اوج کی تمہید یہی ہے
خلعت بھی ملا اور ملین اشرفیان بھی — خالق کا کرم بخت کی تائید یہی ہے
ہیرے کی انگوٹھی ہے مگر سب سے زیادہ — کہتی ہے صفا آئینہ دید یہی ہے
ہاتھ آئی منیر اسکی یہ تاریخ منور — انگشتر الماس مہ عید یہی ہے
سنہ ۱۲۷۳ ہجری

تاریخ عطائے خلعت از سرکار کمپنی بحضور در صنعت توشیح دو مادہ برآمدہ اوّل منقوط و مادہ ثانی غیر منقوط

بالید ازین مسرت نو — جشنے گردید منتظر دھر
شوکت زیب خلعت گران یافت — نواب سخی غضنفر دھر
زر ہا بخشید گنج در گنج — یک یک گشتہ توانگر دھر

اقبال گشت طالع	تابان گردید اختر دهر
تکمیل مدارج طرب شد	نورانی گشت افسر دهر
مے ریخت بجام عشرت دل	ساقی گردید دلبر دهر
راحت بخشید غمکشان را	والی فیض گستر دهر
روز عید است شب احیا	کامل شده ماه انور دهر
سن گفتم اسے منیر تاریخ	ارشاد نمود رهبر دهر
لطف تازه فزود توشیح	سرداد نوا نواگر دهر
رنگ منقوط و مهمل است این	قبه تزئین دلبر دهر
ره یافت دو ماده بیک شعر	دولت بخشید داور دهر
هاتف سویم ز مطلع غیب	رو کرد که اسے سخنور دهر

بر خوان که بجشن زینت تن
مسرور کمال سرور دهر ۱۲۷۲ھ

تاریخ انتقال زوجہ بندہ علی بیگ دربانده

زوجہ بندہ علی بیگ بمرد	سر بسر خانہ شان گشت تباہ
بود او مومنہ پاکیزہ سرشت	باد شمع لحدش لطف اله
زد رقم مصرع تاریخ منیر	نزد زہرا بجنان در رفت آہ

تاریخ رحلت جناب بیگم صاحبہ والدہ حضرت ملاذ نا مولانا احمد حسن خان

فلک قدر احمد حسن خان که عروج	بعلم و بفضل و بهنر منتهی
بشعر و سخن کامل بی‌بدیل	خطش کحل چشم خفی و جلی
بخلق و بفیض و کرم مشتهر	باحکام دین عارف و متقی
بداغ غم مادرش مبتلا	شد از گردش چرخ نیلوفری

وفات چنین مومنہ وا دریغ	فدائے نبی و بتول و علی
بتاریخ این حادثہ اے منیر	شدم از سروش فلک ملتجی
کہ فرمود ہاتف بآن مومنہ	الا صالحہ ادخلی جنتی ۱۲۷۰ھ

قطعۂ تاریخ رحلت سید العلما السید حسین مجتہد علیین مکان

ہے حسینیہ فواید سے زمانہ مستفید	وہ مفید رہروان ملک عقبی کیا ہوا
تھی وجیزۃ الرائق (نام کتاب) اوسکے بحر دانش کی حباب	طاعت و علم و ہدایت کا وہ دریا کیا ہوا
گل ہے کسلطانی حدیقہ جسکی باغ طبع کا	وہ ریاض دین حق کا رونق افزا کیا ہوا
تھی مطالعہ ہی سوا جسکی قلم بہر عدو	الفلک دنیا سے وہ سرکوب اعدا کیا ہوا
وحی جسکا قول طرد ہر معاند کے لئے	مصحف برہان و حجت کا وہ طغرا کیا ہوا
عرض کرسال وفات مجتہد یون اے منیر	روضۃ الاحکام دین کا آہ طوبا کیا ہوا ۱۲۷۳ھ

ایضاً

رفتی و بہار باغ دین گشت خزان	اے سرو گلستان شریعت ہے ہے
بے روی تو مصر شرع ویران گردید	اے یوسف کنعان شریعت ہے ہے
در مرگ تو صد قافلۂ اشک روان	اے خضر بیابان شریعت ہے ہے
شد مسند اجتہاد چون کہنہ حصیر	اے زینت ایوان شریعت ہے ہے
تفسیر و حدیث و فقہ ابتر بے تو	اے حافظ قرآن شریعت ہے ہے
شد علم و عمل چو مردہ صد سالہ	اے قالب تو جان شریعت ہے ہے
تاریخ ماتم تو نوشت منیر	اے عیسی ایمان شریعت ہے ہے ۱۲۷۳ھ

تاریخ قتل مرزا عباس بیگ صاحب مخلص نادر ملازم نواب باندہ

یار روحانی من عباس بیگ	نیک نیت نیک طینت نیک نام
صاحب علم و عمل پاکیزہ دین	شاعر فہمی جرأت و عالی مقام

در غزل نادر تخلص سے نمود — نظم او مقبول طبع خاص و عام

اصلش از ایران خودش ہندی نژاد — مونس ارباب شوکت صبح و شام

وا دریغا گشت در بانده اشہید — از کف ساقی کوثر خوردہ جام

سینہ ام در ماتمش شد چاک چاک — ریختم از چشم اشک لالہ فام

مصرع تاریخ گفتم اے منیرؔ — بود ہے ہے شاعر شیرین کلام

ایضاً

گئے جہان سے عباس بیگ نادر آہ — بریلی کے متوطن سخن رس و شاعر

کمال فارسی و انگریزی و اردو — عروض و قافیہ و فن شعر سے ماہر

ندیم نادر شاہی کے تہے یہ ابن الابن — یہی تہی وجہ وجیہ تخلص نادر

سنا نہیں ہے کوئی دوست اُنکا سا — طبیعت اونکی تہی یکرنگ باطن و ظاہر

وہی ثبات وہی صبر تہا وہی تہے حواس — وہی نظر وہی تیور تہے تا دم آخر

سنا کے آب دم تیغ مرگ سے افسوس — ریاض خلد مین جا پہونچے طیب و طاہر

منیرؔ ہاتف غیبی نے یون کہی تاریخ — ہوا شہید یہ حیف آج شاعر نادر

۱۲۷۵

تاریخ انتقال شیخ محمد ابراہیم ۱۲۶۹ ہجری تخلص ذوق شاعر دہلی

رحلت ذوق سخن پیرا سے — ہے بلند آہ و فغان دہلی مین

واقعی شاعر خوش گو تہا وہ — روتے ہین پیر و جوان دہلی مین

نظم کی منیرؔ یہ تاریخ — نہ رہا ذوق زبان دہلی مین

تاریخ رحلت میرزا محمد رضا خان بہادر مخاطب بہ فتح الدولہ برق لکہنوی

۱۲۹۳

جناب محمد رضا خان برقؔ — کہ بودند استاد و نحو اہ وا اسے

بہر علم و در شعر یکتا ے عصر — ز رمز کمالات آگاہ وا اسے

تہذیب اخلاق و تکمیل وضع — بعز و شرف صاحب جاہ وا اسے

غزل

بہادر چو رستم دلاور چو سام	مقرب ترین شہنشاہ وا ے
عزادار خاص حسین شہید	غلام جناب ید اللہ وا ے
بہ کلکتہ پیمود راہ بہشت	بدلہا زدہ داغ جانکاہ وا ے
چنین گفت تاریخ رحلت منیر	کجا برق طور سخن آہ وا ے

تاریخ دوم فتح الدولہ بہادر برق

چو فتح الدولہ برق طور معنی	از ینعالم روان شد سوے جنت
منیر انشا نمودہ سال مرگش	فزودہ برق زیب ابر رحمت

۱۲۷۴ھ

تاریخ تولد فرزند نواب صاحب بہادر

۱۲۷۴ھ

حضرت نواب کو یارب مبارک ہو مدام	زینت مہد فلک زیبا پسر پیدا ہوا
آج گلزار تمنا بارور کیونکر نہو	شاخ نخل عمر سے عمدہ ثمر پیدا ہوا
آرزوے عالم دوران زیادہ ہو گئی	معدن اقبال کا والا گہر پیدا ہوا
مشتری طالع قمر تصویر خورشید احتشام	کوکب تابندہ بخت بشر پیدا ہوا
قرۃ العین تمنا مردم چشم کرم	آنکھیں روشن ہو گئیں نور نظر پیدا ہوا
زرفشانی ہو رہی ہے عیش کا ساماں ہے	زیب آغوش پدر لخت جگر پیدا ہوا
اسکی تاریخ ولادت نظم کی یہ منیر	مہر سیما داہ پیرشک قمر پیدا ہوا

۱۲۷۴ھ

تاریخ تولد فرزند بلند اقبال نواب رئیس بہادر پایندہ دوام اقبالہ غیر منقوط

ہوا اولاد ولد مسعود طالع و مہ رو	مہ رو سرگاہ ہوا ہر محل سرور دہر
منیر مصرع سال گل کمال لکھو	طلوع مہر مراد کرام و کوہر دہر

۱۲۷۴ھ

تاریخ ولادت پسر لالہ مادہو رام جوہر فرخ آبادی

لالہ مادہو رام جوہر شاعر شیریں بیان	گوہر دریای ہمت ماہ والاجاہ بزم
نہاد میں پیدائش نور نظر سے اسقدر	سرمہ چشم تحیر ہے غبار راہ بزم

خوب ہے یہ مصرع سال ولادت اے منیر — جوہر آئینۂ اقبال و حشمت ماہ بزم
سنہ ۱۲۰۳ ہجری

ایضاً

بشگفت چو این گل تمنا — در گلشن احتشام دولت
بنوشت منیر سال تاریخ — ماہ اوج سماے ثروت
سنہ ۱۲۰۳

ایضاً

گل حدیقۂ امجاد لالۂ آباد ہوام — جہان خلق و مروت سپہر مہر و وفا
خدای داد یا پشان قمر لقا پسرے — شگفتہ غنچہ دلہاے اہل صدق و صفا
منیر گفت دو سال مسیحی و ہجری — ضیای مشتری نیک اوج بخت سپا
سنہ ۱۲۰۳

تاریخ تولد مرشدزادہ از بطن نواب افتخار محل صاحبہ

مرشدزادہ کی عید میلاد ہے آج — ہیں زمزمہ سنج تہنیت خرد و کلان
سال میلاد عرض کرتا ہے منیر — شمشیر بہادر سوم ماہ جہان
سنہ ۱۲۰۳ ہجری

ایضاً

شمشیر بہادر کی ولادت کی ہے دہوم — ہر ایک طرف خوشی ہے اللہ اللہ
سال میلاد اور کہتا ہوں منیر — لخت دل نواب ہے یہ عالیجاہ
سنہ ۱۲۰۳

ایضاً

حق نے دیا حضور کو فرزند بہترین — زینت فزاے انجمن و بدر بخت ہند
کیونکہ نہ فلک سال ولادت بہار دے — یہ گل ہے رونق چمن و بدر بخت ہند
تاریخیں دو ہیں مصرع واحد میں اے منیر — خورشید مشرق زمن و بدر بخت ہند
سنہ ۱۲۰۳

ایضاً

جیسے یہ صاحب اقبال ہوا ہے پیدا — ذرہ ذرہ سے عیان روشنی کوکب ہے
کہی اس جشن کی تاریخ یہ ہاتف نے منیر — لیلۃ القدر عجب آج چھٹی کی شب ہے
سنہ ۱۲۰۳

غزل

[illegible]

تاریخ فتح جنگ بوندیلہ

چو فوج بوندیلہ بپا ندار سید	ز حصن آجیگدہ برائے فساد
بر ایشان ظفر یافت نواب ما	دل اہل انصاف گردید شاد
چنین گفت تاریخ نصرت منیر	خدا فتح عالی بنواب داد ١٢٧٣ھ

ایضاً

عجب فتح دی میری آقا کو حق نے	جبین ارادت سے ہیں سب مصلے
منیر اسکی تاریخ مینے رقم کی	ہے یہ فتح مفتاح کنز معلّے ١٢٧٤ھ

تاریخ اسیر آمدن سردار بوندیلہ کہ نامش رن جور دوا بود

ہوا محبوس دتوا باندہ مین آکر اجیگدہ سے	پہنسا دام مصیبت مین بیانا گرچہ کوا ہے
نتہی مقدار کچہہ اسکی نگاہ اہل بینش مین	جو کودک طبع تہے وہ اسکو کہتی تہے کہ حوا ہے
بوندیلی جانتی تہی سر خرد اسکو سمجہا عونین	وفور خوف سے اپنے نگ سد اسکا امو ا ہے
حلا دہی لیتہ و بادام کیونکر اسکی کہانیکو	مقدر مین ازل سے جسکے تیند ودر ہوا ہے
منیر اسکی اسیری کی کہی تاریخ یہ مینے	اسیر مرگ مجبور ابد رن جور دوا ہے سنہ ١٢ ہجری

تاریخ انتزاع توپ از بوندیلہ

رستم دین علی بہادر نے	جو ہین نام خدا سمی علی
مار کر لشکر اجیگدہ کو	تو ہین چہینین بہمت ازلی
خوب پائی منیر نے تاریخ	توپ یہ جنگ فتح کرکے لی سنہ ١٢ھ

تاریخ صحت یافتن غلام حیدر خان از زخم

ہوے زخمی غلام حیدر خان	فکر نواب کو عجیب ہوئی
فضل خالق سے ہوگئی صحت	کارگر محنت طبیب ہوئی
کہی فوراً منیر نے تاریخ	اب شفا زخم سے نصیب ہوئی ١٢٧٤ھ

[illegible]

غزل

تاریخ پہانسی یافتن نواب اقبالمند خان بہادر و نواب غضنفر حسین خان بہادر رئیسان فرخ آباد

اقبالمند خان و غضنفر حسین خان — دونون قعر محیط عطا آہ آہ ہاے

دونون جوان نیک امیران ذی حشم — مقتول تیغ تیز قضا آہ آہ ہاے

تاریخ اونکے قتل کی کافی ہے یہ منیر — دونون شہید راہ خدا آہ آہ ہاے

تاریخ پہانسی یافتن نواب سخاوت حسین خان بہادر برادر کوچک نواب تفضل حسین خان مسندنشین فرخ آباد

ریاض خلق سخاوت حسین خان نواب — نہال باغ کرم زیب مسند شوکت

جوان قابل و فرزند خاص نصرت جنگ — غلام آل نبی سرو سر قمر طلعت

سخاوت اور مروت مین بےنظیر جہان — ریاست اور امارت کیواسطے زینت

ہر ایک دلمین جگہہ اوسکی جابنے سے بر کل — ہر اک زبان پر اوسکا وظیفۂ مدحت

زمانہ اوسکی مروت پر اسطرح شیدا — مشام روح ہو جسطرح عاشق نکہت

وہ بیگناہ ہوا تیغ مرگ سے مقتول — عنایت اوسکو کیا حق نے گلشن جنت

منیر نے یہ کہی اوسکے قتل کی تاریخ — ہوا شہید امیر دلیر باہمت

سنہ ١٢٧٤ھ

تاریخ رحلت منشی رحمۃ اللہ صاحب ورباندہ

دنیا سے جو شیخ رحمت اللہ اوٹھے — سید ہے گئے بوستان جنت کیطرف

تاریخ منیر نے یہ لکھدی سر قبر — نامی ہے مزار عاشق شاہ نجف

سنہ ١٢٧٤ھ

ایضاً

ہوے جو منشی ذیجاہ رحمت اللہ کج — بلند باندہ مین تہا آہ و نالۂ جمہور

منیر نے کہی تاریخ بہر لوح مزار — مقام رحمت اللہ و گنج جلوۂ نور

سنہ ١٢٧٤ھ

تاریخ شہادت مرزا محمد باقر دہلوی

غزل

جناب فاضل کامل محمد باقر ❊ سپہر علم وفضیلت کے اختر تابان
شہہ عالم ایجاد دہلوی مولد ❊ بزرگ اصل مین اونکے تھے ساکن ہمدان
حدیث وفقہ وکلام ومناظرہ مین وحید ❊ مصنفات ہے اونکی ہی مثل شمس عیان
خلیق وناصر آل رسول وتعزیہ دار ❊ فدلے نام نبی عاشق شہ مردان
حلیم وقابل ومحتاط ومجمع حسنات ❊ جہان دانش وفضل ومروت وحسان
خدا کی راہ مین مقتول ہوکے آخرکار ❊ گئے جہان سے وہ سوی روضۂ رضوان
کہی منیر نے یہ اونکی مرگ کی تاریخ ❊ شہید ومتقی وعالم علوم نہان

تاریخ رحلت نواب منور الدولہ مرزا احمد علیخان بہادر وزیر سلطان ممالک اودھ

وزیر خسرو عالم منور الدولہ ❊ کہ از ستایش وی عاجز آمدہ ادراک
جلال ودبدبہ وجاہ وشوکت وحشمت ❊ شکوہ وحلم ہمہ ختم کرد ایزد پاک
بکربلا ونجف رفت باز حاصل کرد ❊ طواف کعبہ وقبر شہنشہ لولاک
زلکھنو طرف جنت نعیم شتافت ❊ صدای نوحہ بلند ست در رۂ افلاک
منیر مصرع تاریخ در صفاتش گفت ❊ امیر وحاجی عذا آثر وزیر کشور پاک

تاریخ تصنیف انشا موسومہ لکاری والہ نواب محمد واجد علیخان صاحب بہادر متخلص برضوان نبیرۂ نواب محمد خان بہادر غضنفر جنگ باون ہزاری فرمانروای فرخ آباد

دُر دریای امارت گہر طبع ❊ یعنی آن نواب پاکیزہ نہاد
اہل علم وشاعر سنجیدہ وضع ❊ شعر او سر وسہی بود فردوس زاد
مشفقی واجد علیخان نکتہ سنج ❊ اوست رضوان بہشت اتحاد
انشا ہاے نغز وشیرین وبدیع ❊ در کنار کام امیدم نہاد
زان ہمہ دو دوانہ لیس بودہ لطیف ❊ خوشتر از شفتالوی نخل مراد

اثبہ ہای ہند اکثر خوردہ ام
مثل انبہا ہرگزم نایدبیاد

دردعا تاریخ گفتم اے منیر
نخل جاہش جاودانہ میدہد

تاریخ رباعی یافتن لالہ صاحب گوہر و یا سخندانی لالہ بابو ہوارام متخلص بمہر

مہر سپہر لطف و کرم لالہ مادہورام
گز جلوۂ رخش بنظر آمد آفتاب

چون از حجاب کلفت اندوہ شد عیان
گویا بجلوہ بار دگر آمد آفتاب

شکر خدا کہ ظلمت شبہاے غم نماند
بر جاے خویش وقت سحر آمد آفتاب

فوج کسوف سوے حصار عدم گریخت
چون با سپاہ فتح و ظفر آمد آفتاب

خوش جلوہ کرد مصرع تاریخ ای منیر
از ابر رنج و یاس بدر آمد آفتاب

تاریخ وفات آغا حیدر صاحب فیض آبادی

جب دلیر الدولہ آغا حیدر عالی مقام
ہو گئے دنیا سے عازم سوے جنت ہاے ہاے

اوٹھ گیا دنیا سے اخلاق و مروت کا نشان
خاک بر سر کیون نہ ہون فیض و سخاوت ہاے ہاے

شاعر و شاعر نواز و قدر دان ہر کمال
درِ دریاے کرم بحر مروت ہاے ہاے

قدر دان اہل جوہر اوٹھ گیا واحسرتا
ہو گئی خاموش شمع بزم رفعت ہاے ہاے

وادریغا افتخار اہل افضال و کرم
آبروے مسند تمکین و عزت ہاے ہاے

صاحب ایمان کامل افسر ارباب وضع
پاک دل محتاط پابند شریعت ہاے ہاے

مصرع تاریخ رحلت رو کے پڑھتا ہے منیر
کعبۂ جود آفتاب برج ہمت ہاے ہاے

سنہ ۱۲۷۶ ہجری

ایضاً

از رحلت حضرت دلیر الدولہ دلہا خون شد
محشر بپا ست در تمامی عالم از ہاے ہاے

صد حیف کشید رخت از دار فنا در باغ جنان
آن قبلۂ اغنیا و فخر حاتم آن عقدہ کشاے

تاریخ وفات آن ہمایون ہمت بنوشت منیر
بتبتل امیر کعبۂ جاہ و کرم واویلا واے

سنہ ۱۲۷۶

ایضاً

غزل

اس خرابہ میں نہ تکیہ ہے نہ مرگھٹ کوئی
کشتۂ عشق ہیں ہر قوم کی مٹی ہے خراب
اے منیر آپ وہ پری اور یہی پتھر دل ہیں
[illegible]

غزل

خالی ہے گل رنگ سے شیشہ نہیں کوئی
جیتے ہیں کہ ہوں آپ دل ایسا نہیں کوئی
غمزے نگرو عاشق شیدا نہیں کوئی
ہم برق تجلی ہو تو موسیٰ نہیں کوئی
چھپا ہے کہاں آفاق میں گوشہ نہیں کوئی
پھیلائیں کہاں پاؤں کہ صحرا نہیں کوئی

نواب سخی دلاور الملک	یکتائے جہان امیر فیاض
زین دار فنا نمود رحلت	افسوس جنان امیر فیاض
بنگاشت منیر سال رحلت	زیبائے جنان امیر فیاض
	سنہ ۱۲۷۴ھ

ایضاً

زیب جنت ہوئے نواب دلیر الدولہ	ہو گئی ہمت و اخلاق و مروت بیکس
وہ امیر الامرا سید نیشاپوری	ہمہ فیض و ہمہ حلم و ہمہ عقل و ہمہ رس
لکھنؤ کیا کہ نہیں ہند میں سردار ایسا	آسمان مرتبہ خورشید ضیا صبح نفس
اونکے ماتم میں سیہ پوش ہے سیارہ اعظم	نیلگون پوشش کسطرح ہو چرخ اطلس
خدمت حیدر کرار میں پائی توقیر	تا دم مرگ جو تھی دل میں یا تھی ہوس
آشیان گلشن فردوس میں بخشا حق نے	طایر جان نے کیا ترک جو تنگ قفس
سال تعمیر لحد نظم کیا منیر نے	جلوۂ گلشن فردوس ہے قبر اقدس
	سنہ ۱۲۷۴ھ

ایضاً

نواب فلک جناب آغا حیدر	از عالم بے ثبات رحلت فرمود
از آتش غم گداخت دلہای جہان	زین رنج و الم روان عالم فرسود
دنیاست سیہ بدیدہ شاہ و گدا	شد منکسف آفتاب برج مقصود
جاروب کش مزار پاکش حوران	رضوان زدہ خلوص بسوزد عود
ہاتف تاریخ رحلتش گفت منیر	در بزم بہشت پاک حیدر آسود
	سنہ ۱۲۷۴ھ

تاریخ رباعی نواب دولہ بہادر شمس آبادی

از جاہ غم و رنج بعد جاہ بر آمد	نواب فلک مرتبہ چون یوسف کنعان
دلہا شدہ مسرور ازین مژدہ جان بخش	گردیدہ جہان تازہ و شد ہمچو گلستان
تاریخ چنین گفت منیر سخن آرا	بر آمدہ از ابر محن نیر تابان
	سنہ ۱۲۷۵ھ

غزل

تاریخ شہادت تلمیذی امجد علیخان بہادر

حیف نور دیدۂ اعظم علیخان کشتہ شد	وادریغا آنکہ مارا بود شاگرد سعید
سال قتل این امیر نوجوان گفتم منیر	ہای اہل دل جوان امجد علیخان شہید

تاریخ رہائی نواب معین الدولہ باقر علیخان بہادر

جب ہوئے آپ جدا گوشۂ تنہائی سے	غل ہوا یوسف نو چاہ محن سے نکلا
میرے دل نے یہ کہا مصرع تاریخ منیر	ہو گئی آج خوشی چاند گہن سے نکلا ۱۲۷۵ھ

ایضاً

از زمین تا بفلک غلغلۂ عید بپاست	بتو این شوکت و اجلال مبارک بادا
نذر آوردہ چنین مصرع تاریخ منیر	دائم این حشمت و اقبال مبارک بادا ۱۲۷۵ھ

تاریخ طیاری بیاض اشعار

نواب خوش سجاد و باقر حسین خان	شہرت ہے اہل فہم مین جنکے شعور کی
اشعار اوستادون کے جمع کیے ہین بیاض میں	ہر صفحہ اسکی منیر ہے تصویر حور کی
تاریخ سینے جلد کی بندھتی ہی یہ کہی	زیبندہ اب بیاض مطلا ہے نور کی ۱۲۷۵ھ

ایضاً

فرمائش اس بیاض کی تاریخ کی ہوئی	صاحب ہو نہین اب یہی گفت و شنید ہی
مین کیا کہون کہ رنج و بلا مین ہون مبتلا	فکر سخن دماغ سے کوسون بعید ہی
پر ہے یہ اوسکی دوسری تاریخ اے منیر	حسن بیاض صبح بہار جدید ہے ۱۲۷۵ھ

تاریخ ولادت قیصر جہان دختر نیک اختر نواب واجد علیخان بہادر رضوان

یافت نواب خوش القاب من از فضل خدا	دختر نیک سیر شمع شبستان عہد
مولدش بر اب و جدش ہمہ فرخ بادا	بادبانوی مصر ایردۂ ایوان عہد

اختر روشن ایمان مہر درخشان عید ۱۸۵۹ء ۱۲۷۵ھ		سال ہجری و مسیحی تقلیم داد منیر

ایضاً

ہمایون گلے از گلستان رفعت		چو نواب واحد علیخان بہادر
خدا ایشن با قبال دارد سلامت		ز میلاد دختر چو گل گشت خندان
معلّی درِ برج عالی عصمت		منیر اینچنین گفت تاریخ مولد

قطعۂ تاریخ مصائب قید و حالات زندان از باندا و الہ آباد تا کلکتہ

فرخ آباد اور یاران شفیق	چھٹ گئے سب گردش تقدیر سے
آئے باندہ مین مقید ہو کے ہم	سو طرح کی ذلت و تحقیر سے
اک مرا شاگرد تھا اوس شہر مین	پہل وہ پائے گلشن توقیر سے
لفظ خان کا جزو اول کر وزیر	نام اوس کا جان اس تقریر سے
کین سعادتمندیان اوسنے بہت	رہ گیا عاجز مری تقدیر سے
جسقدر احباب خالص تھے وہان	درگذر کرنے نہ تھی تدبیر سے
پر کہون کیا کاوش اہل نفاق	تھی وہ خونریزی مین بڑھکر تیر سے
سثم کا خنجر زبانین اونکی تھین	قتل کرتے تھے مجھے تزویر سے
مصطفے بیگ ایک صاحب اونمین تھے	کچھ دونمین بڑھ کے چرخ پیر سے
مر کے جون ناحق نواب جان	مجھکو بھی یہ سوادیا تزویر سے
خون میرا وہ سمجھتے تھے حلال	تھا جو مین فرزیت شبگیر سے
کچھ شدائد قید کے کہہ دون اگر	خون ٹپکے مرے لب تقریر سے
باندہ کے زندان مین لکھون ستم	سہتے تھے ہم گردش تقدیر سے
کوٹھری تاریک پائی مثل قبر	تنگ تر تھی حلقۂ زنجیر سے
بول و غائط کی جگہہ بستر کے پاس	تھی نجس تر خانۂ خنزیر سے

غزل

دشمن دفور رشک سے مر کے کہان کو سوے
جاگے مرے نصیب جو وہ آ کے سو رہے
زندہ محبت کیا جو تنافل پسند تھا
کیون اتنی دور سے مجھے بلوا کے سو رہے
اہل عدم کو خواب پریشان نظر پڑے
زلفین بکھر کے آپ جو پھیلا کے سو رہے
بیگانہ وار آئی ہے کیون نیند آنکھون میں
شاید حضور غیر کے گھر جا کے سو رہے
ہشیار راہ راست سے پہونچے مراد کو
وہ کیا سوئے جو راہ سے گمراہ کے سو رہے

غزل

پانی تھا نایاب مثل آبرو	جانتے تھے خنجر و شمشیر سے
مثل گوہر جانتے اوسکو عزیز	قطرۂ پیکان جو ملتا تیر سے
کیا تیمم کیا وضو ممکن نہ تھا	کیجیے طاہر ہمتے کس تدبیر سے
ترک افیون سے اذیت جو ہوئی	ہے فزون اندازۂ تحریر سے
سختی شنع یہودی و مجوس	مسئل تھی اوس سختی تقدیر سے
گالیان تھین کھانیکو یا زخم و داغ	تھا یہ حاصل مطبخ تقدیر سے
روٹیان گوبر کی گویا ملتی تھین	نان گندم تھی سوا اکسیر سے
گھاس ترکاری کی بدلے تھی نصیب	خشک اتر تھی سبزۂ شمشیر سے
بھینس کی سانی سے بدتر دال تھی	سخت دانہ دانہ زنجیر سے
کرکری بدبو کثیف و بے نمک	سرد تر وہ بھی مزاج پیر سے
تھا بچھونا ٹاٹ کمل اوڑھنا	گرم تر پشمینۂ کشمیر سے
کوٹھری گرمی مین دوزخ سی فزون	دست و پا بدتر ہے دلگیر سے
کانپتے تھے موسم سرما مین یون	جیسے عریان مردئ کشمیر سے
محنت و مزدوری و تکلیف و رنج	تھا زیادہ حیطۂ تحریر سے
اس جہنم کے موکل سب کے سب	دشمنی رکھتے تھے بے تقصیر سے
قاتل اشراف و اہل علم تھے	رنج ہوجاتے تھے ہر تدبیر سے
بے مروت جیسا اہل دغا	کج طبیعت ہر جوان و پیر سے
اونکے ہونٹھون نے خلش کیوا سٹے	باتین سیکھی تھین زبان تیر سے
جعل مین ٹھگ بدیامین بے بدل	لفدجان نکتہ چین لین تزویر سے
کاہ سی اوٹھوائین وہ کوہ گران	درگذرین کودک بے شیر سے
پھر الہ آباد مین بھجوا دیا	ظلم سے تلبیس سے تزویر سے

غزل

ننگی تلوارین کہیچی تہین گرد پیش ۔۔۔ نوکین سنگینو نکی بد تر تیر سے
جو آلہ آباد مین گذرے ستم ۔۔۔ ہین فزون تقریر سے تحریر سے
پہر ہوے کلکتہ کو بیدل روان ۔۔۔ گرتے پڑتے پاؤن کی زنجیر سے
ہتکڑی ہاتہونمین بیڑی پاؤنمین ۔۔۔ ناتوان تر قیس کی تصویر سے
راستے مین ظلم اعدا بیشمار ۔۔۔ ہر گہڑی تہے شامت تقدیر سے
بیحواس و بے لباکس و بے دیار ۔۔۔ دلگرفتہ جو رچرخ پیر سے
سوی مشرق لائے مغرب سی مجہے ۔۔۔ تہی غرض تقدیر کو تشہیر سے
نقشہ کلکتہ مین کہیچا یا مرا ۔۔۔ رنگ منہ کا اوڑ گیا تصویر سے
کالے پانی مین جو پہونچے یکبیک ۔۔۔ کٹ گئی قید ستم تقدیر سے
یہ کہی تاریخ نے اسے منیر ۔۔۔ صاف نکلے خانۂ زنجیر سے

سنہ ۱۲۷۷ھ

قطعات تاریخ اتمام کتاب مسمی انڈمین

تصنیف کی جناب خوشی رام نے بیان ۔۔۔ جان خرد کتاب ہے تاریخ انڈمین
روداد ہے جزائر دریائے شور کی ۔۔۔ مطبوع شیخ و شاب ہے تاریخ انڈمین
موزون کیے منیر نے یون سال عیسوی ۔۔۔ یکتا و لاجواب ہے تاریخ انڈمین

سنہ ۱۸۶۱ع

ایضاً

خوب کی تصنیف تاریخ جدید ۔۔۔ جسکے لاکہون مدح خوان طالب کرور
نظم کر سال مسیحی اے منیر ۔۔۔ ہے یہ بہتر تحفۂ دریاے شور

سنہ ۱۸۶۱ع

ایضاً

میری آنکہونمین یہ نسخہ ہی تمام ۔۔۔ بیمثال و بے نظیر و منتخب
سنیے یہ تاریخ موزون کی منیر ۔۔۔ نسخۂ دانش فزائے دل عجب

سنہ ۱۲۷۸ھ

ایضاً

کہی نوں کی یہ کتاب نفیس	فروغ نہانی ہویدا ہوا
منیر اسکی تاریخ تازہ یہ ہے	کمال خوشی رام پیدا ہوا

۱۲۷۷ھ

ایضاً

ہر انکہ دید منیر این رسالۂ نورا	ز جلوۂ نگہش مہر مستنیر بود
اگر بدیدۂ انصاف غور فرماید	بچشم اہل دل این نسخہ بی‌نظیر بود
بسال ہندی موزون نمودم از تاریخ	لسے کتاب خوشی رام دلپذیر بود

قطعہ تاریخ کتاب بحکم مسٹر جان ہاٹن بہادر کمشنر جزایر و دریای شور سنہ ۱۹ ہندی اعنی تاریخ مراصد الاطلاع

کمشنر صاحب الامراتب حاکم نامی	کہ جنکا فیض سوی منزل آرام رہبر ہے
ہوا منظور اونکو ترجمہ اس تحفہ نسخہ کا	زبان صاف اردو مین کہ جو آسان و بہتر ہے
مترجم مولوی مظہر کریم اسکی ہوئے دل سے	فضیلت جنکی روشن تر مثال مہر انور ہے
اسیری اور غربت مین یہ بیتی ہے یہ بہی بندہ بہی	گھڑی بہر کا بہی کٹ جانا یہان یا بند خنجر ہے
منیر اسکی کہی تاریخ یون بسال مسیحی مین	یہی سیر جدید بوستان ہفت کشور ہے

سنہ ۱۸۶۱ء

قطعہ تاریخ بنذادر حال سرقت لباس پوشیدنی

اسیر ہو کے جو ہم آئے کالی پانی مین	ہوئی مصائب و آلام کی فراوانی
محال شرح ہوا ان سے بہی مصیبت کی	اگر بیان کرین سلکے الکسی و جانی
برہنگی مین مگر سب سے تہی تو تکلیف	وبال دوش ہوا تہا لباس انسانی
شفیق بندہ ولایت حسین مرد نے	کہ ہین وہ دوست قدیمی برادر جانی
بنا دیے مجہے کپڑے بڑے تردد سے	چہپا دیے مرے بالکل عیوب جسمانی
ہنوز صرف مین بہی اسقدر نہ آئی تہی	چرا کے لیگئے غارتگران زندانی
یہان سے چور وہ شاطر ہین فن دزدی مین	چہرالین آنکہ نہ سمجہے نگاہ انسانی

غزل

جو دست سیر دو دکھائینگے اپنی عید کے دن	اجل نہ پائیگی کبھی نقد جان قربانی
کمند وجست کی ہوا احتیاج اگر اونکو	او ٹھا ہی لائینگے آہوے بیابانی
تو نگری جو وہ پائینگے کسیکی قسمت مین	خبر الیں غیب سے مضمون خط پیشانی
تراوش لائینگے نقاط نجوم دم مہر مین	نہ رہنے پائیگے بیاض سپہر افشانی
گہر سے اشک و نکا اب مدے کوئی تشبیہ	یہ لوگ آنکھ چرا لینے مین ہین لاثانی
سحاب تیرہ نہین یا کسوف بنجائین	جو جام مہر مین شمس پائین سونے کا پانی
بر سے ہی مثل بہائم بنا دیا سبکو	او تار لینگے یا لکل لباس انسانی
یہ او بلی چوری کی تاریخ کہدی ہاتف نے	وہ کہنہ دزد جو چرا لینگے ثوب عریانی

تاریخ انتقال رونق جہان بیگم صبیہ رضیہ نواب احمد علیخان بہادر رضوان فرخ آبادی

ہزار افسوس دنیا سے گئی رونق جہان بیگم	کنارہ ایسی پائی جلکہ آغوش تربت مین
لٹا سکر ڈور یان جھولے کی اپنی جان دیتی ہین	مقام گردش قسمت ہے اوسکی مہد راحت مین
ستم ہے صدمہ سلطان الاجل سے اوسکی کملا و ہیو	غضب ہی جا چھپا ہے شیر دایہ زیر تربت مین
دل نواب رضوان مین غم لخت جگر ٹھہرا	فزونکش گل روان رنج ہے ایوان عشرت مین
ہماری دولت مال فصاحت کا جو خازن ہی	زر داغ جگر اوسکو ملا اندوہ آفت مین
زبان پاک جسکی حق نے دہولی آب کوثر سی	منیر اب صرف ہیوہ مرثیہ ہای مصیبت مین
ھذا نعم البدل اسکا عطا فرمائے رضوان کو	دل اوسکا خوش فرزند رضیہ کی ملاقات مین
گل جمعیت عیش و طرب ہر دم شگفتہ ہو	بنا ہے دخل خار صدمہ دامان طبیعت مین
یہ سال رحلت رونق جہان بیگم کہا مینے	ہوا ہی مسکن جلوہ کنار حور جنت مین

قطعہ تاریخ حالات تلامذہ مصنف

رہا جبتک کہ مین ہندوستان مین	سبھی شاگرد تھے میرے ثنا خوان

رضا جوئی مین تھے سرگرم وزرات ... اطاعت جانتے تھے جزو ایمان

ہوا جسوقت برپا فتنۂ عام ... ستم سے مین ہوا پابند زندان

جفائین سیکڑون سہہ کر یہان کی ... سمندر مین چلا افتان و خیزان

اوتارا کالے پانی مین فلک نے ... جہان ہے بحر آفت صرف طوفان

خطوط آیا کیے بعضون سے اکثر ... نہ تہا آرام کا کچہہ ساز و سامان

شکایت اقربا کی مین کرون کیا ... کہ اونسے آپ ہون سرگردان

سلوک اونسے کبہی کرتا اگر مین ... عوض مین اوسکے رکہتا چشم احسان

مگر شاگرد ونہین اونسے ہے شکوہ ... جو ہین سرمایۂ دولت سے شادان

اگر نواب کا شکوہ کرون مین ... تو کہتا ہے ادب خاموش اے نادان

وہ آقا تہے مرے مین تہا ملازم ... نہین ہے یہ نمک خواری کی شایان

کیا اس فتنہ نے اونکو بہی تاراج ... ہوے مانند گیسوئے پریشان

مگر شاگرد بہی بندہ کے وہ تہے ... کہ اسکو جانتے ہین سب سخندان

کبہی خالی بہی شفقہ سہہ سے ... تو یون مجہکو نہوتا رنج حرمان

بہت سے مستفیدون نے بہلایا ... سوائے ہمتِ نواب رضوان

معانی رس سخن سنج و سخن فہم ... رفیع المنزلت واجد علیخان

حقوق تربیت میرے نہ بہولے ... کیا اس عہد پر لطف نمایان

کیا نواب حیدر جنگ نے بہی ... اونہین کی سعی سے ممنون احسان

حمید الدین نے بہی ظاہر کیا وہ ... سعادتمندیون کے تہا جو شایان

وزیر نیک خو نے باندہ سی کمر ... اعانت مین کیا جہدِ فراوان

مددگاری مری تسلیم نے کی ... کہ زاد راہ مین ہو صرف سامان

رہین یہ دوستانِ فرخ آباد ... ہمیشہ خرم و آباد خندان

شمیم لطفِ رضوان سے سراسر	ملی ذو ... ال تاکہ آسایش جان
دعائیہ لکھی تاریخ بیٹے	رہین زیب جہان ہکنت سہ شادان ۱۲۷۹ھ

قطعہ تاریخ مرگ ہمشیرۂ مولف

خبر اُخت عظمی کے مرنیکی پائی	سوا موت سے کیون نہ یہ سانحہ ہو
منیر اسکی تاریخ بیٹے نے لکھی	کنیزان فضہ مین وہ صالحہ ہو ۱۲۷۹ھ

تاریخ مرگ منکوحۂ مصنف

بودم از غربت و آلام اسیری بمصاب	اندران یوم کہ واقع شدہ در خارج دنیا
خبرم آمدہ ز اصحاب وطن مولم و موحش	کہ دلم سوخت جگر چاک شد از صدمہ ایا
زوجہ ام مرد ز آلام اسیری من اینک	خانہ ویران شد و برباد شد اسباب دریغا
رحمت حق کند ش عفو بجنت برساند	باد در خلد برین خادمۂ حضرت زہرا
سال مرگش بقلم داد منیر الم آگین	مردہ از رنج اسیری من ان للہ عاجا ۱۲۷۹ھ

تاریخ

سردار نیک رحم علیخان نامور	ہیرات سوا ہے جنکی یہ شیر گیر سے
زندان ہند مین بھی ہے میرے ریکفیل	باقی ہے رابطہ خاص یہان بھی حقیر سے
نایاب شیر خالص و سے آب بھی یہان	ممکن نہین کہ پایئے صرف کثیر سے
یہ نعمت لطیف وہی کرتے ہین عطا	یہ جانئے آشنا ہی زبان شیر سے
تاریخ اس خبر کی نہ کیونکر کہے منیر	شیرین زبان ہی آج لب جوئے شیر سے ۱۲۷۹ھ

تاریخ

مدراس مین غلام نبی جب ہوے اسیر	گہر اونکا ہو کے گنج خانہ آفت مین ملگیا
از بسکہ ہین وہ اہل مروت مین نامدار	یہ زہر تلخ عیش کے شربت مین ملگیا
سب دوستونکو رنج ہوا اونکی قید کا	لطف سرور خاک مصیبت مین ملگیا

مدراس سے وہ آ گئے جب آنڈمین مین	گویا مقام گوشۂ راحت مین مل گیا
والد تھے اونکے مرد خدا شیخ محی دین	یہ رنج اونکو ضعف کی کثرت مین مل گیا
بیٹے کی دیکھنے کو وہ آ ئے جہاز پر	فرزند اونہین جزیرۂ غربت مین مل گیا
اس غم مین جب ہیا لسی گئی مولمین کو	جسم لطیف خاک کدورت مین مل گیا
فرط غم و الم مین گئے جانب عدم	آرام اونکو گوشۂ تربت مین مل گیا
تاریخ اونکی مرگ کی کہدی منیر نے	دیکھو مقام گلشن جنت مین مل گیا

سنہ ۱۲۹۰ھ

تاریخ

جائین عدم کی سمت کو جب شیخ محی دین	کیونکر نہ دوستدار ونکو رنج عظیم ہو
غربت کی موت اور لحد مولمین مین	حالت نکیوں غلام نبی کی سقیم ہو
لوح مزار کی ہے یہ تاریخ اے منیر	اس قبر پر توجہ رب حلیم ہو

سنہ ۱۲۹۰ھ

تاریخ

مبتغی پیرے طرفہ زبان دان	لغز خوانیست جہانگیر نام
نکتہ رس زمزم واستا وزند	فرخ و فرخ گہر و شادکام
ہندوی و فارسی و انگلش	آمدہ زین ہر سہ ہمالیش بدام
تازہ اسیر آمدہ از بمبئی	یافت درین قید ہمایون مقام
خود بر من آمدہ دانش پژوہ	دادمش از بادۂ فرہنگ جام
پوشش و سرمایۂ آسودگی	دادمش گشتم از و شادکام
سال دعائیہ نوشتم منیر	بادمے شوق و سرورش بجام

سنہ ۱۲۹۱ھ

تاریخ مرگ نواب عالیجاہ بہادر لکھنوی

حضرت نواب عالیجاہ کز و نی تش	آنکہ در راہ خدا با خاطر آگاہ رفت
چون دو بارہ بست احرام طواف کربلا	از دیار لکھنؤ تا بمبئی دلخواہ رفت

سخت ہین اس سخت ہین لڑ کپن ہی مین ہائی پہ ہو
بیکھنا تہا تہا تہین دیناکو ہم سے چل
عمر رواں چلی گی رستہ مین چھوڑ کر
نا حق پہ اسکے پاؤں تلے دنیا مین ہم چلا
عزم مدینہ پہ ہو سکے طیار اے منیر
آنکھون سے سوئے روضۂ شاہ ام چلے

غزل

پس فنا بھی دہی رنگ لکی داغ مین ہے

ناگہان ہر کند دل زین ہستی ناپایدار
جانب فردوس با توفیق حق ہمراہ رفت

گفت تاریخ وفاتش ہاتف غیب از نفیر
در جنان نواب صاحب جو دعا لیجاہ رفت

سنہ ۱۲۸۱ھ

ایضاً

منجھلے صاحب حضرت نواب عالیجاہ تھے
لکھنؤ کے سب امیرون مین با ہمت تھا حسب مو

میرزا حیدر بہادر کہ تھے فرزند و سبط
خلق کا اونکی نمونہ ہے شمیم مشک و عود

شاعر و شاعر نواز و فاضل علام عصر
صالح و محتاط و محو طاعت رب ودود

لکھنؤ سے پھر زیارت کے ارادے سے چلے
بمبئی سے باغ جنت مین کیا جا کر ورود

وصف اونکی نظم ہین تاریخ رحلت ہین منیر
حاجی و زائر امیر متقی دریا جود

سنہ ۱۲۸۱ھ

تاریخ رہائی خود

آج مینے قید سی پائی رہائی اے منیر
فضل حق سے یہ خوشی کی دوپہر مسعود ہو

اس جزیرہ سے سوی کلکتہ ہوا ہون روان
الحذر ہندوستان کا اب سفر مسعود ہو

آ کے بیٹھا ہون جہاز تیز رو پر شکر ہے
لنگر اوٹھا ساعت فتح و ظفر مسعود ہو

مادہ منظور ہے کہنا دعائیہ مجھے
نیک ساعت ہو کواکب کی نظر مسعود ہو

آج کے دن کی ہے یہ تاریخ صوری معنوی
روز شنبہ نیمۂ ماہ صفر مسعود ہو

سنہ ۱۲۷۶ھ

تاریخ غسل صحت خود و سپاس منشی غلام عباس صاحب

ہم اسکے بعد رہائی سوی الہ آباد
ہماری راہبری طالع رسا نے کی

حضور حضرت منشی غلام عباس آج
ملازمت دل مشتاق بے ریا نے کی

نظر اونھین کی برادر نوازیون پر تھی
جو ایسی راہبری طالع رسا نے کی

اونھین کی ہمت عالی کی سامنے تسلیم
جھکا کے سر فلک عالم سخا نے کی

زیارت شہدا سے بھی وہ ہو ممتاز
کشش جو فیض شہنشاہ کربلا نے کی

اونھین سے رونق بزم عزای مولا ہے
اونھین سی کسب سعادت ہر اک ہما نے کی

مین اونکی خدمت عالی مین خوش بالکیہ — مصاحبت مری لعارض جانگزائی کی
موافقت کے لیئے بیخودی کبہی آئی — معاونت کبہی ضعف شکستہ پائی کی
اگرچہ یاس مجہے زندگی سی تہی مطلق — مگر حیات دوبارہ عطا خدا نے کی
وحید عصر حکیم جہان خلیل الدین — اونہین کی مدح اشارا تہین شفائی کی
کیا اونہون نے مجہی اپنی لطف سے ممنون — بجا ہے اونکی جو خدمت مری دعائی کی
یہ اونکے لطف و عنایات نے کیا ممتاز — کہ آ کے میری ملاقات پہر شفائی کی
منیر نے کہی تاریخ غسل صحت کی — شفا کمال ہی زیبا عطا خدائی کی

سنہ ۱۲۷۴ھ

تاریخ رسیدن خود در ہندوستان

تہے قید ہم جزیرہ دریای شور مین — نیرنگ گردش فلک نیلہ رنگ سے
منشی تہے محکمہ مین گورنر کے وہان — محفوظ تہے مشقت بیل و کلنگ سے
انعام مین معاف ہوئی مدت دو سال — بشکر خدا رہا ہوے کام نہنگ سے
ہندوستان مین آگئے ہم ایک سال سے — اب کانپور جاتے ہین دلکی اومنگ سے
مشتاق ہین لقای جناب عروج کے — طے راہ شوق کرتے ہین جست و شلنگ سے
کرتے ہین صید آہوی مضمون راہ مین — پایا فراغ صحبت گرگ و پلنگ سے
فضل خدا سے سال رہائی کہو منیر — اب ہم گہر آئے چھوٹ کی قید فرنگ سے

سنہ ۱۲۸۶ھ

ایضاً

تہی عہد گوہر دریا سے برتری — یکتاے روزگار غلام حسین خان
خورسند ہین ولادت فرزند سی کمال — اللہ رکہے شوکت و راحت سے کامران
تجویز نام کے لیئے عزما سے گئے تہے وہ — یعنی وہ نام جس سے ہو تاریخ بہی عیان
جوہر دکہاؤن آئینہ فکر صاف کے — مشہور ہو روانی کلک گہر فشان
تاریخ و نام کی مجہے تہی فکر اے منیر — دل نے کہا محمد شائق حسین خان

سنہ ۱۲۸۶

غزل

۵۰۵

منظور انتخاب کلام نفیس

ایضاً

دکھاؤن پھر طبیعت کی روانی	منیر اب موجزن ہے بحر فیضان
نئے دو نام تاریخی لکھون اور	ہدایت یار خان شاکر علیخان

تاریخ جلوس فرمانروای رامپور در صنعت غیر منقوط

حاکم عالم ہوا الحمد اللہ الودود	رحم دل والا ہمم ماہ سما مہر کرم
او دعا گو اسطرح لکھہ مصرع سال مراد	ہو مساعد دور و حکم سرور والا علم

تاریخ تالیف رسالہ عروض مخدومی جناب مرزا محمد جعفر صاحب اوج خلف

جناب اوج نے یکجا کیے اصول عروض	کہ جسکی ہیچ ہین طب اللسان اہل زبان
منیر نے کہی ہجری و عیسوی تاریخ	اصول نظم معلے ہے خضر راہ جہان

ایضاً

غسل صحت سے ملا حضرت ذوالقدر کو چین	روح و قالب مین صفائی صدف و درکی ہے
کہون اک شعر مین ہجری و مسیحی تاریخ	یہی ترسان منیر اپنی تحریر کی ہے
ہوئی عید ابدی عہد سرور و راحت	دہوم یہ صحت ذوالقدر بہادر کی ہے

ایضاً

نامۂ دوستی طراز آیا	ہوئی تسکین دل کو سرتاسر
دونون بیٹو نکے نام تاریخی	ہین جو مطلوب خاطر انور
حسب ایما منیر لکھتا ہے	اک غنی حیدر اک غنی اکبر

ایضاً

تسلیم کی مرگ نے کیا سینہ فگار	کیونکر نہ کہون آہ ہے ہے افسوس
خوشگو خوش وضع خوش بیان نیک نہاد	ذی علم خدا گواہ ہے ہے افسوس
برباد ہوئی تمام محنت صد حیف	حالت ہوئی تباہ ہے ہے افسوس

ہو جا ئے خسوف مرگ مین پوشیدہ ۔ کامل ہو کر وہ ماہ ہے ہے افسوس
تاریخ کہی منیر نے رو رو کر ۔ شاگرد رشید آہ ہے ہے افسوس
سنہ ۱۲ھ

تاریخ انبہ

برسون سے آم کہانیکی حسرت تہی ۔ اس میوہ کے ساتھہ دل لگا ئی تہا لو
اب ہند مین آئے تو تہیدست تہی ۔ نہی جنس ہوس دکان جہان مین گرو
ذوالقدر بہادر کی عنایت کے سبب ۔ حاصل ہوے آم خوب تر ایک دو
بہتر ہے بہتر آم کہلوائے سب مجہے ۔ ہر قسم کے ہر دیار کے تازہ و نو
تا دم انسے حلاوت و صور تمین ۔ قند لب شیرین و ترنج خسرو
تاریخ اس میوہ کی کہی میں نے منیر ۔ سیب ذقن حور ہے یہ میوہ نو
سنہ ۱۲۸۳ھ

ایضا

جناب محمد تقی خان صولت ۔ کہ دنیا مین خلق و کرم کی سبب ہین
مجہے دیتے ہین انبہ نغز و شیرین ۔ کہ لذت مین انگور و سیب و رطب ہین
منیر انکی تاریخ مینے رقم کی ۔ ترنج زر مہر اوج آم سب ہین

تاریخ عطیہ انگشتری زمرد

سنہ ۱۲۸۳ھ

نواب افتخار محل کی حضور سے ۔ تحریر التفات و عنایات آئی آج
بہیجی انگوٹھی ڈاک مین اندوری یہان ۔ صد شکر شان لطف قدیمی دکہائی آج
تاریخ اس عطیہ کی مینے کہی منیر ۔ انگشتر زمرد پاکیزہ آئی آج

تاریخ عطیہ نواب علی بہادر دام اقبالہ

سنہ ۱۲۸۳ ہجری

بہیجا علی بہادر مسکین نواز نے ۔ اندورست جو میرے لیئے تحفہ شریف لطیف
ممکن نہین کہ شکر عنایات کر سکون ۔ حیرت میں ہون یہ شے نادر و ظریف
تاریخ اس عطیہ کی مینے کہی منیر ۔ باریک ہے سفید دوشالہ بہت لطیف
سنہ ۱۲۸۳ھ

غزل

٥٠٠

تاریخہاے مرگ سید ناصر علیخان بہادر ذوالقدر

حضرت ناصر علیخان سید عالی نسب / داغ حسرت بر دل اہل جہان بنہادہ وای
گشت سہم دفتر اقبال و دولت ناگہان / شد بیاض بیکسی از نقش سیاہی دادہ وای
منکسف شد وا دریغا آفتاب علم و فضل / شخص نعمت را فلک زیر زمین جا دادہ وای
در غمش از شفق گردون گردان خون گریستہ / مادر ایام گیسو در غمش بکشادہ وای
مصرع سال وفاتش نظم کردم ای منیر / آسمان را ای صاحب بر زمین افتادہ وای

سنہ ۱۲۸۳ھ

ایضاً

از واقعۂ حضرت ذوالقدر بہادر / شد تیرہ زمان در نگہ اہل زمن ہای
ذوالقدر خطاب و متخلص برزین بود / آن تازہ بہار چمن شعر و سخن ہای
بنوشتہ منیر آہ چنین سال وفاتش / افسوس رزین الشعرا صاحب من ہای

سنہ ۱۲۸۳ھ

ایضاً

منیر حشر معین است در الہ آباد / رسید تا افلاک شور نالہ و فریاد
زمانہ از غم ذوالقدر در خروش آمد / ز غیب سال وفاتش چنین بگوش آمد
کجاست آن دل ایجاد و نقط و حرف و لغت / سر جلالت و فیض و ریاست و غیرت

۱۲۸۳ھ

ایضاً

ز مرگ حضرت ناصر علیخان / کہ بودہ فرش مرتبش چرخ اطلس
رسیدہ چاک دامن تا بہ لبہا / الف ہا میکشد بر سینہ ہر کس
نوشتم مصرعی بر لوح قبرش / مزار اشرف مہر مقدس

سنہ ۱۲۸۳ھ

ایضاً

در غم حضرت ذوالقدر صاحب / شد سیہ رخت مہر و خورشید ہای
چہ شد آن عدل و حکومت افسوس / چہ شد آن علم و تبحر ہای ہای

سالِ مرگش چو ز دل پرسیدم ــ گفت ذو القدر بہادر ہے ہے
۱۲۷۳ھ

ایضاً

حضرت ناصر علیخان سرورِ الاحباب ــ جلوہ اونکا آج صبحِ باغِ رضوان ہو گیا
تھا دل و جان سے منیرِؔ بے نوا اونکو عزیز ــ جانِ جسمِ قدر دانی ہائے بیجان ہو گیا
ظلمتِ شامِ مصیبت کی ہے تاریخ اے منیرؔ ــ آفتابِ برجِ دولت آج پنہان ہو گیا
۱۲۷۳ ہجری

ایضاً

بہرِ ذو القدر باغِ جنت مین ــ لطفِ سیرِ چمن مبارک ہے
عوضِ رختِ کہنۂ ہستی ــ کربلا کا کفن مبارک ہے
جرعۂ شہدِ عمر کے بدلے ــ جامِ نہرِ لبن مبارک ہے
عالمِ بے ثبات کے بدلے ــ وہ قدیمی وطن مبارک ہے
سالِ رحلت منیرؔ نے یہ کہا ــ صحبتِ پنجتن مبارک ہے
۱۲۷۳ھ

تاریخ مرگ خورشید علیخان صدر اعلیٰ

رفت خورشید علیخان ز بنارس بجنت ــ صدرِ اعلیٰ سر و سردارِ دیارِ نامی
مصرعِ سالِ بنائی لحدش گفت منیرؔ ــ قطعۂ گلشنِ فردوس ہزار نامی
۱۲۷۳ھ

تاریخ چاہ

تازہ بنا ہے موضعِ گہرا مین یہ کنوان ــ بیٹھیں نگاہ خم سے شرابِ طہور کا
ہے یہ بنائے خیر ولایت حسین کی ــ پہونچا ہے تشنہ کامونکو فیض وہ سرور کا
تاریخ اے منیرؔ یہ اسکی بنا کی ہے ــ نایاب چاہ چشمۂ شیرین ہے نور کا
۱۲۷۳ھ

ایضاً

ہے ولایت حسین کا یہ کنوان ــ موجزن اسمین آبِ گوہر ہو
اے خدا دیدۂ تمنا مین ــ چاہِ زمزم سے خوشنما تر ہو

غزل

۵۱۰

ہے دعائیہ مادّہ یہ منیرؔ — چشمۂ سلسبیل و کوثر ہو
۱۲۶۳ھ

تاریخہاے مرگ نواب صفدر جنگ بہادر حسب فرمایش جناب مظفر حسین خان بہادر مگر ورثہ نواب مرحوم از صلبہ این جگر کاوی ہامی مرحوم داشتند

شکست خار الم در دل صغیر و کبیر — گل از ریاض بہشت آہ چیدہ صفدر جنگ
جہانیان بغمش سینہ چاک بخور و خواب — بخوابگاہ لحد آرمیدہ صفدر جنگ
منیرؔ سال فاتش شنید از ہاتف — براہ منزل حیدر رسیدہ صفدر جنگ
۱۲۶۳ھ

ایضاً

غم نواب صفدر جنگ مرحوم — بر آورد از دلم فریاد جانکاہ
منیرؔ از مرگ آن فیاض عالم — بدل ہا داغ حسرت سوخت چون ماہ
بلوح قبر بش این مصرع نوشتم — بہشت قدس قبر صاحب جاہ
۱۲۶۳ھ

ایضاً

ماتم نواب صفدر جنگ مین — روتے ہین ماہی سے لیکر تا بماہ
منکسف خورشید رفعت ہو گیا — چشم مردم مین ہوئی دنیا سیاہ
نظم کی تاریخ رحلت اے منیرؔ — آج پنہان ہو گیا خورشید جاہ
۱۲۶۳ھ

ایضاً

مہر سپہر کرم آہ ہوا منکسف — غلغلۂ حشر ہے گنبد افلاک مین
سینے یہ سال وفات نظم کیا اے منیرؔ — گنج مراد جہان دفن ہوا خاک مین
۱۲۶۳ھ

ایضاً

آپ کے مرنے سے نالان ہے جہان — بحر غم ہے متلاطم ہے سے
عرض کرتا ہے یہ تاریخ منیرؔ — مایۂ فیض و مکارم ہے ہے
۱۲۶۳ھ

ایضاً

رحلت نواب صفدر جنگ عالیجاہ ۔۔۔ حشر برپا ہو گیا گھر گھر میں ماتم ہے یہی

مصرع واحد میں دو تاریخیں بیٹھے نظم کیں ۔۔۔ جوہر آئینۂ فکر مسلم ہے یہی

پہلے ہیں سال مسیحی بعد ازاں ہجری منیر ۔۔۔ ہر بشر غمناک ہے ابکی بڑا غم ہے یہی

تاریخ ایضاً در صنعت غیر منقوط کہ قابل غور اذکیا است

صدمۂ مرگ وہ اس سرور عالم کا ہوا ۔۔۔ کہ ہوا درد و الم کو وہ ہمارا دل گاہ

سال اس حال کا اسطرح لکھا رو رو کر ۔۔۔ آہ راس و سا سرور اہل ارم آہ

تاریخ ایضاً در صنعت ذو بحرین

ظلمت قبر میں وہ مہر چھپا ۔۔۔ سینۂ ماہ میں ہے داغ ملال

باغ فردوس میں ہیں اب نواب ۔۔۔ سبزہ ساں ہو رہے ہیں دل پامال

ہائے اس سانحہ کے ہونے سے ۔۔۔ ہو گئی زندگی عیش محال

کہوں تاریخ کوئی ذو بحرین ۔۔۔ تا کہ ہو تیز یوں پر اپنی دال

سال اس واقعہ کا ہے یہ منیر ۔۔۔ چھپ گیا مشتری برج نوال

تاریخ ذو بحرین بنائی مسجد در متقارب مثمن سالم ہجری مسدس مخذوف

بنا خوب ابکی یہ بقعہ ہمایوں ۔۔۔ جسے دیکھیے سے شاد از بس ہیں اہل

منیر اسکا یہ سال اچھا ہی لکھدو ۔۔۔ نمودار اب ہے یہ خیر المساجد

تاریخ رحلت سلطان العلما برہان الفقہا سید المتکلمین سند المجتہدین مجتہد العصر و الزمان طاب ثراہ

حضرت سید محمد نائب مہدی دین ۔۔۔ رفت از دنیای فانی شد بجنت جاگیر

بی بدل در فقہ و تفسیر و احادیث و ادب ۔۔۔ حجۃ الحق آیۃ اللہ مقتدائی بے نظیر

در الٰہی و طبیعی و ریاضی و کلام ۔۔۔ بود فیض عام او مانند خورشید منیر

متقی و عادل و مسند نشین اجتہاد ۔۔۔ وارث علم نبی علامۂ روشن ضمیر

غزل

ور تی القصائبقة الکثیره سید عالی نسب — در گهرباری کف او نور او ابر مطیر
منهدم شد وا دریغا کعبهٔ ایمان و شرع — نیلگون پوش ست اندر ماتمش گردون پیر
آه که بحر حفظ جانش آمد اندر قتل عام — لشکر زنبور از حکم خداوند قدیر
زائران روضه اش کروبیان آسمان — مرقد پاکش مطاف هر صغیر و هر کبیر
خامهٔ معجز نگارش بهر قتل منکران — بود گویا ذوالفقار ضیغم رب قدیر
بهر تاریخ وفات آن ملاذ الاصفیا — سال هجری و مسیحی فکر کردم ای منیر
یافتم در مصرع واحد دو تاریخ اینچنین — وای حضر عقل کل هی هی امام بی‌نظیر

۱۸۷۶ ۱۲۹۷ھ

ایضا

قبله و کعبه و همنام رسول عربی — زین جهان رفت و بجنت شده داخل هی هی
حیف گردید شبستان شریعت تاریک — منخسف گشت دریغا مه کامل هی هی
آه کو مسند فیضان و افادت برخاست — بادشاه علما صدر افاضل هی هی
فلک علم و هدایت شده بی نور و ضیا — جوهر قدسی و بر جبیس شمائل هی هی
مصرع سال وفاتش بقلم داد منیر — اشرف المجتهدین اوحد و عادل هی هی

۱۲۹۷ھ

ایضا

بگذاشت علمه مجتهد العصر و الزمان — کردند سینه چاک اولی الاحترام عصر
تاریخ در فضائل او گفتم ای منیر — حامی خاص نائب پاک امام عصر

۱۲۹۷ھ

ایضا

رفت چون مجتهد العصر بفردوس برین — دفتر دین و شریعت شده برهم افسوس
یافت این مصرع تاریخ منیر از هاتف — عقل حاوی عشر و قبلهٔ عالم افسوس

۱۲۹۷ھ

ایضا

جناب قبله و کعبه ره عدم پیمود — رسید تا بفلک آه و نالهٔ جمهور

غزل

غزل

محمد و مایۂ ثالثہ پس عشر آہ	معین دین نبی خاصۂ خدائے غفور
بحقت در لحد و چشم از جہان بربست	بسان روح قدس شد ز دیدہا مستور
بزیر خاک سپر دند مہر تابان را	جہان دین نبی شد ز دیدۂ بے نور
زہے مزار شریفش مطاف عالم قدس	خوشا حریم جنابش فروغ جلوۂ طور
زمین روضۂ پاکش بدیدہ حق بین	برنگ سینۂ عارف ز نور حق معمور
منیر سال بنائے حریم پاکش گفت	جناب مرشد کل مرجع ملایک و حور

۱۲۸۴ھ

ایضاً

سفر دنیا سے جسدم قبلہ و کعبہ نے فرمایا	ہوئے فردوس میں داخل بنا جو فرش کو زینو
ہا اک شہر استقبال آئے عرش اعظم سے	جگہ اللہ نے دی سایۂ داماں حیدر میں
منیر اسکی خبر تاریخ میں دی مجکو ہاتف نے	ہمایون رتبۂ کامل ملازم حیدر میں

۱۲۸۴

تاریخ بنائے مسجد

ہوئی طیار عجب مسجد پاکیزہ بنا	جس سے ہی دیدۂ اسلام و عبادت پرنور
اے منیر اسکی یہ تاریخ بنا ہاتھ آئی	کعبۂ اہل ورع سایۂ بیت المعمور

۱۲۹۴ھ

ایضاً

حبذا مسجد عجب بنا	کاہل دین را بود عبادت گاہ
بزبان منارہ میگوید	انہ لا الہ الا اللہ
فیض مے بار داز در و بامش	ہمچو ابر مطیر شام و پگاہ
بانیش باد از عنایت حق	در جہان کامیاب خاطر خواہ
سال تعمیرش اے منیر بگو	منزل حق مثال بیت اللہ

۱۲۹۴ھ

تاریخ

بخدام جناب منشی عصر	حصول شادی راحت مبارک

بطبع او که عرش نظم و نثر است — دم جان بخش کیفیت مبارک
بفکر او که معراج الکمال است — قران اختر رفعت مبارک
غلام غوث یکتائے جہان را — زوال کاہش و کلفت مبارک
بجشن صحت آن نازش فضل — نوائے نغمۂ عشرت مبارک
منیر آورد این مصراع تاریخ — که عز و دولت صحبت مبارک
سنہ ۱۲۸۸ھ

ایضاً

منشی غلام غوث خدیو جہان فضل — در نظم و نثر سخنش نص و مستند
صحت چو یافت از مرض مہلک وبا — در سجدہ ہای شکر نمودیم حمد و کد
گفتم منیر مصرع تاریخ تہنیت — کیفیت حیات تازہ مبارک الی الابد

تاریخ رحلت اوستاد المحققین سیدی سندی مولائی و استادی جناب سید علی اوسط رشک لکھنوی ثم الحایری طاب ثراہ

صد حیف جناب رشک استاد منیر — پیمودہ رہ بہشت از کرب و بلا
آن سید فاضل و محقق ہمہ دان — در زہد و ورع وحید مردان خدا
گفتم بسنین عیسوی سال وفات — شاہنشہ ملک نظم بودہ حقا
۱۸۶۷ء

ایضاً

قبلہ و کعبہ و استاد منیر محزون — حضرت رشک سخن سنج معظم افسوس
رفت از دار فنا جانب گلزار جنان — دفتر علم و افادت شدہ برہم افسوس
گشت گلزار کمالات و فضائل بی آب — اشکم از دیدہ چکد صورت شبنم افسوس
آہ ازان قبلۂ ارباب معانی و بیان — در کمال و ہنر و فضل مسلم افسوس
یافت از غیب چنین مصرع تاریخ منیر — عابد کامل و خاقانی عالم افسوس
۱۲۸۴ھ

ایضاً

جناب رشک خداوند کشور معنی ... خدیو ملک بیان و شہ جہان سخن

کلیم طور فصاحت خلیل کعبۂ علم ... فروغ طبع منیرش چو وادی ایمن

ز کربلاے معلے سوی بہشت شتافت ... بصحن روضۂ شبّیر یافته مدفن

بزم پنجتن پاک جای او بادا ... بنور آل نبی شمع تربتش روشن

منیر سال وفاتش چنین شنید از غیب ... که وای مُرده ملاذ ائمۂ این فن

قطعه تاریخ رحلت افتخار الدوله هدایت علیخان بهادر عرف مهراج میوا رام اصلح الله دار السلام ١٢٨٤

افتخار الدوله میوا رام مهراج زمن ... واله نام علی و تابع شرع نبی

مسند آرای امارت مهر برج احتشام ... ابر جود و قلزم فیاضی و دریادلی

آبروی زهد و تقوی گوهر بحر ورع ... صائم هر روزه و شب زنده دار ایمی

گنجهای شائگان صرف عزاداری نمود ... کس ندیدم همچو او در لکهنو اودوسخی

اکتساب دولت حج و زیارتها نمود ... شد مقیم کربلا در خدمت سبط نبی

شهره شد اوصاف وی در هند و ایران عجم ... ذکر خیرش بر زبانها هم خفی و هم جلی

در ثبات و صبر و تسلیم و رضا و احتیاط ... از میان اهل ایمان برده گوی فرخی

حالیا خت سفر بربست از کرب و بلا ... ساکن گلزار جنت گشت چون سروسهی

سال مرگ اندر صفاتش نظم کردم اے منیر ... دین پناه و صالح و زود ابر امیر و متقی

تاریخ ولادت فرزند نواب آغا سید علی حسن خان بهادر لکهنوی ١٢٨٤ دام اقباله

در آقا حسن علی خان است ... جلوه گر همچو مطلع خورشید

صدر آرای بزم فیضان است ... خضر راه همت جاوید

سرو بستان سروریست مگر ... از تواضع خمیده صورت بید

غزل

پسرے یافت از عنایت حق	خانہ اش گشت مطلع خورشید
یا الٰہی مبارکش یادا	باہزاران مسرت جاوید
مثل من جملہ آرزومندان	شاد گشتند ازین خجستہ نوید
سال میلاد نظم کرد منیر	شمس برج شرف مہ امید

تاریخ ولادت فرزند مخدومی جناب حافظ مقبول حسن خان صاحب

خالق نے دیا حضرت مقبول حسن کو	فرزند نرینہ گہر درج سعادت
کہتا ہون منیر اوسکی مین تاریخ تولد	مسعود ہے اوج قمر برج سعادت ۱۲۶۵

تاریخ ذوبحرین برای نواب دولہ صاحب بہادر کانپوری

طبع نواب کو یہ رنج ہوا	جلگیا دشمنون کا اولٹا ہاتھ
مینے تاریخ لکھی ذوبحرین	ید بیضا ہوا یہ زیبا ہاتھ

قطعہ تاریخ کتخدائی مرزا ہادی حسین صاحب عطارد خلف اصغر جناب استادی ومولائی مرزا دبیر صاحب مدظلہ

مدام باد مبارک بقبلۂ فصحا	سرور وعشرت فرخندہ طوی پور سعید
گل ریاض مراد جناب پاک دبیر	کہ قفل باب سخن از زبان اوست کلید
فروغ اختر ہادی حسین را نازم	کہ سر زجیب چنین آفتاب نور کشید
کلیم طور معانی ست والد پاکش	بس ہست این شرف نام و عزت جاوید
پدر بدودۂ علم و کمال ابوالانیس	رواست ناز کند گر پسر بہجت سعید
غرض کہ روز ہمایون و ساعت مسعود	بعون ایزد وہاب کد خدا گردید
زہی بہار ریاحین بزم تزویجش	کہ آسمان گل خورشید میتواند چید
بچشم روشنی این خجستہ آئین بزم	لبم بمدحت نوشہ گہر فشان گردید
چو بودہ ست عطارد تخلص عالیشر	بعلم و فضل الٰہی بود سعید وحید

غزل

منیر مصرع تاریخ این عروسی گفت
نشاط روح قران عطارد و ناہید

قطعہ تاریخ ختم افسانہ تصنیف حیدر علیخان بہادر

بحکم فیض حیدر علیخان بہادر — امیر معظم وحید زمانہ
چو تصنیف فرمود این قصہ نو — کہ در آب و تاب ہست دُر یگانہ
معانی نایاب الفاظ شستہ — بہر نکتہ صد شوخی آہوانہ
زمن خواست تاریخ ختم کتابش — زدم غوطہ در قلزم بیکرانہ
منیر آمد این گوہر نو بدستم — پریخانہ حسن نامی فسانہ
۱۲۸۳ھ

ایضاً

چو گردید ختم این کتاب ہمایون — کہ یکسر بود جان جسم فصاحت
منیر اینچنین سال ختمش نوشتم — زہی شمع محفل طلسم فصاحت
۱۲۸۳ھ

ایضاً

قصہ یہ بے نظیر ہے افسانہ لاجواب — دشوار وصف خامہ معجز نگار ہے
فقرہ و لفظ آشکار ہیں قلم کی شوخیان — ہر سطر نشتر رگ ابر بہار ہے
کہتا ہون اس طلسم کی تاریخ اے منیر — یہ داستان ہوش ربائی ہزار ہے
۱۲۸۳ھ

تاریخ وفات مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی سامحہ اللہ بالمغفرۃ

آن غالب دہلوی کلیم دوران — سلطان سخن غلام آل یٰسین
در نظم و زبان فارسی نامی دہر — در نثر بمسند افادات تمکین
برداشتہ رخت ازین سرای فانی — یارب برسانیش بفردوس برین
دنیاست سیہ بدیدۂ اہل سخن — در برج لحد چو رفت آن مہر مبین
تاریخ وفات او چنین گفت منیر — آہ افصح عصر و حیف ثانی حزین
۱۲۸۵ھ

فضل علم و اتقا توام بذات پاک او | جلوہ گر ایمان ز سیمائش چو نور مہر و ماہ
یار حبیب اللہ علی خان آنکہ یکتا گشتہ بود | نام پاکش نقش لوح دل شود از اشتباہ
کرد در برج لحد آن نیر ایمان غروب | شد زمین و آسمان در چشم اہل حق سیاہ
در شبستان غم زن ... سب برج دین | بر کشد ہر کس چراغ داغ دل با دود آہ
شد بنا چون روضہ مرحوم علیین آسا | قدسیان را در طواف قبرش یافتم شام و پگاہ

گفت تاریخ بنائے قبر آن حضرت منیر
این مزار جنت آسا مسکن نور الٰہ ۱۲۹۶ھ

ایضاً

روز ما شد سیہ ازین ماتم | رفت آن مہر برج ایمان حیف
آن ہما جست آشیان گردید | طائر علم گشت نالان حیف
شام در ماتمش پریشان ہو | چاک زد صبح جیب و دامان حیف
مثل بوذر غریب شد ایمان | رفت چون آن نظیر سلمان حیف
سال او گشت چون بگویم آہ منیر | اعلم الکل رجب علیخان حیف ۱۲۹۶ھ

رحلت ارسطو جاہ

حاجی و زائر کریم و فاضل نامی رئیس | قطع جسم جامۂ فضل و سیادت ہو گیا
فیض میں ابر بہاری خلق میں عطر بہشت | رہبری میں خضر صحرائے ہدایت ہو گیا
قافلے اشکوں کے ہر سو خاک اڑاتی ہے زمین | ہائے گم وہ یوسف مصر مروت ہو گیا
ناصر آل پیمبر جان نثار اہلبیت | کشت اہل دین کی خاطر ابر رحمت ہو گیا
شصت و سہ سالہ ہوا اوس مقبول حق ... | مقتضی عمر سلطان رسالت ہو گیا
جس مہینے میں گئیں دنیا سے جنت کو بتول | وہ مہینا اس سخی کا ماہ رحلت ہو گیا
تھا اسی تاریخ کو دنیا سے حیدر کا سفر | بیسویں کو یہ بھی عازم سوئے جنت ہو گیا

جان نکلی یوم اثنین فرسینہ بوذر	پیرو خاص شہنشاہ نبوت ہوگیا
مرتبہ عالی ملا اسنی شرف حاصل ہوئی	کامیاب خدمت شاہ ولایت ہوگیا
جب گیا درگاہ خالق میں وہ علیین آب	تاج نور و خلعت رضوان عنایت ہوگیا
اس شب تاریک غم کی ہے یہ تاریخ اے منیر	وای پنہان مہر تابان ہدایت ہوگیا

تاریخ رحلت سید فرزند علیخان فرخ

سید علامہ فرزند علیخان خوش سیر	متقی فرزانہ ذیجاہ عالی خاندان
شاعر کامل وحید الدہر ممدوح زمن	گوہر بحر فصاحت افصح معجز بیان
علم دین میں تو ارسطو جاہ کی شاگرد	میرزا سرخوش سی فن شاعری میں کامران
کون سرخوش خاص قاآنی کی شاگرد رشید	کون سرخوش شاعر عیسی نفس معجز بیان
کر دیا فرخ تخلص سید ممدوح کا	دیکھکر استاد نی اس فہمین بحر بیکران
ہندسی سکو خراسان تب زبان کو سکے	صحبت سرخوش میں کی خوب تکمیل زبان
اور شاگردونکو بھی اصلاح دیتے تھے ہی	نور استادی عیان تھا مثل ماہ آسمان
فارسی میں نظم کی اک مثنوی بی نظیر	چار فصل سال کی ہیں جسمیں سر ارنہان
ملدمن کی وزن پر اک مثنوی پہر نظم کی	جسمیں حسن و عشق کی موزونیت کی داستان
سالہا ایران میں ذکر علو سوی ہر سبب	کرکے در دہ کی زیارت پائی فیض جاودان
مثنوی کی اس سفر کی حالمیں کہ اور نظم	جسکی ہر اک بیت ہے ہم پہلوی شعر جنان
نظم پہر کردی حاشیہ پاک اعجاز انبساط	مخزن اسرار کی ہی طرز اوسکی بیگمان
قصد تھا بحر تقارب میں کہیں اک مثنوی	اے اعجاز آئینہ میں ہو گوہر فشان
تاکہ یہ خمسہ ہو مانند نظامی جلوہ گر	ہوگیا کوتاہ لیکن رشتہ عمر روان
چہپکی جو اونکے قصائد ہوگئی ہیں مشتہر	اے منیر اوس جلد کہیں جا بتا ہو حرز جان
ہر قصیدہ بلکہ ہر اک شعر ہے سحر حلال	سحر کیسا آیہ اعجاز ہے وہ بیگمان

غزل

آہ بھی جب نسیم سحری ہوتی ہے
جو بلا آتی ہے اس گھر میں پری ہوتی ہے
ہر جگہ اونکی ہی جلوہ گری ہوتی ہے
رنگ یاقوت میں شیشہ میں پری ہوتی ہے
دل سوزاں میں تری جلوہ گری ہوتی ہے
آتشی شیشہ میں محبوس پری ہوتی ہے
خاک تک دشت محبت میں ہری ہوتی ہے
کوئی بوٹی ہو بیابان سبز پری ہوتی ہے
اونکو تربت میں عجب جلوہ گری ہوتی ہے
شمع فانوس میں شیشہ میں پری ہوتی ہے

[illegible]

کیا فصاحت کیا بلاغت کیا سفاہت بلند
اصطلاحات و کنایات استعارات بدیع
لہجۂ اہل عجم کے کیون نہ جوہر ہون نمود
ہا ہمی ایسا جامع تقوی و زہد و علم و فضل
اسطرف شرح فضائل مین ہی قاصر ہی فکر
اشک خون جاری ہین چشم اہل علم و فضل سے

کیا سلاست کیا متانت کیا شاقت عیان
جلوہ گر ہر حرف سے حسن معانی و بیان
ہے زبان فارسی بلند تیغ اصفہان
ہوگیا دنیا سے عازم جانب باغ جنان
اوسطرف طول سخن ہی طبع سامع پر گران
چاک دامان و گریبان کر رہی ہین نکتہ دان

مصرع تاریخ ہاتف نے کہا یون آمنہ
آہ مداح ائمہ ناظم معجز بیان
۱۲۹۶

ایضاً

آہ مولانا می نامی قبلۂ ارباب فضل
بے نظیر عہد فرزند علیخان عرش قدر
در صفاتش مصرع تاریخ گفتم ای منیر

آنکہ ہمچون مہر تابان بود در ہند و عجم
رخت بربست از جہان و رفت در باغ ارم
شاعر و علامہ و زوار و سید با کرم
۱۲۹۶ھ

ایضاً

رفت چون حضرت فرزند علیخان بہشت
مصر علم و عمل و فضل و خرد ویران است
سرو این مصرع بیساختہ گل کرد منیر

گشت گلزار جہان وادی وحشت ہے ہے
چہ شد آن یوسف کنعان فضیلت ہے ہے
اہل دین بلبل بستان فصاحت ہے ہے
۱۲۹۶ھ

ایضاً

جناب شاعر بے مثل مولوی فرخ
گئے جہان دنی سے سوے بہشت برین
منیر نے یہ کہا سال مرگ زور روز

ہمیشہ سے ہے کتب علم و فضل کرنا تن
برنگ غنچہ معطر ہے قبر کا باطن
جوار رحمت حق مین ہوے مین اسا کن
۱۲۹۶ھ

ایضاً

[illegible]

رفت از باغ جہان جانب گلزار جنان
در بر مصرع طوبے چو معانی جا کرد
بہوائے چمن خلد پر و بال کشاد
جای خود دید بہ نزہت کدہ مقعد صدق
طایف کعبۂ رضوان الٰہی گردید
ماند در ماتم آن سیّد عالی درجات

سرو بستان ہدیٰ آہ جناب فرخ
افتخار شعرا آہ جناب فرخ
رہنمایان ہمہ جا آہ جناب فرخ
مادح آل عبا آہ جناب فرخ
خضر راہ ہمہ آہ جناب فرخ
بر زبان و دل ما آہ جناب فرخ

چون نگویم عوض مصرع تاریخ منیر
قبلۂ اہل صفا آہ جناب فرخ
۱۲۹۶ھ

ایضاً

مسند آرائے فصاحت آج دنیا سے گیا
کیون نہو تاریک عالم دیدۂ انصاف مین
عالم و فاضل زباندان محقق اٹھ گیا
دفتر دل غم مین اوس مجموعۂ اوصاف کے
مصرع تاریخ ہاتف نے کہا نظم منیر

کشور معنی ہے مثل دشت ویران ہائے ہائے
ہو گیا پنہان خورشید درخشان ہائے ہائے
چاک ہے صاحبدلونکا جیب ایمان ہائے ہائے
منتشر ہے مثل اوراق پریشان ہائے ہائے
ہادی اسلام فرزند علیخان ہائے ہائے
۱۲۹۶ھ

ایضاً

وا دریغا خد حضرت فرخ انیست
آہ فرزند علیخان ملائک اوصاف
عیسوی سال رقم کرد سر لوح منیر

مدفن قبلۂ ارباب فضیلت ہے یہ
جام بگذاشت پئے حلۂ جنت ہے یہ
مدفن عیسیٰ اعجاز بلاغت ہے یہ

تاریخ طوی ولیعہد بہادر ریاست رامپور

از نوید طوی محمود ولیعہد حضور
مجمع کونین در یک شہر نورانی نگر

غرفۂ ایوان عشرت گشت گوش آسمان
رامپور امروز باشد مرجع ہر دو جہان

اے کف نواب حاتم جود کسرے معدلت ‏— گشت در تقریب این عقد نکو گوہر فشان
گنجہا بخشید و خلعت ہای نامحصور داد ‏— کیسہ در بر جامہ بر دوش است ہر پیر و جوان
گشت تقسیم طعام خسروانی القدر ‏— کاسۂ درویش شد چون مطبخ نوشیروان
فاقہ سیر دی ز درد استلا در چند روز ‏— گر نگشتی روزۂ ماہ مبارک مہربان
آسمان گرد از ثقل کواکب ان خاک تیر ‏— روز و شب بربند شکل مہر و مہ صد قرص نان
بار دیگر یافتند از مطبخ فیض حضور ‏— نیزہ بیژن سنان گرز رستم ہفتخوان
وصف اعراجات این شادی محال است ای ‏— تا قیامت گرچہ باشند اہل عالم یکزبان
فکر تاریخی کنم در وصف نوشاہ عروس ‏— بو کہ بخت من شود بیدار از خواب گران
یافتم خوش مصرع تاریخ این عشرت منیر ‏— شمع مشکوی سلیمان مہد بلقیس زمان

۱۲۸۷ھ

ایضاً

حضرت کلب علیخان خسرو دارا حشم ‏— ہے زمین ہند جس سے آسمان آفتاب
پا چکے عقد ولیعہد حکومت سے فراغ ‏— ذرے ہیں اس تہنیت سے ہم عنان آفتاب
نور کے خلعت سے ہر کوکب بنا ماہ منیر ‏— ذروں نے ملبوس زر سے پائی شان آفتاب
دور کر میری سیہ روزی ہوا اے نور خدا ‏— جلوہ گر ظلمتکدہ میں ہو لسان آفتاب

ذکر کو اس عید فرخندہ کی تاریخ اے منیر
آج کیا احسن ہے زہرا سے قران آفتاب

۱۲۸۷ھ

ایضاً ذو بحرین

اہل دل اس بزم میں ہیں جلوہ گر ‏— مطلع انوار ہے یہ جشن عیش
قطعہ ہے ذو بحرین موزون منیر ‏— حاصل گفتار ہے یہ جشن عیش
محفل شادی کا ہے مصرع سال ‏— جامع اسرار ہے یہ جشن عیش

۱۲۸۷

ایضاً غیر منقوط

غزل

سرور والا گہر کو سعد ہو ہر اک سرور — ملکہ گوہر سلک کا محکم ملک عمر دولہا
وصل و ممدوح عالم کا ملا مصرع سال — سرور گلکار عطا دولہا ہوا گلزار عروس
١٢٩٧

ایضاً

جھانکنے کی لیے خورشید فلک پھرتا ہے — جلوہ افزا جو نہ چتر زری ہے دولہا
کیون نہ جمشید و سلیمان و سکندر سمجھین — حکمران بشر و جن و پری ہے دولہا
نکہت باغ کی مانند جلو مین ہے برات — راکب رخش نسیم سحری ہے دولہا
سلطنت کی ہے عبادت در دولت کا طواف — ابدا سجدہ گہ تاجوری ہے دولہا
کیون نہ نواب کرین آپ جواہر کو نثار — اختر طالع والا گہری ہے دولہا
زہرہ گانی ہوی آئی ہے مبارکبادی — بزم مین مستعد جلوہ گری ہے دولہا
گلفشان مدح ہمایون مین ہی ارباب سخن — نوبہار چمن نکتہ وری ہے دولہا
ایک مصرع مین کہون عیسوی ہجری سال — کیونکہ سر دفتر بالغ نظری ہے دولہا

دوہری تاریخیں ہین یہ مصرع واحد مین منیر
غیرت مہر ہے — ذی قدر جری ہے دولہا
١٢ ھ

قطعات تاریخ بنائے قدم رسول

آفاق مین جو تابع اسلام ہے اوسیر — اس گنبد پرنور کی تعریف ہے واجب
تاریخ بنا سے منیر اسکی کہہ ہے — نقش قدم شاہ رسل گنبد طیب
١٢٧ ھ

ایضاً

کیون نہ ہو سجدہ تسلیم کی قابل یکسر — یہ بنا بعد حریم حرم پاک رسول
ہوئی اس برج معلی کی یہ تاریخ منیر — ہے فلک سدرہ گہ نقش قدم پاک رسول
١٢٧

ایضاً

یہ گنبد پرنور نہ کیونکر ہو مصفا — مژگان سے ہی جاروب کش اسمین نگہ دید

یہ مصرع تاریخ منیر اور کہا ہے — نقشِ قدم شاہِ امم سجدہ گہِ دہر ۱۲۶۷ھ

ایضاً

سبحان اللہ گنبدِ عرش نظیر — سجدہ میں ہے جسکے راتدن چرخ فلک
تاریخ بنا منیر نے موزون کی — نقشِ قدم شریف مسجودِ ملک ۱۲۶۷ھ

ایضاً

حبذا گنبد عالی وزہی تنویرش — از پئے کعبۂ دین رکن مشید اینجاست
مصرع سالِ بنا یافتم از غیب منیر — گنبدِ نقشِ کفِ پای محمد اینجاست ۱۲۶۷

ایضاً

خوشا تعمیر این برج ہمایون — در ایام خوش و اوقات محمود
منیر از بہر تاریخش نوشتم — زیارتگاہ نقش پای مسجود ۱۲۶۷ھ

قطعہ تاریخ ولادت فرزند منشی آغا سخاوت علیخان صاحب خلف الرشید جناب میرزا حاتم علی صاحب مہر و داماد میر وزیر علی صاحب صبا

جنابِ مہرِ درخشندۂ سپہرِ شرف — کہ ہست بخت سخن را از و رمانۂ اوج
شد از ولادتِ فرزند نور خود مسرور — دمید تازہ گل باغ جاودانۂ اوج
سنین ہجری و ہم عیسوی نوشت منیر — بہار باغ نویدو چراغ خانۂ اوج ۱۲۶۷ھ ۱۸۵۱ع

ایضاً

میرزا حاتم علی تابندہ مہر — ذرہ را و شد پدر حسین
دید از فضل خداوند کریم — جلوۂ نور نگاہ نور عین
نام تاریخی زمن جست ای منیر — گفتمش آغا حمید الدین حسین

ایضاً غیر منقوط

آمدہ مولود عطاردکمال — طالع او مطلع صلح و سداد

مادّۂ سال دل ما سرود	در دسر و رو گل عمر مراد ۱۲۸۰ھ

ایضاً

حضرت مہر ہیں پوتہ کی ولادت سی شاد	طلع فضل خدا سی مہر انور نکلا
عمر و اقبال و سعادت میں ہو یارب بیمثل	سب کہیں جد و پدر سے بھی بہتر نکلا
ساتھ اس مژدہ کی فرمایش تاریخ آئی	دل میں ارمان جو تھا نظم سے کے اندر نکلا
عیسوی مادہ ہی ریختہ کلک منیر	مہر کے چاند سے کیا عمدہ یہ اختر نکلا

قطعہ تاریخ تعمیر امام باڑہ میر خادم حسین صاحب زمیندار فتحپور

میر خادم حسین نیک سیر	باشدش نزد فتحپور مقام
حاسبا دالت پٹی اشش باشد	ہست صرف امور خیر مدام
ساخت در وے امام باڑۂ نو	تا دہد ماتم حسین نظام
خواست تاریخ اے منیر از من	شدم از سرشبہ فکر شیرین کام
سال آغاز این بنا گفتم	تعزیہ خانۂ جناب امام ۱۲۰۶ھ

ایضاً

چو ساخت سید خادم حسین نیک نہاد	امام باڑۂ مستحکم و وسیع و جدید
منیر مصرع تاریخ این عمارت گفت	لطیف پاک عزا خانۂ امام شہید ۱۲۶۷ھ

قطعہ تاریخ مثنوی فقیر محمد خاں صاحب فقیر ساکن شاہجہانپور

اس نسخہ کو دیکھا جو منیر اہل سخن نے	تعویذ شفائے دل رنجور بنایا
ہاتف نے کہا مصرع تاریخ مسیحی	بیمثل پری خانۂ معمور بنایا ۱۸۷۰

ایضاً مثنوی اندر سبھا فقیر محمد خان

جب فقیر خوش بیان نے نظم کی اندر سبھا	ہو گیا پریوں کی محفل میں تجلی طور کا
ساغر مضمون غزلیں چھلکتی ہیں شراب لطف سی	کیف چشم و گوش نے پایا مے انگور کا

غزل

سند شین ہین جسیت الفاظ و معانی بہر ور — حسن مضمون سے عیان ہے جلوہ روئے حور کا

مجکو بھی فرمائش تاریخ آئی اے منیر — خاطر احباب شیوہ ہے دل رنجور کا

مصرع تاریخ نورانی یہ ہاتف نے کہا — ہے کتاب جا القرآن زیبا مرقع نور کا

تاریخ رحلت حضرت شاہ عبد الرشید پیر و مرشد حضور پر نور دام اقباله مندرجہ ترانۂ غم حسب الحکم

آن رشید زمان چو زین عالم — رو بسوئے نعیم و خلد نمود

حور جنت دو دیدہ قربان شد — رحمت حق بروجیان بکشود

خاک از پائے نازنیش نسیم — رفت و از عنبر و عبیر آلود

حلۂ نور یافت در جنت — بجعفوری مصطفیٰ آسود

گفت تاریخ رحلتش ہاتف — رونق منزل بہشت فزود

قطعہ تاریخ ہودج زرین

حضرت کلب علیخان خسرو جم حشم کا — آنکہ قبل آسمان ہے پرتو آں مہر منیر

ہو صنعت ہاسیمین و زرین و مرصع گر چہ ہا — بہر ادنیٰ بندہ سرکارش از یکتا بہ صد

شیر پیکر ہودج زر حسب حکمش ساختند — زرگران خاص النقش و نگار لا تعد

از جلوس حضرت نواب باشد جلوہ گر — این ہمایون ہودج رخشندہ یلد تا ابد

در دعا تاریخ این ہودج نوشتم اے منیر — آفتاب مسند بادا زینت برج اسد

قطعات تاریخ عمارات جدید و تعمیر در دولت

جلو خانہ الہی بنا حسب فرمان — تحریر میں ہے جس سے حشم تامل

وسیع و رفیع و لطیف و مصفا — جلوس ہواری سے معمور بالکل

سلامی کی توپ اسمین اور دمہتاب — پہاڑ و نکو جسکی صدا سے تزلزل

جریب چوگڑی بگھیان اور گھوڑے — سواری کی ہاتھی بھی گردون تجمل

کھوڑے ناقے سوار باندھی قطار مین — سوار و پیادہ کا دور و تسلسل

خوش ائیندہ آواز قرنا و نوبت — سلامی کی باجوانکا کونین مین غل

کہین مرد ہیہ چوبدار و نکی کثرت — کہین بیرچھی والی ہین صف بستہ بالکل

ہر یک رنگ کی وردیان پہنی زرین — سراپا نگارین بنی صورت گل

سلام اور مجرے کو صف بستہ حاضر — ملازم نمک خوار اہل توسل

رئیسان نامی امیران عمدہ — سب امیدوار نگاہ تفضل

منیر اسکی تاریخ مینی یہ پائی — جلوخانہ نو ہے بزم تجمل

تاریخ تعمیر جلو خانہ

سنہ ۱۲۸۸ ہجری

حکم والا سے بنا ہے وہ جلو خانہ نو — جسکی خوبی کا ہے آفاق مین افسانہ آج

دردولت کا وہ رتبہ ہے کہ جسکے آگے — دست بستہ ہے کھڑی شوکت شاہانہ آج

اس عمارت کی یہ تاریخ مبارک ہے منیر
طاق کسریٰ ہے جہان مین یہ جلوخانہ آج

تاریخ تعمیر دردولت دوم

۱۲۸۸ ہجری

حکم حضور سے وہ بنا ہے در جدید — صورت پذیر جس سے ہے دنیا مین شان اوج

کنگرے سے ہین برج طلائی ضیا فشان — خورشید سیکڑون ہین نصیب جہان اوج

محراب ہے ہلال فلک سے بلند تر — ظاہر ہے آستان سے راز نہان اوج

زنجیر در ہے سلسلۂ دولت ابد — موزون ہے مصرعین مین عرج و بیان اوج

تاریخ بہر ندرہ یہ موزون ہوئی منیر
باب کتاب فتح و دور آسمان اوج

قطعہ تاریخ آمدن ابر شش صبار قتار از نزد نواب گورنر جنرل بہادر

اسپی از نزد گورنر آمد — تحفۂ شہ خداوند انام

[illegible]

آسمان اوج و کواکب خدام	قبلۂ عالم و اسلام پناہ

گفت تاریخ منیرؔ از پئے نذر
کہ زہے اسپ جوان برق خرام ۱۲ ہجری

قطعہ تاریخ عطیہ انبہ ہا

نواب نے کاپ علیجان کو کرم سے	دنیا میں یہی خاص یہ تا تمام ہوئے
ہر چند کہ نا چیز ہوں لیکن ہیں یہ حق میں	افضال خدا ان سحر و شام ہوئے
ان روز نہیں کھلوائی ہیں وہ آم کہ جنکی	گٹھلی تو کچھ لیتے ہیں بادام ہوئے
تاریخ میوہ انہیں آموں کے آگے	[illegible] رنگ [illegible] خام ہوئے
ہاتف نے کہا اس میوہ کی تاریخ منیرؔ آج	سیب و [illegible] جو یہی آم ہوئے

۱۲ [illegible]

الیضا

حضور نے مجھے کھلوائی ایسی شیریں آم	کہ ہو حلاوت جان ذائقہ پہ اوس کے نثار
یہ وصف اونکا ہے تاریخ میوی میں منیرؔ	بجا ہے بہل ہیں ترنج طلا ہو دست اختیار

۱۸۷۲ ع

تاریخ

الحق جناب میر محمد حسین ہیں	[illegible] سپہر علم و فضیلت کی آفتاب
ہے یہ کتاب اونکی افادات خاص سے	ممدوح اہل علم ہے مطبوع شیخ و شاب
تاریخ اختتام کی اوسکی کہی منیرؔ	اخلاق کی کتاب ہے پاکیزہ لاجواب

۱۲۸۸ ہجری

الیضا

چون یافت حسن اتمام این نسخہ لطیفہ	ہر لفظ و معنیش شد ہر نکتہ سنج مائل
گفت ای منیرؔ ہاتف تاریخ اختتامش	بابسند دلہا این جامع الفضائل

تاریخ رحلت بیگم صاحبہ محل نواب والاجاہ بہادر لکھنوی

بالوی نواب والاجاہ جنت کو گئین	جو رضای حق کی راضی [illegible]

غزل

۵۳۰

رونق [illegible]
[illegible]

[illegible]

یوان تو تقوی و حیا و حلم مین بھی تھا بیمثال　　عصمت و عفت کو بر حسبہ صفات غالبہ

پاکدامنی پرستا ! خدمت مین مدام　　عزت و رفعت مخلد اور حشمت حاجبہ

پا چکی تھین پیشتر حج و زیارت کا شرف　　دل سے تھین مستغرق صوم و صلوۃ واجبہ

مصرع تاریخ لکھدی لوح تربت پر منیر　　نور لطف حق ہے شمع قبر بیگم صاحبہ

| ایضا | ۱۲۸۸ ہجری |

سوی جنت جب گئین دنیا سی بیگم صاحبہ　　ماہ عفت ہو گیا پوشیدہ برج خاک مین

مصرع تاریخ رحلت غیب سی پایا منیر　　نزد زہرا دایما ہمراہ ہین خلد پاک مین

| ایضا | ۱۲۸۸ ہجری |

بیگم پاک دین چو شد بجنان　　گشت واصل برحمت ازلی

فکر تاریخش ای منیر مکن　　کہ شد این نکتہ نہفتہ جلی

خواند ہاتف بر و لیش این مصرع　　او خلق جنتی بحکم علی

| ایضا | ۱۲۸۸ ہجری |

زین جہان رفت چون سوی فردوس　　عفت بیگم آن خجستہ سرشت

سال رحلت بگو منیر حزین　　باد مسند نشین اوج بہشت

| ایضا | ۱۲۸۸ ہجری |

مدفن حضرت عفیفہ دوران　　مورد رحمت خدای احد ہے

سال تعمیر ای منیر یہ لکھدی　　روضہ نامی جنان یہ لحد ہے

قطعہ تاریخ طبع رسالہ ترانہ غم کہ از مصنفات خداوند نعمت دام اقبالہ

زہی کلام خدای سخن کہ در عالم　　گشتہ است و نگردد نظیر او مسموع

چو طبع گشت رقم زد منیر تاریخش　　کلام پاک خداوند عہد شد مطبوع

قطعات تاریخ رحلت جناب مستغنی عن المحامد و الالقاب

ملاذ الاعاظم قبلہ آقا سرور فاخم حضرت مہدی علیخان صاحب بہادر رامپور طاب ثراہ

حضرت مہدی علیخان بہادر کوہ حلم ۔۔ اوج بخش صدر رفعت ہمچو مہر آسمان
گوہر دریای دانش بحر زخار کرم ۔۔ قدر دان ہر سخنور شاعر شیرین بیان
بود خلقش روح بہر و ریحون شمیم باغ خلد ۔۔ دست فیضش در ریاض دہر دایم گلفشان
آہ واویلا کہ آن سر دفتر اہل حشم ۔۔ رخت بربست از جہان و سوی جنت شد روان
سال تاریخ وفاتش نظم کردم ای منیر ۔۔ ہمنشین پنجتن ممدوح حق ہر دو جہان

ایضاً ۱۲۸۹ ہجری

بمرگ حضرت مہدی علی خان ۔۔ ز ہر دل نالہ می خیزد پیاپے
چو بوئی گل ازین گلشن برون رفت ۔۔ بہار بوستان فیض شد وی
دریغ آن شوکت و شان امارت ۔۔ دریغ ان حلم و خلق و ہمت وی
عزادار حسین ابن علی بود ۔۔ ازین رہ سوگوارش ہست ہر شی
منیر این مصرع تاریخ گفتم ۔۔ امیر عالی و فیاض سے بے

ایضاً ۱۲۸۹ ہجری

قیامت سے کم نہیں ہے یہ واقعہ ۔۔ بجا ہی جو ہو سبکی حالت تباہ
کہ مہدی علیخان بہادر نے حیف ۔۔ زمانہ سے لی باغ جنت کی راہ
اوٹھا ہی ایسا امیر سخی ۔۔ کرم دستگاہ و مروت پناہ
ہوئی خونفشان دیدۂ ماہ و مہر ۔۔ زمانہ ہی چشم فلک میں سیاہ
سر لوح تربت رقم کر منیر ۔۔ امیر سخی کی یہ ہی قبر آہ ۱۲۸۹ ہجری

تاریخ رحلت مجتہد العصر ممتاز العلما مولانا حضرت سید محمد تقی لکھنوی طاب ثراہ

شہید تقی آنکہ بر درس بود ۔۔ میلان در کون کعبہ فقہ

نورِ افتادہ علم و زہد مشس ۔ قندیل درون کعبہ خفتہ
آباد از وی مدینہ شرع ۔ زد بود سکون کعبہ خفتہ
لبیک بداعی اجل گفت ۔ آن راہ نمون کعبہ خفتہ
بنوشت منیر سال فوتش ۔ افتادہ ستون کعبہ خفتہ
۱۲ہجری

تاریخ انتقال جناب نواب والاجاہ بہادر لکھنوی

تیغ مرگ حضرت نواب والاجاہ سے ۔ ہر جگر بیتاب مثل طایر بسمل ہی آہ
حاجی و زوّار و فیاض و امیر ابن امیر ۔ جلوہ فرمای لحد ایسا مہ کامل ہی آہ
علم مین مثل اخلاق و کرم مین بی نظیر ۔ صدق خود میری سخن کا شاہد عادل ہی آہ
متقی و شاعر و شاعر نواز و کوہ حلم ۔ آج زیر خاک وہ علامہ فاضل ہی آہ
مصرع تاریخ کہتا ہون حق حق ای منیر ۔ ماتم نواب والاجاہ زخم دل ہی آہ
۱۲ہجری

ایضاً تاریخ مرگ نواب والاجاہ بہادر مرحوم

حضرت نواب والاجاہ آنکہ ۔ سرور وہم سید قدسی سرشت
چون نظر بر حلہ فردوس کرد ۔ دامن ہستی ز دست خود بہشت
گفت تاریخ دعائیہ منیر
یا الٰہی باد جایش در بہشت
۱۲

تاریخ رحلت مرزا محمد اخباری لکھنوی

فاضل اخباری وہم زینت بزم عزا ۔ حضرت مرزا محمد آنکہ بد پیشوا زبان
زین جہان بشتافت تا گہ جانب جنان ۔ در فراقش خونفشان گردید چشم دوستان
سال مرگش در صفاتش نظم کردم ای منیر ۔ عالم اخباری و زوّار و پاکیزہ بیان
۱۲ہجری

تاریخ رحلت جناب حجۃ الاسلام حضرت مرزا علی نقی حایری کربلای مجتہد عراق طاب ثراہ

۵۲۳

غزل

خلیل کعبهٔ دین میرزا علی نقی
محدث و متکلم مفسر و افقه
بهار شرع و گل روضهٔ علوم و کمال
بکربلای معلی و حایر طاهر
کنون شتافت بخلد برین ز کرب بلا
ز آه و ناله تو گویی که در عراق عرب

جناب مجتهد العصر مقتدای انام
سپهر عالم ایمان و قدوة الاعلام
فرید عصر و ملقب بحجة الاسلام
همیشه بود هدایت کن خواص و عوام
غنود زیر زمین در جوار پاک امام
چو نور حشر در آمد زمین بلرزه تمام

منیر مصرع تعمیر مرقدش اینست
بهشت عهد زهی قبر حجة الاسلام

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی فتح علیخان فرخ آبادی

چون مولوی فتح علیخان ملک خصال
صد حیف زهد و طاعت و شب همه دار الیقین
تاریخ دردناک چنین گفتم آی منیر

بر لیست رخت خود ز جهان خراب آه
آن سعی ها بسجاده حسن مآب آه
شبلی عصر عارف قدسی جناب آه
١٢٨٩

تاریخ

در علم لغت چلیده کالک جلال
سال طبعش چنین رقم کرد منیر

اینست بهین کتاب سرمایهٔ هند
مطبوع شد این کتاب سرمایهٔ هند
١٢٩٠ هجری

ایضاً

چون زبجر لغات هند جلال
سال ختم کتاب و نام منیر

بکف آورد گوهر تدقیق
گفت هاتف خزینهٔ تحقیق
١٢٩٠ هجری

قطعهٔ تاریخ فصد حضور پر نور دام ملکه

هوتی هی فصد خداوند نعم آج ای منیر
موج خون دست انور کی یهی تاریخ هی

ارغوان تازه کهلتا هی ریاض حسن میں
جدول شنجرف قایم هی ریاض حسن میں
١٢٩٣

قطعہ تاریخ طیاری پالکی گاڑی حضور پر نور دام ملکہ

نئی پالکی گاڑی چاندی کی ایسی — کہ آئینہ سی بڑھ کی جسکی جلا ہے
تقابل مین سیم تمغہ جب ہو میلا — تو پہر لفقرہ صبح کو رتبہ کیا ہے
حواشی ہین سلمی ستارے کی اوسپر — لباط اوسمین جو مخمل سرخ کا ہے
سواری حضرت سی روشن ہے سب پر — کہ جلوہ مین برج قمر سی سوا ہے
کہون جو کرسی کی مین کیا خوشخرامی — ہر یک اسپ گویا پری ہے ہما ہے
یہہ گاڑی ہے گردون گردان سراپا — سڑک کو شرف کہکشان کا ملا ہے
منیر اسکی تاریخ مینے رقم کی — سدہ یہ سلیمان ثانی پہنا ہے ١٢٩٠ ہجری

قطعہ تاریخ وفات نواب علی بہادر مرحوم والی باندہ

نواب علی بہادر ای صحب کرم — یوسف طلعت شجاع یکتا ہے
ای قدر شناس و ناز بردار منیر — ای اہل سخن کی عزت افزا ہے
ای صدر نشین خلق و اقبال و شکوہ — ای بزم کرم مین مسند آرا ہے
اوٹھہ جانا جوان تو زمانہ سی ہائے — صد حیف افسوس واو ریغا ہے
تاریخ تری یہ روکی کہتا ہے منیر — فیاض زبان امیر زیبا ہے ہی

قطعہ تاریخ رحلت جناب علامی احسان حسین خان بہادر لکہنوی طیب مشہد

احسان حسین خان بہادر ذیجاہ — اعجاز بیان — قابل لائق متین و پیر یکتا — ہم روشن رای
در کربلا و روضہ پاک حسین — آسود بخاک — بگرفت رہ بہشت و ظل طوبا — زیر کہنہ سرای

تاریخ وفاتش بہزاران اندوہ — بنوشت منیر
بی مثل امیر بود نامی حقا ١٢٩٠ — افسوس الوای

قطعات تاریخ جشن نکاح سید علی عباد میان

خوشا عقد علی عباد و این جشن — سرور جان من نوشتہ شد امشب

مبارک باد این جشن خجستہ ٭ ہمایون نشان مین نوشہ شد امشب
منیر این مصرع تاریخ گفتم ٭ زہی نیسان مین نوشہ شد امشب

۱۲۹۱ ہجری

ایضاً

باندھتے ہین کیونکر نہو تسبیح مروارید شکر ٭ آج یارب ابر نیسان سخن دولہ بنا
باندہ سہرہ ہو تیونکا ای عروس فکر نظم ٭ آج بحر گوہر افشان سخن دولہ بنا
پہولونکا گہنا پہنتی ہین عروسان چمن ٭ نو گل صحن گلستان سخن دولہ بنا
قاف کی پریان لگاتی ہین دولہن کا عطر آج ٭ زینت تخت سلیمان سخن دولہ بنا
جبکا سہرہ گاتی ہی آج زہرہ رقص مین ٭ الفلک وہ ماہ تابان سخن دولہ بنا
زال دنیا کیون نہو مثل زلیخا نوجوان ٭ یوسف زیبای کنعان سخن دولہ بنا

بزم عشرت مین کہی تاریخ مین نے ای منیر ٭
مسند آرای بیان جان سخن دولہ بنا

۱۲۹۱ ہجری

ایضاً

تو یہ مجکو بہی منشی علی جواد کو بہی ٭ کہ منعقد ہوئی نیسان کی محفل شادی
کہلا ہی گلشن عشرت وزان ہی باد بہار ٭ شگفتہ ہی گل تر سے سواد دل شادی
رواق چرخ مین بزم سرور جمع ہوئی ٭ بجائی شمس و قمر نی جلاجل شادی
نہو چہو رونق عشرتکدہ آباد ٭ روان ہین ریل مین ہر سو قوافل شادی

منیر لکہی بزم نکاح کی تاریخ ٭
قران زہرہ و برجیس منزل شادی

تاریخ رحلت نواب معین الدولہ باقر علیخان بہادر ظفر جنگ

۱۲۹۱ ہجری

خلف معتمد الدولہ معین الدولہ ٭ نام باقر علی خان و ظفر جنگ خطاب
صاحب علم و سخن سنج و تخلص ساحر ٭ نظم تو نظم نہین نثر کا بہی اونکی جواب

غزل

فارسی گوی نہیں تھی اہل زبان کی مانند — قدردان علما مجمع علم و آداب

شاعر و زاہد و دیندار و امیر ناجی — حصر اوصاف و فضایل کو ہی درکار کتاب

آج دنیا سے گئے سوی عدم وا اسفاہ — کانپور آتش اندوہ سے ہی سینہ کباب

بخش دی آل محمد کی طفیل انکو خدا — عیش و عشرت سے رہین خلد مین تا روز حساب

خواب مین ہاتھ لگا مصرع تاریخ منیر
دار و گلشن فردوس گرامی نواب

قطعہ تاریخ دیوان وقار مرادآبادی ١٢٩١

واہ کیا دیوان نور افشان چھپا ہی اندنون — جسکا ہر مصرع ہلال عید سے ہے چمکنا

صفحہ صفحہ اوسکا ہی رشک خیابان چمن — نظم رنگین دیکھکر تر مردہ ہین پھولونکے ہار

قدردان ارباب معنی حضرت تسلیم کا — یون گہر افشان ہوا ہی خامہ معجز نگار

قطعہ تاریخ اس نظم دل آرا کا کہون — عجز طبع و تنگی فرصت گو ہین دونون آشکار

سال ہجری وصف والا مین کہی منشی منیر — جای حسن و عشق بزم نور دیوان وقار

ایضا تاریخ دیوان وقار مرادآبادی ١٢٩١

دیوان ہو وقار ہمایون خیال کا — یا موسم بہار نکات جدید ہے

تاریخ ایک اور بھی ہاتھ آئی اے منیر — گلدستۂ لطیف کتاب مفید ہے

قطعات تاریخ عمارت جدیدہ ١٢٩١ ہجری

واہ تعمیر ہوا خوب یہ ایوان جدید — قصر نعمان سے کہین مرتبہ مین اعلی ہو

مصرع سال بنا نظم کیا منشی منیر — لو زہی جہان قصر فلک فرسا ہو

ایضا ١٢٩٠ ہجری

طیار ہو چکا جو یہ مشکوی بی نظیر — ہر سو ہوا بلند زمانہ مین نام اوج

تاریخ اس مکان کی ہاتھ آئی منیر — جاگیر عیش مسکن شادی مقام اوج

الیضاً

بنی کیا منزل دلچسپ و زیبا — سرور و عیش سے معمور ہے یہہ
منیر ایک اور تاریخ اسکی سن لے — گلستان ارم پر نور ہے یہہ

۱۲۹۰ ہجری

الیضاً

خوشا این قصر نور افشان زہی تعمیر روح افزا — کہ در ہر گوشہ اش بینی بہار صد گلستانہا
مسیحی سال و ہم ہجری منیر از مصرعی بر خوان — بہشت اوج نظارہ فرح بخش دل جانہا

۱۸۷۲ع

۱۲۹۰ ہجری

الیضاً

یہہ محل وہ ہے کہ مشتاق ہے جسکا عالم — اک نظر دیکھو تو ہو جای دل محزون شاد
سہر میری ہاتھہ لگا مصرع تاریخ منیر — بقعہ عشرت جاوید مکان آباد

۱۲۹۰ ہجری

الیضاً

اس محل کو دیکھہ کر کہتی ہین سب — جای عیش فرح افزون ہے مدام
تہنیت مین کہدی تاریخ ای منیر — قصر نور افشان ہمایون ہے مدام

۱۲۹۰ ہجری

الیضاً

اسقدر نور کی اسباب سے آراستہ ہے — جلوہ فرما ہے دولہن جیسی سراپا نورہی
جیسی تاریخ سنو اسکی سجاوٹ کی منیر — چشم بد دور پری ہو گئی گویا کوٹہی

۱۲۹۰ ہجری

الیضاً

ہیں عمدہ عمارات خوش اسلوب — دل آرا دلربا دلخواہ نامی
منیر این مصرع تاریخ سنو — عمارات عظیم الجاہ نامی

۱۲۹۰ ہجری

الیضاً

زینت فزای شہر فروغ نگاہ ہے — دلچسپ دلپذیر شہانہ محلسرا
تاریخ مین اسکی یہی کی نظم ای منیر — سرمایہ سرور شہانہ محلسرا

۱۲۹۰ ہجری

ایضاً

شان و شکوہ این در عالی چہ گویمت — او بیش فزون ز حد قیاس و خرد بود
سال بنا بطرز دعا گفتم ای منیر — این آستانہ مرجع عیش ابد بود

۱۲۹۰ ہجری

ایضاً

ہمایون باد این دروازۂ نو — کہ مدا خشن بود دار باب ہمت
منیر از من شنو سال بنا یش — در عالی و فتح الباب ہمت

۱۲۹۰ ہجری

ایضاً

دلکشا بازار زیبا ہو دکانین خوشنما — بام پر کمر و گئین زہرہ پیکران خوشجمال
نظم کی اس چوک کی تاریخ میں ای منیر — جلوۂ بازار نورانی دکانین بی مثال

۱۲۹۰ ہجری

ایضاً

چار سوی دہر مین کی سیر ہمنی جا بجا — ایسی رونق پر نہین دیکھی کسی بازار مین
مصرع تاریخ کیا دلچسپ پایا ای منیر — جنس عیش عالم ارزان ہو اسی بازار مین

قطعات تاریخ وفات نواب واجد علیخان رضوان کہ از ارشد تلامذہ بود

چو نواب واجد علے خان رضوان — کہ بود دست فخر سخن طبع پاکش
بیان و معانی و الفاظ و مضمون — ہمہ بندۂ طبع اعجاز ناکش
بسیر نتیجہ طبع خود بود دایم — چو شانہ بزلف سخن در کشاکش
گذشت از سر جان بعین جوانی — منیر ونند چون گنج در زیر خاکش
ز بس در تلامیذ من بود نامی — بالہام نمود اہ برنج ہلاکش
منیر این چنین سال مرگش نوشتم — بخلد برین داد یا جای پاکش

ایضاً

۱۲۹۱ ہجری

مرگ واحد علی خان رضوان سی ہے — میری نظروں مین اندھیر بزم جہان
شاعری کا مزا خاک مین مل گیا — ہای دنیا سے ایسا اوٹھا نکتہ دان
جب ہوئی مشق کامل تو آئی قضا — میری سنی سالہ محنت ہوی رایگان
حیف ایسا سخن سنج عالی نسب — ذی کمال و شرف صاحب عز و شان
کی دعا یہ تاریخ نظم ای منیر — وا ہوا جای رضوان ہو بزم جنان

	قطعہ تاریخ بنای عیدگاہ	۱۲۹۱ ہجری

حضرت کلب علیخان بہادر جم شکوہ — سرور حاتم سخاوت رستم دشمن گداز
حامی دین ناصر اسلام و خاقان احتشام — داور دارا حشم اسکندر عالم نواز
عیدگاہ نو بحکم محکمش تعمیر شد — گشت ابواب مسرت بر رخ اسلام باز
بہ قضای آسمان ہر ذرہ اش خشتیک زند — دامن صبح خش کند بر چادر مہتاب ناز
مصرع تاریخ تعمیرش چنین گفتم منیر — عیدگاہ خسرو اسلام دین جای نماز

	ایضاً	۱۲۹۰ ہجری

نواب کلب علی خان بہادر — مبارک بود جشن عید خجستہ
بنا عیدگاہی معمار حکمتش — بکلک بدایع رقم نقش بستہ
چہ نقش ہمایون کہ از بس بلندی — ز کرسی نہم چرخ برتر نشستہ
از ین عیدگہ پایۂ شرع محکم — دل کفر چون پشت کافر شکستہ

منیر اینچنین گفت سال بنائش
پی اہل دین عیدگاہ خجستہ

تاریخ ولادت پسر لالہ نجی بہادر تحصیلدار

نجی بہادر مخلص نواز کو یا رب — ولادت پسر نامور مبارک ہو
لکھا ہے نام بھی تاریخ بھی طلب کی ہے — مجھے بھی اب یہ خوشی کی خبر مبارک ہو

چھٹی مین شوق ملاقات سی بلایا ہی	یہ شوق و ولولہ ای نامہ بر مبارک ہو
مدام مشرق افضال حق تعالی سے	طلوع نیر روشن گہر مبارک ہو
زیادہ عمر ہو ہر روز عز و جاہ افزون	ولادت اوسکی سب احباب پر مبارک ہو
ہی ایک مصرع موزون جسکی ہی تاریخ	اسیکی بعد ہی وہ شعر تر مبارک ہو
چھٹی کی رات یہ ہی دیکھہ ناچ کا جلسہ	زمان عیش و گرامی پسر مبارک ہو
کہا یہ سال ولادت سروش غیبی نے	ہلال اوج شرف کا قمر مبارک ہو
چھٹی کی جلسہ کی تاریخ دوسری مین ہو	یہ جشن نامی نور بصر مبارک ہو
ریاض طبع مین پیدا لایہ اور غنچہ سال	نہال جان کا یہ کا فی ثمر مبارک ہو
منیر قطعہ کی آخر مین کہہ مسیحی سال	یہ ماہ جشن نور نظر مبارک ہو

ایضاً — ۱۸۷۴ء

ای شفیق ای بجے بہادر من	شہرہ لطف گشت چار طرف
حق جو پور سعید داد ترا	آمدت گوہر مراد بکف
سال میلاد نظم کرد منیر	کہ زہے آفتاب برج شرف

ایضاً — ۱۲۹۱ ہجری

بزم آفاق ہو گئے روشن	جب یہ نور نظر ہوا پیدا
کہی حیرت سی مینے یون تاریخ	کہ یہ خورشید صبح اوج سے کیا

ایضاً — ۱۲۹۱ ہجری

چون یافت بجی بہادر دوست پسر	زیبا پسری کہ ہست ماہش پیرو
از بزم نشاط مولدش شرمندہ	بزم شیرین و عیشگاہ خسرو
تاریخ ولادتش چنین گفت منیر	زیبا شگفتہ در چمن این گل نو

ایضاً — ۱۲۹۱ ہجری

غزل

حق چو بخشیدت ز فضل خویش فرزند سعید — وہ چہ فرزندی کہ در حسنست یکتا گوہری

عیسوی تاریخ و ہجری ہر دو میگوید منیر — رشک خورشید فلک جان ہمہ نیک اختری

ایضا

۱۸۷۴ع — ۱۲۹۱ ہجری

ہو مبارک تجھکو اے مجموعہ لطف و وداد — چاند سا فرزند نامی تیرے گھر پیدا ہوا

دُر فشاں حمد الٰہی میں رہے ہر دم زباں — بحر فضل حق سے یہ روشن گہر پیدا ہوا

مصرع سال ولادت ہے یہ تصنیف منیر — کوکب مسعود و نور افشاں قمر پیدا ہوا

ایضا

۱۲۹۱ ہجری

اے خوشا انجمن شادی مولود ہمایوں — گوئیا ماہ نو از ابر گہر بار برآمد

خواستم مدحت آں بزم طرب نظم نمایم — مصرع تہنیت از دل دم گفتار برآمد

سال میلاد چنیں یافت منیر از لب ہاتف — چہ ہمایوں ز صدف گوہر شہوار برآمد

تاریخ خرید جواہر سرکار

۱۲۹۱ ہجری

ہے کان جواہر مرے نواب کی سرکار — یاقوت سے بہتر تحفہ ہیں لعل و گہر اعلیٰ

فیروزہ ہے فیروزہ افلاک سے خوشرنگ — لہسنیے کا سوت انگوٹھی ڈر و شب زیادہ

یہ موتیوں کی دولڑی اگر جلوہ نما ہوں — ہو کر یک شب تاب سے کم عقد ثریا

الماس و زمرد ہیں زبرجد ہیں غرا و ان — نیلم کی ہے کچھ قدر نہ پکھراج کا رتبا

کنٹھا جو زمرد کا خریدا مع تسبیح — افعی کی طرح دیدہ حاسد ہوئے اندھا

دانہ ہیں بڑے خوشۂ انگور جناں سے — رنگت سے خجل حور کی ہے کان کا سبزا

ہے دست مبارک میں منیر اسکی یہ تاریخ — تسبیح زمرد ہے یہ کنٹھا بھی ہے زیبا

تاریخ تالیف آرسی مصحف ان ہم نظم مصنف

۱۲۹۱ ہجری

یہ ہے تالیف تازہ نیر اوج معانی کی — ہر ایک صفحہ ہے مطلع کوکب روشن کلامی کا

زباں صاف و پاکیزہ ہے گویا موج کوثر کی — محل فردوس نگینہ میں ہے فکر گرامی کا

منیر اس نسخہ کی چھپنے کی یہ تاریخ ہاتھ آئی
مبارک رہی مصحف عروس طبع نامی کا

ایضاً

۱۲۹۱ ہجری

زہی فکر بلند ہمت ما
کہ فردوس از بہار او ست گلچین
نسیمے از بہار فکر شش آمد
شگفت از چار سو گلہای تحسین
منیر از من شنو تاریخ طبعش
کہ عمدہ نسخہ مطبوع رنگین

تاریخ

۱۲۹۱ ہجری

سیب و انگور و رطب سے بہتر
دشیے نواب نے آم ابکی بار
دانت کھٹے ہوں ندامت کے سبب
از نکو دیکھیں جو ولایت کے انار

خوب ہاتھ آئی تاریخ منیر
پا گیا آج زبردست اقتدار

۱۲۹۱ ہجری

تاریخ

تحفہ یاقوت خریدے مری نواب اج
رنگ و تنویر میں خورشید صفت ہیں خشان
یہ وہ لخت دل معدن ہیں کہ غنچے اگر
خون میں غرق ہو لالہ گلزار جنان
انکی تاریخ کہی ہاتف غیبی نے منیر
شعلہ طور گل عمدہ جگر پارہ کان

تاریخ

۱۲۹۱ ہجری

سرکار میں جو لعل بدخشان لیے گئے
لعل لب بتان ہوئے حسرت سے داغ
دو ان انکے رنگ سرخ سے تشبیہ میں اگر
بالائے عرش ہو شفق چرخ کا دماغ
ہے اے منیر انکی یہ تاریخ عیسوی
ہیں انجم امید ہی لعل شب چراغ

تاریخ رحلت اخری جناب منشی غلام عباس

منشی و سید وسیہ جاہ غلام عباس
شرف و قدر میں شتابہ ہو جو سر تاج
عاشق سبطِ نبی زاہد و فیاض و غیور
تھے شب تعزیہ داری کے سراج وہاج

غزل

بیگانہ نہیں تو ہی تعریف ہماری نہین اتی
اپنی تو نہیں نہین آئینہ داری نہین اتی
تجہی مین ہی اوس گلی سواری نہین اتی
کی پہول او نہین فصل بہاری نہین اتی
تو نجیب تو ہی بربادو ہماری نہین آتی
گردو نہی ہی رہ رو کی سواری نہین اتی
ہر دم ہی تیغ کی وقت کی ہوا رات
تب اتی ہی آرام کی باری نہین اتی

عالی وجاہ تہی ہی تہتا ماہ محرم مین دریغ	بیشتر اونہی ہوا مجلس ماتم کو رواج
سہرا رباب وفاق وہی اصحاب نفاق	لذتہ عذب فرات و مزہ ملح اجاج
داد ریغا گئی دنیا سے سوی ملک عدم	آج زندان لحد مین ہی وہ آزادہ مزاج
روح پاک اونکی الٰہی بطفیل حیدر	پہنچی تا محفل سلطان سریر معراج

دل نے رو رو کے پڑہا مصرع تاریخ منیر
راہی گلشن فردوس مکرم ہوئی آج

ایضا — ۱۲۹۱ ہجری

گلشن دہر نکیو نکر ہو نظر مین ویران	آج دنیا سے اوٹہ ہائی غلام عباس
نظم مین کرتی تہی عباس تخلص دیکہو	نوحہ و مرثیہ و شعر و سلام عباس
ہو گئی غیب سے الہام یہ تاریخ منیر	کہ جنان مین لب کوثر ہی مقام عباس

تاریخ رحلت برادر زادہ مصنف ۱۲۹۱

عبد الحسین سید و والا تبار حیف	دنیا سے اوٹہ کے قبر مین راحت گزین ہین
ذی شوکت و جوان و شہید و سعید تہی	مین اور اقربا مری ہائے حزین ہین اب
آ تنیس روز پہلے ہوی والد اونکا ہائے	اپنی پدر کیطرح وہ زیر زمین ہین اب
دو موتین ہو گئین اسی ماہ صیام مین	غمناک اقربا ہین احبا حزین ہین اب

تاریخ اونکی مرگ کی یون نظم کی منیر
عبد الحسین زیب بہشت برین ہین اب

ایضا — ۱۲۹۱ ہجری

افسوس باغ دہر مین کیا کیا گل مراد	یکدفعہ پائمال خزان اجل ہوئی
بند کفن کی اونکی گرہ بہی نہ کہل سکے	جن سی ہزارون عقدہ دشوار حل ہوئی
آج اونکی موت کی کہی تاریخ اے منیر	عبد الحسین داخل فردوس کل ہوئی

تاریخہای رحلت حضرت استادی مرزا دبیر صاحب طاب ثراہ

آوخ اوج آسمان بستاند علم وفضل را — در عزای آفتاب کشور دانش دبیر
آنکہ حاضر در اقاد نگاہ طلعتش در دو شب — بود ہمچون طفل ابجد خوان دبیر چرخ پیر
رفت در خلد برین و لی بہار طبع او — شد گلستان معانی زرد مانند زریر
الحق او خلاق مضمون بود و چون او دیگر — آسمان ہرگز نخواہد دید در دوران نظیر
بی قد وقش بزم ماتم را نگاہ ہستش مرثیہ — گو نیا مصرست بی یوسف فلک بی ماہ و تیر
گفت تاریخ وفاتش آہ منیر اشکبار — عقل بیدل سدرہ بی جبرئیل منبر بی دبیر

ایضاً — ۱۲۹۲ھ

وحید عصر جناب دبیر معجز دم — کہ سر عطارد گردون بپای او سودہ
ازین سرای سپنجی چو رخت خود بر داشت — بہ نزد آل نبی در بہشت آسودہ
منیر سال مہ و روز و وقت و تاریخش — بگاہ وسلخ و شنبہ مہ عزا بودہ

ایضاً — ۱۲۹۲

آہ زدست جہان جانب باغ نعیم — با دل شادان گرفت راہ جناب دبیر
مرثیہ گوئی ازو دولت معراج یافت — بود درین مملکت شاہ جناب دبیر
سال وفاتش چنین گفت منیر حزین — ذاکر آل نبی آہ جناب دبیر

ایضاً — ۱۲۹۲

دریغ ذاکر یکتا محقق بے مثل — فرید عصر و خداوند کاملان فن آہ
مسیح اوج بلاغت جناب پاک دبیر — کلیم طور منا بر خدیو انجمن آہ
منیر سوگ نشین نظم کرد تاریخش — بلند فکر مفید امیر سخن آہ

ایضاً — ۱۲۹۲ ہجری

بی اجل بردم زمرگ حضرت مرزا دبیر — میرسد تا آسمان فریاد یا یا ہی من

غزل

در حریم رحمت و غفران و رضوان آرمید		قبلۂ ایمان معنی و خداوند سخن
سال ہجری مسیحی نظم کردم ای منیر		از انطلبہ یکتا لوان استاد فن
	الیضاً	۱۸۷۵ء ۱۲۹۲ ہجری
گشت خاموش آہ شمع ہستی مرزا دبیر		بیف اب بزیست ار الطق افصح بنجر کلام
مصرع بیدار روحش نظم کردم ای منیر		یہ وہ گو یا ملی خاندانیان طوبی مقام
	الیضاً	۱۲۹۲
بتدریز رہین و بیر معجز گفتار		ان افصح ہند مادح آل عبا
ہاتف تاریخ رحلتش گفت منیر		سمیان سخن فرزدق مدح الولا
	الیضاً	۱۲۹۲
آہ واویلا وفات حضرت مرزا دبیر		جامع فضل و کمال دین و دنیا ہا ہیای
ہوگیا پیمان وہ جانبخش معانی دمیاز		مصحف آیات اعجاز مسیحا ہا ہیا ہے
آج وہ ہے قصر نور افشان جنت میں مکین		جس کو حاصل تھا قلم کو اوج طوبا ہا ہیای
مرثیہ پر نور کہکر کون اب لکھوائیگا		پاک کرڈالو بیاض دلکشا ہا ہیای
نہل و ایثار و مروت استطاعت سی سوا		تاج احکام شیدائی سراپا ہا ہیاسے
عابد و محتاط و پابند ورع پرہیزگار		عالم قدسی لقس ہمثل یکتا ہا ہیاسے
مصرع تاریخ رحلت مجلسی سن ہای منیر		صاحب جود افتاب علم و تقوی ہا ہیاسے
	الیضاً	۱۲۹۶
ای پاک دل ای دبیر معجز تحریر		ای گلشن الہام کے گلچین ای ہے
تعریف تری بیان کو ڈھونڈھتی ہی		ای مرجع ہر سپاس و تحسین ای ہے
گلگشت جنان نہیں جب سی تو ہی مصروف		قیر مردہ ہی باغ فکر رنگین ای ہے
رلواتی ہے تری غیبت جاویدان		ای عاشق پاک مہدی دین ای ہی

کستا ہی سنین عیسوی رو کی منیر | | خلاق معانی و مضامین ای ہے

	ایضاً	۱۸۷۵ء
دل کیون نہ شق ہو مرگ جناب دبیر سے انسان اس کمال کا حاشا نہ پائیگا تاریخ ای منیر یہ لکھدی بسر مزار		ہے ماتم محقق بے مثل و مستند گو چرخ پیر گشت کیا جاے تا ابد عرش الکمال عہد ہوا زینت لحد
	ایضاً	۱۲۹۲ھ
سید عالم معنی خداوند سخن سبحی حضور مصطفی پہونچی سنت رحمت حق مین منیر نالہ کش سے تو نے کہی تاریخ ہاتف نے		دبیر پاک بین جو تھی ستارے عرش منبر کی صلی ولنخواہ پائی مدحت شبیر و شبر کی ہوی ہین خلد مین وہ میہمان آل پیمبر کی
	ایضاً	۱۲۹۲ھ
دور ور ہوی مرگ دبیر ہمدان کو جو زندہ جاوید ہے ارباب سخن مین تنہی کی یہی تاریخ منیر اہ میری ہاتھ		آج اوس مہر سج ہمدانی کا سوم ہے اوس عیسی اعجاز بیانی کا سوم ہے روح القدس عرش معانی کا سوم ہے
	ایضاً	۱۲۹۲ھ
او نیر م غزا زینت منبر دبیر سال رحلت کہا منیر یہ رو کر منیر		دنیا سے ہو گئی جانب جنت روان زیب طوبے دبیر طوطی خلد آشیان

تاریخ رحلت کلب حسن خان بہادر ۱۲۹۲ھ

صاحب ہمت و اخلاق امیر نامی سال مرگش بقلم داد منیر مخزون	نوجوان کلب حسن خان بہادر حیف ای آن کلب حسن خان بہادر صد حیف

تاریخ رحلت مظفر حسین بہادر ۱۲۹۲ھ

والا گہر جناب مظفر حسین خان	دیندار و دین پناہ و مددگار اہلبیت

غزل

ذی شان و ذی مکارم و ذیقدر و نامدار | غمخوار مصطفیٰ ہو عزادار اہلبیت
واحسرتا کہ رفت ازین ایرمان سرای | آن ناقل فضایل و اثار اہلبیت
چون رفت از جہان طرف جنت النعیم | از غیب یافت دولت دیدار اہلبیت

رضوان منیر گفت چنین سال رحلتش
نامی گلے رسید بہ دربار اہلبیت

۱۲۹۲

تاریخ رحلت میر مونس

حضرت مونس وحید عصر نے | لکھنؤ مین کی قضا افسوس ہا
وہ فصاحت وہ بلاغت وہ زبان | ہوگئی دم مین فنا افسوس ہا

مینے یہ تاریخ پائی اے منیر
ذاکر نامی موا افسوس ہاے

۱۲۹۲

تاریخ رحلت آغا ابو القاسم شیرازی

یارب چرا آغا شعار باشکست | شد ابو القاسم چو در غربت ہلاک
نوجوان و صالح و نیکو نہاد | پاک آمد در جہان و رفت پاک

سال مرگش چو انم و گریم منیر
ہای پنہان شد ابو القاسم بخاک

۱۲۹۲

ایضاً

صد حیف کہ نوجوان ابو القاسم مرد | زین غم بگسست رشتۂ ہوش و خرد
در ظلمت قبر و وحشت تنہائی | یارب برسدش لطف حیدر مدد

تاریخ وفات او چنین گفت منیر
سالش بہشت باد یارب ز لحد

۱۲۹۲

تاریخ اتمام دیوان شہزادہ پیا

ہوئی مرزا رحیم الدین بہادر صاحب عالم ۔ وطن دہلی حیا اونکا تخلص شاعر یکتا
ہوئے فارغ جو دیوان دوم کو ختم فرما کر ۔ نہایت شفقت سے تاریخ کہنے کا کیا ایما

منیر از لطف سال ختم ہاتف نے کہا مجھسے
کہ دیوان دوم نظم لآلی ہی عجب زیبا

تاریخ جشن چھٹی ۱۲۹۱

چھٹی کی دہوم جو آفاق مین ہوئی یکبار ۔ زمانہ بہر کی فراہم ہوئے تماشائی
ہوا جلوس ہی سب را میور باغ و بہار ۔ ہزارون آنکہ پنی تہا محو چرخ مینائی
تمام خلق تہی سرتا بپا مرصع پوش ۔ جواہر اشرفیان لوٹتے تہی یغمائی
چھٹی کی چیزین تہین ایسی تکلفات کو ساتہ ۔ کہ حصہ کر نہین سکتی تہی جنگا گویائی
منیر نذر کو لایا یہ مصرع تاریخ ۔ چھٹی کمال شکوہ شہانہ سے آئی

۱۲۹۲ ہجری

ایضا

شب معراج عیش ہے یہ شب ۔ نور افشان ہے آج ایسی رات
نور افزون نہ کیون ہو کیف سرور ۔ ہے شباب جہان کی پہلی رات
کہ اوٹھین سرمہ سلیمانی ۔ آگی پریون نے جب یہ دیکھی رات
تارے افشان مین چاند پیشانی ۔ جشن مین نور کی ہے پتلی رات
در شبنم پرو گئے بالون مین ۔ آج گند ہوا رہی ہے چوٹی رات
دائمی وصل ہی ہین دونون شاد ۔ تھیں عیش ابد ہی لیلی رات
طرب و عیش کر رہی ہین طواف ۔ پا گئی کعبہ کی بزرگی رات
گیسوی حور ہی بلا گردان ۔ چشم قدرت کی ہے سیاہی رات
اسکا کلمہ پڑھے ہے بتون کی زلف ۔ سجدے اسکو کری خدائی رات
سرمہ چشم نور ہے یہ شب ۔ شاہد حسن کی ہے مستی رات

غزل

آج سرکار میں ہے جشن چھٹی ٭ | نکلی شمع بزم شادی رات
سعد ہو جائینگے تمام نجوم ٭ | آج ہے تاری دیکھنی کی رات
زر انجم نثار کر کر کے ٭٭ | گرد مولود کے پھر نے کی رات
رہی زندہ ہمیشہ یہ مولود ٭ | یہ دعا کرتی ہے آلہی رات
اسکی تاریخ اے منیر یہ ہے | صبح عید جہاں چھٹی کی رات

تاریخ تمغای اسٹار آف انڈیا

۱۲۹۲ھ

ازین ستارہ کہ خورشید برج رفعت یافتہ | از انکہ ہست فروغ بابا اوج بود
منیر گفت دعائیہ مصرع تاریخ | کہ این ستارہ ہند آفتاب اوج بود

۱۲۹۲

ایضا اسٹار آف انڈیا

خلعت اسٹار یا یا جب مہاراجہ نے | ہو گیا خورشید اقبال اشکار اہند کا
اطلس گردون ہی ہمسر خلعت فیروزہ رنگ | جس سی باغ عیش ہی سرسبز بار اہند کا
ہر ولایت کی عمایدہین پی التلیم خم | نذر لیتا ہی خدیو مسند آرا ہند کا
یہ ستارہ ہند کا جب سی ہوا زیب گلو | سفت اختر کرتی ہین تب ہی نثار اہند کا

پیر گردون کہہ رہا ہی سال تاریخ اے منیر
ہان نئی سر سی یہ چمکا ہی ستارا ہند کا

قطعات تاریخ رسالہ یاد مراد

تصنیف شد بحکم مہاراجہ این کتاب | ذات مبارکش بجہان جاودان بواد
در جار حد دہر درفیض منظر مش | یارب ہمیشہ سجدہ گہ خسروان بواد
تصنیف کرد ارسطو عصر و مسیح عہد | گلگش چو سحر طبع شرافیش روان بواد
باد الپند طبع مہاراجہ این کتاب | ہم خضر راہ مقصد پیر و جوان بواد
گفتم منیر سال دعائیہ این چنین | باد مراد کشتی آرام جان بواد

۱۲۹۱ھ

دیتی ہی جنکی صریر قلم آواز مسیح کیون کہون اسکی مصنف کو نہ ابنا مسیح	میر نواب رئیس الحکما افضل عصر اونکی تصنیف یہ مجموعۂ لاثانی ہے

اسکے اتمام کی تاریخ یہ ہاتھ آئی منیر
روح افزای بیان نسخۂ اعجاز مسیح
۱۲۹۱ھ

ایضاً

گویا ہی خزانہ افادت کا طلسم ہی بادمراد اسکا زہی بندہ اسم	تصنیف حکیم میر نواب یہ ہے پہونچاتی ہی کشتی کو یہ تا ساحل امن

تاریخ یہ اسکی لکھی منیر
قانون شفا و نامہ صحت جسم
۱۲۹۹ھ

ایضاً

ستاروں میں ہیں مثل ماہ لامع مسیح آسا ہی اونکا وصف شائع کہ ہی نقش دل قاری و سامع جو سچ پوچھو تو ہے برہان قاطع	حکیموں میں جناب میر نواب دم جان بخش سی معجز نما ہین کتاب ایسی یہ کی تصنیف اونہوں نے کمال و علم پہ اونکے یہ نسخہ

منیر اسکی لکھی تاریخ میں نے
کتاب بی مثال از بس ہی نافع
۱۲۹۲

ایضاً

تصنیفوں میں ہے گرامی عہد کھوئے سب تلخ کامی عہد	تالیف جناب میر نواب ہو کر نی خامہ سے شکر ریز

تاریخ منیر نے رقم کی
تالیف شریف نامی عہد
۱۲۹۱ھ

میر نواب حکیم حاذق ہے
یہ کتاب اوسکے افادات سے ہے

اسکی زمانہ بیچ ہین راس الحکما
نافع خلق خدا سمجھا ہے

میرے دل نے کہی تاریخ منیر
ہان یہ ہی دافع امراض وبا

تاریخ طبع رسالہ ۱۲۹۲

جناب میر محمد حسین افضل عہد
چھپی اونہین کی یہ تصنیف نافع و دلچسپ

کہ ہر کلام ہے اونکا مقالہ عمدہ
کھلا ہے گلشن مطبع مین لالہ عمدہ

منیر نے یہ کہی انطباع کی تاریخ
مفید خلق چھپا اب رسالہ عمدہ

تاریخ رحلت منشی خوشی رام ۱۲۹۳

منشی عصر خوشی رام افسوس
حیف آن لالہ گلزار وفاق

بار بربست زدنیا ناگاہ
بردل ما زدہ داغ جانکاہ

سال مرگش بقلم داد منیر
بعدم منشی کامل رفت آہ

تاریخ رحلت مولوی سید محمد جعفر صاحب لکھنوی ۱۲۹۳

زین جہان شد محمد جعفر
خلف خاص منصف الدولہ
شاعر نغز گو فصیح و بلیغ
چون تخلص امید میفرمود

میر عباد و سید زہاد
صاحب علم و فضل و نیک نہاد
نکتہ سنج و سخن رس و نقاد
از سخن یافت ہر امید و مراد

سال مرگش منیر محزون گفت
زیب قصر بہشت معنی باد ۱۲۹۳

تضمین مصرع فارسی در منقبت

مزار حیف جناب محمد جعفر | خلیق و صاحب علم و عمل تقدس اساس
گئے سرای سپنجی سے جانب فردوس | ہر اشک زخم جگر کو ہے ریزۂ الماس
منیر ہاتف غیبی نے یہ کہی تاریخ | وہ ہیں خلد میں ہیں آل مصطفےٰ کے پاس
۱۲۹۲ھ

ایضاً

تاریخ تصنیف دیوان حضور پرنور دام ملکہ

خدیو عصر نواب سخی کلب علیخان ہیں | کہ علم و فضل جنکا غازۂ رخسارۂ دین ہے
گہر بخشی و زر بخشی عرب تک ہند سے پہونچی | در دولت زیارتگاہ محتاج و مساکین ہے
فضایل میں کمالوں میں ہیں ہر دو سر آمد | انہیں کی باغ تحقیقات سے ہر ایک گلچین ہے
کیا دیوان اردو سال بہر میں ختم سے | خدا شاہد ہے واقف اس سے ہر اک چشم حق بین ہے
کہ جسکا نام لیتا ہے تڑپ جاتا ہے ہر سامع | اثر شعر میں ہے جو سخن ہے درد آگین ہے
کیا ناز و نیاز حسن و عشق اس لطف سے موزوں | زبان لیلی و مجنوں اب تک محو تحسین ہے
ادا بندی میں یکتا ہے فصاحت میں ہے لاثانی | تعلّی میں کہیں بیت اسکی اک نظم پروین ہے
لطافت حسن بندش میں نزاکت ہے معانی میں | سیہ تازگی ممنون معراج مضامین ہے
خدا ہیں اہل بینش صحت لفظی و معنی پر | تصدق اسیر البدل کی جان عدل آئین ہے
چھپا اس سال یہ دیوان فضل حق تعالی سے | دل بیتاب مژدہ سے لذت یاب تسکین ہے
منیر مدح خوان نے اسکا سال طبع یوں پایا | زہے معنی نیکو خدا و ندہ و دین ہے

ایضاً ۱۲۹۲ھ

تاج الاخبار بنا عرش بریں کی قندیل | جب سے یہ چاند ہوا جلوہ فگن مطبع میں
اسکے اوراق کی خوشبو سے ہیں سب تازہ دماغ | کھل رہے ہیں گل نسرین و سمن مطبع میں
کاہکشان اسکے ہواہے یہ بہشت مضمون | نظر آیا ہے ہمیشہ بہار چمن مطبع میں
بسکہ پھیلی ہے شمیم اسکے سواد خط کی | ہو گئی سوداگری مشک ختن مطبع میں
جب ہوئی طبع کی تاریخ یہ کہتا ہے منیر | کیا چھپا مصحف ایمان سخن مطبع میں
۱۲۹۲

نکالا ہے جو رنگ است یا علی مدد

اشتہار مطبع

تاریخ دروازہ نقرہ خالص

بنا تو اب کو فرمان سے ایوان عالی مین	نمایت بیش قیمت دلکشا چاندی کا دروازہ
کٹی چاندی ہو دلمین کیون شفق صبح بنارس کی	نمایان لال پردہ سی ہوا کیا چاندی کا دروازہ
منیر اس باب عالیشان کی یہ تاریخ ہاتھ آئی	عجب دنیا مین تہ افشان بنا چاندی کا دروازہ

ایضا تاریخ دروازہ

۱۲۹۳ھ

تجلی سے چاندی کے دروازہ کی	سحر خوشنما تام زیبندہ ہے
مطلا ہے قصر ہمایون تمام	ستون و در و بام زیبندہ ہے
منیر اسکی تاریخ یہہ عرض کر	در نقرہ خام زیبندہ ہے

قطعات تاریخ اتمام گلاب نامہ حسب فرمائش بعض ارکان ریاست جمون کشمیر

۱۲۹۱ھ

گلاب سنگہ مہاراجہ عظیم الشان	زمین ہند مین خورشید آسمان خرد
گلاب نامہ مین احوال اونکا ہے مرقوم	اسی سبب ہے یہ نسخہ ہے بوستان خرد
علاوہ اونکی ہے حال اوربھی رئیسون کا	یہہ تو زمانہ پیشین مین قدردان خرد
شہ سپہر مہاراجہ زمانہ حال	کہ جنکے عہد مین عالی ہوئی ہے شان خرد
سپہر مرتبہ رنبیر سنگہ عالیجاہ	ہے اونکی مدح مین ہے دُرفشان زبان خرد
نشان پاہین سخاوت مین دست حاتم کو	نہار راہ مہاراج ہمعنان خرد
یہ نسخہ حکم مبارک سے جب تمام ہوا	ہوا اتمام پسندیدہ جہان خرد
منیر ہے یہ تاریخ پائی سمت مین	گلاب نامہ بہار بہشت جان خرد

ایضا

سمت ۱۹۲۲

از وصف گلاب نامہ عاجز گشتم	دیدم چو منیر این گرامی تاریخ
مدنظر اہل خرد سرتا پا	نقش دل اذکیا تمامی تاریخ
سال ہندی برای ختمش گفتم	گلدستہ بزم دل چہ نامی تاریخ

سمت ۱۹۲۲

ایضاً

تعویذ گلوی اہل دانش گردید — این نسخہ چو ختم شد بافضال خدای
لاریب کہ این کتاب بے مثل بود — بینش افزای مردم از سرتا پای
سال ختمش ہندی آورد منیر — تاریخ گلاب نامہ فردوس آرای
۱۹۲۲

ایضاً

گلاب اس صحیفہ کا ہی جو نام — زمانہ میں ہے یہ جواب ارم
ہر اک صفحہ مانند اوراق گل — سواد اسکا گویا سحاب ارم
منیر اسکی تاریخ سمت میں لکھ — یہ تحفہ بہار گلاب ارم
۱۹۲۲

ایضاً

ختم گردید چو این نسخہ دانش افزا — دلکش عالم معنی شد و مطبوع جہان
سرمہ آسا ست سوادش پی ارباب نظر — چون سحر حسن بیاضش بجہان نور افشان
مصرع سمت ختمش بقلم داد منیر — طرفہ تاریخ بہار احمد یار زمان
۱۹۲۲ سمت

ایضاً

قدر افزای اہل فضل و کمال — صدر آرای بزم جاہ و جلال
خلق و تہذیب میں وحید انام — بحر دانش جناب کر پارام
ختم جب کر چکی یہ تحفہ کتاب — ہوئی نقش دل اولی الالباب
منتخب لاجواب نامہ ہے — نام اسکا گلاب نامہ ہے
سال ہندی سے ختم کا زیبا — تحفہ نایاب دفتر اعلے
۱۹۲۲ سمت
دوسرا اور یہ ہندی سال — تحفہ ... استی و نیکو فال
۱۹۲۲
سال یہ بھی ہے رشک سیارہ — حال زیبا بہشت نظارہ
۱۹۲۲ سمت
ای منیر ... چون گل سیراب — ... طبع ... کتاب
۱۹۲۲ سمت

ای قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی

چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی

تاریخ طبع گلاب نامہ

گلاب نامہ ہی نام اس کتاب کا زیبا — کہ اسمین ذکر مہاراجہ عظیم کا ہی

گلاب سنگھ مہاراج عدل گستر کا — اونہین کو سامنی کاوس کی بہی تہا لاشی

سوانح اور ریسونکی بہی ہین اسمین رقم — جو پہلی دورہ پنجاب کر چکی ہین ملے

خدیو حال مہاراجہ فریدون فر — کرم سی جنکی ہی شرمندہ روح حاتم طی

سپہر مرتبہ رنبیر سنگہ عادل دہر — کہ اونکی عہد مین ہر ذرہ کو ہی اوج جدی

ہوا ہمیشہ بہار اونکی عدل سی کشمیر — قدم وہان نہین رکھہ سکتی ڈر سی بہمن و دی

محال کیا کہ مہاراج کی ہوں وصف ادا — زبان گنگ ہی کوشش کری کوی تا کی

اونہین کی حکم سی چہاپی گئی یہ طرفہ کتاب — کہ جسکی سیر سی انکہونمین آی نشہ می

گلاب نامہ کی کہہ ای منیر سمت طبع — صحیح نسبت بطرز سنت نامی ہی

۱۹۳۳

ایضا

مشتاق گلاب نامہ ہین اہل خرد — کیا نام خدا دفتر جان بخش چہپا

سمت مین یہ کہی کی ہی تاریخ منیر — مطبع مین نیا دفتر جان بخش چہپا

سمت ۱۹۳۳

ایضا

بہلا اس نسخہ بے مثل کی ہم قدر کیا جانین — ریسونکی ہی حمایل تذکرہ نامی ریسونکا

نگاہ اہل دانش مثل پروانہ ہی ساتہہ اسکی — بنا شمع محافل تذکرہ نامی ریسونکا

منیر اکیہ ور سمت مین کہو تاریخ چہپنی کی — چہپا ہی اکی کامل تذکرہ نامی ریسونکا

۱۹۳۳

ایضا

چہپی نور کی یہ کتاب مصفا — ہوی عینک دیدہ پاک بینان

منیر ایک سال مسیحی بہی کہہ دو — کہ آسودہ ہو خاطر نکتہ چینان

غیب سی طبع کا سال مجکو — یہ زیبا ہی تاریخ منزلنشینان

۱۸۷۶ع

تاریخ رحلت نواب دولہ بہادر شمس آبادی

امیر نامور نواب دولہ رفت ازین عالم — جہان در چشم مردم ہمچو شمس آباد ویران شد
جو او متقی و سید عالی نسب بودہ — دریغا زین عدم کیمیا سہ ان کیمیای دوران
زمین خاک مصیبت ریخت بر سر دریغا ای و — فلک در ماتمش از چشم انجم اشک ریزان شد
رشید روز شمس آباد مانند شب تیرہ — چو پوشیدہ تہ ابر فنا آن مہر تابان شد
شنیدم ای منیر این مصرع تاریخ از ہاتف — کہ نامی آفتاب برج عز وجاہ پنہان شد

ایضاً ۱۲۹۲ھ

چون امیر بی نظیر و سرور قدسی نہاد — قدوۂ ارباب ایمان قلزم جود و سخا
رفت از دنیای فانی جانب باغ جنان — یافت جا در بزم پاک اہلبیت مصطفیٰ
بر لوح تربتش تاریخ گفتم ای منیر — تربت نواب دولہ دار جلوہ فزا

ایضاً ۱۲۹۲ھ

نواب فلک جناب یکتا ہز زمن — گردید امر و ز مسند آرای بہشت
رضوان تاریخ رحلتش گفت منیر — نواب جلیل بہ رونق افزای بہشت

ایضاً

ماتم نواب دولہ مین فلک ہی نوحہ فشان — چشم مہر و مہ مین شمس آباد ہی بالکل سیاہ
فیض و حلم و علم و تقوی آج سبکین ہو گئی — اوٹھہ گیا اوصاف نیکو کا جو وہ تھا پشت و پناہ
حلۂ رضوان و رحمت دی اونہین رب کریم — قبر مین روشن رہین دایم چراغ مہر و ماہ
خدمت آل پیمبر مین رسائی ہو نصیب — سیر گلزار جنان ہو تا ابد پیش نگاہ
مینی رو رو کر کہی تاریخ رحلت ای منیر — پاک گوہر آہ نواب بہشت آرامگاہ

ایضاً ۱۲۹۲ھ

ہوا اس انجمن سی جب سوی بزم عدم راہی — نوید مغفرت خود حق نی دی نواب دولہ کو
منیر نوحہ گر ہی یون سنین عیسوی یا ہی — عروس صالح بخشش ملی نواب دولہ کو

۱۲۷۷ھ

۵۵۷

	تاریخ	
ہوا مطبوع دیوان دوم خدام عالی کا منیر سجع خوان نے اسکا سال طبع یون پایا	تاریخ	کہان ہین وادِ دین اگر نظیری اعجاز قانی چھپا مرآتہ دل دوسرا دیوان لاثانی ۱۲۹۵ھ
	ایضاً	
قبلہ عالم کا دیوان سوم عرض کرتا ہون مین تاریخ اے منیر		بزم حسن و عشق و سوز و ساز ہے سہہ کلام منتخب اعجاز ہے ۱۲۹۵

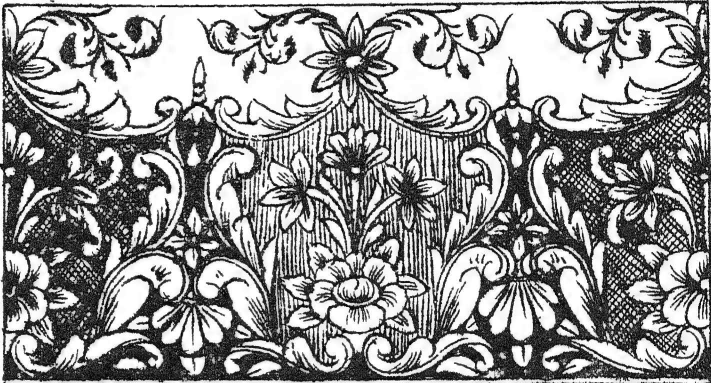
غزل خاتمہ

ہو ختم اونکے دم گریہ جو کمتر نظر آئے
اے سنگ ستم تو جو ادہر بھول کر آئے
ازبسکہ کسی سمت ٹہکانا نہین اپنا
کیا اپنی دوا ڈہونڈہے وہ بیمار محبت
تمیز بد و نیک کہان خواب فنا مین
رہتا ہے اسی تاک مین دم ہو نکلوان پیرا
جو دل مین ہو کہہ دین کبھی خونخوار نکاہیں
پیری مین ہے ہر آنکھہ پہ اشک ندامت
ہر تار نہان سنتے ہین محشر مین لیلیٰ کا
تیکہ مین غبار اسیلئے پہرتا ہون بس مرگ
آنکھونسے چھپا کر ہمین نظارے اوڑائین
بیگانی رہے کشش محبت وہ مری اتنے
یارب نہ دم نزع ہو دنیا کا لقبد
مخدوم جہان خواجہ تلق سلمہ اللہ
دیوان مری لکھنؤ مین چھپتے ہی مین ختم

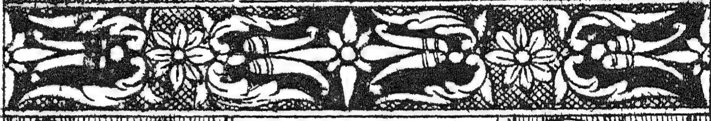
یاقوت کی عینک سے لخت جگر آئے
تیری لیتے کو لیو درد سر آئے
ہم آپ ہین اگر بہی نہ سمجھے کدہر آئے
صندل نہ سہی جسے درد سر آئے
لگ جائے اگر آنکھہ تو یہ کیا نظر آئے
بو تدلی تمنا مین نہ منہہ کو جگر آئے
کچھہ تو تیرے دن کی زبانی خبر آئے
کشتی مین یہان بیٹھہ کے خواب سحر آئے
رفتار مین تو سامنے اوسکے آئے
اون آنکھون مین گہ کر ون جنہین تو نظر آئے
وہ پردہ نشین خواب مین یارب نظر آئے
ہم جیسے گئے آئے وہی بولا کدہر آئے
عورت نہ مری سامنے وقت سفر آئے
اونکی ہی توجہ سے یہ مطلب نظر آئے
مین دید کو مشتاق منیر اونکے در آئے

تمت

ذات پاک ہے تیری ... قرآن مجید ... برہان ...
ای قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی
ای قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی
اللہ اللہ چہ جمال است بدین بوالعجبی



مثنوی حجاب زنان



بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے قلم پہلے لکھدے بسم اللہ	تاکہ نافع یہ سب کو ہو دلخواہ
کچھ گستو نکی ستی یہ غرمالش	ہوئی صفحہ کی اس سے آرائش
حال جو کچھ سُنا کیا موزون	نہین اسمین لطافت مضمون
اسمین اکثر نہین ہین وہ قیدین	جو ہین میرے قصیدے غزلون مین
اپنے لہجہ مین یہ کلام نہین	جب تو اسمین وہ التزام نہین
سیدہی سیدہی زبان ہے اسمین	سادہ سادہ بیان ہے اسمین
تہین اسی شہر مین بڑی بی ایک	پارسا صالحہ نمازی نیک
اک نواسی یتیم ستی اونکی	اوسکو دم سے تہی زندگی اونکی
آپ اوس لڑکی کو پڑہاتی تہین	اچہی باتین اوسے بتاتی تہین
اوسی لڑکی نے ایک شب یہ کہا	نانی امان ابہی سے سور ہین کیا

جاگتی ہو اگر تو جیب ... ہو بیٹی ‖ جس سے دل بہلے ایسی بات کہو
بڑی بی نے کہا کہ کیسے بات ‖ سو رہو آچکی ہے آدہی رات
ناحق اسوقت سر پھرائی ہو ‖ لونڈی جوروا کو کیون ستاتی ہو
ایلو تم تو اداس ہونے لگین ‖ روٹھہ کر چپکے چپکے رونے لگین
صدقہ نانی نثار ہو نانی ‖ کیون خفا ہوتی ہو سنو جانی

نیک عورتون کا ذکر

حال سچ سچ ستاتی ہون تمکو ‖ راہ اچھی بتاتی ہون تمکو
کان رکھکر میرا بیان سنو ‖ جو کہون خوب رکھکر دہیان سنو
جو کوئی فایدہ کی بات کہے ‖ سننے والے کو خوب یاد رہے
تجسے کہتی ہون میٹھی بات ایسی ‖ کہ نہین سنکر دنیا بات ایسی
سنو واری جو بیبیان ہین نیک ‖ چال اونکی ہے ایک بات ہے ایک
کام خوف خدا سے ہے اونکو ‖ ربط شرم و حیا سے ہے اونکو
نہین ہوتی ہین بے لحاظ کبھی ‖ پردہ اونکو ہے باپ بھائی سے بھی
روکھی سوکھی جو پائی کہاتی ہین ‖ جو مصیبت پڑی اوٹھاتی ہین
بس ہے کپڑے گزی ہون یا پرتن ‖ بھاڑ مین جائے وہ چہورا پن شوق
ایسے تن پیٹ کو مرے پہ خاک ‖ جس سے کٹ جاے سات پشت کی ناک
نہ بڑی پاینچے ہین حد سے سوا ‖ قاعدہ کی ہے کرتی اور انگیا
اونچی کرتے کو جانتی ہین ننگ ‖ پایجامہ کا کمر بہی نہین تنگ
نہین باریک اونکا پیراہن ‖ کبہی کہلتا نہین کہین سے بدن
ہین وہی بیبیون کی سر کی تاج ‖ جنکو ڈر ہے خدا کا کل کی لاج
لاکہہ ہون ٹہنکے لوگ آئین کہ جائین ‖ نہ وہ دیکہین نہ آپکو دکہلائین

گھر میں جاتی نہیں کبھی باہر | عمر پردہ میں کرتی ہیں وہ بسر
گھر میں مزدوری اپنی کر لینا | دال دلیے سے پیٹ بھر لینا
گھر کی نزدیک نکلی کوئی برات | جھانکتی ہی نہیں وہ دن ہو کہ رات
ہون محرم میں لاکھ وہ غمگین | گھر سے باہر مگر نہ جائیں کہیں
نیچی رہتی ہے سب سے اونکی نگاہ | کوٹھی پر چڑھنے سے نہیں آگاہ
شرع کی حد سے کب وہ بڑھتی ہیں | مسلوں کی کتابیں پڑھتی ہیں
نہیں تھکے کمانیوالے کام | نوج پڑھ کر وہ اونکو ہون بدنام
خوب روزہ نماز سے ہشیار | گھر گرہستی سے رات دن سروکار
سب سے اچھا ہے اونکا چال چلن | مان ہو قربان صدقہ بھائی بہن
ساس سسرا بھی خوش میاں راضی | کنبے کی نیک بیبیاں راضی
اور جب نیک کام ہوتا ہے | پھر خصم بھی غلام ہوتا ہے
مرد جو کچھ کمائی کرتا ہے | لاکے بیوی کے آگے دہرتا ہے
کھانے کپڑے کی ہے وہی مختار | مرد کو اوس میں کچھ نہیں تکرار
جو کوئی مرد واہی نالایق | اور بی بی کمال میں فایق
مرد کے ساتھ وہ بناہتی ہے | ہر طرح کی بھلائی چاہتی ہے
یہ کڑی ہوتی ہے وہ سہتا ہے | خوب دونوں میں پیار رہتا ہے
عیب اوسکی چھپاتی پھرتی ہے | بات اوسکی بناتی پھرتی ہے
ساس بھی اوسکی بات سہتی ہے | یہی مختار گھر کی رہتی ہے
خود میاں کو سنبھال لیتی ہے | ساری کنبے کو پال لیتی ہے

حکایت حسب حال

بات اک یاد آئی ہے مجھکو | میری آنکھوں کے آگے لذت ہو جو

لکھنؤ کا جو شہر ہے مشہور
کبھی او شہر کا یہ تہا عالم
سب وہان تہی خوشیکو عالم مین
شادی از ران تہی عیش سستا تہا
ہاتہہ خالی یہی جو وہان آتے
مٹ گیئی سلطنت وہانکی جب
کہاتے تہی جو ہزارون کو دیکر
اونچی محلونمین اوڑ رہی ہی خاک
طول اس دو کہڑیکا نہین ہی ضرور
ایک لڑکی تہی ہرمزی خانم
بیٹی چہٹی نو لیسنی کی تہی
اچہے اچہے ہنر تہی اوسکو یاد
خوب قطع و برید سے آگاہ
جتنی کپڑے زنانے ہین مشہور
جتنی مردانی ہوتی ہے پوشاک
ہو عرب کا لباس یا عجمی
کوکہرو ہو نبت ہو یا چٹکی
کارچوبی کلابتونی کام
کہانے سب طرحکی پکاتی تہی
عمدہ عمدہ مربے تحفہ اچار
سوزخوانی مین شہرہ آفاق

اب ہے ویران پہلے تہا معمور
ڈہونڈہو ملتا نہ تہا کسیکو غم
غم جو تہا بہی تو تہا محرم مین
رات دن زر وہان برستا تہا
لکہنؤ سے بہری پورے جیا تی
اوڑ گیا چین عیش سب کا سب
پہرتی ہین ٹکڑے مانگتی گہر گہر
بیگمین ہین وہانکے خوش پوشاک
سن لی جی ہین کا یہ مذکور
پڑہنی لکہنے مین رہتی تہی ہردم
مرثیہ خوانی اوسنی سیکہی تہی
خوب سینے پرونے مین استاد
آتی تہی بیوتنی کی اک راہ
سبکا معلوم اوسکو تہا دستور
اوسکی یہی بیوتنی مین تہی چالاک
تہی کسے قطع مین نہ اوسکو کمی
گوٹ ہو ہر طرح کی یا مغزی
تہی چکن سازیونمین شہرہ عام
کو لینی بات اوسے نہ آتی تہی
کرتی تہی اپنے ہاتہہ سے طیار
خوشنویسی مین بہی بہت مشتاق

صورت اچھی تھی بات چیت اچھی | ملنے جلنے کی راہ ریت اچھی

چال ڈھب تھی خوشنما ساری | سب بہو بیٹیون کو تھی پیاری

ساتھ آتی تھین لڑکیان کمسن | رنگ رلیان تھین گھر مین آٹھ دن

کلام ہمجولیون کو سکھلاتی | سبکو تاریخین پڑھ کے سکھلاتی

سب مین مشہور تھی وہ دست قلم | شہر مین تھی ایسی لڑکی کم

ہر گھڑی مان تھی باغ باغ اوسکی | تھین دسون اونگلیان چراغ اوسکی

بچپنے ہی مین مرگیا تھا باپ | ایک مان تھی ضعیفہ اور ایک آپ

مان دعا کرتی تھی کہ ہو شادی | ہر گھڑی کی ہو خانہ آبادی

دونون دولہا دولہن خوشی سے پھیرین | کہین سہرے کے پھول جلد کھلین

مین بھی گھر جا کر اوسکے رہتی تھی | خالہ امان مجھے وہ کہتی تھی

شہر مین ہو گیا جو اوسکا نام | روز آنے لگے پیام سلام

نئی مشاطہ روز آتی تھی | بات اونکے گھر ونسے لاتی تھی

ٹھہری آخر کو اک جگہہ نسبت | جلد شادی کی آگئی نوبت

بیاہ کے حال کو نہ دون مین طول | اس سے کیا پڑھنے والیونکو حصول

مان نے ارمان سب نکال لیے | پالنو کمانے جوڑی کی بھی دی

جب دولہن گھر سے ہو چلی رخصت | رونے سے مان کی تھی بری حالت

بیبیان آبدیدہ ہولی تھین | جتنی ہمجولیان تھین روتی تھین

شور ہمسایونکا تھا اندر | گاتی تھین چوتھی والیان باہر

مان نے اچھی طرح سے بیاہ کیا | اپنے مقدور سے زیادہ دیا

رو رہی تھی دولہن گلے مل کر | چار ہاتھا جہیز سب باہر

چاندی کا اک پلنگ خوش ترکیب | کارچوبی پلنگ پوش عجیب

تکیہ چادر لحاف عطر اگین
بھاری جوڑے بہت دئے پر زر
چوگھڑا پاندان تہالے جوڑ
خاصدان اور گڑگڑی خوش قطع
اک چھپر کھٹ جہیز کا نایاب
تکیہ مسند دو شالہ گلتار
چاندی کے ساز سے دیا گھوڑا
تانبے چینی کے بھی بہت برتن
بولی داماد سے یہ رو کر ساس
اپنی بیٹی کا رنج سہتی ہون
نازو نعمت سے ہے میری پیاری
نہیں کرنیکے یہ تمہارے خلاف
چاہئے آدمیت اسکے ساتھ
خوب معلوم ہے زمانے کو
ساس کے آگے شرم دولہا
میری مالک ہیں میری مختار
جسطرح چاہینگی بتائینگی امین
ساس کی باتین سنکے خوش ہوکر
دشمنی تو اسکے جائے بہاگ
دشمنون کا ہو نوچ بیکا بال
تیری سلامی کی ہو چکی باری

ڈہوریان بھی اور قیمتی زرین
پانون تک سر سے سونیکا زیور
چاندی کی حسن دان بھی کئی جوڑ
خوشنما تھے اوگالدان کی وضع
بس یہ چاندیکا تھا تمام اسباب
دی سلامی بھی خوب ڈہلکرار
تہے سمدہن کے واسطے جوڑا
آپ اوٹھ اوٹھ کے کہتی تہی سمدہن
واری دولت نہیں ہی میرے پاس
جوڑ کر ہاتھ تمسے کہتی ہون
لوٹنا دل نہ اسکا مین واری
بدمزاجی سے تم بھی رکھیو معاف
میری عزت ہے اب تمہارے ہاتھ
لونڈی دیتی ہون منہ دکھلانیکو
باندکر ہاتھ اسطرح بولا
ہون مین انکا غلام تابعدار
تیان میری کہان کی نبھائینگے
بولی بیٹا نثار مین تم پر
رہے قایم ہمیشہ راج سہاگ
تم سلامت رہو صد و سی سال
آئی درکے قریب اسواری

حکم جو رہا ہو ۱۱ نجاز تلوار سے عیسیٰ
تیغ علی اس صاحب اسرار سے عیسیٰ
کیون نہ ہو تیغ محفوظ امام دار سے عیسیٰ
بہیج نبی ہم اللہ علی سب سے سوا ہین
اللہ کے بندہ ہین نصیری کی خدا ہین

564

ہوئی سکھپال میں سوار دولہن — روتی جاتی تھی زار زار دولہن
پھر گئی ساتھیوں نے راہ لگی — باجے بجنے لگے برات چلی
خوشنما تھا جہیز کا جانا — ڈولیوں میں بہوڑی کا کھانا
آئی دولہا دولہن جو شاد آباد — ساس کو سب نے دی مبارکباد
ساس نے پہلی تو بلائیں لیں — پھر بہو بیٹے کو دعائیں دیں
دونوں پہ وار کر پیا پانی — پوری کی جو مراد تھی مانی
چوتھی چالو نے جب ہوئی فرصت — آگئی گھر گرستی کی نوبت
دیکھی مفلس دولہن نے جب سسرال — ہوگیا غم سے اوسکا پتلا حال
نہ تو کچھ مال ہے نہ رونق ہے — ساس بوڑھی ہے اوسپر احمق ہے
خصم افیون سے مدکیا ہے — نشہ پانی پہ اوسکو تکیا ہے
اچھے لوگوں سے ہے اوسے نفرت — رہتی ہے نشہ بازوں سے صحبت
گو کہ بد وضع بد معاش نہیں — نوکری کی بھی پر تلاش نہیں
گو کہ کاہل وجود ہوا اب — نوکری اوس سے ہو سکیگی کیا
کب وہ اپنی کمائی لاتا ہے — بی بی سے مانگ کر اوڑاتا ہے
خرچ کا کچھ نہیں حساب کتاب — بک رہا ہے جہیز کا اسباب
دل میں سوچی کہ کیا کروں تدبیر — ہائے پھوٹی کہاں میری تقدیر

دولہن کی ماں کا آنا اور سمدھن سے لڑنا

ماں دولہن کی یہ سنکے گھبرائی — پاس سمدھن کی ڈولی میں آئی
بولی جھنجلا کے واہ ای سمدھن — لوچ ہوتا یہ بیاہ ای سمدھن
کیا کہوں ایسے بےحیائی کو — خوب لوٹا پرائی جائی کو
در دولت پہ آپ جاؤنگی — وہیں رانی گھن مچاؤنگی

مخمس مشتمل بر شکر و سپاس منعم حقیقی جل شانہ

تضمین مصرع ع توبہ کیسی ہو سسرال

توج ایسی کیسی ہو سسرال
کہو کیونکر متندی ہے جیٹہ بیل
لاڈلی کو میری ہلاک کیا
ہای لوگو ہوا یہ کیا میاں
چہوٹی بیوی سے پیٹ سہری تہا
میری بچی نے خود مشقت کی
کام کرتی رہی یہ اٹھ پہر
واسطی جسکی جو مال جمع کیا
اوکو کیونکر نہ میں کرون فریاد
یاد نہیں دو لونی جہا گلین ہین
کس تحفہ کا ید شہر ہین ہے ناز
اور بلوتی تو کیا تہا تی نہ عقل
یون تو بیچپا کبہی نہ چہوڑونگی
بیچ دالونگی جبل دیا مجہکو
کیا ہوی کلٹیون ڈہ کہہ میرا
سن لی حاکم اگر میرا کہنا
کیسی متناطہ پہ قیامت آئی
مونڈہی کو ہی آستہ دہی سر
ہیتی تہنکاریان ابہی مردار
ڈلوایا ہی میری بچی کا
نام کی واسطی ہوتی شادی

نہین انشراف زادیونکی یہ چال
کردیا سب جہیز مٹیا میل
لاکہہ کا گہر غضب ہے خاک کیا
گہر ہوا دو ہی دن مین خاک سیاہ
کوڑی کوڑی مین جمع کرتی تہی
روز مزدوری اور محنت کی
آنکہین پہوڑی ہین رات دن سی کر
سب یہی تہا جہیز مین جو دیا
ہو رہا ہے مدک مین سب برباد
ایک چاندی کی کوئی چیز نہین
پاپجامہ ڈوپٹے تک بکوائے
میری بچی تو ہی تہی بالکل
آگی حضرت کی سر مین پہوڑونگی
کس غضب مین پہنسا لیا مجہکو
ستیاناس کر دیا میرا
بہر تو مشکل ہوئی ہی مین رہنا
ناک چوٹی پر اوسکی آفت آئی
لکڑی کوئی کام الیا گہیر
کری حاکم گدہی پر اوسکو سوار
کہوج کہو دیا میری بچی کا
ہوئی سچ مچ کی خانہ بربادی

مخمس غزل جناب شاداوی

ومولوی سید علی اوسط

ہائے دولہا بھی ہے خراب اوقات
ہوئی پینک میں جنکی دن رات

نوکری کو نہیں ہیں ہوش حواس
کہ کمائینگی ہو کسیکو آس

عادت افیون کی ابھی تو ہے
پھر حد کے بھی سلامتی سو ہے

نہیں آتی ہے بات بھی پوری
نوکری کیسی کیسی مزدوری

جبکہ سمدھن نے یہ سنی تقریر
ہوگئی ڈر سے صورت تصویر

منھ نہ رنگت اوڑی ہوئی بیہوش
نیچی انکھیں کیے ہوئی خاموش

ہرمزی خانم کی گفتگو

ماں سے تب بولی ہرمزی خانم
امی جان آپ کیوں ہوئیں برہم

دوس دینا کسیکو ہے بیجا
تھا یہ میرے نصیب کا لکھا

اپنی بدنامی میں نہ چاہونگی
جسطرح ہو سکے نباہونگی

اونکے آگے نہ ایسے بات چلی
کام اونہیں سے ہی ہوں بری کہ بھلی

گوکہ مقدور اونکو آج نہیں
پر غنیمت ہیں بدمزاج نہیں

ہیں وہی گو کہ مالک و مختار
پر ہیں ہر طرح میرے تابعدار

میں کڑی ہوتی ہوں بگڑتی ہوں
ازماہنکو اونسے لڑتی ہوں

ہو تھہ اگر میری نہیں کھولے
مجھسے بڑھ کر کبھی نہیں بولے

دیکھ کر میری شکل جیتی ہیں
پاؤں دھو دھو کی میرے پیتی ہیں

امی جان آپ کیوں ہوئیں بیتاب
صدقے اونپر ہو مال اور اسباب

اونسے راضی ہوئیں وہ مجھسے شاد
وہ سلامت رہیں یہی ہے مراد

وہ اک دن کما کے لا دینگے
آج تجھکو وہ بے رجا دینگے

آج ہی نوکری کی کیا حاجت
کیا میں تھوڑی ہوں کرنکو محنت

خرچ اونکا میں سب اوٹھاونگی
میں ہی پہناونگی کھلاونگی

ماں بھی خوش ہو گئی یہ سنکے سخن | بولی اب کچھ نہیں ہے مجھے الجھن
جبکہ دولہا ہے آپ تابعدار | نہیں کرتا کسی طرح تکرار
میں بھی خوش اس سے ہوں جو تم خوشتر | شاد آباد تم ہمیشہ رہو
عیش سے اچھا نہیں نفاق کا ساتھ | ذرہ بھی کہتا ہے اتفاق کے ساتھ
بہو کچھ لیتے کہاں ٹالا ہے | روٹی اللہ دینے والا ہے
ساس نے جب سنا بہو کا بیان | گرد پھر پھر کے ہو گئی قربان
جوڑ کر ہاتھ بولی میں واری | دل کو لیتے ہو تم کرو پیاری
شوق سے کرو جو چاہو تم | مجھکو اب بیٹے سے بھی سوا ہو تم
بات یہ ہے کہ گر شہ بدنام | مجھکو لونڈی سمجھو اسکو غلام
کرو اس ذکر کو تو دل سے دور | مجھسے دولہا کا اب سنو مذکور

دولہا کا آزردہ ہونا

نام دولہا کا اچھے مرزا تھا | اچھی صورت تھی بھولا بھولا تھا
ابھی تھے کھانے کھیلنے کے دن | تھا فقط سترہ برس کا سن
باتیں بالکل بلے پن کی تھیں | حرکتیں سب چلبلے پن کی تھیں
کہیں سن پائی اوسنے بھی یہ بات | تلخ غیرت سے ہو گئے اوقات
گھر میں آیا تو کچھ اوداس آیا | غم سے کھانا بھی کچھ نہیں کھایا
ماں نے ہر چند پیار سے پوچھا | اچھے مرزا نہ منہہ سے کچھ بولا
ہر مزی خانم اوٹھکے آئی پاس | لگی پوچھنے کہ آج کیوں ہو اوداس
شاید افیوں آج کم کھائی | یا مدک پینے کو نہیں پائی
خرچ کی ہو اگر ضرورت کچھ | نہیں دشوار اوسکی صورت کچھ
رکھدی سہرا اوتار کر کنگن | بہلیاں طوق پہوچیاں جوشن

بو جو چاہو اسیمین سے بیچاو — شوق سے بیچ ڈالو رنج نہ کھاؤ
اچھے مرزا نے تب کیا یہ کلام ٭ — تجسے راحت ہے تجسے ہی آرام
کسکو ملتی ہے ایسی بیوی نیک — پارسا بیویون مین ہو تم ایک
زیور و زر نہین ہی تجسے غرضیہ — مین غلام اور میری مان ہی کنیز
کرتی ہو ہر طرح میری خاطر — خرچ سب گھر کا ہے تمہارے سر
ایک کوڑی کبھی نہ مین لایا ٭ — تمکو اسپر بھی خوش سدا پایا
مجھکو افیون نے کیا عاجز — کوئی خدمت نہو سکی ہرگز ٭
تجسے شرمندگی ہے مجھکو کمال — دل مین میرے ندامت ہے او خیال
بولی وہ شرم غیر سے ہو روا — مجسی صاحب حجاب ہو بیجا
صدقہ تجپر جہیز سارا ہے — مین تمہاری ہون گھر تمہارا ہے
اچھے مرزا نے تب کیا مذکور ٭ — جاونگا اب مین لکھنو سے دور
جی مین ہے نوکری کرون باہر — ہو مبارک خدا کرے یہ سفر
بیو تیری کی سنبھال لو انکا مین — بالکل افیون چھوڑ دونگا مین
مان نے بیٹے کی جب سنی تقریر — آنسو بھر لائے ہو گئی دلگیر
بولی بیٹا یہ کیا ارادہ ہے ٭ — رنج پردیس مین زیادہ ہے
غصہ تھوکو کرو نہ دل بھاری — مین نہین مانتی کی ناداری ٭
دشمنون پر جو آفت آئیگی ٭ — وائے تیری کی جان جائیگی ٭
کھنی والی اگر ہوی بیمار ٭ — کون لیگا خبر یہ مان ہو نثار
پاؤن پہ شہر سے نکالو تم ٭ — بیٹے مجھکو تو مار ڈالو تم ٭٭٭
رنج ایسا اوٹھاؤگی کیونکر ٭ — مان کا دل ہے نہین کوئی بھیر
ابتدا مین کا ایک بچا ہے — لوگو وہ مجھکو چھوڑے جاتا ہے

جمع ہمسائیاں ہوئیں اگر ؛ تنگ گئیں وہ بھی اوسکو سمجھا کر
ساس سے بولی ہرمزی خانم ؛ خالہ اماں بیچاری یہ غم
انکو منظور نوکری ہے اگر ؛ شوق سے سیر سدہاریں ہر بہر
انہیں یا تو نہیں نام سے خالہ ؛ مرد ڈھکا یہ کام سے خالہ
کیا سفر میں اوٹھائینگے تکلیف ؛ گھر بھی اک روز پائینگے تکلیف
انکی کوڑیکی بھی نہیں آمد ؛ خرچ دیکھو تو گھر کا ہی جید
کرنے دیتی نہیں مجھے محنت ؛ اونکو بیہودہ آتی ہے غیرت
جبکہ بک جائیگا جہیز تمام ؛ فقر و فاقہ سے تب پڑیگا کام
چھوڑیں افیون کچھ نہیں مشکل ؛ مرد ہو کر بنے ہیں کیوں کاہل
دل پر اپنے ذرا تو جبر اوٹھائیں ؛ اس نگوڑی مدک کو آگ لگائیں
ساس کو جب بہو نے سمجھایا ؛ صبر اوس نیک بخت کو آیا

اچھے مرزا کا سفر کرنا

ہو گئی جب سفر کی طیاری ؛ آگئی وقت کوچ کی باری
چڑھ گئی بھی تھی پشت پر اوسوقت ؛ تھا نہ عقرب میں بھی قمر اوسوقت
لوگ تھے منتظر سہیروں کے ؛ باندھے بیٹھے امام ضامن کے
ناشتہ ایک کی ہو گیا حاضر ؛ دہی مچھلی شگون کی خاطر
اچھے مرزا نے باندھی اپنی کمر ؛ ہو گیا مستعد برای سفر
ماں کو رخصت کا جب سلام کیا ؛ اوسنے رو کر جگر کو تھام لیا
بولی اللہ کی امان تمہیں ؛ رانڈ ماں کا نہ بھولے دھیان تمہیں
بیٹا جیسی دکھائی جاتے ہو ؛ جسطرح منہہ سہرا ے جاتے ہو
اسی صورت سے منہہ بھی دکھلانا ؛ واری ماں تم بہر پور ہی آنا

ہو لیں کہانی ہی دل میں بوڑھی ماں — جلدی خط بھیجنا مجھے دریان
ورد ہو یا حفیظ یا حافظ ؛ — جاؤ بسم اللہ اب خدا حافظ
چھوڑ دو نیند راہ میں دن کی ؛ — ضامنی ہو امام ضامن کی ؛
تھی جگر تھامے ہر مزے کی خانم — ہچکیاں لیکے روتی تھی ہر دم
روک کر آنسوؤں کو آخر کار — اچھو مرزا سے اوسنے کی گفتار
مرد ہو تم کرو نہ جی کو اداس — جمع رکھنا سفر میں ہوش و حواس
راہ میں ہر طرف نظر رکھنا ؛ — اپنی ہر چیز کی خبر رکھنا
اپنی ہمت نہ ہاریو صاحب ؛ — خیر سے اب سدھاریو صاحب
سنکے یہ باہر آگیا فی الحال — اچھو مرزا چلا سوی نیپال ؛
لیک ناکردہ کار تھا وہ جوان — راستے میں بچا نہ پیٹے اوسان
کبھی تکلیف سے نہ تھا آگاہ ؛ — کاٹتا تھا عجب طرح سے راہ
کہیں جنگل ہی میں پڑا رہتا — کہیں دو پہر کھڑا رہتا ؛
کہیں غافل ہوا جو بیچارا — چور اسباب لیگئے سارا ؛
جو سواری میں ایک ٹٹو تھا — قیمتی اور اصیل یابو تھا
لیگئے اوسکو بھی چرا کر چور — ہوگیا رنج سے یہ زندہ بگور
کبھی گھر میں نہ پائی تھی تکلیف — کاہیکو یہ اوٹھائی تھی تکلیف
لیکہ پہلا پہل کا تھا یہ سفر — آفتیں ساری آپڑیں سر پر

جنگل کی مصیبت

نہ سواری رہی نہ مال اسباب — ہوگیا ہی نصیب خانہ خراب
ایک کوڑی رہی نہ اوسکے پاس — رہگیا وہ جو تھا بدن میں لباس
اب وہ افیون کیا مدک کیسے — جھیل لی سر پر آپڑی جیسے

فصل گرمی کی اور وہ جنگل ۔ دہوپ کی مارے ہو گیا بیکل
سرطرف تہا غضب کا سناٹا ۔ مین پڑا سا ہمین سایہ مین کرتا تہا
چلتی تہی لون زمین تپتی تہی ۔ روح گہبراتی تہی تڑپتی تہی
دو لوون تلو ہمنیت پڑگو چہالے ۔ کانٹی چبہتی تے جسطرح بہالے
سوچ کر پاؤن ہوگئے بہاری ۔ پیاس کی مارے جان تہی ساری
گرم لون تن کو پہونک دیتی تہی ۔ پہاڑ کی طرح گرم رہتی تہی
گرتی تہی اوسکی جان مین کانٹی ۔ پڑگئی تے زبان مین کانٹے
پہونٹہہ پیٹر اپی آچلی ہی چکی ۔ حلق سی تہی زبان تک خشکی
گرمی آنکھون مین منہ کی رنگت زرد ۔ گرم گرم اوڑ کی پڑ رہی تہی گرد
طلب سایہ کا ذکر تا تہا ۔ کبہی پانی کی جا ذکر تا تہا
طلب آب مین یہ تہا بیہوش ۔ پاؤن آبلے تہی مشک بدوش
اوس بیابان مین درخت نہ چہاؤن ۔ دوڑ دوڑتی ہو دن سل پاؤن
ہمین اوڑتا ہوا بگولا تہا ۔ کسی جانب مدار بہولا تہا
تہا بہی تو تہا کریل کا جنگل ۔ ہمین کو بل نہ پہتی بہول پہل
راہ کانٹون سے ہرطرف گہیری ۔ سوکہی سوکہی لگی تہی جہر بیری
دل کڑی دہوپ مین ہو گیا ٹہنڈا ۔ چپیل ہی چہوڑنے لگی انڈا
پہاڑ کانٹون کی تہی ببول کہین ۔ کوئی تہا نہ جن مین ببول کہین
دی رہتا یہ وہم اوسکو غریب ۔ کہ میری ساتہہ ہے کوئی آسیب
نام کو بہی نہ تہی چرند پرند ۔ پیاس کی مارے تہا دم اسکا بند
کاٹ لی اوسنی راہ مرمر کے ۔ ڈہل گیا دن خدا خدا کرکے
بارے گرمی جو ہو چلی کچہہ کم ۔ اچہی مرزا کو آئے ہوش و حواس

رو دی حباب بہوٹ کی چہاؤن کی سامنی
طوفان تو یہ تہا ہوا بحر کی طرف
گذرا اگر مین آبلہ پا بحر کی طرف

وہنی جانب نظر پڑا اک گاؤن
کھیت دیکھی ہری بہری دو چار
گر پڑا آخر اک کھیت کے پاس
ہاتھہ منھہ دہوکے جب ہوا کہائی
اوس جگہہ بیٹھکر کیا آرام ؛
گاؤن کے سمت لوگ جاتی تہی
گاؤن کی سمت یہ بھی اوٹھہ کی چلا
اوس جگہہ دیکھی چھوٹی چھوٹی گھر
اک زمیندار کا مکان ملا ؛
متصل تھا چبوترہ در سی
بیٹھی تہی لوگ دہوتیان باندہی
اچھی مرزا نے دیکھہ کر یہ مقام
مختصر حال کہہ دیا کچھہ کچھہ
حال جب اوسکا ہوگیا ظاہر
دیکھہ کر ماندگی کا ڈھنگ اوسنی
ہاتھہ منھہ میہمان کا دہلوایا
پہلے شربت پلا دیا اوسکو
طاق مین اک چراغ رکھوایا
پوریان دال روٹی دودہ دہی
تیل پان کے اچھی اچھی اچار
کھانا جب کہا چکا تو دہوی ہاتھہ

اوسطرف کو اوٹھائی جلدی پاؤن
پانی سے اونکو سینچتے تہی گنوار
پہلے پانی بجھائی اپنی پیاس
جان سی اوسکے جان مین آئی
چھپ گیا آفتاب آئی شام
گائی بہینسین چرائی لاتے تہی
بہوک سی حال تھا مگر پتلا
کہین کہپریل تہی کہین چھپر
وہین آرام کا نشان ملا ؛
خوب لیپا ہوا تھا گوبر سے
ہنڈیان تہنی پگڑیان باندہی
ٹہاکرون کو کیا ادب سی سلام
دل مین جو تہا عیان کیا کچھہ کچھہ
کی زمیندار نی بہت خاطر
وہین بچھوا دیا پلنگ اوسنے
رہنی کو اک مکان دکھلایا
سیدھا برابر بٹھا لیا اوسکو
آپ کھانا مکان سے لایا ؛
پہیر اوسکا دہی بڑی پیوسے
رکھدین ڈلیان مٹھائی کی دو چار
باتین کرنی لگا پہر اوسکی ساتھہ

دیکھو چراغ جلتی ہین گاؤن کی سامنے
تارون کو روز شام کو خوبان کی یاد ... سامنے

جب زمیدار نے یہ دیکھا حال
چورون نے پاس کچہ نہین چھوڑا
اوسنے کمل دیا اوسکی لاکر
ایک مرزائی اور اک پگڑی
اچھی مرزا کو دیکے کہنے لگا
اوسی زمیدار سے یہ سب پاکر
ملی وہ چار دن وہان راحت
جب اوٹھا اوس جگہ سے آپ خود
بھول جاتا نہ میرے کہنے کو
گانون دیکھو گے اک پہاڑ کے پاس
راو دہن سنگہ ہی وہان حاکم
راو صاحب کے پاس تم جاکر
راو کو شہردار دگا ہی پاس
کرکے ٹھاکر کو بندگی اوسنے

نیند ہی ماندگی سے اوسکو کمال
ہی گلو مین لب ایک ہی جوڑا
تاکہ سو جای اوسکو بچھوا کر
اک انگوچھا بھی اور دہوتی بھی
لیہ سب اور سو رہے مرزا
سو رہا وہ پلنگ پر جاکر
پای ٹھاکر سے چوتھی دن رخصت
اوس سے کہنے لگا یہ اک ٹھاکر
سیدہی جاتا اودہر سے دہنی کو
جاؤ اوسکی گڑہی مین بہو سوا
اوسی بستی کے آپ ہون حاکم
مجھکو امید ہی کہ ہو لو کر
لکھنو والے بھی ہین اونکا پاس
اوسی بستی کی راہ لی اوسنے

کلام مناسب

اس حکایت سے جو کہ ہی ظاہر
سنگ دل گو کہ اپکی خلقت ہے
اونہین اب بھی نسبت ہین نیک نہاد
ہر مسافر کی لیتی ہین وہ خبر
فوج ہمیں دلی ایسی
جیلتی پھرتی ہین اور خوش پوشاک

اوس سی کرتے ہو نہین تہین ماہر
یہ زمیندار ونہین مروت سے
سب کی تو ڈکی کرتے ہین امداد
رکہتی ہین مہمان اپنے گہر
شہر والو نہین ہوتی ہی حسد
دل مین دیکھو تو اوڑ رہی ہو جا

منھ تو چکنا ہے پیٹ خالی ہے — پر زبانی مزاج عالی ہے

اس سخن سے نہین ہے یہ مطلب — کہ ہین بد وضع شہر والے سب

یا کہ ہین گاؤن والے سب بہتر — نکتہ اسکا بتاؤن مین کہل کر

گاؤن والون کا ہے جو ظاہر حال — سیدہی سادی ہے جسطرح کی چال

دخل اوسمین ہے کم بناوٹ کا — میل تہوڑا ہی ہے لگاوٹ کا

وہ برائی اگر کسی سے کرین — لوگ اتنا نہ اونکو نام دہرین

شہر کے لوگ ملتے ہین جہک کر — گرم جوشی ہے سب سے بالاتر

میٹہی میٹہی ہین خوشنما باتین — ہین شکرپارے سے سوا باتین

اسطرح سے بناکے یہ ملاہر — جو ذرا سی بدی کرین آخر

لوگ جب دیکھ پائین ایسا کام — گاؤن والے بڑہ کے دین الزام

ہے یہ مطلب کہ رات ہو یا دن — رہے ظاہر بہی صورت باطن

آدمی دہیان وضع کا رکہے — ملا ہو باطن ایک سا رکہے

اصل حال

اب سنو حال اچہے مرزا کا — جبکہ اوس قصبہ مین وہ جا پہونچا

راؤ صاحب سے کین ملاقاتین — دو تو نہین دیر تک ہوئین باتین

راؤ نے الغرض ترس کہا کر — اچہے مرزا کو رکھ لیا نوکر

کوئی علم و ہنر نہ آتا تہا — کچھ تنخواہ ہو زیادہ کیا

دخل پایا نہ سرفرازون مین — نوکری کی بٹیربازون مین

یہی غیرت کی ہے جگہ لوگو — کام آتا اگر کوئی اوسکو

اوسکی عزت بہی ہوتی خاطرخواہ — کیون نہ ملتی اوسے سوا تنخواہ

جبکہ جاہل رہو قصور معاف — کون سمجھے کہ آپ ہین اشراف

بہتر اشراف سے ہے وہ کم ذات	جو کہ ہو اہل علم نیک صفات
جو ہو پاک اصل اور بے جوہر	وہ کمینے سے بھی ہوا بدتر

ہرمزی خانم کا حال

اب سنو ہرمزے کا کچھ احوال	گھر گرستی کے اوسکی اچھی چال
جب سے دولہ جدا ہوا اوسکا	جینے سے دل خفا ہوا اوسکا
کوئی کھانا اوسے نہ بھاتا تھا	بات کرنا بھی خوش نہ آتا تھا
مستی مسی بھی ترک کی اوسنے	کنگھی چوٹی بھی چھوڑ دی اوسنے
کو کہ بھولیاں ہنساتے تھیں	پاس ہمسائیاں بھی آتی تھیں
رنگ ہر بات مین بدلتا تھا	دل تھا اوسکا ذرا بہلتا تھا
ہنسکے بولے کسی سے کیا ممکن	نہ بدلتے تھے کپڑے دس دس دن
رنگ چہرہ کا زرد آنکھیں لال	میلے کپڑے چکٹے سر کے بال
عورتیں کہتی تھیں بھی باہم	سب سے بہتر ہے ہرمزے خانم
ہوتے ہین نیک بیبیاں ایسے	اچھی مرزا کے ہے وہ دلہن جیسے
اپنے دولہ کو پیار کرتے ہے	جان اوسپر نثار کرتے ہے
ہی اسی سے میاں غلام اوسکا	بیبیوں مین ہے آج نام اوسکا
ایسی ہے نیک بیبیوں سے ہوا	لوگ راضی ہین اور خوش ہے خدا
برکتیں انکے دم سے ہین دائم	ہین زمین آسمان تک قائم
حق کو مقبول انکے ہین انداز	پڑہیے دامن پہ ایسیوں کے نماز
سب بڑی بوڑہیاں بھی آ آ کر	تھک گئیں ہرمزے کو سمجھا کر
ساس نے بھی کہا کہ مین قربان	نہ کرو اپنے جان کو ہلکان
دل نہ ہارے کہو نہ روؤ تم	کپڑے بدلو خفا نہ ہو تم

دور یار اب میں ڈرتی ہوں ہر بار | دشمنوں کو نہ ہو بھٹا آزار
دل پر اتنا ہے غم نہیں سہتے | مر دکھ میں سدا نہیں رہتے
گر نہ برداشت تھی تمہیں وارے | کردی پھر کیوں سفر کے طیارے
تمنے دولہ کو آپ بھجوایا | اور اولٹا مجھے کو سمجھایا
اب جو بھیجا ہے تو اوٹھا دجہ | ہنو دل کو سنبھال کر کر دجہ
غم تو مینے سہے ہیں بہتیرے | تمنے تو ہوش اوڑا دیے میرے
ہے جوانی میں دل کو غم سی ضرر | کوفت اچھی نہیں ہے آٹھ پہر
اب سے دور آگیا جو تمکو بخار | پھر تمہارا علاج ہے دشوار
نہ کوئی گھر میں آنے والا ہے | نہ دوا کو سے لے لانے والا ہے
ایسے دو کھڑے سے تمکو کام ہی کیا | آپ تم پھول پان ہو بیٹا
تمکو تو کام رنج و غم سے ہے | زیست میرے تمہاری دم سے ہے
جب تمہیں رنج سے پڑا پالا | پھر مجھے کون پوچھنے والا
نام کڑہنے کا اب نہ لو وارے | ہنسو بولو پھرو چلو وارے
نہیں اچھا یہ روز غم سہنا | منہ لپیٹے ہوے پڑے رہنا
آگے تو روز دیکھتی تھیں کتاب | دیدیا اب وہ سب تمنے جواب
لو قلمدان لو ادھر آؤ | لکھنے پڑھنے سے دل کو بہلاؤ
اوٹھو قرآن لا کیوں نکو پڑہاؤ | مرثیہ پڑھ کے روؤ اور رولاؤ
پڑہو خاتون پاک کا احوال | کیا بہت تھا پدر کا رنج و ملال
سنتے ہوں جب اوسی جناب کا حال | جیں بہت کم پدر کے بعد بتول
تم یہہ کہتی تھیں بعد حمد پڑہو | میں پڑہوں گی پڑہاؤ گے ابتو
سنتیں کر رہی ہے بوڑھی ساس | میرے کہنے کا تو کرو کچھہ پاس

بولے شرما کے ہر مری نانم — خود ہنچو دے ہے میرا او بھبت ادھم
اور تو کچھ نہین ہے مجکو ملال — اونکی تکلیف کا مگر ہے خیال
گر افیون چھوڑ دے ہوگے — پھر تو دشوار زندگی ہوگی
بیحل آ نہ جاے غفلت خواب — کہین چوری نہ جاے مال اسباب
یہی تشویش دلمین کرتے ہون — انہین ہولو نکے مارے مرتے ہون
آپ کرتی ہین کیون میری خاطر — ہو نہین خدمت کو ہر طرح حاضر
اچھی امان مجھے نہ تم سمجھاؤ — اونکے پیچھے نہ مین کرون گی بناؤ
مانگ اپنی بھرون مین کسکی لیے — کنگھی چوٹی کرون نہین اسکے لیے
ہنچ یہی نیک بیبیون کا شیوا ہو — نہ ہے میان کے لیے تمام بناؤ
وہ تو نہین رہتی تھین یہی باتین — یونہین دن کٹتے تھی یونہین راتین
تھا کئی سال تک غرض یہہ رنگ — خرچ سے اب ہوئین نہایت تنگ
جب سنا ہرمری کے مان نے یہ حال — اونسکے دل کو ہوا کمال ملال
اس ارادہ مین وہ پھری گھر گھر — کہین رکھوا دون بیٹے کو نوکر

بیان احوال نصیر الدین حیدر بادشاہ کا

یہی جن روز دنکا ہی یہہ احوال — اونہی دنون کا یہی دلمین رکھو خیال
بادشاہ تھا نصیر دین حیدر — شہر بھر مین برس رہا تھا زر
اک محل تھا جو بے بدل اوسکا — نام تھا قدسیہ محل اوسکا
بیبیونین وہ بیگم اسے وارے — تھی بہت بادشاہ کو پیارے
بڑی فیاض تھی سخی تھی کمال — سارے نوکر تھے اوسکے مالا مال
دیتی تھی سبکو دولت و جاگیر — اوسکی ڈیوڑہی کی خاک تھی اکسیر
ہر کہاری تک اوسکی تھے زر دار — کر لیے سونے کے محل طیار

پٹنہ کی رہنے والی آتو جی
تھی محل بہر کی اون کو مختاری
اوندنون جو امیر نامی تہا
اون سے گہر ہر مری کی ہان پونچی
آتو صاحب کی خوب خدمت کی
اپنی بپتی کا کہہ سنایا حال
پرورش اوسکی آپ فرمائین
آتو صاحب بہت ہوئین بشاش
کہ پڑہی لکھی ہو کوئی عورت
عورتین تو بہت پڑہی ہین ہان
موٹیان ہو رہی ہین کہا کہا کر
لونڈیونسے وہ لیتی ہین خدمت
کار سرکار کی نہین پروا
کب محل کا حساب تکتی ہین
مجہسے آزردہ ہوتی ہین بیگم
گہر لٹے یا کہ ہو میرا نقصان
حکم مینے دیا تہین سو بار
ہو حساب و کتاب مین کامل
ہر طرح کا حساب جانتی ہو
ان کو موقوف آج کل کر دون
مجہسے آزردہ ہوتین بیگم کب

نیک نیت بہت پڑہی لکہی
حکم تہا اوس کا شہر مین جاری
اون کے دروازہ کا سلامی تہا
دیکہو قسمت فرا کہان پونچی
عاجزی کی بہت سی منت کی
کہ وہ لکہی پڑہی ہوئی ہے کمال
ساتہہ اپنے محل مین لیجائین
بولین ہمکو ہے مدتونسے تلاش
سو نہین اوسکو محل کی ہے خدمت
پیرا و نہین نوکری کی فکر کہان
مال زر سے بہرے ہین اپنے گہر
نہین ہو سکتی اونسے کچہ محنت
ہی ہی ہا ہا ہے یا ہنسی ٹہٹہا
لیٹی لیٹی کتاب دیکہتی ہین
کہتی ہین تمکو بہی خیال ہے کم
آتو جی تمکو اب نہین کچہ ہیان
لاؤ لکہی پڑہی کوئی ہشیار
جیسی یہہ سب ہین وہ نہو کاہل
ہر سوال و جواب جانتی ہو
اوسکو وارد غہ محل کر دون
انہین سر مونڈہو نکا یہے سبب

میری اچھی بہن ابھی تو جاؤ — اپنی بچی کو ساتھ ہی لے آؤ
انھین پاؤن ابھی ابھی آنا — کہ مجھے بھی محل مین ہے جانا
ایلو وہ ہو بیدار آتا ہے — کوئی حکم حضور لاتا ہے
اک کہاری بھی پہلے آئی تھی — جلد چلنے کا حکم لائی تھی
جا بوا جا ٹھہر نہ آپ زنہار — دیر اچھی نہین ہے جلد سدہار
خوش ہوئی دلمین ہرمزی کی ماں — عرض کی مین ابھی آئی یہان
ایکدم کو ابھی مین جاتی ہون — ساتھ ہی اپنے لیتی آتی ہون
بس بلالون گئی مین اور آئی — ابھی لائی ابھی ابھی لائی
کہکے یہ بات ڈیوڑھی پر آئی — ڈولی مین ہرمزی کے گھر آئی
بولی سمدہن سے لو مبارک ہو — تم بھی اقبال والی بیشک ہو
ہرمزی کی ہے نوکری طیار — چلے یہ میرے ساتھ ہو کے سوار
آتو صاحب اسے بلاتی ہین — منتظر ہین محل مین جاتی ہین
اب کسی شے کی تمکو کمتی ہے — نوکری کیا ہے یہ محل کی ہے
جبکہ سمدہن نے یہ کلام سنا — ہنس کے بولی مین تیرے منہ کے فدا
ہرمزی سے کہا کہ لو واری — کر دو جلدی محل کی طیاری
پڑھنے لکھنے سو ساری عزت ہے — صدقے جاؤن یہی تو دولت ہے
کبھی خالی نہین یہ جاتا ہے — ہر کوئی اس سے فیض پاتا ہے
ہاتھ آتا ہے مال و دولت و زر — آہی رہتا ہے کام علم و ہنر
رو کے یون بولی ہرمزی خانم — ہائے تکلیف سے ہی ناک مین دم
نوکری گرچہ ہے نہایت خوب — اسقدر سوچ کر ہون پر محجوب
ہمین ہرروز انہ مجھسے ہون برہم — جانیکو تو مین جاتی ہون اسدم

سیری وہ عاشق اونکی میں عاشق ۔ دلہن سمجھیں یہ مجھکو نالایق
کہیں ایسا نہو کہ پچھتاؤن ۔ بادشاہ ہوں نہیں کسطرح جاؤن
ساس بولی کہ یہ تو ہے ظاہر ۔ پر نہیں وہ تو میں تو ہوں حاضر
اچھے صاحب نہیں تو کیا مطلب ۔ حکم دیتی ہو میں سدھاروں اب
ساس کے حکم سے ہوئی ناچار ۔ ہاتھ منہ دہو کے ہوگئی طیار
کپڑے بھی بدلے سر بھی گندھوایا ۔ پان پت کے بعد اب کھایا
دست لچھے سے پھر لیا موباف ۔ جسمیں سلمہ کا کام تھا شفاف
بیل تھا بھاری اوسمیں عمدہ کام ۔ تھی بڑی موتیونکی بیل تمام
اوسکے چوگرد تھی سنہری کرن ۔ بادلے کے تھلوسے خوب ہیں
ساس کو یہ سخن سنایا پھر ۔ ہے یہ بیگم کی نذر کی خاطر
قطعہ خوشخط لکھا ہوا اپنا ۔ خوب اوسپر چڑھا ہوا سونا
ہر حرف ہی نے اوسکو لکھا تھا ۔ ایسے دن کے لیے وہ رکھا تھا
تھا جلی خط سے تحفہ نستعلیق ۔ اوسمیں تھے خوشنویسیونکی طرح
ساس سے بولی اوسکو دکھلا کر ۔ دونگی یہ بادشاہ کو جا کر
سادہ سا اک ہی لیا جوڑا ۔ نام کو اوسمیں کام تھا تھوڑا
کی یہ تدبیر پردہ کی اوسنے ۔ اک دولائی بھی اوڑھ لی اوسنے
تھا نفیس ابرہ کامدانی کا ۔ استر اک تحفہ جامدانی کا
گوٹ خوشرنگ اودی اطلس کی ۔ لچکے کے توڑے پر کرن جھلکی
سوپ کر اپنی ساس کو گھر بار ۔ سوتی تھی اپنی ماں کے ساتھ سوار
اک کہاری پکارتی آئی ۔ پالکی آتو جی نے بھجوائی
ڈولی سے وہ اوتر پڑیں یکبار ۔ ہو گئیں ماں بیٹیاں وہ سی میں سوار

آتو صاحب کے سامنے جا کر
جھک کے آداب سے سلام کیا
تم سہاگن رہو جہانمین سدا
رہے سواری بہی دیر سے ٹلیگا
ہر فری کی کمال خاطر کی
آتو صاحب کی دیکہکر صورت
بڑی بوڑہی سفید سر کے بال
شان و شوکت بزرگیونکی ہین
ایک محمودی کی بڑی چادر
پاؤنمین پائجامہ تھا ایسا
پیرہن لمبی آستینون کا
الغرض ہر فری کا تمام کیا
ہر طرح سے جلوس کا وہ ہجوم
پہونچین جب قدسیہ محل کے قریب
ڈیوڑہے مین پہرا وتر کر جا پہونچین
جو بڑا اہتمام کو اوسکے
آئے ہرکارے بہی گروہ گروہ
آئی چیٹی نویسنی در پر
پہر محلدار نے دعا دیکر
ہر فری کو لیے ہوئے آتو
کیا کہون ہر فری نے کیا دیکھا

ہر فری اوتری سر کو جہوڑا کر
آتو صاحب نے یون جواب دیا
دے خدا جینا جاگنا بیٹا
آؤ اب ہو ہمارے ساتھ سوار
اپنے ہاتھون سے انگلوٹی دی
ہر فری کو بہی ہوئی حیرت
گورے چیٹی ہین رنگ لال و لال
علم و عقل انکے چہرہ سے ہین
سر سے ... تی نہ تھی کبھی دم بہر
اگلے وقتونمین تھا چلن جیسا
ہند مین جسکو کہتے ہین کرتا
ایسلین پالکی مین اپنے ساتھ
ہر طرف وہ بڑہو بچے کی دہوم
ہر فری سمجہی جاگے آج نصیب
غل مچا آتو صاحب آپہونچین
مرد ہی بہی سلام کو اوٹھے
سب زنون کا ہوگیا انبوہ
عرض کی سب محل کی تہی خبر
عرض کی جلد جائین آپ اندر
دیکہتی بہالتی چلین ہر سو
ایک عالم وہان نیا دیکھا

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

محل کا حال

تبھی ہے زمین اور آسمان ہی اور | اور دنیا وہان جہان ہے اور

عورتین سب بے شمار خوش پوشاک | باتونمین چست وضع مین چالاک

پھر جو دیکھی سب بے بدل دیکھی | ہر طرف کو چہل پہل دیکھی

داری عالم وہ تھا محل ہر کا | کہ اکھاڑا ہے جیسے اندر کا

عمدہ عمدہ کہاریان کہین | اور دیان پیاری پیاریان کہین

بڑی عمری کا باہر اندر راج | تھا بڑی عرش سے بھی اوسکا فراج

اک طرف بادشاہ کی انّا | اوسکے ٹھسے کا لوگو کیا کہنا

ماتیں سکے آنے کیطرح جسے ہوا | خود بخود اٹھی جاتی تھی جھُردا

دائی چھچھو دوا پیٹن کہین | لونڈیان اور اصیلین ماما ئین

شوخ باتونمین چھیڑ چھاڑ غضب | بڑھیان کمسنین ادھیڑین سب

کہیں میان شوخیان تھین مدسو | قہقہہ چہچہہ ہنسی ٹھٹھا

سیکڑون پیش خدمتین ہشیار | کام خدمت کے واسطے طیار

کہین مغلانیان سیے جوڑے | سینے بیٹھی ہین بے سیے جوڑے

کوئی پوشاک سیکے لاتی ہے | کوئی بیٹھی بنت بناتی ہے

لونڈیون باندیونکا وہ انبوہ | خیمنین کہین گروہ گروہ

کہین کتر کہہ ہے پاندانون کی | ہے کتر بیونت اچھے پانون کی

کہین خواجہ سرا کہین ناظر | سب محلدار ہین اکطرف حاضر

دہوم ہر سو بجانے گانے کی | عمدہ خوشبو وہ مہندی خانے کی

ناچ گا کر تیار ہی ہمیں ہان | گا رہین تھین برق ڈومنیان

کہین باورچی خانہ کی ہے دہوم | کہین فراش خانہ مین ہے ہجوم

توشہ خانہ کا وہ غضب جوبن ۔ وہ خزانہ کے دلربا ہین چہن

کہین رکھے ہین قوان کہانے کے ۔ کہین ظرف آبدارخانے کے

شربت اور آبشورے ہین طیار ۔ برف کی وہ صراحیونکی قطار

دیکھی نورانی ایک بارہ دری ۔ شیشہ آلات سے تمام بہری

جہاڑ دیوارگیریان شفاف ۔ عمدہ تصویرین خوب آئنے صاف

فرش کمرونمین تہا تمامی کا ۔ کہین محمودی کا دودامی کا

طرفہ زربفتی پردون پر جوبن ۔ تہی سنہری روپہلی ہر چلمن

ہر چمن مین چمک دمک سی کمال ۔ پیلے ہین بادلے کرن کے جال

صنعت اوس باغمین فرنگ کی ہے ۔ ریشمی گہاس رنگ رنگ کی ہے

نہرونمین چہوٹتے ہین فوارے ۔ حوض آئینہ سے سوا پیارے

سب جڑاؤ چہپرکہٹ اور پلنگ ۔ جنکے پردے ادہی زنگار رنگ

ڈوریونسے کسے ہوے پائے ۔ سونیکے میر فرش پڑے والے

ریشمے کی ہین سکہرپالن ساری ۔ کرسیان بہی ہین خوشنما پیاری

چیزین مثل ہاتہ پاؤن ہونیکی ۔ ہین مرصع تمام سونے کی

فرش دالانونمین بہت اوجلا ۔ چودہوین شب کی چاندنی سے سوا

گرمیون کی تہی اوندنون شدت ۔ پر وہان جاڑے کی تہی کیفیت

تہا جو تہ خانہ سنگ مرمر کا ۔ کیا کہون حال اوسکے ہر در کا

ٹٹیان تہین کچی ہوئین خس کی ۔ پٹیان موٹہون پر تہین اطلس کی

عطر خس سے بسی تہی ہر ٹٹی ۔ بوے گل جسکے روبرو مٹی

نئی بوباس سے مہکتی تہین ۔ سقفیان ٹٹیان چہڑکتی تہین

کیوڑے کے خم سے وہ لاتی تہین ۔ برف کے پانی مین ملاتی تہین

چھوٹی تھین ہزارون مین ہر بر ۔ ندیان تھین عطر اٹھہ پہر

عطر سے سب مہک رہے تھے مکان ۔ لپٹین خوشبو کی آتی تھین ہر آن

شکھے دس بیس کھچے ہین باہر ۔ کیا ہوا ٹھنڈی آتی ہے فر فر

اونٹون پر پھولون کی ٹٹی ہین ہار ۔ کہین گلدستۂ الیون کی بہار

ٹھنڈی ٹھنڈی ہوا جو آتی تھی ۔ آنکھو نمین نیند آئی جاتی تھی

ہر مزی کو یہ دیکھ کر سامان ۔ اسے چھوے مرزا کا دلمین آیا دہیان

کہتی تھی مین یہان ہون جنت مین ۔ کیا خبر ہین وہ کس مصیبت ہین

جان کٹکے مین ہے دل الجھن مین ۔ میرے پردیسی ہونگے کس بن مین

خاک جنگل مین اوڑ رہی ہوگی ۔ بھوک بھی پیاس بھی سہی ہوگی

لون بھی ہے گرم دہوپ بھی ہے کڑی ۔ راہ چلنے کی بھی تھکن ہے بڑی

اس محل مین ہو چین مجکو نصیب ۔ جنگلو نمین تباہ ہو وہ غریب

جس سے میرا سہاگ بہاگ ہے سب ۔ وہی تکلیف اوٹھائی ہاے غضب

یاد شوہر کی جب اوسے آئی ۔ آنسو آنکھو نمین اپنی بھر لائی

آتو جی کا مگر لحاظ کیا ۔ دلکو سمجھا لیا سنبھال لیا

پر یہ کہتی تھی ہر مزی خانم ۔ نہین معلوم ہین کہان بیگم

آتو جی سبکو جب نظر آئین ۔ عورتین پاس دوڑ کر آئین

سب نے تعظیم کی سلام کیا ۔ آتو صاحب نے یہ کلام کیا

کسطرف کو حضور بیٹھی ہین ۔ پاس ہین یا کہ دور بیٹھی ہین

یون محلدار بولے باندہ کی ہاتھ ۔ بیٹھی ہین آپ بادشاہ کی ساتھ

ہر کوئی آتو جی کو تکنے لگی ۔ کھچڑی سارے محل مین پکنے لگی

غل مچا یہ سنے جو آئی ہین ۔ اک قلمدان ساتھ لائی ہین

دیکھین منشی گری کا خلعت ہو
یا کہ داروغگی کی خدمت ہو

گئین غسخانہ کی طرف آتو
دیکھتی سب الیتین ہو یئن ہر سو

ہر مری ساتھہ ساتھہ جاتی تہی
دلمین ڈرتی تہی ہول کہاتی تہی

پہونچی جب وس مکان کے اندر
جاڑے سے کانپنے لگی تہر تہر

آتو جی نے یہہ حال جب دیکہا
اک دوشالہ اوڑہا دیا اچہا

ہر مری کی وہان پڑی جو نگاہ
بیٹھے تہے بادشاہ عالیجاہ

اونکے پہلو مین بیٹھی تہین بیگم
باتین کرتی تہین پیار کی باہم

ماہ اور آفتاب تہے دونون
واقعی لاجواب تہے دونون

آتو جی نے کیا سلام اکبار
ہوئین دونون کے گرد پہیر کے نثار

ہر مری نے ہی آگے بڑہ کے شتاب
کرکے تسلیم بندگی آداب

قطعہ جو لکہہ کے لائی تہی ہمراہ
کر دیا نذر شاہ عالیجاہ

نذر بیگم کو دیدیا ہو باف
عرض خدمت مین کی قصور معاف

کیجیئے نذر لونڈی کی منظور
ہی یہی بادشاہون کا دستور

نذر جو سینے کی ہے یہہ درپیش
برگ سبز ہست تحفۂ درویش

یہہ نہین ہے حضور کے قابل
کب سیاہی ہو نور کے قابل

بادشاہ کو سمجہانا

ہو ترقی شکوہ حضرت کی
عدل و انصاف عمر و دولت کی

یہی واجب ہوا ہے حضرت پر
رہے انصاف کی ہمیشہ نظر

دیتے ہین بادشاہ سب کی داد
کہ رعیت ہے صورت اولاد

یہی دستور ہے قصور معاف
ہم اطاعت کرین حضور انصاف

آپ جو چاہین ہمسے لین خدمت
پرورش کی مگر رہے نیت

جب رعیت کو بادشاہ ستائے ۔ ستیاناس جائے چین نہ پائے
ملک و دولت کو صاف کہو بیٹھے ۔ بادشاہت کو اپنی رو بیٹھے
بلکہ فیلون سے زر رعیت کا ۔ لوٹے جو بادشاہ نے پڑا
کب عدالت پناہ کہلائے ۔ بلکہ وہ روسیاہ کہلائے
قطعہ سعدی کا ہے بہت مشہور ۔ عرض کرتی ہے یہہ کنیز حضور
بادشہ پاسبان درویش است ۔ گرچہ نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برائے چوپان نیست ۔ بلکہ چوپان برائے خدمت اوست
کیا ہو ظالم کی سلطنت مین امان ۔ بہیڑیا بہیڑیون کا ہے دشمن جان
نہ کند جور پیشہ سلطانے ۔ کہ نیاید ز گرگ چوپانے
ہوئین خوش بادشاہ کی بیوی ۔ ہو گیا بادشاہ بہی راضی
ہرمزی سے کیا اشارہ کہ ہان ۔ کیون کہڑی ہو تم آکے بیٹہو یہان
آتوجی نے کہا کہ مین قربان ۔ سنتے ہین آپ ہرمزی کا بیان
لکہنے پڑہنے مین ہی بہت قابل ۔ ہاتہہ کے بہی ہنر مین ہے کامل
عقل بہی اسکو انتظام کی ہے ۔ بیچ کہو نہین ہر ایک کام کی ہے
خوب سینے پرونے مین اوستاد ۔ ہے طریقہ مصاحبت کا یاد
علم تاریخ سے بہی ہے ماہر ۔ اگلے وقتون کا حال ہے ظاہر
قطعہ ہے اسکے ہاتہہ کا لکہا ۔ دیکہیے خط بہی ہے بہت اچہا
پارسا نیک زن ہے یہہ بیشک ۔ پاک باطن ہے کہاتی ہے صحنک
خود بنا کر یہہ لائی ہے موباف ۔ اچہی تقریر ہے زبان ہے صاف
بادشا نے کہا یہ ہے قابل ۔ اس سے خوش ہو گیا ہمارا دل
آتوجی نے کہا زہے قسمت ۔ دیکہو حضرت نے تمکو دی عزت

تاریخ رحلت شاہ سلطان حسن صاحب فرخ آبادی

تاریخ رحلت مرزا عوض بیگ فرخ آبادی شاگرد مصنف

تاریخ رحلت برادر خوش سیر
سید حسین نظیر خوش سیر

کر و آداب سر کو جہوڑا کر
کرکے تسلیم ہرمزی بیٹہی
بولی بیگم کہ جاو آتو جی
ایک توڑا خزانہ سے منگواو
آتو جی نے یہ حکم جب پایا
لونڈیان دوڑتی ہوئی آئین
ایک بہاری دوشالہ اک رومال
تہان کمخواب کا بہت بہاری
ڈہاکی کامدانی اور چکن
کامدانی کے تہان بہی بہتر
چونگے کی ململین کرتب اچہا
تحفہ مشرع گلبدن نادر
طوق سونیکا سونیکا توڑا
مرتبہ بادشاہ نے یہ دیا
کارخانون مین حکم جا پہونچا
ہوئین داروغہ ہرمزی خانم
اسکا کہنا نہ جو کوئی مانے
ہرمزی نے بہی خوب کام کیا
ہوکے مختار ہرمزی خانم
تین سو کی تو ہو گئی تنخواہ

بیٹہو بیگم کے روبرو جاکر
بیٹہین مسند ہنسی خوشی بیٹہی
خلعت اک عمدہ لاو آتو جی
بلکہ تم آپ جاو لیتے آو
کارخانون مین اوٹہ کے پہونچایا
بہاری خلعت کی کشتیان لائین
جسمین سلمہ کا تہا سنہرا جال
تہان اطلس کا سرخ زنگاری
جسکی خوبی کا وصف ناممکن
دو دو دوپٹے بنارسی پرزر
شبنم آب رواں بہت اعلا
کڑے سونیکے ہاتہونکے خاطر
پہر روپیون کا عطا کیا توڑا
اوسے مختار سب محل کا کیا
سب محل والیوسے پہر یہ کہا
حکم اونکا نہ کوئی سمجہے کم
ہرطرف اپنی آپ کو جانے
کہ محل بہر کا انتظام کیا
کام خدمت مین رہتی تہی ہردم
اس پہ انعام پاے خاطرخواہ

اپنے شوہر کا بلوانا

جب ہوا اوس سے بادشاہ راضی
متوجہ جو بادشاہ رہا
مدتون سے ہے گم میرا شوہر
بھیجدین سانڈنی سوار حضور
آپ میری مراد دلوادین
دیکے چونری ہلانے کی خدمت
فیض جو ہے اسی نگاہ کا ہے
دی ہے لونڈی کو عزت و توقیر
مجکو حاصل جو یہہ تفوق ہے
سب مرادین مجھے ہوئین حاصل
جب سنا بادشاہ نے یہ سوال
باہر آئے محل سے خرم و شاد
جھکے تسلیم کو تمام امرا
اوندنون وہ وزیر اعظم تھے
آئے جرنیل صاحب فیشان
بیٹی بھی تھی وزیر کی جرنیل
شان و شوکت مین صاحب تیغ و علم
بھلے تو اون پر التفات کیا
اچھے مرزا کو جلد ڈھونڈ واؤ
حکم پونہچا یہہ چوبدارون کو
حکم پاکر شتر سوار چلے

کیون نہو شہر بھر ہوا راضی
گرد پھر پھر کے ہر مری ذکھا
نہین معلوم اوسکی خیر خبر
سمت نیپال سوے گورکھپور
میرے شوہر سے مجکو ملوادین
دی کرامات نے مجھے عزت
سب تصدق جہان پناہ کا ہے
مال اسباب دولت و جاگیر
سر پرنور کا تصدق ہے
ایک باقی یہی ہے حسرت دل
دل مین اک رحم آگیا فی الحال
پھر فرح بخش کو گیا آباد
روشن الدولہ نے کیا مجرا
بادشہ کے انیس و ہمدم تھے
بادشاہ کے وہی تھے مونس جان
اونسے تھا طبع بادشہ کو میل
تھا وہین کا مطیع سب لشکر
حکم پھر بادشاہ نے یہہ دیا
مابدولت کے روبرو لاؤ
جلد بھیجو شتر سوارون کو
ایک کیسے کہ تین چار چلے

٥٨٩

اک مہینے کے اندر آپہونچے — اچھے مرزا کو لیکر آپہونچے
روبرو بادشاہ کے جاکر — گر پڑا وہ غریب قدمون پر
بادشاہ نے عطا کیا خلعت — کسی داروغگی کی دی خدمت
دونون بیوی میان رہے باہم — خوش ہوئی دلمین یہ قمری خانم
واہ کیا ہر قمری نے کام کیا — نیک بختون مین خوب نام کیا

عورتونکی پڑہنے لکھنے مین بحث کرنا

ہے اک بات اور تمکو یاد — لکھنے پڑہنے سے ہمین ہے مراد
پڑہ کے قصے کہانیونکا حال — سیکھیے یاریون کی چال
خوب کمر کھوج کہو جسکی ہین یہان — اسطرح کی ٹکوڑی شنویان
نظم ہی مین نہین ہین یہ قصے — نثر مین ہر کہین ہین یہ قصے
نہین ہین نیک بختون کی باتین — سیکھین بدکاریون کی یہ گہاتین
لکھین چھپ چھپکے رقعہ یارونکو — کرین بدنام رشتہ دارون کو
فعل مختاری پر خدا کی مار — کہ یہ تہتکاریان ہون خود مختار
ناک چوٹی کا بھی اگر ہو ڈر — لکھنے پڑہنے مین نہین ہے خیر
پڑہنے مین نفع تو ہے مین قربان — نفع سے ہے کا سود نقصان
ایلو یہ سنکے کیون کہڑی ہو کا — وجہ بھی اسکی سن لو میری جان
اسمین کیا جو نہٹہ کہنے والی کا — وہ جو اخلاق ہے ہلالی کا
وہ کتاب اب منگا دین اری — لکھی ہے اوسمین بحث یہ ساری
اصل جسکی کہ ہو بوا فاسد — پڑہنے لکھنے سے ہو سوا فاسد
پڑہ کے بد اصل مردے اکثر — ہے شیطان سے کہین بدتر
دستخط مین لوٹتا ور اسنام — جعلسازی کرتے ہین سب کام

ہو سکے اقترار نامجات اسنام
کہین پنڈت بنے کہین ملا
نہ خدا کا ہے ڈر نہ خلق کی شرم
لوٹتے ہین ہمیشہ مال حرام
علم پڑہ کر یہی کیا حاصل
جہوٹہہ کو اپنے سچ سے بہر دینا
خیر پر ہے حرام اوسیکا مال
گاہ پیر و مرید گاہ فقیر
علم کے زور سے بنا کر بات
یہہ مثل ہے اونہین کے حق مین سند
پر جو ہین اہل علم اور اشراف
فیض ہے اونکی علم کا مذکور
پڑہ کے بد اصلون نے کئی جو کام
فائدہ اور تو نہ اس سے لیا
پڑہنے لکہنے سے ہوگئی گمراہ
جاہلون کا نہین یہ دل کڑوا
مال پر اونکا ہے یہی قابو
ہے فقط اکثر بدون کو علم بڑا
فائدہ بے حساب کرتا ہے
علم سے خود وہ فائدہ پائین
نفع تو بد کو علم سے ہے مگر

دستخط حاکمون کی بہی ہین یاد
رشوتین لیکے لکہتے ہین فتوا
اسلیئے لڑنیکے واسطے سرگرم
کسکی طاقت جو دے کوئی الزام
چپ کرین سبکو خود نہین بل تہا
غیر کے سچ کو جہوٹہہ کر دینا
ہر حرام اپنے واسطے ہی حلال
لوٹ لینے کی ہر گہڑی تدبیر
شرع سے کرتے ہین وہی اثبات
اصل بد از خطا خطا نکند
کس سے اونکی بیان ہون اوصاف
چاند سورج کیطرح ہین پر نور
لکہنے پڑہنے کو کر دیا بدنام
بُرے کامون مین علم صرف کیا
جاہل اوس سے ہو کسطرح آگاہ
کہ کرین مال مکر سے پیدا
چور بنجائین یا بنین ڈاکو
پڑہے اچہون کو یہہ بہت اچہا
تارون کو آفتاب کرتا ہے
بلکہ اورون کو نفع پونہچائین
اوسکو ہے نفع اور سب کو ضرر

تھا کریلا تو پہلے ہی کڑوا — اور کڑوا ہوا جو نیم چڑھا
جب ہو بد اصل مردونکا یہ حال — عورتیں پڑہ کے کیا کرینگی کمال
اسکو سنکر ابھی نہو نہ سپید — آگے ہین کوامردونکی یہ بہی بہید

بڑی بی کا لڑکی کو سمجھانا

ہو گیا ختم اسجگہ یہ حال — تم کو بھی چاہیے بیٹی خیال
ہاتھہ اب کھیل سے اوٹہا وتم — پڑھنے لکھنے مین دل لگا و تم
کام سیکھو اسی مین عزت ہے — [illegible]
ہاتھہ کا بھی کوئی ہنر سیکھو — [illegible]
کام گڑیوں کے کھیلنے سے کیا — [illegible]
نہین اچھا چھچھوریدن کا ساتھ — گوڑے کھیلین تو آگیا [illegible]
جنکو تم منہ سے کہتی ہو گڑیان — بیاہ جب ہوگیا تو پھر یہ کہان
آج ہو لی ہو میری چاہت پر — کل چلی جاؤ گی پرائے گہر
اوڑہ رہجاؤ گی اگر بیٹا — لوگ سسرال کے لینگے کیا
ساس نندون سے جب پڑیگا کام — دینگی پہوہڑ پنے کا وہ الزام
سیکھو کہانا پکانے کا دستور — ہے بہو بیٹیون کو یہی ضرور
واہ کیا ہر فری نے کام کیا — اپنے میکے کا خوب نام کیا
تہا میان اوسکا کسقدر کاہل — بدتمیز اور بے ہنر جاہل
ہر فری نے اوسے سنبہال لیا — بلکہ سسرال بھر کو پال لیا
اچھے ہنر کو خوب سمجھایا — مارک لڑکیون کو بھی چھڑایا
نوکری پر لگا دیا اوسکو — نیک رستا بتا دیا اوسکو

تنبیہ اون مردونکی جو اپنی بیوی کے تابعدار ہین

ایضاً

تاریخ عطاے خلعت

پر نکھٹو وہ مرد واے کمال
ہجیا نکلے پائے جو کچھ مال

تاک کٹو اسکے پھر وہ کیا آراے
نخبہ مرد وہ نہین جسکی جورو اجاے

ہوی عورت تو سیکھے علم ہنر
بیل وہ جاے مرد وا ہو اگر

مرد کا کام جب کرے عورت
مرد اوسکا ہے سخت بیغیرت

اپنی عورت کو سر چڑہا لے جب
پھر وہ عورت و بیگی مرد سے کب

اپنی جورو کا جب ہو مرد غلام
اوس موے کا زنانو نمین لکہو نام

پختگی وضع مین ہو یا خامی
نیک نامی ہو یا ہو بدنامی

جوتی کی نوک سے برا کہین سب
اپنے مطلب سے ہو اونہی مطلب

جبس نکھٹو نے پیٹ یون پالا
دونون عالم مین اوسکا منہ کالا

سچ مل بانٹ کر کرین جو بسر
وہ میان بیوی ہین بہت بہتر

نیک نیت ہین پاک باطن ہین
وہ جوانین ہین خواہ کمسن ہین

کام کو وہ جو باہر آئین جائین
اونکی عصمت مین لوگ شبہ نہ لائین

سب سے ہر حال مین ہو اونکا حجاب
بس ہے پردہ کو گہونگٹ اور نقاب

نہ وہ تنتی اکڑتی پھرتی ہین
نہ وہ بنتی بگڑتی پھرتی ہین

کسی بازار مین نہین آتین
سودے والونسے بہی نہین لڑتین

لوگ پہچانتے ہین سب اونکو
میلے ٹہیلے مین جاتیان ہین جو

ہر تماشے مین اونکی ہو نشان
اپنے جوبن کی کہولتی ہین دکان

کیا ہوا اونکے چیترونکا بیان
جن سے شیطان مانگتا ہے امان

اونکے پیٹرو کی آنچ کو شاباش
اک نئے دہگڑے کی ہے روز تلاش

اپنے گہر مین تو سبکو شرم دکہائین
غیر مردونمین پر نہ کچھ شرمائین

شرم و غیرت کی آسڑے لمکنتی
سبکو تنکر دکہائین جب گتی

تاریخ عنایت خلعت

افضل الہ آبادی

شاہ غلام اعظم صاحب

ایضاً
دیوان افضل سخندان ... گلستان فصاحت

گھر مین آتے ہی پارسا بنجایئن
وہکیان دین خصم کو یہہ کہکر
کبھی اوس سے ملین کبھی اس سے
اونکی مشتاق رہتی ہے خلقت
کوڑہ ہین یہہ وہ خوشرا دائین ہین
مین یہہ سمجھی کہ دوگے تم یہہ جواب
سچ ہے یہہ سنلو مجھسے اوسکا بھید
دلمین انصاف سے سمجھ لو مگر
اوسقدر یہہ نہین قصور معاف
پردہ کرتی ہین گو کہ خانگیان
وہ تو ہین کسبیون کی بھی اوستاد
بلکہ وہ نیک بیبیون مین ہے ایک
آپ اچھی ہوئی تو کیا ہے کمال
بہتے پانی مین لطف ہے لاریب
جان ہر آدمی کو ہے پیاری
عمر کردو نہ مفت مین برباد
بہای بندون کو فائدہ پونہچاو
جانور تک تو کام آتے ہین
وہ تو حیوان سے بھی ہے بدتر
نفع کو جبکہ تکتی ہو گیا بہتو
آج عنقا ہے ہر جگہ وہ بشر

اپنی عصمت سے سارے گہر کو تلین
پڑہ نماز آکے میرے دامن پر
لگی تکگئی ہے اونکی جس لتس سے
ان نشہبون کو اون سے کیا نسبت
وہ پرہیزا دین سمجھ بلا یقین ہین
ہوتی ہین پردے والیان تیج اب
کرتی ہین وہ بھی لاکہ پردہ مین چھید
جتنی بے پردہ والیان ہین ندر
وہ تو مردوں سے ہین سوا آزاد
اونسے مطلب نہین ہے مجکو یہان
پر مجھے تو گرستون سے ہے مراد
جو بنا دے بد آدمی کو نیک
دوسرے کو بنا دے نیک خصال
خود رہے پاک سب کے دہودے عیب
اسکی لازم پڑی خبرداری
اپنی ہمجنسون کی کرو امداد
بلکہ لازم ہے غیر کے کام آؤ
آدمی اوسنے نفع پاتے ہین
جس سے پائے نہ نفع کوئی بشر
اسن مانے کی کوتک درسنو
جو نہ پہونچاسے دوسرے کو ضرر

دیوان افضل سخندان ... گلستان فصاحت
تاریخ عطای خلعت اوستادی از حضور نواب جب درزدام اقبالہ
۵۹۴
خلعت ... تاریخ ...
تاریخ تالیف دیوان ... جناب ... دام ...
ایضاً
دیوان ثالث جناب ...

الصحیت

اس نظم کی ... کی تاریخ ... [illegible]

الصحیت

دو نو جہان ... ہے ... [illegible]

مدح خلق ... کی ... [illegible]

تاریخ رحلت میر ... علی

صبا بے لکھنو

[illegible]

جانتے ہو اگر تم اچھا ہین	نیک بختون سے سیکھو چال چلن
فائدہ دینے کی نہ پاؤ گے راہ	آدمیت سے تا ہو آگاہ
گر رہا بے ہنر تو کچھ نکیا	ہو گے نکٹا جیا تو خاک جیا
اس سے بڑھ کر ہے اپنی طول کلام	آ گئے تم جانو یا تمھارا کام
ہوئی یہ نظم جب تمام بیان	نام رکھا گیا حجاب زنان

تمت

دوہرہ ہندی متضمن تاریخ طبع زاد برہمہ مورت برہما و یا پنڈت جیا بھیم ... [illegible]

दिग कुल्यान मुनीर श्रह । रहत शत्रु मन हार ॥
२४ ५६२ ३०० ५००।६०५ २३०० २५० २०६
फ॰ १२८५ शाके १८०२
नत्सार रस गुन ग्रह शशि निारस नख रवि शात धार
६६२ २६० ७० २२५ ६५७ १२१५६ हि॰
१८६७
सन फ़सली शाके वहुरि संवत द्वादश युक्त ॥ ॥
होत ईसवी श्रंत पुनि हिजरी पाँचौ उक्त ॥ ॥ ॥

... کلیات ... [illegible]	بیت ... [illegible]
سن فصلی ... [illegible]	ہوت عیسوی انت مین ہجری پانچون اکت

[illegible]

[illegible]

تمت

۵۹۵

تاریخ انتقال ... پیار خان

سرگروہ علمای موسیقی

او ... دنیا سے ... [illegible]

... ہین آج

... راہی عدم ... پیار خان ...

... موسیقی ...

... زمانے مین ...

... کی تاریخ رحلت

تاریخ انتقال جناب

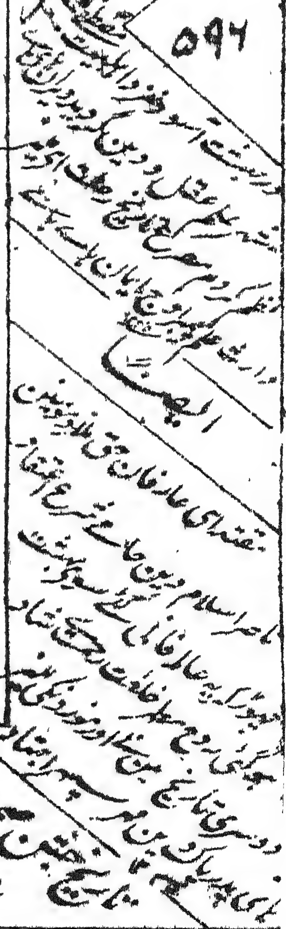
مصنف ... [illegible]

[illegible] ... کامل ... [illegible]

نثر بنام آفتاب الدوله بهادر

بسم الله الرحمن الرحیم

بجلد چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم + نشستن بر سر راه صبا از سخن اید
خواجه صاحب منبع المناقب عالیشان امیدگاه مخلصان دام ظلکم
سلامیکه دندانهای سلکش تبسم حوران بهشتی را چون نخچ دلق زنده پوشان
از نظر ترزف نگهان وداندازد و پیامی که ترکیب الفاظش تناسب اعضا
شاهدان عالم غیب را چون اجزاء خواب پریشان برهم سازد بزبان
خامه ضراعت ختامه سپرده مهر از گنجینه التماس بر میدارم محروم از خدمت
آن نادره سنج نغز گفتار و مفارقت از حضوری بزرگان آن دیار اینهمه
آسیمه سرم نساخته که رشته موج نسیم فردوسی هم بشیرازه بندی حواس
پریشانم دست از آستین تواند برآورد تصور ملاطفت ملازمان رشته یا
بدل میشکند و یاد صحبت های اینجا هنوز ناخن بر جگر می زند



ای آنکه انیس خاطر محزونی ❊ در سپهر چو تیر او صف کنم افزونی ❊ بیا و تو من نیم زمانت باید دید

اما تو بیا د من مسکین چونی ❊ فرا یاد خاطر مبارک خواهد بود که مظنه وقوع غلط در

قوافی یکی از رباعیات این آشفته نوا بجهت بنای حرف روی بر یای مجهول

پیرامون طبیعت والاگرفته بود و بنده بجواب آن مدعی استعمال فصحای سابقه

فارسی که ما مردم مقلد آنانیم گردیده بودم و حضرات دعوی این مستغرق لجج

نادانی را از نگاه اعتبار ساقط و از ذروه قبول هابط دانستند حالانکه بحث

اول اعنی غیر مقید بودن این حرف در روی اعم از ینکه زاید باشد یا اصلیه بتحصیل

عموم و کلیت لا نسلم کیف و هنوز کلام ارباب قوافی در رسائل متعارفه مقید اطلاق

علی الاطلاق مساعد حضرات نیست غایة ما فی الباب کلام شمس قیس تخصیص

روی ترکش چه لفیان ست داده و درین باب منفرد و چه خود دشوار قوال بلخی و دیگر

اساتذه شده که او از ان نقل میکنند پس با ستدلال نمیتوان ...دو علاوه از ین مستعار

العمل و معمول به نمود شعر اینجا انست که فقیر گفته ام کلک بسیحی اما بنازم دیده دری

سید المهرة المتبحرین جناب منشی تدبیر الدوله بهادر اسیر را که تا ئید رهی داد که چکید

و انصاف بتر مهی داده بملخص المقال آنکه در آن هنگام فقیر بوعده ارسال

نظایر و اسناد و امثله فن هنگامه آهو گیر بیا از سر و اکرده م الحال وقت آنست که

تتمیم ذیل بایفادآن نمایم و من الله الاعانة و هو المستعان مستتر مباد که اساتذه

این فن بوجه کمال شعر و شاعری را موکول و محصور محض بر علم عروض و قوافی

نداشته اند تا کسی اعتماد و اکتفا بخصوص بران کرده کشتی خود را از بحر بر ساحل سلامت

بگذارند و امثال فقیر را صرف تحاشی داستغراب مردود نفر مایند بلکه بتامل و فرا

در نگرند که تکمیل این علم بعد عروض و قافیه بر تصفح فراخ و ورق گردانی

مصطلحات و تتبع و استقرای کتب فن و تفحص کلام اساتذه و وقوف بر

مطلع

وہ کون تھا جو تری چاہ میں یگانہ ہوا
اوسکی عشق کا کونین میں فسانہ ہوا
ترے خدنگ ادا کا جو ہی نشانہ ہوا

مطلع ثانی

سباقات و مشاجرات اکابر قوم و اساطین ایشان و وجدان سلیم و ذوق
صحیح کہ موہبتی ست غیبی مشروط و منوط است این صاف نعال نشیم سخنوران
با آنکہ عمری خوشجگر نخورده منور گلیم خویش از آب بدر نبرده و ظرفے بر لب است
تا آسوده و دامان آرمیده در دون چه رسد حالیا دلی گوش مین باید داشت
حکیم میرزا محمد نعمت خان عالی ثانی الحال دانشمند ی خان مخاطب گردیده اگرچه
ہندی مسکن ست اما خود و پدر و مادرش از شیراز و ایران بعہد صفت ساکن
در ہندوستان آمده و باز در شیراز نشو و نما یافته و اکتساب علوم
درآن بلاد حرسها اللہ عن الفتنة والفساد الی یوم التناد نمود در اساتذه
محسوب و متفرع و مناص ائمہ لغات و دیگر منصفان مثل صاحب سراج
و بہار عجم وغیرہا ست در مثنوی من و سلوے کہ متبع طرز زبان و حلوائے
مولانا شیخ بہائے قدس سرہ گفتہ بضمن حکایت ذکر بادشاه و زرگر
رفت و میگشت از برای تحفہ ہا تا بیارد بہر تاج ہدیہ ہا والیضاً
حیرا سینه زشت زشتی بنید اندر آئینه و بعد حکایت کور دیگی و کچل
با صحانیز باید ساجانب چپ دل دکان وسوسه بحیثم بر ہم دکان نفس
و حکیم شرف الدین حسن شفائی اصفہانی کہ فاضل عدیم البدیل و طبیب
عقید المثیل ممدوح شمس الحکما والمتکلمین جناب موسے العلامہ میر باقر داماد
علیہ الرحمہ و شاعر محقق و مقرب شاه عباس ثانی صفوی بحدیکه شاه اکثر
خانہ او تشریف ارزانی میداشت و ہم بقول بعض نقل ثقات در اساتذه
سگانہ مرزا صائب معدود و العہدة علیہ و انا کاہر فحول شعرست در
مثنوی نمکدان حقیقت گوید فلسفی خویشتن را چو وسوسہ گردید برا
این ره چه ابغ سفسطہ کرد و عارف رومی در مثنوی در اواخر حکایات شبانان

با حضرت موسی علیه السلام گفته ؎ درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم از غواص را پا جامه نیست و دو شعر دیگر یکی از قصیده بدر چاچی
و دگر از مثنوی ناظم هروی برآورده بودم که عند التحریر از خاطرم افتاده
نواب معتمد الدوله عبد الوهاب نشاط متخلص که میر منشی فتحعلی پادشاه و دستار
سلم النبوت و از صناعت ائمه علم ادب و انشا و ترسل و فن شعر است
در گنجینه نشاط مطبوع پنجم بصفحه ۱۰۹ سطر ۴ چاپ دار السلطنة طهران فرماید
؎ نمیدانم نظر سوے کہ افتاده چه می پرسی ترا با دل چه افتاده مولانا نوع
شوشتری فرماید ؎ پرسید گل نعره زنان بلبل مسکین یا خار تر اسیل
محبت ز چه افتاده گل گفت ازین ناله و فریاد چه حاصل تا یار که را خواهد و
میلش بکه باشد ۱ ه باسے اگر محض بالغ بکار رود ازین جنس خورد ارها برآید
و من لا تکفیه القلیل لا یکفیه الکثیر و مانحن فیه تحریر العلام البارع الهمام جناب مولوی منشی
احمد حسن الصاحب بهادر عروج وزر ماندہ اقامت فقیر بکانپور خدمت ملازمت
ست و ح عند الاستفسار افاده فرموده بودند بر جواز قافیه بحوث عنها
بانیت متین که ایجاب نصاف بل اعتساف را چاره بجز تسلیم نیست محمد لک
این ها هم منافی مدعای بندہ نے بر سبیل عموم و وجوب قایل بآن نیست آرے اگر
اتفاقی واقع شود لا باس به باقی محول بر آرای حضرات است که ماہر دقائق سخن
و مقلد اہل زبان بوده‌اند فقط زیاده ایام بکام باد فاضل مہذب ادیب
مولوی محمد حسین الہ آبادی که قبل ازین رساله فواید با فواید در علم صرف
زبان ... تصنیف فرموده و چاپ گردیده مشهور و محتاج انظار اذکیا است
اید و در تحریر رسایل نحو و بیان و بدیع و معانی این زبان فصیح البیان
دارند قریب است که این بار گران با حسن وجوه بسر منزل رسانند تا حال

ہرچہ از من ہیچمیز دریافتند بعد مباحثہ ومناظرہ خاطر نشین ایشان کردم اما
در حل اعضال بعض مسایل با تشویش دست وبغل بودہ اند ودودین
اساتذہ انجا ہم مساعدت نمی نماید آرزو دارند کہ جواب استفتا بابتہ این
دو مسئلہ باتفاق رای محققین انجا مویدیا باختلاف متفرد گردد ومجمع علیہ
از مختلف نیز متمیز شود پس بذریعہ این کثیر الجنایات اعانت از حضرات
میخواہند مقتضای افادہ استادانہ حضرات انیست کہ بلا تہاون وعطالت
مسئول ایشان مجاب گردد والا الیشان در تحریر اہتمام از شرح اعراض
واستنکاف حضرات انجا از جواب استفتاء ملفوفہ کما یتقعقع عَلَیہا
چند چند خواہند بود واستفتی مع حلو شانہ عہدہ واثق میکند کہ فتوی ابادہ
ہر محقق بنام ہمان مفتی ومفید مندرج خواہد نمود نہ آنکہ عیاذا باللہ بنام احد
منسوب بماند واللہ یسئلکا لنقول وکیل چشم کہ اساتذہ انجا از حل معضلات
استفتی کہ جامع محاسن علم وادب سنت سنت برمن نہند والسلام ۱۲ صفر ۱۳۰۰ اکبر آبادی

یضاً بنام جناب حکیم مولوی سید علی رضا صاحب خلف الرشید سید استاذی مد ظلہ

سوۃ المہرۃ الآفاق سید الجماندۃ الحذاق فاضل علام تطبیب البارع الہمام
ادام اللہ فضلہم بعد خفض جناح ارادت موروثی کہ نیروی شاہبال ہمای
سعادت وخم گردن تسلیم کہ ہلال سپہر برکت التماس کہ بیدرقہ قوافل نذر
حرمان از لکنو رخت عزیمت برلبہ مزدوری چند در کانپور آسودہ از
پس در الہ آباد پا فراز غربت کشادم وہنوز ہمدرین معمورہ ابجد نگارم
چون از مدتے مژدہ صحت صحت مفید الاتامی حضرت سیدی استاذے
مد ظلہ العالی حلقہ بر در گوش نزدہ اضطراب معتقدانہ بے ہناخن خراشتہ

به ل می شکنند اگر بعطاء نامه نامی مشتمل برین بشارت عظمی مع بعض نتایج
افکار خویش دستی بر دل و منت بر سر نهند جا دارد حالیا حکایتی حدیث طرفه
شنیدنیست اگر دل دهید درد دل در رسیدگان رسیدنی دارد که فاضل ادیب
اللبیب مولوی سید محمد حسین اله آبادی که رساله صرف زبان اردو وارد است
طبع وقاد ایشان ست و مطبوع گردیده و مشحذ اذهان طلبا در مطمح انظار اذکیا
حالیا بتسوید رسایل نحو و معانی و بیان این زبان که نتیجه چندین السنه
فصیحه ست همت برگماشته اند و منتی بر سر و چشم متعطشان زلال این فن گذاشته
آنچه در نحویت انگشت بر لب این هیچدان زده اند از اله خدشات ایشان گرام
دوازبدل محمود دقیقه فرو نگذاشتم بدریافت تبحر و جامعیت جناب از من رهی
قطع استفتا بواسطه این عرضه میگذرانند امید که بفتوی مزین گردد و نیز
این استفتا بخدمت دیگر اساتذه انجا هم بال پرواز گشاده اند انعم که چه صدا
بر خیزد زیاده ازین اضاعت اوقات شریفه اش نمیدهم دولت هر رگی بندم
منقطع ایام مخلص نوازیها بکام باد ۲ صفر سنه ۱۳۱۰ هجری عبده اسمعیل حسین از اله آباد

بنام جناب آغا سید حسین میرزا صاحب عشق

ز پریدن کبوتر همه تن در اضطرابم	که کجا پریده باشد بکجا رسیده باشد

قبله ارباب کرم ذوی المجد و الهمم دامت حشمتهم تسلیمیکه طغرای اخلاصش
خط جبین ساجدان کعبه قبول تواند بود و خم کرارادت که انحنای محراب
بیت المعمور عروج تواند افزود ادا نموده نالم بگوش صدر نشینان بزم آگهی
می رسانم عهد واثق بلاغ مکاتبات که هنگام حرمان از خدمت گرامی قسام
غلاظ و اخلاف شد ازین بهره پا گرفته بودند حالیا وقت آنست که ایفاد

۶۰۱

آن عهد و پیمان مستعد گردم تا در زمرهٔ حاشیه‌نشینان بودن تا کشین عهد محسوب باشم
ایدون بر ضمیر همه‌دان منتجب و مستتر نماند که این ننگ مکونات از گلکندهٔ
بدرزرده لختی در کاپیور خدمت محقق عدیم البدل جامع الصنائع الاحسان
جناب منشی و مولوی احمد حسن خان صبا در عروج آرمیده فرخ آباد [illegible]
سمت الله آباد دیپاے خاکی نمود حالیا اندرین وحشت آباد نقش بوریای
غربت هست صحبتی نیست که بعطر عهد مجامد جناب مشام همنشینان انجمن
خزاین ختامهٔ مسک نسازم و نفسی نمیکشم که روایح شمامهٔ اخلاق والا
مع صیت صبا سوح و ریحان از ان نشنوم اگر در سالی یکدو بار سم یاد [ایشان]
از خود رفته دست بدامن توجه همایون زند خوشا من و فرخا سخن نه بینم
که مبادا مصداق این شعر مولانا خسروی اصفهانی گردیده از چشم خود بهم بینم
تا بچشم دیگران لاسیما کوته بینان چه رسد سحرا بر ساحلهٔ لوحی ها [illegible] خنده
می آید که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد اکنون پارهٔ از افسا[نه]
تازه شنودنی و بهار آرزومندان نشنودنی و عقده از کار ابنای کشودنیست
اینک درین معموره فاضل جامع الفضایل مولوی سید محمد حسین صاحب
که رساله علم صرف زبان اردو ریختهٔ خامهٔ جادو نگار ایشان هست و بوسا[طت]
انطباع خال رخساره شهرت شایع درین ایام رسالهٔ نحو و معانی و بیان همین
زبان که خلاصه و دمان السنه فصحای دو در است می نگارند تا غایت چه
از من در یافتند از حل اعضال شانه ندویده ام اما در تحقیق بعض الفاظ از [illegible]
شبه که شبهات بجهت اختلاف استعمال شعرای عصر در حیز التوا است
چه الفاظ معرض عنها از قسم متفق علیها نیست کمال متفرع من استفتا[ء]
اگرچه مذهب خود در اخاطر نشان ایشان بدلایل متینه ساخته ام مگر مراد

۶۰۳

مستفتی اینست که مسلک بریلی از فصحاء آن دیار مع ماله و ما علیه درباره
مسایل مرقومه مندرج رساله گردد از نجاست که این استفتا بشرف مطالعه
اساتذه انجا طبل شهرت زده ست و اندرین کلبه آئینه دار خدمت والاهم
میگردد اصدار جناب مستفتی باعث این عبارت گردیده مغیر کس هر کس را
انگشت نمای ملامت قاعده شناسان ادا سنج نمود امید که بفتوی جناب
سرمایه توثیق و تصحیح گزینده دی حرمان و تغافل نه بینید که درینصورت ایسا تنده
مدعون مخلصان و صدق دعاوی حسودان و لاف و گزاف کوته بینان متصور
ست اما در باعده و آبا کم عنها فقط ایام کامرانی بکام توسن سپهر رام باد فقیر از آله آباد ۱۲۸۸

بعض خطوطیکه از زندان جزیره دریاشور نوشته شد

سایهٔ افگند هما بر سر ویرانهٔ ما		نے تعارف مت نوآمده درخانهٔ ما

نوابصاحب عالیشان والا دودمان قدردان سخنوران را فضلهم لقد
اخلاص زندانیان اگرچه سره باشد از کساد ظاهری اسچ سکه قبولش کجا
و نگلدسته تمنای بستگان سلسله ناکامی اگرچه رنگ و بوے محاسن آراسته
باشد از دسترس بچوما رباب غرور جاه بیش کو اگر مشتاق نالهای اسیرانه ما بوده
اند دیگی گوش بر آواز بادیه و دست صابنا بنبه آسودگی از گوش برآید
اگر از ما هوس ناله شنیدن دارید مخفی مبادکه سحر نوید رسان قاصد سلیمانی
رسید بچو سعادت کشاده پیشانی ﷺ همایون نامه نامی که مترسلان بلاغت
شعار را سر مشق تکمیل بود نگاشته هشتم شعبان سنه ۱۲۸۸ هجری موصول گردیده
از خاکم برداشت فرد بوسیدم و بکشادم و بر دیده نهادم ﷺ بچیدم نعویذ دل
سوخته کردم ﷺ گوشه نشینان مطامیر گمنامی و محبوسان سجون ناکامی را العیر

سوابق ... بیان آوردن و بدایت تحریک سلسلهٔ مکاتبات فرزند
دال بر کمال ... انی و علو همت و سماحت جناب و ... است و همچنین
امتنانم که الانسان عبید الاحسان شرح علو مکانت و عالی خاندان
نویسش که بزبان قلم حواله فرموده اند از خورشید جهانتاب مشهور تر است
بتوضیح و اضحات و تصریح مصرحات نبود سه نگوید خردپرور هوش
که گردون رفیع است و کیوان بلند اما آنچه بعض رایش ... آن
هنگام بلائی از بین غوستان پاره از حالات مرا بر ... اعث اضافه
ارقاعت ... گردانیده اند و گویا مشاهده آن ... است که ایرن
... آیین گردید پس نمیه ندارد که بنای اغراق تحسین و اغراق
بر آن نهاده و داد اطراء او داده آید من آنم که من دانم آرسے ... بیگی
مراد ... جلوه گر ساخته خس طوفانی محیط شرمساری گردانیده
لیت ما اتفق تاکید بالتکریر که دوباره باریابی انجمن فرحی نشین بعد رہائی
ازین دام بلا با اختلاف شرعیه مقلوم خامه مکرمت ختامه شده ... یا وعده
حتمی ... گرچه شوق لقای یاران وطن و اصحاب مشترک الفن
... بمقدار ... که با شکیبهای آویزش ها داشته و سیدار ... ش
بدفاتر طوال نگنجد و هویدا است که در عالم قید صبر اضطراری است و بعد
رهائی اختیاری دشتان ... اما استعلام طریقه تلاش مضامین جدید
و آرزوی ... مقام منیف پس بدون تصفح و استقراء کلام اساتذه
نظما و نثرا ... استعداد استفاضه صورت نه بندد چنانچه
میر شمس الدین فقیر دهلوی علیه الرحمه سراید و للّه دره ... ست
... ای وای بر آنکس که دل ریش ندارد ...

اسلام را بکدام سبب غریب فرمودہ اند اقول بدلیل حدیث مشہور الاسلام بدء غریبا و سیعود غریبا الیضاً غریبا وہ بوطن کی بہی مٹی خراب ہے ثابت یہہ مدعا ہی حدیث غریب سے قولہم از حدیث غریب مطلع فرمایند کہ چیست اقول غریب یکی از اقسام حدیث ست اگر دستگاہ مطالعۂ دیگر کتب این فن عالی نباشد باری ترجمۂ فارسی مشکوۃ شریف کہ از شیخ عبد الحق دہلویست باید دید افسوس کہ بلطف شعر نرسیدند بر قلت استعداد تعرض جای گریبان دریدن ست الضاً ما سوا سے آگے وحشت کا چلن لیجائیگا ہو کے عالم ہین مجہے دیوانہ ہین لیجائیگا قولہم معنی ایں مصرع ثانی چیست اقول بلفظ ہو کہ جزو اول مصرع ثانی ست ظاہرا بواو مجہول خواندہ اند درین صورت فساد معنی البتہ محتمل باید دانست کہ این لفظ بضمہ معروف ست و مشتق از ہویت کہ ارباب طریقت از ذات مطلق مراد گیرند تعالی شانہ و در اصطلاح اردو زبانان ہو کا عالم و ہو کا مقام جائے موحش و ہولناک را گویند و عجب ست کہ التفات بر لفظ ما سوا کہ در صدر مصرع این مطلع ست نکردند و الا این اشتباہ گنجایش نداشت الیضاً غوطہ نگاہ کہاتی ہے آبی لباس مین کشتی کی گوکہرو سے بلند آب لہر ہے قولہم الفاظ مصرع ثانی و معنی آن حل فرمایند و ظاہر قافیہ نہ بودن باشد کہ کاتب بے لام نوشتہ وگرنہ اضافت فارسی بطرف ہندی یعنی لہر و لام کہ در ہندی صحیح را گویند شاید جایز نباشد اقول کشتی و گوکہرو و آب لہر بدون اضافت و لہر بے لام کہ انتار ہا سے سیم میسازند و مطلا ہم مینمایند مخصوص حواشی و کنارہ ہاے لباس زینت مثل گوٹہ ہی باشد و در دہلی و لکہنو این بلا دم رسوم و مشہور ست غالبا در آن دیار مروج نیست

از جانب بعض دهقان بنام یکی از وکلای عالیشان

۶۰۶

باز این چه نوید التفات ست + آهسته که آسمان نداند + بعرض خدام کیوان مقام خداوندار باب فضل و کرم متفرع و مناص اصناف امم دام اقبالهم بذریعه ضراعت فدویانه عرض ساست از مدتها این سیر بلا بجرگ ازرهها نیه پوشش از خون نهزاران حسرت زهرا به نوش بوده که بفتة نسیم سحری ببشارت صبح عید بادنور وزی غرده بهار امید سباین گرانخوابی که سنگ مزار طالع خفته بود بکیف کامرانی و نشاط شادمانی مبدل گردید هیچ من ازرسش همگی برگرفت و خجستگی و فرخی سفر امیدم را در بر غزلیکه بحر نش منبع عیون فصاحت و هر قافیه اتش ردیف خاطر مضمار بلاغتست و هر مصرع ترش سبق معجز بیانی از بر داخست بوسا طت بعض صدقا فرخ آباد از خاطم بر داشت تعالے اللہ نظمیکه جلاء مصاریع آن سوار داولی محکمات بی نظیر لیست و ابیاتش مصادیق اتم آیات دلپذیری صفای بندشش صبح عالم افروز و جدت مضامین باداها ے غیر مکرر حوریان بهشتی سبق آموز لکابنه نظم الا اے طایران عرش پرواز نشیمن کرده بربالاے طوبے + پریده در فضاے قدس معنی + نهفته کنار لفظ زیبا + گرفته از شما درس سعادت + هماے سدره طاؤس خضرا مطوجون نسیم باغ فردوس + مبارک همچو انفاس مسیحا + هوای ل تان روح مجسم + نواهاے شما جان بخش موتی + شمارتان دل وجان خیر مقدم + چه گویم از کجا پرسم شمارا + بهم پردازی خویشم چه خواهید + که دارم در قفس هم رشته برپا + چه خوش گفته ست خاقانی که بر وے + خداوند رحمت و وهاب یکتا + فلک کجرو ترست از خط ترسا + مرا دارد مسلسل راهب آسا در مقطع فیض منبع اشاره بطالب این کس هر کس چون هلال عید جلوه نماست

سیفر باید بوده ام اما مع ذلک هنوز خاطر ارباب استقامت و معارف
که مفهوم تنتعکه العقاب بوده اند نرفته ام و پیوسته مکاتبات اعزه و اکابر باطراف
سوکه الام و خزن می پردازد عجب که با وجود تواتر افاضه این حالات
گاهی بیاد این هرزه چانه دستی بر دل ننهادند بلله در من قال
من از دست طبیب ست که دانست + درمان دل ریشم و مرهم ننه
و اگر مفهوم خاطر عاطر چنین ست که انسداد ابواب مراسلات از انقضای
اسیران مشهور پس هر کس از تشمیر ذیل باین عزیمت معذور مجد و منا این
عذر از معاذیر مشهوره بل از قبیل بعض الظن توان گفت چه تفرقه
کذائیه را در آن گنجائی نیست زیرا که توغل شبانروزی آنمکرم باستیعاب
احکام سرکار و احاطه ذهن همه دان بدستور هر شهر و دیار از جمله بدیهیات
و لیه ست پس لامحاله این معنی منعکس ضمیر اشراق تنویر خواهد بود
که اسیران این جزائر از دیگر زندانیان در سائر احکام مستثنی هستند و
غیر از مفارقت اوطان بدیگر لوازم مختصه محبوسان سرو کاری ندارند
و این امر کالشمس فی رابعة النهار آشکار ست هرگاه این مقدمه ممهد شد گوئیم
که فراموش کاری مخدومی نه بعلت اعتنا بحال اسیران و حفظ مراتب
خویشتن و بجه وجهی نه باید دامن کشی نگهت گل از مشت غبار عبا
نه محتاج بیان اگرچه ابر خامه والا رشحه توجه نا فرد قحط زدگان دیار غربت
نفر موده اما بحمد الله که از خطوط اعزه اکبر آباد مژده التقاء سلیج و فروغ کو
روز بهی جناب بیشان بچشم روشنی مشتاقان و سامعه نوازی آشفته سران
جلوه میکند و باحیائے آرزو های افسرده مسیحای مینا پیش عده یا
ملکرمی که مشروط بچنین روزها ہے خوش بوده هنوز نقش نگین خاطر شوریده ست

کہ از لوازم بیجایائے زندانیان ست کہ بخون دل و ساغر تلخکامی خوش گوارا کردہ پس زانوی خویش نشستم و بار دیگر حلقہ بر در اینان زدم آری محمد ابراہیم کہ اعنی محض بی سواد بجت ست معذور ست بارے شما اگر بعنایت ایزدی حفظ وضع و پاس علو دودمان خود مرعی داشتہ حقوق این کس ہیچ پرس را دست خوش اضاعت و دستاویز اتلاف نفہمیدہ اید انیقدر ہم بنوازید کہ حرف خیریت یاران جفا کوش نگاشتہ توشہ اطمینان چندی بمن بازدہید تا بار دیگر پرس و جوے کامرانی و چگونگی حال حضرات انجا غبار خاطر و مخل اوقات آسودہ دلان آرمیدہ درون نگردم و زنہار الف زنہار کہ آن بیگانگان آشنا در را انگشت بر لب ننہید کہ تغیر مستحیر حالات سامعت کہ انیمعنی ہورث غریبے اضنای انہماک تا با حسن وجوہ این سلسلہ الی ماشاء اللہ منقطع گردد و مطابق منطوق کریمہ ستیہ مثلہا واقع شود از مزلۃ الاقدام کہ بہت و فور غیظ و آلام درین تحریر از من سرزدہ بدہنیر بند گفتہ اند الغریب اعمی شخدمت عما ئے والد با جد و اعمام کرام نہ و سلام من عرض دارند فقط

بنام منشی محمد رضا صاحب سلمہ اللہ میر بہادر خضر مرحوم کانپور

بجلدی چون نگاہ دوربینان قلمہ ی خواہم باشتن سرراہ صبا از من نمی آید مستوجب مکارم اخلاق مستقصی محاسن اشفاق قدر شناس و دوستان قدیم را لطفنا سلامیکہ حرف آخرش راس مرادات قلبی ست ارمغان ستارہ سوختگان شام غریبی ست ہرچند بقول بنا زعاما ید تو اگر کہ از با دوستی با ہمہ ہیچ بحفنہ دارم ہمہ ہند یا کالای بدیر ستین خلعہ وندش

[illegible]

اول بہ اطلاع از وثیقہ قرار یافت و منزلے ہم بنا بر تعیش دست آمد پا ہنوز
ہیچ تدبیری نیز در بعد زین چگونگی حالات و شرح اوقات مناعت و برا
آب محقق اکمل نحریر اجل جناب منشی مولوی احمد حسن خان بہادر
عروج بنوازند کہ در کانپور منشرح الباب الصدر اند یا در شبستان ہم یار دیگر
کالبد بندہ کہ با یقاظ نوم الضاجبان پرداختہ ام خبر این امید ندا رم کہ
این مسئولات اما طرا شواک شبہات فرمودہ منت بر من نہند کہ بعض مودا
امفردات ہیچ المحدورات این جسارت از من سر زدہ مبادا کہ این ابتدا
بسکون مزاج آنمہربان بتخطیہ وتسفیہ من برانگیزد و رنگ تغیر و تحمیل این بے
سرو پا ریزدہ ایم باید دانست کہ از تحریر جواب این نگاشتہ نیاز ہنا شتہ
تو ہم کدام از جا نرود کہ پیر اسیر ست و کتابت با اسیران ممنوع و حاشا
کہ چنین بودہ باشد چہ از مختصات اسیران این خبر ہمین ست کہ در جملہ امور
مساہم و مضاہی آزادان میباشند الا سرہای دہوار خطوط ہندیانیات
بنام ہندوستانیان و کذا بالعکس ہم ادی آمد و شد و ڈاک سرکار سے
می پیماید از آنجملہ پیوستہ مکاتبات اکثری از تلامذہ و اصدقاء این کم ہیچ
مع بضاعت مرجانیکہ درینجا بکار معاش آید بوساطت اہل
بحمد اللہ ہمین ست الحال از تشمیر ذیل مطالب بر خاستہ می گویم کہ اگر توفیق
غیبی بر سر مہر ورزیہا برانگیختہ نبض رگ خامہ والا را بحرکت آرد ہدایت
عبارت بر سرنامہ جواب این کلیتہ باید نگاشت انشاء اللہ تعالے از
کلکتہ رسیدہ از انجا بجہیرہ پورٹ بلیر انڈمان بکچہرے سپرنڈنٹی و کمشنری
نزد فلان منشی برسد و انہدو وصول چنین خبرہ بہ وحشتہ جعل اللہ
ساقلبہا تا حال بادہ بحن سرائے در جوش دشابدا فاضہ غیبی ہم آغوش است

بنام محمد وزیر خان شمر بالند

۶۰۹

دل از دست عزیزان و یاران هندوستان خون و ساغر محبت و دلم
سرنگون بود یا دیگان یگان را خیر یاد گفته بفراهم آوردن سرمایه نویدے
که اصل بضاعت موروثے ست دامن کمر زده بودم حیرانم که درین اشوبگاه
فراموشی و طوفان بے هی نامه عبرآگین شما چسان بمن رسید بارے بحمد الله
که هنوز متاع وفا را در شهر باندار و در بازارے هست و این جنس کیسی بس
را در نظر ابالیان انحارج و مقدار ع عمرت دراز باد که انهیم غنیمت است
بعدری سپر که حق آشنائے را نگه دارد* الٰهی هر کجا باشد خدا یاشد
نگهدارش* منکر رانده درگاه خاطر جمله خویشان و بیگانگانم از چه راه بدل
شما گذشتم و الامدت هشت ماه بل زایدازان سپریست که کسے بمانپرداخته
و من هم بسیارے غم و غصه دست از نگارش و تحریک انامل کشیده
پاهی در دامن پیچیده ام ع تا در میانه خواسته کردگار چیست *خطاب
اخوی موسومه شمائیل بصیرت در دیده من کشید چشم عبرت را جلاداد
هجوم آلام و افکار بر جناب میتمان مسیافته دلم بدرد آمد بنا به که عتاب
خود هم بیاد گرفتا گردید* معاند مطلبے ایادی و نعم ناستناسی خود جبر
نقصان ایشان فرماید الزام تحریر کنایات بر من دبالا تراز ان نکلیف
قرار دادن آن معامله عبارت گرگ یوسف علیه السلام بیادمی دهد
سر موز و کنایه مطلقا ندانم تا بتحریر چه رسد لیکن التعریض لحضرت
ایشان ابلغ از التصریح ست زیرا که نواب واجد علی خان بهادر رضوان
را که از اجله دودمان اماحت و نجابت و نقاده خاندان رفعت و عزت
بوده اند و بصفات جامعیت و قابلیت و تهذیب خلاق و حسن معاشرت
متصف سلمه الله تعالیٰ و ابقاه با منافت توصیفی استاد شیطان نعوذ بالله

فرده کردن چرا مرا فعهٔ بیگناهی را بمحکمهٔ قدسیهٔ احکم الحاکمین ست که انتقام عزیز
ذو انتقام و ما منتظر لطیفهٔ غیبی نشسته ایم کیف الله یری و نه بعید اوّل تباه
قضایا بگاه عزیز من بسیارے از اجلّه و اصحاب السجن بدلایل قویه استغاثه ها به
کرّات کردند و جواب جگر سوز خاطر شکن بمثابهٔ یافته اند که تا نفس آخر
حرارت آن از ذائقهٔ امید نخواهد رفت پس من بیکس کس پرس را
کجی پرسد چند ماه ست که عریضهٔ عموم بغاوت و خصوص ما خودان و
ستمان جرایم اربعه بال کشاے محکمهٔ گورنری شده هنوز صدای بر نخاسته
ست پس زانوے خویش نشسته ایم تا چه بظهور آید آری ۵ هر چه درین
پرده نشانت دهند مگر نستانی بر امانت دهند ٭ و آنچه می نگارید که
همواره از خطوط برادرم عالیشان مرزا ولایت حسین صاحب فرد
قرب بام رهائے مستنبط می شود تو ازین باب حرفی نمی نسبے آرے
عزیز من برادرم مزبور از بدو زمان عهد تا عهد شباب پرورده کنار عیش
و خو کردهٔ عز و جاه بوده اند از بدایت اسیری اے الان لمحه لمحه متغیر الحال
و مسلوب اللّب میگردند و از طامات زر اینان هر چه می یابند با درد
بخامه می سپارند و من از خاندان معیبت زهر بهیه دوران چشیده و
الام پامال نوائب جهان بوده ام حرف بے اصل چسان باور کنم
ع چشم من بسیار ازین خواب پریشان دیده ست ٭ چون جواب خواست
خود شنید بدعالیا دلی گوش بمن دارید و آنچه می نگارم از دیدهٔ دل
جا دهید و زنهار پیرامون مخالفت آن نگردید و آن اینست که اگر یکے
از عزیزان من خواه دوستان اعانت من بنقد خواه جنس بواسطه
شما منظور دارند ازین اراده انش باز دارید و متاع و کالاے ادرا

کہ بھکمہ گورنری فرستادہ آید حالیا معذورم دارند ورنہ بجنابیت ایزدی
مشق سخن ہمان دبحر افادہ غیبی موج زنان ست بشتہ غزلیات وبعض
قصاید لباس نظم پوشیدہ از انجملہ یک قصیدہ در تتبع بدر چاچی خاقانی
کہ بمبالغہ واصرار عالم معقول و ادیب علامہ لبیب المشتہر فی اسمہ جناب
مولوی فضل حق خیر آبادی موطن دہلوی مسکن انجزیرہ مدفون سخنہ
ام و بجالت قصیدہ کیفیت اصرار جناب مرحوم نیز بنظم آوردہ بالجملہ
قصیدہ ایست کہ از قدرت ایزدی خیر مید بود و در بابند اجز خدام مولانا
جناب مولوی عبد الہادی کیست کہ با وجود اردو بود نش بعض
دقائق آن بر سر وقت آن بشرح محتاج و قصیدہ دیگر جدید
الواردات از ان نوع ست کہ شوکت زبان اردو علی رغم آنان
منکرین از ان کالصبح المسفر پیداست و معذلک مدلل بآیات و احادیث
دیدنی دارد کہ از مید فیا ضر بہ پرتحریر بیعت نفیسہ کہ رسید محمد ادہم مد الہ فیضاہ

عبارتیکہ بر خاتمہ بعض اشعار خود حسب آرزوی یکی از سخنوران خطہ ادریس نگاشتہ

دیدہ وران والا نظر دانند کہ تا یا قوت سخن مگر بر مضمون رنگی از نخان جگر
و آبے از چشمہ زندگانی نیابد بآویزگی گوش محققین پیرایگی گلوے
شاہد کمال نمیرو پس من کیستم کہ باوجود ناکسی بہفوات خویشتن را
کہ در نظر کوتاہ بینان مضحکہ نسوان و ملعبہ صبیان بیش نیست بگوش
دانا دلان نزدیک و دور رسانیدہ خود را کشتی طوفانے غرقاب انفعال
گردانم و پیداست کہ بنا ے بالا خوانے داساس خود ستایی اوہن
من بیت العنکبوت واخف من ورق التوت ست پس اظہار این

تا از دیوانم که حسرت سخن خواهد شدن :: امان از بد زبان اسیری که سالی

نیستی تا بیش بران رفته و از زندان کربت به تیهه غربت افتاده ام حلاوت

سخن را آب شور برده و شمع تمامی کمالات از هوای این جزایر مسا

جَعَلَهُ اللهُ مَسْكَنًا لِلْغِيلَانِ وَالْجَانِ فَضْلًا عَنِ الْإِنْسَانِ در دو دمان

خزیده مشابه که بی تکلف از سوختانم توان دانست و شرح این مصائب

جگر سنگ آب کن و زهره آهن شگاف ناکردن اولی است علاج درد

ضمیرے نشد نمیدانم که گفته بود که درد شش دوا پذیر مباد اما معذلک

ع بیدل نیم هنوز ببینم چه می شود و مخفی مباد که بچو من کج مج زبان هندی

نژاد را گاه گاهے بزبان فارسی حرف زدن بدان ماند که طائرے

بتعلیم و تکرار کسی کلمه چند با وجود عدم فهم مرام بیاموزد و این امر در خور

اعتماد نیست لا الحیا بیه سبحان الله فرد جائیکه عقاب پر بریزد از پشه

لاغری چه خیزد :: اما از چندے این کالای رسوائی و سرمایه تفضیح که با وجود

کمال اجتناب و احتیاط و بهم قضایای استاذین مکرمین جناب شیخنا

مرحوم و حضرت سیدی سندی کربلائی مدظله العالی خود بخود فراهم

آمده محمول بر یبوست دماغ و خشک مغزیهاست که گفته اند الجنون فنون

اما هنوز محض بالغ تبلا شرا ستادی از اهل زبان و ارم و از پایه مستلم

بو که دستم بدامن صاحب کمالے برسد چنانچه در بعض ابیات بطریق

تنبیه علی البدیهیات قرع عصا کرده ام است تا بلبلے بباغ عجم حضر

نه شود :: بشکن بلبل نیز ساز مخالف نواے راه و ایضاً نیز ناچه سان در

فارسی حرفے توانند زد :: هندی هم کلامش یاوه و بیهوده را مانند

المختصر این چند سطور در الوف الاام اسیری صنوف شدائد غربت

٦١٣

جز حرف شناسی و سواد خط خطی ندارد و طرفی از استعداد نه لبسته اند و اینکه گفتم عموم البلوی و از قبیل بدیہیات جلیہ ہست و با ایں ہمہ جامہ ہمہ تن باتمال در بر کرده و کلہ گوشہ افتخار شکستہ آستین ہا بر مالیده و دامن کمر زده بمعرکہ کج بحثی دلیرانہ در می آیند تا گیر از آہو گیر بپای انحضرات بر خود ترسیده دفع دخل بنیان و تحریر اشعار ہر قسم کرده ام بو کہ بمذاق یکی از اساتذه کامل و نقادان عارف کہ درین عہد زمان از کساد بازار کمال در بر روی خویش و بیگانہ لبستہ و در زوایای خمول نشستہ اند گوارا آید و بمعجز کلام و درد دل ستمام کما ہو حقہ برسد ع وای بر جان سخن گر بسخندان نرسد ؛ ازینجاست کہ بر اشعار متفرقہ اقتصار ناکرده غزلے تمام و کمال مد اواخر این اوراق اورده تا باشد کہ زبان قلم گویان لبستہ باشیم و احیانا اگر یکی از متعطشان زلال این فن زیاده تر مشتاق عملات این ہرزه درا بوده باشد فعلیہ بالفحص البالغ چہ بعنایت ایزدی لفقول معتدده دیوانہاے من ہمہ جا و بخصوص در فرخ آباد نزد تلامذه این بے سواد ست انشاء اللہ گلشن گلشن گلہاے کس نچیده در آن اوراق خواہد یافت و ایضاً بر رسم الخط و صورت بعض الفاظ از دوازده جا نرونده و بر محض استغراب و تماشائے تخلیہ احدی کردن سفسطہ بحت و بیبالاقی از تحذیر کریمان بعض الظن اثم و بہم منافی الضاف بل اعتساف ملنع ملنوما قیل ؎ دہن خویش بیالای پے بد گفتن کس ؎ کاین از قلب بہر کس کہ دہی باز دہد ؎ فقط سید اسمعیل حسین منیر از

بعض جزایر دریای شور مہر ہشتم صفر المظفر ۱۲۷۳ ہجری

ایضاً من ہذا القبیل

امرفته که بی شائبه اغراق بهایم وحوش مانا شده ام لهجه وزبان اردو که عمرے
سبهاعی موفوره درتحقیق آن اشتغال داشتم درینجا بصحبت وقرب اقوام
مختلفه ومکالمات ومحاکات باامثال آشامیان وچینیان وبرہمہاے کوہستان
دحیر ہم خواب فراموش وبافقدان ہم آغوش گشت امامقتضاے
العادة کالطبیعة الثانیة فکرسخن چون مہمان ناخوانده برسروقت رسیده
سربازده کشان کشان براه نظم می برد قصاید وغزلہاے کثیره لباس
ظہور پوشید چنانچه یکی ازآنہا بضیافت طبع ارباب مذاق انجا بحسب
تاکید اکرم الخلال سید شبیر علی خانصاحب می نگارم تا بالغ خردان دقیقه
رس دریابند که کند خیالم باوجود چنین مصائب ونحوه ازبالا دستی به
کنگره کدام کاخ مضامین معلی بند شده اگر فراغ خاطر یافتمی تا بکجا شتافتمی
واین قصیده را بامعان نظر ملاحظه فرمایند ونقد فکر ناصره رابمحک انصاف
بابیدزد وفرستادن غزل راجسارت محض دانسته دست درآستین
داشتم واین یاوه گوئے محض بنا برآنست که شاید دلہاے حضرات
بملاحظه ابیات قصیده بدر آید بوکه دراوقات مختصه وساعات مظنونه
الاجابة دعاے صالحی درحق این کمینه ارزانی دارند السلام [illegible] ذیقعده [illegible]

بنام حافظ منشی سید علی حیدر صاحب فرخ آبادی

جناب مستطاب مخدوم اولے الالباب مبادی آداب ادام الله معالیکم
دیو کیفیت ایامه ولیاله بوساطت تسلیمی که خم گردنش هلال اوج اقبال
منت طوق التماس بگلوے ضراعت می افگنم آه ازروزیکه فرخ آباد
ازنظرم چون باغ ارم ناپدید گردید حالم جائیکه رسید رسید کیف

جناب نواب آغا میرزا عرف ... حسن خان بہادر

حق خدمت ست نہ اظہار قابلیت قطعہ و چیمی فارسی کہ بتعمیہ چار عدد
از روے ورز مضامین و مادہ جواہر المنظوم نداشت کمترین بعلت
اتحاد مضمون مادہ اردو را بدا نگاشت اگرچہ خط مرضی نشید اما موافق
مرضی کشید امیدوارم کہ بعد فراغ از قرائت قرآن دعا در حق من
ارزانی دارند کہ یکبار فرخ آباد بہ بینم و ممنون شمارند حالیا لبوجہ
اشعار متصرف فیہا می پردازم و دست دعا برمی افرازم نیرم والامنن
برکات ساوی و طبع علا برخیر و کل مطالب موصولہ حاوے باد
اشعار صحیحہ بدستور دامی گذارم اما اشعار متصرف فیہا برمی نگارم
لتقلیل التجشم فے التحریک فانظر ایہا التحریر اسے ملتمسات المنیر چون
بعض احباب لکھنؤ تاریخ سال خاتمہ تصنیف مثنوے کہ ۱۲۸۵ ہجری بود نیز
نظم فرمودہ اند بندہ قطعہ اولین فارسی بنابر ازالہ تعمیہ برائے آن قیاس
دادم و صرف در مصرع اول آخر شعر اینقدر تصرف نمودہ ۵

سال آغاز مثنوی بنگار	در ذکر نبی و آل نبی

باقی قطعہ تمام خوب ست — حمد و نعت و منقبت در مثنوی چون نظم کرد

سید قدسی نہاد و شاعر معنی پناہ + صاحب تدقیق و تحقیق سخن یعنی منیر
در کمال علم و فضل و عقل و الا دستگاہ + حیدر دل خستہ اسباب نجات خویش و خفت
سال ختم مثنوی او دست بخشش از گناہ + در قطعہ اردو اشعار خوب و مرغوب ست

قدرے تصرف در مصراع مادہ کردہ ام قید بہر تلاش گوہر
تاریخ مین حیدر کو تھی حیرت + کہ ہاتف نے لکھا آئینہ نظم جواہر ہے +
رشادت مآب سید شہاب سلمہ اللہ الوہاب دعاے آگہی اند در زند
کہ مادہ ہاے تاریخ شما ہمہ بدستور خوب آیدکم اللہ تعالے ہر چہ از

بایدم بقلم ارم فرزاد حزین استی	مکتوب میرا استی بست و سوبین استی
از ماه رجب امروز الف و ماتین استی	هشتاد و شش افزون تر

عرضی بجواب شقه خدام ثریا مقام غیاث الاسلام و المسلمین کهف الانام و المساکین امیر اعظم خدیو معظم نواب همایون القاب مسند آرای مملکت رامپور که مع هنڈوی یکصد روپیه بطلب بنده در آله آباد ورود فرموده هشتم ماه مبارک سنه ۱۲۸۶ هجری

سحر نوید رسان قاصد سلیمانی	رسید بهجه سعادت کشاده پیشانی

الحمد لله که فرمان اقتدار عنوان کرامت توامان مع هندوی یکصد روپیه
بنا بر زاد و راحله مورخه ۲ شعبان المعظم عجب که چارم ماه مبارک عز
ورود فرموده از خاکم برداشت و هیچکترین سجده گاه همگی گردیده و نوید
آن طواف کعبه امید ایست در دولت جاوید از تهنیت یوم عید فرید
ازین حاجت نواز بیاپه کاهی مرکز کوه و بحیره‌ای مرجع شکوه آمد سالها
بمرگ آرزو نشسته را که بیک ناگهان عمر ابد بکنار گیرد و لب جانبخش
عیسوی بایقاظ بخت خفته اش جنبید از بس شادی اگر عمر رفته اش
بچشم روشنی این نعمت عظمی برگردد آنچه مستبعد نباشد و اگر یکدیان خنده اش
زمین و آسمان را آغوش کشد جا دارد داغ سجدات متواتره شکر گلهای
سپاس در راه ورود فرمان همایون نثار کردن و نور باصره قاصره

درین عرصه مساهم اساتذه ادب دانسته در مکتوبیکه بنام یکی از حاشیه
بوستان انبساط بزم نشاط نگاشته مناسب نگاشت یاد دهاد

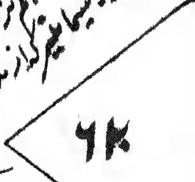
تقریظ

تا از ره ورسم عقل بیرون نشوے ✤ یکذره از انچه هستی افزون نشوے
یک لمعه ز حسن لیلیت بنمایم ✤ عاقل باشم اگر تو مجنون نشوے
پیشانی نامه سر بسجده سپاس یزدی میگذارد آیا نخر پیشانے خط تقدیر
بنظم ثریا مبدل گردیده خامه سنگبار سجه گوهر شاهوار نعت نبوی و منقبت
مرتضوی بر سر انگشت دارد گوئیا ز بانش کلید خانه وحی منزل گردیده
شکنج کاغذ آغوش حور اهبشتی را در برابر خود شکنجه گور میداند تا گر تیز تجمع
کافورے جمال سیم تنان خاموش کردنے ست نئ قلم ریشه نسب تا
شجره طور میداند لاجرم نعره لن ترانے از صریرش گوش کردنے ست
میل سطور عنبرین سرمه سواد نداد در چشم دوائر حروف کشیدن دیده
غزالان جادو نگاه از اشک فشانے رشک ناچار ست صبح بین السطور
از جوش تجلی با مطلع خورشید دریک چادر لخوابیدن خواب یوسف
از نظر افتاده چشم اعتبار خامه را جوش سیه مستی امروز دستی نداده که
اگر پشت پا بر رقص زهره زند انگشت نما نتشن باید گزید و مجره در بازار
روشن سوادے دکان سرمه فروشی بزنگی نکشاده گه کحل نورانی ✤
قدرے از نظر والا نگهان افگند چشم از آهو گیریش نباید پوشید بجا نگار تر
اوصاف دیوان بهاے اوج همایون خیالے شاهباز فلک پرواز
فضای مضامین عالے سپهر هفتمین افکار بلند گنجور خزاین نکات دقیقه
بیتا القصده بر ترے و جلالت مطلع سر دیوان سودے منالت

برغرمین گلهاے فردوس می لبست راستی شاہد برمصرع موزونش اگر
بانداز قدرکشی ساعتی می استاد سرونالا اشمشاد قامتان تاروز قیامت
از پا نمی لشست برق نگاه خورشید رویان ہنگام مشاہدہ شوخی شاہدان
معانیش اگر صدرہ پیرہن چاک کند از ابر دلفریب سواد حرفش بر
آمدان ندارد خال سیاہ نوخطان اگر برسویداے دل و مردمک چشم
روشن ضمیران داو نظر سیاہی زند دربرابر یک نقطہ اش خود را جز دانہ
سپند از آتشش برجبتہ نہ پندارد یوسف حسن معانیش دربازار مصر
طلبہای آمادہ چہرہ کشائے ست مشتریان سوداے ترنج وتیغ را لقد
اسند اسنے انوار پنہانی مضامینش برفراز طور تعلی با درانداز جلوہ نما
کلیم نگاہان مشتاق را چشم روشنی نسخ آیہ لن ترانی شکن شکن مخانہ
کیفیتش شکستہ خاطران خار افسردگی را موسیلے التیام نشہ ابدے
شگفتہ روئے گلہای تماشاش خزان زدگان پژمردہ دلی را ضامن
نشاط سرمدے بلبلان بہشتی قفس درہواے آتشش نواہی سرگرم بال
افشانی طفلان میسحا نفس در آغوش مریم الفاظ دلباختہ اعجاز بیانی
در صفوت کدہ تماشایش نظارہ لاابالی خرام دست دعابرداشتہ
شوق اثر یا در افتادگے در برابر سرخی شنجرفیش یاقوت لبان نگین کلام
خونجگر خوردہ بہمت سادگی از آتش رشک سلسلہ سطورش سنبل و
زلف محبوبان دو د کباب دلیست پر ملال در کو پیچ وتاب بسر برہا
دعا یدہ وار ابدار نقاط پر نورش ستارہ سفتگانہ قطرہاے عرقیست
سرمایہ انفعال از جبین آسمان چکیدہ شاہدان ترکیب و نازنینان
بندش چشت سرفرش گلہاے صحت لطیفہ دجدیہ معنویہ باداے

٦١٩

[illegible marginal text]



بقطیع دربر کرده خامهٔ سنجیده خرام درکوچهٔ شاعری باوصف مبالغهٔ
تام در ذکر انبیاء کرام علیهم السلام محفوظ از پا لغزهٔ منزلة الاقدام بجز غزلیات
در دامن ساحل حواشی ورا نظارا سامے خود چون ابر نیسان که
علامت شمارهٔ غزلیات در پهلوی هر مطلع چون خال مه جبینان در گوشهٔ
ابرو و تعداد اشعار هر غزل با شاهد هر مقطع را نو نیزا تو بنقض حقیقا ابتد
وصحت الفاظ حسب قواعد مسلمهٔ محققین لکهنو با انگشت هر مصرع در عقد
اخوت بستن غزلیات متحد الردیف چون تناسب اعضای خوبان
در بغل یکدیگر نشستن گردن جهیم جدت تماشای تجدید مضامین
تشبیهات بلندی گرا چون انگشت اشارت همگنان را را [illegible]
بیست سال بیش ازین جلوه شیوع نموده بود هنوز بیاض دیدهٔ شهر
و دیار ست بل حمایل گلوی روزگار دوم دیوان موسوم بسمی نظم
نادر مشتمل بر مراثی و سلام قوافل نشک غرار اهل بیت تا حوض کوثر
دار السلام سوم دیوان قصاید نعت و منقبت که موسوم [illegible]
نادریه سفینه ایست مشحون بجواهر عنصریه چهارم دیوان مخمسات موسوم
مخاطب بدیوان غریب المخمس ست نادر بل طلسم عجیب که بیتیان را با
بیتیان هم بغل گردانیده و علی الرغم روزگار قدما را با متاخرین یکجا
نشانیده و این دیوان مخمس ست که عروسانه نقش هر هفت بسته در
ششجهت بر صدر یکتایی مربع نشسته ۵ عینه آمد آن وقت که بر جوهر
ره فکر تو حسب فرمان نادره دو گل از گلستان تاریخ چیدم [illegible] نامی
دیوان نادر یکی زبان دو گلها [illegible] فصاحت دیگر یافتم سنگ سیستان نادر
حضور سلاطین جای متعالی [illegible] متلی ازیکه دولت و اقبال قیصر سان

نه اینکه نعیق غراب طنین ذباب را از نلے گلوی صد پاره برآورده نغمه
نا شنیده داند و معذلک با وجود دت را از مشرق تا بمغرب رساند بحمد الله
که سنگ آستان حضور معیار و محک کمال و دربار والا دار التنقید و مجمع
نقادان وحید ست واے بر حال ذی کمالیکه از چنین مقام فیض نظام
محروم و سبزه بیگانه آن بوستان بوده باشد نظر بر این کمترین هم بضاعت
مزجاة خود را می خواهد که بنظر محققان خدمت حضور گذرانیده سرمایه آبروے
بقدر حال بهم رساند چه جز ذات کثیر البرکات دیگر کیست که دست ابر کف
دریا نوال را بخریداری جنس این کس بپرس تواند کشاد یکی از اسلاف
قدیم را حسب حال این متشتت البال رباعیست مستوجب تمامی افراد
خسته جانے و مستقصے جمله اجزا پریشانے فللّٰه دره و علیه اجره

لب تشنگیم اگرچه خاطر چیحون ست؛ بے نطق و نظم من دُرِ مکنون ست؛ اجروی
من آن جنس کساد م که مرا؛ آن کس که بهیچ می خرد مغبون ست؛ الملتمس

سو جزیکه سواد این دو عرضداشت نقش بال کبوتر ابلاغ گزیده احرام
طواف بارگاه عالی می بندد؛ سو بیچاره هوس کرد که در کعبه رسیدن
دست دریای کبوتر زر دو ناگاه رسید؛ اگرچه قابلیت آن ندارد که با
ملاحظه خدام مشرف گردد اما از آنجا که پرتو آفتاب سنگریزه و یاقوت
پاره یکسان می تابد امید نگاه التفات دارد آرے قصیده که در
دو غاتر مدایح خداوندے بسمله آغاز توان گردید
بهزار خون جگر ترتیب داده میخواهم که آن جواهر زیبا را بدست خود نثار فرق
مبارک گردانم؛ یارب این آرزوے من چه خوش ست؛ تو بدین
آرزو مرا برسان؛ حالیا تیز گوش برآواز هاتف بشارت رسان هاتف

اوسی دربار دُربار مین جنم لیا ہے دوسری جگہ جائین کیا مجال ا
دولت و اقبال نے خط غلامی لکہدیا ہے نافرمانی و سرتابی محال ا
زمانہ شہرۂ فیض کرم سے اسقدر معمور ہے کہ تذکرہ ہمت حاتم کی گنجایش
نہین نورپاشی آفتاب جود و سخاوت نزدیک و دور ہے گو اگب ذکر
برآمکہ و معن بن زایدہ کو تاب نمایش نہین وہ امرا و نامدار جنکا چمنستان
بزم مجمع عنادل دستان سرا سے خوش بیانی رہا ہے ہزار زبان سے
بلبل گلزار مدایح و محامد حضور عالی ہتی اور ہین اور وہ شاعران
نغز گفتار کہ زمزمہ سنجان فردوس سے جنکار نگین چہپا ہے جناب الا
کے اوصاف مین ہمہ تن طوطی شکرستان شیرین مقالی تہی اور ہیون
ایسے زمانہ ناپرسا نہین کہ بازار کمال کاسد ہے اور زر سرمایہ سے
زیادہ ترنگاہو نہین خاسد ہے وہ بارگاہ عالم پناہ تمام ارباب کمال
کی امیدگاہ ہے بلکہ حقیقت مین شرفا و اہل ہنر کے واسطے مامن و پناہ ہے
لہذا ہیہ صفوف نعال نشین مجمع کج مج بیانی و ابجد خوان لبستان
ہیچمدانی بہی قدردانی و فیض رسانی ملازمان حضور ہی سے امیدوار ہے
کہ بقیہ عمر خدمت عالی مین بسر کرے اور یہ کامل العیار بازار بیکمالی
سراپا چشم انتظار ہے کہ بفور ایمای بندگان حضور ہی شرف اندوز پیشانی
بوسی ہو کر سرمایہ مدۃ العمر کو پیشکش مبصران بالغ نظر کرے ۵
دربار مین علیہ غزلخوانیان کرے و طوطی حضور سول لین ہیہ بولتا طوطا
کچہ نظم مختصر مع دو قطعہ عرضداشت فارسی و اردو ابلاغ خدمت
ہمایون کر کے دامان امید کو پہیلائے ہوے ہون اور ان جگر پارون
پہولون کی ڈالی ترتیب دیکر دست التجا اوٹہائے ہوے ہون ۵

لاٹھی کا ہونا اگرچہ ڈوبتے کو تنکے کا سہارا ہے مگر پایسے چوبین کا زور
کب تک چلے بلکہ بہرام چوبینہ کا نیزہ اس جگہ مورچۂ ضعیف کا خلال ہے
دیواروں کے پاؤں خود اکھڑے ہیں وہ کسکی دستگیری کر سکتی ہیں
وہی مثل ہے کہ ایک قطرہ کے بہی شبنم کی اگر آمدنے سے پاؤں دیوارونکے
اوٹھ بیٹھنے ای کے لئے، کیا برا وقت ہے کہ پاؤں کے نیچے کی زمین
نکلی جاتی ہے آٹھ مہینے وہ خاک اوڑتی ہے کہ لوگ خاکی فرریان
پہنے پھرتے ہیں اس چار مہینے کیچڑ کی بدولت چھیٹوں کا لباس مفت
حاصل ہے اور چھینٹ بھی وہ پختہ فراج کہ ہزار شوب تک فاقے نہیں
چھوڑتی کپڑا پھٹ جائے داغ سجائے ہو کہیں کہانیکو اور ایسے ہی شال
پہننے کو واہ رے غریب پرور شہر کہ کوئی ننگا ہوکا نہیں ہے بھلا میلی
کچیلے تو پھرنگ کی دون ہیں مگر سفید پوش کی تو مٹی خراب ہے واہ ری
زمین کہ بعض جگہ کی مٹی بغیا دن پکڑے نہیں چھوڑتی اور بعضی جگہ پاؤں
نہیں جمنے دیتی وہ افراط ہے یہہ تفریط غرضکہ اعتدال کا مقام نصیب
اعدا ہے کہیں کہیں تو ایسی بدبو کیچڑ کا خمیر صد سالہ طیار ہے کہ اگر
اوسکا پتلا بنایا جائے تو حبشی گندہ دہن گندہ بغل بہی اوسکی
تعفن سے بیمار پڑ جائے ابلیس کی مایۂ طینت میں اگر یہہ کیچڑ شریک
ہوتی تو آدمی پر اوسکا فریب چل سکتا کیونکہ اوسکے قریب آتے
ہی تعفن سے انسان متنبہ ہوکر تدبیر حفظ کر لیتا گویا دنیا بھر کی عفونت
و ملامت اسی کیچڑ کی بغل پروردہ ہے جب کبھی ہوا سے اوسے
دھوپ چھو جاتی ہے تو آفتاب کو عفونت اختلاط سے تپ جدید
آجاتی ہے قرص کافوری صبح کی حاجت ہوتی ہے ع مردار بآفتاب دراست

نامہ اعمال کی کثافت ہے ابر باران اس لیے بلندی سے پانی برسا تا ہے
کہ یہان کی کیچڑ کی چھینٹ سے دامن بچاتا ہے نجاست غلیظہ کا ہر طرف
ریلا ہے اگر خشک ہے تو ریگ مثانہ یا ستنجے کا ڈہیلا ہے یبوست
مزاج خاک پر رطوبت غالب ہے بلغم و سودا یکجان ہو کر قالب ہے
مواد کثیفہ سے معدۂ زمین کو استلا ہے فضلات ردیّہ کو منصب بیند ا
ملا ہے ہفت قلزم مین اگر اس منجلاب کا نغت ہوتا تو اوسکا مصنف
اپنے لکھے کو روتا بلکہ سات سمندر سے اگر نہ دہوتا تو اپنی پاکیزگی طبع کا
نام ڈبوتا اس کیچڑ سے جو خایف رہتی ہے تر پہنی شہر چھوڑ کر دور بہتی ہے
یہہ کیچڑ جسکی آب و گل کا خمیر ہو گیا ممکن کہ طوفان نوح سے بہی اوسکی
تطہیر ہو جس گھر مین اس کیچڑ کی کہگل ہو وہان رہنا مشکل ہو بیت الخلا
کی بو باس ہو بلکہ پردالان بلم پوس اور ہر کوٹھری سنڈاس ہو
جس سے اس کیچڑ کی چھینٹ ہم بغل ہوا اوسکا پسینا گندی دلدل ہو
تالاب مین نہائے تو پانی کیچڑ سے مبدل ہوا ور وہی مثل ہو ؎
سگ بدریا ہے ہفتگانہ بشو ٭ چونکہ تر شد پلید تر باشد ٭ ابر جو بڑا ابر
برستا ہے راہ چلنے والا گھر جانے کو ترستا ہے ہر چند کیچڑ راہ دینے
والی نہین لیکن اسکا برسنا دو باتون سے خالی نہین یا تو دلدل
مین پہنسے ہوئے کے کیچڑ دہوتا ہے یا مینو سیلانی کی جان کو
روتا ہے جب یہ مٹی جوتے سے لپٹ جاتی ہے تو گوشت بنکر دو
مین جُٹ جاتی ہے رباعی ؎ یہ گوشت ہے جس مین پوست الجھا کن
پھر پوست کو گوست چھوڑ کر جائے یہان ٭ جوتے مین لگی ہے سیکڑون
من مٹی ٭ مردون کا بہی پانون بہاری ہوتا ہے کہان ٭ اگر حضرت

کیچڑ کی آب و ہوا سے سڑتی ہین دامن پاکیزہ اوراق پہ نقلون کی چھینٹین
پڑتی ہین کیچڑ سے ہر کوچہ خرابہ بلا بنگالہ ہے کہنے کو الہ آباد دو آبہ ہے
تاریخ یکم اگست سنہ ۱۸۶۸ع ۲۳ جمادی الاول سنہ ۱۲۸۵ ہجری خبر نور الابصار
مین مطبوع ہوئی مگر حسب حکم جناب مالک مطبع وہ مختصر ہو یہ تمام نقل ہے

در شکایت اینلم تکس

کیا صدمہ ہے کہ جسکا القو ہی شاق ہے		تکلیف کونسی ہے جو مالا یطاق ہے

ہر چند اسکی تحقیق جلماء نامدار خصوصاً متکلمین عالی وقار نے قرار واقعی
کی ہے مگر راقم اخبار کا مقصود اور کچھ ہے کہ ارباب فکر و نظر جو اپنے
ملاحظہ سے اس بیہودہ نگاری کو مشرف فرماتے ہین اور دریاے نگاہ
کو زحمت کوچہ گردی بین السطور دیتے ہین اوس سے مطلع ہو جائینگے
یہہ تو ظاہر ہے کہ تکلیف مشتق کلفت سے ہے دکھلانے الصراح وغیرہ
کلفۃ بالضم رنج و سختی و تکلیف زیادہ از اندازہ طاقت کار فرمودن
کسے را الخ اور صاحب غیاث نے بھی منتخب سے مطابق تحقیق
صاحب صراح لکھا ہے بہار عجم مین بعد معنی لغوی کے لکھا ہے
و فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن بالفظ کردن استعمال نمایند
پس تکلیفات شرعیہ بنابر مشہور از قسم پسین باشد انتہی بلفظہ راقم الحروف
کہتا ہے کہ تقیید و تخصیص فارسیون کی منظور فیہ ہے کیونکہ عرب مین
بھی اسی طور پر مستعمل ہے دیکھو مکلف بکسر و تشدید لام اوسی
شخصکو اصطلاح فقہا مین کہتے ہین جو حد بلوغ کو پہنچ کر تکالیف
شرعیہ کا متحمل ہو اور قرآن مجید مین بھی کریمہ لا یکلف اللہ نفسا الا
وسعہا اسکی شاہد ہے علی ہذا القیاس فصحاء اردو بھی عرب و عجم کے

۶۲۵

افراد مین بطریق اولے استحقاق شمول رکھتا ہے فی الواقع ہتک
حرمت و نقص عرض ارباب ننگ و ناموس کی نظر مین اگر امراض جسمانیہ
مین محسوب نہین تو عوارض صعبہ شدیدہ مین لابد محسوب کیا جاے گا
جب یہہ مقدمہ ممہد ہوا تو یہ بھی سب پر ظاہر ہے کہ مال و دولت بلا اشتباہ
اسباب حفظ آبرو مین سے عمدہ ترین سبب ہے اسکا فتور و ضرر
آخر کار صورت ضرر و نقص آبرو و ہتک عرض موجب ہلاک و تلف
نفوس ارباب حفظ ناموس ہے اسکو تکلیف مالا یطاق اس راہ سے
سمجھنا محل تعجب نہین بہر حال اس قسم کی تکلیف مین اگر کوئی شخص
دور از حال سامعین و ناظرین مبتلا ہو تو وہ سکو ضبط کر کے خاموش
ہو رہنا اور ازالہ صدمہ لاحقہ کی تدبیر نکرنا دشوار تر اور حمل جبال سے
محال ہے اسکے یہہ مثال ہے کہ جیسے کسی عقرب گزیدہ یا صاحب
وجع شدیدہ کو آہ کرنے اور کراہنے سے یا استعلاج کرنے سے کوئی
مانع ہو یا نیم بسمل کو تڑپنے کی سبب قصوروار و مستحق تازیانہ و دار ٹھہراوے
یہ بات پسندیدہ سفہا و بلہا بلکہ مجانین کے بھی نہین فضلا عن العقلاء
ولاسیما الحکماء کیونکہ اکثر عالی ہمتون و رحم دلون نے مریضان محتاج
و بیماران متعذر العلاج کیواسطے شفا خانہ بنائے ہین اور خود سرکار
کیجانب سے کسقدر اہتمام بلیغ اس بارہ مین مبذول ہے جب
امراض صوری و عوارض بدنی کے دفعیہ کو ہزار ہا روپیہ کی نوکریان
اور اطباء حاذق و اشاعت علوم طبیہ و جراحی کا سلسلہ مقرر ہو تو
غور کا مقام ہے کہ ان امراض روحانی و اوضاع جانی و جنانی
کے ازالہ مین جو بناے کالبد خاکی کے لیے سیلاب کوہ شگاف ہے

٦٢٦

بھی عقل حیران ہے کہ پھر کیون تمام رعایاے ہندوستان باتفاق
اکثر دانایان یورپ بیکزبان و یکدل ہوکر فریاد و واویلاہ وغیرہ و مصیبتا
بلند کرتے ہین ہمنے فرض کیا کہ بقول بعض دانشمندون کے اکثر
ہندوستانی انسانیت و آدمیت سے اسقدر منسلخ و اجنبی ہین کہ
بمنزلہ جمادات و ممسوخات و بہایم کے ہین اور انکے اقوال و افعال طنین
پشہ و ذباب کے مانند قابل التفات نہین لیکن اسکا کیا جواب ہے
کہ بیشتر عقلاے ولایت و خردمندان یورپ بھی کہ جو تہذیب خصوصاً
سوبلزیشن و دانائی مین مسلم الثبوت و منتخب ہین اس باب مین یک
اہل ہندوستان ہین بعد اس خوض و تدبر کے دیکھنا چاہیے کہ آیا
فی الحقیقت اس ٹیکس کا ادا کرنا فوق طاقت رعایاے ہند ہے یا
یہہ بار اونکی طاقت کے موافق ہے اسقدر تو بمنزلہ بدیہیات کے ہے
کہ ارباب تیسر و اہل استطاعت ہر زمانہ و ہر ملک مین پابندان ضیق
و آفتاد و گرفتاران سلسلۂ فقر و اضطرار کی نسبت بہت کم ہوتے ہین اگر
متمول و دولتمند لوگ اس گری کو چندے جھیل بھی گئے تو کم طاقت
ایکدم بھی متحمل نہین ہو سکتے خصوصاً ایسی حالت مین کہ تواتر قحط سالی
زمان دراز و قلت معاش و استمرار مصارف معمول منجانب سرکار
مثل صفائی وغیرہ و اخراجات ذاتی کے ہوتے ہوے کیونکر عہدہ برا
ہوا ور تنہا قحط سالی غلہ ہی نہین بلکہ گرانی تمام اشیاء ضروریہ کی جسکا
باعث اصلی لیسنس ٹیکس و چونگی ہے روز افزون اندنون بھائی
ہمنے ملک ہی آدم کو لوٹ لیا عجب تو یہ ہے کہ شاید ارزانی غلہ و تمامی
اشیا ظلم حکام کی عاشق ہے اور گرانی و قحط و وبا عدل و انصاف کی

بنام مولوی [illegible] المکنی بابی القاسم

گرفته منت بر جان سخن بنا دند و معهذا اماطه شوکه این توهم نیز ضروریست که درین بهارستان ابدی نوای بلبل و نعیق غراب بیک پرده گنجائی نیابد و خار با گل از یک گریبان سر بر نیارد لا سیما مد تعصب چشم حق بین را العصا به بخبار آگین نسازد که منشق خام دوستان پاس دوستی بر معجز بیانی بالغ نظران بیگانه راجح نماید و ترجیح بلا مرجح بر آن صادق آید از انجا که غالباً طبع والا با نصاف مجبول و بتحقیق منظور است امید که جمیع معانی این نیرستان را بموضع لائقه و مواقع مناسبه یگان یگان فرو دارند با آهو گیران ناخن و خبع آتشی سخنی غیر محله بنتوانند کرد که گفته اند من صنف فقد استهدف الخ کیفما کان بیرون ازین یادگی ها کف لسان و تشمیر ذیل بشرح مطلب ضروری ادسے ست که زیاده برین مبادا موجب اشمئزاز خاطر سامع نازک مزاج گردد مخفی مباد که حسب تاکیدات مندرجه اشتهار اشعار معدوده از غزلیات مطلب برآورده مع زادگان طبع بعض شاگردان انجا بتفویض خامه و نامه سپکم و ایضاً به برخی از اعیان تلامذه خویش که بدیار مختلفه ساکن و از الفاظ گرام و آتش زبانی ها چراغ افروز بزم نظم بوده با فاده دیگر مستفیدان حلم اشتهار برافراخته اند در خصوص فرع عصا کرده ام اغلب که از رسیدن طامات سوفیانه و جهلات ملفوفه دریغ و نیغ را دریغ انتظار ندارند و شرح حالات من که بهذه سان ورزند که ناگزیر بر سبیل اقتصار اینکه پیش ازین بدیگر بلاد و خار در پیرهن مع اخگر بدامن داشتم تا سال گذشته در علاقه آباد بخدمت تحریر بدهی نگاشتم حالیا از هشت ماه متشبث با ذیال سکندر اقبال کیخسرو جلال جناب نواب فضایل مآب

نیترسم که کیف این باده مرد افگن مرا از دست من برباید الحق همچو من پست حوصلهٔ تنگظرف را اگر بصفوف نعال جا دهند پشت پاے بر سر پرویز و کسرے و قیصر زنم و بتخت سلیمان از بس نخوت سر فرو دنیارم و رتبهٔ مذکوره را فوز عظیم دانم سبحان الله گدائے بیسروپائی که یانفور در یوزه را خوان نعمت و کشکول فقر را کیسهٔ دولت شمار از چه راه مستحق اطعمهٔ گوناگون گردید مگر خدا که نظر باین مناقب عظیمه صد نیزه آب تشویر از سرم بالا رفته نظم من از مصرع آه حمل تر و نثر چون اعضاد ریخته مثنیه عفنه نگردد طبائع پاکیزه لفظ از تمامه علوم همین ابجد بیچدانے از بر دارم و در علم نادانے احدی را همسر خود نشمارم آرے یکتاے من در کمالات مرقومه از اجلاء بدیهیات است چرا بے نظیرم ندانند و بیکر دانشم باریک تر از سهاست چسان بدر نیرم نخوانند و این دراز نفسی ها و طول محل نه از راه انهضام و کسر نفس است بلکه راست راست بے کم و کاست است بارے شکر این نعم تا تقتضاهایے چسان توانم گذارد حالیا تشمیر ذیل بعرض مطالب مستفسره مخدوم میکنم فیکے گوش من باید داشت و از اجیف اجامره و الواط را وقعی نباید گذاشت آرے شک نیست در بنکه بندگان نواب مستطاب کیوان جناب دام اقباله بصرف ده هزار روپیه شبیه عدیم الشبه و مثال بمثال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله را از بعض ممالک فرنگستان طلب نموده در امام باڑه که مدفن بعض بزرگان ایشان است با تمام عمارت حدیث البناے قدم رسول نگاهداشته اند و نگارخانه فردوس را از انوار این نقش قدسے از نظرها انداخته اندرین مدت من و دیگران خبر یکبار استعمال زیارت نکرده ایم لب مرام اینکه اگر بعض خوش اعتقادان بشنوی زیارت

٦٢٩

بنام نواب واجد علیخان بهادر مضمون

خیر حیثیتی بنام وراثی ضمیر انارم با اینکه میدانند که نوابصاحب باب توبه
را بند و آهنگ دیدارش بلند فرموده با خود عهد بسته اند که دیگر گوش
بفریاد این در بدر بعوج ننهند و با نجمن عفو صفح بارنه دهند بگر این
ننگ جهانیان غوغای سگان کوی را آواز نقال دانسته لبیک میزند
و دامن گریبان بدست دربانان سپرده بنام استغفار را کلید قفل
باب مسدود دانسته کار دست از زبان میگیرد و مغدلک دست سخن
بر نمیدارد و میخواهد که بحسن مساعی و بذل مجهود نوابصاحب بر سر ساحت
بخشایش خواه مخواه آورده دقیقه از سفارت شیفتگی فرو نگذارم و
جلد وی وکالت خداینکه یکدو شعر خشک گفته با آهنگ صرد ضرب
صوت حسن مدح من بخواند دیگر کیسه اش چیست که بمن خواهد داد
و من از ساده لوحی در دام تزویرش سراپا در آمده جامه وکالت در بر
و عمامه سفارت بر سر عذرات پا زده لنگ اگرچه فی الحقیقت و اقعیت
ذخر اکمل و فرد اسنی ست تراشیده بجمله چاره میکنم که آن بیچاره از عنایت
و عهد بیشتی و شکم بندگی تن بمزدوری در داده و اندکی از فرط شیفتگی دل
گرفته حب دل دماغی ندارد و بنهایت دو چراغ و روغن باید در دماغ
می سوزد و بشیفتگی در انقافه که کوه کنی فرهاد پیا سنگش نمیرسد تا چنین
این بار از گردش سر بخیزد اگر شود قیامت صدق الباب نباید از طنین
مگس کمتر شمرده از عذرخواهی کند چه از خرابیهای یاران ادای دین

مشر باید که دست من پیر ناتوان بگیرند که اشکنجه عطاب و خطاب و
طلب جواب تحریر قصیده و اجزاے مثنوی در کشیده بپرورش پذیرند فقط
حالیه بعض جو به ضروریه مطلوبه بحضرت سردرگوش التفات می نهند
که پیام هو الا بخواجه خواجگان جناب فصاحت مآب حضرت نشے
سلام علیکم خانصاحب بہادر میر منشی بعینه بطرزیکه فوق آن متصور نباشد
گذرانیده جواب سلام و شکریه یاد آوری بر گرفته بحضرت سپرده میشود
دانم که مثنوی من مقبول پیشگاه سبحان ملاء اعلی و وساده آرایان
جنت الماوی گردیده دلیل این دعوی زیاده ازین چه میخواهی که رضوان
تاریخهاے ختم آن بچنین رشاقت و بیمثالی بگوش من دمیده حبذا
اشعار و قطعات و زهی باده هاے سماوی رشحات که هر یکی ازان
درنگارستان بی نظیرے نقش اول او و در عالم بیمثالی ضرب المثل
ست آید که الله تعالے فی الدارین من خود از شما راضی گردیدم او تعالے
هم خوشنود باد و ثمرات اندعا از شجره امید زود برساد بمحمد و آله الامجاد

	ارج اندعا باید شناخت فقط	

خط بنام جناب مرزا حاتم علی صاحب مهر در رسید خط و تاریخ دایره

مخدوم عالیشان ممدوح سخنوران قبله ارباب معانے مشار بالبنان
در سخندانی دام فیضهم تواتر عنایت و تکاثر التفات همایون جبین مخلص
را از سجده شکر دمی فارغ نمیگذارد سبحان الله بیچمنے را که در کس پیرے
فقید المثل بوده ام روشناس عالمی گردانیدن و از تحت الثرے
بفوق السما رسانیدن خبر برگزیدگان عالم اخلاق و تهذیب کار دیگر

٦٣١

بنام نواب جعفر علیخان صاحب بہادر عرف پیاری صاحب شمس آبادی مورخہ ۲۸ جنوری سنہ ۱۸۷۲ء

صدر نشین انجمن تہذیب

بکف دارم و بہر کس کہ ادنے مناسبتی ازین فنون دارد نشان میدہم چنانچہ در انجمنی کہ والا گہران سخن رس فراہم آمدہ بودند این طلسم غریب را حیرت افزاے نظارگیان بالغ نظر گردانیدہ آنقدر کہ قوت ناطقہ مساعدت کرد محاسن بدائع و نکات لطیفہ تاریخ مذبورہ بر طبق اظہار نہادم ہر کہ دید از بس تحیر نقش دیوار گردید جناب معظمی حضرت مولوی روح اللہ صاحب ہم مشاہدہ کردند و اطرف الطرائف و الطف اللطائف انیست کہ علاوہ بر صنعت دائرہ مصرعہاے مادہ ہم در متانت و رزانت و جمیع محاسن فصاحت و بلاغت تا در برآمدہ بہ یکی ثانی اثنین خودش ہست کہ ثالثی ندارد و نخواہد داشت شکر عطاے این نعمت عظمی کہ سامعہ و باصرہ و ذائقہ و مدرکہ را در بہشت مستلذات ابدی و حلاوت سرمدی انداخت ہیچو جواب این تاریخ از من و صد ہیچو من محال زیادہ بنظر اضاعت اوقات شریف و تشمیز از خاطر نازک الا اطالت ملتمسات روا نداشتہ بر این شعر ختم مرام می نمایم ع بماناد آن دوست کو دوستان را بود غذاے دل و راحت جان فرستد فقط و التسلیم خدمت میرزا عنایت علیخان صاحب و آغا صاحب سلامہما ے نیاز و قرۃ العین آغا حمید الدین حسین سلمہ اللہ تعالی دعا

بنام جناب مہدی علیخان صاحب بہادر ۲۳ ربیع الاول سنہ ۱۲۸۹ ہجری بمقام امروہہ

تمناے تفسیر موعودہ مصحف شکیلم سے پارہ لا ابل ہزار پارہ و ہر پارہ ام سر در انتظار پطرے آوارہ و باز ز وسے تنبا کو خاصہ در این فصل دلکش دلم مجبور لیست برآتش را ماآتشیکہ خود را سوز دنہ آنکہ چراغ مراد سے افروز

را بهشت کامرانی هانساز دگاهے قاری این مصحف پاکیزه منزو
دیگران سامع و آنکے راوی این احادیث یارانند و من جامع احقا
که جناب باوصف ریعان شباب عنفوان جوانی با ابنای عصر اینجا
که بهر عنقاے مغربے کلاغ میرسند و برضرغام ببر بیان پوستِ آهوی گیرند
نجیکه بمودے دارہم ماذمت کشی دارہم مع حفظ مراتب و متانت و وقا
و استقامت اوضاع و محاسن تهذیب و مکارم اخلاق ابسر کرده
هر واحد را سپاس گذار دو آله حسن کردار و گفتار خود گذاشته رخت
سلامت ازین سر منزل که منزلة الاقدام و لغزش گاه ازموده کاران است
محمود العاقبة کشیدند بخارق عادات ما ناست منکه از بدو زمان
تعارف دلداده الطاف و ستایشگر اتقاو تورع سیما درین اوایل
شباب که از خصایص جنابست بوده ام درین روزها هواے بال
مرغ نامه رسان دامنی برمجمرم زد که مراچون کاغذ آتش زده همه تن
چشم اشتیاق گردانید او تعالے شانه بانشاءِ کار نواز مهیاد و تشکلم
و فایض المرام اسلے یوم القیام دارد معذلک درینجا امرے جدید القوع
داعجوبه حدیث الوقوع نیست که بقترح آن منت برجان خامه و نامه
نهم آرے اینقدر که خدام حضرت ولی النعم دام اقبالهم نیمه جنوری جهت تودیع
صاحب ایجنٹ بهادر توسن عزیمت بهواے بریلی برق عناق فرمودند
و جاگرم ناکرده همدران روز بمرکز دولت و اقبال مراجعت نمودند
و بنده درین ایاب و ذهاب حسب الحکم متشبث فتراک آن خسرو بیهمال
بودم باآنکه بارگاه خداوندی و خیام ظفر احتشام مع ارکان دولت
و اعیان ایالت که از انجمله حضرت داغ دهلوے بوده اند مع تمامی لشکر

۶۳۳

بنام حکیم محمد حسن خان صاحب طبیب اعلای سرکار مهاراج گوالیار در تعزیت والد بزرگوار

دریغا بزرگانیکه انفاس متبرکه شان سرمایهٔ نزول برکات سماوی بوده
وسعد و دسے بینش بودند چشم افاضه بربسته مرادانه بخوابگاه نیستی
آرمیدند و همدرین سال که عام الحزن نتوان گفت بسا مردان خدا
وارباب زهد واتقا بل پیشوایان طریق هدا واهتدا بمرگ خود عالمی را
برخاکستر روز سیاه نشانیدند از آنجمله در اواخر ماه صیام حضرت مجتهد
الانام افضل العلمائے الاعلام مولے العلام جناب السید تقی و عمدهٔ
افاضل جناب میرزا محمد اخباری و افصح الشعرا امیر فاضل اسخی الامرا
سید الحاج والزوار نواب میرزا ... الاجاه بهادر اعلی الله مقامهم در
لکهنؤ و اعلم العلماء و عراق البارع الحذاق مجتهد آفاق محقق ...
حجة الاسلام در کربلائے معلی متعاقب همدیگر بروضه رضوان
و علاوه ازین حضرات بسیاری از فضلا و کملا داغ بر دلهای احباب
... صد جان ماتم و یک خاطر خون گشته من ... کربیبا ...
مخدوم که بهتر ازین و صد بجو من بدقایق تعبیر و تبات و مدارج ثواب
این حسنات نیک وار سیده اند کے احتیاج با علام سعاوبات الفضائح
و اضحات کذائیه دارند امید که رخت صبر شکیب خرمن هوش و حواس
بسیلاب گریه و برق اضطراب تفویض نفرموده جهد وافر و مساعی مشکور
در خیرات و مبرات و ادعیه غفران و نجات فرموده و در ادای حقوق سوگان
اهمال روا نداشته قصب السبق از ابنائے جنس بربایند زیاده تجشم اطناب
روا نمیدارم که مبادا سرمایهٔ تکدر خاطر نازک گردد و قطعه تاریخی مشتمر
این سانحه موحش با سفر ستم هر چند که انجمه ثبت لایل تمره بصر رسانیده
اما چه توان کرد که غیر ازین دست رسی ندارم لا یکلف الله نفسا الا وسعها والسلام

اندیشی چه‌قال بینی مخدوم مستبعد و بدیع بنماید احتمال که احدیها طوطیِ سواد فرخ آباد را شفیع آورده و اخرے بیاض رخسار و قامت فتنه بار را وسیله نظر فریبی یا قرار داده باشد کیف ما کان بشرط صدق این روایت ارتکاب امور کذائیه از خیر طلبان جانبین مبتلی عذب دوستی دولتین را تلخ تر و ماء معین مشرب اتحاد در یاستین را مکدر میسازد که گفته اند اندک اندک خیلی و قطره قطره سیلی اگر این روایت حاشا کم الله عنها راه بده داشته باشد پس تلافی ما فات باید برخاست و این غنچه را که هنوز از چشمه سوزن بیش نیست بحسن تدبیر آنچنان بست که آب رفته بجوے درآید و اگر بنظر مثل السائر رُبَّ مشهور لا اصل له دامن حضرت از لوث پاک ست و دیگران ازین آتش خاموش دود برآورده اند بقدر امکان و حد وسع چشم از ازاله آن نباید بست حقا که اخلاص دیرینه من بر سر این کاوکاو آورده و الا من کیستم که بوکالت فضولے ایقاظ نائمین و انتباه غافلین روا دارم و للّٰه در من قال ع هر کسی ناصح برای دیگران الخ و فرستادن قماش رنگین مختصه آن دیار در این ایام محض فضول فیها نعم در فصل زمستان ان شاء الله لطف فرمایند که منت ارم و السلام و افضل خیر الکلام

از واردات طبع

غواص بحار نکته رسی و سخن شناسے واصف مدراسی در تذکره معدن الجواهر بذیل ترجمه میرزا بیدل فرماید چون میرزا بعلم خداداد خود نقش آزخلق معانی بسوے احداث بنائی چند محاورات تازه پرداخت در دیده دل هندیان چون مردمک چشم منزلے ساخت اما مصطلحات مخترعه او در چشم بلغاء عجم حکم شعر منقلب و شعر زاید که چون قذے موجب زحمت خانه دیده است

۶۳۶

پس این بنای فاسد علی الفاسد را چه باید فهمید و اعجباه کسیکه در پوید صاحبان زبان و ارباب محاوره در رافته از و بس غریب و بدیع میناید که برای تصحیح و تاویل اشعار فارسی گویان هند اشعار اہل زبان را مستند امیان آرد و دلیل الفاظ تراشی هندیان گرداند حالانکه ایشان باتیان طنز و تعریض در حق قدما هم دہل زیر گلیم زده اند گاهی میفرمایند که این فارسی تازه ست و گاهی بے چیستک شد که آب رفته بجوآمدن شنیده شد و رایاغ آمدن ظاهرا از تصرفات شیخ ست و امثالها اما معه ذالک درینمقام آنهمه چارچاشنی را یکقلم فراموش فرمود از بیدل نمی پرسند که خرام کاشتن محاوره کجاست بلکه تاویلات و توجیهات آغاز نهند انهمه بر کمال انصاف پسندی جناب ایشان دلالت دارد و ازین هم غریب تر ست انچه در توجیه بیت مثنوی غنیمت فرموده اند حالانکه بر اختلاف توجیه و غلط فاحش در قافیه ست حالیا گویم که ظهوری علیه الرحمه تنها این راه نرفته بلکه قاسم مشهدی هم ازان قسم گفته ؎
ز دست دلبرم تا خنجر بیباک میرویده ز جیب عشقبازان سینه چاک میروید
از بهار عجم و ایضا حضرت ابو سعید ابو الخیر میفرماید ؎ دل خبر عشق تو نپوید هرگز ۞ جز محنت و درد تو نجوید هرگز ۞ صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی دگر نروید هرگز ۞ و ادای قمی گوید ؎ ای خوی تو در ستیزه کاری بر شهرت رسم دوستداری ۞ روید همه سبزهٔ محبت ۞ گر در دل من ستیزه کاری
از تذکرهٔ ریاض الشعرا ازینجا میتوان فهمید که اگر حضرت مرزا هم به تتبع انحضرات استعمال الفاظ مذکوره میفرموده بود اعتراضات اہل زبان و غیرهم بمنگر دیدند اذلیس فلیس و همین خرام کاشتن تنها نیست که جناب

کی ہے شق ثانی مین استاد مذکور کا نام و عبارت کتاب منقول عنہ ارشاد ہو کیونکہ عنادید فن کا کلام رسایل متداولہ مشہورہ مین موید ادعاء سامی نہین اگر مزعوم گرامی مین ہو فہا تو اہی ھاتکم اِن کُنتُم صَادِقِینَ غرضکہ منتق ثانی سے تو استدلال بفحوای اِذَا جَاءَ الاِحتِمَالُ فَاسِد اب شق اول رہی تو مقام انصاف ہے کہ ادعاے مجرد سے خرق اجماع کیونکر طبع اولے العزم کو پسند آیا دوسرے جسقدر اشعار اساتذہ بطریق مثال آپ نے لکھے ہین قطع نظر مطالبہ تصحیح نقل سے وہ مثالین بلتبیہ ممثل لہ سے مطابقت نہین رکھتین از انجملہ یہ شعر قصیدہ خلاق المعانی کا گویا تیر روے ترکش اولہ جوانب ہے ؎ سایہ حق ست یا رب سایہ اش پاینده دار ✽ آنکہ وضع ازمیان جان دعای دولتش ✽ آپنے اسواسطے یہہ شعر مناط استدلال سمجھا ہے کہ مطلع اس قصیدہ کا حسب مانی الرقعہ بہار عجم مین تحت لغت منش یہہ ہے ؎ ای زرایت ملک و دین در نازش و در پرورش اے شہنشاہ مظفر فر و اسکندر منش ✽ اور واقعی قوافی مطلع اور قافیہ شعر مسبوق الذکر مین اختلاف مذکورہ ہے مگر ہم کہتے کہ سلمنا یہ شعر اوسی قصیدہ کا ہو پہر کیونکر لازم آیا اور کہان سے ثابت ہوا کہ مصنف نے کسی شعر ما قبل مین اسیر قرع عصا نکر دیا ہو جیسا قصیدہ ؎ سپیدہ دم کہ نسیم بہار می آمد ✽ نگاہ کردم و دیدم کہ یار می آمد ✽ مین بعد چند اشعار کے تبدیل ردیف بانذک تغیر کا اشارہ فرمادیا ہے ؎ زبہر قال ز ماضی شدم بمستقبل ✽ کہ بر انام چنین خوش گوار می آید پس بشرط احتمال کذائی یہ احتجاج لیس بشیے ہے غرضکہ جواب ثانی

٦٣٧

جواب مین وہی قاعدہ مخترعہ اسے جواز حرکت ماقبل روی مقید پیش کیجیے جیسا عند المناظرہ کہا تہا تو اوسکا وہی جواب ہے کہ اس قاعدہ کا اثبات کتب ائمہ فن سے آپکے ذمہ ہے صرف توہم مفید نہین ثبت العرش ثم النقش پہر اگر اس قاعدہ کو بفرض تسلیم غیر مسلم ہم مان ہی لین تو آپ کیا جواب دینگے جب حریف یہ دعوے کریگا کہ آتش بکسر مثناۃ فوقانیہ کما فی لغات المعتمدہ لہ صحیح ہے اور بالفتح کسی لغت مشہور مین نہین اوسوقت آپ ان شعرا کے اشعار جنہون نے آتش کو قوافی سرکش و غش مین نظم کیا ہے تصحیح فتحہ تاے فوقانیہ و تغلیط کسرہ کے لیے مع اقوال بعض اہل عجم تغلیط کسرہ تاءً تقلید الہ لائینگی جیسا آپ نے رسالہ مین زور شور سے بدست آویز اشعار تردید و تغلیط ائمہ لغات کی ہے تو ہم کہینگے کہ یہ اشعار سند اولہ سامی از قبیل لنا و لا علینا ہین کیونکہ حسب قاعدہ جواز اختلاف حرکت ماقبل روی اون اشعار مین آتش بکسر تاء فوقانیہ قوافی مہوش و ترکش مین جائز ہے اور چونکہ یہ قاعدہ خاص آپ کا نکالا ہوا ہے آپکو ضرور تسلیم کرنا ہوگا اور آتش بالفتح کی سند کہین سے نملیگی بلکہ اپنے دعوے سے دست برداری کی علاوہ عبارت رسالہ مشتمل تغلیط آتش بالکسر کاٹنی پڑے گی وگرنہ ماہو جوابکم فہو جوابنا سبحان اللہ قالب بفتح لام کے بارہ مین تو لغات کو اشعار پر ترجیح دی جاے اور بحث آتش مین اشعار لغات پر مقدم کیے جائین ع اے تو مجموعہ خوبی زکدامت گویم حالانکہ آتش بالکسر کی سند مین رباعی حاشق

اور حیرت تو یہ ہے کہ آپ تو ابوالفضل فیضی فقیرخان آرزو جیسے م
امیر خسرو گو ہندی ہونیکے سبب سے مانتے نہین بلکہ شعراے اہل زبان
جو ہندوستان مین آگئے ہون اونکا بھی کلام مستند نجانین اور یہان
حسب مصالحہ سانحہ حضرت مغفور کلام کو تکثیر السواد حریف پر حجت
گردانین ان هذا لشی عجاب اب باقی رہا وہ شعر فردوسی رح کا جو
آپنے لکہا ہے اور اوسمن گرفت و برفت کے قافیہ سے استدلال
کیا ہے اگرچہ با وصف قصد ایجاز و اقتصار کے یہہ جواب اطناب اور
اسہاب سے خالی نہین مگر لکھنا ضرور ہے فانظر الی ما قال پر عمل کیجیے
مخفی نرہے کہ جسقدر کتاب شہنامہ بتصرف کتاب سے مسخ و تصحیفات
و تحریفات نساخ سے نسخ اغلاط سے معمور حالت اصلی سے دور ہے
غالب کہ اسقدر کوئی دوسری کتاب باوجود عمدگی و بے نظیری کے
ضایع و رایگان نہوئی ہوگی میرے اس دعوے کا شاید بہت بڑا متتبع کلام
قدما و متاخرین کا امیر حاجی لطف علیخان اصفہانی متخلص بآذر صاحب
تذکرہ مشہورہ ہے جو ترجمہ فردوسی علیہ الرحمہ مین لکھتا ہے قولہ چند
تصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران امروز شہنامہ
کہ صحت داشتہ باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان
تغیر یافتہ کہ نمیتوان گفت درین کتاب شعرے از فردوسی بدون
تغیر باقی ماندہ باز انچہ ماندہ چندین مقابل اشعار فصیح بلند افکار
بلیغ مضامین در ہر عالم شعر خوب و سخندان مرغوب دارد و ما سیکے موید
کپتان ٹرنر مکان کا قول ہے کپتان مذکور نے شہنامہ منطبعہ کے
مقدمہ مین اس نسخ کرنے کے بعد کہ بائیس نسخہ شہنامہ کے جن مین اکثر

براہیشان نج ہرسو کمین آمد پدید ز ہر سو بر آئید و جنگ آورید ؎ ایضاً جہان گشتاسب

جاماسپ سے جنگ ارجاسپ کا مآل ور انجام پوچھتا ہی اور اوسکی تسکین کرتا ہی ؎

کہ ہرگز ترا روز ری نہ دشمن کنم ؎ نہ خود بد کنم تا ت قربان کنم ؎ اور اعلان ہمہ سر

پاک در جنگ ماست ؎ برآیو انہا نقش او رنگ ماست ؎ ایضاً ؎ شکستہ شود چرخ

گرد دنہا ؎ درفشان بیا لاید از خونہا ؎ ایضاً ؎ سہ روز است تا زین نشان

رفتہ ایم ؎ بخواب و بخوردن نپرداختہ ایم ؎ ایضاً اختلاف قید مع کونہ متباعد المخرج ؎

بہ بند گیو و گو ستشن بخنجر بسفت ؎ بسوگند بر تن درستی بجست اخیر یا جب

یہ حال ہو تو وہ بیت مستدلہ سامی کب قابل اعتماد ہی و الا ان ابیات سے بھی

بطلان اشترا ط قافیہ و جواز اعلان مع اختلاف قید کا بھی اعتراف لازم ہوگا

واذ لیس فلیس و معذلک وہ بیت مستدلہ سامی نسخہ سرکاری قلمی ۱۰۳۲ ہجری مین

نہین ہی لیکن بشرط التسلیم محتمل ہی کہ حکیم فردوسی رح کے استعمال مین لفظ گرفت بکسر

مہملہ و بفتح را دونون طرح سے ہو جیسا بعض تراکیب اور بندشین قدما کی مختص

سے ہین چنانچہ شہنامہ کے صفحہ ۱۴۴ مین زبر بیلوی بہرہ ور بود یا الخ و صفحہ ۱۴۴

کے تیر بر اسپ نشستند ؎ رسید از کشتاد بربیز تا ؎ اسی بنا پر تو مرزا محمد آشوب تخلص نے

صورلت فاروقی مین ان الفاظ زایدہ برا ترا دغیرہ وارد کیا ہی مگر وہ لیس بشیٔ اور

قلت تتبع و معلومات یا محض عصبیت سے ہی کیونکہ معمول بہ و مقبول شعرا و اساتذہ

ہی بلکہ محققین حال و معاصرین ذی کمال جو افتخار اہل زبان مثل ملک الشعرا

فتح علیخان صبا کاشانی و افضل المتاخرین حکیم قاآنی وغیرہما کے کلام مین

موجود ہی ملخص یہ ہی کہ جو ابیات شہنامہ صحیح و متفق علیہ ہین اونسے استشہاد و

استدلال درست ہی جیسا کہ جامعین لغات و مولفین مصطلحات نے شیوہ

اختیار کیا ہی نہ کہ ابیات مشکوکہ مختلف فیہا جو معرض رد و قبول مین ہین

قطعہ تاریخ ترتیب دیوان از مصنف

دیوان سوم منیر مرتب شد بہ شکر
بخشید سنتے لقب لنظم نظیرش
لاریب کلامم بود اصحوکہ ز اغلاط
ہر شعر بود مجمع ایراد و معائب
بشنو سنہ ختم منیر از سن مجروں

تا زم بعطا و کرم خالق علام
از سال تا میشن خبر ملید بہ بنام
دیوانہ دیلم بست عبث منبع ویا
گشتم بدفنہ مطاعن سحر و شام
سرمایۂ نسیان و خطا جا بہ الزام

تاریخ ترتیب دیوان سوم از نصیر احمد خان صاحب نصار لمپوری شاگرد رشید مصنف

تیسرا دیوان ہے یا گوہر بحر سخن
ہر قصیدہ ہر غزل قطعہ رباعی مخمس
عرض کر تاریخ ترتیب سحاب ال

یا سپہر معنی انور کا روشن آفتاب
بے عدیل و بے نظیر و بے مثال و لاجواب
رونق بزم سخن دیوان ہے الاحباب

قطعہ تاریخ طبع دواوین از مصنف

طبع شد ہر جلد داخل سہ دوائر منیر کنون
ہاتف غیبی سنین طبع ایں مجموعہ گفت

کے تو انم شکر احسان خدا وند قدیر
خط ملک آراز چاپ دواوین منیر

ایضاً منہ

دیوان تینوں چھپ گئے اک جلد میں مری
مطبوع طبع شمر سند میں ہوئی
پنڈت شفیق مجمع الطاف بھینا

پوری ہوئی مراد خدایا یہ شکر ہے
بندہ کی نظم و نثر سراپا یہ شکر ہے
چھپنے پر ہوا ہے ہے یہ شکر ہے

ازان جناب نواب مرزا خان صاحب داغ دہلوی

مقلد کو نہو تقلید سے نفع ❖ نہ باغ نقش محسود چمن ہو
نہ بلبل کیطرح ہو نغمہ زن زاغ ❖ نہ مثل چیخ صید افگن زغن ہو
وہ ہے چشم و چراغ بخت روشن ❖ یہ دیوان جسکا شمع انجمن ہو
تن مردم خوشی سے پہولتا ہے ❖ مین ڈرتا ہون نہ ٹکڑے پیرہن ہو
وہ ہے ہر شاہد معنی کا جوبن ❖ کہ حسن حور پر جو طعنہ زن ہو
وہ حسرت خیز مصرع چشم بد دور ❖ جو دیکھے خوردہ بین لیتا ہرن ہو
فداے بندش و ترکیب الفاظ ❖ حسینان جہان کا بانکپن ہو
قیامت کی ہے ہر مضمون مین گرمی ❖ کہ جس سے سرد گویون کو جلن ہو
عجب کیا مثل زہرہ اسکی شوخی ❖ ملایک سیرتون کی راہزن ہو
یہ دیوان پاس ہو غربت مین جسکے ❖ اسے پھر خاک پرواے وطن ہو
اگر رنجور اس نسخے کو دیکھے ❖ غلط ذکر درد ہو خیبت محن ہو
پڑے ہے زندان مین گر محبوس یہ نظم ❖ تو رشک بزم جم بیت الحزن ہو
عیان ہر شعر سے اک معجزہ ہے ❖ وہ کافر ہے جو اسپر حرف زن ہو
وہ احمق ہے ہوا رکھے ارم کی ❖ جسے دنیا مین حاصل یہ چمن ہو
نہ دیکھون آنکھ دیوان سے اوٹھا کر ❖ اگر پہلو مین جوہی کی دولہن ہو
قسم ساقی کوثر کی نہین کام ❖ مے نو جام مین ہو یا کہن ہو
مرے پاس آئیگا وہ چلبلا شوخ ❖ کہ زاہد دیکھ کر توبہ شکن ہو

یہ تاریخی دعا تسلیم کر اب
قبول خاطر ارباب فن ہو
۱۲۹۵ھ

ازان جناب منشی امیر احمد صاحب امیر

ازان مولوی فضل علی صاحب ضو بداونی مالک مطبع

۶۴۲

افضل المطابع شاگرد مولوی ...

ازجناب منشی امیر اللہ صاحب تسلیم لکھنوی

از مرزا جعفر علی صاحب ... لکھنوی شاگرد مصنف

[illegible]

دل و دیدۂ اہل تحقیق مین
لکھی ہمنے تسلیم تاریخ طبع

بلاغت فصاحت کی ہین جان یہ
چھپے خوب ہمثل دیوان یہ
۱۲۹۶ھ

از جناب مرزا معین الدین حسن خان صاحب دہلوی

جب حضرت منیر کے دیوان چھپ گئے
تاریخین تین نظم ہوئین ایک شعر مین
سیارہ و شمسی ہوئی ہے یہ خورشید طبع کی
۱۲۹۶ھ

خوش آئی ای منیر یہ نظم گہر نظام
دو ہجری ایک عیسوی کی علاوہ بین تمام
یکرنگ نظم و گوہر نایاب ہے تمام
۱۲۹۶ ہجری

از جناب آغا میر صاحب شفیق لکھنوی تلمیذ مولوی شہید لکھنوی

ہر سہ دیوان منیر استاد فن مطبوع شد
در رقم کلکم بیکمصرع دو تاریخ اے شفیق

مصحف اعجاز و الہام کرامت گشت
نظم این سیاگر بازیب و زینت طبع شد
۱۲۹۶ھ

از میر حاتم علی صاحب نیاز الہ آبادی شاگرد مصنف

حضرت استاد کے دیوان نو رائی چھپے
جلوۂ مضمون شبستان سواد نظم مین
عرض کرتا ہون نیاز تمام یہ تاریخ طبع

صفحہ صفحہ سے ہے ظاہر فروغ صبح عید
مشعل نور ہدایت ہے لیے ہر مستفید
آفتاب مشرق طبع ہی ہے اوج جدید
۱۲۹۶ھ

از نصیر احمد خان صاحب سحاب رامپوری شاگرد مصنف

فضل حق سے حضرت استاد کا
صاحبان ذوق مین یہ شور ہے
اے سحاب اسکی یہی تاریخ طبع

دفتر نظم گرامی چھپ گیا
نسخۂ شیرین کلامی چھپ گیا
مصحف مضمون نامی چھپ گیا
۱۲۹۶ھ

۶۴۳

مولوی راشد علی صاحب ...

[illegible]

ایضاً ۱۱ منه

تقریظ ریختہ خامہ سحر طراز

اپنے استاد کی نکلی کہتین کہ باتین سب نے
بعد ناسخ ہوئے ہیں مالکِ اقلیم سخن
اونکی تحقیق کے منکر بھی ہیں ایسے قائل
الغرض اونکے تو ہیں سیکڑون شاگرد رشید
تھے اوائل میں یہ شاگرد جناب ناسخ
ماہ اوج شرف و مہر سپہر توقیر
تئے مضمونونکو دیوا تو ہمین انکے دیکھو
مثنوی میں بھی ہیں اپنا مضامین جدید
میرے استاد کی ہتین گو کہ بہت تصنیفات
آجتک بلکہ یہ دریای افادت ہے روان
بیشتر غدر میں ضایع ہوئین وہ تصنیفات
چھپ گئی مثنوی منقبت معصومین
اندنون فرد کا جا بجش یہ پایا شینے
کہون تاریخ کہ محسوب ہون شاگردون میں
توبہ توبہ کہ ہے دعوے غلامی مجکو
اے ضیا طبع دوا دینکی کہو اب تاریخ
شاہ نظم استاد لکھون نا درہ منظوم کہون
پاک مجموعہ ہیں اغلاط و معایب سے ہے ۱۲۹۶
اسکے چھاپے کو جو تزئین بلاغت کہیئے
بس ضیا طول سخن مصلحت وقت نہین
میرے استاد سلامت رہین او ہمیشہ

شیخ ہی کی لب لہجہ کی ہے رد رتبا
سب ہی رشک سخن گستر تاج الشعرا
اہل انصاف سے پوچھے کوئی جو میں نے کہا
میرے استادکے سب سے ہیں ارشد تلامذہ
حضرت رشک کو ہے شیخ نے تفویض کیا
سر بستان فضائل گہر بحر صفا
ایک دو چار نہیں بلکہ ہیں سو دون صد ہا
شعر ہر رنگ کے ہر طرز کے ہی ہیں اعلا
کہدئے لوگون کو دیوان مکمل کیا کیا
مثنویان لکھی بہی کیں اہل تمنا کو عطا
جسکا معراج مضامین ہے کیا ہی اعلا
شاعری جسکے مقامات ہیں ہر حد سے سوا
چھاپے جاتے ہیں جو داد میں مبارک یکجا
تو تلمذ کی لیاقت نہیں مجکو اصلا
مین کہان اور کہان مرتبہ شاگردی کا
خوف اطناب ہوا سدرہ فکر رسا
لاجواب آئینہ مجموعہ عزیز بلغا
نام اسکا ہے خیالات مسطر زیبا ۱۲۹۶
حرف منقوط سے ہوئی سال مسیحی پیدا ۱۲۹۶
بارگاہ احدیت میں کر اسطرح دعا
بار الہا انہیں آرام سے رکھ صبح و مسا

ہین تو خود ستائیون سے خوب بسا یا ہین آسمان کے قلابے ملا ہے اب شیرین زبانی دکہا و تو جانین
ہر چند مین وہ کوتہ بیان ہون کہ اپنی بات کبہی نہ زبان تک پہونچی سے ہمدم نشان ہون کہ
بقول حضرت استاد ؎ نہ ملا تر اٹہکانا کہین او عیز وحشی * دریا پر بہی گر تجہے ہم پکار آئے *
بر سون اپنی آپ تلاش کی کسی عالم مین نہ پایا آخر ژولیدہ بیانی کی بدولت اپنی طبیعت کو
زلف خوبان سے ہمہ تفاوت نہ رہا دیوانون کی دلگی او الجہن کو میری تقریر آگی لگے کوئی رتبہ
باقی نہین انجمن شعر مین مصرع ناموزون سخنخانہ سخن مین ساغر واژون ہستی کی بساط مین
تیر قالی سیکدہ اعتبار مین شیشہ خالی ؎ بزم جانا مین کوئی بات نہ نکلی منہ سے کہنے کو شمع
مانند زبان رکہتے ہین * مگر آج نیرنگ زبانی کی ایسی بات بن پڑی ہے کہ اپنا منہ آپہی چوم رہا ہون
اپنے سخن کے نشے مین آپہی آپ بیٹہا جہوم رہا ہون کیونکہ اپنے شفیق استاد تاجدار عالم معانی
مسند آرائے اقلیم سخندانی حضرت قدسی مرتبت جناب منشی سید اسمعیل حسین المتخلص منیر
سلمہ اللہ القدیر کے کلام کی مدح خوانی کا موقع ہاتہ آیا ہے خدا وہین سلامت رکہے او مین
انکا صدقہ ہو جاؤن نہین کیا تہا میری زبان کیا تہی حضرت کے تین دیوان اگر ایک صحف معانی ہے
تو دوسرا صحیفہ بلاغت تیسرا ہر رنگ مین لاثانی قصاید مین خاقانی سا اپنا ممدوح بنا ہے
انوری سے نور علی نور بنا ہے استعارہ ہے بہار رنگ دیکہو تو شوکت کی وقعت نگاہ و نمین پست ہو
مضامین سوز و گداز و معانی آبدار سے نوعی کا کیا ذکر نظیری کا وضو شکست ہو سالتہ دی
قید و بند ش کی شاعری کہ یا وصف اکثر نکات و ملبتبر التزامات کے ہر مصرع شاہد طناز کیطرح
بانکپن مین فرد ہے اور مضامین تازہ و جدید کا تو کچہہ حساب ہی نہین جس رنگ مین دیکہی
ایک دریای زخار موجزن نظر آتا ہے متعصب حق پوش ہو تو کچہ ہی نہین سہان منصف سے
عرض ہے سا اپنے عصر کا خلاق المعانی نہ کیون تو ارباب انصاف تارکان اعتساف کی زبانی سے
کیونکر محفوظ رہون مضامین کی پاکیزگی و جدت کی کیا کیا رنگ بتاؤن سیہ وہ گل ہین
جنکی نکہت صبا کی دماغ مین بہی آجتک نہ بسی تہی سہ وہ پری ہے جو کسی شیشے کی قید مین

قطعہ تاریخ نتیجہ فکر رسا سرگروہ نکتہ سرا اوستاد خفی و جلی جناب منشی اشرف علی صاحب اشرف لکھنوی شاگرد مرزا نسیم دہلوی

زادہ طبع منیر خوش بیان	گشت چون مطبوع بہر خاص و عام
گفت اشرف مصرع تاریخ طبع	بنجزان گلشن پسندیدہ کلام ۱۲۹۲

قطعہ تاریخ چکیدہ خامہ اعجاز طراز انشاء جمال منشی کنور چندی سہای نہال خلف راجہ جیالال بہادر گلشن رئیس لکھنو

ہوئی ہین طبع سہ دیوان و احد ہین	چمک گئی ہے کلام منیر کی تقدیر
غزل قصیدہ رباعی و مثنوی تاریخ	ہے نظم و نثر عجب اسمین دل کی دلگیر
جو چھاپا خانہ مہاراج بیجناتھ کا ہے	ہمین اوسکے ثمر ہند سب صغیر و کبیر
یہ کلمات چھپا اسمین خوشخط اور صحیح	کلام خوب ہے مرغوب بیعدیل و نظیر
بھرے جو اسمین مضامین رنگ رنگ کے ہین	ہر ایک صفحہ دکھاتا ہے عالم تصویر
کمال شوق سے دیکھینگے جب اسے شاعر	ادا کرینگے وہ خوش ہوکے شکر رب قدیر
نہال زار نے یہ سال طبع اسکا لکھا	عجیب چھپ گئی اب نظم کلیات منیر ۱۲۹۳

تاریخ طبع از شاعر شیرین مقال کنور اودہ بہاری لال متخلص بہ ثمر خلف منشی کنور چندی سہاے نہال رئیس لکھنو

تین ہیں دیوان مثنوی اک جلد و اسمین چھپے	خاتمہ پر نثر ہے یہی ہے سرو کار سخن
پھیلی ہے عالم مین خوشبوئے مضامین لطیف	کیا منیر شاعر بکتا ہے عطار سخن
تازہ اشعار اسمین ہین جنس قصاید گراں	گرم ہے اس شاعری سے آج بازار سخن

خاتمۃ الطبع

۶۴۷

ریختۂ قلم سحر نگار رائی گشن بہار جناب وقار صاحب رئیس مراد آباد شاگرد تسلیم سہسوانی

طبع دیوان کا جب سنا مژدہ	ہو گئی شاد خاطر احباب
بہر تاریخ طبع ہم نے وقار	لکھا مضمون ہیں گوہر نایاب

۱۲۹۹

تاریخ طبع چکیدۂ قلم سحر طراز منشی عبد العزیز سہسوانی متخلص بہ عجاز

گذشت خوش مطبوع دیوان فہیم	دلکشا و دلربا و دلپسند
ازپے تاریخ طبع روشنش	در قلم آمد چہ نظم ارجمند

۱۲۹۹

تاریخ بے تعمیہ از فکر وارث علی فہم ساکن مولوی گنج من محلات شہر لکھنؤ و شاگرد رشید جناب بحر مرحوم

بحر رمل مثمن مقصور

کرد چون برپا لوائے شاعری ملک نظم	میر اسمعیل شد یا نام استاد شہیر
چست شد نقش حسن نو مضمون خوش نقش چو دلہ	در جہان مطبوع دل گشت این کلام بے نظیر
سنتر تار شاعری بودہ چون صفحہ خوب	شد منور خیر دکال از رحمت رب قدیر
نہ فلک وراق مہر و مہ حروف انجم نقوط	شد سواد خط بیاض صبح ہنگام سطیر
وقت ختم انطباع ای فہم این گفتم بگیر	بے بدل شد آفتاب از طبع دیوان فہیم

۱۲۹۹

ایضاً

از کلام سید اسماعیل صاحب وقت طبع	ہر سخن سنج جہان از خوبیش آگاہ شد
سال روشن فہم این گفتم بختم انطباع	خیر دیوان فہیم وراق مہر و ماہ شد

۱۲۹۹

بہ اہتمام منشی امام الدین ... سے ... مطبع ... بلبل ہندوستان جناب ... شاعر معجز بیان ... دہلی

سرو کو خلعت آزادی ہے شمشاد کو اپنے رنگ مین شادی ہے +
عشق گل مین بلبل گرفتار ہے + قمری کی زبان پر حق سرہٗ بار بار ہے +
کوئی شجر امید سے نہال ہوا + کوئی خار الم سے بحال ہوا آخر ازل نے
تخم کبر کا اپنے دلمین بویا مردود ہوا + آدم نے ارمغان تخم بینش کیا
محمود ہوا + شجر سے حجر تک اوسکی وحدانیت کے گواہ ہین ہمچنین سے
بشر تک قائل لا الٰہ الا اللّٰہ ہین + دیکھنے کے واسطے نظر معرفت درکار ہے +
ورنہ ہر برگ و بار سے اوسی کا جلوہ آشکار ہے ع برگ درختان سبز
در نظر ہوشیار + ہر ورقے دفتریست معرفت کردگار + جل جلالہ و
عم نوالہ و صیح ہے ع ثنا کیا ہو سکے اوسکی جو ہو خلاق عالم کا + +
فلک کا عرش کا کرسی کا جسم و جان آدم کا + اور روشن و ستر ارمغان
درود او س محمود پر کہ جس کی برکت نے خیابان ہستی کو جامۂ ہستی پہنایا کہ
اوسکی شان مین آیۂ لو لاک لما خلقت الافلاک آیا ہے +
صبا اوسکی جستجو مین گرم رفتار ہے سدا گلاب شگفتہ لالہ داغدار ہے +
نرگس کو حیرانی ہے سنبل کو پریشانی ہے گل بیکلی سے گریبان چاک
شبنم باغ نمناک + بلبل روحی فداک کا شور مچاتی ہے + اور باغ باغ
ہو کر یہ زبان پر لاتی ہے ع شاہد بصبا ہست کہ صدق خبر ما + آورد گل
امید نسیم سحر ما + شاہدان حدیقۂ معانی مثل گل ہمہ تن گوش ہو جائین +
بدل و جان عندلیب خامہ کے چہچہ ساعت فرمائین + کہ درینولا ایک نیا
گل امید کھلا ہے گلشن مطبع ثمر ہند پھولا پھلا ہے یعنی بآبیاری باغبان
گلشن عالم نضارت بخش چشم نظارگیان ہے + جوش بہار ریاحین
و شقایق و نعمان سے گلزار جہان غیرت روضۂ رضوان ہے +

مصنف کلیات ... اسمٰعیل حسین صاحب منیر ...

ریاست رامپور ...

مطبع آفتاب ...

۱۲۹۶ ... ماہ جمادی الثانی ...